دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لُغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۷۵

شمارهٔ حرف «ه» : ۱

ه - هانی گرمله

تهران. شهریور ۱۳۴۱ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مطالب این مجلد تا ص ۴۸ بوسیلهٔ آقای **عباس حکیم** واز ص ۴۹ به بعد بوسیلهٔ آقای **یدالله ثمره** تنظیم گردیده و باآقایان **محمد پروین گنابادی** و**علینقی منزوی** مقابله شده است.

خوانندگان محترم! لطفاً هرگونه نظری‌درجرح وتعدیل واصلاح مطالب‌مجلدات لغت‌نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید ، درصورت صحت بنام خود شما در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یك‌جلد درنظر گرفته شده)

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی شود	حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که بایدصحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱	ز	زایده . . .	۱	۱۰۰	—
الف	اصفهان . . .	۱۰	۲۸۰۰	۵(تاص ۲۵۰۰)	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—
ب	باقرخان . . .	۵	۵۰۰	۱	س	سان . . .	۲	۲۰۰	—
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲	ش	شاطر گنبدی . . .	۱	۱۰۰	—
ت	تدجیج . . .	۵	۵۰۰	۱	ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	}
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—	ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	} ۱
ج	جبل‌آباد . . .	۲	۲۰۰	—	ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	
چ	چم رم . . .	۳	۳۰۰	—	ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	} ۱
ح	حسن‌فروختن . . .	۶	۶۰۰	۱ (تاص ۵۰۰)	غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	}
خ	خانه . . .	۲	۲۰۰	—	ق	قشفة . . .	۳	۳۰۰	۱
د	داعی صغیر . . .	۱	۱۰۰	—	ک	کاظم آباد . . .	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—	گ	گلوله‌خوردن . . .	۴	۴۰۰	—
					ل	لبیده (کامل)	۴	۴۱۳	—
					ه	هانی گرمله	۱	۱۰۰	۱
					جمع	تا شهریور ماه ۱۳۴۱	۷۵	۹۹۳۳	جمع ۱۵

نشانه‌های اختصاری

اِ	اسم	ص. صم	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم (پیش‌از نام‌رسول)
اِخ	اسم خاص (علم)	ص. مرکب	صفت مرکب
اِمرکب	اسم مرکب	ظ	ظاهراً
اِمص	اسم مصدر	ع	عربی
ج ،	جمع (پیش ازلغت جمع)	ق	قید(نوع کلمه).
جـ	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد)	ق .	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب)	م	میلادی
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ)	مص	مصدر
حامص	حاصل‌مصدر	مص. ل	مصدرلازم
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران	مص. م	مصدرمتعدّی
رض	رضی‌الله عنه	مص. مرکب	مصدرمرکب
ره	رحمة الله علیه	ن‌تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل)
س	سطر	نث	مؤنث
ص	صفحه (پیش‌ازعدد)	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع‌آن)
ص	صفت (نوع کلمه)	ن‌ل	نسخه بدل
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع‌آن)

توضیح . ــ درضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف متحرك (باستثنای حروف مختوم به واو، یاءوالف که ماقبل آنهابترتیب مضموم ، مکسور و مفتوح است) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود و علامت [ ] (خالی) نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا

مجلدات‌لغت‌نامه بشماره‌های ۶۷ ، ۶۸ ، ۶۹ ، ۷۱ ، ۷۳ ، ۷۴ ازمحل کمك **«سازمان برنامه»** چاپ شده .

بسمه تعالی

ه

ه .حرف سی‌ویکم‌است از حروف هجای فارسی وبیست وهفتم ازحروف هجای‌عربی نام آن«ها» ونشانهٔ آن درتحریر (ه ـ ه) است‌وبحساب‌جمل آنرابه‌پنج‌دارند . وآن از حروف حلقی وناریه ومرفوع ومصمته است ودرعلم نجوم ومعما رمزونشانهٔ زهره ورمز سنهٔ هجری ورمز برج سنبله است .

«ه» بر دو قسم است : های ملفوظ ، و های غیرملفوظ.

وهای ملفوظ آنست که تلفظ شود مانند : چاه ، راه ، رهی. های غیر ملفوظ یامختفی آنست که تلفظ نشود ، مانند : خانه ، کاشانه .

تبدیلات ـ

۱ ـ های‌ملفوظ با حروف‌ذیل گاهی بر حسب لهجه های گوناگون بدل شود وگاه بدل از آنها آید : همزهٔ مفتوح ، هپیون = ابیون، هست = است، همباز = انباز:

دل من پر آزار ازآن بد سگال
نبد دست‌من چیره بر بد همال.
(ابوشکور. بنقل‌لغت‌فرس‌ص۳۲۲).

چوگرسیوز از چاه او بازگشت
منیژه ابا درد انباز گشت
(شاهنامهٔ فردوسی‌بروخیم‌ص۱۰۹۱).

همزهٔ‌مکسور :

هیچ = ایچ :

علم باتو نگوید ایچ سخن
زانکه‌داندتویی نه‌مردونه زن.
خلق خود بهره‌مند و هیچ نیند
همه را آزمودم‌ایچ نیند.سنائی.

هزاره=ازاره،هنگامه = انگامه:

انگامه‌ایست گرم زشکر عواطفت
هرکوی وبرزنی که من آنجافرارسم.
کمال‌اسمعیل.

ب : شناه = شناب :

درآن‌زمین که یکی روز رزم ساخته‌ای
پلنگ وشیر بخون اندرون کنندشناه .
(قطران‌رودکی‌باهتمام‌نفیسی ج۲ص۷۰۹).

ت : بارهنگ=بارتنگ.

ج: ماه = ماج :

چو تو شاه ننشست برتخت عاج
فروغ ازتو گیرد همه‌مهروماج.
(شاهنامهٔ فردوسی. بروخیم‌ص ۱۴۰۷)

ناگاه = ناگاج :

بی‌فکرت مداحی صدرتوهمه عمر
حاشا که‌زنم‌یک‌مژه‌رابرمژه‌ناگاج.
(حکیم‌سوزنی‌بنقل‌آنندراج).
زهی دولت که من دارم که دیدم
چوتو ممدوح‌مکرم را بناگاج.
(حکیم‌سوزنی‌بنقل‌فرهنگ نظام).

چ : خروه= خروچ :

سگالنده(۱) چرخ (۲) ماننده‌قوچ(۳)
تبربرده‌برسرچوتاج خروچ.
(رودکی. دیوان‌چاپ‌نفیسی‌ص۱۰۹۷).
تو نزد همه کس چو ماکیانی
اکنون تن خودرا خروه کردی
(رودکی دیوان ص۱۱۹۵ چاپ‌نفیسی).

خ:هاک=خاک،هژیر=خجیر،هجیر = خجیر، هستو = خستو:

برفضل اوگوا گذراند دل
گرچه‌گوا نخواهدازخستو (٤).
فرخی.
اگر بفضل بگویم مرا مشابه نیست
بصدق‌دعوی من‌آیدآسمان‌خستو.
(منصور شیرازی بنقل‌آنندراج).
بهستیش هستو شوی از نخست
اگر خویشتن‌راشناسی درست.
(عبد القادر نائینی بنقل‌آنندراج).

هستهٔ خرما = خستهٔ خرما، هلالوش = خلالوش :

هلالوش خوبان زدین بی هشند
تو بیهوش‌را در هلالوش کن .
ناصرخسرو .
گرد گل سرخ اندر خطی بکشیدی
تاخلق جهان‌را بفکندی بخلالوش(٥) .
(رودکی‌بنقل‌لغت‌فرس‌ص۲۱۰).

هیری = خیری. کوهه = کوده :

نصرت از کوههٔ زینت نه فرو دست نه بر
دولت از گوشهٔ تاجت نه فراز‌است نه باز.
(منوچهری بنقل‌آنندراج‌دیوان‌منوچهری ص٤۰) .

ز:باهو= بازو، ستیهش = ستیزش :

اندر ستیهش است بمن این زن
مینازدی بچادر و شلوارش.
(ناصرخسرو.ص۲۰۸).
بحیله چو روبه فریبنده بود
بکینه چو شیر ستیهنده‌بود .
(رودکی‌ص۱۱٦۷).
آن‌رفت کتان‌خویش(٦) من‌رفتم وپردختم
چون گردبماندستم (۷) تنهامن واین باهو.
(رودکی بنقل‌لغت فرس) .

خروه = خروز:

شب ازحملهٔ روز گرددستوه
شود پرزاغش چو پرخروه.
عنصری.

س:آماه = آماس،آماهیدن =آماسیدن، اهمند = اسمند ، آهن دار = آسوندار، براماهانیدن=براماسانیدن،پاهنگ=پاسنگ، پلاه= پلاس ، خروه (مخفف آن خره) = خروس (۸) :

سرد و تاریک شدای پور سپیده دم دین
خره عرش هم اکنون بکندبانگ نماز .
ناصر خسرو .

غ : اسپرهم= اسپرغم،آهاردن=آغاردن، گیاه = گیاغ، مه= میغ .

ک:ته=تک(قعر) (۹)

---

(۱) ن.ل. سگالیده.(۲)ن.ل : چنگ. (۳)ن . ل : سگالید در جنگ مانند قوچ. (٤)ن . ل . هستو.(٥) و بضبط آنندراج : بر گرد گل سرخ کشیده خط سبزی‌تاخلق‌جهان را فکند زان‌بخلالوش. (٦)ن.ل:ازرخت‌وکیان‌خود. (۷)ن.ل:نماندستم. (۸) درپهلوی کلماتیکه به«س» ختم میشده‌درفارسی دری«س» به«ه» بدل شده است‌مانند :آگاه =آگاس ، آگاهی = آگاسی،راه = راس ، رهیدن = رسیتن ، گاه = گاس ،گاوماها =گاوماسا، ماهی=ماسی.مه = مس،مهمغان= مسمغان. (۹) در پهلوی کلماتیکه به « ک» ماقبل مفتوح ak-ختم‌میشده‌درفارسی« ک» به«ه» بدل شده است مانند :کارنامه= کارنامک، نامه=نامک.

ی: برناه= برنای،تاه=تای،فربه = فربی:
اعدای شاه گیتی فربه شدندولاغر
از تن‌شدند لاغروزغم شدندفربی.
(امیر معزی بنقل آنندراج).
اگر شگفت نماید زکلك تو نه شگفت
که لاغرست وتن فضل شد بدوفربی.
(امیر معزی دیوان ص ۷۲۸).
خامهٔ توسست ولاغر است ولیکن
ملك و خزانه‌بتست محکم‌وفربی.
(امیر معزی دیوان ص ۷۳۳).
۲ ـ های‌غیرملفوظ ومختفی‌با حروف ذیل بدل شود وگاه بدل از آنها آید :
الف :خاره =خارا :
گر تو سنگ خاره ومرمر بوی
چون بصاحبدل رسی گوهرشوی.
دیبه = دیبا :
تن همان گوهر بی‌زینت خاکیست باصل
گر گلیمی بد یا دیبه رومیست‌قباش.
(ناصرخسرو دیوان ص ۲۲۲).
بوزینه =بوزینا :
حلوا نخورد چوجو بیابد خر
دیبا نبود بکار بوزینا.
(ناصرخسرو دیوان ص۱۷).
دیبای تو بسیار به از دیبهٔ رومی
هرچند که دیبای ترانیست‌خریدار.
(ناصرخسرودیوان ص۱۶۱).
زانکه‌با زشتروی دیبه و خز
گو چه خوبست خوب‌ننماید.
(ناصرخسرو دیوان ص ۱۳۸).
گونه = گونا،یاوه = یاواء

اورا مجوی علم طلب زیرا
بس کن که‌او فریفتهٔ‌یاواشد.
(ناصر خسرودیوان ص۱۴۰).
خ : بنده = بندخ :
گر نه عشقت بدی زلعب فلك
بندخی یا فرسی داشتمی (؟-)
(شرف شفروه‌بنقل آنندراج).
د: زاغه = زاغد
گاو لاغر بزاغد اندر کرد
تودهٔ زر بکاغد اندر کرد.
شنبه = شنبد (بنقل لغت فرس ص۱۲۰).
بفال نیك بروز مبارك شنبد
نبید گیرومده‌روزگارخویش‌به‌بد.
(منوچهری‌ص۱۷۷) (۱).
ك:جفته‌جفتك، چنبره= چنبرك، چوبه = چوبك ، م : باسره = باسرم
پیوسته‌گشت زار امیدش‌زآب‌کام
سیراب باد تاکه بود نام باسره.
(شمس فخری بنقل فرهنگ نظام).
برخی از کلمات عربی باضمیر «ه» در فارسی متداول شده اند که رویهمرفته غالباً بجای قید در جمله بکار میروند مانند : بنفسه ، یعنی بتن خویش، فی‌ذاته ، بذاته، برأسه ، بعینه .
های زاید در وسط کلمه ـ خان آرزو در غیاث‌اللغات‌چنین آورده‌است:
هائی که‌دروسط کلمه‌زائد آید،چنانچه رستم ورستهم (۲) نام پسرزال‌بن سام وزردشت وزردهشت(۳) (شمس‌فخری‌بنقل‌فرهنگ‌نظام).
درفرهنگ‌آنندراج آمده است :
وزائده نیز آید :
«چون‌میان و همیان، یعنی کمر، و رستم و

روستهم (۲) باشباع واو نام پسر زال‌بن سام و زردشت وزردهشت و زرتهشت (۳) لقب حکیمی ازبلخ .... وبعضی این‌لغت را سریانی گفته اند وبهرتقدیر زرهدشت وزرهتشت بتقدیم هاءعلی الدال والتاء قلب اوست وکنانه وکهنانه بالفتح کهنه‌و قدیم، شیخ اوحدی گوید :
نو نشود ماه عیش وروز نشاط
جز بمی سالخوردهٔ کهنانه.
کمال اسمعیل راست :
بروزگار تو نو شد زسر جهان کهن
کنانه گرشود آنهم بروزگار تو باد.
بهرام پژدوی :
یکی‌تازه کن قصهٔ زردتهشت
بنظم دری‌و بخط درشت.
شیوای طوس:
اگر شاه باشم وگر زردهشت
نهالین زخاك‌است وبالین زخشت.
بپوسید رستهم تخت ای شگفت
جهان آفرین راستایش گرفت.
میرخسرو:
توباش نازك وسرمست‌عشق چندروی
که‌ناز کیست بهمیان‌ومستی اندرجام.
وحق اینست که مثال صحیح زیادت‌هاءهمین لفظ است وسائر کلمات احتمال اصالت هم دارند.هراسم‌جامد که‌درآخراوهای‌ملفوظه و ماقبل‌ها الف باشد اگر آن اسم بدون الف نیز مستعمل است پس های مذکور اصلی است چون **کاه و چاه و ماه**

(۱) و رجوع به آنند راج (ه) شود .
(۲)ها اصلی‌است وجزء کلمه است .رستهم ـ بضم‌اول وسکون ثانی وفتح‌فوقانی‌وها ومیم‌هردوساکن، رستم‌زال‌را گویند.(برهان‌قاطع). رستم = رستهم= روستهم=روستم.بضم راء وفتح تاه مرکب ازدوجزو:رس = Raodha (بالش، نمو) [رستن‌وروییدن از همین ریشه است] + تهم =taxma در پارسی باستان وگاتها ودیگربخشهای اوستا بمعنی دلیروپهلوان . تهمتن‌نیز از همین ریشه است بمعنی بزرگ پیکر وقوی اندام ودر حقیقت تهمتن معنی کلمهٔ‌رستم است .بنابرآنچه گفته شد رستم یعنی کشیده بالا وبزرگ‌تن‌وقوی‌پیکر «یشتها۲ ص۱۳۹» نام جهان پهلوان ایرانی‌پسر زال،پسر سام. مارکوارت تصور کرده‌است که‌رستخم(اوستاRaota-Staxma) عنوان وصفتی برای گرشاسب جهان پهلوان‌بوده «کریستنسن. کیانیان‌ص ۱۴۹ »ولی‌نلدکه این قول‌رامردود دانسته. هرتسفلدرستم‌راباگندفر،پادشاه سگستان (سیستان) یکی میداند (تاریخ‌باستان شناسی تألیف‌هرتسفلد لندن ۱۹۳۵ ص ۶۲-۶۳) استاد هنینگ در مجلهٔ مدرسهٔ السنهٔ شرقی لندن ج XIII ص ۱۱۰۴-۵۵ در معرفی و نقد کتاب(مذکور)هرتسفلدگوید:سرگذشت جذابGundafarr وقصرواقع‌در «کوه خواجه» (سیستان) بار دیگر درسخنرانی(هرتسفلد) شرح‌داده شده‌است .مامیدانیم نامarostomدر P‘austos Biwzandaçi (قرن پنجم میلادی) چاپ Venice ، ۱۹۱۴ ص ۳۳۳ وتاریخ بی‌نام سریانی ـ که هوبشمان دردستور ارمنی۷۱ نام برده (این تاریخ درمجلهٔ پیام نو .تهران .سال سوم ازشمارهٔ ۱ ببعد ازترجمهٔ‌روسی بانو ن. و . پیگولوسکایا ترجمه و چاپ شده است . دکتر محمد معین) یاد شده . اینها قدیمترین مواضعی هستند که‌نام مزبور درآنها‌آمده ونشان‌میدهند که‌در قرن پنجم میلادی شکل وهیأت‌دوهجائی‌Rôstam معمول‌بوده . درهرحال احتیاجی‌نیست که در بارهٔ‌قدمت شکل روتستهمRwtsthm که در کتب پهلوی زرتشتی‌آمده، شك کنیم بلکه باید بگوئیم که این کلمه لااقل بشکل نعت‌وصفت ، پیشترمستعمل بوده است. بنظرمیرسد که مدارك کتبی‌فرضیه‌ای‌را که مبتنی است بر اینکه‌نام رستم،رابطهٔ مستقیم با Gundafarrدارد ، رد کند واجازه میدهد که فرض کنیم‌داستان رستم قدیم‌تر و مستقل از افسانهٔ‌اخیر باشد .(۲) زردشت . نام‌مؤسس آیین ایران باستان درفارسی بصورت‌های زردشت ، زرتشت ، زردهشت ، زراتشت ،زارتشت ، زره‌تشت ، زاردهشت،زاردشت ، زارتهشت، زارهوشت، زرادشت، زراهشت ، زره‌دشت ، زره هشت . آمده و معمول ترازهمه زردشت و زرتشت است .این نام در گاتها بصورت ـZarathshutra یاد شده . درجزو دوم اشتره (بمعنی شتر)اختلافی نیست ولی در وجه اشتقاق جزواول سخن بسیار رفته ، باحتمال‌قوی بمعنی زرد است، زیرا زرد در پارسی باستان ـ Zarta = اوستا ـ Zareta ‘ ارمنی ـZartagoin (زردگون ، گل زرد) «هوبشمان۶۵۶» ، پهلوی‌Zart ....است‌پس این کلمه جمعاً بمعنی دارندهٔ شتر زرداست.(دکترمحمدمعین،حواشی برهان‌قاطع). با اینحال هردوها جزو کلمه است وآنها را نمیتوان زائد شمرد .(۳) زره‌تشت (مزدیسنا بقلم دکتر معین ص ۶۲).

ومانند آن که بدون الف هم آمده مگر لفظ
داه بدال بمعنی پرستار و کنیز که با وجود
جواز بحذف مستعمل نشده واگر بدون الف
مستعمل نیست پس های مذکور زائده است
چون دیباه ودوتاه وبرناه وآشناه وشناه که
گذشت حتی قبا که لفظ عربی است در آخر
آن هایی زیاده کرده‌اند. میرمعزی راست:

زبهر جامهٔ خصمان و نیکخواهانت
همی کنند شب و روز صنعت جولاه
بدست قدرت بر کارگاه ظلمت نور
یکی گلیم همی بافد و یکی دیباه.

خواجه جمال الدین سلمان راست:

ترا همیشه تفاخر بگوهری اصلی است
حسود را بکلاه گهرنگار وقباه
زهی سپهر جهاندیده باهمه پیری
ترا متابع ومحکوم دولت برناه
ز زخم سیلی حکم تو روی کوه کبود
ز بار منت جود تو پشت چرخ دوتاه.

ودر لفظ گواه و گیاه و پادشاه و کلاه و سیاه(۱).
می‌تواند که های زائده باشد ومی‌تواند که
اصلی باشد زیرا که بدون الف و بدون ها
هردو آمده، کمال اسماعیل راست:

زصبح تیغ تو گردد بیك نفس رسوا
اگر چه سازد خصمت شب سیا پرده.

حکیم ازرقی راست:

زمرد و گیه سبز هردو هم رنگند
ولیك این به نگین دان برند وآن بجوال.

شیخ شیراز راست:

گوا کرد برخود خدا ورسول
که دیگر نگردم بگرد فضول.

خواجهٔ شیراز راست:

وام حافظ بگو که باز دهد
کرده‌اعتراف و ما گوهیم.

گاهی حرف «های» ملفوظ از آخر کلمه
بمنظور تخفیف یا ضرورت شعری لفظاً
وخطاً حذف شود مانند پادشا:

پادشا برکامهای دل که باشد پارسا
پارسا شو تاشوی برهر مرادی پادشا.
(ناصرخسرو.ص۲۳).

وز رنج روزگار چو جانم ستوه گشت
یك چند باثنا بدر پادشا شدم.
(ناصرخسرو.ص۲۷۲).

سیا:

ای برادر جز بزیر این ردا اندر نشد
این همه بوی ومزهٔ بسیار باخاك سیا.
(ناصرخسرو.ص۲۴).

گوا:

حجتی بپذیر برهانی زمن زیرا که نیست
آن دبیرستان کلی را جز این جزوی گوا.
(ناصر خسرو.ص ۲۴).

اگر دیو بستد خراسان زمین
گوای منی ای علیم قدیر.
(ناصرخسرو.ص۱۹۲).

گیا:

گاورا گرچه گیا نیست چو لوزینهٔ تر
بگوارد بهمه حال زلوزینه گیاش.
(ناصرخسرو .ص۲۲۱).

چون بقای هردو علت را نباشد جز غذا
نیست باقی درحقیقت نی ستور ونی گیا.
(ناصرخسرو.ص۲۴).

«های» غیر ملفوظ از آخر «که» و «چه»
موصول در رسم الخط قدیم حذف میشد
مانند:
آنك وآنچ وهرك وهرچ:

گر دیانت نیست آنچ آموخت پیغمبر بخلق
آنچه خصمان داشتندش جز دیانت چیست پس.
(ناصرخسرو.ص۲۰۶).

نه هرچ آن تو ندانی آن نه علمست
که داند حکمت یزدان سراسر.
(ناصرخسرو. ص ۱۸۲).

ودرغیر که وچه گاه خطاً حذف شود چنانکه
از کلمهٔ «نه» هنگامیکه به «از» متصل
شود به تخفیف حذف شود:

برخاستم ازجای وسفر پیش گرفتم
نز خانم یاد آمد ونز گلشن ومنظر
(ناصرخسرو.ص ۱۷۴)

صاحب غیاث نوشته است:
«باید دانست در کلمهٔ که آخر آن های مختفی باشد،
وقت اضافت وتوصیف آن «ها» را بهمزهٔ ملینه
بدل کنند چون: خوشهٔ انگور وبادهٔ صاف.»
انتهی. حقیقت امر اینست که همزه در
آخر ووسط کلمه های فارسی یافت نمیشود
وبکار نمیرود و درین مورد چون آوردن
کسرهٔ اضافه بآخر اینگونه کلمه‌ها متعذر
است ازینرو که «ها» غیر ملفوظ است
و نمیتوان بآخر آن کسره پیوست و حرف
ماقبل ها نیز تغییر ناپذیر یا (مبنی برفتح
یاکسر است) بنابرین بقیاس کلمه‌هایی نظیر
کلمه های مختوم به های غیر ملفوظ یعنی
کلمه‌های مختوم به الف و واو ساکن ماقبل
مضموم برای ظهور کسرهٔ اضافه یایی پس
از «ها» میآورند و درمثال مزبور خوشهٔ
انگور، علامت بالای ها که در رسم الخط
متداول است همزه نیست بلکه یای کوچك
است که در تلفظ نیز نمودار است.
چون هاء در آخر کلمه باشد در شعر فتحهٔ حرف
ماقبل آنرا میتوان ساکن خواند:

این لاله رخان که اصلشان ازچگل است
یا رب که سرشت پاکشان از چه گل است
دل را ببرند و قصد جان نیز کنند
این است بلا وگر نه زیشان چه گله است.
(شیخ نجم الدین کبری).

آقای دکتر معین نوشته‌اند:
در کلماتیکه مختوم به «های» غیر ملفوظند، در
شعر - آنگاه که ضرورت ایجاب کند - یکی
از دو قاعدهٔ ذیل را مراعات کنند:
الف - مؤلف غیاث این موردرا یکی از
موارد فك اضافت یاد کرده گوید:
«مثال فك اضافت ازهای مختفی» مولوی فرماید:

گر خدا خواهد که پردهٔ کس درد
میلش اندر طعنه نیکان برد.

آقای فروزانفر نوشته اند (۲): هرگاه
آخر مضاف هاء مختفی باشد، حذف کسرهٔ
اضافه رواست، وحذف حرکت اضافه از
آخر هدیه درین بیت (مولوی). بنابرهمین
قاعده صورت گرفته است:

(گفت ای هدیه حق ودفع حرج
معنی الصبر مفتاح الفرج).

ب - بجای «ی» مکسور، «ی» ساکن
تلفظ کنند. غالب فاضلان معاصر از جمله
علامه دهخدا این وجه را ترجیح دهند:

«پذیره فرامرز شد (پادشاه کابل) باسپاه
بشد روشنائی ز خورشید و ماه.»
(فردوسی طوسی. شاهنامهٔ بروخیم ج ۶
ص ۱۷۴۳)

«زندواف زندخوان چون عاشق هجر آزمای
دوش بر گلبن همی تاروز نالهٔ زار کرد.»
(فرخی سیستانی. دیوان ص۴۲۹)

«جمله بدین داوری بردر عنقا شدند
کوست خلیفهٔ طیور، داور مالك رقاب.»
(خاقانی شروانی. دیوان ص۴۴).

«دمدمهٔ این نای از دمهای اوست
های وهوی روح ازهیهای اوست.»
(مولوی. مثنوی. چاپ ۱۳۰۷ دفتر ۱
ص ۱۷۵) (۳)

«گر تو علامهٔ زمانی در جهان
نك فنای این جهان دراین زمان.»
(مولوی. ایضاً. دفتر ۱ ص ۱۷۵).

«پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود
زان سبب عالم کبودت مینمود.»
(مولوی. ایضاً. دفتر ۱ ص۸۲).

استاد بهمنیار نوشته اند (۴): «در شعر
گاهی کسره‌ی یاء بعد از هاء ملین بطور
صریح تلفظ نمیشود، لیکن یاء را باید
رسم کرد، مانند: عقده‌ی سخت است بر
کیسه‌ی تهی.» (آقای دکتر محمد معین. اضافه
ج۱ص۲۴) درفرهنگ نظام آمده است:
«در زبان فارسی آخر اسماء موما ساکن است مثل
دل وجان وبدن وباران ومیان وهمانها گاهی
در تکلم با کسر آخر تلفظ میشوند وباهاء نوشته
میشوند که نشان آن کسره است مثل
دله وجانه وبدنه وبارانه ومیانه.
ونیز بیان متحرك بودن آخر لفظ تا اشتباه بلفظ
دیگر نشود مثل جامه وخامه وبنده وگفته تا اشتباه
به جام وخام وبند وگفت نشود.»
محمد بن خلف تبریزی در دیباچهٔ برهان آورده:
«هاء ملفوظ خواه ماقبل آن مفتوح و خواه

(۱) رجوع بهمین کلمات در لغت نامه شود. (۲) خلاصهٔ مثنوی. تهران ۱۳۲۱ ص۷۷. (۳) در چاپ نیکلسن نیامده. (۴) املای فارسی. مجلهٔ فرهنگستان ۲ : ۱ ص۵.

مضموم وخواه ساکن باشد که درجمع بحال
خود میماند همچو « رهها » و « اندهها »
و «گرهها» ودرتصغیر مفتوح گردد همچو
«رهک» و «گرهک» و « اندهک »
ودراضافت مکسور شود همچو «ره من»
و «انده من» و «زره‌من» (١).

برخی ازلغویان ودستور نویسان گویند :
های مختفی یاغیر ملفوظ درجمع به «ها»
ازآخر کلمه حذف شود چون نامها وجامها
ولی گروهی برآنند که حذف «ها» هنگامی
رواست که بجمع کلمهٔ دیگری مشتبه نشود
مثلا «نامها» و « جامها» هم ممکن است
جمع «نامه» و «جامه» وهم جمع « نام»
و «جام» باشد از اینرو بعقیدهٔ این دسته
حذف «ها» درکلماتی مانند: تشنه وگرسنه
که بجمع کلمهٔ دیگری اشتباه نمیشوند
رواست ودرغیر این کلمات جایز نیست اما
متأخران بطور کلی های مختفی را درجمع
به «ها» حذف نمیکنند وکلیهٔ کلمات را در
جمع بدینسان با «ها» آرند : تشنه‌ها ،
نامه‌ها وغیره .

های عطف – در غیاث‌اللغات آمده است :
«های‌عاطفه که موصله نیز نامند چنانچه
خورده رفت . و کشیده برد ، و از طعام
فراغت یافته سوارخواهم‌شدو بعضی این‌هارا های
تعقیبیه نیز نامند ». (٢)

در فرهنگ آنندراج آمده است :
«وافادهٔ‌معنی‌عطف‌هم کندچنانکه گوئی‌زید
طعام‌پخته‌خوردوخوردن‌متفرع‌است‌بر پختن‌و
طعام پخته‌رخصت گرفت که‌دراینجاهمین‌قدر
مدعامیشود که‌بعدآن‌کاراین‌ کار کرد و درین
صورت‌اسنادهردوفعل‌بیک‌فاعل‌میباشدچنانکه
درمثال اول فاعل‌پختن هم زید است وفاعل
خوردن هم اوست . در مثال ثانی فاعل
پختن ورخصت گرفتن نیز یکی است » .

درفرهنگ نظام چنین آمده است :
«هائی که‌حرف عطف‌است. مانندزیدغذای
خودرا پخته خورد و کار خودرا کرده رفت
که‌بمعنی پخت‌وخوردو کرد ورفت است. »

در اتصال بیای حاصل مصدر –
دراتصال به«ی»حاصل مصدر «ها» به‌اصل
خود باز گردد یعنی بجای آن کاف
فارسی آید . بیگانه،بیگانگی . پسرخوانده،
پسر خواندگی . دو ساله،دوسالگی:

پس از نه سالگی مکتب رها کرد
حساب جنگ شیر و اژدها کرد
چو بر ده سالگی افکند بنیاد
سرسی سالگان میداد بر باد.
نظامی.

دیر آمده ،دیرآمدگی ، دیوانه،دیوانگی:
مرو پیش او جز به بیگانگی
مگردان زبان‌جز بدیوانگی.
(شاهنامهٔ فردوسی‌چاپ‌بروخیم‌ص ٦٧٦).

نجیب زاده ، نجیب زادگی.

در اتصال بکاف تصغیر –
دراتصال بکاف تصغیربآخر کلمهٔ مختوم به
« ها » ها تبدیل‌به « گ » شود: جوجه ،
جوجگک :
آبی چویکی جوجگک(٣)ازخایه بجسته
چون جوجگکان از تن‌اوموی برسته .
(منوچهری. ص ١٢٠).

دایه ، دایگک . شانه ، شانگک :
شانگکی زآبنوس، هدهد برسرزده است
بر دو بناگوش کبک غالیهٔ تر زده است.
(منوچهری.ص ١٤٧).

سفره ، سفرگک :
نار ماند بیکی سفرگک دیبا
آستردیبه‌زرد ،ابرهٔ‌آن‌حمرا.
(منوچهری . ص١٦١).

ماسوره ، ماسورگک :
سر او بسته به پنهان ز درون عمدا
سر ماسورگکی‌در سر او پیدا.
(منوچهری.ص١٦١).

و در نسبت :
باره،بارگی :
ز خرگاه و از خیمهٔ بارگی
بسازید پیران به‌یکبارگی.
(شاهنامهٔ‌فردوسی ، بروخیم، ص٧٠٣) .

خانه ، خانگی .
بمالید پس خانگی رخ بخاک
همی گفت کای داور(٤)داد پاک.
(شاهنامهٔ فردوسی‌بروخیم، ص ٢٨٦١).

بسی آفرین گفت بر خانگی
بدوگفت بس کن‌ز بیگانگی.
(شاهنامهٔ فردوسی ، بروخیم،ص٢٨٦٤).

یکی خلعت افکند بر خانگی
فرون‌ترز خویشی و بیگانگی.
(شاهنامهٔ فردوسی، بروخیم ، ص ٢٨٦٨).

در جمع – آقای دکتر معین نوشته اند
«در کلمات (اسماء وصفاتی که بجای‌اسماء
نشینند)، مختوم به هاء غیر ملفوظ
بهنگام جمع به « – ان» های آنهابگاف
(کاف فارسی)تبدیل شود (٥): زنده ،
زندگان –بنده،بندگان – تشنه، تشنگان :
« و مابندگان را اندرجهان پدیدار کرد
(خدای) . » (مقدمهٔ‌شاهنامهٔ‌ابومنصوری.
هزارهٔ فردوسی ص١٣٤) « و درود بر
برگزیدگان و پاکان و دینداران باد! »
(مقدمهٔ‌شاهنامهٔ‌ابومنصوری‌ایضاًص ١٣٤)
« و مأمون .... یگروز با فرزانگان
نشسته بود . » (مقدمهٔ‌شاهنامهٔ ابومنصوری
ص١٣٥) « و اندر نامهٔ پسرمقفع وحمزهٔ
اصفهانی ومانندگان ایدون شنیدیم .... »
مقدمهٔ شاهنامهٔ ابو منصوری ص ١٤٠)
« پیش شاه جهان شما گوید
سخن بندگان شاه جهان . »
(فرخی سیستانی . دیوان . ص ٢٦٩).
« و شبانگاه آوردندپیش وی (عیسی)
دیوانگان بسیار ، و دیوها از ایشان
بدر کرد بسخن خود و شفا داد ....»
(انجیل معظم چاپ مسینا . رم ١٩٥١
٢ .ص٨٨) .
« بمژگان سیه کردی هزاران‌رخنه دردینم
بیا کزچشم بیمارت هزاران دردبرچینم. »
(حافظ‌چاپ قزوینی ص ٢٤٣).
« اورا قریب چهل پسر بوده و فرزند
زادگان بیشمار از ایشان‌منشعب گشته ...

---

(١) «های اصلی آنست که در کل‌احوال ملفوظ باشد علی الخصوص‌دراضافت وجمع‌و تصغیر و نسبت ،چنانکه « زره‌من » و «زرهها» و «زرهک» و « زرهی »المعجم ص ١٨٤ » .

(٢)این‌هاهمان‌هایی‌است که‌دراصطلاح‌متأخران‌بهای صفت مفعولی(یاهاءوصفی) موسوم‌است وبجای واو عاطفه نیست چنانکه : زید طعام پخت وخورد وطعام‌پخت ورخصت گرفت .بعضی‌این هارا زائددانسته ودرشمارفوائد هاء زائدنیز آورده‌اند .(٣)بجز لغت فرس همه جا:جوجگک.در لغت‌فرس:جوژگکان.(٤)ن.ل.مهتر.(٥)علت آنست که‌اینگونه کلمات‌دراصل(پهلوی)مختوم‌به‌کاف‌بوده‌اندچنانکه‌بنده‌در« پهلوی» Bandak پارسی باستانBandakaازمصدربستن جمع آن بندگان، در پهلوی Bandakân عبد ، غلام ،مقابل آزاد » و تشنه پهلوی tishnakاز tishn ،از tirshn,اوستائیtarshna ، سانسکریتtrshna،اورامانیtaeshnae، گیلکیtaeshnae،فریزندی‌ویرنیtajnä ، نطنزی täshnä ، سمنانی tashunسنگسریtashshôn ،سرخهٔ tashand ،لاسگردی tashan ، شهمیرزادیtäshna، عطشان ، دارندهٔ عطش ، که‌تشنگی دارد ؛جمع ، تشنگان : کس نبیند که تشنگان حجاز بلب آب شور گرد آیند. « گلستان ص٣٢ »

و زنده در پهلویZîndak (حی) از Zhîvandak باپسوند – ak – مشتق‌ازایرانی‌باستان- jîvant ازjîv(Zîvishn زیستن)«دکتر محمدمعین.حواشی برهان‌ذیل بنده،تشنه،زنده.» بنابراین‌درجمع باصل‌باز گردند(منتهی‌درزبان‌فارسی کاف بگاف بدل‌شود)وکلمات عربی نیز که مختوم به« ة »هستند و درفارسی بصورت هاء غیرملفوظ در آیند ، بسیاق کلمات فارسی، هاء رابگاف بدل کنند : «آنگاه بدین روزششم (فروردین) خلوت کردندی (شاهان) خاصگان را .» (بیرونی التفهیم مصحح‌همائی ص٢٥٣) « انوشیروان بعاملی ازعمال خویش نبشت که مردم زادگان را واهل‌خرد رابمحبت واحسان‌سیاست کن وسفلگان‌را بترس.» (ابوحامد کرمانی. عقدالعلی مصحح عامری‌ص٥٨).
(قاعده های جمع بقلم دکترمحمد معین ص ٢٦ ج ١) ورجوع به‌مفرد و جمع تألیف ایشان ص ٦٠ ببعد .

اند ... اما آنچ از پسران و پسرزادگان او معروف و مشهورند ... » (رشیدالدین فضل الله.جامع التواریخ . ج۲ ص ۹۰) « خنگ گرسنگان و تشنگان از برای طاعت و تقوی ، زیرا سیری و خجستگی یابند . » (انجیل معظم ص ۵۸).

« چه غم از تابش خورشید قیامت دارد
هر که در سایهٔ مژگان تو درخواب رود؟»

(صائب تبریزی . نقل از جنگی خطی).

« فرشتگان آسمان تبسم کنان در کنار کودك خواب و بیدار زمین خم گردیده با نفس مشك بیز خود عارض نازنین اورا... نوازش میدادند . » (محمد جمال زاده . هفت قصه . ص۷۶)« و درمیان همسایگان دیگر خود آنهارا ازهمه پست‌تر وخوارتر میشمرده‌اند.» (عباس اقبال. خاندان نوبختی ص ط)« یك عده از نوادگان ابوسهل بن نوبخت بواسطهٔ قبول مذهب جعفری از مدافعین جدی این آئین شده ... » (عباس اقبال ایضاً ص ۱) « و زمزمهٔ جویبار و خندهٔ چمن و درخشیدن ماه و خورشید و ستارگان وسرودمرغان و گویندگان ایران جفت گرده، آنچه‌راازخوبی میهن بگفتن در نمیگنجد بیابند.(محمد حجازی.اندیشه.ص۲).

تبصرهٔ ۱ - باید دانست که در زبان تخاطب ، در جمع این گونه کلمات بجای « ـ ان » ، « ـ ها » بکار برند : زنده، زنده ها . مرده- مرده‌ها. ستاره ، ستاره‌ها . و ازقدیم نیز گاه نویسندگان‌ما ،این‌شیوه‌را بکاربرده‌اند: «وایمان نیاورده‌ام بفرشته‌های خدا و کتابهای او ... » (ابوالفضل بیهقی. تاریخ . ص ۱۳۵) .

تبصرهٔ ۲ - جمع پله (پهلوی) (۱) پلکان وپله‌ها آید. (دکتر محمد معین . قاعده های جمع درزبان فارسی ص۲۶-۲۸).

های اصلی و وصلی

شمس قیس آورده است :

«شخصی ازجملهٔ استادان شعراءعجم در تقسیم هاآت اصلی ووصلی گفته‌است که‌هاءاصلی آنست که کلمه بی آن معنی خویش ندهد (۲) ووصلی آنست که کلمه‌را دراصل معنی احتیاج نباشد (و)این تقسیم راست مانندست اما در تفسیر آن نظری هست زیرا که گفته‌است هاء شانه(۳) و بهانه اصلی است که اگر [هاء] ساقط گردانند(۴)شان و بهان ماند(۵) وهیچ معنی ندهد و همچنین هاء جامه و نامه اصلی است که اگرهاء بیندازند(۶)[جام و نام ماند] و آن معنی که از جامه و نامه‌مطلوبست ندهد و هاء کرانه و میانه ونشانه اصلی نیست از- [بهر آنك] اگر هاء بیندازند کران ومیان ونشان‌ماند (۵) وهمان‌معنی اول بدهد(۷)واین غلطست ازبهر آنکه‌بناء این کلمات بر فتح(۸) است و این هاءآت در کل احوال‌از لفظ ساقطند(۹)وجز دلالت حرکت ماقبل درمعنی کلمه هیچ مدخل ندارند . پس اختلال معانی این کلمات از تسکین حرف متحرك میخیزد نه از اسقاط هاء غیر ملفوظ از کتابت بدلیل آنکه اگر مبتدئی که بر دقایق علم خط وقوف ندارد و ندانسته باشد که در خط فارسی هر کجا کلمهٔ مفتوح الاخر افتد (۱۰) هائی بدان الحاق « باید کرد» چون مثل این کلمات در قلم خواهد آورد البته بی هاء نویسد« ودرست (۱۱) »خواند زیرا که سبحانَ و انَّ و کأنَّ درقرآن دیده باشد و خوانده و درآن هیچ حرف زاید ندیده و آنچ گفته است که کران و میان‌ونشان همان معنی می دهد [که کرانه و میانه و نشانه] (هم) غلطست از بهر آنکه نشانه دیگراست ونشان دیگر همچنانکه دندانه دیگراست ودندان دیگر وزبانه دیگرست وزبان دیگر پس گوییم هاء اصلی آنست که در کل احوال ملفوظ باشد علی‌الخصوص در اضافت وجمع و تصغیر ونسبت چنانکه زره من‌وزرهها وزرهك [(وزرهی)] وهاء وصلی آنست که جز ضرورت قافیت رادرلفظ نیاید ودر تقطیع بحرفی محسوب نباشد ودر اضافت بهمزهٔی ملینه بدل شود ودرجمع از کتابت نیز ساقط شود و در تصغیر و نسبت بکاف اعجمی بدل شود اما در شعر و تقطیع چنانکه :

خسته دارم دیده درهجرت همیشه .

[که] هاء خسته ودیده از تقطیع ساقطند و هاء همیشه برای ضرورت وقف ملفوظ است وبحرفی محسوب و اما در اضافت چنانکه دایهٔ من وبندهٔ تو و درجمع چنانکه شانها و بهانها و درتصغیر چنانکه بندگك ودایگك ودرنسبت چنانکه بندگی ودایگی، وچون شرح هاآت اصلی و وصلی بر نهج صواب معلوم شد، بدانکه هاآت وصلی دو نوعست:نوع اول آنست که دراواخر کلمات جزدلالت حرکت ماقبل هیچ فایده ندهد و آنرا هاء سکت خوانند یعنی هائی است که متکلم دروقف بر آن خاموش شود و این هاء درلغت عرب روشن درلفظ آید چنانکه ما أغنی عنی مالیه هلك عنی سلطانیه و در پارسی هاآت زایده بهیچ وجه درلفظ نیارند مگر که قافیت باشد [و] بضرورت شعر آنرا بحرفی ساکن شمارند وپوشیده‌درلفظ آرند چنانکه :

ای شمع رخت را دل من پروانه
وز عشق توام بخویشتن پرواء نه.

ومثال هاآت سکت درپارسی هاء شانه وبهانه وجامه و « نامه وخامه »وسر که وسینه وسفره وخنده وگریه وامثال آنست واگرچه برین تفسیر جمله هاآت وصلی هاء سکت باشداما چون درین کلمات جزدلالت حرکت ماقبل هیچ فایدهٔ دیگررا متضمن نیست آنرا بدین نام خواندیم تا موافق لغت تازی باشد .

نوع دوم آنست که جزحرکت ما قبل معنی خاص را مستلزم باشد زاید بر اصل آن کلمه وآن چهار گونه‌است : درعلم قافیه ۱- هاء تخصیص ۲- وهاء صفت ۳- وهاء فاعل ٤- وهاء لیاقت و نسبت، وهیچ یك از این‌هاآت نشاید که روی سازند وسنائی هاآت زایده را روی ساخته است «چنانکه‌می گوید» :

نیك نادان دراصل نیکو نه
بد دانا ز نیك نادان به .

های به‌اصلی‌است وهای نه زایدوهم‌او گفته [است] :

هر که بشنید بخ‌بخ اورا به(۱۲)
وانکه نشنید خیره (۱۳)ماراچه .

وهم او گفته‌است [وهر دو قافیت‌هائی زایده کرده] :

بر زبان صوت و حرف وذوقی نه
غافل از معنیش که از به چه .

«وهم‌او گفته است» :

هر کجا ذکراوبودتو که ای
جمله تسلیم(کن)بدوتوچه‌ای .

دراین بیت [خود]آنچ ملفوظست ازقافیت کاف وجیم است ولفظ (ای) خود ردیف است و بتقلید او مهستی دبیر « گفته است» :

باروی چو نوبهار وباخوی دیی
با ماچوخماروبادگر کس چو میی
بخت بد ما همی کند سست پیی
ورنه‌تو چنین سخت کمان نیز نه‌ای .

قافیت یائی‌است وروی در دی و می[و پی] درست [است]اما[قافیت]نی‌ای درست نیست ودر قوافی‌هائی گاه و آنگاه (و خرگاه) و درگاه بهم شاید [وآگاه وناگاه بهم شاید ویازده ودوازده وده بهم‌شاید] وسحرگاه و شبانگاه[بهم‌نشاید] وخرمن گاه و منزل گاه بهم‌نشاید وشاه وشاهانشاه بهم نشاید الا که یکی‌اسم‌باشد،وجمهورشعراء بگاه‌وبیگاه‌بهم جایز ندارند واگر کسی روا دارد « جواز آنرا» وجهی توان نهاد چه بیگاه و بگاه بمعنی دیروزود مستعمل است نه بمعنی‌وقت وناوقت‌بدلیل آنکه‌اگر کسی حاجتی‌بزرگی رفع کند ودرمحل‌اجابت افتد او رانگویند که‌این [سخن] بگاه گفتی‌بلکه گویند بوقت گفتی یابهنگام گفتی و اگر گویند بگاه گفتی چنان فهم کند که زود گفتی و دیرتر

---

(۲) ن . ل بدهد؟ (۳) ن . ل . شاهانه. (۴) ن . ل . شود . (۱) parrak.

(۵) ن . ل . بماند. (۶) ن . ل. بیفتد. (۷) ن . ل. دهد. (۸) ن.ل.فتحه. (۹) ن. ل. ساقط آید.

(۱۰) ن. ل. باشد. (۱۱) ن. ل. وراست. (۱۲) ن ل ، نشنید بخ‌بخ اورانه . (۱۳) ن ل: چیره .

ازاین میبایست گفت و اگر درآن تعویقی افکند و باسعاف مقرون ندارد نگویند که این سخن بیگاه گفتی [بل که] گویند بی‌وقت گفتی یا بی‌هنگام گفتی و اگر گویند بیگاه گفتی چنان فهم کند که دیر گفتی وزود تر ازاین میبایست گفت. پس معلوم شد که بگاه وبیگاه بمعنی زود ودیر ست نه بمعنی باوقت وبیوقت وچون اختلاف معنی آمد باید که اگر کسی هردو بهم قافیت سازد خطا نباشد وبعضی شعراء درآخر برنا ویکتا ودیبا وقبا حرف هاء درمی آرندو درقوافی‌هائی استعمال می کنند چنانکه انوری گفته است (۱) :

شعله صبح از آفتاب دو رنگ
درزد آتش بآسمان دوتاه .

[و] دیگری گفته‌است :

ماهست بتم اگر نهد ماه کلاه
سروست اگر «زیبد برسروقباه» (۲) .

ودیگری گفته است :

پیشم آمد بگاه در راهی
نغزمردی شگرف برناهی (۳)

(المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۱۸۳-۱۸۷).

||های نسبت.

شمس قیس آرد :

«هاء نسبت ولیاقت وآن هائی‌است که در اواخر جموع اسمی معنی‌لیاقت ونسبت دهد چنانکه : «شاهانه» و«زیرکانه» و «مردانه» و«زنانه» (۴)» (المعجم ص ۱۸۵).

هدایت درفرهنگ انجمن آرا چنین آورده است: «هاء مفید معنی نسبت است چون: یکساله ویکروزه‌ودینه وفرزانه‌یعنی‌منسوب بفرزان بمعنی حکمت و از این مقوله است شبانه ومغانه ودیوانه وعروسانه که هاء این کلمات برای نسبت است (۵) .

نجم‌الغنی درنهج الادب چنین آورده: های نسبت که درپهلوی الفاظ درآید وافادهٔ معنی نسبت کند چون جامه بمعنی صراحی که‌ها برای نسبت‌است بجام. حکیم منجیک ترمذی گفته :

چومی زجامه بجام اندرون فرو ریزی
هوای ساغر صهبا کند دل ابدال.

بدرالدین جاجرمی‌راست :

از جامهٔ شرابت یك نم هزار دریا
وزخامهٔ خطابت یك‌خطهزار کشور.

دیگری گفته است :

خلق برباد خلق او خورده
هر چه درجام کرده ازجامه.

وباده که‌های‌نسبت افزوده بنابرلطافت او را منسوب به باد کرده‌اند زیرا که خوردنش اکثرباد وغرور در سر می آرد چنانکه گفته‌اند :

باده را باد نام کرد استاد
زان که آبی بودلطیف چوباد.

ادیب صابر گفته :

زباد نام نهادند باده را یعنی
چوبادصبح‌دمیدن گرفت باده‌بخواه.

ودرشرح اسکندرنامهٔ مؤلفهٔ گهلوی‌مذکور است: نوشه بواومجهول‌ونوشه‌به‌زیادتی‌الف‌و به های نسبت منسوب‌است به نوش که‌بمعنی شیرین‌است‌وزمانه‌منسوب‌زمان، همچنین‌بنده که وضع آن در اصل برای عبید وجواری بود زیرا که‌دربند آیند و‌بمرور ایام‌برجمیع نوع انسان اطلاق یافته، لاله منسوب به‌لال بمعنی سرخ یا آنکه ها زائده لاحق‌شده . اما نشان و«نشانه» از این عالم (۶) چنان که بعضی گمان برده‌اند نیست بلکه ها در این زائده است از عالم خان و خانه ، چه « نشان تیر » و« نشانهٔ تیر » به‌یک‌معنی است و نظایر این بسیار است وصاحب‌هفت قلزم و تحفة العجم گفته‌اند که های نسبت گاهی بعد یاونون ملحق شود همچو پارینه و دیرینه‌و گنجینه و زرینه و مانند آن و گاهی بعد لفظ گین که حرف نسبت است همچو آبگینه و گرگینه و شرمگینه و اندوهگینه‌ومانند‌آن انتهی. پوشیده مباد که « گین » و « ین » گاهی برای‌نسبت و‌گاهی برای اتصاف چیزی به‌چیزی‌آیند، پس در امثلهٔ مذکوره با وجود قرار دادن کلمتین مذکورین را برای نسبت ، لفظ ها را برای‌نسبت گفتن معنی ندارد وصواب‌آنست که‌دراین امثله برتقدیر بودن کلمتین‌برای نسبت این‌هارا‌های بیان فتحه گویند، مگر کلمهٔ « ین » زائد یا بمعنی غیر نسبت قرار دهند، وهمچنین‌لفظ« گین »را زایدیا‌بمعنی غیر نسبت گیرند. پس‌ها‌براین‌تقدیر برای‌نسبت میتواند شدلیکن‌قائلش سوای مؤلف‌قوانین دستگیری دیگری بنظر نیامده ویا بقاعدهٔ تجریدمعنی‌یکی گیرند ودیگررا بگذارندو حق اینست که این‌درحقیقت‌های زائده‌است چنانکه صاحب‌غیاث گفته است .

(نهج‌الادب ص ۲۷۲-۲۷۳).

درفرهنگ نظام آمده است:

«علامت نسبت است مثل «دسته» در دستهٔ کارد و شمشیر و امثال آنها بمعنی منسوب‌بدست که‌بدست گرفته میشود ومثل ساله وماهه‌وامثال آنها دربچهٔ دوساله‌بمعنی منسوب بدوسال (۷).

مرحوم کسروی کلمات: دسته، گیره ، قبضه، شوره‌وآدینه‌را درذیل‌معنای«هرگونه‌نسبت» آورده‌واز آنهاچنین‌یاد کرده‌است: «ازدستهٔ مقصوددستهٔ شمشیر است که بمعنی‌جای‌دست بکارمیرود. گیره جای گرفتن هرچیزی(۸) قبضه‌هم‌که کلمهٔ عربی‌است بهمان معنی‌بکار میرودچنانکه‌میگویند : قبضهٔ‌شمشیر . گاهی نیز بجای دست وچنگ‌بکار میرود که‌ابزار قبض است . شوره چیزیست که از خاک شور بیرون میآورند . آدینه که بمعنی‌روز آذین است ». (کافنامه ص ۳۷-۳۸).

علامت‌نسبت‌است: بوشنجه(فوشنجه) منسوب به بوشنج :

نوشم قدح نبید فوشنجه
هنگام صبوح وساقیان(۹)رنجه.

(دیوان‌منوچهری.چاپ‌دبیرسیاقی‌ص۱۸۱).

« ... و گفتند که سبب لقب کردن طاهر بوشنجه را ذوالیمینین آن بود .... »
(التفهیم‌ص ۴۸۹).

« ... بازسیستان عزیز فوشنجه‌را دادند.»
(تاریخ‌سیستان) .

«ابوالمظفرفوشنجه اینجاآمد » یعنی‌نبید فوشنج وعزیز اهل فوشنج وابوالمظفراهل فوشنج.

بوشنجه : خوشا قدحی نبید بوشنجه یعنی بوشنجی . غرچه منسوب‌بغرچ. نبرده :

بیارید گفتا سیاه مرا
نبرده قبا و کلاه مرا.

||از های نسبت معانی ذیل نیز بر میآید : معنی« از » میدهد،مانند: خویشی‌دوجانبه(از دوجانب)،دوستی‌یک‌جانبه.یعنی‌ازیك‌جانب.

|| معنی « با» از آن مستفاد میشود مانند : دوآتشه . دو اسبه :

در پیش‌اژدهای‌دمان در محاربت
برتارعنکبوت دواسبه رود سوار.
حکیم سوزنی .

---

(۱) «شمس قیس دراینجا کمی ازحدود سلامت ذوق که دارد تجاوزمی کند. بگاه‌بمعنی زودآنهم تنها دربامداد بگاه وشایدمترادف‌های بامدادآمده است . لیکن‌بگاه گفتی، نه در قدیم ونه‌حالا هیچکس بمعنی‌زود گفتی درنظم ودرنثر نیاورده است . و بیگاه گفتی بمعنی دیر گفتی درهیچ کلامی از قدما ومعاصرین شنیده نشده‌است وشاید بیگاه شدن بمعنی دیرشدن‌آمده باشد لکن آنهم در نماز و امثال‌آن که معنی دیری‌ازقرائن دیگر کلام مفهوم میشود نه ازنفس کلمهٔ‌بیگاه . چه‌بیگاه بمعنی نه بوقت وهنگام خویش‌است اعم اززود یادیروشاید کلمهٔ بگاه بی قیدی ازبامداد وصبح و غیره خودبرأسهامعنی‌صبح زودمیدهد چنانکه : پیشم‌آمد بگاه درراهی نغز مردی شگرف برناهی. (یادداشت‌مؤلف) . (۲) ن ل : بسروپوشند قبا . (۳) ن ل: برنائی ؟ . (٤)درصورتیکه « آنه » مزید مؤخر مستقلی نباشد و«مردانه» عبارت باشد از «مرد» باضافهٔ الف ونون جمع باضافهٔ (ه). این ها را میتوان بمعنی «در خور» و «سزای ـ»دانست چگانه ، جوانمردانه،زنانه ، شاهانه، مردانه : با درفش کاویان وطاقدیس زرمشت افشار و شاهانه کمر. رودکی .

(٥) هاء یکساله و یک روزه اندازه ومدت را معلوم کند و در کلمات فرزانه و شبانه بعضی «آنه» را مزید مؤخر مستقلی میدانند .

(٦) قبیل . (۷) هاء « ساله » و « ماهه » مزید مؤخری است که مقدار و اندازه را هم معلوم میکند .

(۸) ها در گیره علامت اسم‌آلت مشتق است نه‌علامت نسبت‌مانند کوبه وغیره.... (۹) ن . ل . ساقیا.

دوتنوره دودستماله در (دودستماله رقصیدن).
|| بمعنی «برای» آید (۱) دو سره گرایه کردن (برای دوسر)، دونفره (برای دونفر).
|| معنی «هر» از آن برآید: روزانه ده تومان مواجب دارد. سالانه هزار تومان درآمد اوست. ماهانه یك پیت نفت خرج آشپزخانهٔ ماست.
|| های تشبیه .ــ های تشبیه که برخی آنرا های تخصیص‌هم نامیده‌اند.

شمس قیس آرد: هاء تخصیص: «وآن‌هائی است که‌در اواخر بعضی اسماء نوعی را از جنسی ممتاز گرداند و آنرا تخصیص النوع من الجنس خوانند چنانکه: «دندانه» از «دندان» و «چشمه» از «چشم» و «زبانه» از «زبان» و «پایه» از «پای» و «گوشه» از «گوش» و «دسته» از «دست» و «ناخنه» از «ناخن» و «تنه» از «تن» و «پشته» از «پشت» و علی هذا «زرینه» و «سیمینه» و «چوبینه» و «آوازه» و «چهله» و «دهه» و «هفته» و «ترشه» و «تلخه» و «بنفشه» و «سبزه» و «سیاهه» و «سپیده» و «زرده» و «نشانه» و «کرانه» و «میانه» و «آسمانه» که‌این [همه] هاات بواسطهٔ حرکت ماقبل‌خویش هر نوع را از جنس خویش‌فصل‌می کند». (المعجم فی‌معاییر اشعار العجم ص ۱۸۵).

جمال الدین حسین اینجو مؤلف فرهنگ جهانگیری آورده است:

«هائی که چون نام چیز بر چیزی دیگر مشابه آن چیز باشد بنهند در آخرش در آورند مانند: «دندان» و «دندانه» و «دست» و «دسته» و «کوه» و «کوهه» و «گوش» و «گوشه» و «نشان» و «نشانه» (۲) و «زبان» و «زبانه» وامثال‌آن....». (فرهنگ‌جهانگیری‌ص ۳۲).

محمد حسین بن خلف تبریزی در دیباچهٔ برهان‌چنین‌آورده است:

«هاء مخفی بر چهارقسم‌است: اول هایی بود که چون نام چیزی را بر چیزی دیگر که مشابه آن چیز باشد بگذارند، در آخرش در آورند همچو «دهن» و «دهنه» و «دندان» و «دندانه» و «زبان» و «زبانه» و مانند آن». (برهان قاطع مصحح آقای دکتر محمد معین ص. ل.).

مؤلف شمس‌اللغات چنین آورده است:

«هائی که‌برای‌نسبت‌وشباهت‌در آخر کلمات در آورند‌چون‌دندان‌و دندانه‌ودست‌ودسته و کوه کوهه و گوش و گوشه ونشان ونشانه‌و زبان و زبانه و امثال آن».

درغیاث اللغات آمده است:

« های تشبیه و آن در اواخر اسما بعد الف و نون جمع آید چون: دوستانه و حکیمانه و عاشقانه و ظریفانه و شاهانه و غریبانه و کریمانه و عاقلانه ودیوانه (۳) و دندانه یعنی چیزیکه مشابه بدندان باشدو زبانه‌بمعنی شعله، زیرا که مشابهت بزبانست و گوشه مشابه‌بگوش، زیرا که گوش هردو کنارهٔ روی‌است‌نه در وسط روی».

هدایت درانجمن آرا آرد:

«وهائی که‌برای‌نسبت‌وشباهت‌در آخر کلمات در آرند چون «دندان» و «دندانه» و «دست» و «دسته» و «کوه» و «کوهه» و «گوش» و «گوشه» و «نشان» و «نشانه» و «زبان» و «زبانه» وامثال‌آن».

در فرهنگ آنندراج آمده است:

« و در اواخر کلمات « دندان » و «دندانه» و «دست» و «دسته» و «گوش» و «گوشه» و «زبان» و «زبانه» و «کوه» و «کوهه» و «نشان» و «نشانه» ودر «مغانه» و «عروسانه» و «دیوانه» و «مستانه» و «مردانه» و «زنانه» شاید که‌تمام کلمه «انه» برای نسبت بود اینقدرهست که‌اطلاق زنانه و مستانه برشخص شبیه بزن وشبیه به مست در کلام محاوره دانان نیامده هرچند قیاس تجویز آن می کندبلکه میگویند فلانی‌جامهٔ زنانه‌می‌پوشدوچشم‌مستانه‌یارفتارمستانه‌دارد».

ناظم‌الاطباء در فرهنگ نفیسی چنین آورده است:

« های نسبت و یاهای تشبیه مانند زنانه. منسوب بزنان و دسته منسوب بدست ویامانند دست، ودندانه مانند دندان وگوشه مانند گوش و یا منسوب بگوش و زبانه مانندزبان».

نجم الغنی‌صاحب‌نهج‌الادب نیز آرد:

«های تشبیه که در آخر اسم آمده افادهٔ معنی ماننددهد چون «گوشه» مشابه بگوش زیرا که گوش بردو کنارهٔ روست نه در وسط رو، وبقولی های «دندانه» نیز ازاین قبیل است‌پس معنی دندانه‌چیزی است که مشابه به دندان باشد و «زبانه» بمعنی شعله زیرا که مشابه به زبان است هدایت گفته:

سوزی زند ز حرف زبانم زبانهٔ
از آتش‌دلم بود این خود نشانهٔ.

ودر جهانگیری آمده: «دهانه» چیزی را گویند که‌شبیه بدهان بود مانند دهانهٔ کوزه ودهانهٔ مشك ودهانهٔ آب. نظامی گفته:

شد زمین‌کنده بادهانهٔ آب
که کس آن گنج‌راندیده‌بخواب.

و صاحب‌انجمن(انجمن‌آرا) گوید: که‌برین قیاس باشدهای‌دهانه و گونه ودسته وزبانه و اگرچه‌به‌سبب‌شدت‌اتصال‌جزءلفظمی‌نماید.» (نهج‌الادب‌ص ۴۷٤).

سید محمد علی (داعی الاسلام) در فرهنگ‌نظام چنین‌آورده است:

«هاء بیان‌تشبیه ومانندبودن مثل: «دندانه» یعنی‌چیزی‌مانند‌دندان وهمچنین‌زبانه‌ودسته‌و گوشه‌و مانند آنها».

مرحوم کسروی‌در کافنامه‌چنین آورده‌است: «ریشه، دهانه، گردنه، گریوه، لبه، گوشه، زبانه، دندانه، دماغه، چشمه، انگشته، تنه، پشته، دسته، کفه، ساقه، پایه، رویه، دمبه، روده، برگه، آسمانه، پره، چنگه، لاله، کمره، شاخه، چادره، زمینه، تیغه ومانندهای اینها که فراوان‌است ریشه‌را ازاینجهت ریشه‌مینامند که همچون ریش‌است. همین‌حال‌رادارد مثالهای دیگر درهمهٔ آنها ماننده‌گی مقصوداست. گریوه یا گردنه‌یك معنی است زیرا «گریو» در پهلوی بمعنی گردن بوده وازاینجاست کلمهٔ «گریبان» که در اصل «گریوپان» بوده‌و بمعنی نگاهدارندهٔ گردن. در فارسی کلمهٔ «گریو» بکار نمیرود. و گریوه بمعنی مجازی خود که جایگاه بیمناك یا گرفتاری باشد بکار میرود. ولی بسیاری از گردنه‌ها در اینجا وآنجا هنوز گریوه خوانده‌میشود از جمله گردنهٔ کوچکی را که میانهٔ تبریزو سردروداست بااین نام میخوانند. دهانه و گردنه‌وزبانه‌ودماغه درعلم جغرافی نیزبکار میرود ومعنی هریکی روشن است. چشمه که مقصود ازآن جای بیرون آمدن‌آب‌میباشد از روی مانندگی که بچشم دارد با این نام خوانده میشود. چنانکه در عربی نیزهمین مانندگی را منظور گرفته چشم‌وچشمه‌هردو را«عین» نامیده‌اند. انگشته ابزاری‌باشد که برزگران‌باآن خرمن بباددهند وگویا همان باشد که درآذربایجان شانه میخوانند. پشته بمعنی تپه بکار میرود که چون به پشت آدمی یاچهارپایان مانندگی دارد بااین‌نام خوانده میشود. باید دانست که در زبانهای اروپائی درعلم جغرافی کلمهٔ پلاتو (٥) بکار میرود ومقصوداز‌آن‌بلندیهای‌بسیاربزرگی است که برروی کرهٔ زمین است. از جمله بلندی که ایران، سر زمین ما برروی آن نهاده. کسانی‌ازمؤلفان‌بجای‌این کلمه‌درفارسی «فلات» میاورند که دانسته نیست آیا مقصود همان کلمهٔ پلاتو میباشد واندك‌تغییری بآن‌داده‌اند ویامقصودفلات کلمهٔ عربی‌است. بهر حال غلط بیجائیست، زیرا اگر مقصود «پلاتو» است تغییربرای چیست؟ واگر مقصود کلمهٔ عربی است فلات در عربی بمعنی بیابان بی‌آب وتهی راگویند وبا معنایی که ما میخواهیم سخت ناسازگار است. اگر ترجمهٔ درستی برای پلاتو از فارسی بخواهیم همان کلمهٔ پشته‌است وبس که بمعنی بلندی میآید چه بزرگ و چه کوچك اینست که باید در کتابها نیز این کلمه را بکار برد. دسته در اینجا بمعنی

---

(۱) ازاین «ه»، معنی مقدارهم برمیآید.

(۲) کمانها گرفتندو تیر خدنگ نشانه نهادندچون روزجنگ. (شاهنامهٔ‌فردوسی چاپ بروخیم‌ص ۲۱۲).

(۳) در این باره اختلاف نظر است. بعضی «آنه» را مزید مؤخر مستقلی میدانند رجوع کنید بصفحه‌٦ حاشیه ٤ و صفحه ۸ ستون سوم سطر٦

(٥) Plato.

گروه است که گویا مقصود ازآن مانندگی باشد. زیرا اگر میگوئیم «سپاه بردودسته شدند ودسته‌ای اینسو ودسته‌ای آنسو ایستادند». ازاین عبارت مانندگی برمیآید. ساق شاید عربی باشد ولی ساقه شکل فارسی کلمه‌است و مقصود ازآن ساقهٔ درخت است که بساق آدمی مانندگی دارد. چنانکه مقصود از تنه هم تنهٔ درخت و مانند آن میباشد و اینکه کسانی این کلمه را در آدمی یا چهار پایان نیز بکارمیبرند ومثلا میگویند «فلانی تنهٔ خود را بروی من انداخت» بیجاست بلکه باید دراینجا «تن» رابکار برد. پایه مقصوداز آن معنی بنیاداست که بپای مانندگی دارد ولی پایه بمعنی رتبه با این مقصود ساز گار نیست ومن نمیدانم برای چه رتبه‌را پایه نامیده‌اند. کف نیزحال ساق را دارد که شایدعربی باشد ولی «کفه» شکل فارسی است ومقصود ازآن کفهٔ ترازوست که بکف دست مانندگی دارد.

دمبه ـ یادنبه ـ گوسفنداست که آن‌رادم ندانسته «مانند دم» دانسته‌اند. روده برخلاف این کلمه‌هاست که پس ازپیوستن پسوندنام اندام آدمی شده. روده را در درازی وپیچ وخم برود تشبیه کرده و با این نام خوانده اند برگه ـ بمعنی ورق است که مانندبرگ درخت میباشد. برگه بمعنی نمونه نیز ازاین باب است زیرا چون میخواستند نمونه‌ای ازیك چیزنشان بدهند اندکی ازآن باندازهٔ برگ بریده نشان میدادند. آسمانه سقف را میگویند که‌آسمان‌مانندامت. پره ـ هرچیز پرمانندرا گویند. چنگه ـ بیشتر درجانوران ومرغان بکارمیرود و مقصود تشبیه بچنگ آدمی است. لاله را مانند لال دانسته اند ولال آنست که‌بعربی «لعل» گردانیده‌شده. کمره جایی از کوه راگویند که بکمر مانندگی داشته باشد. درجای دیگری نیز بکارمیرود. شاخه بی‌نیاز از گزارش‌است و بهرچیزیکه‌ازدیگری جدا میگردد میتوان گفت. چادره ـ که بپوشاك رویی زنان گفته میشود، مقصودتشبیه آن‌پوشاك بچادرمیباشد زیرا بدانسان که از تاریخهای باستان بر میآید ایرانیان درزمانهای دیرین زنان را در خانه نگهداشته اجازهٔ بیرون آمدن نمیداده‌اند وچون زنی ناگزیر ازسفرمیشد. اورا بر گردونه نشانیده چادر مانندی بگرد آن میکشیده‌اند که کم کم آن چادربحال پوشاك امروزی درآمده. شاید هم بشودکاف (ه)را بمعنی کوچکی گرفت، زیرا پوشاك بدانسان که درآغاز بوده چون‌چادر کوچکی میتوانش پنداشت. زمینه ـ بمعناهای گوناگون بکارمیرود مقصود ازآن تشبیه بزمین است تیغه هردیواریا چیزیست که درنازکی‌مانند تیغ باشد». (کافنامه ص۱۶ـ۲۰).

دردستورزبان فارسی تألیف آقایان (عبدالعظیم‌قریب، ملك الشعرا بهار، بدیع الزمان فروزانفر، جلال‌همائی، رشیدیاسمی) آمده است:

«هاء نسبت‌وآن بردوقسم‌است: ۱ـ بمعنی شباهت باشد: گوشه، دهانه، تخته، زنانه، دسته:

گوشه گرفتم ز خلق و فایدهٔ نیست
گوشهٔ چشمت بلای گوشه‌نشین‌است».
سعدی.

امثلهٔ شباهت:

آسمانه: (سقف خانه)

تا همی آسمان توانی دید
آسمان بین و آسمانه‌مبین.
عمارهٔ مروری.

وز دژم روئی ابر پنداری
کاسمان آسمانه ایست خدنگ.
(فرخی دیوان‌چاپ‌عبدالرسولی‌ص۲۱۲).

برگه ابزرویه (روی بزمانند) بنه.

پایه. (درتخت). پره. پنجه، تخمه. تنوره:

در خورد تنوره و تنور باشد
شاخی که در او برگ و برنباشد.
(ناصرخسرو.ص۱۴۱)

تنه. (دردرخت). چادره، چاله (از کله چال) چله، خاکه (از کلمهٔ خاك). دسته، دمه دماغه. دندانه. (در کوشك). دهانه، دیواره رگه. روده. ریشه. زبانه (در قفل). زمینه، زیره، سقه، سره (درقلیان). شاخه، شوره، شیشه، صندوقه. کفه. کمانه کمره، کونه (درپیازوجز آن) کوهه، گردنه. (درکوه) گریوه:

کسی برگریوه زسرما بمرد.
که از کاهلی جامه با خود نبرد.
سعدی.

گله، گوشه، لاله، لبه (در کلاه) میانه (درقلیان ودرفرش) مهرویه (مانند ماه) ناخنه، نافه، ناوه نرده،

های لیاقت یافاعلی

نجم الغنی درنهج‌الادب آورده است:

هاء لیاقت که درآخراسم واقع گشته مفید معنی لایق باشد چنانکه لفظ کاره درین مثال من کاره نیستم، و هر کاره وناکاره بمعنی‌لایق هرکار ولایق کارنیست وصاحب غیاث این نوع ها را برای افادهٔ معنی فاعلی دانسته‌وهو کماتری و درنزاده ونبرده نیز احتمال‌افادهٔ‌معنی‌لیاقت کند. خواجه‌نظامی راست:

نزاده منم دیگران پاودست
نژاد کیان راکه یارد شکست
چنین صید روزآن نبرده‌سوار
نهانی همی کرد جنگ آشکار.

وحق تحقیق آنست که برای نسبت است یعنی صاحب نژاد وصاحب نبرد وجنگ».
(نهج الادب ص۴۷۴).

درباره های آخر کلماتی‌مانند: پیروزمندانه چاکرانه، زنانه، وردشبانه، عاشقانه، کودکانه مردانه، می‌مغانه، نیازمندانه. وغیره اختلاف نظراست برخی «آنه» را پساوند مستقلی میدانند و بعضی برآنند که اینگونه‌کلمات را نخست به «ان» جمع بندند و سپس «ه» تشبیه بآخر آنها افزایند (۱).

درغیاث‌اللغات آمده است:

«های‌فاعل: چنانکه هرکاره(۲) وناکاره(۳) وگوینده (۴) و جوینده».

|| کثرت، شدت، مبالغه. آدمی خواره:

چوآن آدمی خواره یابد خبر
که هست آدمیخوارهٔ زوبتر.
نظامی.

بچه خوره، بدکاره، بسیار خواره، بیکاره. جگرخواره، خونخواره:

شد از رومیان رنگ یکبارگی
که‌دیدندازآنگونه خونخوارگی.
نظامی.

کسی گفت‌حجاج خونخواره‌ایست
دلش همچوسنگ سیه‌پاره‌ایست.
نظامی.

کرد خونخواره رفت بر اثرش
تیغ زد وز قفا برید سرش.
نظامی

رایگان خواره:

به پیچم سر از رایگان خوارگان.

زنهار خواره. ستمکاره:

سیاه و ستمکاره و سهمناك
چودودی که‌آیدبرون‌ازمغاك.
نظامی.

چو نحس اوفتد دور سیارگان
بود دور دور ستمکارگان.
نظامی.

گشادم درهر ستمکاره ای
ندانم در مرگ راچاره‌ای.
نظامی.

وگرنه چنانی که رفتم زدست
ستمکاره‌شدبادو کشتی‌شکست.
نظامی.

سوگنده خواره، غمخواره:

بناخفتگیهای غمخوارگان
بدرماندگیهای بیچارگان.
نظامی.

موخوره،

---

(۱) های برخی از کلمات مانند: آینده رونده، شنونده، گوینده. چنانکه برخی تصور کرده اند ظاهراً بمعنی فاعلی است اما مستقلا باین معنی نیست بلکه با ترکیب «ند» بصورت «نده» علامت صفت فاعلی در آمده است بهرحال معنی فاعلی از کلمهٔ «نه» قبل ازهابرمیآید ومعنی ها درامثال مزبور کاملا روشن نیست. (۲) درخراسان‌دیك‌سنگی راهرکاره گویند. (۳) های‌هرکاره وناکاره برای کثرت‌وشدت مبالغه آمده است. (۴) علامت فاعلی ها نیست. بلکه «نده» است که بآخر در کلمات گوی وجوی صیغه امر افزوده شده.

میخواره:

نه‌دل میدهد گفتن این می بنوش
که‌میخوارگان‌را برآرد زهوش.
نظامی.

هـاء صفت: شمس قیس رازی آرد:
«وآن‌هائی است که در اواخر صیغ ماضی فایده‌اتصاف‌دهد بدان‌فعل.چنانکه: «آمده» و«رفته» و«نشسته»و«خفته»و«کرده» و«گفته» (۱) ونزدیك بهمین معنی «یك روزه» و «یکساله» (۲) و «زنده» و [مرده] و«کشته» و «افتاده»(۳)».
(المعجم فی معاییر اشعار العجم چاپ آقای مدرس رضوی ص ۱۸۵).

درغیاث اللغات آمده است:
«های مفعول و آن بعد صیغهٔ واحد ماضی مطلق آید‌ومعنی‌شده‌ازاومستفاد شود چنانچه خریده‌و گزیده‌و چکیده و کشته وغیره».

||های مدت وزمان ومقدار:
محمد بن خلف تبریزی در دیباچهٔ برهان آورده است:
«هائی که‌بجهت‌تشخیص وتعیین‌مدت‌در آخر سال‌و ماه و روز و شب در آورند همچو «یکساله» و «دوماهه» و «سه روزه» و «چهارشبه» (۴) (برهان قاطع مصحح آقای دکتر محمدمعین ص. ل).

مؤلف شمس اللغات چنین آورده است:
«هائیکه برای‌تشخیص‌وتعیین مدت‌در آخر سال و ماه و روز و شب و ساعت بیارند چون یکساله ویکماهه ویکروزه ویکشبه و دو ساعته امّا ظاهر آنست که اینجا نیز برای‌نسبت‌است، یعنی چیزی در یکشبه ویکروزه‌ویکماه‌نسبت‌داردواین‌دوقسم‌است: مغانه یعنی چیزیکه بمغان نسبت دارد و دیوانه یعنی آنکه بدیوان نسبت دارد و عروسانه‌وشبانه نسبت دارد».

درغیاث‌اللغات‌آمده است:
«های‌مقداریه‌وآن‌برای‌تعیین‌مقداردراواخر اسما‌آید چنانچه یکروزه ویکشبه و دوماهه وصدساله وده‌مرده».

هدایت در فرهنگ انجمن آرا چنین آورده است:
«هائی که برای‌تشخیص‌وتعیین‌مدت‌در آخر سال‌و ماه وروزوشب و ساعت بیاورند چون یکساله و یکماهه و یکروزه و یکشبه ودو ساعته و ظاهر آنست که اینجا برای‌نسبت است یعنی چیزی که‌بیك شب یا بیك روز یابیك ماه نسبت داد و از این قسم است: مغانه یعنی چیزی که بمغان نسبت دارد و عروسانه و شاهانه (۵)».

نجم‌الغنی درنهج‌الادب چنین آورده‌است:
«باتمیز عددملحق گرددومعنی‌معدودپیداشود چون: یکساله‌ویك‌ماهه ویك روزه ویك شبه‌و دوساله و چهارده ساله و امثال آن بمعنی چیز یکسال ویك‌ماه ویك روز مانده و علی هذا انوری فرماید:

به بوالفتح قصاب گفتم که آخر
دومن گوشت کوازوجوه‌دوماهه...
برفتم بگفتم سه ساله وظیفت
چو برف سفیدم بداد آن سیاهه.

واله گفته است:

آب حیات‌و کیمیا عمردوباره ووفا
این همه‌میرسد بهم‌یار بهم‌نمیرسد.

و از رسالهٔ تنبیه‌الصبیان مستفاد میشود که ها در آخر تمیز عدد گاهی وقتیهٔ ظرفیه باشد چنانکه گوئی چندروزه می آئی گوید چهارروزه برمیگردم. خواجه فرماید:

طی مکان مبین و زمان درسلوك عشق
کین طفل یك شبه ره‌صد ساله میرود.

وگاهی مقدار و کمیت را افاده نماید چون یك‌نفره وده مرده:

چو دانا یکی گوی وپرورده گوی
حذر کن زنادان ده مرده گوی.

و رای عامه اهل قواعد همین است که هادر اواخر اسمای تمیز اعداد از برای تعیین مقدار می‌باشد و رای خان‌آرزو اینست که ها دریك ساله و یك‌روزه و دورویه وده‌دله برای نسبت‌است». (نهج الادب ص۴۷۳).

در فرهنگ آنندراج چنین آمده است:
«برای‌تشخیص وتعیین مدت: یکساله ویك ماهه‌ویك‌روزه‌ویکشبه ویکدمه ومانندآن».

در فرهنگ نفیسی آمده است:
«هائی که تعیین مقدار میکند مانند: یك روزه و دوروزه و یك ساله وصدساله و یك مرده وده‌مرده».

سید محمدعلی داعی‌الاسلام‌درفرهنگ نظام چنین آورده است:
«بیان‌ظرفیت‌ـ‌درالفاظی که‌معنی‌زمان‌محدود دارند مثل سال و ماه و روز و شب و ساعت که معنی دوساله آنچه در ظرف دو سال بوده میباشد و همچنین سه‌ماهه و چهار روزه و مانند آنها».

مرحوم کسروی‌در کافنامه‌آورده‌است:«معنی دوره‌وزمان دهد،هزاره ، سده،چله (چهله)، دهه‌وماننداینها.هزاره یکدورهٔ‌هزارساله‌است. این‌عبارت‌در کتابهای زردشتی‌بسیار بکار رفته زیرا آنان جهان را بچندین هزاره بخش میکنند و برای هریکی داستانهایی‌دارند.
سده، دورهٔ سد ساله است که در زبانهای اروپائی همچنین تعبیری رواج‌دارد واینکه امروز بجای آن کلمهٔ قرن را بکار میبرند بیجاست وباید سده را بکار برد. چله که در اصل «چهله» است معروف است زیرا گذشته از آنکه‌صوفیان ریاضت چهل روزهٔ خودرا‌با‌این‌نام‌میخوانندومسلمانان‌درچهل‌روز پس از مرگ هرکس باردیگر یادی‌ازاو میکنند وآنرا چله میخوانند. یك بخشی‌از زمستان نیز بااین نام خوانده میشود (۶). و در شعر خاقانی «پنجاهه» نیز بکار رفته دهه‌ـ نیز دورهٔ ده روزه را میگویند. و بسیار‌بکارمیرود» (۷).
(کافنامه‌ص۳۶ـ۳۷).

||در آخر اسامی افادهٔ‌مدت وزمان کند: پنج روزه بمدت پنج روز:

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هرکسی پنج روزه نوبت اوست.
(حافظ‌چاپ‌قزوینی ود کترقاسم‌غنی‌ص۴۰).

واندر میان‌رامیان وجالهندر [بهندوستان] پنج روزه راهست و همه راه درختان.
(حدود العالم).

چهارده ساله، چارده ساله:

می دوساله و محبوب چارده ساله
همین بس‌است‌مرا صحبت صغیروکبیر.
(حافظ‌چاپ قزوینی وغنی ص ۱۷۴).

چهار ماهه، چهل روزه:

چو آن خرد را سیر دادند شیر
نوشتندش اندر میان حریر
چهل روزه را زیر آن تاج زر
نهادند برتخت فرخ پدر.
فردوسی.

چهل روز بگذشت از آن خوب چهر
یکی کودك آمد چو تابنده مهر
ورا موبدش نام شاپور کرد
بدان شادمانی یکی سور کرد
چهل روزه شد رود و می خواستند
یکی تخت شاهی بیاراستند.
فردوسی.

چهل ساله:

نشاط عمر باشد تاچهل سال
چهل ساله فرو ریزد پروبال.
نظامی.

دو روزه، ده روزه:

---

(۱) این هـاء علامت صفت مفعولی است چنانکه بیاید.
(۲) این هاء زمانی است رجوع به ستون سوم همین صفحه شود.
(۳) ها در کلمهٔ زنده که ظاهراً مخفف زیـده است جزو (نده) علامت صفت فاعلی است. و های مرده و کشته و افتاده مانندهای آمده و غیره علامت‌صفت مفعولی است.رجوع‌شود به‌حاشیهٔ۲ ازصفحهٔ ۱۲ وصفحهٔ ۱۳.
(۴) مؤلف فرهنگ جهانگیری عبارت برهان را با افزودن «دوساعته» بدون‌ذکرمآخذ در معانی‌های مختفی‌آورده است.
(۵)مغانه وعروسانه وشاهانه‌را از این‌قسم نمیتوان شمرد. رجوع به‌آنه درلغت‌نامه‌شود ومادر همین مبحث ازآن بحث کرده‌ایم
(۶) در غالب نواحی ایران چهل روز اول زمستان را «چلهٔ بزرگ» و بیست روز بعد از آنرا «چلهٔ کوچك» و چهارروز آخر چلهٔ بزرگ‌رابا چهار روز اول‌چلهٔ کوچك چارچار (چهار، چهار) چله‌ها گویند.
(۷) هفته نیز ازاین‌قبیل است. درخراسان و نواحی دیگر ایران چون هفت‌روز بر مرگ کسی بر آمد عصر روز هفتم زنان‌بر گورش گردآیند وبناله وشیون پردازند. یادش‌تازه گردانند واین روزرا هفته خوانند.

ده روزه مهر گردون افسانه‌ایست افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا.
(حافظ چاپ قزوینی و غنی ص ۵).

دو ساله: این بهرام گور چون دو ساله شد پدرش او را بمنذر سپرد . (فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ سیدجلال‌الدین طهرانی ص ۶۰).

ده ساله ، سه روزه :
ای چون‌مغ سه روزه بگور اندر
کسی بینمت اسیر بغور اندر.
(منجیك لغت‌فرس ص ۲۳۵) .

سی وسه ساله :
سر انجام آغاز این نامه کرد
جوان‌بود چون سی‌وسه‌ساله‌مرد.
ابوشکور.

صد ساله :
شاه رابه بود از طاعت صدساله وزهد
قدر یکساعته‌عمری که در اوداد کند.
(حافظ دیوان. چاپ‌قزوینی وغنی‌ص۱۲۸).

صدو پنجاه ساله : « پیری صدو پنجاه ساله در حالت نزع است» . (سعدی، گلستان).

مواجب یکماهه . یکدمه « این یکدمهٔ‌عمر را غنمیت‌شمرید» :

یك روزه:
ندانی که لشکر چویك روزه راند
سر پنجهٔ زور مندش نماند.
(سعدی. بوستان) .

شنیدم که مقدار یکروزه راه
بکرد از بلندی به‌پستی نگاه
(سعدی. بوستان. چاپ فروغی ص ۱۶۰).

یك ساعته :
یك ساعته سخای یمین ویسار تو
دریا و کوه‌را ببرد غنیت ویسار .
حکیم سوزنی(۱) .

یك‌شبه (۲) :
طی مکان ببین و زمان در سلوك عشق
کاین طفل یك شبه‌ره صدساله میرود .
(حافظ‌چاپ‌قزوینی‌ود کترغنی ص ۱۵۲) .

یکماهه : «و این ناحیت یکماهه راهست اندر یك‌ماهه». (حدود العالم) .

چوبختش بهرکار منشور داد
سپهرش یکی نامور پور داد
بروز نخستین چو یکماهه بود
بیامد ز یکساله بالا فزود .
اسدی .

بیان اندازه و مقدار :
نجم الغنی درنهج‌الادب چنین آورده‌است:
«هایی که‌تحدید صفت‌ازبرای‌موصوف کند چون‌یك‌اسبه‌و یك‌تنه‌ودوزبانه‌وده دله‌وامثال آن مولوی معنوی فرماید :

گرتن خاکی ثقیل(۳) وتیره‌است
صیقلش کن زانکه‌صیقل گیره‌است
شرح این بگذارم و گیرم گله
از جفای آن نگار ده دله
خار خار حیلها و وسوسه
از هزاران کس‌بود نی یك کسه.

کذا فی‌براهین‌العجم.صاحب‌جواهر‌الحروف گوید که در ده دله و دو رویه و همگروهه افادهٔ معنی بیان حال کند چنان که درین قطعه :

چنان دید دارای دولت صواب
که لشکر بجنبد چو دریای‌آب
همه همگروهه بیك سر زنند
چه یکبارگی برسکندر زنند .

وخان‌آرزو گوید اگر چه همگروهه بمعنی بجمیع استو آن مجازست و در این بیت حال واقع شده‌از لفظ زنند ، لیکن‌تحقیق آنست که ها زائده است و برین قیاس ده دله ودورویه چراکه هر کدام‌بدون‌ها بمعنی صاحب چنین حالت آمده چنان که‌برصاحب فهم پوشیده نیست و حق تحقیق آن است که در ده‌دله و دورویه همان هاست که در یك ساله و یك‌روزه است چنانکه گذشت و همچنین درهمگروهه در واقع نزدیك است به‌های مذکور که برای نسبت‌آید». (۴) (نهج‌الادب صفحه۴۷۸).

مرحوم کسروی‌در کافنامه چنین‌آورده‌است:
«پدید آوردن نام اندازه : چنگه ، چکه ، دسته ، دو روزه ، و مانند اینها . چنگه در این عبارت که بگوئیم « یك چنگه برداشت » برای اندازه است : « باندازهٔ یك چنگ ».چکه آن اندازه‌آب یاچیز روان دیگر را میگویند که برای یکبار چکیدن بس باشد . دسته درعبارت « دستهٔ گل » این معنی‌را دارد : « باندازهٔ یکدست گرفتن » یاشاید درآنجا نیز بمعنی گروه باشد که‌درپیش یاد گردیم. یکشبه ودو روزه وماننده های‌آنها نیزبرای اندازه است. مثلا اگر بگوئیم «ازتهران تاقزوین راه یکشبه است » مقصود نشان دادن اندازهٔ راه میباشد . این معنی نیز اندك است و قیاسی نمیتواند بود». (کافنامه ص۳۰).

در دستور زبان فارسی تألیف آقایان (عبدالعظیم‌قریب ، ملك الشعرابهار، بدیع الزمان فروزانفر ، جلال همائی ، رشید یاسمی) در ذیل معانی نسبت آمده است . (ص۱۲۵): برای تعیین مقدار آید :
دو روزه. سه نفره . یك مرده:

حذر کن زمردان ده مرده گوی
چودانا یکی گوی وپرورده گوی.

در آخر اسامی افادهٔ‌اندازه ومقدار کند.
پنج مرده = باندازهٔ پنج‌مرد:

بدی پنج مرده مر اورا خورش
بماندند مردم از آن پرورش .
فردوسی.

چند مرده : چند مرده حلاج است (۵).
(درمثل)ده مرده. یکمرده (۶) :

زرنداری نتوان رفت‌بزور از دریار (۷)
زور ده مرده چه باشد زر یکمرده بیار.
(سعدی، گلستان‌چاپ قریب‌ص۱۱۷).

در آخر کلمهٔ «من» و « تن» و« کس» بهمین معنی آید :
دو منه، صدمنه، یك تنه ، یك کسه:

خار خار حسها(۸) ووسوسه
ازهزاران کس‌بود نی‌یك‌کسه.
مولوی.

بسیج هلا زاد و کم نیاید
از یك تنه‌گر بیشتر نباشد.
(ناصرخسرو ص ۱۴۲).

مرحوم کسروی درکافنامه آورده است :
«دارائی وخداوندی : سه ساله ، سه پایه ، دوشاخه ، دوزنه ، هفته ، پنجه (۹) و مانند اینها . سه ساله کسیکه دارای سه سال باشد . همچنین مانندهای آن که بسیار و بیشمار است . سه پایه چندین ابزار است که چون دارای سه پای می‌باشد این نام‌را پیدا کرده است. همان است حال دوشاخه. دوزنه یاسه زنه مردی‌را گویند که دارای دو یاسه زن باشد . هفته‌را ازآنجهت هفته میخوانند که دارای هفت روز میباشد . پنجه که دست آدمی یاهرچیز مانند آن را می‌نامند بجهت پنج انگشت می‌باشد . در اینجا این نکته‌را باید بازنمود که «شنبه» که درنامهای روز های هفته تکرار میشود هاء آن هاء پسوند نیست شرح چگونگی آن که ایرانیان ترتیب هفته شماری را از خود نداشتند وآنرا ازجهودان که اززمان

---

(۱) و رجوع به‌بیت حافظ درفوق شود .

(۲) هدایت در انجمن‌آرا ، یکشبه، سه ماهه ، چهار ماهه ، و چهار ساله را در جزء معانی نسبت آورده که چندان پسندیده نیست ، هرچند نسبت اعم‌است.

(۳) در مثنوی چاپ محمدرمضانی ص۲۵۵ (غلیظ) .

(۴) این قول از صواب دور است رجوع‌شود به (معنی دارندگی همین صفحه ستون سوم).

(۵) معنی بجای چندمرد، نیز دهد.

(۶) دردستورزبان‌فارسی تألیف‌آقایان (عبدالعظیم قریب ملك الشعرا بهار، بدیع‌الزمان فروزانفر ، جلال همائی ، رشید یاسمی) هاء دو روزه ، سه نفره، یکمرده‌بمعنی مقدارو درذیل معانی‌نسبت آمده‌است که پسندیده نیست.

(۷) دراغلب نسخ «دریا»ضبط شده‌است.

(۸) ن.ل.حیلها

(۹) بخم‌الغنی درنهج‌الادب ودر مورد هاء هفته و پنجه آورده است :
«هائی که‌درآخراسم‌عدد ملحق شده افادهٔ معنی انحصار عدد کند چنانکه زیاده از آن ملحوظ میشود مثلا یکه و پنجه وششه و دهه چون «یکه‌تاز» و «پنجهٔ دزدیده» بمعنی (خمسهٔ مسترقه) و ششهٔ‌عید بمعنی شش‌روز که بعد عید روزه داران سنت‌است و دههٔ محرم و درقدما پنجاهه‌وصده‌نیز آمده است چه‌انحصار درامثلهٔ مذکوره ملحوظ است وآنکه درپنجه بمعنی‌معدود گفته خطا کرده». (نهج‌الادب‌ص۴۷۳) .

هخامنشیان در ایران پراکنده بودند بر گرفته‌اند. ازاینجا کلمه «شبت»، که جهودان آنرا هم بمعنی هفته بکار می‌برند وهم نام روز شنبه‌بود بزبان‌فارسی درآمده بدانسان که همان کلمه بعربی رفته و بزبان ارمنی رفته و در زبانهای اروپایی شهرت یافته که امروز در بیشتر زبانهای معروف این کلمه بکارمیرود. ولی درفارسی از روی قاعده‌ای که فارسی زبانان داشته اند حرفی‌پیش از باء افزوده «شنبت» خوانده اند. سپس هم تاء آن مبدل بذال گردیده چنانکه بسیاری ازتاء های دیگر این تبدیل را یافته وکلمه شده شنبذ. سپس هم ذال هاء شده‌واینست که میگوئیم‌هاء پسوند نمی‌باشد «شنبذ» هنوز هم‌درزبان پاره‌ای‌روستائیان بازمانده. همچنین درشعرها آنرا می‌یابیم منوچهری گفته:

بفال نیك وبروز مبارك شنبذ
نبیذ گیرو مده روزگار خویش بیذ

فرخی سروده:

رادی را تو اول‌و آخری
حری‌را تو واضع وواجدی(۱)
توبهمه(۲) جهان به پیشی‌ونام
همچو ز جمع روزها شنبذی

اما «آدینه» این‌را دیگران نوشته اند که چون تازیان روز آدینه را «یوم الزینه» نام داده بودند ایرانیان درترجمهٔ آن کلمه «آذینك» گفته اند که آدینه بمعنی‌زینت می‌آید وسپس آن کلمه «آدینه» گردیده». (کافنامه ص ۳۳).

امثله: معنی دارا بودن و خداوندی: بادرنجبویه (دارای بوی بادرنگ)، برهٔ دومادره، پنج پایه (نردبان)، چای دورنگه (دارای‌دورنگ)، چهارپایه (دارای‌چهارپا)، دوپوششه، دوبخته (دارای‌دوبخت)، دو درزه (دارای دو درز)، دودره (دارای دودر) دو سره (دارای دوسر):

گشتم سیصد و سه دره
ندیدم آدمی دو سره.

دوشاخه، دوزنه، دوکوهانه، ده دله:

ای نه دلهٔ ده دله، هرده یله کن
صراف‌وجود باش وخودراچله کن
یك صبح باخلاص بیا بردر دوست
گر کام‌توبر نیارد آنگه گله کن.
؟

زنی دوبخته (زنی که دوشوی کرده است)، سه پایه، سه‌تیره (دارای سه نوك)، کبوتر دوبرجه، گرمابه(۳):

صورت خوب بسی باشد بیحاصل
بردر ودرگه گرمابه ودیوارش.
ناصر خسرو.

لشکر دورویه (صاحب‌دوصف)، مرددومویه، هزار میخه:

حصن هزار میخه عجب دارم
سست‌است سخت پایهٔ‌ستوارش.
(ناصرخسرو ص ۲۰۸).

|| علامت‌معرفه: سیدمحمدعلی داعی‌الاسلام‌در فرهنگ نظام چنین آورده است.

«علامت معرفه ومعهود است مثل: پسره‌باز آمد یعنی آن پسر».

مرحوم کسروی در کافنامه آورده است.

«شناختگی: این‌معنی درنوشته‌هاوزبان‌ادبی‌بکار نمیرودولی درزبان گفتگومعروفست. چنانکه میگویند «مأموره‌دم‌دراست» این‌جمله‌رادر جائی بکار میبرند که شنونده مأمور را شناخته وبامید آمدن او نشسته باشد گاهی نیز برای فهمانیدن این معنی بکلمه‌هایی که هاء دارد هاء دیگری‌می‌افزایندچنانکه میگویند:

«گربهه رفت» «دایهه امروز پیداش نیست» «کاسه‌را بیار». (کافنامه ص۳٤).

آقای دکتر محمد معین آورده اند:

«ه ـ» احمد خراسانی نوشته اند (٤): «در زمان ما برای معرفه نیز نشانه‌ای میآوردند. در شمال و مرکز ایران مانند خراسان وعراق «ه» است، مانند: «اسبه را خریدم.»

این نشانه در تهرانی‌وقمی هم مستعمل‌است و«ـِا» (۵) تلفظ شود وبه‌آخر اسم‌ملحق گردد: کلاغه، اسبه، ماره، گربهه، پسره، دختره. وحتی‌باسمهای خاص‌پیوندد: حسینه، علیه، محمده. در صورت الحاق بکلمات‌مختوم‌به ا، ـ و، ـه بجای ه(ـِا)(۵) هه (٦) آید آقاهه، کوچولوهه، کوتولوهه. در گیلان این نشانه اَ ـ (۷) تلفظ شود: کلاغه، اسبه. پسره.

مثالها:

دختره قشنگ است. پسره زیرك است. «اون‌شیره(۸) چطوره که به‌خرگوشه(۸) وآهوا کاری‌نداره؟» (صادق چوبك خیمه شب بازی تهران ۱۳۲٤ ص ٤٦). این نشانه پس از ـك تفسیر آید و افادهٔ تحقیر کند: مردکه، زنکه (۹)

علامت عهد ذکری یا ذهنی است: پسره، در(پسره آمده‌بود)، دختره، در (دختره رفته بود) چوبه، درخته، زنه، شاهزاده کوره (ظل‌السلطان پسر ناصرالدین‌شاه)، شیطان کوره، مرده.

نجم الغنی در نهج الادب آورده است: «برای آله بعداسم چون کوبه وپیمانه و سنبه‌وآژینه. (نهج‌الادب‌ص٤۷۹).

|| مرحوم کسروی در کافنامه آورده است:

«پدیدآوردن‌نام‌ابزارازفعل: ماله، دیده پیمانه، استره، آتشزنه، تابه، رنده، تازانه، کیله(۱۰)، وزنه، ومانند اینها، ماله‌و دیده‌بی‌نیازاز گزارش‌میباشد. پیمانه‌ازپیماندن است که در فرهنگها نیامده ولی یقین‌است که‌بکارمیرفته‌و کنون‌هم گویا درتویسرکان وآن پیرامون‌هابکارمیرود. رنده‌ازرندیدن است که در فرهنگها آورده شده. استره ازاستردن وبمعنی‌تیغ روتراشی بکارمیرود. تابه ازتابیدن‌میآید که معنی های گوناگون دارد، ویك معنی‌آن برشتن و سرخ کردن باشد ودراینجامقصود همانست ازفرهنگ‌ها فوت شده. آتشزنه چخماق است که ابزار آتشزدن میباشد. تازانه از تازاندن آمده همانست که تازیانه هم گفته میشود. در فرهنگها پنداشته‌اند اصل کلمه تازیانه میباشد وتازانه سبك شده ازآنست، ولی‌از روی قاعده تازانه راباید اصل شمرد، بهر حال‌تازانه‌درشعرهابسیار بکاررفته. فردوسی گوید:

شوم زود تا زانه بازآورم
اگرچند رنج درازآورم.

سنبه ازسنبیدن است که شکل دیگر سفتن باشد. کیله ووزنه دو کلمهٔ عربی است که بدستیاری پسوند فارسی بکار رفته. از اینجا پیداست که‌این معنی پسوند تا زمان‌های پس ازاسلام معروف بوده. این معنی پسوند را قیاسی نمیتوان شمرد. زیرا امروز معروف نیست واز اینجا ما نمیتوانیم ازپیش‌خودچنان کلمه هایی راپدیدآوریم». (کافنامه‌ص۲٦ـ۲۷).

دردستورزبان‌فارسی تألیف آقایان‌عبدالعظیم قریب، ملك الشعرا بهار.... آمده است:

«هاء اسم‌آلت: آویزه. ماله. تابه. پیرایه:

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
علی‌الخصوص که پیرایه‌ای براوبستند.

چون خواهند ازفعلی اسم‌آلت بسازند فعل امرآنرا گرفته بآخرآن (ه) که علامت‌اسم آلت است افزایند. پیرای، پیرایه. آویز، آویزه. استر، استره (۱۱)».

چون(ه) درآخرمفردامرحاضردرآیدمعنی ابزاردهدواسم‌آلت‌مشتق‌میسازد: افروزه(در آتش افروزه)، آهنجه، تابه (آلت تابیدن)، چرخه، خاره(درسرخاره)، دوشه(درگاودوشه)، روبه (درخاکروبه)، زنه(درآتش زنه)، سنبه (آلت سفتن)، شانه از مصدرشاندن، ماله (آلت مالیدن) ودرصورت لزوم‌مرکباتی‌از بعض مفردات امرهای حاضر توان ساخت مانند ترنج افشاره.

(۱) توضظغ‌وابجدی(تصحیح‌مرحوم‌دهخدا). (۲) توزهمه (چاپ عبدالرسولی‌ص۳۹۸) (۳) بمعنی اسم مکان نیز هست.

(٤) دانش ۱ ص ۵۲۹ (۵) e (٦) he. ـِباش be - esh = بهش be - hesh (۷) a (۸) اشاره بتصویر شیر وخرگوش‌درسقف اطاق. (۹) رجوع کنید: احمد خراسانی مجله‌دانش‌ص۵۲۹ (۱۰) برخی ازشواهداسم آلت مشتق‌نیست‌مانند کیله ووزنه. چو در کیله جو امانت‌شکست ز انبار گندم فروشوی دست. سعدی.(کلیات‌چاپ‌فروغی‌ص۱۹۳). (۱۱) جلددوم‌ص۱۲۵.

|| نجم الغنی در نهج الادب آورده است:
« گاهی برای برای تحقیر آید که بلفظ پسره و دختره و مردکه، مثلا بگوئی «این پسره کسی رابخاطر نمی آرد» و «پسره دیروز رفت» و « چه مردکه است » و «چه دختره است » ! گاهی برای تعظیم آید ، مثلا گویند « ای صاحب! این مردکه ایست که باپادشاه ایران دریك كاسه فالوده میخورد (۱) ». (نهج الادب ص ۴۷۹).

در دستور زبان فارسی تألیف آقایان « عبدالعظیم قریب. ملك الشعراء بهار. . . . . » آمده است:
« هاء تحقیر: پسره، دختره ، مردکه، زنکه. هاء تحقیر بیشتر درمحاورات عمومی استعمال شود و در عبارات وسخنان فصحا و نویسندگان بزرگ دیده نشده » .

گاهی بمعنی تحقیر وتوهین باشد : پسره ، ده کوره ، ستاره کوره ، اره ، مردکه .

نجم الغنی در نهج الادب آورده است:
« هائی که بآخر بعضی اسما متصل گشته مفید مفهوم تصغیر باشد و آن گاهی برای تقلیل بود چون در لفظ گوساله وبزغاله و غزالـه و میمونـه :

آهوی فسونگر تو بنمود
گوساله پرست سامری را .

وبزمه مصغر از بزم بمعنی طرفی و گوشه‌ای. خواجوی کرمانی گفته :

ارم نقشی ازبزمهٔ بزم اوست
قیامت نموداراز رزم اوست» .

(نهج الادب ص ۴۷۹).

مرحوم کسروی در کافنامه چنین آورده است :
« خردی، کوچکی: خانه . چاهه ، روزنه ، اردیله ، خان که خانه کوچك آن میباشد . بمعنی سرای بزرگ معروف بوده ولی اکنون کمتر بکار میرود . اردبیله که بمعنی اردبیل کوچك است ». (کافنامه ص ۱۲).

|| نجم الغنی در نهج الادب آورده است :
های حالیه که در میان فعل ماضی و دیگر افعال آورده معنی حالت ازآن مراد دارند و بعضی این هارا های تألیفی و موصول و عاطفت گویند و معنی واو عطف گیرند چون خورده رفت و کشیده بـرد و دویده میآید و کشته خواهی رفت وآزرده مرد. همچنین است در قوانین دستگیری و تحفة العجم وهفت قلزم وعبدالباسط نویسد :
« هایی که میان دوفعل متغائر که بیك فاعل تعلق دارند بجای عطف آید بعد خبر مبتدا سامع را منتظر خبر دیگر کند چون شنیده رفت. شنیدن ورفتن هر دو متعلق (به) فاعل واحد است. تمام شد کلام او. زلالی راست :

اگر آه از دل رنجیده میرفت
به سنبل مدتی پیچیده میرفت.

عالی گوید:

این نیست که از راه وفاآمده رفتی
شد راه غلط ورنه چرا آمده رفتی
چون دانهٔ تسبیح بدست ای دریکتا
آخر بصدآمین و دعاآمده رفتی .

شاعری گوید :

توزمن کشیده بردی چه‌شد و کجا فگندی
خبری زدل نداری بنشین جواب دل کن .

پوشیده مباد که هرگاه گویند زید خورده رفت وبکر عمرو را کشیده برد، پس بنابر قول حال معنی چنین شود که زید رفت در حالی که طعام خورده بود و بکر عمرو را برد درحالی که کشان کشان برد، وبنابر قول تألیف وموصول وعطف معنی حال نخواهد شد. پس برین تقدیر معنی چنین خواهد شد که زید چیزی را خورد ورفت وبکر وعمرو را کشید وبرد و ما بعد ها که رفتن است ترکیب ووصل یافت به ماقبل آن که خوردن باشد و بردن ترکیب ووصل یافت به کشیدن ووجه تسمیه هم ازین بیان ظاهر گشت وبنابر قول عبدالباسط زید متبدا و خورد خبر آن وبکر مبتدا و عمرو را مفعول و کشید خبر آن وها دراین هردو ترکیب بمعنی واو عطف است وسامع را منتظر خبردیگر گرداند که رفت وبرد باشد، وبعض نوشته‌اند هایی که درمیان دو فعل متغائر درآید ومسند الیه هردوفعل که ما قبل و مابعد ها باشد یکی بود آن ها افادهٔ تفریعیهٔ عطف کند بمعنی پس به‌بای فارسی که ترجمهٔ فای عربیـه است چنان که گویند فلان طعـام خورده سوار شد، یعنی طعام خورد پس سوارشد، وهمچنین به لفظ آورده داد ، ودیده فرستاد وشنیده گفتی ، وآمده رفتی ، و ازطعام فراغت یافته سوار حواهد شد و بعض گویند عطف این‌جا دو گونه‌است : ۱- تفریعی. ۲- تعقیبی.

اول- چنان که گویی ز.ـطعام پخته‌خورد یعنی پخت و خوردوخوردن متفرع است بر پختن. دوم - چنانکه طعام پخته رخصت گرفت، که دراین جا همین قدر مدعا میشود که بعد آن کار این کار کرد ودراین صورت اسناد هردو فعل بیك فاعل است که در مثال اول فاعل پختن هم زیداست وفاعل خوردن هم اوست ودرمثال ثانی فاعل پختن ورخصت گرفتن نیز یکی است ودراین نظر است، چه های مذکور دلالت بر بعدیت دارد مطلقاً و تفریعیت که بویی ازعلیت ومعلولیت داشته باشد ازخارج معلوم میشود، هارا در آن دخلی نیست(۲) . (نهج الادب ص ۴۷۵-۴۷۶).

|| درغیاث اللغات آمده است :
« های تسمیه وآن آنست که اواخر اسما وافعال ملحق سازند و به‌نسبت اصل ماده علم دهند. چنانچه لاله‌وسبزه‌وزرده و نیله‌وسفیده ودیده و گرده‌وخاکه‌وپیمانه ونشانه وریزه».

مرحوم کسروی در کافنامه چنین آورده است :
« پدید آوردن اسم ازصفت : زرده ، سبزه ، سفیده ، سیاهه، تره ، خشکه ، شوله، کهنه ، تنگه، تنکه ، پهنه ، همشیره، همخوابه ومانند اینها ، همهٔ این کلمه‌ها نخست صفت بوده و جز بایك کلمهٔ دیگر بکار نمیرفته . مثلا « نان خشك » ولی پس از پیوستن پسوند اسم (نام) گردیده که به‌تنهائی بکارمیرود . زرده به بخش زرد تخم‌مرغ ومانند آن گفته میشود. سبزه هرچیز سبزاست ویك گونه از مویز که سبزاست با این نام شهرت یافته است . سفیده به سفیدهٔ بامداد وسفیدهٔ تخم مرغ و مانند آنها گفته میشود . سیاهه بهرچیز سیاه گفته میشود و از جمله بمعنای شبح وبمعنی مسوده معروف میباشد . تره درطهران یك گونه سبزی (۳) ودرآذربایجان نام کاهوست. خشکه نان خشك را میگویند ولی بهرچیز خشکی میتوان گفت. شوله خوراك معروف است که شول « شل» پخته میشود . کهنه چیز کهن را میگویند بویژه پارچهٔ کهن را. تنگه هرجای تنگ است بویژه درتنگه‌های کوهی و دریایی بکار میرود . تنکه رخت تنکی را میگویند که اززیر رختهای دیگر میپوشند نیزهرچیز تنك را از فلز و مانند آن تنکه‌مینامند(۴). پهنه میدان‌را گویند و

(۱) این ها بیشتر همان معنی عهد ذهنی وشناختگی میدهد .

(۲) نقل اقوال صاحب نهج‌الادب وصاحب غیاث اللغات و صاحب فرهنگ‌نظام بمنظور روشن کردن ذهن خواننده است که بداند درهیچیك از موارد مزبور «ها را در آن‌دخلی نیست» زیرا آنچه مسلم است اینست که (ه) هنگامی بآخر سوم شخص ماضی‌مطلق ملحق‌شود صفت مفعولی درست‌میشودمانند : گفته . رفته . خوانده وغیره . ولی‌شیوهٔ بکاربردن اینگونه صفات درصرف ونحو فارسی مباحث جداگانهٔ دارد ومربوط به (ها)نیست ، چنانکه گاه اینگونـه صفات قیدوصف اند و گاه صفت اسم و گاه مسند یا خبرمبتدا . وگاه هم برحسب سبك نثر معاصران بتقلید اززبانهای‌بیگانه وجه‌وصفی‌دربرابر وجه‌اخباری بکاربرند ومثلا بجای‌عبارت: فریدون کتاب‌راخرید وآنراخواندوبه برادرش داد. که وجه اخباری ودارای سه جمله است، گویند : فریدون کتاب راخریده آنرا خوانده به برادرش داد یعنی عبارت را بصورت وجه وصفی میآورنـد و فعل های ماضی «خرید» و«خواند» را به‌صفت مفعولی تبدیل میکنند وآنرا قید فعل آخر قرار میدهند و(و) ربط را هم حذف میکنند و عبارت‌را بصورت یك‌جمله در میآورند . واگرچه این‌اسلوب‌نثر رااستادان ادب معاصر نمی‌پسندند ولی دیریست این‌روش شایع‌شده‌است ودرهرحال ارتباطی به‌معانی (ه) ندارد .

(۳) درخراسان‌هم بهمین‌معنی‌است.

(۴) ظاهراً این کلمه‌از tunique فرانسوی ماخوذ از لاتین tuinca است که در ازمنهٔ اخیر متداول شده .

هر چیز پهن را میتوان با این نام خواند .
همشیره وهمخوابه‌بی‌نیاز از گزارش میباشد
(۱). این معنی نیز قیاسی‌است ومامیتوانیم
هر صفت را با این پسوند اسم گردانیم ،
بدینسان که خشک‌صفت‌است‌ونانی که خشک
باشد مامیتوانیم آنرا خشکه‌بخوانیم‌ولی اگر
پسوند نباشد بایدبگوئیم «نان خشک». از
اینجامیتوان دانست که «کهن» صفت‌است و
«کهنه» نام‌میباشد. واینکه کسانی «کهنه»
را بجال صفت بکار برده میگویند «رخت
کهنه» ومانندآن ، این‌تعبیر‌چندان‌صورتی
ازعلم‌ندارد بلکه بایدگفت: «رخت‌کهن»
ومانندآن و کهنه‌رادرجایی‌آورد که مقصود
نام باشد(۲). «امبه» میوه‌معروف‌هندوستان
آنرا «نغزک» نیزمیخوانند که ازشمار این
معنای‌پسوند می‌باشد وبرای‌این نام‌داستانی
نوشته‌اند که میاوریم : گویا «امبه» را
در فارسی «ام» میخوانده اند وچون این
کامه درترکی معنای خوبی ندارد سلطان
محمود غزنوی میگوید «میوه‌ای بدین
نغزی چرا باچنان نام زشتی خوانده شود»
واینست که آنرا «نغزک» نام میدهد که
این نام شهرت‌دارد وشاعری درهندسروده

نغزک خوش مغز کن بوستان
خوبترین میوهٔ هندوستان .

«آیینه» هم ازاین شمار است . ولی باید
دانست که اصل کلمه «آبگین» بوده بمعنی
آب مانند سپس آن‌رانام ساخته «آبگینه»
گفته‌اندسپس‌هم‌آن‌را «آیینه» گردانیده
اند ولی «آبگینه» هم درفرهنگها بازمانده
که آن یکی بمعنی شیشه بکار میرودواین
یکی بمعنی معروف خودش وما نمیدانیم
آیا اصل معنی کلمه کدام یکی بوده‌است.
(کافنامه ص ۲۳ - ۲۵).

هائی که از صفت اسم میسازد مانند ،
بیهوش - بیهوشانه :

جرعه ای خوردیم وکاراز دست رفت
تا چه بیهوشانه در می کرده اند .
(سعدی. کلیات.چاپ‌فروغی‌ص ۱۲۰).

جوان - جوانه :

دویدی بسی از پس آرزوها
بروز جوانی چوگاو جوانه .
(ناصرخسرو دیوان ص ۳۸۱) .

سبزه جوانیست مر ترا چه شتابی
دربی‌این سبزه همچو گاو جوانه
(ناصرخسرو . دیوان ص ۳۹۸) .

محمد حسین بن خلف تبریزی در دیباچهٔ
برهان چنین‌آورده است :
«هائی که‌درآخرافعال‌بجهت‌حرکت آنهابیاورند
چه‌آخر کامات فارسی همیشه ساکن میباشد
همچو «رفته» و «گفته» و «شکفته» (۳)
(برهان‌قاطع مصحح‌آقای دکتر‌محمدمعین
ج۱ ص. ل).

|| نجم الغنی در نهج الادب آورده است :
«درافعال ماضی‌مطلق مصدرمتعدی در آید
وعلامت اسم مفعول باشد ومعنی شده از او
مستفاد شود چون سوخته یعنی سوخته شده
و کوفته یعنی «کوفته شده» و دراین بیت
خواجه حافظ :

گرخاطر شریفت رنجیده‌شد ز حافظ
باز آ که توبه کردم از گفته وشنیده .

وهر گاه این‌های مفعولی‌مضاف خواهد شد
بـای علامت کسرهٔ اضافت بـالایش همزه
خواهند نوشت (٤) چون : «کردهٔ او» و
«گفتهٔ او» :

آنچه ایدل بتو زان‌ترک جفا کیش آمد
شکوه زنهار مکن کردهٔ خود پیش‌آمد .

وگاهی در اسم نیز فایدهٔ اسم مفعول دهد
چون «رنجه‌ای» رنجیدهٔ و «غرقه‌ای» «عرق
شده‌ای» سعدی گوید :

نه بینی درایام او رنجه‌ای
که نالد زبیداد سرپنجه‌ای.
(نهج‌الادب‌ص ٤٧٦).

مرحوم کسروی در کافنامه آورده است :
«پدیدآوردن صفت ازفعل: خفته، نشسته ،
ایستاده ، فرستاده ، فرشته ، رشته ، مرده،
رسیده ، دوخته ، بسته ، شکسته ، و صدها
بلکه هزارها مانند این . این کلمه هـا از
گزارش‌بی‌نیاز است فرشته ورشته راگفتیم
که لهجهٔ شمال وازفرشتن ورشتن می‌آیـد
«بنده» بمعنی غلام بکارمیرود از «بندن»
می‌آیدکه شکل دیگربستن بوده و چون در
زبانهای‌باستان هر که را درجنگ دستگیر
میساختند و دست بسته بخانه میاوردند و به
بندگی نگه میداشتند ازاینجاآن نام پیـدا
شده . اما «برده» که‌آن نیز بهمین معنی
است بگمان ما شکل دیگر «بنده» بـاشد
زیرا در‌پهلوی‌را،ونون بیک شکل نوشته
میشود وچه بسا درخواندن بهمدیگر تبدیل
میابد چنانکه این حال در ریشهٔ «کردن»
و «میکنم» و «بکن» پیداست که پیاپی نون
وراء بهم تبدیل میابـد شکل پهلـوی آن
کامه را مـا میتوانیم هم «بندک» و هم
«بردک» بخوانیم». (کافنامه‌ص ۲۲-۲۳).

در دستور زبان فارسی تألیف آقایان
(عبدالعظیم قریب ، ملک الشعراء بهار . .
جلددوم‌ص ۱۲۵) آمده است:
«های‌مفعولی که بآخرصفت مفعولی‌در آید ،
کشته، زده، شنیده، آشفته ، پرورده :

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش
مانا که دلش بسوخت‌بر کشتهٔ خویش.
سعدی .

چون نون مصدررا بیفکنند وبجای آن(ه)
نهندکامه اسم مفعول یا «صفت مفعول» و
هم مفرد غایب فصل ماضـی قـریب شود .
بعبارت دیگر هـای غیر ملفوظ در آخـر
مصدر مرخم علامت صفت مفعولی‌است‌یعنی
ها از مصدر صفت میسازد مانند :
آزموده،ازآزمودن‌وانگیخته، ازانگیختن،

برین سبزهٔ آهو انگیخته
زناف زمین نافه‌ها ریخته.
نظامی.

خفته ، ازخفتن:

شب وروز بیدار باشد بکار
که‌برخفتگان‌ره زندروز گار.

دیده،ازدیدن:

مگر دیدی احوال نادیده را
پسندیده و نـا پسندیـده را.

رسته ، از رستن :

بدین چار سوی مخالف روان
نیم رسته گر پیرم و گرجوان.
نظامی.

فرستاده، از فرستادن:

فرستاده را گفت ره درنورد
نباید که یابد تو را بادو گرد.
(شاهنامهٔ فردوسی جلد اول‌ص ۸۰).

فروبسته، ازفروبستن:

بود آیا که در میکده هابگشایند
گره از کارفروبسته مابگشـایند .
(حافظ دیوان‌چاپ قزوینی‌وغنی‌ص ۱۳۷) .

گفته،از‌گفتن:

بر گفته من کار کن ایخواجه ازیراک
کردار بیایدت باندازهٔ گفتار.
ناصر خسرو.

نهاده ، از نهادن :

فرامرززا دست بسته چو سنگ
بگردن نـهاده ورا پالـهنگ
بیارم بدرگاه افراسیاب
سر نیزه بگذارم‌ازآفتاب.
فردوسی.

محمد حسین‌بن خلف تبریـزی در دیباچهٔ
برهان آورده است :
«های‌بیان فتحه است‌وبغیر ازدلالت برفتحهٔ
ماقبل‌هیچ‌مدخل دیگرندارد همچو «خانه»
و «کاشانه» و «بنده» واین درجمع البته
ساقـط میشود (٥) همچو «خانـها» و
«جامها» و «بندها» و در اضافت بهمزهٔ
ملینه(٦) تبدیل میابد همچو «خانهٔ من»

---

(۱) خود همخواب صفت است: کرا خانه‌آباد و همخوابه دوست خدا را برحمت نظرسوی اوست . سعدی.
«باید دانست همشیر که صفت است برای برادر وخواهر هردو میآید . همشیره هم از روی قاعده نام خواهروبرادر هردو میتواند بود
ولی اکنون تنها نام خواهرش میگیرند». (کسروی). (۲) استعمالات مردم رانمیتوان بقیاسهای‌خیالی مقید کرد، کهنه وکهن
هردو در فارسی‌بمعنی صفت بکارمیرود . (۳)این نوع ها همان های علامت صفت مفعولی است. (٤) همزه نیست .
رجوع به معانی ها شود . (٥) یعنی بهنگام کتابت . (٦) رجوع به معانی ها در ص‌شود .

«جامهٔ من» و «بندهٔ خدا» و درتصغیر بکاف تبدیل میابد همچو «خانگك» و «جامگك». (برهان قاطع مصحح آقای دکترمحمد معین ج۱ص.لا).

نجم الغنی درنهج الادب در بارهٔهای علامت صفت مفعولی آورده است :

«هائی که دراواخرافعال درآید وافادهٔتعمیم زمان ماضی واتصاف‌صفت ازبرای موصوف کند چنانکه هرگاه شخصی گوید که فلان این حرف گفته واین در سفته چنان مفهوم شود که یك وقتی ازاوقات زمان ماضی این سخن گفت واین گهر سفت وهرگاه گوید فلان این سخن گفت و این گهر سفت چنان مفهوم شود که در نزد قائل زمان گفتن و سفتن معین است واینکه گفته اند که این‌ها درآخرفعل ماضی بجهت‌انتها واتمام‌حرکت وقطع ووقف درآمده است چه ماضی غالباً موقوف الاخر میباشد وگاهی بسکون‌آن. پس هرگاه به ضرورت شعر و یا بوجهی دیگر آخرش مقتضی حرکت باشد ناچار درآخر آن «ها» درآورند واین‌ها زائده باشد برای فصاحت و شیرینی وسبکی‌تلفظ وازمعنی هیچ تعلق ندارد ودراین وقت در آخر آن‌یکی ازحروف‌روابط چون «است» یا «بود» یا مثلهما اکثر محذوف باشد انتهی.اولی نیست چراکه تا لفظ را معنی باشد بی‌معنی وزائد نباید گفت . بدان که بعض از اهل لغت نوشته‌اند که ها دراواخر ماضی ملحق شود وآن ماضی‌را قریب‌الحال میگرداند چنانکه «گفت» و «گفته» زیراکه «گفت» عام بود که‌پیش ازساعت اخبار در وقتی گفته باشد و چون ها بدان ملحق شد بدین معنی‌باشد که نزدیك زمان اخبارگفت، وخان آرزو درمثمر میگوید که گفته دراینجا بمعنی ماضی نیست اگر فعل می‌بود احتیاج رابط نمیداشت چراکه در یك قضیه دو حکم معنی ندارد حال آنکه کلمهٔ است وبود همراه آن میآید و گاهی حذف شود. حافظ:

برو بکار خود ای حافظ این چه‌فریادست
مرا فتاد دل از کف ترا چه افتادست.

دراین صورت اگرفعل لازم بود اسم فاعل باشد مثل استاده است و اگر متعدی بود بمعنی اسم فاعل گرفته شود چنانکه زید عمرورا کشته‌است، واین درحکم آنست که گویند زید کشنده است عمرو را. این قدر هست که چون دراصل ماضی بود ها بدان ملحق شده توهم معنی ماضی پیدا میشود ودرواقع نیست، چه در اسم فاعل زمان را دخل نیست . پس معنی «پادشا فرموده است که چنین کنند» آن باشد که «پادشا فرماینده است که چنین کنند» مگر آنکه قیدی یارابطی که برمعنی دلالت کند باو آرند مثل گفته‌بود یاپارسال گفته است. در این‌صورت از جوهر کلمهٔ ذات الهاء معنی فعل حاصل شود ومعنی ماضی ازآن قید یا رابط پیدا گردد. حاصل کلامش این‌است که معنی ماضی ار وقوع فعل متوهم نمی شود مگر آنکه که قیدی یارابطی که برماضی دلالت کند با او آرند مثل «گفته بود» یاپارسال گفته است. دراینصورت از جوهر لفظ معنی‌ماضی‌حاصل نشود‌بلکه‌بسبب آن‌قید یارابطه‌پیدا گردد؛ ودرزوائد الفوائد گوید که: آنچه بعضی گفته‌اند که درآخر افعال بجهت وقف وقطع آید ودرآخر آن یکی از حروف ربط مثل : «است» و «بود» وامثال آن اکثرمحذوف باشد چنانکه‌شاعر چنین گفته وفلان مروارید سفته وازاین‌عالم است در بیت نظامی :

شه از شیر مردیش حیران شده
بر آن‌دست‌وتیغ‌آفرین‌خوان‌شده.

پس «حیران‌شده» و «آفرین خوان‌شده» بمعنی حیران و آفرین خوان شده بوده باشد، نه‌بجهت ارتباط بمابعد چنانکه گویند شمشیر برآورده کشت و دست شسته طعام برآورد، صحیح نیست و نیز درمصرع اول های‌تفریعیه‌بی‌تکلف‌صحیح میشود واحتیاج به‌حذف‌عطف‌درمصرع‌دوم‌میشود ودرمصرع دوم‌اگرزائده گویندمی توان‌شد چه‌بدون‌ها هم معنی مذکور حاصل میشود پس آنهم ازعالم خان وخانه‌باشد. غایتش آنجا ملحق به اسم شده و در این جا بفعل فلا تغفل انتهی. موافق قول این محقق‌لازم می‌آید که درعین حالتی که زید عمرورا می‌کشد اخبار به این کلام که‌زید عمرورا کشته‌است صحیح شود چنانکه گفتن‌زید کشندهٔ عمرو است صحیح است فافهم فانه دقیق، تمام شد عبارت زوائد الفوائد. وصاحب جواهر الحروف برین قول خان آرزو که درین‌جا بمعنی ماضی نیست بلکه اسم فاعل است اعتراض کرده که اگر این را اسم فاعل اعتبار کنند می‌باید که اسم مفعول هم‌اعتبار کنندچنان‌که در اکثر مواقع همین است ولا یخفی مافیه من‌البعد والسخافة‌چه ماضی را بمعنی فاعل ومفعول گفتن خلاف قانون است و علاوه این است که فاعل این فعل اکثر مظهر می‌آید در این صورت بمعنی فاعل بودنش محال . پس لازم شد که اول این ماضی را بلحاظ قرب زمانه بمنزلهٔ مضارع گیرند و مضارع‌را بروفق قاعدهٔ متفارقه بمعنی فاعل یامفعول اعتبار نمایند فافهم وتأمل ولاتغلط. انتهی کلامه. وخان آرزورا برین ایراد نظر است و ما بوجه خوف طوالت اینجا ذکر نکردیم و مخفی نماند که از کلام بعض‌مستفاد میشود که‌های مختفی در آخر صیغهٔ واحد غائب ماضی مطلق‌برسه نهج می‌آید: یکی بجهت انتها واتمام حرکت و این‌ها زائد باشد برای فصاحت‌چون گفته‌و کرده ونشسته وبرخاسته وهارا بتلفظ آوردن فصاحت نیست .

دوم برای‌افادهٔ اسم مفعول ومعنی «شده» ازاو‌مستفاد می‌شود چنانچه‌خریده‌و گزیده‌و چکیده و کشته .

سوم برای افادهٔ معنی‌صفت مشبه وفرق در هردو اخیر اینست که های اسم مفعول ملحق بفعل متعدی وهای صفت مشبه‌ملحق به فعل لازم گردد زیراکه اسم مفعول از غیر متعدی وصفت مشبه از غیر لازم نیاید وصفت مشبه افادهٔاتصاف فاعل کند برسبیل ثبوت واستقرار وبوی ازماضی دارد اگر چه ذوات ازمنه را در معنی اسمی دخلی نباشد چون افتاده وبالیده وبسته و مرده و پیوسته (۱) (نهج‌الادب ص۴۷۶ - ۷۸).

|| درغیاث اللغات آمده است:

«های مصدریه چنانچه زاره‌بمعنی زاری».

مرحوم کسروی‌درکافنامه چنین‌آورده‌است:

«پدید آوردن نام‌مصدر: مویه، ناله، گریه، خنده،اندیشه،بوسه ،لرزه، پیرایه‌و مانندهای اینها . این کلمه‌ها گاهی‌بمعنای نام مصدر است و گاهی بمعنای دیگر . مثلا اگر بگوئیم «از اندیشه‌چه‌برمیخیزد !» مقصود نام مصدر خواهد بود ولی اگر بگوئیم «اندیشهٔ من اینست» مقصود چیز دیگر است . پیرایه نیز گاهی نام مصدر است و گاهی بمعنای «آنچه باآن بپیرایند» . این نکته‌راهم باید دانست که‌پیراستن‌باآراستن فرق آشکاری دارد بدینسان که آراستن آنست که چیزهای‌زیبایی‌بریك‌چیز بیفزایند ولی پیراستن آنست که چیزهای نازیبائی رااز‌خود دور کنند‌مثلا‌زن‌اگرروی میشورد «میشوید !» و مویهای بیجارا از چهره می‌سترد این‌کار او پیراستن است ولی‌اگر رنگ وبوی‌برچهره میمالد این‌کارآراستن میباشد . ازاینجاست گفته شده . «آراستن سرو زیراستن‌است» . این تفاوت درمیان دو کلمه بسیارمهم‌است‌ولی‌در کلمهٔ‌پیرایه گاهی این تفاوت منظور نیست چنانکه گفته‌اند : «علی الخصوص که پیرایه‌ای‌براو‌بستند .» که مقصود از پیرایه در اینجا آرایش میباشد . این معنی را نیز قیاسی نمیتوان شمرد و بسیاراندك بکارمیرود» . (کافنامه ص ۲۷).

آقای دکتر محمد معین چنین مینویسند :

«هرن‌نویسد=[ه] -َ (۲)پهلوی(-اك) (۳) پارسی باستان - اَکَ - (۴) (در چند مورد ، این پساوند ساختمانی تازه از

---

(۱) مؤلف مباحث مربوط به اقسام ماضی (نقلی وبعید و التزامی) وحذف ها از آخر کلمه ومسائل مربوط به نحو را با معنی (ها) مخلوط کرده است .

(۲) - a [h] (۳) -ak (۴) -aka- (۴) استی Osset: ăg -) Hubschmann, ZDMG, 41, 326(

پارسی میانه بشمار میرود) . هرن درهمان صفحه ، پهلوی «خند ـ ک» (۱) ، پارسی « خنده » و پهلوی . رنج ـ ک ، (۲) پارسی «رنجه» را در ردیف «بنده» ، «کامه» ، «نیمه» ، «چشمه» ، «ریشه» و غیره بنام اسم (نیز صفت) ساخته از اسم و فعل ، (۳) نامیده . باید دانست که کلمات مختوم به « ـ ه » را که معنی اسم مصدری دارند از لحاظ دستور زبان ، باید جدا کرد ، ولی از لحاظ ریشه ـ که همه ناشی از ـ اک (٤) پهلوی هستند ـ آنها را در یک ردیف باید بشمار آورد.

تسمیه . « ه » مورد بحث را بقیاس باشین (اسم مصدری و یای مصدری) «های مصدریه» (٥) و «های مصدری» خوانده‌اند و بهتر است آنرا «های اسم مصدر» بنامند.

موارد استعمال : ۱ـ بصورت بسیط بمعنی اسم مصدر بکار رود ، مانند : پذیره ، پرسه ، زاره ، لب گزه ، نیوشه .

۲ـ بصورت بسیط ، بمعنی اسم بکار رود ، مانند ، خنده ، گریه ، ناله.

۳ـ در ترکیب افعال بکار رود ، مانند : پذیره شدن ، پرسه کردن ، خنده گرفتن ، خنده کردن ، رنجه کردن ، زاره کردن ، گذاره کردن ، گذاره آوردن ، گریه کردن ، لرزه بر ... افتادن ، مویه کردن ، ناله کردن ، نیوشه گرفتن .

٥ـ بندرت با ادات فاعلی ترکیب شود ، همچون :

مویه گر گشته زهرهٔ مطرب
بر جهان و جهانیان مویان .

(انوری ابیوردی بنقل فرهنگ سروری) .

۲ـ ساختمان ـ کاشف در دستور زبان فارسی در (فروع افعال مشتق از امر حاضر) گوید (٦) « حاصل مصدر ، که با افزودن یک های وصل بآخر امر حاضر تشکیل یابد. مثال : پویه ، مویه ، خنده ، گریه » در دستور قریب آمده (۷) :

« (از علامات اسم مصدر) «ه» در آخر امر [است]: خنده ، گریه ، ناله.» در دستور فرخ نقل شده (۸): «در بعضی مصدرها و افعال که اصول آنها در ابتدا (شاید) اسم نبوده است ، یک هاء اسمیه (که تفصیل و استعمالهای مختلف آن برخی گفته و برخی پس از این گفته خواهد شد) در آخر امر مفرد حاضر اضافه کرده اسم ساخته‌اند ، چون : «خنده» که از خندیدن گرفته شده ، و «گریه» که از گریستن آمده است و «پویه» و «مویه» وغیره .» در دستور قبفهی (۹) ، در عنوان «اسم مصدر» نوشته‌اند (۱۰) : «همچنین کلمات «مویه» ، «پویه» ، «ناله» که از ریشهٔ : موی ، پوی ، نال (۱۱) ساخته شده ، بدین طریق که حرف ها بدان پیوسته و افزوده شده . » کلمات مورد بحث بریشهٔ فعل (= دوم شخص امر حاضر) ملحق گردیده ، چنانکه «پذیره» ، بمعنی استقبال از «پذیر» ریشهٔ پذیرفتن مأخوذ است:

چو خسرو برین گونه آمد زراه
چنین باز گشت از پذیرهٔ سپاه

(فردوسی طوسی. شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص ۹۱).

گروهی بپاکی و دین پروری
پذیره (۱۲) شدندش به پیغمبری .

نظامی گنجوی .

«هر گاه حاکمی یا بزرگی بمحلی وارد میشد مردم ... گاوی یا گوسفندی میبردند و پیش وارد بر خاک میافکندند ... و اختیار با شخص وارد بود که اجازهٔ کشتن دهد یا ببخشد ، و این عمل را هم خون کردن میگفتند و جزو آئین پذیره و استقبال بود . »

(فروزانفر. تعلیقات فیه مافیه ص ۲۳۸ـ۲۳۹).

و «پُرسه» بمعنی عیادت و پرسش از «پرس» ریشهٔ پرسیدن :

«صحت ار خواهی درین دیر کهن
خسته گان بینوا را پرسه کن» .

(ابو القاسم مفخری. فرهنگ سروری) (۱۳).

و « خنده » از « خند » ریشهٔ خندیدن (١٤) «ملک را خنده گرفت و گفت: ازین راست تر سخن تا عمر تو بوده است نگفته باشی . » (سعدی شیرازی . گلستان مصحح قریب ص ٥٤) .

«بعاشقان سیه روز خنده بی‌دردی است
ترا که صبح بناگوش شام میگردد» .

(صائب تبریزی نهج الادب ص ٤٧٥) .

و « دنه » بمعنی نعمت و شادی و زمزمه خوشحالی (١٥) از « دن » ریشهٔ دنیدن (١٦):

« حاش‌الله گر کند پیوند باطبع تو غم
طبع غم را از نشاط تو پدید آید دنه» .

(کمال اسمعیل اصفهانی . فرهنگ سروری).

و «رنجه از «رنج» ریشهٔ رنجیدن :

«هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد. »

(سعدی شیرازی . گلستان مصحح قریب ص ٤٣) و «زاره» بمعنی زاری (۱۷) از «زار» ریشهٔ زاریدن (۱۸) :

« هزار زاره کنم نشنوند زاری من
بخلوت اندر نزدیک خویش زاره کنم»

(دقیقی طوسی . لغت فرس مصحح اقبال ص ٥١٤) .

« آنکه آرند کشته را بکواره
برسر بازارشان نهند بزاره »

« آید بر کشتگان هزار نظاره
پرّه کشند و بایستند کناره»

« نه به قصاصش کنند خلق اشاره
نه بدیت پادشه بخواهد ازو مال . »

(منوچهر دامغانی دیوان مصحح دبیر سیاقی ص ۱۳٤) .

« گر ازاین خانه بیرون رفت باید
ندارد سودشان خواهش نه زاره» .

(ناصر خسرو بلخی دیوان ص ۳۹۳)

« آنکه از بیم تیغ او ، هرشب
خصم راهست ناله و زاره .»

(شمس فخری . آنندراج : ناله) .

و «زنجه» بمعنی مویه و نوحه (۱۹) از «زنج» ریشهٔ زنجیدن؛ و «شکنجه» بمعنی آزار سخت و عذاب (۲۰) از شکنج» ریشهٔ شکنجیدن :

« بمرگ دیگران تا چند زنجه
نه مرگ آرد ترا هم در شکنجه؟»

(فخر الدین ابو المعالی . فرهنگ سروری)

و « گذاره » بمعنی عبور از « گذار » ریشهٔ گذاردن = گذشتن: «وچون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی .... که مهترت رسول فرستادی و عذر خواستی .... »

(ابو الفضل بیهقی . تاریخ مصحح دکتر غنی و دکتر فیاض ص ٢٤٩).

« نیارد چشم سر ، هر چند کوشی
همی زین نیلگون چادر گذاره.»

(ناصر خسرو بلخی . دیوان ص ۳۹۳) .

و « گریه » از « گری» ریشهٔ گریستن (۲۱):

« از پی هر گریه آخر خنده ایست
مرد آخر بین مبارک بنده ایست. »

(مولوی بلخی رومی . مثنوی چاپ علاء الدوله ص ۲۲) .

---

(۱) xand - ak (۲) ranjak- ak (۳) Substantiva (auch adjectiva) von Nominl al und Verba (٤) -ak () - aka

(٥) نهج الادب ص ٤٧٤ (٦) دستور زبان فارسی غلامحسین کاشف اسلامبول ۱۳۳۸. قمری ص ۱۸٤ ». (۷) ص ۹٥ (۸) ج ۱ ص ۲۷ (۹) دستور زبان فارسی تألیف آقایان عبدالعظیم قریب ملك الشعرا بهار ، بدیع الزمان فروزانفر ، جلال همائی رشید یاسمی. (۱۰) ج ۱ ص ٥۱ ـ ٥۲ . (۱۱) مراد ریشهٔ فعل است که قبلا مؤلفان دستور مزبور ذکر کرده‌اند . (۱۲) پذیرا (نهج الادب ص ٤٨٢). (۱۳) یادداشت آقای دبیر سیاقی. (١٤) مؤلف نهج الادب (ص ٤٧٥) گوید: «نزد صاحب تنبیه ، در آخر گریه و خنده ، های اسمیه و سکته است .» (١٥) رك : برهان قاطع . (١٦) بمعنی دویدن بنشاط و بخوشحالی براه رفتن (۱۷) لغت فرس مصحح اقبال ص ٥١٤ (۱۸) خان آرزو در سراج (اللغه) گوید : زاره بمعنی زار وضعیف مترادف زار نوشته‌اند ، لیکن ترادف نیست ، همان زار است که های مختفی زیاده کرده‌اند از عالمخان و خانه و این دلالت دارد که لفظ زار فارسی الاصل است .» (نهج الادب ص ٤٧٤)، ولی از بیت دقیقی و ناصر خسرو ، و شمس فخری مسطور در متن برمیآید که «زاره» مرادف اسم مصدر «زاری» است . (۱۹) فرهنگ سروری برهان قاطع (۲۰) شکنجهٔ ـ بکسر اول و فتح دوم و کسر چهارم (در لهجهٔ مرکزی) =شکنج ، پهلوی Shike'njak (آلت [عذاب دادن]). رجوع کنید به فرهنگ پهلوی باروچا ص ٤٢٥ : آزار سخت دادن ، عذاب دادن (آقای دکتر محمد معین حواشی برهان قاطع) . (۲۱) رجوع کنید بحاشیهٔ شمارهٔ ۱۸ همین مبحث .

و «گزاره» بمعنی شرح وتفسیر از «گزار» ریشهٔ گزاردن :

«سخن حجّت گزارد سخت و زیبا
که لفظ اوست منطق را گزاره.»

(ناصر خسرو بلخی . دیوان ص ۳۹۵) .

و «لب گزه» (= لب گزک) بمعنی گزیدن لب بدندان به علامت پشیمانی ، یا اشارهٔ بکسی برای سکوت او (۱) و «لرزه» از «لرز» ریشهٔ لرزیدن : «غلامی که دگر دریا ندیده بود ... گریه وزاری در نهاد ولرزه براندامش اوفتاد.» (سعدی شیرازی. گلستان ایضاًص۲۷) (۲) و «مویه» بمعنی گریهٔ بانوحه وزاری (۳) از «موی» ریشهٔ موییدن بمعنی گریه و نوحه کردن و گریستن (٤) :

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویه‌های غریبانه قصه پردازم .»

(حافظ شیرازی . دیوان مصحح قزوینی ص۲۲۸)شماهم یادگارهای گذشته‌رادرپس پرده‌هائی که‌مضراب‌میدرد، بصورت دختر- کانی ژوایده که‌ازرفتن روزگار خوش‌مویه میکنندیده‌و گرئیده‌اید .» (محمدحجازی. آئینهٔ چاپ سوم ج ۲. کتابفروشی زوار ص ۳۲۰)و «ناله» از «نال» ریشهٔ نالیدن:

«درحسرت‌رخسار توای زیبا روی !
ازناله چونال گشتم‌ازمویه چوموی .»

(؟ المعجم‌شمس قیس چاپ مدرس رضوی. تهران ص ۲۵۳)

«هرگه ازدرش خیمه میکنم ، ناله میکنم نعره میزنم
من بحال دل گریه میکنم ، دل بحال من خنده میکند .»

(فروغی بنقل نهج‌الادب ص ٤۷۵) .

و «نیوشه» بمعنی گوش فراداشتن بحدیثی (۵) ، از «نیوش» ریشهٔ نیوشیدن :

«همه نوشهٔ‌خواجه‌بنیکوئی‌وبصلحست
همه‌نیوشهٔ‌نادان‌بجنگ‌وفتنه‌وغوغاست» .

(رودکی شرح احوال رودکی چاپ نفیسی ج۳ص۱۰۵۰)(٦) .

«اشک‌باریدوپس نیوشه گرفت
باز بفزود گفته های دراز .»

(ابومحمدبدیع بلخی . احوال رودکی‌نفیسی ج۳ص۱۳۰۰) .

استثنا ـ اسم مصدرهای ذیل از دوم شخص مفرد امرحاضر(که‌باریشهٔ فعل اندکی فرق دارد)ساخته‌شده‌اند: «پیرایه» (۷) ازپیرای امرازپیراستن :

«بهتر از گوهر تو دست قضا
هیچ پیرایه‌بر زمانه نبست» .

(انوری ابیوردی . بنقل فرهنگ سروری) .

«گویه» بمعنی گفتن و «واگویه» بمعنی بازگو ومکرر کردن (۸) حرف (۹) که‌از «گوی» و «واگوی» فعل امر از گفتن و واگفتن ساخته شده اند ، و «پا شویه» از «پا شوی» امر از پا شستن در تداول‌مردم رایج‌است. طرح دستور زبان فارسی ، اسم مصدر- حاصل مصدرص ۹۵).

|| مرحوم کسروی در کافنامه آورده‌است :

«پدید آوردن نام نتیجه از فعل : تراشه خراشه، افشره، خاکروبه ومانندانیها تراشه آن چوبهای باریک است که از تراشیدن پدیدآید . خراشه جای خراشیدن است که بروی چیزی‌بماند .افشره چیزیکه‌ازفشردن بدست میآید . خاکروبه هرآنچه از رفتن گردآید بویژه خاک‌ومانندآن. این معنی همچنان اندک است و جزدر کامه‌های کمی که ازدیرین‌زمان‌بکار رفته درجای دیگری نمیتوان بکار برد . » (کافنامه ص۳۰).

||گاهی‌زائد باشدودرزمان ماچیزی برمعنی نیفزاید مانند :آشیانه، آشیان :

برو این دام بر مرغ دگرنه
که عنقارا بلند است آشیانه.

(دیوان حافظ چاپ قزوینی وغنی‌ص۲۹۷).

جانانه ـ جانان :

بیوی‌زلف توگرجان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه .
یارب این شمع‌دلفروز زکاشانهٔ کیست
جان‌ما سوخت‌بپرسید که‌جانانهٔ کیست.

(دیوان حافظ چاپ‌قزوینی و غنی‌ص۲۹۷).

جاودانه ، جاودان ، روانه ـ روان :

نهادم عقل را ره توشهٔ ازمی
ز شهر هستیش کردم روانه .

(دیوان حافظ چاپ قزوینی وغنی‌ص۴۷) .

ریزه- ریز ، زمانه ـ زمان :

زمانه پندی آزاد وار داد مرا
زمانه راچو نکوبنگری‌همه‌پنداست

(رودکی. تاریخ‌ادبیات دکتر صفا جلد اول ص۳۵۲).

نگار می‌فروشم عشوهٔ داد
که ایمن گشتم ازمکرزمانه

(دیوان حافظ چاپ قزوینی‌وغنی‌ص۲۹۷) .

شادمانه ـ شادمان :

«دوستان ما و مصلحان بدان شادمانه کردند». بیهقی.

کرانه ـ کران :

بده کشتی‌می تاخوش‌برانیم(۱۰)
از این دریای ناپیدا کرانه.

(دیوان‌حافظ چاپ قزوینی وغنی‌ص۲۹۷).

کمانه ـ کمان :

تو دل‌را بجز شادمانه مدار
روان‌را بید درگمانه مدار.

فردوسی.

میانه ـ میان :

نبندی زان میان طرفی کمردار
اگرخودرا نبینی‌درمیانه(۱۱).

(دیوان‌حافظ چاپ قزوینی وغنی‌ص۲۹۷).

نشانه‌ـ نشان (۱۲) :

زساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه.

(دیوان حافظ چاپ قزوینی‌وغنی‌ص۲۹۷).

در غیاث اللغات آمده است .

های اسمیه زیراکه درآخربعض اسما واقع میشود چون خامه وآمه بمعنی دوات وجامه وغله وکله .

||مرحوم کسروی در ضمن معانی (ک) و ها مینویسد : یکی از معنی‌های هاء که دراین‌کتاب‌نیامده است پدید آوردن‌صفت از اسم است همچون نبرده (مبارز) نژاده (اصیل) رنجه که ازنبردونژاد ورنج درست شده است وگویا برای این معنی بیش از چند واژه مثال دیگری‌نتوان یافت دربارهٔ مثال نخست در حدودالعالم (ص ٦) نوشته: «ونیزه تاختن و تیر انداختن آموخت چنانکه نبردهٔ جهان گشت در انواع هنر» عسجدی گوید :

شاه ابوالقاسم‌بن ناصر دین
آن نبردی ملك نبرده سوار

فردوسی گوید :

نبرده نژادی که چونین بود
نهان کردن ازمن نه آئین بود

نمونهٔ مثال سوم دراین بیت بکار رفته :

انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس
تاکس نکندرنجه بدر کوفتنت کس.

(کافنامهٔ کسروی ص ۳۸).

---

(۱) لغت نامه : لب گزه ؛ و دربروجردی Low . Gazzo گویند (سید جعفر شهیدی). (۲) ورجوع کنید : شاهد «ناله» ازفروغی . (۳) برهان‌قاطع. (٤) برهان قاطع. (۵) رجوع کنید برهان قاطع . (٦) بضم اول وثانی مجهول وفتح تحتانی، گریه‌بانوحه راگویند ـ وناله و زاری را گفته‌اند(برهان‌قاطع)پهلوی Môdh - ak (ناله‌وزاری، شکایت، گریه) ایرانی باستان Maudha - ka ، ارمنی ع Moir (گدائی) از Maudha (حواشی برهان‌قاطع آقای‌دکتر محمدمعین) (۷) بکسر اول و فتح پنجم (در لهجهٔ مرکزی) =گرییدن ، پهلوی Gristan (از ـGriy) اوستا ـ Garez به‌کردی Ghiriiàn (اشك ریختن) (آقای دکترمحمدمعین حواشی برهان قاطع). (۸) برهان قاطع . (٦) ورجوع کنید ، فرهنگ سروری‌شاهد «نیوشه». (۷)آرایش وزیورازطرف‌نقصان . رک برهان قاطع مصحح نگارنده متن وحاشیه. (۸) یادداشت آقای‌دبیرسیاقی (۹)نهج‌الادب ص٤۷۵ . (۱۰) دربعضی‌نسخ‌برآیم‌ودربعضی‌برآئیم (۱۱) ببندی زان میان طرفی کمردار اگر خود را نبینی در میانه. (۱۲) درصورتیکه بمعنی علامت باشد نه ، نشان افتخار و مدال

مرحوم کسروی در کافنامه آورده است:
«یکرشته کلمه‌هایی نیز هست که معنی‌های پیش ازپسوند آنها دانسته‌نیست، چنانکه شانه (۱)، خامه، جامه، سایه، چامه، چکامه، تشنه، گرسنه، تازه، پیاله، آمه، دانه، چاره، چانه، سینه، پاشنه، پنبه، پرده، پینه، پاره، دهره و بسیار مانند اینها(۲). زیرادراینهاپیدانیست که کلمه‌پیش ازپیوستن پسوند چه معنی داشته، ازاینجا میتوان پی برد که‌این کلمه‌ها بسیار دیرین است که معنی‌های اصلی آن پاك فراموش گردیده ولی از راه زبان شناسی میتوان کوشید که معنی پارهٔ از آنها بدست بیاید ازجمله نویسندهٔ این دفتر (کافنامه) کلمهٔ «دایه» را بر گرفته چنین خواستم که‌معنی پیشین آنراپیدا نمایم.

در آغاز این نکته نمودارم گردید که دایه چون بجای مادر است کودك‌را، شایدداي بمعنی مادر بوده‌وپسوند دراین کلمه‌بمعنی مانندگی بکارمیرود. ولی هرچه‌درفرهنگها جستجو کردم چنین کلمه را پیدا ننمودم: در زبان ارمنی که ارتباط بافارسی دارد کاوش کردم هم نتیجه‌ای بدست‌نیامد. در پارهٔ نیمزبانها که دسترس دارم بجستجو پرداختم راهی بروی مطلب باز نشد. ولی پس ازچند ماهی ناگهان آنچه را که‌میجستم دریك کتاب‌تاریخی پیدا نمودم. بدینسان که دینوری که خویشتن ازمردم ایرانست وزبان فارسی‌را میشناخته، چون داستان گمشدن بهرام گوررا مینگارد‌چنین میگوید که: مادر بهرام بدان جایگاه‌شتافته‌دستور داد جستجوهای بسیار کردند که مگر لاشهٔ بهرام‌را بدست‌بیاورند ولی نتیجه‌ای بدست نیامد و آن جایگاه‌را بجهت همین کارآن مادر «دایمرگ» نام نهادند. میگوید: زیرا که دای در زبان فارسی بمعنی مادر میباشد (۳). این یك جملهٔ دینوری‌دشوار مرا آسان ساخت‌ودانستم که آنچه‌پنداشته بودم بجا بوده. سپس نیز از کسانی‌شنیدم که دای بمعنی مادرهنوز درزبان بختیاری بکارمیرود(۴). سپس‌هم به‌نکته‌های‌دیگری برخوردم که موضوع را هرچه روشنتر گردانید. ازجمله اینکه«دایی» که کسانی آنرا ترکی میپندارند فارسی است و این نام‌بدانجهت‌داده‌شده که‌دایی‌چون خویشاوند مادری‌است‌اورا بمادر نسبت داده‌اند، پس «دای» و «دایه» و «دایی» معنی‌هرسه روشن گردید.» (کافنامه‌ص ۳۹)

ونیز درکافنامه آمده است:
«حال‌وچگونگی - نیمه کاره، درسته، بیراهه، دوباره ومانند های اینها. این کلمه‌ها در هرعبارتی که بکارمیرود مقصود نشان‌دادن حال وچگونگی است، مثلا دراین‌عبارتها: «آشکارا بدگوئی میکند» «بسك‌هرچه میدهی درسته میبلعد» «آشکارا» از روی لهجهٔ آذری است در فارسی باید «آشکاره» گفت(۵)، این معنی‌نیز قیاسی نیست وما نمیتوانیم درهمه جا آنرا بکار بریم.» (کافنامه ص ۳۲).

«جایگاه - سرخه. انجیره‌ازآبادیهای‌فارس میباشد. درمیان نامهای آبادی‌ازاینگونه‌نامها بیشمار است که نویسنده در کتاب دیگری گفتگو از آنها کرده. درآذربایجان گاهی این‌معنی‌را با «جوق» یا «جه» آورده اند چنانکه در کلمه های «محمود جق» و «زاویه جوق» و «قزلجه» ومانندهای‌آن. قزلجه درست هم معنای نام «سرخه» است که درپیرامون تهران واین سامانهافراوان یافت میشود.» (کافنامه‌ص۳۱).

«پدیدآوردن‌اسم‌ازبانك - غرغره، فرفره، ترقه و مانند های اینها. غرغره یا غرغرك معروفست، چون بانك غرغرمیکند بااین نام خوانده شده است. فرفره نام بازیچهٔ کودکانست. ترقه‌رامیدانیم که چون‌میترکد وبانك‌ترق‌بیرون‌میدهد‌بااین نام‌خوانده‌اند.» (کافنامه ص۲۷).

«مادینگی - این‌معنی‌چون بسیار باریك‌است وامروز ازمیان رفته باید شرح درازی در بارهٔ آن برانیم. در هرزبانی برای جدا کردن مادینه از نرینه نشانیهایی هست. بویژه در زبانهای باستان که این نشان بیشتر بوده. ولی در فارسی نه در زبان امروزی و نه در زبان های باستان چنان‌نشانی‌دیده‌نمیشود. جزاینکه ازجستجو چنین برمیآید که یکی از معنی های کاف همین‌بوده که مادینه‌را ازنرینه‌جدا‌گرداند. دلیلهائی که بر این سخن هست یکی از آنکه حکمرانان بزرگ را «شهربان» (یا بلهجهٔ آن زمان خشتر پاون) مینامیدند که بمعنی نگاهدار کشور بوده چه شهر بمعنی کشور بکار میرفته. از آنسوی در زمان ساسانیان می‌بینیم‌زن پادشاه‌را«شهربانو» میخواندند وما چنین می پنداریم که این کلمه همان شهربان است که چون برزن گفته میشود، واو که گفتیم گاهی جانشین کاف‌بوده بآخر آن افزوده گردیده. خود از همین جاست «بانو» بمعنی «بی‌بی» یا «خانم» گردیده. همین حال‌را دارد کلمهٔ «کدبانو» که باید گفت‌همان کدبان‌است‌و «واو» برای‌مادینگی افزوده‌شده چه «کد» بمعنای خانه‌میباشد و «کدبان» نگاهدار خانه و «کدبانو» زن نگاهدار‌خانه‌است(۶). فردوسی‌نیزشهر بانورا بجای «ملکه» بکاربرده در آنجا که‌اززبان اسفندیار میگوید:

تورا بانوی شهر ایران کنم
بزور وبدل کار شیران کنم.

دلیل دیگر داستان کردی و کردیه است که درتاریخ ساسانیان نوشته اند. کردی ازنزدیکان خسرو پرویز بود وبمیانجیگری وی خسرو خواهرش کردیه‌را بزنی گرفت وازاو فرزندی‌یافت. این داستانهارادینوری نوشته وفردوسی بنظم سروده و اینکه نام برادری کردی و نام خواهر وی کردیه (که بیگمان اصل آن کردیك‌است) بوده این خود میرساند که کاف در فارسی‌بجای نشانهٔ مادینگی بکار میرفته.

دلیل سوم، درتاریخهای‌یونانی نام روخشانا معروف است و او دختریست که بگفتهٔ شاهنامه پدروی دارا آخرین‌پادشاه‌هخامنشی بوده وبهرحال زن اسکندرماکیدونی (۷) گردیده است. در کتابهای فارسی آنرا «روشنك» گردانیده اند. چنانکه فردوسی می گوید:

کجا مادرش روشنك نام کرد
جهان‌را بدوشاد و پدرام کرد.

واین کار مؤلفان فارسی اگر چه بی‌ایراد نیست زیرا در زمان هخامنشیان آن نام‌را «روخشانا» میخوانده‌اند ولی ازدیدهٔ‌اینکه فردوسی و دیگران قاعدهٔ زمان ساسانیان را بدیده گرفته اند ایراد چندانی بر آنان نیست زیرا یقین است دراین زمان کلمه را «روشنك» میخوانده‌اند. از آنسوی ما آگاهی داریم که‌مردان‌را هم «روخشن» یا «روشن» مینامیده اند چنانکه پلوتارخ کسی‌را بااین نام‌روخسانس (۸) یادمیکند که نیستوکلیس یونانی دردربار ارتخشتر دیده. پس این دلیل دیگریست که در فارسی‌تفاوت میانهٔ زن ومرد باکاف گذارده میشده است. گذشته ازآنکه در زبانهای دیگری این تفاوت هست از زبانهای‌آری نیز ما این تفاوت را در میانه زن و مرد مییابیم از جمله درلاتین نشانهٔ مادینگی در

---

(۱) شانه ازمصدر شاندن‌است ومعنی‌ابزار میدهد. (۲) بعضی کلمات مذکور ازقبیل موضوع‌منحن فیه‌نیست. رجوع بهریك ازین کلمات درهمین لغت‌نامه و برهان قاطع‌مصحح آقای دکتر معین‌شود. (۳) ویقال ان‌ذلك المکان‌بموضع‌من‌الماء یسمی‌دای مرج‌سمی‌باسمه لان‌الام بلسان‌الفرس تسمی دای وهو مرج معروف. (۴) رجوع به‌حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین (دایه) شود.
(۵) آشکارا اختصاص بلهجهٔ «آذری» ندارد رجوع به آشکارا در حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین ولغت نامه شود.
(۶) برای اشتقاق رجوع به«بانو» دربرهان قاطع‌مصحح آقای‌دکترمعین شود. (۷)مراد«مقدونی»است. (8) Roxanes.

نامهای زنان الف بوده چنانکه ژولیوس(۱) وژولیا (۲) واکتاویوس (۳) واکتاویا(٤) ومانند اینها این الف در فارسی نیز بوده که سپس تبدیل بکاف یافته است. زیرا چنانکه گفتیم در زبان هخامنشیان بجای پسوند کاف الف بکار میرفته و اینست که گفتیم «روشنک» در آن زمان «روخشانا» بوده است».

(کافنامه ص ۳٤ – ۳٦)

۵. [ه یا ها] (اِحرف) درعربی برحسب لهجه های مختلف گاهی این حرف به حروف دیگری تبدیل شود یابدل ازآنها آید.

ا َ ،

هثر [هَ ثَ] = اثر [اَ ثَ].

هراق = اراق . هراقه = اراقه [اَ قَ] . . هناره = اناره ، هیم الله = ایم‌الله.

ث :

لهاة [لُ] = لثاة .

ج: ماه = ماج.

ح : گناه = جناح [جُ] .

خ: بهباه = بخباخ.

ف : جوهر = جوفر .

ی : زهرفوه = زیرفوه.

و در تعریب های غیر ملفوظ یامختفی باین حروف بدل شود :

ج : بابونه = بابونج ، برنامه = برنامج . بهرامه = بهرامج ، بنفشه = بنفسج.پرزه [پُ] = برزج [بُ زَ]. پالوده = فالوذج . پیشاره = فیشارج. شبه = شبج. شهدانه = شهدانج . کره = کرج. لوزینه = لوزینج. گوزینه = جوزینج.می‌پخته = می‌فختج.

ح: ابه [اَ] = ابح.

ق : پسته = فستق. بیجاده ، بیجادق ، خیوه = خیوق. شاهدانه = شاهدانق.

حرف ه در عربی برپنج گونه است :

۱ـ ضمیر غایب است و در موقع نصب وجر استعمال میشود مانند : قال له صاحبه وهو یحاور، و تلفظ این ها بعد از کسره یایاء ساکن هنگامیکه پس از آن حرف الف نباشد بکسر ودرجز این موارد بضم است .

۲ـ حرف غیبت باشدمانند «ها» در کلمهٔ ایاه .

۳ـ هاء سکت و آن برای بیان حرکت ویاحرفی بآخر کلمه ملحق میشود مانند : ماهیه وهاهناه وازیداه و اصل اینست که بر آن وقف کنند وبعضی از اوقات به نیت وقف وصل میشود .

٤ـ هاء بدل ازالف استفهام مانند :

واتی صواحبها فقلن هذا الذی
منح المودة غیرنا و جفانا.

یعنی آذا وبعضی گفته‌اند دراصل هذابوده وحرف الف بضرورت وزن افتاده است.

۵ ـ هاء تأنیث است مانند رحمة در حال وقف و این قول کوفیان است که گمان کرده‌اند ها اصل است وتاء درحال وصل بدل ازهاء میباشدوعقیدهٔ بصریان برعکس این استوحقیقت امر اینست که اگر بقول کوفیان قائل شویم ها را بشمار نیاوریم زیرا حرف مستقلی نیست بلکه جزء کلمه میباشد .

(ازاقرب الموارد بنقل ازمغنی بتصرف).

ضمیر های عربی هنگامیکه ماقبل مکسور باشد کسرهٔ ها اشباع میشود و بصورت یا تلفظ میگردد وهنگامیکه ماقبل آن‌مضموم باشد ضمهٔ‌ها پس‌ازاشباع به واو بدل میشود و بهمین سبب اینگونه ا را در فارسی با کلمه‌های مختوم به (و) و(ی)قافیه کنند :

فهم نان کردن نه حکمت‌ای رهی
زآنکه حق گفتت کلوا مِن‌رزقه .

مولوی .

بار دیگر بایدم جستن ز جو
کل شیء هالك الا وجهه .

مولوی .

های تأنیث در حال نسبت : دراسمهای‌مؤنث منسوب تاء (علامت تأنیث) در نسبت میافتد مانند: ناصرة ـ ناصری.همچنین‌در کلمه‌هائیکه که‌بروزن فعیله [لَ] یا فعیله [فُ عَ لَ] باشد نیز (ه) حذف میشود :

امیمة [اُ مَ] ، امیمی [اُ مَ مِ ی ی]. طویله، طویلی.غریزه،عزیزی[ی ی].فریضه، فرضی [فَ رَ ی ی]. قلیله [قُ لَ لَ] قلیلی [قُ لَ لِ ی ی]. مدینه ، مدنی(مَ دَ ی ی). این کلمات‌ازقاعدهٔ‌فوق استثناء است: امیة [اُ مَ ی یَ] اموی [اَ مَ وِ ی ی]. بادیة، بدوی [بَ دَ وِ ی ی].تهامة[تِ]تهامی [تِ ی ی] و تهام [تَ] . جذیة [جَ] جذی [جُ ذَ ی ی].خزینه [خُ زَ]،خزینی [خُ زَ ی ی]. ردینه[رُ دَ]، ردینی [رُ دَ]. ردینی[رُ دَ ی ی]. سلیقه [سَ] سلیقی [سَ لِ ی ی].سلیم [سُ لَ]، سلمی [سُ لَ ی ی]. لحیة،عظیمة، لحیانی [لَ ی ی]. ناصره، نصرانی [نَ ی ی].

درفرهنگ آنندراج آمده است :

«های هر کلمهٔ که در آخر آن بود چون یای نسبت بدان ملحق کنند آن «ها» بواو بدل شود چون: تنوی (از تنة) و زهروی (اززهرة) و کروی (از کرة) و گاهی «و» را حذف کنند و گویند «کری». ازاوحد الدین انوری :

داد یك عالم بهشتی‌روی‌ازرق پوش‌را
خوشترین‌رنگی‌منور بهترین‌شکلی کری.
تا بود بزم زهروی را گل
تابودنیش (ه) عقربی‌راخار .

ها. (اِ) نام حرف ه :

«آتش افتاد روی چادر دوتا گل مثل چشم «ها» سوخت. الهی چشمهاشانرا مرده شور درآرد . . . »

(چرند و پرند بقلم‌دهخدا، روزنامهٔ ایران کنونی) .

|| هاء دوچشم،درتداول‌عامه‌هاء هوزاست .

ها. (درتداول) آری ؛ در مقابل نه: یاها یانه،نه‌ها،نه،نه.نه‌ها گفت، نه‌نه.یعنی‌هیچ‌نگفت.

پریرویان مه‌سیما سلامی‌هاعلیکی‌نه .

ها.(مزیدمؤخرجمع)آقای‌دکترمحمدمعین نوشته‌اند:

«دومین نشانهٔ جمع درپهلوی «ـ ایها»(٦) است مثال:

مفرد	جمع
در	دریها (درها)
گوست(جانب، طرف،ناحیه)	گوستیها (جوانب ، اطراف ،نواحی)(۷)

این شکل جمع ، جدید تر ازشکل نخستین است وجز درمتنهای متأخر دیده نمیشود ، چنانکه در کتاب«مینوخرد» فقط‌چهار بار ودر کتاب «شکند گمانیك ویچار» فقط‌پنج بار بکار برده شده است . همین نشانهٔ جمع است که درمتون‌پهلوی متأخر بصورت (ها) (۸) در آمده ودرزبان فارسی (دری) نیز «ـ ها » شده است . (۹) (مفرد وجمع ص ۱۵-۱٦)

«نشانهٔ اصیل جمع در زبان فارسی یکی «ها» است :

نشانهٔ ـ ها ، در ریشهٔ هند و اروپایی بوده است که معنی اسم جمع داشته است .

برای استعمال این‌نشانه قواعد واستثناآت بسیار است . در جدول ذیل بطور خلاصه میتوان اسمائی‌را که به « ها » جمع بسته میشود ، ملاحظه کرد .

---

(۱) Julius, (۲) Julia. (۳) Octavius. (٤) Octavia

۵ ـ ن ل : تیز .

(٦) ihâ (= -ihâ پازند)

(۷) مفرد	جمع
dar	dar-îhâ
Kust	Kust- îhâ

(۸) = - hâ

(۹) E. Blochet , Etudes de Grammaire Pehlvie, Paris, P. 35_36

E. Sh. D. Bharucha, lessons in Pahlavi- Pâzand, Part l (3d editon) Bombay 1939, 35 _ 36,

ر آبراهامیان ، راهنمای زبان پهلوی ۱۳۱٦ ص ٦۹ .

همهٔ کلمات درزبان مخاطبه و تکلم:

جانداران

جمادات و مایعات.

اسماء معنی

نباتات

اجزای نبات

اعضا و متعلقات بدن

اسماء دال بر وقت وزمان

اعداد

اسم جمع

ضمیر

اینک تفصیل این اجمال .

بعضی گویندگان سبک هندی و متأخران ما نیز جانداران را به «ـ ها» جمع بسته‌اند:

«ای زبون درحلقهٔ زنجیر زلفت شیرها
سر بصحرا دادهٔ چشم خوشت نخجیرها»

صائب . (بنقل نهج الادب تألیف نجم الغنی طبع لکنهو ۱۹۱۹ م. ص ۳۵۵) .

«شکنج نامه‌ام خون جگر در آستین دارد
شفق ریزی تماشا کن ز پرواز کبوترها» .

(ناصر علی بنقل نهج الادب ص ۳۵۵).

«نه تجویز پدر نی حکم مادر
رسانیدی پسرها را بدختر» .

غنیمت(بنقل نهج الادب ص ۳۵۵).

«دوزلف‌مشکبار اوبچشم اشکبار من
چوچشمه‌ای که‌اندراوشنا کنند مارها» .

(قاآنی شیرازی دیوان چاپ‌علمی- معرفت ۱۳۲۸ ص ۳۷۶) . و عامه غالباً اینگونه کلمات‌را به «ـها» جمع بندند و برخی از نویسندگان و گویندگان مخصوصاً در آثاری که برای عامه نگاشته اند - از آنان پیروی کرده‌اند :

« ولی اورا مورچه‌ها تکه وپاره بکنند. » (صادق هدایت . انیران چاپ دوم سال ۱۳۳۰ تهران ص ۳۷) .

« آن روز توی بیشه اسبهایشان‌را بدرخت بسته در کمین نشستند .» (ص. هدایت . ایضاً ص ۴۰) . « جای نیش (سیل) آن مگسهای درشت میخارید و میسوخت » . (ص . هدایت ایضاًص ۴۲).

«بیایید ای کبوتر های دلخواه
بدن‌کافور گون،پاهاچو شنگرف» .

(ملک‌الشعراء بهار نمونه های شعر نو . از انتشارات سخن . شمارهٔ ٤ تهران ص ۹)

«چیستی ای نهان از نظرها
ای نشسته سر رهگذرها»

« از پسرها همه ناله برلب
نالهٔ تو همه از پدرها . »

(نیما یوشیج افسانه . تهران . چاپخانهٔ علمی ۱۳۲۹ ص ۷) .

تبصره - « یابو » قاعدة باید به « یابوان » جمع بسته شود ، ولی «یابوها» گویند و نویسند : «هرچهار نفر سرداران بختیاری‌را به یابوها نشانیده از زیر شکم اسب پایهای آنهارا زنجیرویش انداخته بسمت دهنهٔ دربند ایلغار کنان رفتند .» (گلستانه . مجمل التواریخ بنقل لغت نامه). (مفرد وجمع تألیف آقای دکتر معین ص ۲۱ - ۲۶) .

اسم‌مرکب- کلمات‌مرکب‌مانند کلمات بسیط جمع بسته شوند : کتابخانه‌ها، کشمکشها .

در ترکیب اضافی علامت جمع معمولا پس از مضاف آید : گلبرگها . در ترکیب وصفی علامت جمع بموصوف ملحق شود : آسهای بادی.

ضمیر - اگر فاعل جاندار باشد : ضمیر با آن در افراد و جمع مطابقه کند اما اگر بی‌جان باشد بهتر آنست که‌ضمیر را مفرد آورند . برای احترام بجای‌ضمیر مفرد، جمع آورند.

اسم اشاره - همیشه مفرد آید چه اسم‌مابعد مفرد باشد وچه جمع : این مرد ، آن زنها

اسم جمع :

اسم جمع کلمه‌ایست بصورت مفرد وبدون هیچ علامتی معنای جمع‌ازآن استفاده‌شود: گروه ، خانواده ، طایفه .

گاه اسم جمع‌را جمع بندند و علامت آن «ـ ها» است: دسته‌ها. فوجها(مفردوجمع. تألیف آقای دکتر معین ص۲۱۷-۲۲۰) .

این « ها » را در فارسی بر جمعهای عرب نیز افزوده اند بی آنکه تکثیر و زیادتی‌بخواهند: « واز عجایبها که بوقت ملوک‌طوایف‌بود یکی‌شمعون عابدبود» . (ترجمهٔ‌طبری بلعمی).

دراو افراشته درهای سیمین
جواهرها نشانده دربلندین(۱).

(شاکر بخاری بنقل مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات شمارهٔ ۳ سال دوم ص۵) .

مر ترا معجزاتهای قویست
زیر شمشیر تیز و زیر قصب.

(فرخی سیستانی دیوان. چاپ عبدالرسولی ص ۱۵) .

بیابان در نورد وکوه بگذار
منازلها بکوب و راه بگسل .

(منوچهری. دیوان‌چاپ دبیرسیاقی‌ص۵۲).

مشعبد وار چابك دست بودی
عجایبهای گوناگون نمودی.

(ویس ورامین).

نابودن هیچ نوعی از انواعهاء استفراغ (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)

جمادات واسامی معنی‌را بدان جمع بندند :

یاد آور از محبتهای ما
حق مجلسها و صحبتهای ما .

مولوی .

رجوع به‌مفرد وجمع تألیف آقای‌دکتر معین ص۶۹ ببعدشود.

ها.(مزیدمقدم فعل) گاهی بمعنی« واو» و «به» (۲) می‌آید.ها گرفتن = واگرفتن.

«گفت این خواری بخود ها نگیرم» . (اسکندر نامه).

« قاتل عظیم بترسید وپشتها داد » . (اسکندر نامه) .

« گفت‌برو بپرس که‌طفغاج کدامست‌ودست او ها گیر» . (اسکندرنامه)

وگر گوید بگیرم زلف وخالش
بکوتاها نگیری ها مالش .

||گاهی در بعضی لهجه‌ها دراول پارهٔ افعال درآید و ظاهراً تغییری در معنی نمیدهد . ها دادن: خداوقتی هامیده وَر وَرجماران هم هامیده (۳).

ها. اشاره بقریب و نزدیك . (برهان) . کلمهٔ اشاره بمعنی اینك که بدان بچیز نزدیك اشاره میکنند . (ناظم الاطباء) . بمعنی‌اینک‌باشد که‌مصغر این‌است.(برهان):

چومن ناورد پانصد سال هجرت
دروغی نیست هابرهان من ها .

خاقانی .

کعبه چکنی باحجر الاسود وزمزم
ها عارض‌وزلف ولب(۴)ترکان سرائی(۵) .

(خاقانی شروانی دیوان. چاپ‌عبدالرسولی ص۴۴۳) .

نزد سلیمان شهم ستودچو آصف
گفت که ها هدهد سبای‌صفاهان .

(خاقانی‌شروانی‌دیوان. چاپ‌عبدالرسولی ص ۳۶۰) .

پس ازصد سال اگر گوئی کجا او
ز هر بیتی ندا خیزد که ها او .

نظامی .

ها. (صوت) در مواردی ها بمعنی بنگر . ببین . بهوش باش ومانند اینهابکار میرود که دراینصورت ازاصوات‌تنبیه وتحذیر بشمار میرود و ممکنست مخفف هان باشد چنانکه صاحب نهج الادب در ذیل حروف تنبیه پس از ذکرهان آرد : «ها چون ها

---

(۱) بلندین : چهارچوبه . (۲) در لهجهٔ کنونی کوهستانهای گیلان و لاهیجان نیز بهمین معنی بکار میرود .

(۳) بلهجهٔ روستائیان اطراف طهران : خدا چون خواهد بندهٔ نعمتی دهد در نزدیکی جماران (قریهٔ کوچك در شمال شرقی کوهستان شمیران‌است) نیز تواندداد ، ومثل‌ازمردی جمارانی که‌برای تحصیل معاش بطهران آمده وچیزی تحصیل نکرده بجماران برگشت ودرنزدیکی قریه کیسهٔ زری‌یافت ، مشهور شده است . (امثال و حکم دهخدا ص ۷۲۰). (٤) نل. خط . (۵) نل. ختائی .

درویش (۱) و می تواند که ها بخصوصه مخفف هان بود که هم برای این معنی آید چنانکه هادوری (۲) بمعنی گدای مبرم یعنی شخصی که دوری از او بهتر است ، در محل تخصیص و آگاه کردن مستعمل شده اولاً. بعد از آن بمعنی گدای مبرم آمده (۳) مجازاً. اثیر اخسیکتی گفته :

معیشتی نه که با عزت و قناعت آن
بهر دری نروم چون گدای هادوری.

وهمچنین ها درویش نام دشت شده که در ترکستانست و اگر گویند قلب است پس در اصل دوری ها و درویش ها بوده می تواند شد (۴) لیکن نظائر آن در مستعملات دیده نشد هرچند قلب در فارسی با نواع حدی و شماری ندارد». (نهج الادب ص ۵۷۰):

ها ثریا نه خوشهٔ عنب است
دست بر کن ز خوشه می بفشار.
خاقانی .

ازمهرخ من شدی خبر پرس
ها مهرخ مهربانم اینست .
نظامی .

گفتی که کجاست دلستانت
ها دلبر دلستانم اینست .
نظامی .

نروی ها ؛ نکنی ها !

ها. (اِ) هاهریک از هفتاد و دو فصل یسنا را در فارسی «ها» گوئیم. دراوستاهائیتی (۵) بمعنی باب و فصل مطابق کلمهٔ ساتی (۶) سانسکریت میباشد. درپهلوی هات (۷) گفته‌اند. اصلا این کلمه بمعنی پیوند وبستگی است مشتق از فعل ها (۸) که بمعنی بهم پیوستن و بستن است (۹) درسانسکریت سیاتی (۱۰) درهر جا که کلمهٔ ها آمده از آن فصل یسنا اراده کرده‌اند چنانکه کلمهٔ «کرده» از برای تعیین فصل «، یسپرد» و «فرگرد» ازبرای تعیین فصل وندیداد اختصاص یافته است. کلمهٔ ها بخصوص بهریک از هفده فصل گاتها که جزو یسناست اطلاق میشود . در انجام هریک از هفده فصل منظوم گاتها بنثر افزوده شده: اهیاس هامیستائیم. خشماویه گئوش اوروهار میستائیم . . .
(پورداود، یسنا ج۱ ص ۲۵-۲۶) .

ها . حرفی است ازحروف مهموسه و گاهی زائد آید ومبدل شود . (منتهی الارب) . نام حرف ه. جمع آن، هاآت (ناظم الاطباء).

ها (ع) ضمیر مفرد غایب مؤنث و بمعنی آن، او و خویش است. باثرها. بعینها. بنفسها. دنیا ومافیها. فاطمه سلام الله علیها .

ها (ع) حرف تنبیه است و بر چهار لفظ در آید.
۱- اسم اشاره مانند «ذا» و «ذی» و جز آن. مخصوص اشارهٔ بدور نباشد . مانند «هذا» و «هذه» و «هذاک» و «هذیک».
۲- بر ضمیر رفعی که بوسیلهٔ اسم اشاره از آن خبر داده شده است ؛ کقوله تعالی: «ها انتم هولاء» (ضمیر انتم بین دو «ها» تنبیه برای تأکید است) ومانند آن «الاهولاء».
۳- نعت «ایّ» در ندا و از آن جدا نمیشود مانند: ایهاالرجل. و «ها» در «هذا» برای تنبیه واجبست برای اینکه مقصود از آن نداست و در «هذا» در لغت بنی اسد جائز است که الف آن حذف شود و ضمه داده شود «هاء» آن ازجهت اتباع و قرائت ابن عامر در «آیة الثقلان» بر این سیاق است.
۴- برنام خدا درقسم باحذف حرف قسم گفته میشود: هاالله مافعلت. باقطع همزه و وصل آن، ودرهردوصورت اثبات الف وحذف آن. و آن مبدل ازواو قسم است. (منتهی الارب).
حرف تنبیه است در اینجا نیز اغلب بعد از «ها» همزه‌ای بیفزایند و «هاء التنبیه» گویند ولی صواب آنست که همزه‌ای افزوده نشود زیرا های تنبیه حرف هجای «ه» نیست بلکه حرف معنائی است مرکب از هاء والف (ها) چنانکه «لم» مثلا حرفی است مرکب ازلام (ل) ومیم (م) وبنابراین افزودن همزه موردی ندارد ، باید الف «ها» را بالتقاء ساکنین حذف کرد و «ها التنبیه» گفت .
(دکتر خیام پور نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز).

ها. (ع) بمعنی اینک میآید چنانکه هرگاه بمردی گویند : این انت ، جواب میگوید : هاانااذا : یعنی اینک منم . و اگر بزنی گویند : این انت ، هاانا ذه ، و اگر بکسی گویند :این فلان. هرگاه نزدیک باشد میگوید : هاهوذا ، هرگاه دور باشدمیگوید: هاهوذاک، ودرزن هرگاه نزدیک بود میگوید: هاهی ذه، واگر دور بودمیگوید: هاهی تلک . وضمیر، هاء، استعمال میگردد، در موضع جرو نصب هردو . قوله : فالهمها فجورها وتقویها. ودرقسم وسوگند گویند : لاهاالله مافعلت ، یعنی سوگند بخدا نکردم من. (ناظم الاطباء).

ها . [هـَ] (ع اسم فعل) بمعنی خذ (بگیر) مانند هم اصل آن هاً (بوده) الف باجتماع ساکنین حذف شده است . و هائی مانند (هاعی) برای زن و (هاآ) مانند (هاءا) برای تثنیه و هاؤ و هاؤن (هعن) وهرگاه تراگفته شود هاً میگوئی ماهاً یعنی نمیگیرم (ای ما اخذ) ولاهاء الله ذا. یعنی سوگند بخدای ویا فصیح تر آن لاهاالله ذا بترک مداست. ویامد لحن است واصل آن لا والله هذا است یعنی ما اقسم به پس اسم الله بین هاوذا داخل شود . (ازمنتهی الارب).

ها . (اِ) سفیدی روی مرغ برهان

ها. تپانچه برروی کسی زدن. (برهان). (ناظم الاطباء) .

هاء. [ءِ] (ع اسم فعل) بیار! گفته میشود هاءَ یارجل، یعنی هات. وهاءیا انتما، وهاؤا انتم، هائی انت. باثبات یاء. وهائیا. انتما وهائین انتن و درهمهٔ این موارد همزه جانشین تاء در هات است وهاء یا رجل بفتح همزه معنای آن هات است وهاؤما وهاؤم مانند هاکما وهاکم وهاء بکسر همزه، بدون یاء وهاؤما وهاؤن مانند هاکما وهاکن. در همه جا همزه جانشین کاف میشود. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .
« وها نحوهازیداً ای خذه وفی التنزیل هاؤم اقرؤا کتابیه» (جامع المقدمات ص ۱۴۵).
|| ولاهاءاله ذا (یعنی سوگند خدای) «. . . و استعمال میگردد با کاف خطاب ویابدون آن چنانکه درمذکر درمفرد میگویند : هاء و هاك ، ودرتثنیه : هاؤما وهاکما. و در جمع هاؤم وهاکم . ومنه قوله تعالی : هاؤم اقرؤا کتابیه و درمؤنث درمفرد هاء وهاك و تثنیه هاء و هاکما و در جمع هاؤن و هاکن» . (ناظم الاطباء) .

هائب. [ءِ] (ع ن ف) ترسان. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . ترسنده وبیمناك. (غیاث اللغات). (آنندراج).

هائج . [ءِ] (ع اِ) گشن تیز شده بگشنی. (منتهی الارب). (آنندراج). گشن مایل بگشنی. (ناظم الاطباء). شیرمست. (ناظم الاطباء) . || (اِ) بادخانه براندار (۱۱) : «و اگر در نواحی چین نکباء نکبتی هائج می گردد غبار غوغاء آن باز سر وریش اهل کرمان می آورد» . (المضاف الی بدایع الازمان ص ۳۸).
|| جوشش. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . فوران. (اقرب المورد) .
|| خشم. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). غضب. (اقرب الموارد). یقال: هاج هائجه ؛ یعنی بهیجان آمد خشم وغضب آن وهدأ هائجه : آرام شد جوشش آن . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

---

(۱) رجوع بکلمهٔ ها درویش شود . (۲) رجوع بکلمهٔ هادوری شود. (۳) وجه اشتقاق عامیانه‌است. برای شناختن اصل رجوع به برهان قاطع مصحح دکتر معین (هادوری) شود. (۴) ظاهراً بر اساسی نیست. (۵) Haiti. (۶) Sati. (۷) Hat. (۸) Ha.

(۹) کانگا Kanga و مدی Modi کلمهٔ ها hâ را بمعنی بریدن و جدا کردن گرفته اند :
Avesta Dictionary by Kanga; The Religious Ceremonies and Customs of the Parsees, by Modi, P.266.

(۱۰) Syati. (۱۱) دراین مورد همیشه همراه باد میآید.

چون درست بنگری حس هم حرکتی است که ازاشیاء درمحیط بوجود میاید وبوسیلهٔ اعصاب بمغز انسان میرسد.(۱) بنظر وی هوشیاری جز تصویر ذهنی از حرکاتی که در سلسلهٔ اعصاب صورت میگیرد چیزی نیست. بنابراین اساس شناسائی آدمی را باید در تأثرات حسی جستجو کرد. حادثات و عوارضی که بنظر ما میرسد، همه توهم است چنانکه بتجربه می بینیم که چون بچشم ضربتی وارد آید، اگر چه در شب تاریک باشد چشم برق میزند و روشنایی حس میشود و حال آنکه نوری درمیان نیست. نفس یا روح (روان) هم امر غیر جسمانی نیست و میان حیوان و انسان تفاوت درشدت وضعف مدارک است وما نیز مانند جانوران گرفتار نفسانیات هستیم که برما مسلطند و اختیاری از خود نداریم.

روانشناسی هابز:

میگوید آدمی طبیعةً خودخواه وسودجوست. اگر بپذیریم که یك فرد بفرد دیگر طبیعةً ممکن است محبت داشته باشد. دلیلی موجود نیست که هرفرد به همهٔ افراد محبت نداشته باشد. اما چون می‌بینیم که یك فرد بهمهٔ افراد محبت ندارد، پس فردی بفرد دیگر هم نمیتواند محبت داشته باشد. آنچه را ما محبت میخوانیم، نوعی خود پرستی و سود جوییست که با چهرهٔ محبت آشکار شده است. اعمال آدمی بردوگونه است. اعمال غیر ارادی از قبیل حرکت نبض و کار سایر اعضای بدن که باختیار آدمی نیستند. واعمال ارادی یا اختیاری - محرك اعمال ارادی دو اصل است: اولی رغبت(۲) ودومی نفرت (۳)رغبت مارا بجانب چیزها میکشاند و نفرت از آنها دور میکند. تمایل ما همیشه بچیزهایی نیست که هم اکنون رغبت مارا برمیانگیزد بلکه درعین حال بآن چیزی که درآینده هم رغبت مارا بخود جلب میکند توجه داریم. ولی رغبت اساسی ما بقدرت است؛ که باآن همهٔ رغبتها بر آورده میشود.

اگر در اعمال آدمیان عقل دخالتی نداشت ومحرك آنها تنها رغبت ونفرت بود با در نظر داشتن محیط و عوامل مؤثر درآنها می توانستیم واکنش و سلوك آنها را در آینده پیش بینی کنیم. در این صورت اعمال آدمی هم مانند ماده می توانست مورد مطالعهٔ دقیق علمی قرار گیرد. اما با دخالت عقل کار دشوار میشود و پیش بینی‌را درمورد رفتارآدمی مشکل میسازد.

انسان درحال طبیعی:

هابز میگوید: آدمیان درحال طبیعی(قبل از تشکیل اجتماع)همه سودخودرا میجویند، وچون استعدادها درهمه مساویست وهمه یکنوع چیزها راخواستارند ناچار میانشان رقابت وخصومت پدید میآید. هرفرد دشمن افراد دیگر است واین عبارت ازاو معروف است که:

انسان برای انسان گرگ است (٤).منظور هابز این نیست که افراد پیوسته باهم در کشمکشند بلکه منظور وی اینست که افراد پیوسته بهم قصد تعرض دارند. هیچکس از خطر دیگران ایمن نیست و هرکه نیروی بیشتری دارد پیش میبرد و این حق طبیعی است. در چنین وضعی تصور خوب وبد وجود ندارد، چه بد وخوب ساختهٔ قانون است و قانون فرع تشکیل اجتماع است. آنچه آدمیان‌را وادار میکند که این حال‌را ترك کنند ترس ازمرگ است که آدمی از آن وحشت دارد عقل راهنمای عاطفهٔ وحشت از مرگ می گردد و برای ایجاد صلح وایمنی اصولی پیدا میکند که هابز آنها را قوانین طبیعت میخواند.

قوانین طبیعت:

هابز درتعریف قانون طبیعت گوید:

«قانون طبیعت قاعده یا اصلی کلیست که عقل آنرا کشف کرده است، وبموجب آن آدمی را ازاعمالی که موجب تباهی اوست یا به بقای او لطمه میزند باز میدارد و بچیزهایی وادار میکند که برای حفظ حیاتش ضروریست.»

(لوایتان فصل شانزدهم).

مهمترین قانون طبیعت که سایر قوانین را در حقیقت میتوان از آن بیرون کشد اینست:

«آدمی باید تاآنجاکه بتواند برای خود در راه تأمین صلح بکوشد. اما اگرموفق نشود باید بهروسیله‌ای دست یازد تادرجنگ پیروز شود.» قسمت اول این اصل شامل قانون اول و اساسی طبیعت است و آن اینست:

صلح‌را جستجو کن وبدنبال آن برو! قسمت دوم مجموعهٔ حقوق طبیعی افراد است که باید «بکوشیم تا بهروسیله هست ازخود دفاع کنیم».

(لوایتان فصل شانزدهم).

قانون دوم طبیعت از قانون اول مشتق شده است:

«آنکه فرد بخواهد - درصورتیکه دیگران بخواهند- تاآنجا که برای حفظ صلح و دفاع از نفس ضروریست آزادی خود را در مقابل دیگران بهمان اندازه محدود کند که میخواهد دیگران آزادی خویش را در مقابل او محدود کنند(۵).» (۶).

پیمان اجتماعی و تشکیل اجتماع و دولت:

افراد میتوانند بدوصورت ازحقوق طبیعی خود چشم پوشی کنند.یکی اینکه حق‌خود را ساقط کنند.دیگر آنکه آن را بدیگری منتقل سازند. همینکه فردی بیکی از این دوصورت حق‌خودرا ساقط کرد دیگر دارای آن حق نیست وگر نه اجتماع نقیضین لازم میآید. بنا بعقیدهٔ هابز اگر محرك فرد تنها جلب سود و دفع زیانست، پس چگونه میتوان باور داشت که فرد از حق خود بگذرد وآنرا بدیگری انتقال دهد؟ پاسخ اینست که فرد از حقی میگذرد باین امید که سود فراوان تر وپابرجاتری بدست آورد. این امررا که مردم حقی بدهند و وسودی بستانند هابز پیمان اجتماعی خوانده است. برای اینکه این پیمانها از یك یا دو طرف شکسته نشود وهمیشه پایدار بماند هابز میگوید:

«پیمانها بدون ضمانت شمشیر کلماتی بیش نیستند ونمیتوانند بقای خودرا تأمین کنند.» اینست که افراد توافق میکنند که قدرت واحدی‌را حکمران خود سازند و نیروهای خود را در اختیار او بگذرانند تادر سایهٔ شمشیر او که در حقیقت شمشیر اجتماع، و افراد سازندهٔ اجتماع است اغتشاش و ناامنی را بنظم و ایمنی تبدیل کنند. این همان پیمان اجتماعی است که اجتماع و دولت‌را بوجود میاورد وپیمانیست که‌هرفرد بافرد دیگری می‌بندد.

«من حق حکومت برخود را باین مرد یا

---

(۱) این‌عقیده را هابز ابتکارنکرده بلکه عقیدهٔ پیشوایان دینی زمان‌خودرا در این باب‌پذیرفته است. اما وی این اصل ساده وابتدایی‌را شامل نفس‌آدمی واجتماع نیز کرد. از اینرو وی‌را پیرو فلسفهٔ مکانیزم وماتریالیزم‌خوانده‌اند. درنظروی نفس آدمی مجموعه‌ای ازحرکات است. وحیات اجتماعی نیز چنین است.

(۲)Désir . (۳)Aversion. (٤)homo homini lupus بزبان لاتینی‌چنین است.

(۵) این‌همان اصل معروف است که درتعلیمات عیسی آمده است.«آنچه میخواهید دیگران‌نسبت بشما‌بکنند همانرا نسبت‌بدیگران بکنید».

هربد که بخود نمی‌پسندی با کس مکن ای برادر من
گر مادر خویش دوست داری دشنام مده بمادر من.

(۶) فلسفهٔ سیاسی هابز به هیچ وجه جنبهٔ اخلاقی ندارد .(آنچه‌وی «باید» میخواند « باید اخلاقی نیست» بلکه ازآن میتوان‌به «مصلحت اینست» یا «عقلایی است» تعبیر کرد.

باین انجمن مردان منتقل میکنم . و تسلط اورا برخود مجاز میشمارم . بشرط آنکه تو بهمان ترتیب حقوق خود را باو منتقل کنی واعمال اورا مجاز بشماری .»

کسی که باین ترتیب حقوق افراد باومنتقل شده است سلطان یاحکمران خوانده‌میشود واورا هابز چنین تعریف میکند :

«شخصی که اعمال اورا عدهٔ زیادی بموجب پیمانی که با یکدیگر بسته اند اعمال خود دانسته‌اندبدان منظور که‌وسایل ونیروهای همه آنها را بهرترتیب که مناسب بداند بکار برد تاصلح را نگاهدارد و دفاع از آنهارا تأمین کند .»

دولت تأسیسی ودولت اکتسابی:

وقتی افراد بایکدیگر پیمان بستند که همه باهم از حقوقی بگذرند ، و این حقوق را در اختیار حکمرانی بگذارند ، تأسیس دولت کرده اند(۱)؛ ولی ایجاد دولت بنوع دیگری نیز ممکن است ، وآن وقتی‌است که دشمنی براجتماع چیره شود ، وحکومت خودرا برآن اجتماع تحمیل کند . مردم فرد فرد یا جمعاً تسلط حکمران غالب را قبول میکنند ، تاازآسیب اوایمن باشند . هابزچنین‌دولتی‌را دولت اکتسابی میخواند (درروزگارمانمونهٔ‌دولت‌تأسیسی‌دولت‌ژنرال دوگل درزمان جنگ جهانی‌دوم درفرانسه است. ومثال‌دولت اکتسابی‌حکومت نظامی متفقین برآلمان‌غربی‌پس‌ازجنگ‌اخیرمیباشد).

حقوق وتکالیف حکمران :

بنظر هابز حکومت فرد بهترین حکومت است آنچه مهم است اینست که قوای حکومت خواه دردست یک مرد باشد(۲) ویاانجمنی‌ازمردان(۳)ویاهمهٔ‌مردم‌باشد(۴)، باید قدرت وی برترین قدرتها باشد ومقید بهیچ قید وبندی نباشد . مهمترین تکلیف حکمران بر قراری نظم و صلح است . ساختن قانون و تطبیق آن باموارد معین (قضاوت) واجرای قانون همه از حقوق و تکالیف‌حکمران‌است. ارادهٔ‌حکمران‌قانون است،ولی تکلیف‌اوآنست که‌قوانینی‌بیاورد که‌حقوق‌طبیعی‌افراداجتماع‌راحفاظت کند . قدرت حکمران نامحدود است چه قدرت مشروط جمع نقیضین است . اگر قدرت حکمران مطلق نباشد ، در انجام تکالیف اساسی خود که برقراری نظم داخلی و بر انداختن دشمن خارجی است توفیق نخواهد یافت .

انحلال پیمان‌اجتماعی:

مفسران‌نظریات‌هابزاغلب چنین پنداشته‌اند که قدرت حکمران‌ابدی‌است وبرای‌افراد راه بازگشت‌وجود ندارد .بعضی ازعبارات هابز این نکته‌را تأییدمیکند، ولی درفصل بیست ویکم کتاب لوایتان چنین میگوید :

«افراد نسبت بحکمران تا وقتی مکلفند که نیرویی که‌حکمران باآن نیرو افرادرا حفاظت میکند، برجاباشد ؛ زیرا افرادحق دارند وقتی دیگری نتواند از آنها دفاع کند، خود بدفاع ازخویشتن‌برخیزندواین حق بموجب هیچ پیمانی ساقط نمیشود .»

هابز فرمانروایی حکمران‌را تاوقتی‌مشروع میداند‌که از منافع اساسی افراد حفاظت کند ووقتی دیگر نتواند این وظیفهٔ‌اساسی را انجام دهد افراد ملزم به اطاعت ازاو نیستند . اساس حکومت درنظر هابز اساس عقلی است نه احساساتی و اخلاقی و مبتنی برحفظ حقوق مردم است .

دین ودولت :

بنظر هابز اگرافرادآزاد باشندمیکوشند تاعقایدخودرا بردیگران‌تحمیل کنند.عقاید دینی ازاین قاعده مستثنی نیستند.بنابراین وجود قدرتی فوق قدرت افراد لازم است تاازاین ستمگری جلوگیری کند . اسرار دین‌را باعقل نمیتوان درک کردوشناخت، باید آنهارا ناشناخته پذیرفت . می گوید :

«اسرار دین مثل حبی است که پزشک به بیمار میدهد . باید ناجویده بلع شود تا نتیجهٔ شفا بخش دهد . اگر جویده شود ، تلخی آن حس میشود ودهان آنرا بیرون میافکند» .

اما اگر دین در اختیاردولت باشد، دولت فرمان میدهد که‌افراد چه‌اصولی‌را بپذیرند ودرنتیجه ازاین‌لحاظ نظمی برقرارمیشود. اما اشخاص میتوانند در دل خود بهرچه بخواهند اعتقاد داشته‌باشند یااصلا اعتقادی بدین نداشته باشند،ولی‌حفظ صورت ظاهر برای حفظ اجتماع ضروریست .

سنجش فلسفهٔ سیاسی هابز:

فلسفهٔ سیاسی هابز بر تصوری که او از خواص نفس‌آدمی دارد مبتنی است. چون سایق های نفس آدمی جز خود خواهی و سود جویی چیزی نیست . پس طبیعهٔ هر فرد دشمن افراد دیگر است و نتیجهٔ این وضع ، تنازع و کشمکش‌وناامنی دائم‌است. از نوشته های هابز برمیآید که از لحاظ تاریخی معتقد است «وضع طبیعی» قبل‌از تشکیل اجتماع وجود داشته‌است، وباایجاد پیمان اجتماعی و تشکیل دولت این وضع پایان یافته است .

تحقیقات علمای روانشناسی ومردم شناسی، بخصوص‌تحقیقاتی که‌درتشکیلات اجتماعات بدوی کرده‌اند عقیدهٔ‌هابزرا باطل می کند، دربدوی ترین‌اجتماعات‌هم «وضع طبیعی» چنانکه او میگوید دیده نشده است . اشکال عقیدهٔ‌هابز اینست که بقول پرفسور گورچ « درنظر هابز مرحلهٔ بین اغتشاش وحکومت مطلق موجودنیست. وی متوجه نبوده است که رسم وعادت پیش از قانون وجود داشته است وضمانت اجرایی رسم و عادت همانقدر قویست که ضمانت اجرایی قانون .»

از طرف دیگر به فرض اینکه حکومت جانشین اغتشاش و هرج و مرج شده باشد معلوم نیست هرنظم وآرامشی از اغتشاش وهرج ومرج بهتر باشد . درگورستان هم نظم‌وآرامش برقرار است . اما نبایدتصور کرد که هابز حکومت مطلق‌را بهرنحوی که باشد می پذیرد . او معتقد است که حکمران در وضع قانون و اعمال قدرت خویش باید به حد اقل لازم برای حفظ دفاع اجتماع قناعت کند و در حقیقت جز آنچه‌مطلقاً برای‌ایجاد نظم ودفاع اجتماع لازمست کاری نکند . اینست که معتقدان دیگر از جمله پرفسور گورچ مورخ انگلیسی که ذکر او گذشت گفته اند که دولت در نظر هابز فقط وظایف پاسبانی ونگهبانی را انجام میدهد، به عبارت دیگر تنها وظایف منفی بعهده دارد و هیچگونه وظیفهٔ مثبتی ندارد . واین تصور از وظیفهٔ دولت تصور ناقصی است .

یونانیان قدیم دولت‌را مکلف میدانستند که افرادرا در راه کمال اندازد و سعادت آنها را تأمین کند . امروز نیز کمتر دولتی است که وظایف خودرا منحصر به‌برقراری نظم وامنیت کندمسلما‌تصورامروزماازدولت بیشتر تصور مثبت است. بااینهمه ارجمندی مقام هابز در تاریخ تفکر سیاسی دوران جدید همچنان محفوظ می‌ماند. بیش ازهر چیزاهمیت‌اوشایددراین‌باشد که‌تفکرسیاسی را از قید سنت ورجوع به عقاید ثقات ویا توسل به اصول دینی و یااصول ماوراء طبیعت آزاد کرد وتفکر سیاسی را برپایهٔ علمی قرار داد . ازاینرو روش تفکر هابز در مسائل بیش از نتایجی که گرفته است اهمیت دارد بخصوص که متوجه شده است برای ساختن دستگاه فلسفهٔ سیاسی بایداز روانشناسی فرد شروع کردوخود او چنین کرد .

اما در عقایدی هم که بیان کرده است بخصوص‌دو نکته اهمیت شایان دارد : اول اینکه نشان داده است اعمال قدرت لازمهٔ هرنوع حکومت است‌واگر قدرت‌حکومت تجزیه شود و هرجزء مستقل باشد ادارهٔ امور کشور دشوار می گردد .

حتی در دمکراسیهای امروز حکومتی نمیتوان یافت که درآن اجباروااعمال‌قدرت

(۱)Commonwealth by institution. (۲)Monarchie. (۳)Aristocratie. (٤) Démocratie.

وسیلهٔ مهم کار دستگاه نباشد . درست است که دردمکراسی‌های امروز عدهٔ که حکومت میکنند از جانب مردم انتخاب میشوند اما نکتهٔ مهم اینست که مادام که حکومت میکنند اعمال قدرت واجبار بکار میبرند واز اعمال قدرت واجبار چاره نیست. نهایت آنکه از زمان هابز تاکنون دانشمندانی که دربارهٔ حکومت تفکر کرده اند کوشیده اند تا وسائلی بیابند که دولت ازاین اعمال قدرت واجبار تنها بنفع اجتماع استفاده کند . نکتهٔ دیگری که هابز تأکید کرده است این است که در دولت تأسیسی ایجاددولت عملی است که به اختیار افراد سر می‌زند وبنا براین ارادهٔ افرادمنشأ قدرت حکمرانی است، ومجوز این قدرت رضامندی آنهاست. هابز باآنکه بنظر میرسد طرفدار سلطنت مطلق است به این ترتیب حتی سلطنت مطلق را بر ارادهٔ افراد مبتنی میداند . این بود که سلطنت طلبان که قدرت شاه را موهبتی الهی می‌دانستند بااوهمانقدردشمن شدند که مخالفان شاه .

نظریهٔ هابز و وضع بین‌المللی:

اگر آنچه هابز در خصوص وضع طبیعی گفته است دربارهٔ افرادصادق نباشد مسلماً دربارهٔ دولتها صادق است، وعقاید هابز بیان درستی ازوضع دولتها نسبت بیکدیگر است؛ وبنظر میرسد چاره ای هم که او برای نجات افراد از «وضع طبیعی» اندیشیده است برای نجات دولتها از ناامنی دائمی که صلح جهان را تهدید میکند تنها راه نجات باشد . دولتهای مستقل همیشه نسبت بیکدیگر در «وضع طبیعی» بوده اند یعنی هریك صرفاً دنبال منافع خویش رفته ورقیب ودشمن دیگران بوده‌اند. اگرهم زمانی صلح وآرامش برقرار بوده است خطر جنگ وامکان حملهٔ دولتی بردولت دیگر هیچگاه ازمیان نرفته است و «وضع جنگ دائم» چنانکه هابز نشان داده است پیوسته میان دولت‌ها موحود بوده است . هابز گفته است «مردم نسبت بیکدیگر مثل گرگند» . این گفته همیشه در رابطهٔ بین دولتها راست بوده است . آیا چاره آن نیست که برای تأمین صلح جهانی ، دولتها راه حلی را که هابز پیشنهاد کرده است بپذیرند. یعنی همه از مقدار بسیاری آزادی واختیار خود در گذرند وقدرت واحدی را برخود حکمران سازند ؟

راست است که دولتها برای ایمنی از تجاوز یکدیگر باهم پیمانها بسته و اتحادیه های ناحیه‌ای تشکیل داده‌اند ولی هروقت منافع آنها ایجاب کرده است از شکستن این پیمانها و برهم زدن این اتحادیه‌ها باکی نداشته اند. علت آنست که بقول هابز «پیمانها، بدون قدرت شمشیری که ضامن اجرای آن باشد کلماتی بیش نیستند» .

هابس . (توماس) (اِ خ) رجوع به هابز شود .

هابسبورگ . (اِ خ) (۱) خانوادهٔ آلمانی، که اصل آن از سواب (۲) بود این خاندان بنام و بقلعهٔ مستحکمی که در آرگوی (۳)-ویس واقع بودمنسوبست، ازافرادخانوادهٔ مزبور، آلبرلوریش (۱۱۵۳-۱۱۹۹) (٤) قلمرو قابل ملاحظهٔ در سویس و آلزاس (٥) بدست آورد و رودلف دو هابسبورگ (٦) بر اریکهٔ امپراتوری تکیه زد .

علاوه بر این، بعضی از افراد این خانواده بوهم (۷)، هنگری (۸)، اسپانی (۹) ، املاك خالصهٔ اتریشی، ندرلند (۱۰) وقسمتی از ایتالیارا متصرف شدند. وباازدواج ماری ترز (۱۱) دختر امپراتور شارل ششم با دوك فرانسوای سوم (۱۲) قلمرو ماری ترز بخانوادهٔ لورن (۱۳) انتقال یافت. دوك فرانسوای سوم که بعداً امپراتور فرانسوای اول (۱۷٦٥ - ۱۷٤٥) گردید، نام لورن هابسبورگ را (۱٤) بفرزندان خود بخشید .

هابس هایم . (اِ خ) (۱٥) حاکم نشین ناحیهٔ هوت رن (رن علیا) (۱٦) از آرندیسمان مولهوز (۱۷) که ۲۰۰۰ تن سکنه است. شراب و کیرش (۱۸) آن معروف است.

هابش . [بِ] (ع ن ف) ورزنده . (منتهی الارب) . \|\| فراهم و گردآورنده . (تاج العروس) . (ناظم الاطباء) .

هابشه . [بِ شَ] (ع ن ف) مؤنث هابش . \|\| (اِ) گروه تازه . گروه نو (اقرب الموارد). (منتهی الارب) گروه و جماعت نوجدید. (ناظم الاطباء).

هابط . [بِ] (ع ن ف) فرودآورنده ونازل‌شونده وفرودآینده . (منتهی الارب). (غیاث اللغات) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . فرود آینده و هبوط کننده . (فرهنگ نظام) . آنکه فرود میآید ، بزیرشونده . نازل. بزیرآینده. \|\| اصطلاح نجوم رجوع به هبوط شود :

اگرزعزم وزحزم تو آفریده شدی
بطبع راجع وهابط نیامدی اختر .

مسعود سعد .

هابط شدن. [بِ شُ دَ] (مص مرکب) پائین آمدن . فرود آمدن . پیاده شدن . \|\| ناقص‌شدن. \|\| فروتنی کردن .

هابط کردن . [بِ كَ دَ] (مص مرکب) پرت کردن . انداختن . \|\| پایین آوردن . پایین انداختن . نزول کردن . هبوط دادن . \|\| بمجاز، خوار کردن .

هابطه . [بِ طَ] (ع ن ف) مؤنث هابط . رجوع به هابط شود.

هابع . [بِ] (ن ف) خری که دررفتن گردن دراز کند . ج ، هوابع . (ناظم‌الاطباء) .

هابعه . [بِ عَ] (ع ن ف) مونث هابع. رجوع به هابع شود .

هابغ [بِ] (ع ن ف) خسبنده هابع باهغ .

هابل . [بِ] (اِ خ) لغتی است درهابیل. رجوع به هابیل شود .

هابلوم . (اِ خ) (۱۹) یکی از سلاطین سلسلهٔ گوتی که دو سال سلطنت کرده است . (۲۰) .

هاب‌هاب. (ع اِ صوت) کلمه‌ایست که بدان شتر را در وقت راندن زجر کنند . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

هابی . (ع ن ف) غبار ساطع . (از اقرب الموارد) . غبار بلند برآمده . (از منتهی الارب) . \|\| گریزنده . (از منتهی الارب) . اسب گریزنده . (از اقرب الموارد) \|\| خاکستر آمیخته بخاك . (از اقرب الموارد). ج ، هبی. [هُ ب بی]. نجوم هُبی ، یعنی هابیهٔ پوشیده به غبار . (ازاقرب الموارد). پوشیده شده وآکندهٔ از غبار و گرد آلود . (ناظم الاطباء) . \|\| خاك گور . (منتهی الارب).(آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تراب قبر : وهاب کجثمان الحمامة اجفلت . \|\| موضع هابی التراب ،

---

(۱) Habsbourg (maison de). (۲) Souabe . (۳) Argovie. (٤) Albert le Riche (٥) Alsace.
(٦) Rodolphe de Habsbourg. (۷) Bohême. (۸) Hongrie. (۹) Espagne. (۱۰) Les Pays -Bas (Nederland). (۱۱) Marie Thérèse. (۱۲) Duc François III . (۱۳) Lorraine.
(۱٤) Lorraine - Habsbourg. (۱٥) Habsheim (haèm) . (۱٦) Haut Rhin . (۱۷) Mulhouse .
(۱۸) Kirsch. عرق مخصوصی که بطورخالص از گیلاس وسیب تهیه میشود . و دارای بوی مخصوص اسید پروسیك است .
(۱۹) Hablum.
(۲۰) رجوع به ص ۳۱ کتاب «کردو پیوستگی نژادی وتاریخی او» تألیف رشید یاسمی شود.

یعنی گویی خاک آن مانند هباء یا غباراست دررقت. (اقرب‌الموارد). جاییکه خاک آن درنرمی مانند غبارباشد. (ناظم الاطباء). || تراب و رمادهاب، منتشردرجو. مالك ابن‌ربیب گوید:

تری جدثاً قدجرت‌الریح فوقه
ترابا کلون القطلانی هابیا.

(از قرب‌الموارد). || خاك كه بغبار ماند. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

هابیغی. (اِ) (۱) بمعنی حقیقی‌باشد که درمقابل مجازی‌است. (برهان). (آنندراج). (انجمن آرا).

هابیل. (اِ خ) پسر دومین آدم‌است(۲). بعضی را گمان چنانست که اسم مسطور (هابیل = نفس، بخار) دلالت بر کوتاهی عمر هابیل است، ودیگران بر آنند که چون حوا دید قاین آن نسل موعود نیست این مطلب داعی براین شد که با خودفکر نماید که زندگانی را چندان اهمیتی نیست و همچنانکه یعقوب(۴ : ۱۴) میگوید: «حیات شما چیست؟ مگر بخاری نیستید که اندک زمانی ظاهر است وبعد ناپدید میشود». علی‌الجمله هابیل‌شبان بود واز اول‌زادگان گوسفندان خود از برای خداوند قربانی آورد وخداوند قربانی ویراپذیرفته قربانی قائین‌را که‌ازمحصول ارضی بود رد کرد(۳). دراینحال دست حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دل قائین کشیده بر برادر خود غضبناك شده او را کشت(۴)، ومسیح هابیل راهابیل صدیق نامید (۵). (قاموس کتاب مقدس). مؤلف مجمل التواریخ آرد: «نخستین کسی که از دنیا بیرون رفت هابیل بود که قابیل بکشتش، چنانکه‌حق تعالی‌درقرآن‌یاد کرده است(۶)وهمانجادر کوههاء حدود سراندیب قابیل هابیل را درزیرخاك كرد(۷). و اندر کتاب دلایل النبوه چنان خواندم که روایت کرده است ابن عباس رضی‌الله عنهما که‌آن وقت زمین اسفید بود تا آنوقت که قابیل هابیل را بکشت، پس لونش بگردید (۸) وطعم بعضی ازمیوه‌ها ناخوش گشت و مضر، و از آن سبب در مرثیت و اندوه هابیل آدم این بیتها یاد کرد ومعروف ومشهوراست:

تغیرت البلاد و من علیها
و وجه (۹)الارض مغبر قبیح
تغیر کل‌ذی لون و طعم
وقل‌بشاشة الوجه الملیح [البصیح](۱۰).
فمالی[ومالی] لاابوح [اجود] لسکب دمعی [بسکب‌دمع]
و هابیل توارته [تضمنه] الضریح (۱۱)
بان قتل قابیل اخاه(؟)
فما انا فی حیوتی‌مستریح(۱۲). (مجمل التواریخ والقصص‌ص۴۳۰و۴۳۱) (۱۳).

که پسربود دومرآدم را
مه قابیل و کهترش هابیل.

(دیوان ناصرخسرو ص۲۴۱).

گروهی چودریاجنوبی گرای
که بودست هابیلشان‌رهنمای.

(نظامی).

قربان کرده بر غم قابیل
درآتش عشق‌همچوهابیل.

(اوحدی کرمانی بنقل مزدیسنا ص ۵۱۲). و رجوع به مجمل‌التواریخ والقصص ص۸۹ ۱۸۲و۴۳۰ و۴۳۱ و۴۸۱- تاریخ گزیده ص ۲۳-۲۴ و۶۵- نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۵۰ و ۲۹۲ و لباب الباب ج اص ۱۷ - ۱۸ العقد الفرید ج۲ص۱۵۲ وج۵ص۵۹ انکامل ج‌او ناسخ‌التواریخ‌جلد ۱ شود.

هاپلوئید.(۱۴)[(ُ ل] ازاصطلاحات‌جانور شناسی‌و گیاه‌شناسی‌است، مؤلف کتاب‌جانور شناسی آرد: انواع‌مختلف جانوران‌و گیاهان بواسطهٔ تعداد ثابت کروموزمشان (۱۵) متمایزمیباشند که‌بحرف n تعبیرمیشودوفرمول کروموزومی‌نام‌دارد. ولی‌در طی‌نموفردی ممکن‌است عده کروموزومها برحسب‌تصاعد ۱و۲و۳و۴ و ..... زیاد شود. مثلا فرض میکنیم درموقع معمولی عدهٔ کروموزومهای بدن 2n بوده باشداین‌حالت‌رادیپلوئید(۱۶) گویند هنگامی که سلولهای تناسلی رسیدند بواسطه کاهش کروماتیک کروموزومها به n تقلیل یافته وهاپلوئید میگردند(۱۷). (جانورشناسی‌عمومی جلداول ص ۱۵ تألیف دکتر مصطفی فاطمی).

هاپلوستمون. [تِ م] (اِ)(۱۸) از اصطلاحات گیاه‌شناسی‌است. آقای‌مهندس ثابتی آرد: چون پرچمهای گل در روی یك پیرامن قرار گیرند هاپلوستمون نامیده میشوند. بعبارت دیگر گلهایی‌را که دارای یك‌پیرامن نافه‌اندهاپلوستمون(۱۹) نامند.

---

(۱) برساختهٔ دساتیر «فرهنگ دساتیرص ۲۷۴» قیاس کنید: آمیغی (دکتر محمد معین، حواشی برهان). (۲) سفرپیدایش ۴:۲). (۳) سفرپیدایش ۴ : ۴و ۵، عبرانیان ۱۱:۴. (۴) سفر پیدایش ۴:۸. (۵) انجیل متی ۲۳ : ۳۵.

(۶) نام هابیل وقابیل درقرآن نیامده‌است. رجوع شود: سورهٔ مائده آیهٔ ۳۰تا۳۵. (۷) مولوی‌درمثنوی فرموده‌است:

کندن گوری که کمتر پیشه بود — کی ز فکروحیله و اندیشه‌بود
دانش پیشه ازاین عقل اربدی — پیشه‌یی بی اوستا حاصل شدی
گربدی این فهم مر قابیل را — کی نهادی برسر او هابیل را
که کجا غائب کنم این کشته را — این بخون وخاک درآغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان — برگرفته در هوا گشته پران
از هوا زیر آمد و شد اوبفن — از پی تعلیم او را گورکن.

(مولوی بنقل فیه مافیه مصحح بدیع الزمان فروزانفر ص ۲۷۴). (۸) در کوه قاسیون غاری است که بنام غار الدم معروف است گویند قابیل برادر خود هابیل را در آنجا بکشت و درآنجا رنگی قرمزشبیه بخون است که گفته میشود آن خون هابیل است. (معجم البلدان ج۷ص۱۲و۱۳). (۹) روایتی: فوجه (دولتشاه ص ۲۰). (۱۰) اصل روایت چنین است ولی مصحح دولتشاه آنرا اصلاح کرده و چنین ضبط نموده: وقل بشاشة وجه ملیح، چه‌درصورت روایت اصل عیبی متوجه قافیه خواهد شد که‌آنرا (اقواء) گویند وآن چنانست که اعراب قوافی‌با یکدیگر متفاوت باشد و اتفاقاً این عیب دراین اشعار موجود است و حمزة بن الحسن اصفهانی در کتاب (التنبیه) متعرض ساختگی بودن این اشعار واغلاط‌آن شده است ومردی را ذکرمیکند که مولد اخبار امم ماضیه بوده و اعراب بادیه را مهمان میکرده و بمناسبت موضوع خود از آنها شعر میطلبیده و آنها هم میگفته اند و از آنجمله این اشعار منسوب بآدم را ذکر کرده و سپس گوید: «فنسب بغاوته الی نبی من انبیاءالله شعراً رکیکاً واهی الرکن ضعیف الاسراد ذا اقواء ولم یعلم‌ان‌الاقواء من‌اکبرعیوب الشعر..الخ» (یادداشتهایی از نسخهٔ‌خطی مدرسه‌مروی التنبیه‌علی حدوث‌التصحیف) (بهار). (۱۱) کذا، وبجای‌این‌شعر در کتاب‌حمزه ودولتشاه (لیدن ص۲۰)شعردیگریست بااندك اختلافات: فیا اسفا علی هابیل‌ابنی قتیل قد توسدفی‌الضریح که در دولتشاه مصراع دوم بازتصرف شده واقواء ازآن برطرف شده‌است: فوا اسفی علی هابیل ابنی قتیل قد تضمنه الضریح.

(۱۲) این‌شعرهم‌درروایات دسترس موجودنبود، ومصرع‌اول‌آن مغشوش است. (مجمل‌التواریخ والقصص ص۴۳۱).

(۱۳) آنچه داخل کروشه گذاشته شده از کشف اسرار ج ۳ص۹۹ میباشد

(۱۴) Haploïde . بگیاه شناسی تألیف حبیب‌الله ثابتی‌ص۴۶۳و۴۷۸و۵۰۴و۵۱۰رجوع شود. (۱۵) Chromosomes هنگام‌تقسیم سلول‌دانه‌های کروماتین (Chromatine) گرد هم‌آمده اجسام بزرگتر بنام کروموزوم بوجود میآورند. که غلظتشان ازشیره هسته‌ای‌بیشترو درهر گونه‌ثابت‌میباشد. (۱۶) Diploïde (۱۷) رجوع جانورشناسی‌عمومی جلداول تالیف‌دکترمصطفی فاطمی‌ص۳۰-۴۵شود.

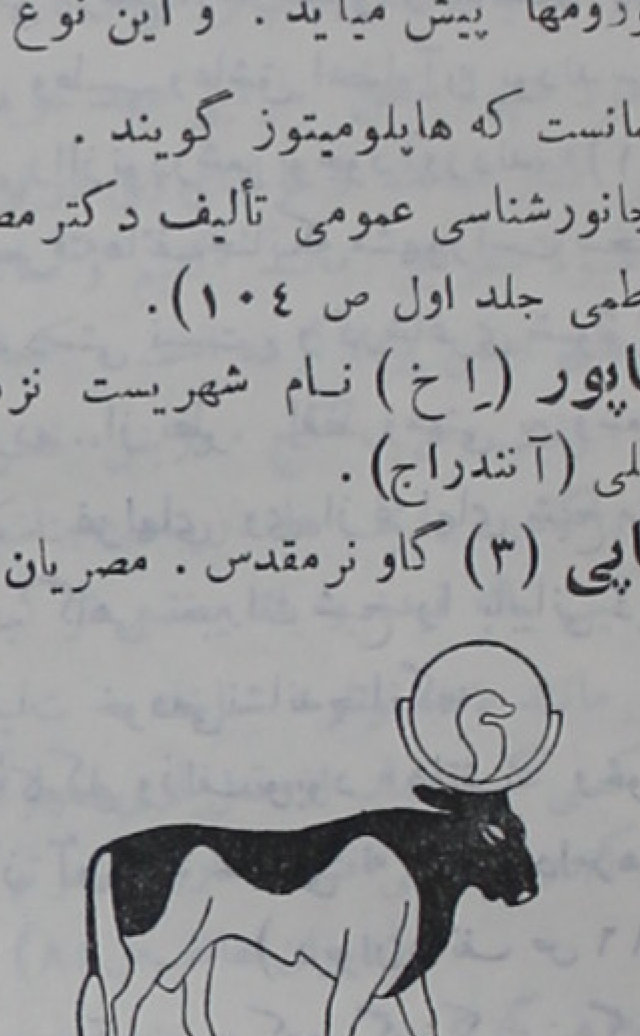
(۱۸) Haplostémone . (۱۹) مونوستمون (Monostémone) و یا ایزوستمون (Isostemone) گویند.

گیاه شناسی . تشریح عمومی نباتات تألیف مهندس حبیب‌الله ثابتی ص ۴۱۳ و ۴۳۳) .

هاپلو میتوز (۱) از اصطلاحات جانور شناسی است.مؤلف کتاب جانور شناسی آرد: نوعی از تقسیم عرضی کروموزوم ها را هاپلومیتوزنامند. که برای شرح آن تقسیم پارامسیوم کوداتم (۲) را انتخاب میکنیم. ابتدا علائم تقسیم درمیکرونوکلئوس دیده میشود. در پروفاز حجم هسته زیاد گردیده ودانه های کروماتین ظهور می‌نماید . در متافاز دانه ها پهلوی هم قرار گرفته و کروموزمها را تشکیل میدهد . که شکل آنها با کروموزومهای متازوئر ها متفاوت است. وموازی محورقطبی واقع شده . در آنافاز تقسیمات عرضی (نه طولی) کرو موزومها پیش میآید . و این نوع تقسیم همانست که هاپلومیتوز گویند .
(جانورشناسی عمومی تألیف دکترمصطفی فاطمی جلد اول ص ۱۰۴).

هاپور (اِ خ) نام شهریست نزدیک دهلی (آنندراج) .

هاپی (۳) گاو نرمقدس . مصریان قدیم



گاوهاپی (آپیس)

این حیوان‌را مانند کاملترین‌مظهر الوهیت پرستش میکردند واین فکردر آن واحداز پرستش ازیریس(۴) وفتاه (۵) ناشی شده است. این گاوبایددارای لکه‌ها و نشانه‌های مخصوصی باشد از جمله : روی پیشانی لکهٔ سفیدی بشکل هلال وبه‌پشت صورت کرکس یاعقابی داشته‌باشد . ودرزیر زبانش تصویر سوسکی باشد،درپایان مدتی‌معین، (هنگامی که سن حیوان ازبیست‌وپنج‌سال میگذشت) کاهنان آنرا در آفتاب در چشمهٔ مخصوصی (رودنیل)غرق میکردند ومومیایی آن‌مورد اعزاز واحترام قرارمیگرفت.

هات (اِ) نام هندی استخوان است .

(تحفهٔ حکیم‌مومن).

هات [تِ] (ع اِ فعل) بمعنی بمن‌بده . هات یا رجل . بده ای مرد و هاتی یاامراة بده‌ای زن وهاتیا یا رجلان ویا مرأتان و هاتوایارجال وهاتین یانساء . مثل عاطین و گویند هات نه هاتیت وهات ان‌کانت بک مهاتاة وماهاتیک کما تقول ما اعاطیک ولا تقول منه هاتیت ولا ینهی بها. اصل هات« آتِ » امر ازآتی بوده است بعد همزه بها بدل شده‌است مانند هیا و هراق ..... (از اقرب الموارد) .
|| ببخش،بده. (ناظم‌الاطباء).(منتهی‌الارب). (غیاث‌اللغات) . (آنندراج):
درحلقه گل‌ومل خوش‌خوانددوش‌بلبل
هات الصبوح هبوایا ایهاالسکارا(۶).
(حافظ چاپ قزوینی‌ص ۵)
|| بیار (منتهی‌الارب) . (غیاث‌اللغت) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء):
گر بخواهی تا بدانی گوش دار
وربدانی گوش من زی تست‌هات.
(ناصرخسرو.دیوان. چاپ کتابخانهٔطهران ص ۷۹) .

هاتا (ع اِ اشاره) یعنی آن(ناظم‌الاطباء).

هاتاک [کَ] (اِ اشاره) بمعنی این . (ناظم‌الاطباء) .

هاتان [نِ] (ع اِ اشاره)بمعنی‌این‌ولی‌در مؤنث‌استعمال می کنند . (ناظم الاطباء) . این دوزن .

هاتر [تِ] (ع‌ن‌ف) کسی که‌پردهٔ‌ناموس دیگری بدرد . (ازاقرب‌الموارد) . || آنکه ازپیری بی‌خرد گردد . (از منتهی‌الارب) ج هاترون و هَتَرة (اقرب‌الموارد) || هترهاتر ، مبالغه است . اوس بن حجر راست :
«یراجع هترا من‌تماضرها ترا» ای یعود الی‌ان‌یهذی‌بذ کرها.
(اقرب‌الموارد) .

هاترا (۷)(اِ خ)هتره‌نام یونانی الحضراست (۸) این شهر بمسافت سه‌روز راه‌ازموصل کنونی واقع بود و قلعهٔ محکمی داشت . نویسندگان قرون اسلامی از عظمت این شهرچیزهانوشته‌اند. خرابه‌های آن اکنون درجنوب غربی موصل واقع‌شده‌است(۹) (ایران باستان ج ۳ص ۲۴۸۲) و رجوع بفهرست‌ایران گیرشمن‌ترجمهٔ آقای‌دکترمعین شود .

هاتف - [تِ] (ع ن ف) آوازدهنده ، خواننده . (اقرب الموارد) . (غیاث‌اللغات). آواز کننده : (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . آواز دهندهٔ که خود او را نبینی . بانگ دهنده :
یکی هاتف ازخانه‌آوازداد
چورامش بری،نزدرامشگری.
منوچهری.
مرا زهاتف‌همت رسدبگوش‌خطاب
کزین رواق‌طنینی که‌میروددریاب.
خاقانی
عارفان‌نظری‌را فدی‌اینجاخواهند
هاتفان سحری‌راندی‌اینجا شنوند.
(خاقانی‌شیروانی دیوان چاپ عبدالرسولی ص ۱۰۱) .
هرلحظه هاتفی‌بتوآوازمیدهد
کاین‌دامگه‌نه‌جای‌امان‌است، الامان.
(خاقانی شروانی،دیوان چاپ عبدالرسولی ص ۳۱۵) .
هرزمان ازهاتفی آواز میاید ترا
کاندراین‌مرکزدل‌خرم‌نخواهی‌یافتن.
(خاقانی‌شیروانی دیوان، چاپ عبدالرسولی ص ۳۷۰) .
باناقه شنو که هاتف راه
میگوید انت نـاقة الله .
خاقانی .
هاتف خلوت بمن‌آواز داد
وام‌چنان کن که‌توان‌بازداد .
نظامی .
ازآن رازجویان پنهان پژوه
یکی‌رابخودخواند هاتفز کوه.
نظامی .
مراچون هاتف دل‌دیددمساز
برآورد ازرواق همت آواز .
نظامی .
هاتف آنروز بمن مژده این‌دولت داد
که بدان جوروجفا صبروثبانم دادند.
(دیوان حـافظ چاپ قزوینی و غنی ص ۱۲۴) .
هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش
(حافظ چاپ قزوینی وغنی ص۱۹۲)

---

(۱) Haplomitose . (۲) P. Caudatum (۳) Hapi یا Apis . رجوع بکلمه آپیس درهمین لغت‌نامه شود
خدای مصریان قدیم ، حامی مردگان ، شوهر ایزیس (Isis) و پدر هروس (Horus).
(۴) Osiris (riss).
خدای مصریان قدیم معبود مردم ممفیس که با ازیریس (Osiris) و سکاری (Sokari) تحت عنوان فتاه
(۵) Phtah (Ptah).
سکار Sokar- ازیریس ،وپتاه ـ سکاریس Sokaris ـ خوانده شد همچنین مصریان اولین پادشاه ممفیس‌را در صورت اسامی سلسله‌های یزدانی قرار میدادند.
(۶) (ن ل) هاتوا الصبوح حیّوا یاایها السکارا (۷) Hatra (۸) این شهر شهر اعراب است . رومیها آنرا هاترا مینامیدند . (تاریخ ایران باستان جلد سوم‌ص ۲۰۰۶).
(۹) برای اطلاع بیشتر بتاریخ ایران باستان جلد سوم ص ۲۴۸۲ . رجوع شود.

|| ستاینده وستایش کننده (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

هاتف غیب [تِ فِ غَ] (ع امر کب) بمعنی رشته‌ایست که ازعالم غیب آواز دهدواین اسم فاعل است ازهتف که بمعنی آوازدادن است ازکشف ومنتخب ولطایف (غیاث اللغات). (آنندراج). فرشته‌ایکه ازعالم غیب آوازدهد. (ناظم الاطباء). فرشته‌ایکه آواز دهد یا چیزی بگوید که اهل زمین بشوند. (فرهنگ نظام). سروش، سروش غیب، ملهم غیب.

ز بارگاه محمد ندای هاتف غیب
بمن رسید که خاقانیا بیار ثنا.
خاقانی.

ندای هاتف غیبی زچار گوشهٔ عرش
صدای کوس الهی به پنج نوبت لا.
(خاقانی شروانی، دیوان چاپ عبدالرسولی ص ۳۱).

یکی هاتف ازغیبش آوازداد
(بوستان سعدی).

ساقی بیا که‌هاتف غیبم بمژده گفت
بادرد صبر کن که دوامیفرستمت.
(دیوان حافظ چاپ قزوینی و غنی، ص ۶۳).

سحر زهاتف غیبم رسید مژده‌بگوش
که‌دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
(دیوان حافظ چاپ قزوینی وغنی ص ۱۹۱).

هاتف غیبی. [تِ فِ غ] (ع امر کب) هاتف غیب:
وهاتف غیبی بالقاء فحوای بشارت مؤدای ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفاً کانهم بنیان مرصوص ... (حبیب السیر جلد سوم ص ۴۷۵).

هاتف. [تِ] (اِخ) سیداحمد اصفهانی که‌هاتف تخلص یافت. نسباً ازسادات حسینی است. اصل خاندان اوچنانکه از تذکره‌ها بر میآید از قصبهٔ اردوباد آذربایجان بوده که درزمان پادشاهان صفوی از آن سامان به اصفهان آمده ودراین‌شهر مسکن گزیده‌اند. هاتف درنیمهٔ اول قرن دوازدهم دراصفهان متولد شده. در جوانی بتحصیل ریاضی و حکمت وطب پرداخته‌است ودراین‌فنون گویا ازمحضر میرزا محمد نصیر اصفهانی استفاده کرده‌است. ودرشعر مشتاق رابراهنمائی واستادی خود پذیرفته‌است. درحلقهٔ درس میرزا محمدنصیر ومشتاق با صباحی وآذر و صهبا دوستی تمام یافته، و رشتهٔ این دوستی بین شاگردان مزبور و استادان ایشان ازطرفی وبین صباحی وآذر وهاتف و صهبا از طرف دیگر تاآخر عمر پایدارمانده‌است. ازماده‌تاریخهائی که‌دردیوان هاتف دیده میشود چنین برمیآید که‌هاتف درآخرعمر بیک‌جا قرارنداشته و غالباً بین سه شهر اصفهان و قم و کاشان در سفر و رفت‌وآمدبوده، چنانکه درسال ۱۱۸۴ درقم بسرمیبرده‌ودر ۱۱۸۷ دراصفهان، در ۱۱۹۵ و۱۱۹۶ در کاشان‌بوده، آخر عمررا بقم آمده و در اواخرسال ۱۱۹۸ در آنشهر فوت کرد وبخاک سپرده شده‌است.

ندیدم زان گل بی‌خار جزمهروفا اما
زباغ ازجور گلچین وجفای باغبان‌رفتم.
سخن کوته‌زجور آسمان هاتف بناکامی
زیاران وطن‌دل کندم‌وازاصفهان‌رفتم.

حاجی سلیمان صباحی تاریخ وفات اورا در ضمن قطعه‌ای چنین بیان کرده‌است.

سخندان جهان افروزسیداحمد هاتف
که درنظم اوآویزه گوش‌جهان‌بادا...
به‌آیین دعا گفتا صباحی بهرتاریخش
که «یارب‌منزل‌هاتف بگلزارجهان‌بادا»
۱۱۹۸

بنا بگفتهٔ بعضی سید احمد هاتف در ابتدای عمر در اصفهان بعلاقی سرمیکرده ومشرب عرفانی داشته است. ازاحوال او بیش ازاین اطلاعی دردست نیست. ادوارد برون مینویسد:

«اگرچه سیداحمد هاتف اصفهانی معاصر ودوست لطفعلی‌بیک آذر بوده درآتشکده هیچ مطلب خاص نسبت باو مندرج نیست فقط ستایش مبالغه‌آمیزی ازاو دیده‌میشود زیراکه مینویسد: «درفن‌نظم و نثرتازی وفارسی ثالث اعشی وجریر وتالی انوری و ظهیراست.» (۱) از اشعار هاتف دیوان کوچکی نزدیک دو هزار بیت دردست است. که‌شامل غزل وقصیده ورباعی وقطعه ترجیع‌بنداست. بااینکه تذکره نویسان از جمله صاحب آتشکده ازراه مبالغه اورا در نظم تازی چیره دست دانسته‌اند، ازاشعار عربی اوچیزی دردست نیست. مرحوم‌عباس اقبال مینویسند.« یقین‌است که‌هاتف‌اندکی شعر بعربی سروده بوده که آنهم شایدبعلت بی‌اعتنایی مردم زیاد معمول ومتداول نشده است» (۲) ولی‌مرحوم‌وحید دستگردی‌در مقدمهٔ دیوان هاتف می‌نویسد: «پیوسته درجستجوی اشعار وقصاید عربی‌هاتف بوده تادر این اواخر خبر یافتم که در تذکره «نگارستان دارا» تألیف میرزاعبدالرزاق خان دنبلی مفتون تخلص‌ضبط ونسخهٔ تذکرهٔ هم در کتابخانهٔ استاد فاضل محترم آقای سعید نفیسی موجود است. پس باشوق تمام کتاب‌را برسم امانت دریافت، وآن قصائد وقطعات عربی بی‌نظیرراکه میتوان گفت از زمان هاتف تاکنون کمتر کسی باین پایه‌و و مایه شعر عربی سروده است استنساخ کردم.» (۳)

سبک هاتف: مرحوم ملک الشعرای بهار مینویسند: «پس ازانقراض صفویه سبک نظم ونثر و نقاشی یکمرتبه تغییر یافت. انجمنی ازشعرا که مشتاق و هاتف‌وآذر و رفیق وطبیب وعاشق اعضاء آن بودند سبک عراقی‌راازنودرشعر بوجودآوردند.» (۱)

روبهمرفته‌هاتف‌چنانکه مشهوراست سخنور چیره دستی نیست. و درشاعری شیوهٔ تازه نیاورده. از نظر لفظ ومعنی پیرو سعدی است. غزلهای وی از غزلهای شیخ متأثر است. گاهی تعبیرات شیخ را بابیانی دیگر درابیات خودمی‌نشاندچنانکه:

بستهٔ کاکل وزلف‌توبود «هاتف» وخواهد
نه از آن قید خلاصی نه ازآن دام‌رهائی.
(دیوان‌هاتف ص ۸۶).

«سعدی» آن‌نیست که‌هر گز کمندتو گریزد
که‌بدانست که دربند توخوشتر که رهائی.

ویا:

که‌گذارد که بخلوتگه آن شاه برآیم
منکه درکوچهٔ او ره‌ندهندم بگدائی.
(دیوان هاتف ص ۸۶).

نبود بزمت ای شه‌ره‌این گدا همین بس
که بکوچهٔ تو گاهی بودم ره گدائی
(دیوان هاتف ص ۹۰).

حلقه بر درنتوانم زدن از بیم رقیبان
این توانم که بیایم بمحلت بگدائی
(غزلیات سعدی چاپ فروغی ص ۲۸۳).

چوازهم آشیان افتاد مرغی دور و تنهاشد
بود کنج قفس خوشتر زپرواز گلستانش.
(دیوان هاتف ص ۷۳).

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی رادوست میدارم که‌در گلزار نیست.
(غزلیات‌سعدی چاپ فروغی ص ۶۵).

---

(۱) تاریخ ادبیات برون جلد ۴ ص ۱۸۷. (۲) شرح احوال هاتف در مقدمهٔ دیوان هاتف وحید دستگردی ص ۹-۸.

(۳) برای آگاهی بیشتر رجوع کنید به ـ مجمع‌الفصحاء جلد دوم ص ۵۶۷، جلد دوم فهرست کتابخانهٔ مسجد سپهسالار صفحات ۶۷۹-۷۰۴ ـ ۷۵۳؛ تاریخ ادبیات ایران (ازآغاز عهد صفویه تازمان حاضر) تألیف ادوارد برون صفحات ۱۴۵ ـ ۱۸۲ ـ ۱۸۶ ـ ۱۸۷ ـ ۱۹۸ ـ ۱۹۹، آتشکدهٔ آذرص ۴۲۰ مزدیسنا صفحات ۲۸۱ ـ ۵۲۹ ـ ۵۳۰ ـ و فهرست حبیب السیر چاپ خیام ج ۴

(۴) بمقالهٔ ملک‌الشعرای بهار درمجلهٔ ارمغان سال ۱۳۱۰ و ۱۳۱۱ رجوع شود.

کرده است یا قاصد نهان مکتوب جانان در بغل.
یا درجی از مشک ختن کرده است پنهان در بغل.
(دیوان هاتف ص ۷۴)

مهر از سرنامه بر گرفتم
گوئی که سر گلابدانست
قاصد مگر آهوی ختن بود
کش نافه مشک در میانست .
(غزلیات سعدی چاپ فروغی ص ۴۰۵) .

شدم خاک اگر از جفایش مباد
نشیند بدامان او گرد من .
(دیوان هاتف ص ۸۹).

خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار
من نمیخواهم بر آن دامن غبار خویش را.
(غزلیات سعدی چاپ فروغی ص ۸).

خاک نعلین تو ایدوست نمی یارم شد
تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم.
(غزلیات سعدی چاپ فروغی ص ۲۰۴).

از نفوذ شیوهٔ سخن سرایی عهد خویش نیز بر کنار نمانده و غزلهای وی در زیر نفوذ شیوهٔ شعرایی مانند کلیم و صائب ردیف‌های اسمی پیدا کرده است : کجا ، امشب ، رقیب ، می ، کج ، در بغل ، قفس ، وغیره . گاهی ردیف ها نازیباست چنانکه از ترکیب یك قید و یك ضمیر ترکیب سازی مانند «همچوتو» ساخته :

گردد کسی کی کامیاب از وصل یاری همچو تو
مشکل که در دام کسی افتد شکاری همچو تو .
(دیوان هاتف ص ۸۴) .

و یا «نه و هر گز» :

بر دست کس افتد چو تو یاری ؟ نه و هر گز
در دام کسی چون تو شکاری؟ نه و هر گز .
(دیوان هاتف ص ۶۹).

از دل رودم یاد تو بیرون؟ نه و هر گز
لیلی رود از خاطر مجنون؟ نه و هر گز.
(دیوان هاتف ص ۷۰) .

در دیوان او غزل بی ردیف نادر است ولی قصیده های وی هیچکدام ردیف ندارد و روی آنها اغلب «ر» و گاهی کلمهٔ قافیه مختوم به «ان» است! گاهی از خلال گفتارش جرقه‌ای از فکر خیام و دیگران می جهد :

شب و روزی بپایان گر تو را در وصل یار آید
غنیمت دان که بی ما و تو بس لیل و نهار آید .
(دیوان هاتف ص ۶۸) .

گه ره دیر و گهی راه حرم می پوییم
مقصدم دیر و حرم نیست ترا میجوییم.
(دیوان هاتف ص ۷۸) .

قطعات هاتف بجز یك قطعه که در ذیل آورده میشود بکلی بی ارزش است اما در بارهٔ ترجیع بند او آقای دکتر محمد معین مینویسند.
«هاتف ترجیع بند بسیار لطیفی دارد که از شاهکار های ادبیات پارسی است و آن مشتمل است بر پنج بند ، که بند اول در توصیف کوی مغان و بند دوم در گفت وشنود باترسا و سه بند دیگر حاوی حقایق عرفانی است. بند اول ترجیع بند باصطلاحات مزدیسنا مشحون است (مزدیسنا ص ۵۲۹) . بند سوم ترجیع بند هاتف شاید از این دوغزل خواجه متأثر باشد :

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر وصلائی بشیخ و شاب زده.
(دیوان حافظ چاپ قزوینی ص ۲۹۱) .

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده .
(دیوان حافظ چاپ قزوینی ص ۲۹۳).(۱)

با این همه بقول ادوارد برون «ترجیع بند دلپسند هاتف سرآمد تمام اشعار صوفیانه است که در قرن هیجدهم سروده شده است» .

بند اول

ای فدای تو هم دل وهم جان
وی نثار رهت همین و همان
دل فدای تو چون توئی دلبر
جان نثار تو چون توئی جانان
دل رهاندن زدست تو مشکل
جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل تو، راه پر آسیب
درد عشق تو، درد بی درمان
بندگانیم جان و دل بر کف
چشم برحکم گوش برفرمان
گر دل صلح داری اینك دل
ور سر جنگ داری اینك جان
دوش از سوز عشق وجذبهٔ شوق
هر طرف میشتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم
سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم
روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کان شب
دید در طور موسی عمران
پیری آنجا بآتش افروزی
بادب گرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار و گلرخسار
همه شیرین زبان وتنگ دهان
عود وچنگ ودف و نی و بربط
شمع ونقل و گل و مل وریحان
ساقی ماهروی مشکین موی
مطرب بذله گوی خوش الحان
مغ و مغزاده موبد و دستور
خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی
شدم آنجا بگوشه‌ای پنهان
پیر پرسید کیست این؟ گفتند :
عاشقی بی قرار و سر گردان
گفت جامی دهیدش از می ناب
گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش پرست و آتش دست
ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه دین
سوخت هم کفر از آن وهم ایمان
مست افتادم و در آن مستی
بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن میشنیدم از اعضا
همه حتی الورید و الشریان
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

❀❀❀

از تو ای دوست نگسلم پیوند
ور بتیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان
وز دهان تو نیم شکر خند
ای پدر پند کم ده از عشقم
که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم
چکنم کاوفتاده‌ام بکمند
پند آنان دهند خلق ایکاش
که ز عشق تو میدهندم پند
در کلیسا بدلبری ترسا
گفتم ایدل بدام تو در بند
ایکه دارد بتار زنارت
هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی؟
ننگ تثلیث بر یکی تا چند؟
نام حق یگانه چون شاید
که اب و ابن وروح قدس نهند
لب شیرین گشوده با من گفت
وز شکر خنده ریخت آب(۲) از قند
که گر از سر وحدت آگاهی
تهمت کافری بما مپسند
در سه آئینه شاهد ازلی
پرتو از روی تابناك افکند
سه نگردد بریشم ار او را
پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما در این گفتگو که از یك سو
شد زناقوس این ترانه بلند
که یکی هست وهیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

❀❀❀

دوش رفتم بکوی باده فروش
ز آتش عشق دل بجوش وخروش
محفلی نغز دیدم و روشن
میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف در صف
باده خواران نشسته دوش بدوش

---

(۱) رجوع به مزدیسنا تألیف آقای دکتر معین ص ۲۸۰ - ۲۸۱ و ص ۵۲۹ شود . (۲) آب در این جا بمعنی آبروست یعنی شکر خندهٔ او آبروی قند را ریخت . در بعضی نسخ بجای (آب از قند .) (از لب قند) نوشته شده و غلط است . (وحید دستگردی) .

پیر درصدر و میکشان گردش
پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی
دل پر از گفتگوی ولب خاموش
همه را از عنایت ازلی
چشم حق‌بین و گوش راست‌نیوش
سخن این بآن هنیئاً لك
پاسخ آن باین که بادت نوش
گوش برچنگ وچشم بر ساغر
آرزوی دو کون در آغوش
بادب پیش رفتم و گفتم
کای ترا دل قرارگاه سروش
عاشقم درد ناك و حاجتمند
دردمن بنگرو بدرمان کوش
پیر خندان بطنز با من گفت
کای ترا پیرعقل حلقه بگوش
توکجا ما کجا ای از شرمت
دختر رز بشیشه برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی‌ده
وآتش‌من فرونشان از جوش
دوش میسوختم از این آتش
آه اگر امشبم بودچون‌دوش
گفت‌خندان که‌هین پیاله‌بگیر
ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه ای در کشیدم و گشتم
فارغ از رنج‌عقل وزحمت‌هوش
چون بهوش آمدم‌یکی دیدم
مابقی سربسر خطوط ونقوش
ناگهان از صوامع ملکوت
این‌حدیثم‌سروش گفت‌بگوش
که یکی‌هست وهیچ‌نیست‌جزاو
وحده لا اله الا هو.

❀❀❀

چشم دل باز کن که‌جان‌بینی
آنچه نا دیدنیست آن بینی
گر به اقلیم عشق روی آری
همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل آن زمین بمراد
گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد
وانچه خواهد دلت همان بینی
بی سرو پا گدای آنجا را
سر زملك جهان گران بینی
هم درآن پا برهنه جمعی را
پای بر فرق فرقدان بینی
هم‌در آن سر برهنه قومی را
بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هریك را
بر دو کون آستین‌فشان بینی
دل هر ذره را که بشکافی
آفتابیش در میان بینی
هرچه داری اگر بعشق‌دهی
کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر بآتش‌عشق
عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق حیات در گذری
وسعت ملك لا مکان بینی
آنچه‌نشنیده گوشت آن‌شنوی
وانچه نادیده چشمت آن‌بینی
تا بجائی رساندت که یکی
از جهان و جهانیان بینی
بایکی عشق ورز ازدل وجان
تا به‌عین الیقین عیان بینی
که‌یکی‌هست‌وهیچ‌نیست‌جزاو
وحده لا اله الا هو

❀❀❀

یار بی پرده از در و دیوار
در تجلی است یااولی الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند
روز بس روشن‌وتو درشب‌تار
گرز ظلمات خود رهی بینی
همه عالم مشارق الانوار
کوروش قاید و عصا طلبی
بهر این راه روشن هموار
چشم بگشا بگلستان و به بین
جلوهٔ آب صاف در گل‌وخار
زاب بی‌رنگ‌صدهزاران‌رنگ
لاله و گل‌نگر در آن گلزار
پا براه طلب نه از ره عشق
بهر این راه توشه ای بردار
شود آسان ز عشق‌کاری‌چند
که بود نزد عقل بس دشوار
یار گو بالغدو و الاصال
یار جو بالعشی و الابکار
صد رهت لن ترانی ارگوید
باز میدار دیده بر دیدار
تا بجائی رسی که می نرسد
پای اوهام و پایهٔ افکار
یار یابی بمحفلی کان جا
جبرئیل امین ندارد بار
این ره آن‌زاد راه‌وآن‌منزل
مرد راهی اگر بیا و بیار
ور نه‌ای مرد راه‌چون‌دگران
یار میگوی و پشت سرمیخار
هاتف ارباب معرفت که‌گهی
مست خوانندشان وگه‌هشیار
از می و بزم و ساقی ومطرب
وز مغ و دیرو شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراریست
که بایما کنند گاه اظهار
پی بری گر برازشان دانی
که همین است‌سر آن‌اسرار
که‌یکی‌هست‌وهیچ‌نیست‌جزاو
وحده لا اله الا هو.

❀❀❀

گوهرفشان کن‌آن لب کزشوق جان فشانم
جان‌پیش‌آن دولعل گوهرفشان فشانم
گربی‌توام بدامان‌نقد دو کون ریزند
دامان بی‌نیازی بر این و آن فشانم
خالی نگردد دم دل کز بیم او ز دیده
اشکی اگر فشانم باید نهان فشانم
آیا بود که‌روزی فارغ ز محنت دام
گرد غریبی از بال در آشیان فشانم
سرو روان من‌کو هاتف که‌برسرمن
چون پا نهد بپایش نقد روان فشانم

❀❀❀

مجوش ای فرو مایه گرمن‌اتر
بشوخی گل هجو بر سر زدم
ترا تا ز گمنامی آرم برون
بنام تو این سکه بر زر زدم
نه از کین بروی تو تیغ آختم
نه از دشمنی بر تو خنجرزدم
بطبع آزمائی هجا گفتمت
پی امتحان تیغ بر خر زدم.

هاتفی. [ت] (اِخ) ملاعبدالله‌هاتفی‌خبوشانی جامی‌خواهرزادهٔ‌عبدالرحمن‌جامی‌شاعروعارف ایرانی‌قرن‌نهم(متوفی ۹۲۷) بوده‌است. چهار کتاب لیلی مجنون ، شیرین وخسرو، هفت منظر، تمرنامه (ظفرنامه) را بتقلید خمسهٔ نظامی بنظم کشیده ، ولی‌از کتاب پنجم‌وی نامی درجایی و اثری در کتابی نیست. شاید توفیق بمبادرت جواب مخزن‌الاسرارنیافته باشد. سام میرزا درتحفهٔ سامی گوید: «بسال ۹۱۷ که شاه‌اسمعیل‌پس‌ازفتح بلادخراسان متوجه‌بلادعراق‌بودند درحوالی‌قصبهٔ‌خرجرد جام جهت زیارت تربت شاه قاسم‌انوارنزول فرموده بودند، برسبیل گشت بدرباغ‌هاتفی رسیدند، مولاناخبردارشدوباستقبال شتافت مورد عنایات واقع‌شد، ومأمورنظم‌فتوحات شاهی شد درحدود ۲۱ هزاربیت آنرا بنظم آورداما توفیق اتمام‌آنرانیافت. بسبك و وزن شاه‌نامه فردوسی‌است وشاهنامه‌حضرت شاه اسمعیل نام دارد . چند بیت از این مثنوی درتحفهٔ سامی نقل شده است. گذشته از این پنج مثنوی که یادشد اثر دیگری‌از او دردست نیست. تذکره نویسان‌هم دراین باب اشاره‌ای نکرده‌اند. ولی دیوان قصائد وغزلیات داشته وخود وی درتمرنامه‌پیش‌از شروع بداستان بدین باب اشاره کرده است :

نگوئی همی در فن مثنوی
سخن را دهم زینت خسروی
بهر شیوه گر نظم کردم علم
ستانم ز دست عطارد قلم
بلند آستانی اگر همچومیغ
بدامن گهر ریزدم بی دریغ

دهم از قصائد بدان‌سان ندا
که خاقانی آنجا کند جان‌فدا
بجلوه درآید گر آن دلفریب
که‌ازدل بردهوش،ازجان شکیب
طریق غزل‌را بداند که‌چیست
کدامست‌خسرو،حسن نیز کیست
بود بحروکان سخن ملک‌من
دراو لعل ریزد سر کلك من.

از مشخصات اواینست که در کتابهای چهار گانهٔ خود بمدح کسی نپرداخته واشاره‌ای بزمان‌وعصرخودنکرده‌است‌وتاریخ‌نظم‌هیچ یک‌از کتابهای‌چهار گانه‌رامعین‌ننموده‌است. ارادت خود را به سید قاسم انوار در لیلی ومجنون تصریح‌نموده واین مثنوی‌ها را از برکات آن مرشد کامل دانسته و در همین کتاب‌شیعی‌بودن خودرا اظهارداشته:

یارب که کنی خجسته نامم
در دین دوازده امـامم
بخشای بهاتفی ز کـوثر
یك جرعه بحق آل حیدر
گرددچوزبان‌بگفت، گویم
مداح علی و آل اویم.

لیلی و مجنون را بدین بیت آغاز کـرده است.

این نامه که خامه کرد بنیاد
توقیع قبول روزیش بـاد.

این کتاب در حدود (۲۰۰۰) بیت‌است. گویندهاتفی‌ازجامی خواسته است که‌افتتاح لیلی ومجنون را او نماید وجامی‌درخواست اورا اجابت کرد، بنابراین بیت نخستین از جامی‌است. درشیرین وخسرو‌بدین‌بیت آغاز سخن میکند:

خداوندا بعشقم زندگی ده
به فرقم تاج عزّ بندگی ده.

این مثنوی درحدود (۱۷۰۰) بیت‌است. هفت منظر را بااین بیت شروع میکند:

ای نگارندهٔ صحیفهٔ غیب
نـام توصدرصفحهٔ لاریب.

درحدود (۲٤٦٦) بیت‌است. آغاز تمر نامه بدینگونه است:

بنام خدائی که فکر خرد
نیارد که تا کنه‌او پی برد.

درحدود (٤٦٥٦) بیت‌است. گویند مولانا جامی برای آزمایش اورا واداشت تا قطعهٔ فردوسی را (درختی که تلخست...الی آخره)(۱)جواب گوید. هاتفی جواب گفت:

اگر بیضهٔزاغ ظلمت سرشت
نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش
ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل
بدان بیضه گردم دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ(۲) زاغ‌زاغ
برد رنج بیهوده طاوس باغ.

جامی بطریق مطایبه گفت: نیک گفته‌یی‌ولی چندجا بیضه گذاشته‌ای. اوراست:

ای سپهر جلال رامه نو
نکته ای چند گویمت‌بشنو
تا نگردد نقاب رویت موی
نروی رو گشاده برسر کوی
هر که‌چیزی برایگان‌دهدت
نستانی اگرچه جان دهدت
میکن ازصحبت بدان‌پرهیز
همچوخاشاك‌خشك‌زاتش‌تیز.
تارخت ساده و جمیل بود
می‌مخور گرچه سلسبیل بود
پسرانی که باده خواه شوند
از می سرخ رو سیاه شوند
پسرانرا کند دوکارخراب:
هوس زینت و هوای شراب
وای بر آن پسرهزاران‌وای
که‌بودمی‌پرست‌وخودآرای
بهرزن جامه سرخ‌وزردآمد
این‌چنین جامه‌ننگ‌مرد آمد.
سرخ وزردی که‌لایق‌مرداست
اشك گلگون‌وچهرهٔزرداست.

هاتفی بانجمن فضلایی که درخدمت آخرین سلاطین تیموری‌هرات بوده‌اندمتعلق‌است. وفاتش بسال ۹۲۷ در قصبهٔ خرجرد جام اتفاق افتاده و در باغ خود مدفون شده است.

مولانا حبیب الله معرف در تاریخ وفات هاتفی گوید:

از باغ دهر هاتفی خوش کلام رفت
سوی ریاض‌خلد بصدعیش‌وصد طرب
جان داد رو بروضهٔ پاك‌رسول و گفت
روحی فداك ایصنم ابطحی لقب
رفت‌ازجهان کسی که‌بود لطف‌شعراو
آشوب ترك و شورعجم، فتنهٔ عرب
تاریخ فوت او طلبیدم ز عقل گفت
از شاعرشهان‌وشه شاعران طلب(۳).

هاتفی. (اِخ) ۱- از اهالی آیدن ۲- ازاهالی انگوریه (آنقره) ۳- ازاهالی نیکده ٤- از اهالی بروسه. هرچهار تن از شعرای قرن ده و دوازده هجری عثمانی میباشند. (از قاموس الاعلام ترکی).

هاتك. [تِ] (ع ن ف) پرده در: «نخواست که خارق آن حشمت و هاتك آن پرده او باشد.». (ترجمهٔ یمینی چاپ سنگی تهران ص۲۰۳).

هاتك‌استار. [تِ کِ اَ] (ترکیب اضافی). پرده در. رجوع به هاتك شود.

هاتك‌عرشه. [تِ کُ عَ رِ شَ] (اِخ) لقب ملکی از ملوك حمیر است. (منتهی الارب).

هاتل. [تِ] (ع ن ف) ابر پیوسته بارنده. (منتهی‌الارب). ابر بسیاربارنده. از منتخب و لطائف (غیاث اللغات). ابر بسیاربارنده. ج. هتّل [هُ تْ تَ] (ناظم‌الاطباء).

هاتم. [تِ] ازاعلام‌است. (منتهی‌الارب).

هاتن. [تِ] (ع ن ف) ابری که گاه ببارد و گاه‌نبارد. ج. هتن. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

هاتو. فعل امر است مشتق از مهاتاة ببخشیدشما، بیاوریدشما. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

هاتور. [تُ] (اِخ) (٤) یکی‌ازالهه های مصریان، که‌یونانیان آنرا آفرودیت نامیدند.

هاتول واتول. (ص مرکب عامیانه) آب‌هاتول‌واتول، آب کدر، تیره، گل آلوده. (یادداشت مؤلف).

هاتی. (اِ) نام هندی فیل است. (فهرست مخزن الادویه). (تحفهٔ حکیم مؤمن).

هاتیك. [کَ] (ع اِ اشاره) یعنی آن و این. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

هاث. [ثْ] (ع ص)(۵) دروغگوی. (ناظم‌الاطباء).

هاج. (ق مد) یاهاژ، حیران؛ و با لفظ واج (هاج وواج) گفته‌میشود: «فلان را دیدم در معرکه هاج و واج ایستاده بود.» رجوع به هاژشود. (از فرهنگ نظام). مات. دنگ. منگ، کودن.

هاجتگه. [جَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان سکمن آباد بخش‌حومه شهرستان خوی واقع در ۳۲هزار وپانصد گزی‌شمال باختری خوی و شش هزار گزی جنوب ارابه رو قورل بالا به قره ضیاالدین. در درهٔ واقع‌است‌وهوای آن کوهستانی و سردو سالم است: دارای ٥٦ تن‌سکنه میباشد، ازچشمه آبیاری میشود ومحصول عمده اش غلات‌است. اهالی بیشتربزراعت و گله‌داری و صنایع دستی ازقبیل جاجیم

(۱) همین مضمون‌را ابوشکور بلخی معاصر نوح‌بن نصر سامانی (۳۲۱ - ۳٤۳) ساخته است: درختی که تلخش بود گوهرا .... الی آخره. بیرگزیدهٔ شعر فارسی تألیف آقای دکتر محمدمعین ص۱۹ رجوع‌شود.
(۲) ن.ل: بچه
(۳) برای آگاهی بیشتر به‌جلد دوم فهرست کتابخانهٔ مسجد سپهسالار ص ٥٤۲-٥٤٦، مجالس النفائس ص٦۲، ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون جلدچهارم صفحات ٦۳-۱٥۲-۳ رجوع کنید
(٤) Hathor.
(٥) از (ه ث ث) دروغ گفتن. رجوع به اقرب‌الموارد ومنتهی‌الارب شود.

بافی میپردازند . راهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤ ص ٥٤٤) .

هاجد. [جِ] (ع ن ف) خوابیده . (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || شب زنده دار . (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . ج ، هُجود و هُجَّد . (اقرب الموارد) .

هاجر. [جِ] (ع ن ف) (از ه ج ر) سخن پریشان گوی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || جدایی کننده . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || لایق و فایق از دیگران . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . چیزی هاجر ، یعنی فائق و فاضل بر دیگر اشیاء : (از اقرب الموارد) . و رجوع به - (هجر) هجران شود .

هاجر . [جِ] (اِ خ) قبیله ایست (منتهی الارب) . نام قبیلهٔ از تازیان . (ناظم الاطباء) .

هاجر . [جَ] (اِ خ) نام مادر اسماعیل (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (فرهنگ نظام) .

نام یکی از دوزن ابراهیم ، کنیزی که ملک مصر سنان بن علوان بن عبید ابن عولج بساره داد . چون ابراهیم را از ساره فرزند نیامد و ساره دریافت که ابراهیم از این بابت آزرده خاطر است . هاجر را باو بخشید ، ابراهیم را در هشتاد وشش سالگی ازوی پسری آمد که اسماعیل نام نهاد . پس از تولد او ساره را عرق رشک و غیرت درحرکت آمد و دل نمودگی آغاز کرد و نیز سوگند یاد کرد که سه عضو از اعضای هاجر را قطع کند . هاجر در گوشه‌ای منزل گزید . آخرالامر بنابر شفاعت ابراهیم قرار بر آن یافت که دونرمهٔ گوش هاجر را سوراخ کند و یکی از اعضای نهانی او را مقطوع گرداند . هاجر از کنج انزوا بیرون آمد و ساره بدان طریق سوگند خود راراست گردانید . سنت سوراخ کردن گوش وختان در میان زنان از آن زمان پیدا شد . باز هم ساره با هاجر شکیبا نبود ابراهیم را گفت ایشان را از نزد من ببر . ابراهیم هاجر واسماعیل را بزمین مکه برد وبراهنمایی و اشارت جبرئیل ایشان را آنجا که بیابانی بی آب بود ساکن گردانید . در مجمل التواریخ آمده است : « چون فعل قوم عاد زشت گشت اندر یمن [مردی] نام وی معاویة بن بکر (۱) برخاست با جماعت خویش و بمکه آمد که حرمست و نخستین کسی بعد از طوفان [که] آنجایگه مقام کردی ، وی بودست و آنجا که اکنون کعبه است بلندی سرخ بود تاخدای عزوجل فرمود ابراهیم را بنا کردن خانهٔ کعبه ، پس ابراهیم هاجر واسماعیل را با مشکی آب وقدری طعام آنجا رها کرد ، و ایشانرا بخدای تسلیم کرد و باز گشت ، و هاجر بطلب آنکه مگر کسی را به بیند بمروه وصفا همی دوید چندبار ، آنست که سنت گشت واز ارکان حج کردن شد ، و اسماعیل چون طفلان بگریست ، وپاشنه برزمین زد ، خدای تعالی چشمهٔ آب پدید آورد ، و گویند زمزم است » . (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۹۱) . و چون قوم بنی جرهم بواسطهٔ آب آنجا آمدند اسماعیل درمیان ایشان پرورش یافت ودختر مهتر بنی جرهم را بزنی گرفت .

ذبیح چون صدوسی وچهارسال بزیست
که بدبنام سماعیل ومادرش هاجر (۲) .
(ناصرخسرو دیوان ص ۱۸٦) .

هاجر. [جَ] (اِ خ) نام مادر المستعصم بالله ابواحمد عبدالله بن المستنصر بالله است . (از تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۳۰۸) .

هاجرات . [جِ] (ع) ج ِ . هاجرة ، رسوائیها . یقال (رماه بهاجرات) ای بفضائح وفواحش . (منتهی الارب) . (آنندراج) . رماه بهاجرات ، یعنی به فضایح و کلماتی که درآنها فحش است وآن ازباب تامر ولابن است (از اقرب الموارد) .

هاجره. [جِ رَ] (ع اِ) تأنیث هاجر . (اقرب الموارد) . رجوع بهاجر شود . || نیم روز (ظهر) در گرمای تابستان بخصوص هنگام زوال خورشید باظهر یا ازهنگام زوال خورشید تا عصر زیرا مردم پناه میگیرند در خانه های خویش چنانکه گویی مهاجرت کرده اند . یقال خرج وقت الهاجرة (از اقرب الموارد) . شدت گرمای روزاست واین در نیمه روز میباشد وقت بر گشتن آفتاب پس کافی بود گفتهٔ او که المهاجرة نصف النهار یا گفتهٔ او که الهاجرة عند زوال الشمس و این ظاهر است که چون هریك ازلغویین هاجره رایکی از اینها تفسیر کرده اند غافل از تکرار آنها شده یا آنکه هاجره از بر گشتن آفتابست تاعصر بواسطهٔ آنکه مردم طلب پنهان شدن درخانه‌ها میکنند گویا که بریده شده اند از روز گار . (شرح قاموس) . نیم روز مع ظهر یا ازوقت زوال آفتاب تاعصر (منتهی الارب) . (آنندراج) . نیم روز و زوال آفتاب . (ناظم الاطباء) . گرمگاه ، گرمگاهان . || شدت گرما . ج . هاجرات وهواجر یقال : طبخة الهواجر (از اقرب الموارد) . سختی گرماست واهجر نا ازباب افعال وهجر نا تهجیراً ازباب تفعیل وتهجر نا ازباب تفعل یعنی رفتیم در هاجرة یعنی در گرمگاه روز (شرح قاموس) . سختی گرما . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) : « و سیاحان بیابان حرمان در هاجرهٔ هجران از منبع عدل و منهل فضل اوزلال نوال چشند . » (سند بادنامه ص ٦) . || رسوائی و فضیحت (ناظم الاطباء) . و رجوع بهاجرات شود .

هاجرة. [جِ رَ] (ع مص) هاجرة از از مصادریست که بروزن فاعلة آمده اند مانند : عاقبة ، کاذبة وعافیة . ج هاجرات و هواجر : اذاماشئت نالك هاجراتی . (از اقرب الموارد) .

هاجری. [جِ ی ی] (ع ص وا ِ) نیکوی بزرگوارجید (از اقرب الموارد) . گرامی جوانمردجید (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) || بنا . (از اقرب الموارد) . || معمار (منتهی الارب) . بناومعمار (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || آنکه لازم گیردشهر را (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || منسوب بشهر هجر (از اقرب الموارد) ، منسوبست بسوی هجر یمن (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

هاجس . [جِ] (ع ن ف) اسم فاعل از (هجس) . [هَ] . (از اقرب الموارد) . رجوع به هجس شود . || آنچه در دل افتد . ج هواجس : هواجس الهم بعدالنوم تعتکر . (از اقرب الموارد) . (از تاج العروس) . در دل گذرنده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . آنچه دردل گذرد ج . هواجس (ناظم الاطباء) . || خاطر (تاج العروس) . ودر اللسان ، الهاجس ، الخاطر ، صفة غالبة غلبة الاسماء . (اقرب الموارد) . || وسواس . (تاج العروس) . واجس . رجوع به واجس شود . || و در تداول صوفیان از آن بخاطر اول تعبیر کنند وآن خاطر ربانی است واین خاطر ربانی هیچگاه خطا نمیکند وسهل آنرا « سبب اول » و « نقر خاطر » نامیده است . چون در نفس تحقق یابد ارادت نامیده میشود .

و چون برای دفعهٔ سوم بگذرد آنرا همت خوانند و در دفعهٔ چهارم عزم نامیده شود و هنگام توجه بقلب اگر خاطر فعل باشد قصد نامیده شود و با شروع در کار آنرا نیت خوانند (اصطلاحات صوفیه ضمیمه تعریفات جرجانی ۱۷٦-۱۷۷) . || خطاب نفسانی . و جرجانی در ذیل خاطر آرد : خطابی است که در آن حظ نفس باشد و آنرا هاجس خوانند (از - تعریفات ص ٦٥) .

---

(۱) نکر : ن . ل . (۲) برای اطلاع بیشتر رجوع شود به : العقدالفرید ج ۳ : ص ۳٦۰ و ج ٤ ص ۱۲۹ و ج ۷ ص ۱٤۱ ؛ نزهة القلوب ج : ۳ ص ۸ . حبیب السیر چاپ تهران ص ۱۹ ، تاریخ سیستان ص ٤۳ ، تاریخ اسلام ص ۳۰ ، مجمل التواریخ والقصص ص ۱۹۰ - ۱۹۱ و ۲۲۸ ، تاریخ گزیده ص ۳۲-۳۳ و ۳٦ ، مزدیسنا ص ۹۷ .

هاجشه . [جِ شَ] (عِ نِ ف) مؤنث هاجش. ج هواجش. || جماعت و گروه نوفراهم آمده (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . هابشة . ج ، هواجس . جاءت هاجشة من ناس (اقرب الموارد) . ورجوع به هابشة شود.

هاجع. [جِ] (عِ نِ ف) (از هجوع) بشب خوابنده. ج هجع و هجوع (از اقرب الموارد). (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

هاجعة . [جِ عَ] (ع ص) تأنیث هاجع . بشب خوابنده . ج ، هجع [هُ جَ] وهجوع . وهواجع . ج ج ، هواجعات . (از اقرب الموارد) .

هاجل . [جِ] (عِ نِ ف) مرد خسبنده . (اقرب الموارد) . مرد خوابنده (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || مرد بسیارسفر (اقرب الموارد). (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

هاجم . [جِ] (ع نِ ف) هجوم آور.

هاجن . [جِ] (ع نِ ف، ص) دختر نا رسیدهٔ که وی را شوهر دهند (تاج العروس) . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || خرد سال از گوسپندان وجز آن که پیش از رسیدگی وی را گشن دهند (تاج العروس) . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || بزغالهٔ ماده که قبل از بلوغ بار گیرد . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || آتش زنه که بیک زدن چخماق آتش ندهد (اقرب الموارد) . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || کنیزک خرد (دستور الاخوان) .

هاجنه . [جِ نَ] (ع نِ ف) مؤنث هاجن. رجوع بهاجن شود. || خرمابنی که در کوچکی بار دهد (اقرب الموارد) . نخلهٔ که اول بار آورد و نو باوه نماید. (منتهی الارب) . (آنندراج) .

هاجواج . [جُ] (از اتباع، ص) هرچیز زبون وزشت و بدباشد. (برهان). || کسی را گویند که از حیرت بریک جای فرومانده و خاموش و واله شده باشد (برهان). || آشفته، دنگ، گیج و ویج، سرگشته. « رجوع کنید به: هاژ (۱) و هاژه. || حقیر و محقر هم آمده است. » از بیت ابوشکور این معنی را استنباط کرده‌اند » . بافعل شدن و کردن و ماندن صرف میشود . رجوع به هاژ شود .

هاج واج شدن . [جُ شُ دَ] (مص مرکب) سرگردان شدن . متحیر شدن . || گیج شدن .

هاج واج کردن . [جُ کَ دَ] (مص مرکب) سرگردان کردن . متحیر کردن. || بازداشتن . || گیج کردن . || درمانده کردن .

هاج واج ماندن . [جُ دَ] (مص مرکب) متحیر ماندن . سرگشته . ماندن . سرگردان ماندن . || دست و پا گم کردن . || گیج ماندن.

هاجة. [جَ] (عِ ا) (۲) غوک ماده . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). ضفدع ماده ، ج. هاجات و تصغیر آن هویجه [هُ وَ جَ] وهییجه [هُ یَ جَ] . از اقرب الموارد) .

هاجة. [جَ جَ] (ع ص) (از ه ج ج) چشم بمغاک فرورفته . (عین هاجة) ، (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . عین هاجة . ای غائرة. (اقرب الموارد) .

هاجی. (ع نِ ف) هجو کننده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . هجو گوی. || حروف مقطعات خواننده . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). هجی کننده .

هاچ. (اِ) بمعنی مینارومناره. از فرهنگ ترکتازان هند. (آنندراج).

هاچار کند. [کَ] (اِ خ) دهی از دهستان مغان گرمی شهرستان اردبیل در چهل و دوهزار متری شمال باختری گرمی و هشت هزار متری راه شوسه پیله سوار به آصلاندوز واقع شده است . کوهستانی و گرمسیراست . هشتادتن سکنه دارد. از چشمه آبیاری میشود. محصول عمده اش غلات و حبوبات است . روزگار اهالی بزراعت و گله داری میگذرد . راهش مالرومیباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤ ص ٥٤٤) .

هاچانیدن. [دَ](مص) بریان گردانیدن (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ٤٣١ الف).

هاچه. [چَ] (اِ) دایاق. چوب که سر آن دوشاخ است و بزیر شاخ درخت وامثال آن زنند تا فرو نیفتد و بشکند. تلفظ دیگر آن خاچه است .

هاچه زدن . [چَ زَ دَ] (مص مرکب) دوشاخ بزیر شاخ درخت وامثال آن زدن .

هاچه سو . [چَ] (اِ خ) دهی از دهستان حومه بخش شاهین دژ شهرستان مراغه . در ۶ هزار متری خاور شاهین دژ و پنج هزار متری شمال خاوری ارابه رو شاهین دژ به بتکاب واقع شده است. سرزمینی کوهستانی هوای آن معتدل است ۹۳۸ تن سکنه دارد که بزراعت و گله داری و صنایع دستی از قبیل جاجیم بافی اشتغال دارند . از چشمه سارها مشروب میشود ومحصولات عمده اش، غلات وحبوبات و کشمش و بادام و کرچک میباشد. دبستان چهار کلاسه ای دارد وراهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤ ص ٥٤٤) .

هاچه کند . [چَ کَ] (اِ خ) دهی از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل در سی و هشت هزار متری شمال گرمی و هشت هزار متری راه شوسه گرمی به بیله سوار واقع شده است . جلگه و گرمسیراست . از چشمه آبیاری میشود ومحصول عمده اش غلات وحبوبات است ، دارای ۹۷ تن سکنه میباشد که بزراعت و گله داری اشتغال دارند راه آن مالرو است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤ ص ٥٤٤).

هاچیدن . [دَ] (مص) گرفتن . (ناظم الاطباء). || ربودن. (ناظم الاطباء). || خشک کردن . (ناظم الاطباء) . || پژمردن (ناظم الاطباء) . || سرد شدن وافزون گشتن سرما . (. ناظم الاطباء) . || بریان کردن . (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ٤٣١ ص الف) .

هاختور . (اِ) پاره و جزء وحصه و بهره. (ناظم الاطباء) .

هاد . [دْ] (ع مص م) (از ه ی د)... (اقرب الموارد). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترساندن و غمگین کردن تکان دادن چیزی را . (از اقرب الموارد) . جنبش یقال ، ماله هاد (منتهی الارب) .

|| اصلاح کردن چیزی یا کسی را. (از اقرب الموارد) .

|| برطرف کردن چیزی را . یقال هِدْهُ یا رجل. ای أزِلْه عن موضعه. (از اقرب الموارد).

|| منهدم کردن چیزی را. (از اقرب الموارد) .

|| برگرداندن ومنصرف کردن. (از اقرب الموارد) .

|| راندن. ارعاج. (از اقرب الموارد) .

|| جر کردن، و منع کردن (از اقرب الموارد). زجری است شتر را (منتهی الارب). (آنندراج). هید [هَ]. ورجوع به هَید شود.

هاد . [دُ د] (ع ن ف). اسم فاعل از (هَدّ) رجوع به هد شود .

|| (اِ) آوازی ازدریا که در آن بانگی وغرشی شنیده شود که مردم ساحل آنرا از سوی دریا شنوند و آنرا غرشی در زمین است وچه بسا که از آن زلزله پدید آید. گویند: سمع اهل الساحل هادا من قبل البحر. (از اقرب الموارد) .

هادادن . [دَ] (مص مرکب) وادادن :

بترسید وپشت هاداد و آهنگ قلعه کرد.

(اسکندر نامه نسخهٔ سعید نفیسی) ورجوع به معانی ها شود .

---

(۱) هاژ متحیر و درمانده بود. ابوشکور بلخی گوید : « همه دعوی کنی وخایی ژاژ   در همه کارها حقیری و هاژ .» (آقای دکتر محمد معین، حواشی برهان) .

(۲) درمنتهی الارب کلمه را ذیل واوی ودراقرب الموارد ذیل یایی آورده‌اند

آوازدریا که در آن بانگ ودوی شنیده شود وگاهی از آن زلزله پیدا گردد .(منتهی الارب) .آواز و بانگی که از جانب دریا مردم ساحل می شنوندواز آن درزمین جنبشی پدید میآید وگاه زلزله حادث میگردد . (ناظم الاطباء) .

|| راندن . از عاج . (از اقرب ـ الموارد).

|| زجر کردن ومنع کردن. (از اقرب ـ الموارد) .

زجری شتر را . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

هید [هَ] . رجوع به هَید شود.

هاداران پاداران . (از اتباع)ترت وپرت .چرند وپرند .(یاد داشت مؤلف).

هادان . (اِ خ) نام پدر ساره زوجهٔ ابراهیم ومادر اسحق .

هادخت نسک . [دُ نَ](اِ خ) (۱) نام نسکی است از **بیست** ویك نسك کتاب زند.(برهان). (آنندراج). (انجمن آرا). نسك بیستم از بیست ویك نسك اوستاست در پهلوی هادخت (۲) « اونوالا ۲۷٦» (۳) هادخت نسك که در متن اوستای وستر گارد جزو قطعات « یشتها» طبع شده، یشت ۲۱ و یشت ۲۲ شمرده شده است (٤) اما درمتن اوستای گلدنر (٥) عدد یشتها از ۲۱ تجاوز نمیکند « ونندیشت» آخرین آنها بشمار رفته است ومعمولا زرتشتیان همین ترتیب اخیررامحفوظ داشته ومیدارند . هوگ درسال ۱۸۷۲ م .متن اوستایی هادخت نسك را با تفسیر آن از روی دو نسخه خطی قدیمی که درقرن ١٤م . نوشته شده تصحیح کرده بانقل تلفظ پهلوی . تفسیرمذکور بخط لاتینی وترجمهٔ انگلیسی درآخر اردا ویرافنامه منتشر نموده است (٦) چندی بعد دارمستتر در جزو ترجمهٔ زنداوستای خود ، هادخت نسك رانیز ترجمه کرده است (۷) تفسیر پهلوی هادخت نسك دارای ۱۰۳۰ کلمه است در کتاب هشتم ونهم دینکرد که از اوستاسخن رفته و اجزای آن یکایك شرح داده شده ، هادخت نسك بیستمین نسك (کتاب) اوستا بشمار رفته است بنا براین هادخت نسك حالیه قطعه ایست که از بیستمین نسك گم شدهٔ عهد ساسانیان بجای مانده است. علاوه بر آن سروش یشت هادخت که امروزه یازدهمین یشت اوستا را تشکیل میدهد ، از هادخت نسك قدیم بیادگار مانده است . هادخت نسك کنونی دارای ۳ فرگرد (فصل) است : فرگرد اول دارای ۱۷ بند در فضیلت وتأثیر دعای (٤) « اشم وهو . . . » فرگرد دوم راجع به تجسم دین (وجدان) مرد نیکو کار بصورت دختری زیبا (این قطعه بسیار دلکش وقابل توجه است) .

فرگرد سوم از مجسم شدن دین گناهکار بصورت زنی زشت گفتگو میکند (۸) .

هادر [دِ] (ع ن ف) اسم فاعل از (ه در) رجوع به هدر شود . (اقرب ـ الموارد) .

|| شتر با بانگ.(منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) .

|| مرد بی اعتبار .(منتهی الارب) .

||ساقط ، افتاده . (اقرب الموارد) .(منتهی الارب) .

|| (ع اِ) شیری که زبرین آن سطبر وچغرات باشد و زیرین آن تنك و زرداب شده باشد . و این پس از ترش شدن گردد .

(از اقرب الموارد) . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . ج،هدَرَة . (اقرب الموارد).

هادرمال (اِ) (۹) از اصطلاحات گیاه شناسی است مؤلف کتاب گیاه شناسی آرد :

مادهٔ چوبی که نین(۱۰)نیز نامیده میشود . و آن در بافت زنبوری چوبی است که دیوارهاازهمه طرف ضخیم میشود وسلولز آنها مبدل بمادهٔچوبی لینین(۱۰)یاهادرمال میگردد . (گیاه شناسی حسین گل گلاب ص ٤۰) .

هادروسانتریك (اِ)(۱۱)ازاصطلاحات گیاه شناسی ، مؤلف کتاب گیاه شناسی آرد : هرگاه درساقهٔ دسته آوندهای آبکشی بوسیلهٔ هادروم احاطه شود هادروسانتریك نامیده میشود ، مانند سرخسها .

(گیاه شناسی ، تشریح عمومی نباتات تألیف مهندس حبیب الله ثابتی ص ۳۰۸) .

هادروم (اِ)(۱۲) از اصطلاحات گیاه شناسی مؤلف کتاب گیاه شناسی آرد : اولین قسمتی که بیش از سایر قسمتهای استوانهٔ مرکزی جلب نظر مینماید وجود هادروم یا کسیلم(۱۳)میباشد که دسته‌های چوبی ریشه را تشکیل میدهد . اگرمقطع عرضی ریشهٔ زنبق را تحت تأثیر معرف فلورو گلوسین قراردهیم دسته‌های چوبی مذکور بشکل ستاره های منظمی برنگ سرخ در میآید وقسمتهای مختلف استوانهٔ مرکزی را از یکدیگر متمایز میسازد . تعداد این دسته‌هاوهمچنین تعداد آوندهایی که در هریك از آنها وجود دارد درنباتات مختلف متفاوت است . مثلا سرخسهااغلب دارای دودسته‌هادروم میباشد ،نخود دارای سه ، لوبیا چهار ، پیاز پنج وزنبق دارای هفت دستهٔ چوبی میباشد .

ودر انواع خرماتعداددسته‌های آوند چوبی از صدتا متجاوز میشود . ولی تعداد دسته های چوبی در ریشه‌های فرعی بتدریج کاسته میشود .

(گیاه شناسی تشریح عمومی نباتات تألیف مهندس حبیب الله ثابتی ص ۲۸٥) .

هادروم ثانوی از اصطلاحات گیاه‌شناسی کتاب گیاه شناشی آرد : نام چوب ثانوی است که درساقهٔ قطر آن بیش از قطر آبکش ثانوی میباشد. بنابراین قسمت اعظم حجم ساقه‌را چوب ثانوی تشکیل میدهد. عناصر تشکیل دهندهٔ آن آوندها، الیاف وپارانشیم چوبی یااسکلرو میباشد و در اغلب نباتات دو ـ لپه‌ای به نسبتهای مختلف دیده میشود و بواسطهٔ شکل وساختمان وطرزقرار گرفتن ونسبت این سه بافت ممکنست جنس وحتی گونه درختان را تشخیص داد .

اشعهٔ وسطای هادروم ثانوی که در امتداد اشعهٔ وسطی لیتوم ثانوی قرار گرفته و دارای همان ساختمان است محل ذخیرهٔ مواد غذایی ودانه‌های نشاسته میباشد .جدار سلولهای آن اغلب نازك و گلوسیدی است ودر بعضی نباتات گاهی سخت وچوبی میگردد .(گیاه

---

(۱) Hadôkht Nask . (۲) Hadôxt . (۳) J. M. Unvala . (٤)رجوع کنید به: Zend - Avesta , edited . by Westergaard . Vol . 1. Texts fragment XXl _ XXll .

(٥)Geldner . (٦) The Book of Arda Viraf, with Gosht - i _ Fryano, and Hadokht Nask, texts and translations by Hoshang and Haug . London _ Bombay 1872.

(۷)Le Zend Avesta ,par Darmesteter . vol . 11 , p.646 - 658 .

(۸)رجوع کنید: پورداود. یشتها،جلد دوم ص ۱٦٥ـ۱۷۳؛ پورداود. یسنا،جلد اول ص ۳۱؛ پورداود. خرده اوستا. ص ٥۱ـ۷۸ـ۱٥۸ـ۲۱٥ دکتر محمد معین. حکمت اشراق،ص ۳۷ و ٤۱

(۹) Hadromal . (۱۰) Lignine. (۱۱) Faisceaux . hadrocentriques

(۱۲) Hadrome . (۱۳) Xylème.

شناسی تألیف مهندس حبیب‌الله ثابتی ص –
۳۷۰ – ۳۷۱) .

هادرویش [دَ] (اِ) نام دشتی است در ترکستان . گویند همیشه در آن دشت بادی در نهایت تندی میوزد چنانکه اسب و شتر را میغلطاند و وجه تسمیه‌اش بهادرویش آنست که جمعی از درویشان در آن بادیه واقع میشوند ناگاه بادتندی بهم میرسد و هریك از درویشان رابجایی می اندازد وهمدیگر را گم میکنند و هادرویش هادرویش فریاد میزنند تاوقتی که هلاك میشوند (برهان). نام دشتی است مابین خجند و کند بادام ودرین دشت همیشه بادتندوزد گویند ابتدای آن باد از مرغینان (۱) که در مشرق این این دشت واقع است میوزد و انتهای آن از خجند در مغرب این دشت است . سبب تسمیهٔ آنست که وقتی چند درویش پیاده درشب از آنجاعبورمیکردند بادتندی وزیده از تیرگی شب و غلبهٔ خاك یکدیگر را گم کردند واز همدیگر دور افتادند. سراسیمه شده فریادمیزدند که هادرویش ها درویش آخرالامر در اینحالت همگی هلاك شدند اکنون آن صحرا بدین نام مشهور است. (آنندراج) . (جهانگیری) . (انجمن آراء ناصری) .

هادرة [دِ رَ] (ع نف) مؤنث هادر || (اوص) ماده شتربابانگ ج ، هوادر . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .
|| ارض هادره : زمین گیاهناك وتمام گیاه . (اقرب الموارد).(منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . و رجوع به هادر وهدر شود .

هادریان. (اِخ) امپراتور روم، که پس ازمرگ تراژان درسال (۱۱۷م.) بجای وی نشست. آپیان اسکندرانی(۲)مورخ یونانی که درابتدای قرن دوم میلادی بدنیا آمده است باوی همزمانست. هادریان مانند اکتاویوس اوگوست بر این عقیده بود که روم نباید درفکر بسط حدود شرقی خودباشد. ازاین رو بادولت پارت کنار آمد وتمامی ایالات پارتی را بآن دولت پس داد و سپاهیان روم این ایالات را ترك کردند. دراین باب آنچه میدانیم اینست:

۱ - آشور قدیم (آدیابن) راپارتها اشغال کردند .

۲ - تمامی بین النهرین علیابپارت سپرده شد.

۳ - پارتاماسپات پادشاه ارمنستان شد واین کشور باز بحال سابق خود که پادشاهی از خانوادهٔ اشکانی داشت و دولت روم او را نصب میکرد باز گشت.

۴ - در باب خسرون بعضی نویسندگان قدیم نوشته‌اند که مانندارمنستان گردیدولی ازسکه‌هایی که بدست آمده معلوم است که مانند بین النهرین علیا بپارت تعلق یافت بنابراین از بهره مندیهای تراژان در بدو امر چیزی برای رومیها نماند . این سیاست هادریان و کنار آمدن او باپارتیها باعث صلح ممتدی بین دولتین مزبور شد ، ولی چون خسرو گذشت های هادریانرا از شکست تراژان میدانست خودرا رهین رومیها نشان نمیداد و حتی نزدیك بود روابط دوستانهٔ بین دو دولت بهم بخورد ، اما باز سیاست رومیها که مبنی برمماشات بود فایق آمد هادریان در سرحد ایران و روم ملاقاتی با خسرو کرد و مذاکراتی بین او و پادشاه اشکانی رویداد (۱۲۲م.) وهادریان دختر خسرورا ، که درزمان تراژان اسیرشده بود بخسرو پس داد.

از وقایع دیگر زمان او اینکه فرس من پادشاه گرجستان ازهادریان رنجشی حاصل کردوجهت آنرا از اینجا میدانند، که او بجای اینکه پیش کشی لایقی برای امپراتور بفرستد، لباسهایی که از زر دوخته بودند فرستاد و هادریان بر اثر این هدایا کاری کرد که بپادشاه گرجستان برخورد،هادریان سیصد گناهکار را بپوسته بر آن میداشت که برای تفریح رومیها بازی دربیاورند و آنها را بخندانند ، وقتیکه لباسها را از طرف فرس من آوردند با تحقیر به آنها نگریسته دستور داد همه را بگناهکاران بسپارندتادرهنگام بازی بپوشند وفرس من ازاین عمل رنجیده خاطر گشت. ولی باید گفت که قبل ازاین قضیه هم روابط هادریان باپادشاه گرجستان چندان خوب نبود زیرا در (۱۳۰م) . که امپراطور روم پادشاهان دست نشاندهٔ ممالکی را که در تحت نفوذ روم بودند ، برای ملاقات طلبید فرس من از تکریماتی، که میبایست نسبت بامپراتور بجا آورد سرباز زد.

هادریان در ۱۳۸ م . درگذشت و پسر خوانده او اورلیوس (۳) که در تاریخ به آن تونینوس پیوس معروف(۴)است بجای وی نشست . (تاریخ ایران باستان جلد ۳ صفحات ۲۴۸۷-۲۴۹۰و۲۴۹۵و۲۵۰۱).

هادس. [دِ](۵) درنزدیونانیان باستانی نام پلوتن رب النوع دوزخ بوده است . (تاریخ ایران باستان ج۲ص ۱۵۲۲).

هادف. [دِ] (ع ن ف) (از ه د ف) درآینده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).
وهل هدف الیکم هادف : آیا درشهر شما تازه کسی درآمده است . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .
||(اِ)مردغریب.(منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). و رجوع بههدف و هادفة شود .

هادفة. [دِ فَ] (ع ن ف) تأنیث هادف || (اِ) گروه و جماعت . (اقرب الموارد) (منتهی الارب).(آنندراج) . (ناظم الاطباء) ورجوع بههادف وهدف شود .

هادل. [دِ] (ع ن ف) (اسم فاعل از ه د ل)||(ص)شتر آونگان لفج یادرازلب را گویند .وذلك ممایمدح به.(ازاقرب الموارد). (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم - الاطباء).

هادم [دِ] (ع ن ف) (اسم فاعل از ه د م) (اقرب الموارد) شکننده و ویران کنندهٔ بنا . (ناظم الاطباء). شکسته کننده و خراب و ویران کنندهٔ بنا . (آنندراج) . (غیاث اللغات) . خراب کننده . (دهار) : که هادم بنیان شرك و . . . بوده است» . (سندبادنامه چاپ اسلامبول ص۶).

من که خروبم خراب منزلم
هادم بنیاد این آب و گلم .
(مثنوی) .

هادم اللذات. [دِ مُ لل ذْ ذا] (امر کب) لقب عزرائیل است . ملك الموت . بویحیی. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۴۸) . ویران کنندهٔ لذتها . واین لقب ملك الموت است یعنی فرشته که قابض ارواح است(آنندراج). « هاتف هادم اللذات آواز در دهد وطبل رحیل بزنند » . (سندباد نامه ص ۱۵۶) .
|| کنایه ازمرگ . است.(اقرب الموارد). (ناظم الاطباء) .

هادوری. (اِ)(۶)نوعی ازگدایان باشند درنهایت سماجت . (برهان). نوعی ازگدای مبرم که بدرخانه ها میرفتند وباصرار چیزی میخواستند. حکیم سنایی گفته :

---

(۱) مرغستان . بادمرغسانست .

(۲) Appien d' Alexandrie . (۳) Aurelius. (۴) Antoninus Pius . (۵) Hades .

(۶) (گدایان) مأخوذ از لغات آرامی است . (آقای دکتر محمد معین حواشی برهان) .

دعوی ده کنند ولیکن چو بنگری
هادوریان کوی و گدایان برزنند.(۱)
اثیر اخسیکتی گفته :
معیشتی نه که با عزت و قناعت آن
بهر دری نروم چون گدای هادوری.
(انجمن آرای ناصری) . (آنندراج). (فرهنگ جهانگیری) . (ناظم الاطباء). (فرهنگ نظام).

هادوریان . جمع هادوری است که گدایان مبرم باشند و نیز جماعت مردم بی سرو پارا گویند که چوبداران و یساولان سلاطین ایشانرا از سر راه دور کنند . (برهان) . (ناظم الاطباء) :
سالوسیان دل را در کوی او مصلی
هادوریان دین را درزلف اوسفر گه .
سنایی.

هادووادو . [دَ دَ] (اتباع) دوندگی وبافعل کردن صرف شود : دراین چند روزه برای خریدن این خانه خیلی ها دو وادو کردید خستگی شما از آنست . (یادداشت مؤلف).

هاده . [دَ دَ] (اِخ) یکی از پسران یعقوب بن اسحق بن ابراهیم علیهم السلم. (تاریخ گزیده ص ۳۷) .

هادة . [دَ دَّ] (ع ن ف) مؤنث هادّ . (اقرب الموارد). || رعد. (اقرب الموارد). تندر وبانگ ابر. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

هادی . (اِ) نام سنگیست: گویند هر که آن سنگ را با خود دارد سگ باو فریادنکند . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || سنگی بود برنگ طحال ... چون بازاج منقی خلط کرده بر زیبق نهند آنرا عقد کند. (نزهةالقلوب). || اسم تریاق فاروق است . (فهرست مخزن الادویه). (تحفه)(۲)هو التریاق الکبیر (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۳۴۳) . وحکیم مؤمن درفصل تریاقات آرد :تریاق کبیرواورا تریاق فاروق وتریاق اکبر وتریاق هادی نامند. (ازنسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). وداود ضریر انطاکی ذیل تریاق آرد : بر هرچه دارای خاصیت پادزهری ونفع عظیم سریع باشد اطلاق شود وهم اکنون برهادی یعنی تریاق اکبری که اندروماخس قدیم آنرا ترکیب کرد اطلاق گردد . ورجوع به تریاق و تریاق کبیر و تریاق اکبر شود.
مثل :
هادی! اسمت را بما نهادی ! از چه عیب و رسوایی خود را بمن نسبت کنی . (امثال و حکم جلد ٤ ص ۱۸۹۹) .

هادی . (ع ن ف) از (هدی) راهنما. راهنماینده. (برهان). (آنندراج) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . راهنمای . (دهار) . مرشد. هدایت کننده . ج ، هادون و هادین و هداة (اقرب الموارد) : بعثه سراجاً منیراً ومبشراً و نذیراً وهادیاً ومهدیاً . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲). || (اصطلاح فیزیکی)رسانا. در اصطلاح فیزیک جسمی راکه الکتریسته یا حرارت در آن بخوبی منتشر شود .
فلزات بطور کلی هادی هستند وغیرفلزات معمولا هادی نیستند و یا عایق میباشند . سیم مسی را هادی یارسانای الکتریسته گوییم ، در صورتیکه نخ ابریشم یا نوار لاستیکی الکتریسته را منتقل نمیکنند نخ ابریشم و نوارلاستیک راجسم عایق یانارسانا مینامیم . اجسام عایق را(دی الکتریک) نیز مینامند . ازاینرو میتوان اجسام را بدودسته تقسیم کرد:
۱- اجسام هادی (رساناها) اجسامی هستند که میگذارند بار الکتریکی از آنها عبور کند .
۲- اجسام غیرهادی (نارساناها) اجسامی هستند که نمیگذارند الکتریسته از آنها عبور کند .
گازها و پارهٔ ازمایعات در شرایط خاصی ممکن است هادی شوند . ولی هادی شدن فلزات بدینگونه است که اتم های اغلب آنها بآسانی یك یا چند الکترن از مدار خارجی خودرا ازدست میدهند ازاینرو در داخل یك جسم هادی فلزی مانند مس ازهر اتمی یك یا چند الکترن جدا میشود این الکترنها که بالکترنهای آزاد موسومند میتوانند بآزادی در فلز حرکت کنند و همین آزادی حرکت الکترنهاست که باعث انتقال الکتریسیته میشود. دریك جسم عایق الکترن آزادوجودندارد و یاعدهٔ الکترونهای آزادآن خیلی کم ومحدود است ودرنتیجه این اجسام نمیتوانند وسیلهٔ انتقال الکتریسیته باشند . پیدایش بار الکتریکی در نتیجهٔ اصطکاك منحصر باجسام عایق نیست . هر نوع جسم غیر مشابهی که بهم مالیده شود الکتریسته ظاهر میشود منتها باید توجه داشت که اگر جسم مورد استفاده هادی باشد هنگامیکه آنرا در دست میگیریم و بجسم دیگر میمالیم بارهاییکه ظاهرمیشود روی جسم مذکور نمیماند وبلافاصله منتقل میگردد وداخل دست ما میشود . در حالیکه اگرجسم مورداستفاده عایق باشد بارهاییکه در محل اصطکاك ظاهر میشود روی آن میماند پس اگر بخواهیم یك جسم هادی را بااصطکاك الکتریزه کنیم نخست باید آنرا روی یك پایهٔ عایق ازقبیل شیشه نصب کنیم . (فیزیك عمومی الکتریسیته جلداول الکترو استاتیك و الکترو سینستیك تألیف تألیف ۱-روشن ص ۲۷-۲۹). || (اوس)متقدم. (اقرب الموارد). پیشوا. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). پیشرو. || (اِ)پیکان تیر. (ازاقرب الموارد).(منتهی الارب). (برهان). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . یقال اصابه بهادی السهم،ای نصله.(اقرب الموارد). || گردن.(ازاقرب الموارد). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . ج ، هوادٍ یقال انتصب هادی الفلق.(اقرب الموارد). || مقدم گردن. (ناظم الاطباء). || اسد. (ازاقرب الموارد). شیربیشه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || گاوی که در مرکز خرمن بندند تا گاوان دیگر دروقت خرمن کوبی گردآن گردند. (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). گاویکه وقت خرمن کوبی او را درمرکز خرمن بندند. (منتهی الارب). (آنندراج) . ج : هوادی.(ناظم الاطباء) . || اول از گلهٔ شتران پیش رو که نمایان شود. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || اول ازشب . (منتهی الارب) . (آنندراج) . اول شب . (ناظم الاطباء) .
|| درتداول حکمت اشراق « فیض اول» به گنجینهٔ نوشته های ایرانی : مجموعهٔ دوم مصنفات شیخ اشراق بتصحیح هانری-کربین ص ۲۷٦ رجوع شود .

هادی . [ ] (ع ن ف) (ازهدء) درعربی آرام گیرنده. (ازبرهان): هادیء یقال هدأت اصواتهم وصوته هادیء . (اقرب الموارد).

هادی . (اِخ) نام یکی ازطبقات چهارگانه که بواسطهٔ پستی نژاد مشهور ندوبترتیب عبارتند از «هادی»، «دوم»، «چندال»، «بدهتو» وآنان بکارهائی ازقبیل پاکیزه کردن قراء و دیگر کارهای پست اشتغال میورزند و بزعم هندوان این طبقات بپدری بنام «شودر» ومادری بنام «برهمن» منسوبند وبزنامتولد شده اند . وهادی بواسطهٔ دوری از پستی ها ازدیگر طبقات پسندیده تراست چنانکه بدهتو بدترین آنانست چه بخوردن مردار اکتفا نکند وبگوشت سگ پردازد ... هریك ازطبقات چهارگانه صف واحدی تشکیل میدهد و هرگاه جمعی از دو طبقه مختلف درمجلسی فراهم آید بوسیلهٔ پردهٔ از هم جدا گردند ویا باخطی بین آنها جدایی افتد که هریك ازدیگری مشخص وممتاز گردد. (ازتحقیق ماللهند بیرونی ص ۴۹) .

هادی . (اِخ) ازنامهای خداوند عزوجل

هادی . (اِخ) نام رسول خدا محمدبن عبدالله. (تاریخ حبیب السیرچاپ تهران ص ۱۰۱). ازالقاب حضرت محمد ص . رجوع به محمد ص شود .

---

(۱) نل. هادوریان کوی و گدایان خرمنند .
(۲) درنسخهٔ چاپی بغلط هاوی چاپ شده ولی درنسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف هادی است.

هادی .(اِخ) از القاب امام علی النقی (ع) امام دهم است . تولدش بروایت اکثر اهل خبر در نیمه‌های ماه رجب در سنهٔ اربع عشر ومأتین بمدینه اتفاق افتادو بقولی بسال اثنی عشر ومأتین . مادرش ام ولدبودمسماة بسمانه (و یقال ان امه ام الفضل بنت المأمون) و آنجناب دراسم و کنیت باعلی المرتضی وعلی الرضا یکی بود وبنا براین اورا ابوالحسن ثالث گویند و القاب شریفش نقی وهادی وعسکری وناصح و متوکل وفتاح ومرتضی است و در اعلام الوری مسطور است که عالم وطبیب وفقیه وامین نیز ازجملهٔ القاب آن جناب است وامام ابوالحسن علی الهادی دروقت وفات پدر شش ساله بود و متوکل خلیفه درزمان ایالت خویش یحیی بن هرثمة ابن اعین‌را بمدینه فرستاد تاآنجناب‌رابسر من رای که اکنون بسامره مشهوراست آورد وهادی بعداز آنکه مدت دهسال وچندماه آنجامقیم بود در ماه جمادی الاخر یا رجب سنهٔ اربع وخمسین و مأتین درگذشت ودر سرایی که بسامره داشت مدفون شد بروایت علماء شیعه المعتز خلیفه آنجنابرا زهر دادواهل سنت گویند که فوتش بمقتضای اجل طبیعی اتفاق افتاد مدت عمرش بروایت اصح چهل سال وزمان امامتش سی و سه سال وچند ماه والعلم عندالله ورجوع به‌علی النقی شود. (تاریخ حبیب السیر جلد دوم ص ۹۰) .

هادی (اِخ) (سید کیا) برادرسیدعلی کیا لاهیجی که از جانب برادرحکومت تنکابن یافت سیدهادی بعد از بدست گرفتن زمام حکومت محل به‌پیش، تنکابن رابه پسرخود سیدیحیی کیابخشید.(۱)» «ازاعمال اویکی این است که‌در آن زمان که حکومت تنکابن را داشت اسکندر شیخی باردیگر ازامیر تیمور گورکان شکست یافت وباتنی چند بطرف گیلان گریخت و بروایتی که در ظفرنامه مسطور است دیگر از وی خبری پیدانشد ، پس ازآنکه چند بار ازپی او برآمدند ونشانی ازوی نجستند (چنانکه‌سید ظهیرالدین در تاریخ طبرستان بیان کرده است) چون امراء ایلغارباز گشتند و فقدان اسکندر را بعرض رساندند تیمور غضب کرده سوگند یاد کرد که اگر وی را بدست نیاوریدشمارا سیاستی بلیغ خواهم کرد لاجرم امرا باز دراه افتاده بولایت تنکابن درآمدند و رسولی نزدسیدهادی کیافرستاده پیغام دادند که اگر میخواهی بمملکت تو تعرضی نرسد اسکندر راگرفته تسلیم‌نمای سید بعداز استماع این سخن‌قسم یاد کرد که‌آن مرد رانمیدانم‌ونه‌دیده‌ام اما شنیده‌ام که‌دربعضی ازجنگلهای‌این‌ولایت سراسیمه وبدحال میگردد آنگاه‌سیدهادی کیاجمعی را بطلب اسکندر شیخی بسرداری هزار اسب محمد ارسال داشت ،چون لشکر سید بانجانب تاخت واسکندر آنصورت مشاهده نمود دو طفلی که‌باوی بودند بکشت مادر اطفال نوحه آغاز کرده‌اورا نیز بقتل‌آورد آنگاه‌خودبایك نوکردرپای‌درختی بنشست سپاه‌ان‌سیدهادی کیابوی‌رسیدند اسکندر بزخم پیکان جمعی‌را مجروح ساخت و آن مردم بروی تاخته همانجا کارش را فیصل دادند وسرش رانزد سید بردند . (ازتاریخ حبیب‌السیر جلد ۳ ص ۵۲۴ - ۵۲۵) .

هادی.(اِخ). (میرزا...) ازسادات‌حسینی اصفهان‌وخلف میرزا شاه تقی شیخ الاسلام میباشد اوراست :

بس گرفته است دلم خانهٔ صیاد خراب
کاش روی قفسم جانب صحرامیکرد.

(آتشکدهٔ آذر چاپ کتابفروشی زوار ص۲۱۲)

هادی . (اِخ) . (میرزا ...) خلف میرزارفیع الدین شهرستانی مصورالممالك محروسه در اوایل‌حال‌احتساب ممالك باوی بوده آخرالامر بهند رفته و بمناصب بلند سرافراز گردیده ازاوست :

روزی خود میخوردهر که دراین‌عالم است
واسطه شو خوشنماست مفت کرم داشتن.

(آتشکدهٔ آذر چاپ کتابفروشی زوار ص ۲۱۲) .

هادی آباد . (اِخ) دهی‌است ازدهستان قاقازان بخش‌ضیاءآبادشهرستان قزوین. در شصت‌ودوهزار گزی‌شمال‌ضیاءآبادوسه‌هزار گزی‌راه‌عمومی‌واقع‌شده. جلگه وهوای آن معتدل است چهار صدونوزده تن‌سکنه‌دارد بوسیلهٔ‌قنات‌آبیاری‌میشود .محصول‌عمده‌اش غلات ، یونجه ،بادام ،قیسی،انگور، چغندر قند میباشد - شغل غالب‌اهالی زراعت است وبرخی‌بقالی‌بافی‌وبافتن گلیم‌وجاجیم‌روزگار میگذرانند راه آن مالرو میباشد ولی از طریق‌شبد اصفهان ماشین میتوان برد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۲۳۶) .

هادی آباد . (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان فسا رود بخش داراب شهرستان فسا که در بیست و یك هزار گزی باختر داراب واقع شده ،جلگه و گرمسیرومالاریایی است‌پنجاه‌و پنج تن‌سکنه دارد ازقنات‌آبیاری میشود ، محصول عمدهٔ آن غلات ، حبوبات و پنبه میباشد شغل غالب اهالی آن زراعت و قالی بافی است . راه فرعی نیز دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷ ص۲۳۹) .

هادی آباد . (اِخ) دهی‌است ازدهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس که درشش هزار گزی باختر طبس واقع شده جلگه و گرمسیراست. دارای چهل‌تن‌سکنه است بوسیلهٔ قنات آبیاری میشود ومحصول عمدهٔ آن‌غلات‌وپنبه‌است. راهش‌مالرومیباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ ص ۴۳۴) .

هادی آباد . (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان القورات‌بخش‌حومهٔ‌شهرستان‌بیرجند،درچهل گزی شمال بیرجند واقع است . کوهستانی است‌وهوای آن‌معتدل‌میباشد ،صدونودوهفت تن‌سکنه دارد از قنات آبیاری میشود و محصول‌عمده‌آن‌غلات وانواع میوه میباشد شغل‌اهالی‌زراعت‌است وراهش‌مالرومیباشد. مزرعه‌ها در باورسفلی - گرواك - سوراخ سگ - مزرعه‌علی- ملك‌آباد-تنگلی-مساج مزرعه‌ملاجعفر- جوك- گلستان - خونك- درجزء این‌ده‌است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹ ص۴۳۴) .

هادی آباد .(اِخ) دهی‌است. ازدهستان کنارشهر بخش بردسکن‌شهرستان کاشمر. درده هزار گزی شمال باختری بردسکن برسر راه مالروعمومی بردسکن‌واقع شده است . جلگه‌وگرمسیراست . بیست ویك تن سکنه دارد . بوسیلهٔ قنات‌آبیاری‌میشود، محصول عمده آن غلات ، انار و انجیر میباشد . شغل اهالی زراعت است . راهش مالرو میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ ص ۴۳۴) .

هادی. (اِخ) . ابن‌الخیریمانی. شخصیت افسانهٔ و اشاره‌ایست که‌شیخ‌اشراق،شهاب‌الدین‌یحیی‌سهروردی‌درقصهٔ الغربة الغربیة بکاربرده ومراد از«هادی» فیض‌اول است واز «خیر» عقل کلی‌اراده کرده که واسطهٔ هدایت و خیرایشانند .
(گنجینهٔ نوشته‌های ایرانی : مجموعهٔ دوم مصنفات شیخ اشراق‌بتصحیح هانری کربین ص ۲۷۶)

هادی (اِخ) ابن‌هانی از فرمانروایان مازندران بود که در زمان خلافت هارون-الرشید ازسال ۱۳۷ تا ۱۳۸ حکمرانی داشت .
(مازندران و استرآباد تألیف ه . ل . رابینو بانگلیسی‌ص۱۳۷،بفارسی‌ص۱۸۲).

هادی بیگلو.دهی‌است‌ازدهستان اجارود بخش‌گرمی . شهرستان اردبیل که در چهل و پنج هزار گزی شمال گرمی و دو هزارگزی راه شوسه گرمی بشهرستان اردبیل‌واقع شده‌است . کوهستانی‌وگرمسیر است ، از چشمهٔ بالهادی مشروب میشود . محصولش غلات و حبوبات میباشد . دارای ۱۰۱ تن سکنه است که بزراعت و جلگه داری اشتغال دارند . راهش‌مالرومیباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ج ۴ ص ۴۴۴) .

(۱) سفرنامهٔ مازندران استرآباد تألیف رابینو ص ۱۹۶.

هادی خان. (اِ خ) فرزند ارشد مهدی خان که جانشین وی شد و مهدی خان از طرف کریمخان زند عنوان خانی وحکومت تنکابن را گرفت وبعدها یکی ازطرفداران آغا محمد خان شد . (سفر نامهٔ مازندران واستر آباد ، بخش انگلیسی ص۲۲) .

هادی. (حاجی ملا ...) (اِ خ) سبزواری که درشعر اسرار تخلص یافت بسال ۱۲۱۲ هجری متولد شد . مدت عمرش ۷۸ (حکیم سال وبسال ۱۲۸۹ چشم ازجهان فروبست. «غریب» تاریخ وفات اوست . درسن هفت یاهشت سالگی درسبزوار شروع بفرا گرفتن صرف ونحو کرد. دراین هنگام پدرش که از سفر بیت‌الله برمیگشت در شیراز درگذشت وی تاسن ده سالگی درسبزوار بود سپس باحاج ملاحسین سبزواری که‌سالها درمشهد مشغول تحصیل بود و پدرش با پدر حاج شیخ‌هادی جمع‌المال بود بمشهد رفت حاج ملا حسین مردی منزوی بود وبریاضت سر میکرد وچون حاج‌شیخ هادی باملاحسین درمشهد بیك حجره بود از او پیروی کرد وسالی چند بریاضت پرداخت درعلوم‌عربی و فقه و اصول نزد او درس خواند. و حاج ملاحسین با اینکه خود کلام و حکمت دیده بود وازطرفی شوق‌واستعداد نیزدر حاجی میدید از منطق‌و ریاضی بجز اندکی باوی نگفت. دراینجا آتش‌حکمت دردل حاج ملاهادی زبانه کشید و چون از علوم نقلی و دینی حظی بسزا یافت ، ترك اموال و املاك گفت و باصفهان عزیمت کرد . ونزدیك هشت سال دراصفهان بماند واغلب‌اوقات راصرف‌تحصیل‌حکمت اشراق کرد پنج سال درنزد آخوند ملا اسماعیل (اصفهانی) حکمت دید وچون آخوند ملا اسماعیل درگذشت‌دوسال نزدآخوندملاعلی نوری حکمت‌دید ودر اوایل ورود باصفهان درنزد آقامحمد علی (۱) مشهور بنجفی‌هر روز یکساعت فقه میخواند وچون بخراسان بازگشت، پنج سال‌درمشهد بتدریس‌حکمت واندکی فقه وتفسیر پرداخت زیرا در آن روزگار علما را اقبال بفقه و تفسیر بیشتر بود و ازحکمت روگردان بودند .

هر حکیم متاله و عارف متصوف و مرتاض متشرع که درعصر ماهست انتسابش باوست. حاج ملاهادی سبزواری بزرگترین حوزهٔ بحث وتدریس حکمت اشراق ومشاء را در سبزوار تأسیس کرد .آوازهٔ وی درسراسر ایران و در بعضی از کشور های اسلامی مانند عراق ، افغانستان و هند پیچید و مشتاقان حکمت اسلامی از هر سوبسبزوار میشتافتند تاعقاید و اراء حکیمان ایران و یونان واسلام را ازآخرین حکیم اسلامی بشنوند .

مرحوم صنیع‌الدوله در کتاب «مطلع‌الشمس» تفصیل زندگانی شخصی حاجی را مستقیماً از زبان پسران حاجی و عیال وی که در وراء پرده نشسته بوده‌آورده و درضمن آن چنین گوید ؛

درروز بیست‌وهشتم ذیحجه هزارودویست و هشتادونه سه‌ساعت بغروب مانده‌مرغ‌روحش ازقفس تن باشیان‌قدس پرید. ملامحمد کاظم پسر آخوندملامحمدرضای‌سبزواری‌متخلص به«سر» که‌ازشاگردان‌حاجی‌بود.درتاریخ فوت آن‌بزرگوار گوید ؛

اسرار چو ازجهان بدرشد
ازفرش‌بعرش ناله برشد .
تاریخ وفاتش اربپرسند
گویم «که نمرده زنده ترشد».
۱۲۸۹

جسد آن بزرگوار‌را در بیرون دروازهٔ سبزوار که معروف بدروازهٔ نیشابور وبرسرراه زوار است بخاك سپردند وپس‌از چندی مرحوم میرزا یوسف بن‌میرزا حسن‌مستوفی‌الممالك که دراین‌اواخر دردولت‌علیه منصب‌صدارت عظمی یافت تکیه وبقعهٔ برای آن مرحوم بنا کرد طول تکیه صدو ده قدم وعرض آن پنجاه وپنج قدم است » ... (ازدیوان‌حاج ملاهادی سبزواری بتصحیح سید محمدرضا دائی جواد ازانتشارات کتابفروشی ثقفی ، اصفهان بنقل مطلع الشمس جلد سوم ص ۱۹۵-۲۰۳)

فلسفه اسرار،

مدرسی چهار دهی در رساله‌ای که در باب زندگانی و فلسفه حاج ملاهادی سبزواری نوشته چنین آورده است ، حاج‌ملاهادی در فلسفه مکتب مستقلی ندارد . وی بیشتر در پیرامون‌سخنان ملاصدرای‌شیرازی‌بخصوص درشواهدالربوبیه‌و کتاب‌اسفاراربعه مطالعه میکردوبسیاری از مباحث منظومه و شرح منظومهٔ خود را درامورعامه‌غالباً از کتاب «شوارق» ملاعبدالرزاق لاهیجی‌ودرسایر مباحث اغلب از اسفاروشرح‌اشارات وشرح حکمة‌الاشراق و بعضی از کتب میر داماد مانند «قبسات» فراهم آورده است . در بارهٔ امور عامه از قبیل مباحث وجود و ماهیت درمواردیکه شوارق‌باسلیقه ومسلك وی‌سازگار نبوده بگفتارملاصدراتوجه کرده است.منظومهٔسبزواری که‌مهمترین تألیف‌وی میباشد از نظر بلاغت و نظم عربی ارزشی چندان ندارد ولی از نظر اشتمال برمباحث فلسفی میتوان گفت جامع‌ترین کتابیست که یك‌دوره منطق وفلسفه را درنهایت‌اختصار دربردارد . شرح منظومه درفلسفه همانند کفایةالاصول در اصول فقه و شرح‌تجرید در کلام میباشد . در شرح منظومه گاهی بنظر میرسد که‌مرحوم‌سبزواری‌باصدرالدین شیرازی مخالفت کرده‌ولی چنین نیست . درشعر و شاعری‌هم‌دستی‌داشته‌واسرار تخلص میکرده. از شیفتگان غزلهای پرشور خواجهٔ شیرازی بوده و وی رابه پیشوایی خویش برگزیده است ؛

هزاران آفرین برجان حافظ
همه‌غرقیم‌در احسان حافظ ...
پیمبر نیست لیکن نسخ کرده
اساطیرهمه ، دیوان حافظ ...
به‌بند «اسرار»لب‌راچون ندارد
سخن پایانی اندرشأن حافظ.

(دیوان‌اسرارچاپ کتابفروشی ثقفی‌ص۷۵).

از انواع مختلف شعر غزل را پسندیده و بدان پرداخته است .

از نظر لفظ ومعنی غزلهای وی اغلب تقلید ناسازی ازغزلهای خواجه است .

مازمیخانهٔ عشقیم گدایانی چند
باده نوشان وخموشان وخروشانی‌چند
کای شه کشور حسن‌وملك‌ملك وجود
منتظر برسر راهند غلامانی چند
عشق‌صلح کل وباقی همه‌جنگ‌است‌و جدل
عاشقان‌جمع وفرق‌جمع پریشانی چند
سخن عشق‌یکی‌بود، ولی آوردند
این‌سخنها بمیان زمرهٔ نادانی‌چند
آنکه جوید‌حرمش ، گوبسر کوی دل‌آی
نیست حاجت که کند قطع بیابانی چند
نه دراختر‌حرکت‌بود،نه درقطب سکون
گر نبودی بزمین خاك نشینانی چند

(دیوان‌اسرارچاپ‌سیدمحمد کمالی‌ص۶۰).

بازبادیبوفای ما سریاریش نیست
ذرهٔ آن‌ماه‌مهر آساوفاداریش‌نیست
بخت‌من‌درخواب گویاوروی‌زیبای‌تودید
زانکه‌عمری‌شد که‌درخوابست‌وبیداریش‌نیست
مرد آیا در قفس یا با خیالت خوگرفت
مرغ دل کومدتی‌شد ناله وزاریش‌نیست ...
ترسم ازبس‌چشم‌من خون ازمژه‌جاری کند
مردمان گویند یارت بیمی از یاریش نیست

(دیوان اسرار چاپ سید محمد کمالی ص ۳۸-۳۹) .

دمی نه کارزوی مرگ برزبانم نیست
چرا که طاقت بیداد آسمانم نیست
بزیر تیغ تو من پر زدن هوس دارم
هوای بال فشانی ببوستانم نیست
خوشم که نیست مراروزن ازقفس‌سوی باغ
که تاب دیدن گلچین و باغبانم نیست
میان آتش و آبم زدیده و دل خویش
شبی که جای بر آن خاك آستانم نیست
بگوشهٔ قفسش خو گرفته‌ام چندان
که گر رها کندم ذوق آشیانم نیست
دلت چو واقف اسرار و نکته دان باشد
چه غم بساحت قرب توگربیانم نیست .

(دیوان اسرارچاپ آقا سید محمدمیر کمالی ص ۲۸-۲۹) .

تألیفات سبزواری بقرارزیر است ؛

---

(۱) درمجلهٔ جلوه و کتاب «شرح حال‌حاجی» بقلم اسراری‌سبزواری (آقامحمدعلی) ضبط شده ولی درتاریخ‌فلاسفهٔ اسلام (آقامحمدتقی) است .

۱ - لئالی: منظومه درمنطق
۲- غرر الفرائد، منظومه درحکمت
۳- حاشیه براسفار اربعهٔ ملاصدرای شیرازی
۴- حاشیه برمبدأ ومعاد. ملاصدرای شیرازی.
۵ - حاشیه بر کتاب شواهد الربوبیهٔ ملا- صدرای شیرازی .
٦- اسرارالحکم . دوجزو در یك مجلد که مکرر چاپ شده است این کتاب چنانکه مؤلف در مقدمهٔ آن ذکر کرده در مبدء ومعاد ومشتمل براسرار توحیدوعبادات بزبان فارسی است .
۸- شرح مثنوی .
۹- شرح دعای جوشن کبیر.
۱۰- شرح دعای صباح ، بعربی.
۱۱- دیوان اسرار .
۱۲- حاشیه برشرح سیوطی وبرالفیه ابن- مالك (چاپ نشده است).
۱۳- حاشیه برشرح تجرید محقق لاهیجی درکلام (چاپ نشده است) .
۱٤ - راح قراح درعلم بدیع (چاپ نشده است) .
۱۵- رحیق، درعلم بدیع (چاپ نشده است) .
۱٦- سؤال وجواب . مشتمل است برمطالب مشکلی از اخبار و آیات ور موز و قواعد حکمی و عبارات مشکل فلاسفه که بعضی بفارسی و برخی بعربی بنظم و نثر است و این پرسشها از طرف شاگردان شیخ و دیگران طرح شده است و پاسخ آنها از حکیم است (چاپ نشده است).
۱۷ - رسالهٔ در محاکمات میان ملامحسن فیض ومؤلف رسالهٔ علم، وشارح آن رساله شیخ احمد احسایی که در بارهٔ چگونگی علم پروردگاراست . (دیوان اسرار مصحح سید محمد رضادائی جواد چاپ کتابفروشی ثقفی ص ۱۳۸-۱۳٦). برای اطلاع بیشتر رجوع به : بریاض العارفین ص ۲٤۱ والذریعه ج ۲ ص ٤٤ و ج ۹ ص ۷۲ و نزهة الا- رواح ج ۲ ص ۱٦٤ ، زندگانی وفلسفهٔ حاج ملاهادی سبزواری بقلم مرتضی مدرسی و دیوان حاج ملاهادی چاپ کتابفروشی ثقفی اصفهان شود .

هادی کیاشر. (اِخ) دهی است از دهستان پلرودبار بخش رودسر شهرستان لاهیجان . دردوازه هزار گزی جنوب رودسر ودوهزار گزی راه شوسهٔ رودسر به شهسوار واقع است. محلی است جلگهٔ وهوای آن معتدل ومرطوب ومالاریاخیز است چهارصد تن سکنه دارد که بلهجهٔ گیلکی تکلم میکنند که شیعی مذهبند . از نهر پلرود آبیاری میشود ومحصول عمدهٔ

هادی . (اِخ) کیایی علوی در گیلان دعوی امامت کرد ودر بیست و سیم رجب سنهٔ تسعین و اربعمائه دردست ابراهیم بن محمد مقتول شد . (تاریخ حبیب السیر چاپ تهران ص ۱٦۹) .

هادی گوابر. (اِخ) دهی است از دهستان رحیم آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان. در شانزده هزار گزی جنوب رودسر وچهارهزار گزی جنوب باختری رحیم آباد واقع شده است . محلی است کوهستانی که هوای آن معتدل، مرطوب ومالاریایی است. هفتادوهشت تن سکنه دارد که بفارسی و گیلکی سخن میگویند از چشمه آبیاری میشود . محصولش لبنیات وشغل اهالی گله داری است تابستان به ییلاق اشکور میروند. راهش مالرو میباشد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ ص ۳۱۹) .

هادی. (اِ خ) لقب موسی بن محمد المهدی است. موسی بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس مکنی بابو محمد. « چهارمین خلیفه است و هفتم از عباس . هادی که ابو محمد کنیت داشت پدروی مهدی و مادروی خیزران بود، درزمان فوت مهدی در گرگان بود وهارون درحضرت باوی بیعت کرد و بیعت نامه به هادی فرستاد . هادی باشتاب تمام ببغداد شتافته وبرمسند خلافت نشست » . (تاریخ گزیده ص ۳۰۰) وی برظلم و خونریزی حرصی تمام داشت و در زمان فرمانفرمایی خود هیچ مجرمی را لحظهٔ زنده نگذاشت ، هرگاه که هادی سوارمیشد پیاده ها باشمشیرهای برهنه وعمودها وکمانها پیش پیش میرفتند و پیش از وی حکام را این رسم نبود ، و ظهورحسین ابن علی بن حسن بن امام حسن درمدینه وشهادت آنجناب در ایام ایالت اوبوقوع پیوست و نیزقتل عبدالله بن مقفع و اتباع وی نیزهم درزمان او واقع شد. « وفاتش درشانزدهم ربیع الاول سنهٔ سبعین و مائه بقریهٔ عیسی آباد اتفاق افتاد و برادرش هارون الرشید بروی نماز گذارده جسدش را درخاك نهاد درتاریخ حافظ ابرومسطوراست که ازهادی هفت پسرویك دختر ماند بدینقرار جعفر ، عباس ، عبدالله ، اسحاق ، اسماعیل، سلیمان، موسی ، ام عباس » .(تاریخ حبیب السیر ج ۲ ص ۱۲۸) . نهضتی که بوسیلهٔ ایرانیان در زمان منصورایجاد شده بود تازمان وی همچنان ادامه داشت . وی مردی بیدار دل و کریم وزیرك وغیور بود. عبدالله مالك خزاعی صاحب شرط هادی گفت مهدی دایم مرا میفرمود که ندیمان ومغنیان هادی را برنجان و بزن و حبس کن ، من خلاف نمیتوانستم وهادی پیش من بشفاعت فرستادی وتخفیفی طلبیدی ومن البته شفاعت اونشنیدمی. چون خلافت بهادی رسید من بهلاك متیقن شدم روزی مرا بخواند چون بخدمتش رفتم او را دیدم بر کرسی نشسته ونطع انداخته و شمشیر پیش نهاده . من سلام کردم گفت لااهلا ولاسهلا. یادداری که فلان روزجهت کار فلان فرستادم و التفات نکردی و روز دیگر از بهرکار فلان دهم التفات ننمودی وهمچنین چند گناه برمن شمرد . من گفتم آیا امیرالمؤمنین اجازت خواهد فرمود بنده را دراقامهٔ حجت وعذر ؟ گفت بلی ، گفتم یا امیرالمؤمنین ترا بخدای سوگند می دهم که اگر آن شغل که امیرالمؤمنین مهدی ببنده فرموده بودی و بعضی ازفرزندان امیرالمؤمنین شفاعت کردندی و من قبول کردمی امیرالمؤمنین آن را بپسندیدی ؟ گفت نه، گفتم باخدمت پدرت همچنین بودم واگرتو نیز قبول بندگی فرمایی باتو نیز همچنان باشم وصدق واخلاصی بیش از آن ورزم. هادی را سخن من خوش آمد وشرف دستبوس یافتم وهمان عمل برمن مقرر فرمود و مرا بخلعت و تشریف مخصوص گردانید و من شادان وکامران بخانهٔ خود باز گشتم وشب با خویشتن درتفکر افتادم و گفتم خلیفه جوانست نبیذ میخورد . و این جماعت را که من آزرده ام همه ندیم و مغنی و کاتب و یاران اویند شاید که ناگاه فرصتی یابند ودرخون من سعی کنند . دراین اندیشه نشسته بودم.. ناگاه آوازاسبان شنیدم وغلبهٔ عظیم . وروی بسرای من داشتند ودرخانه بهیبت بکوفتند هادی بنفس خویش درخانهٔ من آمده بود . چون اورا بدیدم روی برزمین نهادم ودستش ببوسیدم. مرا گفت یااباعبدالله من اندیشیدم که توشاید باخویشتن گویی که خلیفه جوان است و اعدای من مقربان اویند و ممکن است که درمستی فرصتی یابند ورای اورا با من بگردانند . من عمداً بخانهٔ تو آمدم تا ترا از کینه ایمن گردانم ومقرر کنم که در دل من هیچ کینه نمانده است وسخن دشمنان تو بهیچ حال و حیلت نخواهم شنید ، وتو باید که براین قول اعتماد کنی وفارغ باشی. گویند مادر هادی و هارون بر ملك مسلط شده بود بسبب آنکه زن خلیفه بود و مادر دو خلیفه ، در ایام مدی هم تسلط داشت(۱) .

هادی . (محمد ...) (اِ خ) . نقاش مجلسهای نقاشی اودرضمن مرقع ٦ برگی بشمارهٔ ۷۲ درفهرست نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ شاهنشاهی تألیف دکتر مهدی بیانی ص ۱۵٦ یادشده است .

هادی . (اِخ) محمد بن علی بن احمد سودی است رجوع به محمد بن علی بن احمد سودی شود .

هادی. (میرزامحمد...) (اِخ) ملقب به شرر و بسیار قلندرمشرب بوده ودرفن طبابت حذاقت

---

(۱) رجوع کنید به تاریخ گزیده صفحات ۲۹۷ ۲۹۸ و ۳۰۰ - ۳۰۲ و ۷۰۹ و ۸۳۲ و العقد الفرید ج ۱ صفحات ۱۳۵ و۱٤۳ و ۱٤۹ و ۱۵۱ و ۱٦۰ و۱٦۲ و۱۷۵ وج ۲ صفحات ۱۹ و۲۵٦ و ۲۵۷ و ۲۵۸ و ج ٤ صفحات : ۲۵۰ و ۳۰۱ و ج ۵ صفحات : ۳۹٤ و ۳۹۵ . وضحی الاسلام ج ۳ ص ۲۹۲-۲۹۳

تمام داشته وبهند رفته این شعر ازاوست :

شیشهٔ ناموس جمعی را که دارم در بغل
بایدم بود ازملامتهای ایشان سنگسار .

(آتشکدهٔ آذر چاپ کتابفروشی زوار ص ۲۹۳).

هادی. (اِخ) محمد بن علی بن الحسین و لقب دیگر او باقر است هاشمی و علوی است زیرا از دو هاشمی و علوی پابعرصه وجود نهاده است. پدرش زین العابدین بن حسین ومادرش فاطمه بنت امام حسن است. ولادت آن جناب درمدینه روز جمعه سیم صفر سنهٔ سبع وخمسین ازهجرت پیغمبر اتفاق افتاده است وبرخی از مورخین درغره رجب سال مذکور گفته‌اند. نامش محمد است ولقبش باقر (واقب بذلك لتبقره‌ای توسعه فی العلم) و بقول کمال الدین محمدبن طلحه: شاکر و هادی نیز ازجملهٔ القاب آنجنابست وامام محمد باقرمکنی بابو جعفر بود وابو جعفر دروقت شهادت جد خویش امام حسین رضی الله عنه سه‌ساله بود ودر زمان وفات پدرخود امام زین العابدین سی و هشت ساله درسنهٔ اربع عشر ومائه فوت شد وبدین روایت که اصح اقوالست مدت عمرش پنجاه وهفت سال و زمان امامتش نوزده سال بوده است و در تاریخ گزیده آمده است که بروایت علمای شیعه هشام بن عبدالملك بن مروان آن امام را زهر داد مدفن همایونش باتفاق علماء ملت گورستان بقیع است نزدیك بمرقدامام زین العابدین سلام الله علیها الی یوم الدین. (تاریخ حبیب السیر ج۲ ص ۶۸).

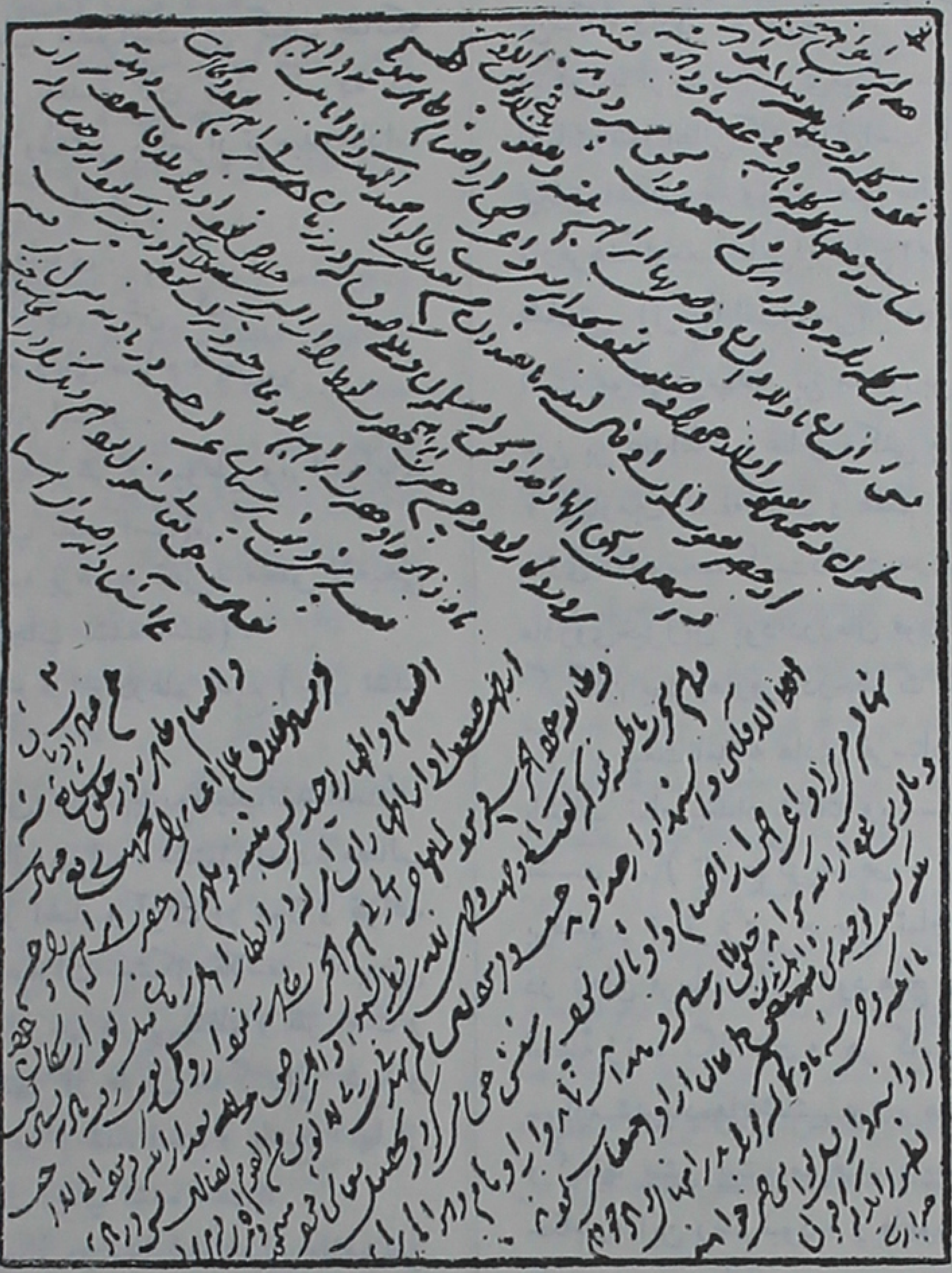
هادی مهدی غلام. [یِ مَ غُ] (ص مر.) اشاره بسرور کائنات محمدمصطفی صلوات الله علیه وآله است؛ (برهان). (آنندراج). آقای دکترمحمد معین در حواشی برهان مینویسند این اشاره مأخوذ از شعر خاقانی است:

گرچه همه دلکشند، ازهمه گل نغزتر
کوعرق مصطفاست، وان دگران آب وخاك
هادی مهدی غلام، امی صادق کلام
خسروهشتم بهشت، شحنهٔ چارم کتاب.

(دیوان خاقانی ص ٤٤).

هادینتون. (اِخ) (۱) یکی ازشهرهای گراندبرتانی (اکس) (۲) کرسی کنت نشتی بهمین نام، درساحل چپ رودخانهٔ تین (۳) واقع شده ودارای ۶۰۰۰ تن سکنه است محل تقطیر کارخانه‌های آبجوسازی، کارخانه‌های ماهوت وپرداخت آن، کارخانه‌های ذوب آهن ومس. ومدرسهٔ هنرهای زیبا میباشد کنت نشین ها دینتون یا است اُوتیان (٤) در جنوب خلیج فورت (٥) واقع شده وجمعیت آن به ۴۶۰۰۰ افزایش یافته است.

هادی. (حاجی شیخ...) (اِخ) نجم آبادی فرزندحاج ملامهدی است که درعلم واجتهاد مقامی مسلم داشت بسال ۱۲۵۰ ازمادر بزاد. در سال ۱۲۶۲ بامرپدر همراه با مادرخویش سفری بنجف اشرف کرد و تاسن بیست سالگی درآنجا بفرا گرفتن مقدمات وغیرآن پرداخت درسال ۱۲۷۰ بتهران بازگشت وبدستورپدر ازدواج کرد سپس برای اتمام تحصیلات خودبنجف مراجعت کرد وباز در سال ۱۲۸۰ دوباره بتهران برگشت بفاصله چندسال دوسفر بکربلا (سفردوم شایددرآخر سنهٔ ۱۲۹٤ بوده باشد) کرد ونیزسفری به حج رفت. در سال ۱۲۹۰ بعزم زیارت و سیاحت سفری بخراسان کرد. در سال ۱۲۹۱ یا ۹۲ در دو سفر کربلا امامت مسجدی راکه بنام خودش معروف بود ودر جنب خیابانی که امروز به شاهپور موسوم است واقع شده بودوقبول کرد. وبهمین مناسبت منزلش رابخانه محقری که درجنب مسجدبنا کرده بودانتقال داد. واین درحدودسنهٔ ۱۲۹٤ بوده است. شروع بنای مسجدباین ترتیب شده است مرحوم کهحاج شیخ هادی در آن اراضی که آنروزمتعلق بمرحوم میرزا عیسی معروف بوزیر بوده محض صلاح برکت وآبادانی اراضی نیت بنای مدرسه فرموده ومالك بلند همت یعنی مرحوم میرزا عیسی استقبالا لامرخبر اقدام سریع بساختن بنای مدرسه و مسجد کرده ومخارج آنرا ازجیب فتوت خویش پرداخته وازمرحوم حاج شیخ هادی درخواست کرده است که امامت مسجد وولایت امر مدرسه را بعهدهٔ خویش گیرد. وحاج شیخ هادی قبول کرد. است. سرانجام پایان این دور عزت بانتقال منزل حاج شیخ هادی از خانه جنب مسجد و مدرسهٔ مذکور بمحلهٔ حسن آباد و محلی که اکنون مقبرهٔ آن مرحوم و منازل جماعتی از بازماندگان و منتسبان اوست میباشدوفاتش درسال ۱۳۲۰ هـ ق اتفاق افتاد. میرزاعیسی دربستر مرگ (در وبای ۱۳۱۰) مرحوم حاج شیخ هادی را خواست و چون وی را ببالین خویش یافت گفت مرا نیت خیری در دل است که بشدت بانجام آن دلبسته‌ام اگرانجام آنرا تو بعهده گیری اطمینان و آرام خاطر خواهم یافت و آن ساختن مریضخانه‌ایست که بپول من ساخته شود حاج شیخ هادی بصراحت بانجام مقصود وی قول داد. اما چون تقسیم میراث و جمع آوری اموال در خانوادهٔ وزیر بطول انجامید وپیچیدگی‌های چند درجوانب امور پیداشد روزی بی آنکه خود نیزتنخواهی بدست داشته باشد از جابرخاست وگفت هرطورهست بایدشفاخانهٔ دلخواه آن رادمرد ساخته شود. و ساخته شد وبدین ترتیب ساختمان مریضخانهٔ وزیری که بنام حاج شیخ هادی نیزشناخته میشودو کنون سالهاست که درهمان محل حسن آباد دایرمیباشد انجام پذیرفت ویکباب حمام نیز برای رفع احتیاج مریضخانه و مردم خارج ساخته شدونیزبیش ازآنکه بنای مریضخانه اقدام کندمرحوم حاج شیخ هادی با استفاده از حق ولایت و حکومت شرعیه در حدود



نمونه خط حاج شیخ هادی (نجم آبادی)

(۱) Haddington . (۲) Grande- Bretagne (Ecosse). (۳) Tyne . (٤) East lothin . (٥) Forth .

اراضی اشتهارد قناتی بایررا بهمراهی تنی چند از ثروتمندان ارادتمند خویش دایر ساخت ودرآبادانی آن حدود کوشیدوبدین طریق ملکی احداث کرد وصحت آباد نام نهاد. اصحاب که آن مرحوم را هرگز سرگرم امورمادی ندیده بودند درشگفت ماندند تا بنای شفاخانه تمام شد و شگفتی ازایشان برخاست ومناسبت نام «صحت آباد» نیز روشن گشت سهم شخصی مرحوم حاج‌شیخ‌هادی ازملک صحت آباد جزء موقوفات مریضخانه شد. حاج‌شیخ هادی درآبادانی ورفاه حال مردم بسیار میکوشید چنانکه دردومحلهٔ شهر (اول اطراف مسجد حاج‌شیخ هادی یا مدرسهٔ وزیر دوم محلهٔ حسن‌آباد) ببرکت عزم جزم او آباد گشت. درحالیکه بسختی تهیهٔ خانه وحداقل‌لوازم خانه برای خویش میکرد علاوه برحمام جنب مریضخانه در دومحل بنای‌دو حمام رابآسانی و تنها بسرمایه توجه وارده برپا کرد. در هرکاری که جنبه خیر خواهی داشت خاصه اگر مناسبتی با تعمیم علم و تربیت ابنای نوع بروش قدیم یاجدید داشت از اقدام وتشویق بازنمی‌ایستاد. بنای مدرسهٔ خیریهٔ حسن‌آباد بوسیلهٔ میرزا عبدالکریم خان منتظم الدوله سردار مکرم فیروزکوهی در اثر تشویق اوست و یار و یاور معنوی مرحوم میرزا علی خان امین الدوله در باز کردن مدارس جدید هنگامی که مورد مخالفت غافلین بود وی بوده است. چنانکه مدتها بعد از عزل مرحوم امین الدوله از صدارت مدرسهٔ رشدیه را شخصاً تأسیس کرد ومدیر آن مدرسه را درسایهٔ حمایت خویش نگهداری کرد. چون دو خصم بداوری بمحضروی می نشستند گفتگو از میانه برمیخاست و کارشان از قطع و فصل



حاج شیخ هادی (نجم آبادی)

بدوستی و وصل میکشید. و پیوسته نظر نافذ و خیراندیش وی چارهٔ برای حل اختلاف میندیشید که یاخود وسیله‌ی‌عمران و آبادانی شهر و کشور میشد و یا مددی بعمران آبادی میرساند. بهرحال نفوذمعنوی وکفایت تدبیرآن عاقل کامل موجب میشد که صلح وآبادانی برنزاع و ویرانی چیره شود. واین گرفتن جانب صلح و اصلاح نه از این باب بود که چون بدرستی حق و ناحق را ازهم تمیز نمیداد وبرقضاوت‌وحکم خویش اطمینان نداشت. همت بصلح‌وصفا میگماشت بلکه در باره هر مشکلی بوضع شگفت انگیزی حکم میکرد. امراواعیان وصدور و شاهزادگان را روی خاک زانو بزانوی مدعیان ضعیف ایشان مینشاند وباهمه اقتدار ناصرالدین شاه بوقر و ثبات مقاومت می کرد ومطلوب خود رادراقامه حق پیش میبرد. رجوع به «تحریر العقلا» شود.

هادی. (اِخ) نجم‌الدین .. رجوع به نجم‌الدین یحیی الهادی شود.

هادی. (اِخ) (ال . . .) (... الی الحق) یحیی بن الحسین بن القاسم الحسنی العلوی الرسی:

پیشوای فرقهٔ زیدیه که درسال ۲۲۰ هجری برابر با ۸۳۵ میلادی درصنعاء متولد شد. وی فقیه بزرگ مذهب زیدیه شد وچندین کتاب تألیف کرد. درسال ۲۸۳ هجری در زمان خلافت معتضد عباسی قیام کرد و فرمانروای سرزمین مابین صنعاء و صعدة شد. پیروان او دراین نواحی پراکنده شدندوجنگهایی بین‌اووعمال بنی‌عباس روی داد. درسال ۲۸۸ ﻫ صنعاء راگرفت و دامنهٔ متصرفاتش وسعت یافت درمکه هفت سال‌بنام وی خطبه خواندند وبنام وی سکه زده شد. بیشتر فرمانروایان یمن بعد از وی از پیشوایان زیدیه و از تخمهٔ (وی میباشند وفاتش در سال ۲۹۸ ﻫ. برابربا (ازاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۴۶) وابن‌النديم آرد: وی ازفقهای زیدیه بود. او راست: کتاب الصلاة وکتاب جامع الفقه. (ازالفهرست).

هادی. (سید یحیی) (اِخ) ولد حسین بن قاسم‌بن ابراهیم طباطباست وی‌درسنهٔ ثمان وتسعین ومأتین متولد شد وهادی لقب یافت درعلم‌وزهددرجهٔ کمال یافت، امام‌ومقتدای طایفهٔ زیدیه‌شد. درتحفة‌الملکیه‌مسطوراست که قوت وشجاعت سید یحیی بمرتبهٔ‌بود که نقش تنکه را بمجرد مس‌اناملِ محو مینمود و دریکی ازجنگها شخصی را بیک ضربت دونیم ساخت ودیگری را بسرنیزه ازخانهٔ زین برگرفت وبینداخت‌واورادرفقه کتابیست بنام «احکام» واکثراحکام آن نسخه موافق است بمذهب امام‌ابوحنیفه ونیز درتحفة‌الملکیه آمده‌است که درسنهٔ ثمانین‌ومأیتن سیدیحیی در یمن خروج کرده بعضی از بلدان آن مملکت‌رامسخرکردومدت‌هیجده‌سال‌حکومت کرد واز آنجمله هفت سال در مکه خطبه بنام وی خواندند. (تاریخ حبیب‌السیرج ۲ ۲۸۹ - ۲۹۰).

هادیة. [دِ یَ] (ع‌ن‌ف). مؤنث‌هادی رجوع به‌هادی شود. ‖ (اِ) چوبدستی. عصا. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء): یقال: توکّأعلی‌الهادیة. (اقرب‌الموارد). ‖ سنگ بلند وبرآمده درآب. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ‖ گردن. (اقرب الموارد). (ناظم‌الاطباء): یقال ضرب هادیته، ای عنقه. ج هادیات وهوادٍ (هوادی). (اقبلت هادیات‌الخیل وهوادیها) ای متقد ماتها(اقرب‌الموارد).

هاذ. (ع اِ) ج‌هاذة نام‌درختی‌است‌رجوع‌به هاذة شود.

هاذا. (ع اسم اشاره) رجوع به‌هذاشود.

هادئة. [دِ ئَ] (ع‌ن‌ف) یاهادئة ازهدءَ و هُدُوء. بمعنی آرام و درآتش، آتش اندک وآرام درمقابل آتش‌تند:

هاذر. [ذِ] (ع ص) یوم هاذر، روز سخت گرم (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). شدید الحرّ. (اقرب‌الموارد).

هاذل. [ذ] (ع اِ) میانه‌شب. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). وسط اللیل. (اقرب‌الموارد). ‖ اول‌شب. منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ‖ بقیهٔ شب. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

هاذور. (ع ص) (۱) نطاق، حراف، زبان آور سخن آور، زبان باز. (دزی جلد اول ص ۷).

هاذة. [ذَ] (ع اِ) یك درخت هاذ (ناظم الاطباء). رجوع به هاذ شود.

هار. (اِ) در سانسکریت هارا (۲) (مروارید ، حلقهٔ مروارید ، گردن بند) «ویلیامز ۲:۱۲۸۹» از ریشهٔ «هر» (۳) (بردن، پوشیدن ، گرفتن) «ایضاً ۱:۱۲۸۹» ؛ پشتو «هار» (۴) (گردن بند، حلقه) «بلیوس ۱۷۶» «هار، رشته مروارید» بود :

از آن قبل را کردند هار مروارید
که در ضایع بودی اگر نبودی هار.
«لغت فرس ص ۱۵۹ - ۱۶۰»

«صحاح الفرس، نسخهٔ طاعتی: هار» رجوع کنید به: یکدانه: (۵) (حاشیه برهان مصحح آقای دکتر معین).
هرچیزی را گویند عموماً که از پی هم بتوالی یعنی پی در پی درآمده باشد یا بر و بالا و پهلوی هم در آرند و مروارید و لعل و یاقوت سفته و امثال آنرا گویند که در یك رشته کشیده شده باشد خصوصاً (برهان).
هر چیزی را گویند که عموماً از پی هم بتوالی یعنی پی در پی درآمده باشد یا بر و بالا و پهلوی هم در آرند . (جهانگیری) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . هر چیز برشته کشیده شده و هر چیز نیك مرتب شده و آراسته شده. (ناظم الاطباء). مروارید و لعل و یاقوت و دیگر جواهر که بترتیب در رشته کنند و در گردن اندازند. چنانکه امیرخسرو دهلوی گفته:

قطره‌های چند زاب چشم او باکان چرخ
از پی تسبیح خود زان آبگینه کرده هار.

گویند که باین معنی لغت هندی است و «هار سنگهار» علاقه ایست از گل که زنان در رشته کشند و برای زینت بگردن اندازند. (آنندراج). درهندی بمعنی حمایل گل است و درفارسی نیز استعمال میشود. (غیاث اللغات). سلك مروارید و گلها و مانند آن که در گلو اندازند :

بذکر خلق شاهنشاه دوران
زهار گل ملائك سبحه گردان
(ملامنیر بنقل بهار عجم) .

گردن بند ، گردن بند جواهر . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ نظام) . درسنسکریت هم بمعنی گردن بنداست ازماده (هر) (۶) بمعنی بردن وجذب کردن که صفت گردن بند است . (فرهنگ نظام) . || رشته. سلك . (ناظم الاطباء). رشتهٔ مروارید است . (صحاح الفرس) . (اوبهی).
«و نسخت تذکرهٔ هدیه‌ها، چه هدیه‌هایی که اول روز پیش خان روند و چه هدیه‌های عقد تزویج ، کردند سخت بسیار و برسم ، و آن دو جام زرین مرصع بجواهر بود با هارهای مروارید، وجامه‌های بزر ...». (تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض ص ۲۲۰) .

دگر شاهانه درجی از زرناب
در اوشش هار مروارید خوشاب .
(فخرالدین اسعد گرگانی، ویس ورامین) .

چو ویس دلستانرا دید غمگین
ز آب دیده‌ها تر کرد بالین
ز درد مادر و هجر برادر
گسسته هار مروارید برزر .
(فخرالدین اسعد گرگانی، ویس ورامین).

آویزدم نظر نظر اندر مژه مژه
از دانه دانه لؤلؤ دیده چو هار هار.
مسعودسعد.

بنام دولت تو این کتاب کردم نظم
که هر قصیده و قطعه به از هزاران هار.
شمس فخری.

|| گردن . (برهان) . (ولف) ؛ (جهانگیری). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ نظام) .

گزیده سواران برون از شمار
بر آن باد پایان آهخته هار .
بکردار شیران بروز شکار
بر آن باد پایان آهخته هار .
فردوسی .

|| مهره‌های گردن حیوانات . (برهان) . استخوانهای گردن هر حیوانی . (ناظم الاطباء) . || بعضی بمعنی مهار شتر دانسته‌اند (۷) . (آنندراج) . مهار شتر . (برهان). (ناظم الاطباء). || صف ، قطار . (ناظم الاطباء). || (ص) خاموش (۸). (برهان). (صحاح الفرس) . || متحیر و درمانده (۸) . (برهان) . (صحاح الفرس) . || دیوانه. (فرهنگ جهانگیری). (برهان) . بمعنی حیوان دیوانه خصوصاً سگ دیوانه آمده که مردم رابگیرد و مریض شوند و حالات عجیب پیدا کنند چنانکه گفته‌اند از آب بترسند. و شعر نظامی دلالت براین معنی کند ؛

تو گفتی سگ گزیده آب را دید .
(انجمن آرا) . (آنندراج).

حیوان دیوانه خصوصاً سگ دیوانه در سنسکریت ریشه‌اش «هر» بمعنی بردن است چه سگ دیوانه جان انسان را میبرد. (فرهنگ نظام) . «حیوان دیوانه مخصوصاً سگ دیوانه را «هار» گویند ، و مرض آن سگ را «هاری» نامند. کردی «هار» (۱۰)، دارندهٔ سرسام» ؛ (هار) ؛ (۱۱) استی اره (۱۲) اره (۱۳) درلهجهٔ اودی ور (۱۴) (حاشیهٔ برهان مصحح آقای دکتر معین) .
مبتلی به بیماری هاری . کلب کلب.
مگر سگ هارم گرفته است .
(یادداشت مولف) .
|| گوشت گندیده و بدبوی . (برهان) . (جهانگیری) . (آنندراج) . (انجمن - آرا). || فضله وافکندگی انسان وحیوانات دیگر راهم میگویند. (برهان). (ناظم الاطباء). افکندگی آدمی وسرگین سایر حیوانات باشد . سرگین آدمیزاد و حیوانات دیگر. (آنندراج) . (فرهنگ انجمن آرا) :

صورت بخل آنکه زردار است
تیز با هار و کون با هار است .
سنائی.

در صفت غلامی کم بهاو زشت :

ترش بچهره و دندانش چون تراشهٔ نار
گره بروی و میان پاش پر گروهه‌هار.
مختاری (بنقل جهانگیری) .

من با پسرش رنگ رزانیم هردوتن
این قول را درست بداور همی کنم
او بوق من به هارمزعفر همی کند
من یال او بکاج معصفر همی کنم .
سوزنی سمرقندی.

تو همان یاری که بودی، لیك ریش آوردهٔ
تیز برریشت زن و گرتیز نبود هار زن .
سوزنی سمرقندی.

بگوه کودك یکماهه ریده جلق زدی
به گوی لخلخه برداشتی گروهه هار .
سوزنی سمرقندی.

هار. (ع ص) (از « ورر) بنای شکسته (ازاقرب الموارد) . افتاده . (غیاث اللغات). باره افتاده . (دهار) . منهدم شونده دراصل هائر است عین اورا که همزه است و در اصل واو بود حذف کردند، خلاف قیاس مثل شاك نه مقلوب هائر است چنانکه بعضی گمان برده‌اند زیرا که اعراب او مثل اعراب صحیح است نه مثل قاضی. (غیاث اللغات) . بنای شکسته هنوز ویران نشده و نیفتاده باشد. (ناظم الاطباء).
|| (رجل هار وهارٌ) مرد ضعیف افتاده از سختی روزگار (ناظم الاطباء). و رجوع به هائر شود

---

(۱) Discoureur . (۲) Hâra . (۳) Hara . (٤) Hâr .

(۵) نوعی ازهار باشد وآن چنانست که پنج شش رشته را بیاورند و در هر رشته پنج شش مروارید بکشند وهمه‌راجمع کنند و برمجموع یك جوهری ازجواهر بگذارند که سوراخ آن گشاده باشد ... (برهان)

(٦) Har .

(۷) این معنی مجاز ازمعنی اول است از باب استعمال حال در محل . فرهنگ ابراهیمی «هار» رادرشعر «گزیده سواران برون....» مخفف مهاردانسته که اشتباه است چه مهارمال شتر است نه اسب. (فرهنگ نظام) .

(۸) مصحف «هاژ» رجوع به هاژ شود .

(۱۰) Har . (۱۱) Ahhr bú . (۱۲) Arra . (۱۳) Arre . (۱٤) War .

هار. (۱) اصطلاح شعری هندوان که بدان پربت (یعنی کوه) وهاروس نیز گویند. (ماللهند ص ۶۷ : ص ۱٤).

هار. (روبرت) (اِخ) (۱) شیمی دان آمریکایی که درسال ۱۷۸۱ درفیلادلفیا (۲) متولدشدو بسال ۱۸۵۸ درهمان‌شهر درگذشت. بیش ازسی سال دردانشگاه پنسیلوانیا (۳) بتدریس شیمی پرداخت. ونخستین کسی بود که بحالت فلزی، باریم (٤)، استرونتیم (۵) و کلسیم (۶) وغیره پی برد.

هارا. (اِخ) (کوهستان...) محلی است درنواحی مغربی آشور که اسرائیلیان بدانجا برده شدند. (قاموس کتاب مقدس).

هارا. (تاکاشی) (اِخ) (۷) سیاستمدار ژاپنی که درسال ۱۸۵۶ درماریوکا (۸) متولد شدودرسال ۱۹۲۱ درتوکیو (۹) درگذشت ابتدا بروزنامه نگاری پرداخت و سپس سیاستمدار شد.

هارار. (اِخ) (۱۰) نام‌شهری ازامپراتوری اتیوپی (۱۱) پایتخت ایالتی بهمین نام. سکنهٔ آن بچهل‌هزار تن میرسد. مرکز بزرگ دادوستد و ارتباط کاروانها با خلیج عدن. درسال ۱۵۲۱ بتصرف مسلمانان درآمد. تاسال ۱۸۷۵ شهرهارار حاکم نشین نیمه مستقلی بود. مصریهااز ۱۸۷۵ تا ۱۸۸٤ آنرا تسخیر کردند. درسال ۱۸۸۷ منلیک (۱۲) آنرا بامپراتوری خود ملحق کرد. درکودتای اخیر هارارتنها ایالتی بود که به «هیلاسلاسی» (۱۳) وفادار ماند.

هاراکیری. (۱٤) (۱) کلمهٔ ژاپونی بمعنی خودکشی بطرز خاص آنان.

هارالد. (اِخ) (۱۵) نام‌چندتن از پادشاهان دانمارک، سوئد (۱۶)، و نروژ (۱۷) که ازقرن نهم تادوازدهم فرمانروایی داشتند.

هارامبور. (لوئی- فرانسوا آلکساندر، بارون‌دو...) (اِخ) (۱۸) ژنرال فرانسوی که درسال ۱۷٤۲ درپرویلی (۱۹) متولدشدودر سال ۱۸۲۸ درتور (۲۰) درگذشت.

هاران. (اِخ) حران شهریست ازاقلیم چهارم بجزیره وجزیره بلغت عربی زمینی باشد که محاط بآب باشد وبلادجزیره مملکتی است ازاقلیم چهارم میانهٔ فرات ودجله ودارالملک آن موصل وار ّان است ودیار بکر وربیعه ودیار مضر وغیرها از بلادآنست. حران و رقه و رأس عین وماردین وقرقیا ونصیبین وسنجاروعانه وموش و اربل و خانور و میافارقین وغیره. منسوب بآن جزری باشد بحذف یا. گویند اول شهری که بعداز بابل ساخته شده شهر «هاران» بوده و هاران نام پدر ساره زن ابراهیم خلیل بوده وقبل کان لابراهیم اخ یسمی ایضاًهاران وهوابولوط وقال الجوهری فی الصحاح : حران اسم بلدوهوفعال یجوز یکون فعلان و النسبة علیه حرنانی علی غیر قیاس حر ّانی علی ماعلیه العامة انتهی. حران معرب هاران است و مولد حضرت ابراهیم علیه‌السلام هم درزمین بابل بوده لهذا نام او را براهام و فارسی دانند (آنندراج). (آنجمن آرا).

هاران. (اِخ) نام پدرساره بودعم‌ابراهیم علیه‌السلام. (ازترجمهٔ طبری بلعمی مصحح مرحوم‌بهار). ورجوع به هاران‌بن آزرشود. (کوه‌نشین) برادر ابراهیم و پدر لوط است. (قاموس کتاب مقدس). (ناظم‌الاطباء).

هاران ابن آزر برادر ابراهیم پیغمبر و پدر لوط علیهما السلام (منصور جوالیقی، المعرب چاپ مصرص ۱۲۳). (عیون‌الاخبار چاپ مصرج ۱ ص ۲۱۵). و ابراهیم را برادری بود، نام اوهاران ولوط‌پسر اوبودوساره دخترعمش بودوهرکه علمش نداند پندارند که دوهاران یکی‌است و ساره خواهر لوط بودست و هردوبرادر زادگان ابراهیم‌بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی ص ۲٤۶ مصحح مرحوم بهار).

هارب. [رِ] (ع ف) (ازهرب) گریزنده. (منتهی‌الارب). (غیاث‌اللغات). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد) :

درجهان روح هرسه منتظر
کزصورت‌هارب وکه‌مستقر.
(مثنوی).

|| ازآب بازگردنده. (اقرب الموارد). (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

|| (ماله هارب ولاقارب) ای‌صادرعن الماء ولاوارد ای‌ماله‌شیء، اومعناه‌لیس احدیهرب منه ولااحد یقرب الیه فلیس هو بشیء. (اقرب‌الموارد). یعنی اورا چیزی نیست ویانه ازوی کسی میگریزد ونه نزدیک وی میرود گویی حقیقتی ندارد. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

هاربورگ. (اِخ) (۲۱) ازشهرهای آلمان (ایالت‌هانور (۲۲) [حاکم‌نشین لنبورگ (۲۳)] درکنار رودخانهٔ الب (۲٤) واقع شده است و ۲۲۳٤۵ تن سکنه‌دارد. دارای کارخانه‌های ماشین سازی و محصولات شیمیائی، انواع‌چرم، توتون، و کارخانه‌های قندسازی است ونیز محل‌صدورزغال‌سنگ، روغن‌نباتی، توتون، ادویه وغیره میباشد.

هاربة. [رِ بَ] (ع ف) تأنیث‌هارب. رجوع به هارب وهرب [هَ رَ] و هروب و وهربان شود.

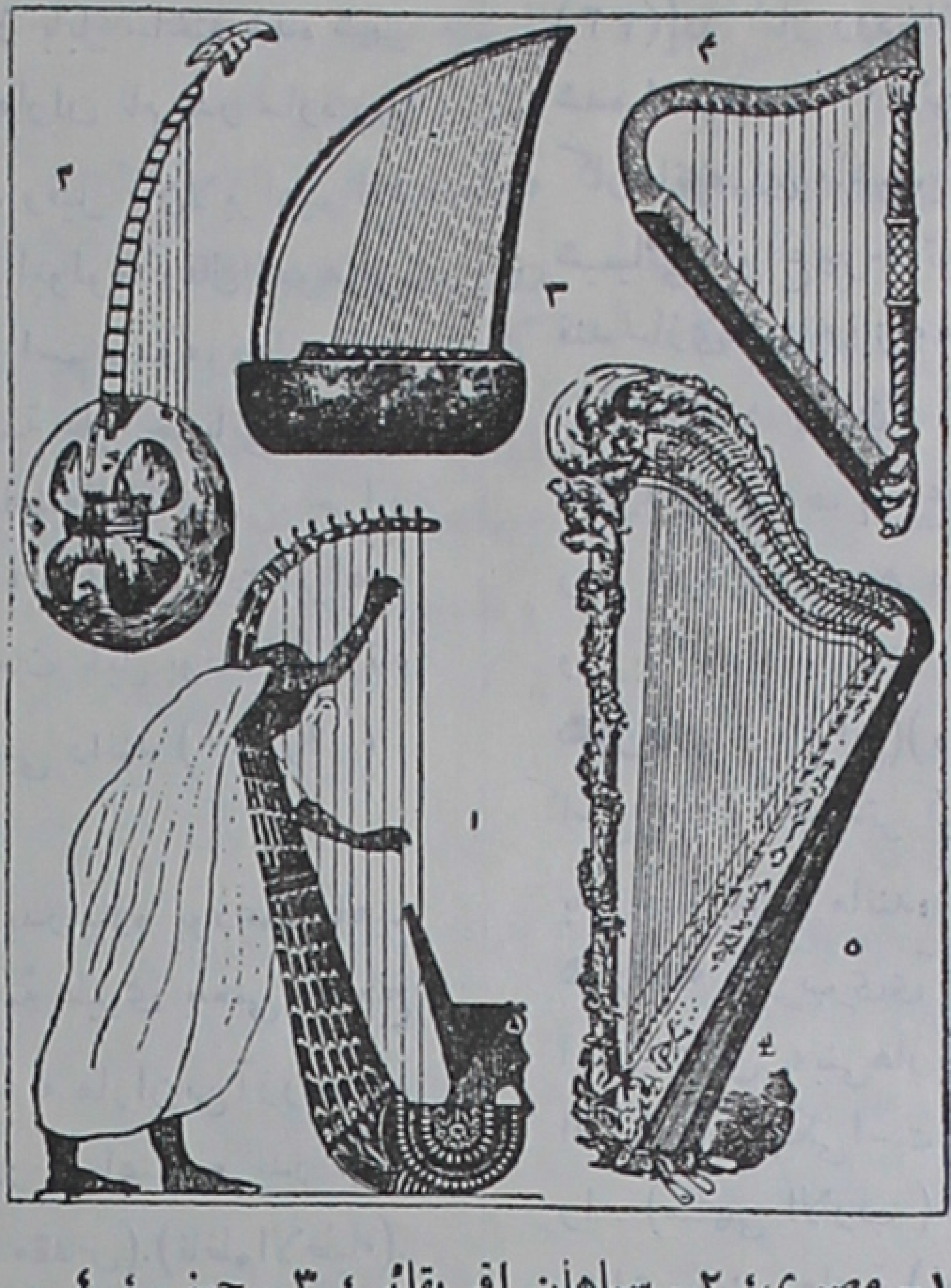
هاربه. [بِ] (اِخ) (۲۵) نام‌یکی ازخدایان کاسی (۲۶) که‌جزء‌ترکیبی نام‌پادشاهان کاسی بابل‌شده است، مانند، کاداشمن‌هاربه (۲۷).

هاربیة. [رِ بی یَ] (اِخ) آب کوچکی است متعلق به‌بنی‌هاربة بن ذبیان (معجم - البلدان). آبکی است مربنی‌هاربة بن ذبیان را. (منتهی الارب). آب کوچکی است متعلق به‌بنی هاربة (ازاقرب‌الموارد).

هارپ. (۲۸) نام‌سازسه گوشه‌ای که تارهای آن درطول نامساویند و بادودست نواخته میشود. هارپ‌را مصریان قدیم وعبرانیان واقوام دیگر بحالت بسیارناقص و ابتدائی میشناختندوبکارمیبردند. بنابرافسانه‌ها داود پیغامبر بهمراهی این‌سازآواز میخوانده. درنقشهای‌باستانی‌مصر وایران‌پیش ازاسلام (دورهٔ‌ساسانیان) این‌سازدیده میشود. و در آثارشعرای ما ازآن‌سخن بسیاررفته است. چنانکه ازنقش‌هاوتاریخ‌های‌موسیقی برمیآید این سازموردتوجه زنان بوده وگویاظاهر ظریف وشاعرانهٔ آن‌آنان رامیفریفته‌است. دردوره‌های کهن ٤ سیم داشته که بتدریج روبافزایش نهاده است. «هارپ» بصورتی که امروزدرموسیقی علمی معمولست، یعنی «هارپ» مدل «ارار»، درقرن نوزدهم بوسیلهٔ «سباستین‌ارار» (۲۹) فرانسوی تکمیل‌شدودرارکستر راه‌یافت. هارپ «ارار» ٤۷ سیم‌داردودرحال‌طبیعی درگام «دوبمل» بزرگ (۳۰) میباشد. پایهٔ آنرا ۷ رکاب (پدال) (۳۱) احاطه کرده است که هریک مخصوص یکی از نت‌های هفتگانه است و درزیرهر کدام دوحفره قراردارد که‌روبهم تعبیه‌شده. هریک ازرکابها (پدال) (۳۱)- بنابراینکه آنرا درحفرهٔ اول‌یادوم‌قراردهیم ویا بحال اصلی خودبگذاریم، به سه حالت مختلف میتواند درآید. چون یک حفره پائین ترمیآید سیم آن کشیده شده وصدای آن بفاصلهٔ نیم‌پرده زیرترمیگردد وبهمین ترتیب چون درحفرهٔ دیگرقرارگیرد صدایی

---

(۱) Hare (Robert). (۲) Philadelphie. (۳) Pensylvanie. (٤) Baryum. (۵) Strontium. (۶) Calcium. (۷) Hara(Takashi). (۸) Marioka. (۹) Tokio. (۱۰) Harrar. (۱۱) Ethiopie. (۱۲) Ménélik. (۱۳) Hailé Sélassié. (۱٤) Hara Kiri. (۱۵) Harald. (۱۶) Suède. (۱۷) Norvège. (۱۸) Harambure, Louis_François Alexandre, Baron d'). (۱۹) Preuilly (Indre_ et _Loire). (۲۰) Tours. (۲۱) Harbourg. (۲۲) Hanovre. (۲۳) Lunebourg. (۲٤) Elbe. (۲۵) Harbé. (۲۶) Kassite. (۲۷) Kadashman _ Harbé. (۲۸) Harpe. (۲۹) S. Erard. (۳۰) d' ut bémol majeur. (۳۱) Pédale.



هارپ ، ۱- مصری؛ ۲- سیاهان افریقائی؛ ۳- چینی ؛ ۴ - ازقرن دوازده تاسیزده ؛ ۵- دارای پدال .

از آن برمیخیزد که ازصدای پدال حفرهٔ اول نیم‌پرده زیرتراست . نقش « پدال مربوط به سیم » « ر » درشکل زیرهویداست :

دو O
|
ر بمل O ← حالت اصلی
|
ر O ← حفرهٔ اول
|
ر دیز O ← حفرهٔ دوم
|
می O

اگریکی از پدالها را بحفرهٔ اول پایین بیاوریم و در جای خود ثابت نگاه‌داریم ، مثلا اگر این کاررا باپدال « فا » بمل انجام‌دهیم سیم فابمل از طول کوتاه و صدایش نیم پرده زیرترمیشود بدین‌معنی که فابمل - یا بهتر بگوییم فاهای بمل - به « فا » طبیعی یا « بکار » مبدل‌میشود وبدین‌ترتیب گام‌سل بمل بزرگ رابدست میآوریم . بعد از آن اگرپدال دوبمل را درحفرهٔ اول‌قراردهیم، گام « ر » بمل بزرگ را خواهیم داشت. بدینطریق با پایین‌آوردن پدالها در حفرهٔ اول به ترتیب گام «لا» بمل، «می» بمل، «سی» بمل ، فا وبعد دوبزرگ را بدست خواهیم‌آورد. باداشتن گام دوبزرگ اگر نظری به پدالها بیفکنیم آنها را درحفرهٔ اول ثابت خواهیم دید. حال اگر به پدال فا - بکاربرگردیم‌وآنرا درحفرهٔ دوم ثابت کنیم سیم «فا» نیم پرده باز کوتاه‌ترمیشود. وتمام سیمهای « فا» به فا دیزمبدل‌میشود و گام سل بزرگ را بدست خواهیم‌آورد. هرگاه ۶ پدال‌دیگر را بترتیب بهمین - منوال درحفرهٔ دوم قراردهیم گامهای ر، لا، می، سی، فا و«دو» دیزرابدست‌میاوریم... پدالهای هارپ‌پیش ازقرن نوزدهم بوجود نیامده بود ازاین رونوازندهٔ هارپ قدرت‌و وسیلهٔ فنی‌بسیارمحدودی‌داشت وبه‌پیانوزنی میماند که‌فقط مضراب‌های‌سفیدرا دراختیار داشته باشد . . .

باتوجه‌باآنچه گذشت،اگر آهنگسازی بخواهد اثری برای هارپ بنویسد ناگزیراست که بنکات زیر توجه کند :

گام کروماتیك اصلا باهارپ ناسازگار است ومیتوان گفت که برای این‌سازممنوع میباشد مگردریك‌حالت بسیارآهسته. زیرا هرنوت کروماتیك به عوض کردن یك‌پدال احتیاج دارد . . . در گام کوچك، بواسطهٔ عوض کردن پدالها در درجات ۶ و ۷ گام خالی ازاشکال نیست وخلاصه تغییرات مقام (مودولاسیون) سریع بخصوص در گام‌هایی که خیلی‌ازهم دورند بسیارمشکل‌است‌زیرا عوض کردن‌پدالها وقت میگیرد وبعلاوه در هردفعه باهرپایك‌پدال‌رابیشتر نمیتوان‌عوض کرد . نکتهٔ قابل ملاحظهٔ که آهنگسازان باید درنظرداشته باشند دانستن‌نام‌پدالهای مخصوص پای راست و پای چپ است : پدالهای می ، فا ، سل ، لا زیرپای راست وپدالهای‌سی،دو، «ر» زیرپای‌چپ‌قراردارد. گام‌هاییکه برای هارپ بسیارمناسب‌وخوش صداست گام های بمل دار میباشد چون سیم‌ها بحال‌طبیعی‌وبلندی کامل‌خودمیباشد . گام‌های بزرگ سهل‌ترین گام هایی است که‌میتوان بکاربرد چون‌این‌سازباگام‌بزرگ کوك‌میشود آکورهای متوافق(۱)، آرپژه (سازشهای‌شکسته)، گام‌های‌دیاتونیك،اکتاو و « گلیساندو » (۲) رابروی هارپ سلیس واستادانه میتوان اجرا کرد. بعلت کم‌بودن فاصله‌بین‌سیم‌ها، بهمان‌سهولتی‌اکتاوراروی پیانومیگیریم‌فاصلهٔ‌دهم‌راروی‌هارپ‌میتوانیم بگیریم‌اما درآکورفقط باید ۴ نت‌رابرای هردست درنظر گرفت، چون‌باانگشت‌پنجم کارنمیکنیم . « تریل »ها(۳) و نت‌های تکرارشده‌هم‌چندان نتیجهٔ خوبی نمیدهند. هارپ مثل‌همهٔ سازهای زهی دارای‌نت‌های آرمونیك قابل توجهی است . بافشاردادن کف‌دست بروی سیم‌ها وبالمس کردن سیم مورد نظرنت آرمونیك را میتوان بگوش رسانید. اگر با سیم‌هاییکه وسط هارپ‌قرار گرفته‌این کاررا انجام دهیم،دست‌راست‌فقط میتواند یك نت آرمونیك را اجرا کند در حالیکه دست چپ ۲ و گاهی ۳ نوت را میتواند اجرا کند . بادرنظر گرفتن این نکات باید گفت هارپ ازلحاظ‌حدودووسعت فنی با پیانو چندان اختلافی ندارد . از آثاری که‌برای‌هارپ‌نوشته‌شده‌بعضی‌ازآنها برای پیانوهم قابل اجراست .

عکس این‌موردنیزصحیح‌است مثلا « ارابسك » و « دخترسپیدموی» از « دوبوسی » ، « پرلود»ها و بسیاری از آثار دیگر باخ باانداك تغییراتی برای هارپ‌ترتیب‌داده‌شده است .

ازمیان‌آهنگسازانی که برای هارپ آثاری نوشته‌اندموزار (کنسرتو برای‌فلوت‌وهارپ) «هاسلمان» ، « پیرنه » ، «دوبوسی» و «رادل» را میتوان نام برد(۴).

(مجلهٔ موسیقی‌شمارهٔ ۵ دورهٔ‌سوم،دی ۱۳۳۵ از ص ۶۲-۶۵)

هارپا . (اِ.) نوعی‌از ماهی کوچك است وپای بسیاردارد وبرپشت او خارهم هست ؛ و باین معنی هازیاهم بنظرآمده است که بجای رای بی‌نقطه زای نقطه‌داروبجای‌بای فارسی‌یا حطی باشد . (برهان). (آنندراج). نوعی ازماهی‌خاردار کوچك وخرد. (ناظم‌الاطباء) .

هارپات. (اِ خ)(۵) نام پسر «تیری‌باذ» که بتحریك «اخس» (پسراردشیر)بکشتن «آرسان» همت گماشت. «آرسان» پسر دیگراردشیر بود که ازیك زن غیرعقدی بدنیاآمده بود و شاه وی را بسیار دوست میداشت سرانجام‌آرسان بقتل رسیدوپس‌از آن‌اردشیر، که‌بسیارپیربوداز‌غصه‌درگذشت.

(۱) Plaqué . (۲) Glissando . (۳) Trilles .

(۴) بدون تردید شکارچیان بدین نکته پی‌برده بودند زهی که برای پرتاب تیر بکمان بسته شده است ، اگر با انگشت کشیده شود، صدای دلنشینی‌ازآن برمیخیزد . شاید هم روزی یکی ازاین‌شکارچیان بخود گفته باشد «یك زه‌که چنین صوت خوشی‌سر دهد شك نیست که چند زه اصوات دلنشین تری بگوش خواهد رساند. . . » (مجلهٔ موسیقی‌شمارهٔ ۲۳ دورهٔ سوم‌خرداد ۱۳۳۷ص۵۲) .

(۵) Harpate .

(تاریخ ایران باستان جلد دوم ص ۱۱۵۷ – ۱۱۵۸).

هارپاگ. (هارپاگوس) (اِ خ) نام خویشاوند و وزیر آستیاك که از طرف آستیاك مأمور کشتن کورش شد ولی او را نکشت چنانکه شرح آن بیاید: آستیاك شبی درخواب دید که ازدخترش «ماندان» چندان آب رفت، که‌همدان وتمام آسیادرآن غرق شد. شاه تعبیر آنرا ازمغها خواست وآنان بقدری شاه را از آینده ترسانیدند، که وی جرأت نکرد دخترخود را بیکی ازبزرگان مادبدهدتا اینکه اورا بکمبوجیه یکی از نجیب زادگان فارس که مرد آرامی بود داد. بازدرخواب دید که‌ازشکم دخترش تاکی برآمد که شاخ وبرگ آن تمام آسیاراپوشاند، تعبیری که مغها ازاین خواب کردند، بمراتب بیش ازخواب اول بروحشتش‌افزود. بر اثر آن شاه دختر خودرا، که حامله بود، مجبور کرد بدیدن وی آید. همینکه «ماندان» بهمدان وارد شد، آستیاگ اورامانندمحبوسی نگاهداشت. بعد ازچندی ماندان پسری‌آورد وشاه ماد اورا بیکی ازخویشاوندان خود، هارپاگ نام، داد و هارپاگ را مأمور کشتن طفل کرد. هارپاگ با طفل بخانه‌آمد و بازن خود این‌رازرا درمیان گذاشت. زن‌پرسید اکنون چه خواهی کرد؟ هارپاگ گفت: من چنین جنایتی‌نکنم. اولا این طفل با من خویشاوند است، ثانیاًشاه‌اولاد بسیاری ندارد ممکن است دخترش جانشین وی گردد پس بهتراست، اجرای این امر را بکسان خودشاه واگذار کنم، پس از آن یکی‌ازچوپانهای‌شاهی را که «میترادات» (مهرداد) نام داشت، فراخواند و طفل را بوی‌سپردو گفت: امراکید شاه‌است، که‌این طفل‌را بکوهی، درمیان جنگلی، بیفکنی تا طعمهٔ و حوش گردد. زن چوپان (سپاکو) که تازه زاییده و کودک مرده‌ای بدنیا آورده بود. شوهرراگفت: مامیتوانیم‌این کودك مرده را بکوه افکنیم و جسدش را بمفتشان هارپاگ نشان دهیم و این طفل زیبا را نزد خویش نگاه‌داریم. چوپان را تدبیرزن پسندیده‌آمد وچنان کرد. سپس نزد هارپاگ رفت وگفت، امرشاه‌رااجرا کردم، کس بفرست تاجسد طفل رامعاینه کند... سالی چند براین ماجراگذشت تا کودك (کوروش) ده ساله شد و همبازی بزرگ زادگان شد روزی بچه های همسالش وی را در بازی بشاهی برداشتند. درحین بازی وی پسر «آرتم بارس» یکی از بزرگان ماد راکه نمیخواست فرمان او راگردن نهد بسختی ادب کرد. «آرتم بارس» شکایت بآستیاك برد. شاه چوپان‌وپسرش‌را فراخواندچون‌حاضرشدند به پسرچوپان گفت:

«توچگونه جرأت کردی باپسر کسی، که پس ازمن شخص اول است، چنین معامله کنی؟» کوروش جواب‌داد: «حق بامن است زیرا مرا بشاهی انتخاب کردند و او چون از فرمان من سرپیچی کرد تنبیهش کردم، اکنون اگرمستحق مجازات‌میباشم، اختیاربا تواست».

آستیاك ازشباهت وی باخودش و همچنین ازجلادت وجودت فکر اودرشگفت ماند... را باندرون بردوحقیقت را ازوی جویاشد، چوپان چوپان نخست‌انکار کرد ولی چون استیاك امرکرد وی را شکنجه کنند حقیقت امررا اقرار کرد.

شاه هارپاك را احضار کرد و پرسید: «طفل دخترم را، که بتو سپرده بودم، چگونه کشتی؟».

هارپاك گفت چون میخواستم امرتورااجرا کرده باشم و در ضمن قاتل دختر زاده‌ات نباشم این‌بود که طفل را باین‌چوپان‌سپردم وتأکید کردم اورا بکشد. آستیاك باطناً نسبت به هارپاگ غضبناك شد ولی چنین وانمود کرد که خوشحال است سپس‌مجلس جشنی ترتیب‌داد و از هارپاك خواست که پسرش رانزد وی فرستد تاهمبازی کورش شود.

هارپاك تنهاپسرش را که سیزده سال‌داشت نزد شاه فرستاد، آستیاك دستورداد تاوی راکشتند و ازگوشت اوغذایی تهیه کردند سپس درمیهمانی آن غذارابهارپاك خوراند وازاوپرسید، این‌غذا راچگونه یافتی؟وزیر گفت: بسیارخوب سپس‌زنبیلی‌رابوی‌نشان داد، وزیر، سرودست وپای‌پسرخوددرآن دید و دریافت، که گوشت که را خورده است، ولی‌بروی خودنیاورد، شاه پرسید، آیامیدانی‌گوشت چه‌شکاری راخورده‌ای؟ جواب‌داد: آنچه شاه کند خوبست. سپس باقیماندهٔ گوشت پسر وسروجوارح وی را برداشته‌بخانه‌برد. شاید، چنانکه من‌بندارم، (یعنی هرو دوت) برای اینکه دفن کند. (۱) (تاریخ ایران باستان جلد اول ص ۲۳۳ – ۲۳۶).

آقای پورداود در یشتها مینویسند: قسمت اخیر این خبر باندازهٔ پست وزشت‌ومخالف دین و آیین و رسم ایرانیان قدیم است که‌ابداً نمیتوان‌احتمال داد که‌چنین‌داستانی درایران ساخته شده وبیونانیان‌رسیده‌باشد، گذشته از اینکه مورخ دیگر یونانی کتزیاس(۲) طبیب‌اردشیرهخامنشی(۴۰۴– ۳۶۱ پیش‌از میلاد) مینویسد، «این‌خبر هرودت دروغ است، خود این‌داستان تنفر انگیز بهترین دلیل‌است که ازمأخذایرانیان نیست چه تنفرفوق العادهٔ که ایرانیان قدیم بلاشه‌داشته‌اند وتنفری که بخصوص‌ازآیین ایران سرایت کرده ابداً مجال‌ساختن‌چنین داستانی بایرانیان نمیداده آنهم‌خوراندن لاشه بکسی‌وآنهم‌ازطرف‌پادشاهی که‌بکلی ضد مردانگی وبزرگ‌منشی ایرانیان‌قدیم است، سراسرداستانهای ما پرازپهلوانی و مردانگی و بزرگی وجاه و جلال‌است. حتی دشمنان را هم که تورانیان باشند پست بقلم‌نداده‌اند آنان‌نیزپهلوان‌وجنگجو وغیر تمند ورادمرد وبا دادو دهش و دانا و هوشیارتعریف‌شده‌اند جزازجادویی‌عمل‌پست وزشت دیگری‌ازبرای آنان‌نه نپسندیده‌اند سلوك افراسیاب تورانی با وزیرش «پیران» در سردخترزاده‌اش کیخسرو ابداً شبیه‌بسلوك‌استیاج پادشاه‌مادباوزیرش هارپاگوس در سر دختر زاده‌اش کورش نیست افراسیاب پس ازآنکه دانست‌پیران کیخسرو را نکشت شاد شد و از پیران خشنود گردید وسپاس گفت و پیران هم با وجود محبتی که بکیخسروداشت بمملکتش خیانت ننمود بلکه درجنگ بضد کیخسرو خودو کسانش را فدای افراسیاب ووطنش توران کرد. (پورداود یشتها جلد دوم‌ص ۲۶۳ – ۲۶۴).

هارپاگون. (اِ خ) (۳) شخصیت عمدهٔ کمدی‌خسیس(۴) اثرمولیر(۵). هارپاگون شخصیت قابل ستایش خسیسی است که‌مولیر باآفریدن‌وی خست‌رابه‌بهترین‌وجهی تجسم بخشیده است.

لئامت وصرفه جویی وی ازچیزهای‌جزئی، خشونتش برای برتری، وترسش‌ازاینکه مبادا فریبش بدهند ولختش کنندخنده‌آور است. ازطرف دیگرشخص‌نفرت انگیز و تأثر آوری میباشد زیراکه وظایف پدری وتمام‌مهرومحبت خانوادگی‌راقربانی‌خستش میکند. مولیر برای بهتر نشان دادن و برجسته کردن خود پرستی و سود جویی هارپاگون‌وی‌راعاشق‌میکندامااین‌عشق‌پیرانه نمایشی‌ازخست است‌وجزآن‌چیزی نیست.

خلاصهٔ‌نمایشنامه: هارپاگون‌رباخوار، ندیده و نشناخته ناگهان عاشق دختر جوانی بنام «ماریان» میشود ودخترخود را که «الیز» نام‌داردمیخواهدبی آنکه یکشاهی‌خرج کند بدون‌جهیز بازدواج‌اصیل‌زادهٔ‌پیر وثروتمندی درآورد، امایسرش «کلئانت» که «ماریان» را دوست‌میداردوبا «والر» برادر «ماریان» که عاشق «الیز» است و بخاطر همین عشق پیشکار «هارپاگون» شده است همدست میشود. «لافلش» نوکر «کلئانت»

(۱) رجوع کنید به جلد اول تاریخ ایران باستان صفحات ۲۰۳ و ۲۳۳ – ۲۴۰ و ۲۷۷ و ۲۹۵ و ۶۵۵.

(۲) Ktesias. (۳) Harpagon. (۴) l'Avare. (۵) Molière.

جعبه‌ای را که «هارپاگون» هزار سکهٔ طلادر آن نهاده‌ومخفی کرده است میدزدد، وبا «هارپاگون» شرط میکند که‌اگروی ازازدواج با «ماریان» صرف نظر کند‌پول‌ها را بوی باز گرداند. در پایان نمایشنامه «ماریان» با «کلئانت» و «الیز» با «والر» ازدواج میکنند.این نمایشنامه چنانکه گذشت درپیرامون خست‌فوق‌العادهٔ هارپاگون دور میزند و مانند هر اثر کلاسیک دیگر که صفتی از صفات انسانی را برجسته میکند خست‌هارپاگون، عادات‌ورفتارهمهٔ‌اشخاص دیگر نمایشنامه راتحت الشعاع قرارمیدهد.

هار پالو. (اِ-خ) (۱) یاهارپال. معاون اسکندر کبیر که درسال ۳۲۴ قبل از میلاد درگذشت.

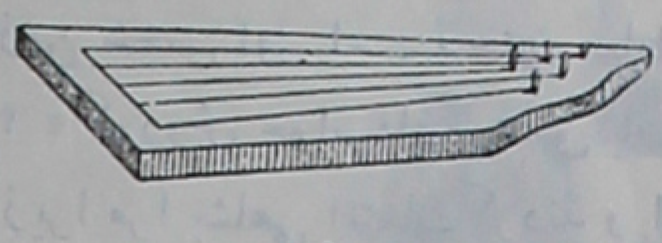
هارپالوس. (اِ-خ) یکی‌از چهاردوست اسکندر، واسکندر پس از اینکه فیلیپ کشته شد آنان را مورد اعتماد قرارداد. هار پالوس که ازاهالی مقدونیه بود درزمان فیلیپ چون از اسکندر جانبداری میکرد تبعید شد.اسکندر برای پاداش این‌صمیمیت بعداز فوت «مازه»،هارپالوس را بایالت بابل منصوب داشت. ولی‌وی بستمکاری پرداخت وچون‌از کیفر اسکندر بترسید‌پنجهزار تالان ازخزانهٔ بابل برداشت و باسپاه خود بیونان رفت. بااین‌نیت که باآتنی‌هاهمدست شود. اسکندردرصدد تنبیهش برآمد واوسرانجام مجبور به ترک آن شهرشد وبسپاهیان یونانی پناه آورد، سربازان یونانی او را توقیف کردندوبصوابدیدشخصی موسوم به‌تمبرون(۲) کشتند. (تاریخ ایران باستان جلد دوم ص ۱۲۱۱ و ۱۸۸۱-۱۸۸۲)(۳).

هارپالیس. (اِ-خ) (۴) نام افسانهٔ یونانی: دختر جوانی‌از اهالی آرگو (۵) چون دید عشقش‌ازطرف ایفیس (۶) تحقیر شده است ازفرط رنج و اندوه درگذشت.

هارپر. (اِ-خ)(۷) یکی‌ازشهرهای‌ساحلی جمهوری‌لیبریا (۸) که در ساحل رودخانهٔ گرن (۹) واقع شده است‌وبوسیلهٔ‌اقیانوس اطلس (۱۰) مشروب‌میشود و ۴۰۰۰هزار تن سکنه دارد.

هارپن. (اِ-خ) (۱۱) یکی ازشهرهای آلمان(پروس، وستفالی آرنسبرگ)(۱۲) که دارای پنجهزاروچهار صد تن سکنه است.

هارپو. (اِ) (۱۳) سازفنلاندی‌ازنوع‌سنتور که‌دارای‌پنج سیم‌است وازچوب‌درخت قان ساخته‌میشود،طول آن تقریباً‌پنجاه‌سانتیمتراست.



هارپو

هارپوکرات. (اِ-خ) (۱۴) خدای‌یونانی به هروس. رجوع شود.

هارپوکراسیون. (اِ-خ) (۱۵) ازاهالی آرگو(۱۶) فیلسوف افلاطونی که درزمان ژولیوس‌سزار(۱۷) میزیسته.تفسیری‌در ۲۴ جلد بر آثار افلاطون و کتاب لغتی در دو جلد نوشته است. این کتاب شامل لغات و اصطلاحاتیست که‌افلاطون بکاربرده است.

هارپه. [پِ] (اِ-خ) (۱۸) درافسانه‌های یونانی، نام زن کلینیس (۱۹) است که‌بارادهٔ خدایان،بصورت شاهینی‌درآمد.

هارپی. (۲۰) نام‌سه‌موجودعجیب‌الخلقهٔ‌بالدار



هارپی؛ نقره‌یی





هارپی: ۱- بنایی درخسانتس (۲۱) ۲- نقاشی ازیک گلدان ازمیی (یونانی).

است. چهرهٔ این‌موجود بچهرهٔ زن،بدن‌او به کرکس میماند ناخن های برگشته دارد ومرگ و کشمکش‌شدید راتجسم میدهد.

هارپینیی. (هانری) (اِ-خ) (۲۲) نقاش فرانسوی که در سال ۱۸۱۹ در والنسین (۲۳) متولد شد و بسال ۱۹۱۶ در سن-پریوه (۲۴) درگذشت. تعلیماتی‌ازآشار(۲۵) گرفت‌وبمنظره‌سازی



هارپینی (هانری)

رغبت یافت. وی‌هنرمندی‌توانابود.هم" خود را بیشتر در ساختن دورنما و مناظر زیبای طبیعت‌بکاربرد. درآثار زیبای‌خودطبیعت را باهمهٔ جذبه و نفوذش مجسم میساخت. ازآثارعمدهٔ‌وی‌این‌پرده هارامیتوان‌نام‌برد، منظره جزیرهٔ کاپری(۱۸۵۵) (۲۶)، رم منظره ازقلهٔ پالاتن (۱۸۶۵)(۲۷)، وزو (۱۸۶۶) (۲۸)

هارت. (سالمون آلکساندر) (اِ-خ) (۲۹) نقاش انگلیسی که درسال ۱۸۰۶ در پلیموت (۳۰) متولد شد، و درسال ۱۸۸۱ در لندن درگذشت. در آغاز به بمینیاتور دلبستگی‌پیدا کرد. سپس‌بساختن صحنه‌های‌تاریخی پرداخت. درسال ۱۸۴۰ بعضویت آکادمی پذیرفته شد و در سال ۱۸۴۱ مسافرتی بایتالیا کرد. در سال ۱۸۵۵ بجای لسلی (۳۱) استاد نقاشی آکادمی رویال‌شد(۳۲). این‌هنرمند برتصورنیرومند خویش‌مهارتی‌عظیم افزوده است. ازپرده‌های‌جالب‌وی «آنا» (۳۳)، «مادر ساموئل» (۳۴)، «کشیش

---

(۱) Harpalos (Harpale). (۲) Thimbrun.
(۳)رجوع کنید بتاریخ ایران باستان جلد دوم صفحات ۱۲۱۱ و۱۲۴۷ و ۱۴۳۰ و۱۸۸۱ - ۱۸۸۲ و ۱۹۰۰ و جلد سوم۱۹۷۶.
(۴) Harpalyce. (۵) Argos. (۶) Iphis.
(۷)Harper. (۸) Libéria. (۹) Graine. (۱۰) Atlantique. (۱۱) Harpen.
(۱۲) (Prusse, Westphalie, Presid, d'Arnsberg). (۱۳) Harpu. (۱۴) Harpocrate. (۱۵)Harpocration.
(۱۶) Argos. (۱۷) Jules César (۱۸) Harpé (۱۹) Cleinis.
(۲۰) Harpie. (۲۱) Xanthos. (۲۲) Harpignies (Henri).
(۲۳) Valenèiennes. (۲۴)Saint-Privé. (۲۵) Achard. (۲۶)Vue de l'île Capri (1855).
(۲۷) Rome vue du mont Palatin (1865). (۲۸) Le Vésuve(1866).
(۲۹) Hart (Salomon-Alexandre). (۳۰) Plymouth. (۳۱)Leslie (Charles-Robert).
نقاش انگلیسی، نقاش صحنه های تاریخی که درلندن متولد شد (۱۷۹۵-۱۸۵۹).
(۳۲) Académie royale. (۳۳) Annah, (۳۴) Mère de Samuel.

بزرگ الی» (۱) ومرگ الهامی (۲) را میتوان نام برد .

هارت. (فرانسیس برت)(اِ.اخ)(۳) شاعر و رمان نویس آمریکایی که درسال ۱۸۳۹ در آلبانی (نیویورک)(۴) متولدشدودرسال ۱۹۰۲ درنزدیکی لندن درگذشت، بسیار زودیتیم شد، و بجستجوی ثروت بکالیفرنیا رفت. حرفه‌های گوناگون پیش گرفت. سرانجام سردبیر مجلهٔ « اورلان مونتلی » (۵) شد واولین بار آثارش را درآنجا منتشر کرد. گاهی درنیویورک و زمانی در بستن (۶) بسر برد. از سال ۱۸۸۰ تا ۱۸۸۰ بجای کنـول اتازونی (۷) به گلاسگو (۸) اعزام شد سرانجام گلاسگو را بخاطر اینکه در لندن مستقر شود ترک گفت و با اینکه نام آثار ونوشته‌های او فهرستی بس دراز دارد ولی شعر او در بارهٔ « چینی بت‌پرست» (۹) وی را مشهورساخت .

هارت برگ. [بِ](اِ.اخ)(۱۰) یکی از شهرهای اُسترو-هنگری(۱۱) که نزدیک مرز مجارواقع شده است و ۲۱۰۰ تن سکنه دارد .

هارتسوکر. [سُ کِ](نیکلا)(اِ.اخ)(۱۲) فیزیك دان هلندی که بسال ۱۶۵۶ در گودا (۱۳) متولد شد ودرسال ۱۷۲۵ در اوترشت (۱۴) درگذشت وی ابزار های گوناگون چشم خصوصاً ریزبین راکامل کرد وبوسیلهٔ آن اسپرو ماتوزوئیدها رادرمایع تخمی کشف کرد. پس از یك توقف دوازده ساله درپاریس به رتردام (۱۵) بازگشت ودرسال ۱۶۹۹ درآمستردام (۱۶) برای درس گفتن به پطر کبیر تزارروسیه(۱۷) نامزد شد . ولی ازادامهٔ آن درروسیه امتناع ورزید سپس برای استادی کرسی ریاضی و فلسفه در دانشکدهٔ دوسلدرف (۱۸) ، پذیرفته شد . درسال ۱۷۱۶ به اوترشت بازگشت. آثارزیر از وی بجا مانده‌است:

آزمایش اثر محیط در نوری که از آن میگذرد (۱۶۹۴) (۱۹) فرضهای فیزیك (۱۷۰۶) (۲۰) منتخبی ازبخشهای مختلف فیزیك (۱۷۲۲) (۲۱) ، که خرده گیری نادرستی ازنظریات نیوتون میباشد .

هارتل. (گیوم شوالیه‌دو) [تِ] (اِ.اخ)(۲۲) زبانشناس اتریشی که در سال ۱۸۳۹ در هوف (مراوی) (۲۳) متولد شد و در سال ۱۹۰۷ در وین درگذشت . در وین استاد زبانشناسی بود. آثار زیر ازاوست : مطالعات همری (۱۸۷۴ - ۱۸۷۱) (۲۴). مطالعاتی دربارهٔ دموستن(۱۸۷۸- ۱۸۷۷) (۲۵) . مطالعاتی در بارهٔ حقوق مدنی آتنی و منابع آن (۱۸۷۸) (۲۶)...

هارت لبن. (اتواریك) (اِ.اخ) (۲۷) نویسنده وپایه گذار دراماتیك (۲۸) آلمان که در سال ۱۸۶۴ درکلستهال (هارز) (۲۹) متولد شد . با اشعار خویش اولین قدم را درراه‌هنر برداشت و در آنها لذت زیستن‌راستود. درسال ۱۸۸۹ «وزغ» (۳۰) را برای تئاتر نوشت . که اثر ایبسن (۳۱) را درآن بصورت مسخره‌آمیزی درآورده است. آثاردیگروی‌عبارتنداز: « آنژل » (۳۲) کمدی برضدزن، تربیت برای ازدواج (۳۳) که در آن وی بدرك ارباب ازعشق حمله میکند . هاناژاژر (۳۴) درام درباره زن امروزی . رها شدگان (۳۵) در چهار نمایشنامهٔ کوچك . یك مرد خوب واقعی (۱۹۰۰) (۳۶) که درام است . وغیره... هارت لبن نویسندهٔ مبتکری است ، در بیان اندیشه‌های‌خودپای بندقواعد معمولی نیست . گاهی احساساتیست و زمانی به‌تمسخر واستهزاسخن‌میگوید . داستانهای کوتاهی نیز نوشته که برخی از آنها شاهکار کوچکی‌است. سرانجام وی‌درسال ۱۹۰۱ دربیمارستان بستری بود . ودرسال ۱۹۰۵ درگذشت.

هارتمان. دُاو (اِ.اخ) (۳۷) شاعر حماسه‌سرای آلمانی که درحدود سال ۱۱۷۰ در سواب(۳۸) متولدشدونزدیك بسال ۱۲۱۰ درگذشت.

هارتمان . (روبرت)(اِ.اخ) (۳۹) مردم شناس ونژادشناس آلمانی که درسال ۱۸۳۲ در « بلانکنبورگ» (هارز) (۴۰) متولد شد و درسال ۱۸۹۳ در « نوبابلسبرگ» (۴۱) درگذشت، دردانشگاه برلین‌تدریس کرد . آثار عمده‌اش بدین قرار است . مسافرت بارن دُبارنیم در شمال شرقی افریقا (۱۸۶۳) (۴۲) . نقشهٔ کشورهای نیل ازنظر هنر وتاریخ طبیعی (۱۸۶۶- ۱۸۶۵) (۴۳) ،سودانیها (۱۸۷۶) (۴۴) ؛ اقوام افریقایی (۱۸۸۰) (۴۵) ؛ میمونهای انسان‌نما (۱۸۸۳) (۴۶) ؛ رسالهٔ درتشریح انسان (۸۸۱) (۴۷) ؛ گوریل (۱۸۸۱) (۴۸) ؛ حبشه . کشورهای نیل (۱۸۸۳) (۴۹) ؛ ماداگاسکار (۱۸۸۶) (۵۰) .

---

(۱) Lé Grand prêtre Elie. (۲) La Mort d'Alhalie. (۳) Harte (Francis Bret). (۴) Albany (New_York). (۵) L' Overland Monthly. (۶) Boston. (۷) Etats - Unis. (۸) Glasgow. (۹) Le Chinois païen. (۱۰) Hartberg. (۱۱) Austro - Hongrie (Styrie). (۱۲) Hartsocker (Nicolas). (۱۳) Gouda. (۱۴) Utrecht. (۱۵) Rotterdam. (۱۶) Amsterdam. (۱۷) Pièrre le Grand. (۱۸) Dusseldorf. (۱۹) Essai de dioptrique (1694). (۲۰) Conjectures physiques(1706) (۲۱) Recueil de diverses pièces de dhysique (1722). (۲۲) Hartel (Guillaume, chevalier de). (۲۳) Hof (Moravie). (۲۴) Etudes homériques. (1871 _ 1874). (۲۵) Etudes sur Demosthène (1877_1878). (۲۶) Etudes sur le droit civil attique et ses sources. (۲۷) Hartleben (Otto Eric) (۲۸) Dramatique. (۲۹) Clausthal (Harz). (۳۰) La Grenouille (1889). (۳۱) Ibsen. (۳۲) Angèle. (۳۳) L' Education pour le mariage. (۳۴) Hanna Jagert. (۳۵) Les Affranchis (1899). (۳۶) Un Véritable homme de bien (1900). (۳۷) Hartmann D' Aue. (۳۸) Souabe. (۳۹) Hartmann (Robert). (۴۰) Blankenburg (Harz). (۴۱) Neu-Babelsberg. (۴۲) Voyage du baron A.de Barnim dans L'Afrique nord_orientale (1863). (۴۳) Esquisse des pays du Nil au Point de vue l'art et de l' histoire naturelle (1865_1866)' (۴۴) Les Nigritien (1879) (۴۵) Les Peuples de l' Afrique (1880). (۴۶) Les Singes anthropoïds(1883). (۴۷) Manuel d' anatomie humaine (1881). (۴۸) le Gorille(1881). (۴۹) Ies pays du Nil (7883). (۵۰) Madagascar (1886).

هارتمان . (ژان - پیر - امیل) (۱) موسیقیدان دانمارکی که درسال ۱۸۰۵ در کپنهاک (۲) متولدشد ودرسال ۱۹۰۰ در همان شهر درگذشت اپرایی بنام کربو (۱۸۳۲) (۳) داد و پس از آن چیزی نگذشت که چنداپرای دیگربنام کورن‌دور (۱۸۳۴) (۴) ودزدان دریایی (۱۸۳۵) (۵) وهمچنین کریستیان کوچك (۶) ونیز دوباله ویك کنسرتو برای وین نوشت.

هارتمان . (فون ژولیوس) (راخ) (۷) سربازآلمانی که درسال ۱۷۷۴ متولد شد ودرسال ۱۸۵۶ درگذشت، در اردوکشی پنی‌سولر(۸)وواترلو (۹) بفرمان ولینگتن (۱۰) بود درسال ۱۸۳۶ بدرجه سرتیپی رسید - ودرسال ۱۸۵۰ بازنشسته‌شد. پسرش ژولیوس نیزسربازبود ودرنبردهای اطراف نتز(۱۱)واورلئان (۱۸۷۰) (۱۲) شرکت شرکت کردوحاکم استراسبورك (۱۳)شد ودربین سالهای (۱۸۷۱-۱۸۷۵) حاکم استراسبورك بود.

هارتمان (کارل آمادئوس) (۱۴) (۱۹۰۵) موسیقیدان آلمانی (متولد موناکو) که خودش را ازنازیها کنار کشید شاگردسرشن(۱۵) بود بیرومکتب اتونان (۱۶)وآثارش‌شامل‌پنج‌سمفونی،دوکوارتت زهی ، کنسرتوبرای‌پیانو بهمراهی سازهای بادی وضربی. ونیز کنسرت موسیقی مدرن که در مونیخ (۱۷) برگذار گردید قابل ملاحظه بود .

هارتمان . (کارل روبرت ادوارد فن)



هارتمان (کارل روبرت ادوارد فن) فیلسوف آلمانی

(راخ)(۱۸)فیلسوف آلمانی که‌درسال ۱۸۴۲ دربرلن متولدشدودرسال۱۹۰۶درگذشت. پسریك ژنرال توپخانه‌بود ودرسال ۱۸۵۸ باموزشگاه توپخانه‌وارد ولی‌درسال ۱۸۶۵ بعلت ضربه‌ای که بزانویش واردشد استعفا کرد وازارتش کناره گرفت درسال ۱۸۶۹ «فلسفه ناخودآگاه» (وجدان‌مغفول)رامنتشر کرد که درسال ۱۸۷۷ بوسیله‌نولن(۱۹) بفرانسه ترجمه‌شد . این اثر نه تنها فلاسفه را ببحث وگفتگووادار کرد بلکه‌تمام مردم جهان را بمشاجرات حادی بر انگیخت .

هارتمان آثار زیادی منتشر کرد ، رسالات ومقالاتی در روزنامه ها و مجلات نوشت و روانشناسی نو (۱۹۰۱) (۲۰)که تاریخ آلمان درنیمه دوم قرن اخیرمیباشد ازوست هارتمان علاوه بر فلسفه ناخودآگاه که در سال ۱۸۹۴ بنام داروینیسم (۲۱) بفرانسه ترجمه شد «دین آینده» (۲۲) را در سال ۱۸۹۴ منتشر کرد .

هارتمان عونیست (۲۳) است یعنی حقیقت عالم را بوسیله یك‌عنصر بیان‌میکند «فکر» منطقی و«اراده» غیرمنطقی درناخودآگاه بهم میآمیزد. یعنی در ناخود آگاه‌است که بجهان جان بخشیده میشود .

هارتمان با بدبینی مطلق و افکار سلبی - شوپنهاور(۲۴)ونیز باخوش‌بینی لایپ‌نیتس (۲۵) وهگل (۲۶) درافتاد .

اصول عقاید شوپنهاور را اختیار کرد ودر اهمیت اراده وبدبینی نسبت بامر زندگانی تصرفی درآن نمود باین وجه که شوپنهاور اراده را اصل دانست وعلم را فرع وخادم اراده‌پنداشت ولی هارتمان به هگل نزدیك شد از آنرو که علم را فرع و تابع اراده قرار نداد و آن دو را در عرض یکدیگر دانست و اصل وجود را مجموع این دو پنداشت وآن‌اصل‌را «بی‌خود» (۲۷) امید که‌هم اصل حقیقت انسان است وهم اصل حقیقت جهان ومراد از «بی‌خود» آنست که ازخودآگاه نیست و توضیح این سخن را چنین میتوان کرد که چون در احوال موجودات تأمل میکنیم می‌بینیم اکثراعمال اصلی و مهم از آنها درحال بیخودی صادر میشود یعنی‌آنکه عمل رامیکنند یااصلا قوهٔ آگاهی ازخود (یعنی برنفس خود) ندارد (مانندگیاه وبعضی‌ازجانوران) یاآگردارد آن اعمال بدون التفات ورویه و اراده که مستلزم‌آگاهی ازخودواست صورت میگیرد ازروی طبع و فطرت مانند اعمالی‌که از جانوران سر میزند درساختن لانه و آشیانه و فراهم کردن آذوقه و همه اعمال بدن جانوران ازقبیل تنفس و تغذیه و تولید مثل و فروع آنها که ادراك و شعور در آن مداخله ندارد بلکه مزاحم است پس اصل وحقیقت جهان قوه ایست در حال بیخودی ولیکن از این سخن مقصود این نیست که شعور و عقل و قوهٔ آگاهی از خود یعنی ادراك نفس‌حقیقت ندارد یاناچیزاست‌بلکه غرض اینست که آن اصل فوق این قسم ادراك و شعور است وشعور و ادراك نفس وعقل ماازآن ناشی میشود ... (سیرحکمت دراروپا جلد سوم ص ۱۲۵-۱۲۴)

هارتمان . (گئورگ) (راخ) (۲۸) فیزیك‌دان آلمانی که درسال ۱۴۸۹ تولد یافت و بسال ۱۵۶۴ درگذشت هارتمان اول کسی‌است که‌بتغییرات‌انحراف‌مغناطیسی برروی خشکی‌متوجه شده‌است (۶۰ شرقی دررم، ۱۰ در نورمبرگ ، ...) . (شش‌بال تألیف جرج سارتون ص ۱۳۴).

هارتمان. (کارل ، سادا، کی‌شی) (راخ) (۲۹) درسال۱۸۶۹ درناکازاکی ژاپن از پدری آلمانی ومادری ژاپنی بدنیاآمد ودر سال ۱۹۴۴ درگذشت . در سال ۱۸۸۲ بامریکا رفت و در ۱۸۹۴ تبعیت آندولت را قبول کرد. نویسنده پیس‌های مسیح . (۱۸۹۳) (۳۰) ، بودا (۱۸۹۷). (۳۱) کنفسیوس(۱۹۲۲)(۳۲)موسی(۱۹۳۴) (۳۳)اشعارچندی‌نیزسروده‌و کتابهایی‌درباره هنرژاپن تألیف کرده است...

هارتمان . (موریس) (راخ)(۳۴) شاعر و نویسنده آلمانی که در سال ۱۸۲۱ در دوچنیك (بوهم)(۳۵) متولد شد و بسال ۱۸۷۲ دروین (۳۶) درگذشت .

درهرج‌ومرجهای سیاسی متهم شد وقسمتی ازعمررا درتبعیدبسر برد. درسال ۱۸۶۸در وین اداره پاورقی ادبی روزنامه « اخبار

(۱) Hartmann (jean _ pjerre Emile). (۲) Copenhague. (۳) le corbeau (lePreuredn Jreire)
(۴) les cornes d,or (1834). (۵) les corsrires (1832). (۶) la petite christine.
(۷) Hartmann (julius v-onn). (۸) Peninsulair. (۹) Waterloo. (۱۰) Wellington. (۱۱) Netz.
(۱۲) Orlèans. (۱۳) Strasbourg. (۱۴) Hartmann,karl Amadeus. (۱۵) Seherchen.
(۱۶) (بدون‌مقام) ettonan (۱۷) Munich. (۱۸) Hartmann (karl Robert Eduard v_on).
(۱۹) G.n-olen. (۲۰) dïe Moderne psychologie(1901) (۲۱) le Darwinisme (1894). (۲۲) Ia Religion del,asenis (1894) (۲۳) uoniste. (۲۴) Sthopenhauer. (۲۵) Leibniz. (۲۶) Hegel.
(۲۷) L,inconscient. (۲۸) Georg Hartmann. (۲۹) Hart,mann (karl sa,da kichi)
(۳۰) Christ (1893). (۳۱) Buddha (1897). (۳۲) Confucius(1922). (۳۳) Moses (1934).
(۳۴) Hartmann (Maurice). (۳۵) Duschnik (Bohême). (۳۶) Vienne.

آزادی جراید (۱) را بعهده گرفت .
در سال ۱۸٤۵ دیوان اشعارش را بنام «شمشیر وجام» (۲) منتشر کرد .

هارتمان قسمتی از کامیابی خود را مدیون ارزش واقعی کارش وقسمت دیگررا مدیون بیدادی است که سیاست بروزش آورده است وی یك نقد معنوی از اعمال پارلمان فرانکفورت (۳)را که خود عضو آن بود منتشر کرد .

هارتمان . (نیکلا) (٤) (اِخ) یکی از قیافه‌های مشخص فلسفی آلمان بین جنگ جهانی اول و دوم است . درریگا (۵) بسال ۱۸۸۲ میلادی متولد شد و درسن پترزبورگ (٦) ودورپات(۷)وماربورگ (۸) تحصیل کرد .

در جنگ بین المللی اول بخدمت ارتش آلمان درآمد وبعدازجنگ درسال ۱۹۲۰ باستادی دانشگاه شهرماربورگ و در ۱۹۲۵ باستادی دانشگاه کلنی (۹) رسید درسال ۱۹۳۱ استاد دانشگاه برلن (۱۰) شد و در ۱۹٤۵ باستادی دانشگاه گوتین گن (۱۱) رسید و دراین سمت باقی بودتا بسال ۱۹۵۰ درگوتین گن بدرود زندگی گفت . هارتمان ازپیروان فلسفهٔ «کانتی‌های نو» (۱۲) بود .اونظریه کانتی‌هارادرباره شیئی من‌حیث هو شیئی ، بعنوان مصنوع ذهن پذیرفت و در کتاب خود بنام‌روشهای نودر وجود شناسی(۱۳) آنرابسط‌دادونیز تئوری‌ماکس شلر(۱٤)فیلسوف‌معروف آلمانی را پذیرفت ، و نیز در بحث خود راجع به‌وجودشناسی تحت تأثیرادموند هو سرل (۱۵)قرار گرفت .کارهای قابل‌توجه فلسفی هارتمان او را در بین فلاسفه جدید مشخص کرده‌ونماینده نبوغ‌فلسفی‌وی‌است . (دائرةالمعارف بریتانیا) .

هارتمان.(یوهانس)(اِخ)(۱٦)آهنگساز آلمانی که در نیمه اول قرن هفدهم در هامبورك (۱۷) متولدشد ودرسال ۱۷۹۱ در کپنهاك (۱۸) درگذشت‌چندین اپرا در شهر کپنهاك (۱۸) بمعرض‌نمایش گذاشت . وی مصنف آواز ملی دانمارکی - «کریستیان‌شاه‌برفرازدکل‌بزرگ» (۱۹) است.

هارتمان . (یوهان پیترامیلیوس) (۲۰) (۱۹۰۰-۱۸۰۵) موسیقیدان دانمارکی مصنف‌اپرا، مانندکریستن کوچك (ازروی نوشتهٔهانس(۲۱) اندرسن)،باله‌وافسانه های عامیانه اوباهمراهی دامادش ، گید (۲۲) چندشویم‌سمفونیك« نوردیك‌سبجکت» (۲۳). آوازهای دسته جمعی و غیره . . . رئیس کنسرواتور کوپنهاگ بود .

هارت و پورت.(ازاتباع) ،اشتلم‌رجوع شود به‌هارت وپورت.

هارت وهورت.(ازاتباع) . اشتلم، داد وبیداد وفریاد تصنعی .

هارتی . (ژرژلویی) (اِخ) (۲٤) عالم کشاورزی آلمان که بسال ۱۷٦٤ در گلادنباخ (۲۵) نزدیك ماربورگ (۲٦) متولد شد و در سال ۱۸۳۷ در برلن درگذشت . آثار عمده‌اش عبارتند از : دستور نگهداری‌جنلگها (۱۷۸۱) (۲۷) آزمایش‌های طبیعی درباره بازده بین‌نیروی مولد حرارت ووزن چوب جنگلهای آلمان (۱۸۱٤) (۲۸).

هارتی . (هربرت) هامیلتون (۲۹) (۱۹٤۱-۱۸۷۹)آهنگسازورهبرارکستر ایرلندی « هاله ارکستر » (۳۰) درطی سالهای ۳۳-۱۹۲۰) ومصنف سمفونی‌بنام ایرلند ویك ویولون کنسرتو، کانتات (۳۱) ومقدارزیادی آواز و... وهمچنین پیانیست وارگنوازبودونیز چندقطعه معروف ازآثار هندل را بصورت کاملا تازه و بدیع برای ارکستر تنظیم نموده است.

هارد . (اِخ). (۳۲) بیشه پردرختی در آلمان ، که‌ازطرف شمال تا وژ(۳۳)امتداد میبابد و ٦۸۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد .

هارد. (اِ)نام‌روز بیست وپنجم ازماههای فارسی . (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ٤۲٦) دراصل ارد میباشد. رجوع‌به‌ارد در همین لغت نامه و مجموعهٔ ایرانشناسی شماره ۱ص ۵۷ شود .

هارداپانو . (اِخ)شهری است از زمان ساسانیان . که خرابه‌های آن در نزدیکی شیروان وترخان دیده میشود و آجرهای زیاد دارد و قسمتی ازآنها با سنگهای تراشیده وگچ ساخته شده و اغلب بناهای آنها هنوز باقیست وکوچه‌ها منظم و خانه ها بحالت اصلی برجاست . بیشتر خانه ها دارای طبقه فوقانی و تحتانی و علت عمدهٔ اهمیت این نقاط‌مجاورت باتیسفون‌پایتخت ساسانیان و اشکانیان بوده است .

هارداشم. (اِخ).(۳٤)پدرهفتم زرتشت که‌دراوستا آنرا ارجدارشم (۳۵) گویند. رجوع به جدول برابر صفحه ٦۹ کتاب مزدیسنا وتاثیرآن در ادبیات پارسی تالیف آقای دکتر محمد معین شود .

هاردنگ . [رَدَن](اِخ) دهی است از دهستان آیدغمش بخش‌فلاورجان شهرستان اصفهان. واقع در ۳۱هزار گزی‌جنوب‌غربی فلاورجان و ششهزارگزی راه‌فلاورجان به باغ بهادران. ناحیهٔ کوهستانی، معتدل‌سکنه ۵٦۳ تن است که شیعی مذهبند وبفارسی سخن‌گویند آب‌آن از قنات ومحصول‌آن غلات و شغل اهالی : زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس بافی است راه فرعی‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران- ج ۱۰ ص ۲۰٤) .

هاردی.(آلفرد) (اِخ)(۳٦)(۱۸۱۱-۱۸۹۳ -) . پزشك فرانسوی از مردم پاریس که درسال ۱۸۵۱ طبیب بیمارستان سن لوئی(۳۷) شدودرآنجا بتعلیم امراض جلدی پرداخت و درسال ۱۸٦۷ عنوان

---

(۱) la Nourelle dresse libre. (۲) la conse et l,Epeé . (۳) Frankfort . (٤) Hartmann ,Nicolai ,
(۵) Riga . (٦) St. petersburg. (۷) Dorpat. (۸) Marbourg . (۹)Cologne . (۱۰) Berlin .
(۱۱) Gòttingen . (۱۲) Neo – Kantianism .

(۱۳) این کتاب‌را هارتمان بنام Neve Wege der ontology در سال ۱۹٤۲ بزبان آلمانی تألیف کرد . و در سال ۱۹۵۳ کوهن (R.C.Kuhn)آنرا بنام New Ways of ontology در سه جلد بزبان انگلیسی ترجمه کرد .

(۱٤) Max Scheler . (۱۵) Edmund Husserl . (۱٦) Hartmann (Johannes) . (۱۷) Hambourg.
(۱۸) Copenhague . (۱۹) Leroi christi au ost eo haut du grand mât. (۲۰) Hartmann , Johan peter Emilius . (۲۱) Hans Christian Andersen. (۲۲) Gide . (۲۳) Poemsymphonic nordic subjects.
(۲٤) Hartig (Georges_Louis). (۲۵) Gladenbach. (۲٦) Marbourg . (۲۷) Instruction pour l'entretien des bois (1791) . (۲۸) Enpériences physiques sur les rapPorts entre la puissance calorifique et le poids des bois des forêts allemades (1814) . (۲۹) Harty, (Herbert) . Hamilton .
(۳۰) Hallè orchesra. (۳۱) Cantata . (۳۲) Hardt . (۳۳) Vosges . (۳٤) Hardarshm .
(۳۵) Arejadharslım . (۳٦) Hardy (Alfred) . (۳۷) Saint – louis.

استادی کرسی امراض داخلی بوی تفویض گردید و در ۱۸۷۵ استادطب بالینی شد. از آثار وی این کتابها را میتوان نام برد رسالهٔ در امراض داخلی با بهیه (۱۸۵۳ - ۱۸۴۴) . (۱) رسالهٔ در امراض پوست (۱۸۶۴) (۲). وغیره

هاردی . (آلکساندر) (اِخ) . (۳) (۱۵۷۰ -۱۶۳۲) شاعر دراماتیك فرانسه از مردم پاریس که به حفظ شکل تراژدی کلاسیک (۴) کمك بسیار کرد .

هاردی.(اگوست- فرانسو) (اِخ) (۵) (۱۸۲۴ - ۱۸۹۱) گیاهشناس و گلکار فرانسوی درپاریس متولدشدو بورسای(۶) درگذشت وی اولین مدیر مدرسه گلکاری ورسای بود .

هاردی . (توماس)(اِخ)(۷) رمان نویس انگلیسی که درسال ۱۸۴۰ در کنت نشین درسه(۸)متولد شددر آغاز بتحصیل معماری پرداخت ولی چون شیفته ادبیات بود آنرا رها کرد.ازاولین رمانهای اومیتوان اینهارا نام برد: داروهای نا امیدی(۱۸۷۱) (۹) . زیر درخت گرنود (۱۸۷۲) (۱۰) . یك جفت‌چشم آبی(۱۸۷۳) (۱۱). شاهکارش بنام دابلند (۱۸۹۷) (۱۲)مطالعه دقیق در باره عشق افلاطونی است .

هارزر . (پل - هرمن) [زِ] (اِخ) (۱۳) ستاره شناس آلمانی که در سال ۱۸۵۷ در گروسن هن (ساکس) (۱۴) متولد شد و رئیس رصدخانه کیل(۱۵) بود . آثار وی بشرح زیر است : بررسیهایی در باره ستاره دنباله‌دار بر رسن ازسال ۱۸۴۲(۱۶)؛ (۱۸۸۳) تغییرات مدار های سیارات اعظم درقرون . (۱۸۹۵) (۱۷) . روش ساده برای تعیین خط سیر یك سیاره(۱۸)

هارش.[رِ](حامص) بمعنی نازش است که از نازیدن وفخر کردن وخود نمایی باشد . (برهان) . (آنندراج) . ناز ونازش وفخرو خودنمایی ، (ناظم الاطباء) .

هارش . (اِخ) نام ولایتی که فعلا در جای کرسی آن قریه ایست بنام توز خرما تلی . ودرشمال آن دولت شیموروم (آلتون کوپروی فعلی) نزدیك زاب کوچك قرار داشت . (تاریخ کرد و پیوستگی نژادی و وتاریخی او تالیف رشید یاسمی ص ۳۳ و ۳۵) .

هارشانی.(تیبور)(۱۹)(اِخ)(۱۸۹۸) هارشانی از آهنگسازان مجارستانی است که در پاریس اقامت دارد واو دو سوئیت برای ارکستر ، قطعات موسیقی مجلسی و پیانو ، واپرای « لاس پانتیس » (۲۰) و سوئیت « شادی زندگی » را برای فیلم ساخته است .

هارشدن. [شُ دَ](مص مرکب)به‌بیماری هاری مبتلاگشتن. || (در تداول) مغرور وسرمست گردیدن . کجرفتار شدن براثر ازدیاد مال‌وقدرت و ازین قبیل . || سخت معجب و خویشتن ناشناس‌شدن .

هارکسموه . [ ] (۲۱) (اِ) . هر کسموه‌نیز گویند وآن رهج (۲۲)وسم‌الفار است.(ازتذکرهٔ داود ضریرانطاکی). وهمین مؤلف‌در ذیل سم‌الفار آرد : شك . [شَ] ودر ذیل شك نویسد : هالك(۲۳)و سم‌الفار رهج ومر کشموه . انتهی. وظاهراً کلمهٔ هارکسموه یا هـرکسموه مصحف مر کشموه وآن‌مصحف مرگ موش است، ورجوع به سم‌الفار و رهج وشك و مرگ موش شود .

هارلد۲[رُ](اِخ)(۲۴)هارلددوم(۱۰۶۶- ۱۰۲۲) پادشاه انگلیس پسر دوم ارل گادوین(۲۵)درحدود سال۱۰۲۲متولدشد (قبل‌از۱۰۴۵)بانفوذی که پدرش وادوارد دکانفسر(۲۶)داشت. درجوانی فرمانروایی ایالت ایست انگلز (۲۷) را بدست آورد در سال ۱۰۵۱ با پدرش تبعید شد . ولی هنگامیکه گادوین به فلاندر (۲۸) رفت . هارلدوبرادرش لئوفوین(۲۹)بایرلندپناهنده شدنـد . در سال ۱۰۵۲ کـه ویلیام دوك نرماندی (۳۰) که درآن‌زمان‌صاحب تاج‌و تخت انگلستان‌نیز بود ودچار ناراحتیهای داخلی شدتحریکاتی‌برضدوی وبنفع گادوین صورت گرفت . در نتیجه او و فرزندانش تحت نظر بانگلستان بازگشتند و بافرمانی املاك آنها بازداده شد بدین ترتیب هارلد بار دیگر حاکم ایست انگلزشد وبامرگ پدرش که‌درسال۱۰۵۳روی دادوی وارث ایالت‌بزرگتری بنام وست ساکسونز(۳۱) گردید وبتدریج برقلمرو وی افزوده گشت. در سال ۱۰۵۷ هارلدوبرادرانش باستثنای مرکیا (۳۲) حاکم تمام ایالات انگلستان بودند. در ششم ژانویه سال۱۰۶۶ ادوارد درگذشت و بنا بوصیت وی هارلد رسماً تاجگذاری کرد در این هنگام ویلیام برضد تاج‌وتخت‌انگستان‌قیام کردوازماه‌مه‌تاسپتامبر هارلدو کشتیهای‌اودرسواحل‌جنوبی‌انگلستان آماده جنگ باویلیام بودنداماپس‌ازچندی. بلندن باز گشتند . دراین زمان هارالدهارد رادا(۳۳)پادشاه نروژ باهمدستی تاستیگ (۳۴) بانگلستان‌حمله کردهارلدبمقابلهٔ آنها پرداخت ودر بیست وپنج سپتامبر همان‌سال فتح بزرگـی نصیب وی‌شد . دو روز بعد بهارلد خبررسید که ویلیام‌دربون‌سی(۳۵) پیاده شده است هارلد ناگزیر بجمع آوری سپاه پرداخت و بیدرنگ بطرف جنوب پیشرفت. سپس به ساسکس(۳۶)رفت ولی در آنجا دچار حملهٔ نرمن ها (۳۷) شد (۱۷ اکتبر ۱۰۶۶) پس از یك روز جنگ درتپه سن لاك (۳۸) . هارلد شکست خورد و براثر تیری که بچشم وی رسید زخمی شد . و دو برادر او درین جنگ کشته شدند . هارلدسه پسر و دو دختر داشت . جسدش را گویا بعدها از

---

(۱) Traitè pathlovlogie Interne و avec Béhiet (1844–1853) . (۲) Traité de mala dies de la peau .
(۳) Hardy (Alexandre) . (۴) la tragédie classique . (۵) Hardy (Auguste - Francois).
(۶) Versailles . (۷) Hardy (Thomas). (۸) Dorset . (۹) les Romèdes du désespoir
(۱۰) Sous l' arbre de Greenwood (1872) (۱۱) une Poire d,zeun bleu(1873)
(۱۲) le Rien _ ainé (1897) (۱۳) Harzer (Paul – Hermann) . (۱۴) Grossenhain (Saxe) .
(۱۵) Kiel (۱۶) Etudes de la coemete de Bror sin . (1883) . (۱۷) les Changements sécul -aires de orbites des grandes planétes (1895) . (۱۸) Mettode simple pour la determination de la trajectoire d' une planète avec trois observations (1913). (۱۹) Tibor Harsanyi . (۲۰) Las pantins.

(۲۱) انطاکی ضبط کلمه را نیاورده است وگویا مرکب ازهارك یاهرك + سموه مصحف جوش باشد .

(۲۲) [رَ هَ] در لغزهای کیمیاگران معدنی رمز است سم الفار را . (از اقرب الموارد)رجوع بهمین کلمه شود .

(۲۳) ابن بیطار آرد : تراب هالك درنزد عراقیان ورهج الفار در نزد اندلسیان. (از مفردات ذیل شك)

(۲۴) Harold۲z. (۲۵) Earl godwine . (۲۶)Edward the confessor. (۲۷) East Angles .
(۲۸) Flanders . (۲۹)Llofwine . (۳۰) William,Duke of normandy . (۳۱) West saxons .
(۳۲) Mercia. (۳۳) Harald Hardrada . (۳۴) Tostig . (۳۵) Pevensey (۳۶) Sussex .
(۳۷) Norman . (۳۸) Senlac .

آب گرفتند وی در والت هام (١) بخاك سپرده شد .

هارلم . [ـِ لِ] (اِخ) (٢) نام شهری، واقع در ایالت هلند شمالی (٣) است که بوسیله راه آهن فرعی به آمستردام (٤) وصل میشود . همچنین باترامواى الکتریکی و بخاری به، زانت وورت (٥) و لیدن (٦) وآمستردام (٤) وآلکمار (٧) ... می توان رفت، جمعیت هارلم بنابآمار سال ١٩٤٧ ١٩٥٣١٢ تن بوده است .

هارلم . [ـِ لِ] (مردو) (٢) (اِخ) دریاچه قدیمی هلند واقع درمیان هارلم وآمستردام (٤) ولید (٨) بود که درظرف سه سال از ١٨٣٧ تا ١٨٤٠ مصنوعاً خشك شد .

هارله . [ـِ لِ] (شارل دو) (اِخ) (٩) خاورشناس بلژیکی که درسال ١٨٣٢ درلیژ (١٠) متولدشدوبسال ١٨٩٩ درلوون (١١) درگذشت . استاد زبانهای شرقی دردانشگاه لوون و کشیش صاحب رتبه رومی (١٢) بود و بعضویت فرهنگستان سلطنتی بلژیك نیز نائل گشت، از آثار اوست : ترجمهٔ کتاب اوستا . (١٨٧٨ - ١٨٧٥) ؛صرف ونحو عملی زبان سانسکریت (١٨٧٨) (١٣)؛ ریشه‌هایی ازمذهب زرتشتی (١٨٧٩) (١٤) رساله پهلوی (١٨٨٠). (١٥) آیین بودائی، برهمایی وترسایی (١٨٨١) (١٦). رساله درزبان منچوری (١٨٨٤) (١٧) تاریخ امپراتوری کین (١٨٨٧) (١٨) آیین ملی تاتارهای مشرق . منچوری ها، مغول ها با مقایسه مذهب چینیهای قدیم (١٨٨٨) . (١٩)

هارله دوشامپوالون . (اِخ) (٢٠) آرشاوك (٢١) پاریس که بسال ١٦٢٥ در پاریس متولد شد و بسال ١٦٩٥ در کنفلان (٢٢) درگذشت . از ١٦٥٠ کشیش ژومیژ (٢٣) بود، و درسال ١٦٥١ آرشاوك روئن (٢٤) شد . درسال ١٦٦٦ درتشییع جنازه آن اتریش (٢٥) خطبه ایراد کرد . ودرسال ١٦٧١ بمقام آرشاوکی پاریس منصوب شد . لوئی چهاردهم (٢٦) درتمام امور وابسته بکشیشان وی را مأمور کردو بالطف و عنایتش دوشه ـ پری (٢٧) سنت ـ کلود (٢٨) را بقلمرو آرشاوك پاریس متحد کرد .

هارلینگن [ـگِ] (اِخ) (٢٩) نام بندری است درایالت فریسلند (٣٠) واقع درهلند. مرکز راه آهن لیوواردن (٣١) بنابآمار ـ گیری سال ١٩٥٧ یازده هزار وپانصد و هفتادوهشت تن جمعیت دارد . قسمت های قابل ملاحظه آن عبارت از سالن شهرداری و کلیسای غرب است که قسمتی ازقلعهٔ معروف هارلینگن راتشکیل میدهد محصولات عمده آن، کره، پنیر، گوشت، ماهی، سیب زمینی.

هارلینگن [ـِ گ] (اِخ). (٣٢) نام شهری درکامرون (٣٣) واقع درایالت تکزاس (٣٤) ایالات متحده که برطبق آمار سال ١٩٥٠ جمعت آن بالغ بر ٢٣٢٢٩ تن بوده است شهر مذکور مرکز بزرگ آبیاری زمینهای دره لووریو گراند (٣٥) است ازصادرات آن محصولات غذایی و پنبه و غیره است . واردات آن الوار، ذغال سنگ پارچه‌های پنبه و جزاینها است .

هارم . [ـِ رِ] (اِ خ) شتری که گیاه هرم خورد ودر اثر خوردن آن موی ریزه‌های دراز گلو گاهش سفید گردد . (از اقرب ـ الموارد) . بعیرهارم، شتر هرم خوار که بخوردنش پشم زیر حنك سپید گردد . (منتهی الارب). (آنندراج) . شتری که گیاه هرم میخورد . (ناظم الاطباء) ج، هوارم . (اقرب الموارد ـ منتهی الارب. ناظم الاطبا).

هارم . [ ] (اِخ) (مرتفع) شخصی از نسل یهودا . (قاموس مقدس) .

هارم . [رُ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فسا واقع در شش هزار گزی جنوب خاور فسا و کنارشوسهٔ داراب بفسا . ناحیه‌ایست جلگه معتدل ـ مالاریایی ودارای ٥٢٠ تن سکنه. فارسی زبانند واز قنات مشروب میشود محصولات آن غلات، حبوبات وشغل اهالی کشاورزی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج٧) .

هارماته‌لیا . [ـِ تِ لِ] (٣٦) (اِخ) نام شهر برهمن‌ها . (تاریخ ایران باستان جلددوم ـ ص ١٨٤٥) .

هارماماکس (٣٧) نام نوعی گردونه بود و چنانکه یونانیها وصف کرده‌اند، گردونه هایی بود، که زنان درآن می نشستند واز هرطرف پرده‌داشت . (از تاریخ ایران ـ باستان جلد اول ص ٧٢٢ و جلد دوم ص ١٤٦٥) .

هارمست . [ـُ م] (٣٨) نامی که بحکام اسپارتی در شهرهای مغلوب میدادند . (تاریخ ایران باستان جلد دوم ص ١١٠٢ و ١١١٩) . بحکامی گفته میشدکه اسپارتاییان آنانرا به‌شهرهاوایالات متفرقه خویش میفرستادند. معمولا مدت حکومت این گونه حکام یك سال بود . (فوستل دُ کولانژ) .

هارمودیوس و آریستوژیتون (کشندگان پادشاه ظالم موزه ناپل)

هارمودیوس (اِخ) (٣٩) از مردم آتن



هارمودیوس وآریستوژیتون (کشندگان پادشاه ظالم. موزه ناپل) .

بود وبهمراهی دوستش آریستوژیتون (٤٠) پیزیستراتیدهیپارك (٤١) رابکشت (٥١٤ ـ ق.م.). وبکینه کشی ازدشنام‌های شخصی کشتن هیپیاس (٤٢) جبار پسر پیزیسترات (٤٣) راتوطئه چینی کرد، اتفاقاً برای انجام دادن این کار روزی را انتخاب کرد که از اعیاد پاناتنه (٤٤) بود.

هارمنی . رجوع به‌هارمونی شود .

---

(١) Waltham . (٢) Harrlem . (٣) North Holland . (٤) Amsterdam. (٥) Zandvoort .
(٦) Leiden . (٧) Alkmaar . (٨) Leyd (léd,). (٩) Harley (charles de) . (١٠) Liége .
(١١) Louvain . (١٢) Prélat romain. (١٣) Grammaire pratipue de le langue sanscrie .
(١٤) Des origines du zoroastrisme . (١٥) Manuel du pehluie . (١٦) Vèdisme, Brahmanisme et christianisme. (١٧) Manuel de la langue mandchoue . (١٨) Histoire de l' Empire de kin.
(١٩) La Religion nationale des Tar Tar orientaux, mandchous ed mongols , comparèe ala religion des anciens chinois . (٢٠) Harlay de champvallon (Francois De) . (٢١) Archevéque . (٢٢) Conflans .
(٢٣) Jumièges . (٢٤) Rouen . (٢٥) Anne d' Autriche . دختر فیلیپ سوم اسپانیا زن لوئی سیزدهم (١٦٠١ - ١٦٦٦)
(٢٦) Louis xlv. (٢٧) Le duchè _ Pairie (٢٨) Saint _ cloud . (٢٩) Harlingen . (٣٠) Friesland .
(٣١) Leeuwarden. (٣٢) Harlingen . (٣٣) Cameron. (٣٤) Texas ,u . S .
(٣٥) Lowre Rio Grande . (٣٦) Harmatelia . (٣٧) Harmamaxe . (٣٨) Harmoste .
(٣٩) Harmodios . (٤٠) Aristogiton . (٤١) Pisistratide Hipparaque. (٤٢) Hippias.
(٤٣) Pisistrate . (٤٤) Panathenées .

هارمنیکا . رجوع به هارمونیکا شود.

هارمنیم . رجوع به هارمونیم شود.

هارموئیه . [نِ یِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان ، واقع در ۳۴ هزارگزی شمال باختری بافت ، سرراه مالرو گوغر ـ چهار طاق ، ناحیه‌ایست کوهستانی ، سردسیر و دارای ۲۵ تن سکنه میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۸) .

هارموز . [رِ] رجوع به هرمزشود .

هارمونی . [مُ] (رِ) (۱) (یاآرمونی) در لغت بمعنای سازش و تناسب است و در اصطلاح موسیقی در فارسی هم آهنگی را بجای آن بکار می‌برند وعبارت ازصدا های مختلفی است که در یك آن همگی بگوش رسدوباهم تناسب وارتباط داشته باشد دانش هارمونی ساخته فکر بشر نیست واصل آن از طبیعت گرفته شده است . زیرا در طبیعت بعضی از آواها با هم متناسب و هماهنگ‌اند وبرخی دیگر هیچ تناسبی باهم ندارند . پس بشر در آغاز این دانش را از طبیعت گرفته ودرصدد تکمیل وتدوین آن برآمده تاعلمی جداگانه شده است . نخستین کنجکاوی انسان برای پیدا کردن «هماهنگی» آواها در قرون وسطی شروع شد ورفته ـ رفته ترقی کرد تا در قرن هفدهم میلادی تدوین شد و موسیقیدانهای بزرگ اروپایی قطعات موسیقی خود را بوسیلهٔ تکمیل این فن پسندیده تراز ترکیبات سابق کردند . متاسفانه تاچند سال پیش ، ازاین قسمت اثری در کشورما دیده نمیشد وتنها نماینده آن موسیقی نظامی بود . (۲) ولی هنوزهم مردم باآن آشنایی ندارندوگوشها طوری تربیت نشده است که بتواند چند آوا را باهم درآن واحد درك کند و لذت ببرد . تنها کسانی که موسیقی فرنگی زیاد شنیده‌اند بتدریج باارکستر هماهنگ مأنوس شده‌اند .

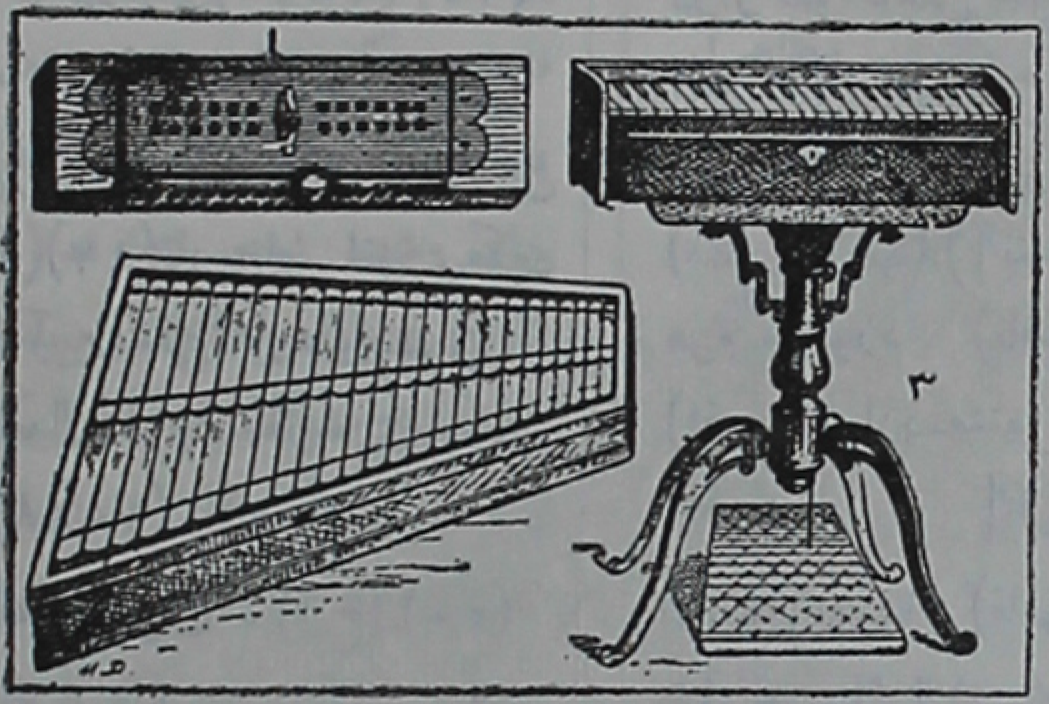
عنصر اصلی این دانش سازشهاست وآنها چند نت مختلف اند که دریك آن باهم شنیده میشوند سازشها ممکن است از دویاسه یا چهار یا پنج صدای مختلف تشکیل شود و در این صورت به‌سازشهای دوصدایی وسه صدایی و پنج صدایی موسوم میشود هر یك از سازشها دارای چند نوت است که باید باهم نواخته شود . بهترین سازهایی که با آنها سازش خوب اجرا میشود پیانو وارگ است . اگر هر یك از سازشهای فوق را با پیانو بزنیم و بصدایی که از آن برمیخیزد زمانی گوش کنیم بدین خواهیم رسید که این صداها چه رابطه‌ای دارند . وازاینکه انسان میتواند دریك آن چندصدا را باگوش خود بشنود لذت خاصی احساس می کنیم سازشهای مختلف چون بدنبال یکدیگر شنیده شود باید با قاعده‌های مخصوصی تنظیم یافته باشد . پس هارمنی (هم آهنگی) دانش ترکیب سازشها و قواعد ارتباط و اتصال آنهاست .

(نظری بموسیقی نگارش روح الله خالقی بخش اول ص ۱۴۹ شود).

این کلمه را درفارسی بصورت هارمنی هم می نویسند.

هارمونی . [مُ] (اِخ) (۳) درافسانه های یونان نام دختر آره (۴) وآفرودیت (۵) است . وی باکادموس (۶) ازدواج کرد وازوی دارای یك پسر بنام پولیدر (۷) وچهاردختر بنامهای اُتونوئه (۸) ، اینو (۹) سمله (۱۰) ، وآگاو (۱۱) شد هارمنی فن موسیقی را بیونان وارد کرده است .

هارمونیکا [مُ] (رِ) (۱۲) اصطلاح مخصوص ابزار موسیقی است که صدادر آنها بالرزاندن گیلاسهای شیشهٔ (زنگهای ـ شیشهٔ) بوجودمیاید . اصل کلمه هارمنیکای شیشهٔ از قرن هجدهم مصطلح شد که ابزارهای موسیقی بنام جامهای موسیقی متداول شد (در فرانسه وریلن) (۱۳) هارمنی شیشهٔ مرکب از هجده جام (لیوان) آبجو بود که آنها را روی تخته پوشیده‌از پارچه میگذاشتند و در هر شیشهٔ که میبایست آهنگ تغییر کند آب میریختند وصدا از این‌راه ایجاد میشد که دورلبه‌های گیلاس انگشت ترمیچرخید (گاهی هم باتکه های چوب بکنارهای لیوان میزدند) گلوك (۱۴) درتآتر کوچك هی‌مارکت (۱۵) واقع در لندن درآوریل سال ۱۷۴۶ کنسرتی داد و درآن با جامهای موسیقی بوسیله ارکستر کامل کنسرتوی کاملی ازآثار خود معرفی کرد. هنگامی که بنیامین فرانکلین (۱۶) در۱۷۵۷ بلندن مسافرت کرد بسیار تحت تاثیر آلات موسیقی شیشهٔ قرار گرفت . و در نتیجه ـ هارمنیکای شیشهٔ را درسال ۱۷۶۲ بوجود آورد سالیان دراز این آلت مورد استفاده واهمیت بسیار بود مزارت (۱۷) بتهوون (۱۸) نومان (۱۹) وهاسه (۲۰) آهنگهائی برای آن ساختند. واشخاصی مانندمارین دیویس (۲۱) وماریناکرچگسز (۲۲) ازآن استقبال کردند وبعدها تحت تاثیراین آلت افرادی مانند کارل لئوبلد رولینگ (۲۳) هارمنیکای تازهٔ باکلیدنت درسال ۱۷۸۶ ایجاد کرد، دیگران نیزپس ازوی هارمنیکاهایی جدیدابتکار کردند که تاامروزبسیاری ازآنها ازمیان رفته‌است



هارمونیکا

۱ـ دهنی ؛ ۲ـ باصفحات شیشهٔ ؛ ۳ـ باکلاویه

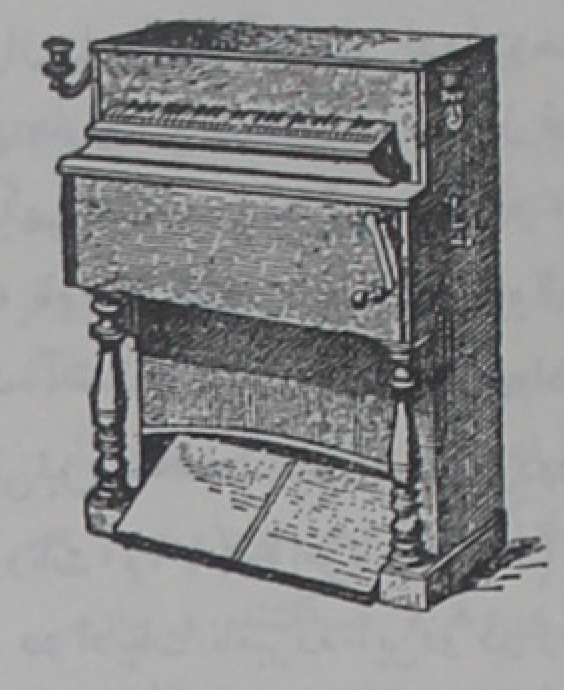
کلمهٔ هارمنیکا بر (آآلینا) (۲۴) که نام یك ابزارموسیقی دهنی است نیز اطلاق میشود این سازبوسیله سیرچارلزویتستن (۲۵) در سال ۱۸۲۹ اختراع شد ، وعبارت ازچند لوله کوچك توخالی وآزاد است که هریك جداگانه هواکش دارد ویکسرآن بدهن هارمنیکازن پیوسته میشود. همهٔ این‌لوله‌ها از طرف دیگر بجعبهٔ فلزی می‌پیوندند آهنگ بوسیلهٔ پس وپیش بردن آلت موسیقی در جلودهان ایجاد می گردد و نتیجه آن آوازهای بسیار ساده است .

---

(۲) مقصود موسیقی نظامی بسبك جدید است که بعداز لومر (Lemaire) درایران بوجود آمده است.

(۱) Harmonie (۳) Harmonie . (۴) Ares . (۵) Aphrodite . (۶) Cadmos . (۷) Polydore. (۸) Autonoé . (۹) Ino . (۱۰) Sémélé. (۱۱) Agave . (۱۲) Harmonica . (۱۳) Fr . verrillon . (۱۴) Gluck . (۱۵) Haymarket . (۱۶) Menjamin . Franklin. (۱۷) Mozart . (۱۸) Beethoven (۱۹) Naumann . (۲۰) Hasse . (۲۱) Marianne Davies . (۲۲) Morianna Kirchgessner . (۲۳) _ Carl Leopold . Rollig . (۲۴) Aeolina . (۲۵) Sir charles wheatstone.

هارمونیم. [مُ] (اِ) (۱) گونهٔ ابزار بادی موسیقی است که دارای صفحهٔ کلید است بعبارت دیگر آلت موسیقی بدون لولهٔ است که نی آزاد یا لوله‌های صوتی آزادی در آن تعبیه شده‌است.



هارمونیم

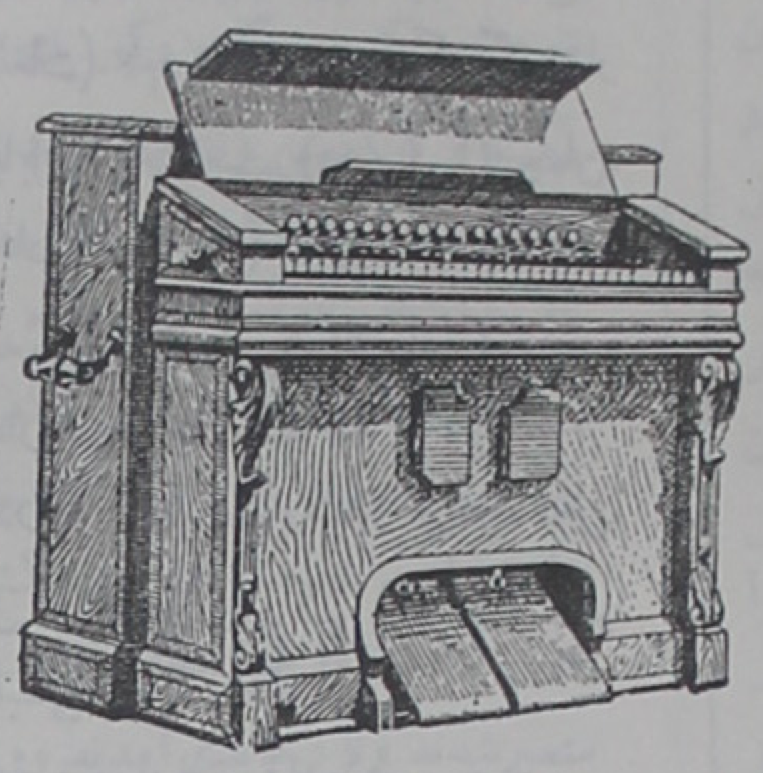
هارمونیم ودستگاههای تکمیل‌شده‌بعدی آن که درامریکا مرسوم‌است. بنام آلات بادی آزاد خوانده میشود. و تن‌های موسیقی بوسیله زبانه‌ها یا (براس) (۲) که لغت فنی آن ویبراتراست(۳)(مرتعش کننده) تولید میشود وویبراتر برروی قالب مستطیل‌شکلی سوارشده‌است که بآسانی میتواند در وسط آن عقب وجلو برود. و لوله‌های هوا مانند ارگ‌های کلیسا بوسیله‌یك سوراخ‌پوشیده شده ودرهر ارتعاشی ازیك‌سو ضربه ایجاد میگردد. وویبراتر توسط حرکت هوا با دمیدن‌های متوالی منظم‌میشود. وبدینوسیله شدت آواز تعیین‌میگردد. تفاوت هارمونیم با ارگ امریکایی این است که در اولی وسیله هوا جریان را بسوی بالا میبرد در حالی که در نوع اخیر جریان بطرف‌پایین سرازیرمیشود.

هارمونیه. نام زن موهومی درافسانه‌های یونان وگویا همسر هرمس بود و درزمرهٔ ارباب انواع کبیر بشمار میرفت. || کنایه از توازن عالم نیز بوده است. (ازقاموس‌الاعلام).

هارو. (اِ) مأخوذ از یونانی شجاع و بهادر. (ناظم‌الاطباء). || نام معشوقه اندروس. (ناظم‌الاطباء). نام زن‌اندروس است وهارو جزیرهٔ داشت در میان دریا و شبها آتش افروختی تااندروس بفروغ آتش شناکنان آمدی و پیش هارو رفتی یك‌شب بادی شد و آتش را بکشت واندروس در میان دریا گم شد و بمرد. (برهان). (آنندراج).

هارو. (اِخ) (۴) نام شهری از اسپانیا (از ایالت. لوگرونو (۵) که ده هزار تن سکنه دارد. کرسی ناحیه‌است وتجارت مردم آن شراب‌است.

هاروئه. [ءِ] (اِخ) (۶) مرکزناحیه



هارمونیم

مورت - و - موزل (۷) و ناحیه اداری نانسی (۸) است ودرساحل‌مادن (۹) واقع شده‌است و۴۲۰ تن سکنه دارد.

هاروارد. (دانشگاه) (اِخ) (۱۰) دانشگاه هاروارد از قدیم ترین بنگاههای فرهنگی امریکاست که در کمبریج (۱۱) درایالت ماساچوست (۱۲) واقع است. و در بستن (۱۳) و چند جای دیگر نیز دانشگاههایی مانند آن وجود داد.

درسال ۱۶۳۶ دادگاه‌یکی ازتحت‌الحمایه‌ها برای ایجاد یك کالج چهارصد پوندا‌ختصاص داد در سال بعد قرار شد بیادبود دانشگاه انگلیسی که بیش ازهفتادتن ازافرادبرجسته این تحت الحمایه از آنجا فارغ التحصیل شده بودند این‌کالج درناحیه‌نیوتن(۱۴) تأسیس گردد. در سال ۱۶۳۸ دانشگاه و همچنین آن ناحیه کمبریج نامیده شد. در همان‌سال‌جان‌هاروارد(۳۸-۱۶۰۷) (۱۵) یکی ازوزیران پیوریتان(۱۶)ووزیر امور آمریکا که استاد یکی ازشعبه‌های دانشگاه کمبریج‌بود درهنگام مرگ نصف سرمایه و املاك خود را که ۷۸۰ پوند میشد با چهارصد جلد کتاب بکالج بخشید و کالج مزبور در سال ۱۶۳۹ بافتخار این مرد هاروارد نامیده شد. تاریخچه هاروارد در حقیقت از سال ۱۶۴۰ آغازمیشود ونخستین جشن‌فارغ‌التحصیلی درسال۱۶۴۲ برگزار شد. برسر در این دانشگاه لوحه‌ای نصب شده که چنین‌است:

«چون خداوند بسلامت ما را بسرزمین نیو انگلند(۱۷)رسانید وخانه های خودرا ساختیم برای زندگانی خود وسایلی برانگیختیم وجاهای مناسبی برای پرستش پروردگار بنا کردیم و یك‌دولت غیرنظامی پی‌افکندیم. آرزوی دیگری که بدل‌داشتیم وبدنبال آن بودیم، تعلیم و تربیت بود که خوشبختی ازپی داشت. نمیخواستیم که‌دیو بیسوادی درکلیساهای ماجاماند وکشیشان مادرتاریکی بسربرند»، بنابمنشور مورخ ۱۶۵۰ دانشگاه برای پیشرفت علم، هنر وادبیات بآموزش جوانان انگلیسی وبومی اختصاص یافت.

دومین ساختمان دانشگاه (کالج بومیان) (۱۸) درسال ۱۶۵٤ بناشدودرآن‌انتشارات ومطبوعات دانشگاه که از سال ۱۶۳۸ تا آن موقع در کاخ رئیس جمهور بود - تأسیس یافت. و بگمان نزدیك بیقین میان سالهای ۱۶۶۱و۶۳ ترجمه‌ی کتاب مقدس بزبان بومیان آن سرزمین توسط جان الیوت(۱۹)درهمین‌جا چاپ‌شد. عده زیادی ازبومیان دانشجوبودند ولی‌یکی ازآنهابنام کالب‌شیشاتیوموك(۲۰) درسال ۱۶۶۵ درجه لیسانس گرفت. با کمکهای‌شایانی که‌دانشگاه برای پیشرفت هدف خودازخارج گرفت. در همان اوان تأسیس اهمیتی پیدا کرد، منشور ۱۶۵۰ تاسال ۱۷۰۷ مرجع‌اساسی و تغییرناپذیر اداره دانشگاه بشمارمیرفت. بنابراین‌منشور سازمانی مرکب‌ازیك‌رئیس ویك خزانه دار و پنج استاد بطور رسمی مقررات اداری دانشگاه‌را وضع میکردند ووجوه را بمصرف میرساندند. این سازمان بوسیلهٔ هیئت ناظرانی که درسال ۱۶۴۲ تأسیس شده بود کنترل میشد. بتدریج اوضاع واحوال ایجاب کرد که هیئت اداره کننده دانشگاه از معلمان مقیم‌آن تشکیل شود. وامروزدانشکده‌های مختلف هیئتهای قانونگزاری دارند که‌مستقیماًنظم وآرامش دانشجویانرا مراقبت میکنند.

هیئت ناظران درابتدا ازنمایندگان مشترك ایالت (دولت) و کلیسا تشکیل شده بود. دولت که مؤسس ومدیرکالج بود سازمان هاروارد را یك بنگاه دولتی میدانست و دربن باره کشمکشهای‌تعصب‌آمیزی هم‌بود که سرانجام بنفع دانشگاه منتهی گردید ودرسال ۱۸۶۵ بستگی دانشگاه با دولت بیش ازپیش‌شد. بااینکه دانشگاه مزبوراز همان آغاز بطور خصوصی اداره میشد در سال ۱۸۲٤ آخرین کمك مستقیم دولت بدان قطع‌شد و بعدها کمك دولتی بموزه

---

(۱) Harmonium. (۲) Brass. (۳) Vibrators. (٤) Haro. (۵) Logrono. (۶) Haroué.
(۷) Meurthe- et - Moselle. (۸) Nancy. (۹) Madon. (۱۰) Harvard. (۱۱) Cambridge.
(۱۲) Massachusetts. (۱۳) Boston. (۱٤) Newetowne. (۱۵) Johu Harvard.
(۱۶) Puritan. (۱۷) New – England. (۱۸) Indian College. (۱۹) John Eliot.
(۲۰) Caleb Cheeshahteaumuck.

آگاسیز (۱) داده شد. ولی پس ازچندی این کمك بدانشگاه بازگشت . نخستین گردانندهٔ کالج طبعاً کلیسا بود ولی تغییراتی که درهیئت‌ناظران داده‌شد ابتدا دانشگاه را از زیر کنترل روحانیت وسپس از قید سیاست آزاد کرد . ازسال ۱۸۶۵ هیئت مدیره دانشگاه از بین فارغ التحصیلان سابق آن برگزیده شد و کنترل دانشگاه را بطورکامل بعهده گرفت . در نیمه دوم قرن هفدهم هنگامیکه‌اتحاد میان‌پیوریتان ها(۲) از نظر سیاست و مذهب عملی شد بار دیگر عقاید روحانیان انجیلی درعقاید مذهبی دانشگاه اشکالاتی پدیدآورد. افراد محافظه‌کار باردیگر بسراغ هیئت ناظران رفتند . تاریخ این کالج از سال ۱۶۷۳ تا ۱۷۲۸ بسیارپرآشوب بوداز‌علل کشمکشها یکی تاسیس دانشگاه یال(۳) بوسیله محافظه‌کاران. نیوانگلند(۴) بود که‌بدنبال شکست خود دراداره هارواردست‌بتاسیس این‌دانشگاه‌زدند. نخستین رئیس‌هیئت‌مدیره درسال ۱۷۹۲ انتخاب شد ودرسال ۱۸۰۵ مردموحدی بسمت‌استاد الهیات‌این‌دانشگاه منصوب گردیددرسال ۱۸۴۳ هیئت‌ناظران بریاست یك روحانی و مرکب از اشخاص برجستهٔ‌آغاز بکارکرد .

در سال ۱۸۸۶ حضور در عبادتهای کلیسا از صورت اجبار خارج شد. بدین ترتیب باتغییراتی که درهاروارد پدیدآمد.ازمسیر فکربنیان‌گذاران‌خود خارج‌شد ، دانشگاه هاروارد وفارغ‌التحصیلان آن بستگی کامل با پیشرفت فکری مردم ایالات متحده‌دارد و بخصوص در زمینه ادبیات اشخاصی مانند انکریزماتر(۵) کاتن ماتر(۶)ساموئل‌سوال (۷) ودیگران سهم مهمی داشتندبسیاری‌از شخصیتهای‌بزرگ‌علمی مانند ، ادامس(۸) ودیگران دربن دانشگاه تدریس میکردند ونامورانی چون :

رالف والدو امرسن (۹) ، الیورونذل هولمس(۱۰) هنری توریو (۱۱) جمس راسل لول (۱۲) ، هنری جیمس (۱۳) هنری آدامس(۱۴)ازآن دانشگاه فارغ التحصیل شده اند . و از فارغ التحصیلان دانشکده اشخاص دیگری مانند رابرت - فراست(۱۵)،الیوت(۱۶)،رابینسون(۱۷) را میتوان نام برد . سازمان‌هاروارد ازسال ۱۸۶۹ بصورت یك دانشگاه تمام معنی در آمد.

هاروت . [ ] . (اِخ) نام یکی از آن دو فرشته است که در چاه بابل سرازیر آویخته بعذاب الهی گرفتارند اگر کسی برسر آن‌چاه‌بطلب‌جادوی رودواوراتعلیم دهند ، گویندا‌ین‌لغت اگرچه‌عجمیست‌لیکن فارسی نیست (۱۸) (برهان) . (آنندراج). (غیاث‌اللغات). نام‌فرشته‌ای است که‌نگونسار درچاه بابل آویخته‌است. (دهار). (ترجمان- ترتیب عادل ص۱۰۵). هاروت وماروت دو فرشته‌اندببابل. (السامی فی الاسامی) .

همچو هاروتم درچاه بلامانده نگون
درغم آن بت‌خورشیدرخ‌زهره ذقن.
(احوال و اشعار رودکی جلد دوم چاپ سعید نفیسی ص ۷۰۰).

زهره بدو رخساره تو داده همی نور
هاروت بدو چشم تو داده همه دستان.
همان ماخذ.

زلفینك او نهاده دارد
بر گردن هاروت زاولانه.
(خسروانی بنقل صحاح‌الفرس).

چو هاروت وماروت لب خشك ازآنست
ابر شط و دجله مران بدنشانرا .
ناصرخسرو.

چو هاروت ارتوانستی باینجاآئی‌ازگردون
ازاینجاهم توانی‌شدبرون چون زهرهٔ‌زهرا.
ناصرخسرو .

هر که مراین‌آب راندید درین خاك
تشنه چوهاروت ماند وغرقه‌چوذوالنون.
ناصرخسرو .

بخواندی قصهٔ هاروت و ماروت
حدیث خاتم ودیو وسلیمان
ناصرخسرو .

هاروت همانا که نیست راهست
زی خانه بدان بند جاودانه .
ناصرخسرو .

مطرب بسحرکاری هاروت درسماع
خجلت بروی زهرهٔ‌زهرا برافکند .
خاقانی .

زهره هنوزآب درین گل نریخت
شهپر هاروت ببابل نریخت . نظامی .

زافسونگران چند جادوی چست
کزایشان شدی بندهاروت‌سست.
نظامی .

چوزهره ببابل درآمد نخست
زهاروتیان خاك آن‌بوم‌شست .
نظامی .

هاروت‌را که خلق‌جهان سحرازوبرند
درچه فکند غمزه خوبان بساحری .
سعدی .

سحر گویند حرامست درین عهد ولیك
چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند
سعدی (بدایع) .

آقای دکتر محمد معین نوشته‌اند :

یکی از داستانهای معمول ادبیات سامی داستان هاروت و ماروت است که از قصص بسیارکهن میباشد دوکلمهٔ نامبرده در السنهٔ سامی ، نام دوفرشته محسوب میشده استو شگفت آنستکه همین دونام را در ادبیات اوستائی نیزمشاهده‌میکنیم که بشکل‌دوواژه: «هئوروتات»(۱۹)و«امرتات»(۲۰)آمده است . در ادبیات نامبرده این‌دو در ردیف وهومن‌آشا وهیشتا ، خشائر و ائریا،اسپنتا- آرمایتی واهورا مزدا یاسروشا ، جزوهفت امشاسپندان‌یا هفتان‌بوخت محسوب‌شده‌اند. این اسامی‌را امروزبنام خرداد ، امرداد.. میخوانند. درادبیات‌اسلامی (پارسی‌وتازی). بواسطهٔ ذکری که در قرآن مجید از دو فرشته نامبرده‌شده نام‌اندوبسیارمشهوروحتی ضرب‌المثل گردیده است .

درسورهٔ بقره (سوره دوم) آیهٔ نود وششم چنین‌آمده است :

واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملك‌سلیمان و ماکفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر وما انزل‌علی‌الملکین ببابل هاروت و ماروت و مایعلمان من احد حتی یقولاانما نحن فتنه فلاتکفر فیتعلمون منهما مایفرقون به‌بین‌المرء و زوجه و ماهم بضارین به من احدالا باذن‌الله و یتعلمون مایضرهم ولاینفعهم ولقد علموالمن اشتریه ماله فی‌الاخرة من خلاق و لبئس ماشروا به انفسهم لوکانوا یعلمون .

داستان هاروت وماروت :

بشرآفریده‌شدودرپیشگاه پروردگارتقربی خاص یافت - فرشتگان چون گناهانش را دیدند و باتقربش درترازوی قیاس‌سنجیدند این کفه را سنگین تر یافتند و بایکدیگر بنجوا پرداختند . سرانجام مصلحت چنان دیدند که سببرا ازآستان حق جویا شوند چون این بپرسیدند خطاب رسید بزهکاری بشراز شهوتست وعدم شهوت در شما علت عصمت و چون چنین است نیکی ایشان را پاداش بیش دهم ونیکانشان‌را تقرب بیشتر بخشم . زبان‌حال‌فرشتگان‌را حضرت کبریا دریافت وبفرمود که تنی چند از میان خود

---

(۱) Agassiz. (۲) Puritanism. (۳) Yale. (۴) New England. (۵)Increase mather. (۶) Cotton mather . (۷) Samuel sewall . (۸) Adamses , (۹) Ralph waldo Emerson . (۱۰) Olivr wendell Holmes, (۱۱) Henry Thoreau. (۱۲) James Russell lowell. (۱۳) Henry James. (۱۴) Henry Adams. (۱۵) Robert Frost. (۱۶) T. S. Eliot. (۱۷) E. A. Robinson .

(۱۸) بعقیده بعضی از محققین تصحیف ازهور و تات Haurvatât فرشته زرتشتی‌است که اکنون خرداد تلفظ میشود .

(۱۹) بمعنی کمال و رسایی (۲۰) بمعنی جاویدانی .

بر گزینند تا بصورت آدمی بزمین فرستدو
تکالیف آدمی رابرعهدهٔ ایشان نهد ـ انجمنی
بساختند وسه تن را بنام «عزا» و «عزایا»
و «عزازیل» بر گزیدند . خداوندایشان را
بصورت بشر درآورد و از چهار چیز نهی
فرمود ، شرك بر خدا ـ قتل نفس ـ زنا ـ
وباده نوشی . آنگاه بفرمود تا برزمین شتابند
ودرمیان خلق بحق حکومت کنند ـ فرشتگان
چندی بدین منوال گذراندند ـ روزها در
زمین بودندو شبهابآسمان میشتافتند عزازیل
فرشتهٔ زیرك وهوشیار بود ازعاقبت بیاندیشید
وازاین وظیفه پوزش خواست. دوفرشته دیگر
که بهاروت و ماروت ملقب شدند همچنان
وظیفه خودرا انجام میدادند تاروزی بازنی
زیبا که نادرهٔ دهر بود وجمیلهٔ عصر ـ او را
بتازی زهره میگفتند و بپارسی ناهید ـ
جهت مهمی داوری بدیشان برد . هردو
فریفته شدند وشب هنگام بسرایش شتافتندو
انجام مهمش را بوصل موکول کردند ـ ناهید
(۱) شرایطی پیشنهاد کرد ، عذر آوردند
عاقبت ایشانرا گفت اگر کام جوئید باید
ساغری چند بامن بپیمائید ـ از جان و دل
پذیرفتند وسه گناه بزرگ دیگر را مرتکب
شدند ! ملکوتیان انگشت تحیر بدندان
گزیدند و حق تعالی اندو بزهکار را میان
عذاب دنیوی و اخروی مختار کرد ـ سزای
دنیا را بر گزیدند والی الابد درچاه بابل
معلق گشتند ناهید نیز اسم اعظم را که
بزرگترین نامهای حق است وازفرشتگان
نامبرده دریافته بود برزبان رانده بآسمان
صعود کرد وبستاره زهره ، ربةالنوع عشق و
جمال ، عیش وعشرت. شادی و طرب مبدل
گشت که شاعران و داستانسرایان
ملل دربن باره نغمه ها ساخته و داستانها
پرداخته اند (۲)

❀❀❀

ابوبکر عتیق بن محمد سورآبادی هروی در
تفسیر خود از قول کلبی نظیر داستان فوقرا
آورده دربارهٔ زهره نویسد(۳) زنی از
فرزندان نوح نام وی زهره و بپارسی ...
وآن زن را جمالی بود بغایت نیکو ـ عزا و
عزایا (را) چشم بروی افتاد بروی عاشق
شدند گفتند که اگرما ترا ازآن شوهر
جدا کنیم تن خویشتن را فدای ماکنی ؟
گفت کنم ، ایشان حکم بناحق بکردندوپرا
ازشوهر جدا کردند ، وی با ایشان وعده
کرد بجای خالی ، چون قصد وی کردند
گفت که یك کار دیگرمانده است : من بت
برستم شما نیز بت را بباید پرستید تا من
نیك سر (و) تن خود بشما تسلیم کنم ایشان
گفتند معاذالله کی ما بت پرستیم ؟
زن چون دانست که دل ایشان را در قبض
آورد گفت شاید که بت نپرستید باری خمر
بخورید که مسلمانانان خمر خوردند، ایشان
خمر بخوردند مست شدند آن زن خود را
آراسته بایشان نمود ایشان بیصبر شدند پس
قصد وی کردند گفت که یك کار دیگر
بکنید : آن مهین (نام)(٤) خدای تعالی که
میدانید مرا بیاموزید . ایشان در بیهوشی
نام خدایتعالی درآموختند زهره آن بگفت
وبآسمان شد(٥) وایشان رافرو گذاشت چون
بهوش بازآمدند خویشتن را دیدند که حکم
بناحق کرده خمر خورده ومرد کشته و قصد
حرام کرده ونام خدایتعالی ازدست بداده ـ
متحیر شدند ونزد عابدی آمدند ووبرا گفتند
که حیلت چیست ؟ وی گفت که امشب
بنگرم تا درحدیث شما چه آید ـ چون شب
درآمد آوازی شنید که آن دومجرم را بگوی
که شما مستوجب عذاب وعقوبت خدای گشتید.
لابد خواهد کرد ـ خواهید عذاب این جهان
اختیار کنید وخواهید عذاب آن جهان ـ گفتند
اگر لامحال عذاب خواهد بود این جهان
عذاب کمتر ، زیرا که این منقطع است ـ
چون عذاب این جهان اختیار بکردند هر روز
چون اهل زمین نماز بکنند آن جماعت
هاروت و ماروت را درچاهی ببابل بیاویزند
و عذاب میکنند تا دیگر روز . خدایتعالی
ایشانرا دعا وثنا تلقین و تعلیم کرده است
درثنای خود ـ آن میگویند وعذاب برایشان
سهلتر میشود جادوان بشنوند آنرا و
بیاموزند،وآن ثنای خدیرا بشیطان گردانند
تادیو ویرا کارها کند(٦) بنابرآنچه گذشت
ازهاروت وماروت دردوموضوع نام برده اند:
یکی نزول ایشان برای آموختن سحر بمردم،
جهت آشکار کردن مفاسدآن ودیگر برای
آزمایش وتنبیه دیگر فرشتگان .

مولف کتاب ملائکه خواسته است ایندو
داستانرا بیکدیگر وفق دهد ولی ازعهده
برنیامده(۷) ابوبکر عتیق نیزبترتیبی که
گذشت آندورا بهم پیوسته است . بسبب
این روایات،هاروت وماروت،درسحرآموزی،
حیله گری ـ عصیان وغرور درادبیات پارسی
وتازی مثل گردیدند . شعرای بزرگ ما ،
هریك بجهت مقصودی بدین داستان اشارت
کرده اند وعرفای ایران، اینحکایت راتشبیه
ورمزو کنایتی ازجهان معنی گرفته اند .

فردوسی درداستان «رزم بیژن باگرازان»
فرموده :

گهی می گسارید وگه چنگ ساخت
تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت.

نظامی درمخزن الاسرار فرماید :

صنعت من برده زجادو شکیب
سحر من افسون ملایك فریب
بابل من گنجهٔ هاروت سوز
زهرهٔ من خاطر انجم فروز
زهره این منطقه میزانی است
لاجرمش منطق روحانی است
سحر حلالم سحری قوت شد
نسخ کن نسخهٔ هاروت شد.

خاقانی درمدح اخستان شروانشاه گوید :

قبولش زهاروت ، ناهید سازد
کمالش ز بابل خراسان نماید.

ملاناجلال الدین رومی درمجلد پنجم مثنوی
معنوی(۸) بموضوع نخستین (تفسیر آیه
گذشته اشاره میکند : «دربیان آنکه عقل
وروح از عالم بالا و محبوس بدن عنصرینند
چون هاروت و ماروت درچاه بابل:

همچو هاروت وچوماروت آندو پاك
بسته اند اینجا بچاه سهمناك

....

ونیز درمجلداول مثنوی(۹) مولانا بداستان
دوم اشارت کرده هاروت و ماروت را مثل
خودبینی ساخته است :

« اعتماد کردن هاروت و ماروت برعصمت
خویش درهرفتنه».

همچو هاروت وچوماروت شهیر
ازبطر خوردند زهرآلوده تیر.

....

ونیز مولانادرمجلد دوم مثنوی اندرعنوان
«تتمه نصیحت کردن رسول مرآن بیماررا»
از قول بیمار « که دعا و رویای خود را
شرح میدهد» فرماید(۱۰) :

همچو هاروت وچوماروت ازحزن
آه میکردم کهای خلاق من .
ازخطر هاروت وماروت آشکار
چاه بابل را بکردند اختیار.

....

ذکر دشواری عذاب آخرت وسختی آن ،

تا عذاب آخرت اینجا کشند
گربزند وعاقل و ساحروشند
نیك کردند وبجای خویش بود
سهلتر باشد زآتش رنج دود
حدندارد وصف رنج آن مهان
سهل باشد رنج دنیا پیش آن.

---

(۱) مرآت البلدان (ج ۱ ص ۱۲۷) نام پارسی او را «بیدخت» و نام سریانیش را «ناهید» نوشته است و این اشتباهست زیرا اصل این کلمه «آناهیتا» بمعنی ناآلوده صفتی بود که ایرانیان مزدیسنان در باره فرشته آب استعمال میکردند . (۲) در روایت داستان فوق اختلاف بسیار است . (۳) نمونهٔ سخن فارسی تألیف آقای بیانی ص ۱۱۹ . (٤) اسم اعظم (٥) بدین ترتیب عصمت زهرهرا تأیید کرده (٦) بدین منوال دوداستان هاروت وماروت را بهم پیوسته اند . (۷) صفحه ۲۰
(۸) چاپ محمود صفحه ٤٤٥ . (۹) چاپ محمود صفحه ۸۷. (۱۰) چاپ خاور صفحه ۱۱۷.

سعدی درقصاید عربیه(۱) فرموده‌است :
هل علقتم ببابل هاروت(۲)
علی ان تعلم الناس سحراً.

وحافظ :
گربایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه‌ساحری(۳) بکنم‌تابیارمت.

وحافظ شانه تراش درغزل زیرین همه‌ابیات رابنام هاروت‌وماروت موشح‌ساخته‌است(۴)
اطف باشد گرنپوشی از گداهاروت‌را
تا بکام دل ببیند دیدهٔ ماروت را
همچو هاروتیم دایم دربلای عشق‌زار
کاشکی هر گز ندیدی دیدهٔ ماروت‌را.
....

مرحوم صفیعلیشاه از عرفای اخیر در تفسیر منظوم قرآن‌خود آیهٔ گذشته‌را چنین ترجمه کرده است :
مردمان‌را سحرمی آموختند
ز آتش‌خود خلق‌رامیسوختند
وآنچه نازل‌شد زحق بردوملك
کان یکی هاروت وماروتست‌یك
گشت بابل جایشان کاندوختند
لیك کسرا سحرو می‌ناموختند.
....

(آقای دکترمحمد معین مقدمهٔ ستاره‌ناهید ص ۲۳-۲).
سنگدل چشمهٔ آبی که یکی چون هاروت
تشنه میمیرد ونزدیك دهانش باشی.
سعدی (طیبات).

و رجوع به تفسیر ابوالفتوح جلد اول ص ۲۵۶-۲۵۷ و تاریخ حبیب‌السیر جلد اول چاپ ص ۲۸ - ۲۷ و نزهةالقلوب جلد سوم‌ص ۳۷ و ۲۰۶ وتتمةالصوان‌ص ۱۱۵ وعقدالفرید جلد ۸ ص ۸۷ و لباب‌الالباب جلد اول‌ص ۱۰۴ کلام شبلی ۱۴۵-۱۵۷ المعرب جوالیقی جلد سوم ص ۳۴۶.شود.

هاروت‌بابلی. [تِ یِ یای] (ترکیب. وصفی) رجوع به هاروت شود.

هاروت سوز. (نف مرکب) سوزنده هاروت :
بابل من‌کنجه هاروت سوز
زهره من خاطر انجم‌افروز.

هاروت‌فن. [فَ] کنایه ازساحر وسحر کننده است. (برهان). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

یارب‌این کوس‌چه هاروت فن وزهره‌نواست
که زیك پرده صدالحانش بهمدا شنوند.
خاقانی.

هاروتی. [یِ یای] (حامص) سحرو جادو وافسون. (ناظم‌الاطباء). ساحری. (آنندراج). (غیاث).
بهاروتی ازز‌هره دل برده بود
چوهاروت صدپیش اومرده‌بود.
نظامی.
||(ص) ساحر. (آنندراج). (غیاث). ساحر ومانند هاروت. (ناظم‌الاطباء).

هاروسندان. (اِخ) ابن‌شیرزادبن‌افریدون ازحکام‌آل‌پادوسبان (۴۵ه-۱۰۰۰م)بود که ۱۲ سال حکمرانی کرد. (سفرنامهٔ مازندران‌واسترآبادتالیف‌رابینوص۱۹۲).

هاروك. (اِخ) قلعه‌ای بوده در حدود سیواس‌آسیای صغیر، که‌تیمور آنرا تسخیر وخراب کرد. رجوع شود به ظفرنامه ج ۲ ص ۲۹۷.

هاروکور. (ادموند) (اِخ) (۵) رمان نویس، شاعر ومخترع دراماتیك فرانسه که درسال ۱۸۵۶ دربورمون(۶) متولدشد. نخستین اثر وی افسانه جنس‌ها (۷) اشعار هیستریك(۸) که از سال ۱۸۸۳ با نام مستعار «سیر دوشامبلی»(۹) انتشاریافت وازنیروی تصور گستاخانهٔ حکایت‌میکند.در آثار بعدی خویش مانند: روح برهنه (۱۸۸۵) (۱۰)، تنها (۱۸۹۱) (۱۱). سالخورد گیها (۱۸۹۱)(۱۲).ماننده‌نویسنده استادی سبك مخصوص خودرا ظاهرمیسازد ودرآثاروی ماخولیای غرورآمیزی نمودار است.

هاروگات. (اِخ)(۱۳)قریهٔ ازگراند - برتانی(۱۴) که ۵۰۰۰۰ تن سکنه‌دارد. ودارای آبهای معدنی است.

هارولان. (اِخ)(۱۵) دهی است از دهستان مرکور بخش سلوانا شهرستان رضائیه که در۱۷ کیلومتری شمال باختری سلوانا و چهار کیلومتری راه ارابه رو نبی برضائیه واقع است محلی کوهستانی‌وهوای آن سرد وسالم است آب آن ازچشمه تامین میشود ومحصولات آن‌غلات وتوتون است‌و ۹۰ تن‌سکنه دارد که بزراعت وگله‌داری و صنایع دستی از قبیل جاجیم‌بافی‌میپردازند. راه‌آن‌مالرو است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی- ایران ج ۴).

هارون. (اِ) قاصد وپیك. (برهان). (آنندراج). (انجمن‌آرا). قاصدکه بر کمر زنگله داشته تا کس از راه داران‌و حجاب مانع اونشوندومردم وی‌رابشناسند. (یادداشت مؤلف).
جلاجل زنان گفت هارون شاه
کهشه تاجور بادودشمن تباه.
نظامی.
ستاره‌بین که فلك راجلاجل کمر است
که بر کمر گه‌هارون جلاجل‌است‌صواب.
خاقانی.
کاسمانرا بحکم هارونیش
زاختران‌زنگل روان بستند.
خاقانی.
چرخ هارون کمر دارش‌وچون‌هارونان
زانجمش زنگله‌هادر کمر آویخته‌اند.
خاقانی.
هارون صدراوست‌فلك زانکه انجمش
هر شب جلاجل کمراست‌اززرسخاش.
خاقانی.
هارون تو ماه ووز تریاش
شش‌زنگله‌درمیان‌به‌بینم
خاقانی.
دید که در لشکرش قیصر هارون شده‌است
زان کله زهره ساخت زنگل‌هارون فلك.
خاقانی.
||پاسبان. (آنندراج). (ناظم الاطباء).
سام نریمان چاکرش، رستم نقیب لشکرش
هوشنگ‌هارون درش، جم حاجب‌بار آمده.
خاقانی.
هفت هارون‌بردر سلطان غیب
از چه سان فرمان‌روان‌دانسته‌اند.
خاقانی.
آذین باغ دولت وهارون‌درگهت
ازقصرقیصریه وقیصر نکوتر است.
خاقانی.
صفوةالدین زبیدهٔ عجم‌آنك
دهرهارون(۱۶)آستانهٔ‌اوست.
خاقانی.

سخائی که اگرمزرعهٔ دنیارابا‌قطاع بسگ داری دهد در چشم مکرمت او آن وزن سنجدی نسنجد واگر جمله خزائن قارون بهارونی بخشد، آن در حوصلهٔ او قدر کنجدی نگنجد. (المضاف الی بدایع - الازمان فی‌وقایع کرمان، بتصحیح‌عباس‌اقبال ص۲۵).

---

(۱) کلیات چاپ سیدمحمد صفحه ۱۹۵. (۲) مرجع ضمیرتم «ملوك الجمال» است که درمطلع ذکر شده. (۳) ن ل : جادوئی.
(۴) غزل فوق دراغلب دیوانهای چاپی‌خواجه حافظ ثبت‌است ولی‌درنسخ قدیمه نیست وطبق‌تحقیق فضلای معاصرازآن شانه‌تراش است.
(۵) Haraucourt (Edmond). (۶) Bourmond (Haute-uarne). (۷) la Légende des sexes.
(۸) poèmes hystériques (1883). (۹) Sire De Chambly. (۱۰) l' Ame nue (1885). (۱۱) Seul (1891).
(۱۲) les Ages (1891). (۱۳) Harrogate. (۱۴) Grande-Bretagne. (۱۵) Hrârulân.
(۱۶) کلمه «هارون» در این بیت دارای ایهام است، بدین معنی که بمناسبت «زبیده» نام‌زن‌درمصراع اول، هارون‌الرشید وبمناسبت «آستانه» در مصراع دوم، پاسبان اراده شده است.

|| نقیب .
(ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (برهان) .
|| شاطر ؛ (حاشیه برهان قاطع تصحیح - دکتر محمد معین) . (آنندراج) .

هارون. (حامص) فروماندگی وحیرت،و این لغت عجمیست امافارسی نیست. (برهان) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

هارون . (اِ) (ع) گربه . (۱) (دزی جلد دوم ص ۷۴۴) .

هارون . (اِخ) نام برادر بزرگ موسی. (برهان). (ناظم الاطباء) .

نام پیغمبری معروف . (دهار).
نام پیغمبری که برادر کلان موسی بود (غیاث اللغات) . (آنندراج) .
اولین کشیش و روحانی بزرگ عبریها . (قاموس کتاب مقدس) .
نام خلیفه بغداد که هارون الرشید میگفتند. (آنندراج) .

رجوع به «هارون ابن عمران» و «هارون الرشید» درهمین لغت نامه شود .

ترکیبات :

هارون رای .

فلك بپیش رکاب وزیر هارون رای
نطاق بسته، بهارونی آید، اینت عجاب.
خاقانی .

هارون . (اِخ) رجوع به الوزیر شود .

هارون . (اِخ) اوراست : کتاب آلات الحرب .

هارون. (اِخ) مکنی به ابو محمد تابعی است.

هارون . (اِخ) از بنی مأمون معاصر با ابوالقاسم عبدالله المستکفی بالله بن المکتفی بالله خلیفه عباسی.(۳۳۴ - ۳۳۲) . (النقود العربیه ص ۱۲۶) .

هارون . (اِخ) فرزند ابواحمد موفق برادر معتمد خلیفه عباسی . (ابن اثیر جلد ۷ : ۱۳۸)، والی واسط بوده است .

هارون . (اِخ) ازمحدثین است. رجوع به کتاب المصاحف شود .

هارون . (اِخ) مکنی به ابو محمد . از رواة حدیث بود . حسن ابن صالح از وی واو از مقاتل ابن حیان روایت میکرد .

هارون . (امیر . . .) (اِخ) از امیرانی است که در حدود سیرجان، شاه شجاع از آل مظفر راهنگامیکه برای جنگ بادولتشاه (در اسفند ۷۶۵) بطرف کرمان میرفت یاری کرد.
(تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۲۲) .

هارون . (سید) (اِخ) ازسادات مرتضوی هزار جریب، ازخانواده جبر ئیلی است که در میان سالهای ۹۳۴ و ۹۷۳ هجری درهزار جریب حکومت رانده .
(سفرنامه مازندران واستراباد بخش فارسی تألیف رابینو ص ۱۹۱) .

هارون. (یهودی) (اِخ) شاگرد ابوالعباس مبرد . رجوع به ابن حائل شود .

هارون . [رُ وِ] (اِخ) نام جائی بوده است درناحیه سیستان . رجوع شود به تاریخ سیستان تصحیح ملك الشعراء بهار ص ۳۲۷) .

هارون آباد . (اِخ) به شاه آباد غرب رجوع شود .

هارون آباد. (اِخ) دهی ازده‌های کرمانشاه که درشش فرسنگی جنوب شهر واقع شده ومحل سکونت جماعت ایل کهر است .
(مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۵۲ و ۱۸۴) .

هارون آباد . (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۳۴ هزار گزی جنوب خاور گل تپه و ۶ هزار گزی خاور شوسهٔ همدان بیجار ناحیه ایست کوهستانی وسردسیر. دارای ۲۵۰ تن سکنه. ازچشمه‌هاورودخانه خوشاب مشروب میشود . محصولاتش ، غلات، انگور، صیفی لبنیات. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند راه آن مالرواست ، در تابستان از آبادی بهار اتومبیل میتوان برد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هارون آبادی . (اِخ) تیره‌ای درحدود ۶۰۰ خانوار از طایفه کلهر از ایلات کرد که بتربیت اغنام واحشام میپردازند وپیرو مذهب علی الهی وتسنن هستند.
(جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۶۱) . رجوع به ایل کلهر شود.

هارون آستانهٔ گردون . [رِ نَ یِ - گَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازماه است . (برهان) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

برجیس موسوی کف و کیوان طرز حلم
هارون آستانهٔ گردون مکان اوست .
خاقانی .

هارون . (اِخ) ابن آلتونتاش، پدر او آلتونتاش حاجب سلطان محمود غزنوی و اولین امیرخوارزم ازطرف وی بود . هارون ابتدامورد توجه ومحبت سلطان مسعود غزنوی بود ولی درسال ۴۲۵ هجری درخوارزم علم طغیان برافراشت وعبدالجبار پسر خواجه احمد عبدالصمدرا که ازطرف امیرمسعود غزنوی والی خوارزم بود از حکومت خلع کرد و دستورداد نام مسعود غزنوی را ازخطبه بزدند وبنام هارون خطبه خواندند . هارون بزودی نواحی اطراف خوارزم رابتصرف درآورد وطغرل وداود وینالیان وسلجوقیان راکه بابنه بسیار وشتر واسب و گوسفند بی اندازه بحدود خوارزم آمده بودندجای وچراخورداد وهدیها برای آنها فرستاد. ایشان نیز بیاری هارون برخاستندوهارون باکمك وپشت گرمی آنان قصد تسخیر وتصرف خراسان کرد. سلطان مسعوداز پیشرفت هارون سخت بهراس افتاده بود و کاری هم نمیتوانست بکند. سرانجام خواجه احمد عبدالصمدوزیر مسعود وابونصر مشکان دبیر رسائل وی توطئه‌ای چیدند ونهانی بوسیله بوسعید سهلی که عبدالجبار پسر خواجه احمد عبدالصمد راد ر خانه خود پنهان کرده بود هشت تن از نزدیکترین غلامان هارون را بفریفتند که چون هارون از خوارزم بدر آید درراه ویرا بکشند .
روز یکشنبه دوم جمادی الاخر سنه ست و عشرین واربعمائه (۴۲۶) ، هارون بقصد تسخیر خراسان باعدتی تمام ازخوارزم بیرون آمد ودوروز بعدبوسیله غلامان سرائی بقتل رسید .
(ازتاریخ بیهقی ، تصحیح سعید نفیسی، جلد دوم ص ۸۲۷ - ۸۳۵) . وبرای اطلاع بیشتر رجوع شود به تاریخ حبیب السیر، جلد دوم ومعجم الانساب و الاسرات الحاکمة جلد - دوم .

هارون. (اِخ) ابن ابراهیم ابن حماد الازدی العذری : بسال ۲۷۸ متولد شد و در سال ۳۲۸ درگذشت قاضی وفقیه بود . خوی آرامی داشت وبسیار مورد احترام . باحکام بسیار آشنا بود . در بغداد اقامت گزید و درآن شهر به مسند قضامی نشست وقضاوت میکرد . مسند قضای بسیاری از شهرهای مصر بوی واگذارشد . در بغداد ناگهانی درگذشت . (اعلام زرکلی ، ج ۳ ص ۱۱۱۴) .

هارون . (اخ) ابن ابی حفصه . ازمشاهیر شعر وادب عرب مداح مهدی ورشیدخلفای عباسی بود. زادگاهش یمامه ودرزمان خلفا ببغداد آمد. وفاتش بسال ۱۸۲ هجری اتفاق افتاد.
(حبیب السیر ، جلد ۲ ص ۲۳۱) .

هارون . (اِخ) ابن ابی سهل بن نوبخت از خانواده معروف نوبختی که معاشر ابونواس شاعر مشهور دربارهارون الرشید بوده است علامه مجلسی دربحار الانوار بنقل از کتاب فرج [فَ رَ] الهموم تألیف سید رضی الدین علی بن طاوس نقل میکند که هارون بن ابی سهل وبرادرش محمد عریضه‌ای بحضرت امام ابوعبدالله جعفر بن محمد الصادق نوشته سوال کردند که ماازفرزندان نوبختیم وپدرومادرو جد ماعمر خودرا بتحصیل نجوم میگذراندند، آیا اشتغال بااین فن حلال ومجازاست یانه ؟ حضرت درجواب فرمودند آری حلال است.
(خاندان نوبختی ، تألیف عباس اقبال ، ص ۱۹) .

هارون. (اِخ) ابن ابی عبید. ازرواة است. (سیرة عمر بن عبدالعزیز ص ۳۵).

هارون . (اِخ) ابن احمد بن عبدالواحد بن هاشم ، پسر محمد بن هاشم بن علی بن هاشم الحلبی الاسدی الخطیب . اصل خاندانش از

---

(۱) Chat .

رقه [در مصر] وبحلب کوچ کرده بودند . در۴۶۶ هجری متولدشد. وی مردی‌خطیب ودر قرائت نیکو وعابدوزاهد بودو کتبی‌از آن جمله :

کتاب « اللحن الخفی » و کتاب « افراد ابی‌عمرو بن العلاء » تألیف کرد ، خطبه خوانی حلب بوی‌وا گذار شد . درسال ۵۳۷ وفات‌یافت ابو عبدالله‌بن‌القیرانی شاعر درباره او گفته است :

شرح‌المنبر صدراً

لِتلقیکَ رحیباً

أتری ضم خطیباً

منك‌أم ضُمخ‌طیبا.

(معجم‌الادباء . چاپ‌مصر ج ۱۹. ص ۲۶۴).

هارون . (اِخ) ابن‌اسحق محدث است . عبدالله ازوی روایت کند.

رجوع به‌کتاب‌المصاحف شود.

هارون . (اِخ) ابن اسماعیل‌بن‌النعمان‌بن عبدالله‌بن کعب‌بن‌مالك . مکنی به‌ابوموسی. محدث است . رجوع به ابوموسی شود .

هارون . (اِخ) ابن اعین .

ازرواةاست .سعیدبن‌عامر ازقول‌وی‌داستانی درباره‌عمر بن عبدالعزیزروایت کرده است. سیرةعمر بن عبدالعزیز.ص۱۷۶) .

هارون . (اِخ) ابن بهاءالدین‌المرجانی القازانی ، شهاب‌الدین (۱۲۳۳ - ۱۳۰۶ هجری) : فقیه مالکی وازاهالی قازان (در روسیه) است وی در کودکی بسمرقند و بخارا کوچ کرد. تألیفاتی دارد که‌ازآنجمله : خزانةالحواشی لازاحةالغواشی » که‌حاشیه‌ای برالتوضیح‌شرح التنقیح است و « ناظورة الحق فی فرضیة العشاء ان‌لم یغب‌الشفق » و « عقیدةشهاب‌الدین » را میتوان نام برد . (اعلام زرکلی چاپ دوم ج ۹ ص۳۹) .

هارون. (اِخ) ابن‌الحائك‌الضریرالنحوی یهودی‌الاصل ، اهل‌حیره، نحوی است از اوست ،

کتاب‌العلل‌فی‌النحو ، کتات‌الغریب‌الهاشمی. (معجم‌الادباء -چاپ‌مصر ج ۱۹ ص۲۶۱).

هارون . (اِخ) ابن‌حاتم‌التمیمی، ابوبشر [بِ] البزاز ، مورخ ومحدث و قاری قرن سوم هجری ، اهل کوفه بود و عده‌ای از قارئین قرآات خود را از وی گرفته‌اند علماء حدیث درثقه بودنش اختلاف دارند. ابن‌حبان اورا ثقه شمرده ، و در باره تاریخ نویسی اش ، ابن الجزری گفته است که کتاب تاریخی جمع کرده وابن حجر گفته است که، تاریخی برای ما باقی گذارده است. خیر - الدین زرکلی مؤلف « الاعلام » در ذیل نام‌مذکور می نویسد : در کتابخانه ظاهریه در دمشق اوراقی با علامت « خ » درموضوع تاریخ وجود دارد که از زمان علی‌بن ابی طالب شروع میشود و بآخر دولت امری ختم میگردد ودر اوایل قرن ششم هجری نوشته شده است . ممکن است این‌اوراق بقیه تاریخ هارون بن حاتم التمیمی باشد زیرا اسم وی برروی کتاب آمده است » . (اعلام زرکلی چاپ دوم، ج ۹. ص ۴۰) .

هارون. (اِخ) ابن‌حاتم‌الکوفی اوراست: کتاب‌القراءات .

(ابن‌الندیم) .

هارون . (اِخ) ابن‌حسن‌بن‌علی‌بن حسن الطبرسی ، مکنی به ابومحمد و ملقب به ضیاءالدین ، فرزند عمادالدین طبرسی ،وی فقیهی فاضل وعالمی محقق و ازشاگردان علامه حلی بود . صاحب روضات الجنات نسخهٔ خطی از کتاب‌قواعد علامه حلی بخط ضیاءالدین‌هارون‌طبرسی‌در قصبه‌دهخوارقان از اعمال تبریز دیده است که در پشت آن علامه حلی بخط خود چند سطری درمدح وتعریف ابومحمدهارون‌طبرسی (محرر کتاب) و پدرش عمادالدین طبرسی نوشته وظاهراً تاریخ تحریر این‌چند سطر هفدهم رمضان سال ۷۰۱ هجری بوده است .

رجوع به روضات الجنات ، صفحه ۱۷۰ ذیل‌الحسن بن علی . الطبری المازندرانی شود .

هارون . (اِخ) ابن حمادبن‌اسحق.قاضی حران واعمال‌آن . وی کتابی سریانی‌یافت که درآن امر مذاهب وصلوات‌حرنانیان و کلدانیان یعنی صابئه‌درآن‌بود پس‌بمردی که سریانی نیك میدانست داد تاترجمه کرد وآن مفصل‌ترین کتب است دراینموضوع. (ابن‌الندیم) .

هارون . (اِخ) ابن خالد المروزی.از امراء دولت‌عباسی‌است.متوکل‌خلیفه عباسی بلادسندرابوی‌وا گذار کرد(۲۳۲هجری) واودرآنجا بود تا اینکه جنگی بین‌یمانیه و نزاریه برپا شدودرآن‌جنگ بقتل رسید (۲۴۰هجری)

(اعلام زرکلی ، چاپ درم ج۹ ص۴۰) ،

هارون . (اِخ) ابن خمارویه‌بن احمدبن طولون (۲۶۴ - ۲۹۲) ازپادشاهان‌سلسه طولونیه‌مصراست که‌بعدازکشته‌شدن‌برادرش جیش‌در سال ۲۸۳ هجری بااوبیعت کردند هارون برمعتضد عباسی ازقنسرین‌واطراف آن فرودآمد . وچون مکتفی بالله‌دربغداد بخلافت رسید لشکری درسال ۲۹۱ هجری برای استخلاص مصر ازبنی طولون‌فرستاد لشکر وی بافتح و پیروزی بفسطاط رسید دراین‌هنگام هرج و مرج در سپاه هارون بن خمارویه درگرفت . هارون برای رفع اختلاف وهرج‌ومرج و متحد کردن‌ایشان پیش رفت اما با نیزهٔ یکی از دشمنانش کشته شد . و بعضی گویند دو عم وی، شیبان وعدی پسران احمدبن طولون او را کشتند .

(اعلام زرکلی چاپ دوم‌ج۹ ص۴۰) .

هارون . (اِخ) ابن خواجه شمس‌الدین جوینی صاحبدیوان . ملقب‌به‌خواجه شرف الدین . ازفضلا وشعرا ومربیان علم وادب بود . دختر ابوالعباس احمد ابن مستعصم آخرین‌خلیفه‌عباسی‌رابزنی‌داشت. وی‌پس‌از عطاملك‌جوینی‌بحکومت‌عراق منصوب‌شد و درعهدارغون‌دراین‌سمت‌ازامیر آروق برادر بوقانیابت میکرد خواجه هارون امیرآروق را بقتل خواجه سعدالدین مستوفی‌قزوینی برادرخواجه‌فخرالدین‌محمد واداشت. چون دولت‌صاحبدیوان رو بزوال گذاشت خواجه فخرالدین مستوفی‌بانتقام‌قتل‌برادر،خواجه هارون را نزد آروق متهم‌کرد و هارون درجمادی‌الاخرسال (۶۸۵) بامرآروق کشته شد .

این ابیات ازخواجه هارون جوینی است :

قیمت مرد ازهنرباشد

نه‌زدینارو زگهر باشد

مرد باید که دانش‌آموزد

تازهرکس‌بزرگتر (شریفتر)(۱) باشد.

خاك برفرق مهتری کورا

آلت‌خواجگی پدرباشد .

(تاریخ مفصل ایران از استیلای مغول تا اعلان‌مشروطیت‌جلد اول ص۲۳۳) .

ونیز رجوع کنید بصفحات ۲۲۱ و۲۲۴و ۲۳۵و۵۲۳ و۵۶۲ تاریخ‌مفصل ایران و تاریخ گزیده‌ص ۵۸۷ ومجمع‌الفصحاءص ۶۵۶ وازسعدی تاجامی‌ص۳۲ورجال‌حبیب‌السیر ص ۱۰ .

هارون . (اِخ) ابن‌رئاب [رِ] مکنی به ابوالحسن ، صحابی بدویست. عبدالرحمن بن الجوزی گوید :

مردی زاهد بود ودر زیر لباس خود جامه پشمین میپوشید . سفیان‌بن عینیه گفته‌است، هارون‌بن رئاب را دیدم چهره ای نورانی داشت .

(صفةالصفوة ،چاپ اول‌جلد۳ ،ص۲۰۹) .

هارون . (اِخ) ابن‌زکریاالهجری‌مکنی به ابوعلی ، نحوی است‌و کتاب « النوادر - المفیده » ازاوست. ثابت‌بن‌خرم‌السرقطی [سَ رَ قُ]وجزاو از وی روایت کنند . (معجم الادبا . ج۱۹ ص۲۶۲) .

هارون . (اِخ) ابن زیاد.

ازفضلائی‌است که مورد احترام الواثق بالله خلیفه‌عباسی بود. سیوطی ازقول احمدبن حمدون نقل کرده‌است که‌هرون‌بن‌زیاد بمجلس الواثق بالله‌واردشد، واثق دراکرام وبزرگداشت

(۱) مجمع‌الفصحاء.

وی مبالغه کرد . یکی پرسیدیا امیرالمؤمنین کیست اینکه بدین گونه مورد احترام تست؟ جواب داد ، این اول کسی است که زبان مرا بذکر خداوند بازکرد ومرا برحمت او نزدیک گردانید. (تاریخ الخلفاء ص ۲۲۸).

هارون . (اِخ) ابن سعد العجلی. ازشعرا و پیشوایان فرقهٔ زیدیه بود. وی درباره رافضیان وعقاید آنان نسبت باامام جعفرصادق ابیات زیررا سروده است :

الم تر ان الرافضین تفرقوا
فکلهم فی جعفر قال منکرا .
فطائفة قالوا اله ومنهم
طوائف سمته النبی المطهرا
فان کان یرضی مایقولون جعفر
فانی الی ربی افارق جعفرا
ومن عجب لم اقضه جلد جفرهم
برئت الی الرحمن ممن تجفرا
برئت الی الرحمن من کل رافض
بصیر بباب الکفر، فی الدین اعورا
اذا کف اهل الحق عن بدعة مضی
علیها وان یمضو اعلی الحق قصرا
ولوقال ان الفیل ضب لصدقوا
و لوقال زنجی تحول أحمرا
واخلف من بول البعیرا نانه
اذا هو للاقبال وجه أدبرا
فقبح اقوام رموه بفریة
کماقال فی عیسی الفری من تنصرا .

(عیون الاخبار ج ۲ .ص ۱۴۵).

هارون . (اِخ) ابن سعید ، ابوعبدالرحمن الراعی العابد. محدث است ، ابومسعود رازی ازوی روایت کند. رجوع به ذکر الاخبار اصبهان ، جلد ۲ . ص ۳۳۶ شود.

هارون . (اِخ) ابن سلیمان . شهاب الدوله بغراخان ، اولین پادشاه ازملوک ترک ماوراء النهر معروف بخانیهٔ افراسیابیه یاایلک خانیه است . بغراخان لقب ترکی اوست و لقب اسلامی وی که ظاهراً از دارالخلافهٔ بغداد برای او فرستاده بوده اند شهاب الدوله بود. نام بغراخان بقول ابن الاثیر «هارون بن سلیمان » و بقول ابن خلدون «هرون بن فرخان (قراخان ؟) علی » بوده است . وی بلاساغون وکاشغر وسایر بلاد ترکستان شرقی را تاحدود چین در تصرف داشت و پایتخت اوشهر بلاساغون بود. ابوعلی محمد بن محمدبن ابراهیم بن سیمجور فرمانفرما و سپهسالار خراسان باهارون داخل عهدسری شده اورا بتسخیر بخارا تشویق کرد و بااو قرار تقسیم ممالک سامانی راگذاشت. هارون چندبار با پادشاهان سامانی جنگ کرد و در مرتبه آخر دردوره سلطنت نوح بن منصور سامانی (۳۶۵ - ۳۸۶) بخارا را در سال ۳۸۲ هجری فتح کرد ، لیکن هنوز چندی از فتح بخارا نگذشته بود که بیمارشد و از بخارا بیرون رفت وراه ترکستان پیش گرفت ودرعرض راه درسال ۳۸۳ هجری وفات یافت. سلطان محمود غزنوی را باهارون مناظره‌ای کتبی درمورد مسائل دینی اتفاق افتادکه محمد بن عبده شاعر نامی قرن چهارم دبیر هارون بن سلیمان بسؤالات سلطان محمود پاسخ گفت. نظامی عروضی در چهار مقاله جریان این واقعه راچنین آورده :

«آورده‌اند که سلطان یمین الدوله محمود رحمه‌الله روزی رسولی فرستاد بماوراءالنهر بنزدیک بغراخان و در نامه‌ای که تحریر افتاده بود تقریر کرده این فصل که قال‌الله تعالی: ان اکرمکم عندالله اتقیکم. وارباب حقائق واصحاب دقائق بر آن قرار داده‌اند که این نقیه ازجهل میفرماید که هیچ نقصانی ارواح انسان‌را از نقص جهل بتر نیست و از نقص نادانی بازپس تر نه، وکلام ناآفریده گواهی همی دهد بر صحت این قضیت ودرستی این خبر: والذین اوتوا العلم درجات. پس همی خواهیم که ائمه ولایت ماوراءالنهر وعلماء زمین مشرق و افاضل خاقان از ضروریات اینقدر خبر دهند که : نبوت چیست ؟ ولایت چیست ؟ دین چیست ؟ اسلام چیست ؟ ایمان چیست؟ احسان چیست ؟ تقوی چیست ؟ امر بمعروف چیست؟ نهی ازمنکر چیست ؟ صراط چیست؟ میزان چیست؟ رحم چیست؟ شفقت چیست؟ عدل چیست ؟ فضل چیست ؟ . چون این نامه بحضرت بغراخان رسید و برمضمون ومکنون او وقوف یافت . ائمه ماوراءالنهر را ازدیار وبلاد خواند ، ودرین معنی با ایشان مشورت کرد ، وچند کس از کبار وعظام ائمه ماوراء النهر قبول کردند که هریک درین باب کتابی کنند ودر اثناء سخن و متن کتاب جواب آن کلمات درج کنند ، و برین چهارماه زمان خواستند ، واین مهلت بانواع مضر همی بود ، چه از همه قویتر اخراجات خزینه بود دراخراجات رسولان و پیکان وتعهد آنها، تا محمدبن عبده الکاتب که دبیر بغراخان بود ودرعلم تعمقی و درفضل تنوقی داشت و درنظم ونثر تبحری و از فضلا وبلغاء اسلام یکی اوبود ، گفت من این سوالات را در دوکلمه جواب کنم چنانکه افاضل اسلام و اماثل مشرق چون بینند در محل رضا ومقر پسند افتد ، پس قلم برگرفت و در پایان مسائل برطبق فتوای بنوشت که :

قال رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم : التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله . همه ائمه ماوراءالنهر انگشت بدندان گرفتند وشگفتیها نمودند و گفتند : اینت جوابی کامل واینت لفظی شامل ، وخاقان عظیم برافروخت که بدین کفایت شد و باتمه حاجت نیفتاد . و چون بغزنین رسید همه بپسندیدند » . (چهارمقاله عروضی، چاپ سوم ص ۴۱ ـ تعلیقات چهارمقاله ص ۳۹ و ۶۷).

هارون . (اِخ) ابن سلیمان بن داود بن بهرام بن قطبه [قُ] بن حریث [حُ رَ] بن جویزة السلمی ، مکنی بابوالحسن معروف به الخزاز . از محدثین است . عبدالله بن جعفر بن احمد از هارون بن سلیمان و او ازحماد بن مسعدة [م َ ع َ] واو ازمیمون بن موسی واو ازحسن وأو از مادرش و او از ام سلمه روایت کند که : ان النبی صلعم کان یصلی رکعتین بعدالوتر وهوجالس» . هارون در سال ۲۶۳ یا ۲۶۵ هجری وفات یافت . (ذکر الاخبار اصبهان جلد ۲ ص ۳۳۶).

هارون . (اِخ) ابن سلیمان ابن منصور صاحب تاریخ الحکماء درشرح حال یوحنابن ماسویه داستانی آورده که بمناسبتی ذکری ازهارون بن سلیمان رفته است .
برای اطلاع بیشتر رجوع شودبه تاریخ ـ الحکماء قفطی صفحه ۳۹۰ و ۳۹۱ وعیون انباء فی طبقات الاطباء جلد اول صفحه ۱۸۰ و ۱۸۱ .

هارون . (اِخ) ابن سلیمان الفراء ، مکنی بابوموسی . محدث است ، رجوع به ابو ـ موسی شود .

هارون . (اِخ) ابن سیاوش . ازسرداران نصربن سیار حاکم خراسان بود. رجوع به تاریخ بخارای نرشخی صفحه ۷۲ شود .

هارون . (اِخ) ابن صاعد ، پسرهارون صابئی . مکنی به ابو نصر ، اهل بغداد و مقیم درهمانجا، درطبابت دست داشت وبدرمان ومعالجه بیماران مشهور بود وی رئیس و ساعور(۱) پزشکان در بیمارستان عضدی بود. در رمضان سال ۴۴۴ هجری وفات یافت . (اخبار الحکماء ص ۳۳۸).

هارون. (اِخ) ابن عباس بن محمد بن احمد بن محمد بن المأمون ، ابو محمد الهاشمی العباسی المأمونی (متوفی در ۵۷۳ هجری) مورخ وادیب، اهل بغداد بود ، ابن قاضی شهبة گفته است : تاریخی در اخبار اوائل و حوادث ودول در دو مجلد دردوسال تألیف کرد . وشرح مختصری برمقامات حریری نوشت . (اعلام زرکلی ، چاپ دوم. ج ۹ ص ۴۰) .

هارون . (اِخ) ابن عبدالرزاق بن حسن بن ابی زید البنجاوی الازهری (۱۲۴۹ - ۱۳۳۶ هجری) دانشمند مصری درشهر بنجا از منطقه صعید متولد شد، و در دانشگاه الازهر تحصیل کرد بسمت ریاست جمعیت صعیدی ها در الازهر برگزیده شد و

(۱) ساعور . مقدم ترسایان درشناخت طب (منتهی الارب) .

سپس بنمایندگی پارلمان مصر رسید و برای تدریس عربی در مدرسه «المهندسخانة» و مدارس نظامی انتخاب گردید. مبارک پاشا رادر تألیف «الخطط التوفیقیة» کمک کرد. از آثار اوست: «حسن الصیاغة فی فنون البلاغة و«عنوان الظرف فی علم الصرف» و «المبادی النافعة فی تصحیح المطالعة». درقاهره وفات یافت. (اعلام زرکلی چاپ دوم ج۹ص ۴۱).

هارون. (اِخ) ابن عبدالصمد رخی نیشابوری ازمردم رخ (نام پشتهٔ به نیشابور).

هارون. (اِخ) ابن عبدالله الشاری الصفری. پیشوای صفریهٔ درایام معتمد ومعتضد عباسی مردی شجاع وغارتگر بود ودراطراف موصل خروج کرد. عده زیادی ازاو تبعیت کردند. در سال ۲۸۲ ه. معتضد باوی بجنگ برداخت. و شکست در سپاه هارون افتاد. بزرگان لشکر وی تسلیم شدند و امان خواستند. معتضد بآنان امان داد و هارون باندکی از لشکرش باقی ماند. واز دجله عبور کرد. حسین بن حمدان تغلبی وی رادنبال کرد. هارون اسیرشد. وی را بنزد معتضد بردند مدتی وی را گرداندند. و سپس مصلوب کردند. (اعلام زرکلی، چاپ دوم ج۹ص ۴۲).

هارون. (اِخ) ابن عبدالله بن محمد ابویحیی الزهری [زُ ه] العوفی، ازاحفاد عبدالرحمن بن عوف، فقیه مالکی وازقضاة بود اهل مکه بود وببغداد آمد. مأمون مسند قضای مصر را بوی واگذار کرد (۲۱۷ هجری). هنگامیکه مجادله برسر قدیم یاحادث بودن قرآن بین متکلمین درگرفته بود مأمون او را مجبور کرد که بر مخلوق بودن قرآن گواهی دهد، هارون بن عبدالله ابتداچنین کرد ولی بعدهاعقیده خود را تغییرداد. وی شاعر بود ومرزبانی ابیاتی لطیف ازاشعارش آورده است. درسال ۲۳۲ وفات یافت. (اعلام زرکلی، چاپ دوم، ج۹ص ۴۱ وحسن المحاضره فی اخبارمصر والقاهره، ص۲۰۶).

هارون. (اِخ) ابن عبدالله ابن مروان بغدادی، ابو موسی بزاز، ومعروف به حمال (۱۷۱ - ۲۴۳ هجری) از محدثین ثقه و بسیار امین وراستگو بود ابراهیم الحربی گفته است. اگر دروغ حلال بود بازهم ابو موسی بزاز بترک آن میگفت. ابن حجر گفته است که بزاز فروشنده قماش بود و بار بری میکرد و از اجرت آن در کمال زهد میزیست. محدثین بسیاری از او روایت کرده‌اند. (اعلام زرکلی، چاپ دوم ج۹ص ۴۲).

هارون. (اِخ) ابن عبدالله المهلبی. محدث است و مرزبانی بوساطت محمد بن یحیی، داستانی ازوی درباره ابو تمام شاعر درالموشح آورده است وخود نیز داستانهائی ازوی در ایرادو انتقاد به ابوتمام نقل کرده است. (الموشح. صفات ۲۹۹ - ۳۰۴ - ۳۲۱).

هارون. (اِخ) ابن عبدالله خارجی. ازروساوفرماندهان خوارج که مدتی باسپاهیان المعتضد بالله خلیفه عباسی دراطراف موصل جنگید وسرانجام شکست خورد واسیر گشت ودرسال ۲۸۳ بفرمان خلیفه کشته شد. (کامل ابن اثیر، ج۷، ص ۱۸۷ و ۱۸۹).

هارون. (اِخ) ابن عبدالولی. اوراست: کتاب الملل المتقدمین فی اصول دین.

هارون. (اِخ) ابن عبدالولی بن عبدالسلام الاخیمی (۷۰۰؟ - ۷۶۴ هجری)، اصلش از مراغه و بدمشق کوچ کرده بود، از فقهای شافعی که بفلسفه و معقولات اشتغال داشت، درمصر به قونوی مشهور شد و در آنجا از دبوسی درس شنید وسبکی [سُ] را نیز ملاقات کرد. کتابی بنام «المنقذمن الزلل» دراصول دین مشتمل بر منطق وطبیعی والهی تألیف کرد که در آن با اشعریه مخالفتهای زیادی کرد. ابن کثیر گفته است که وی کتابی در علم کلام تصنیف کرد. و نیز شرحی بر «مختصر» ابن حاجب در اصول نوشت. بمرض طاعون در دمشق وفات یافت. (اعلام زرکلی چاپ دوم. ج۹ ص ۴۳).

هارون. (اِخ) ابن عزون [زز] الراهب. از مورخین است و تاریخی دارد که در آن بیست ودوتن ازقیصران روم را ازعهداسکندر ذکر کرده است. (تاریخ الحکماء قفطی، ص ۱۲۶).

هارون. (اِخ) ابن علی بن هارون ابن یحیی بن ابی منصور. درایام دیالمه دربغداد ازعلماء احکام بشمار میرفت. وی مطلع بعلم هیئت وآلات رصدیه بودونیز زیج مشهوری داشت که مردم بدان عمل میکردند در ذی الحجه سال ۳۷۶ پس از ۷۴ سال زندگی دربغداد وفات یافت. (گاهنامه ۱۳۱۰، ص ۵۲ والتفهیم، حاشیهٔ ص ۱۶۱)،

هارون. (اِخ) ابن علی بن یحیی ابن ابی منصور. به ابوعبدالله هارون ... شود.

هارون. (اِخ) ابن عمران. برادرموسی بنی اسرائیل ووزیروی که با برادر خویش (موسی) از جانب خدا مأمور بدعوت فرعون شد وباموسی از مصر هجرت کرد و انگاه که موسی برای آوردن الواح عشره بطور شد. وی گاو یرا که اززر کرده بودوآواز میکرد خدا خواند وموسی براو برآشفت. صاحب قاموس کتاب مقدس گوید: هارون بمعنی (کوه نشین) یامتنور، اولین رؤسای کهنه واول زادهٔ عمرام پسر زادهٔ لاوی از یوکابد دخت لاوی که عمهٔ عمرام بود و از قرار معلوم این تزویج در آن زمان حرام نبوده وپس ازاعطای شریعت حرام گردید وخانواده هارون ازقهاتیان بودند که بزرگترین قبیله لاویان وقوی‌ترین ایشان بودندواول دفعه که هارون در کتاب مقدس ذکرگشته هارون لاوی ذکر شده است محض آنکه اعتبار ویرا درپیشوایی قوم خود نشان دهد وبا وجودیکه اول زاده است کاهن خانوادهٔ خود بود زوجهٔ هارون الیشاع دخت رئیس یهودا بود و از برای هارون چهار پسر «ناداب» وابیهو و «العازار» و «ایتامار» را تولید کرد. در کتاب مقدس خبری از ایام جوانی هارون نداریم. اول دفعه که در کتاب مقدس مذکور است عمرش ۸۳ سال بود وآن دروقتی که موسی بواسطه عدم فصاحت از پیشوایی قوم خود ابا نمود بدان لحاظ خداوند فرمود «آیا برادرت هارون لاوی رانمیشناسیم که فصیح الکلام است».

ازآن پس هردو برادردرتکلم وعمل شرکت همیداشتند اعم از اینکه این کار و تکلم درحضورفرعون ویادرمدنظر مشایخ اسرائیل میبود وهارون خیلی شجاع ودلدار بودچنانکه درجنگ رفیدیم با حور باتفاق یکدیگر دستهای موسی را برافراشته نگاه میداشتند واو بادو پسر خود ناداب و ابیهو و هفتاد نفر ازمشایخ اسرائیل باموسی بکوه برآمده خداوند را ملاقات نمودند. لکن چون زمان غیبت موسی بطول انجامید اظهارضعف وانکسار نموده ازاطاعت خدائی سر پیچانیده گوساله طلایی رااز برای اسکات قوم بساخت (۱)

(۱) گوساله ساختن هارون درست نیست چه سازندهٔ گوساله، سامری معروف است بدین شرح: چون موسی برای مناجات بکوه طور رفت بیست روز برآمد سامری گفت مراسریست که باشما خواهم گفت بنی اسرائیل براو گردآمدند و گفتند چه میگوئی؟ گفت بدانید که موسی با هفتاد تن از میان شما بیرون رفته و همه هلاک شده اند. اکنون میخواهم خدای موسی را بشما بنمایم سپس قالبی از گل بصورت گوساله درست کرد و در زیرزمین پنهان کرد و روی آن هیزم ریخت و بنی اسرائیل را گفت که هریک دیناری زر در این آتش اندازید چنان کردند آن دینار ها میگداخت و بقالب فرومیشد. بنی اسرائیل شش هزار درهم در آتش انداختند و ندانستند که در زیرآن قالبی است و بدین ترتیب گوسالهٔ اززر ساخت وازخاک زیر سم اسب جبرئیل دردهان وی ریخت تاگوساله بآواز درآمد خلق چون بدیدند یکباره همه سجده کردند وگوساله پرست شدند. (قصص الانبیاء ص ۱۱۳ - ۱۱۲). و رجوع شود به تاریخ گزیده صفحات ۲۱ و ۴۴ و ۴۹ و ۵۱ و ۶۶.

ولی از قرار معلوم هارون به این بت اعتقاد نداشت . بلکه فقط از برای اسکات قوم ساخته ، خود بهیچوجه نگفت که این خداست ولی چون بنی اسرائیل آنرا دیدند فریاد بر آوردند و گفتند اینان خدایان تو هستند که تورا از زمین بر آوردند وظاهراً چنان می نماید که هارون هر دو طرف را ملاحظه نموده مذبحی از برای بت مذکور بنا کرده عیدیرا برای خداوند اعلان نمود والبته اینگونه مطالب دلیل بر ضعف عزم وسستی رای وریای شخص عامل میباشد ولی خداوند خطا وتقصیر اورا عفو فرموده ویرا رئیس الکهنه واولادشرا کاهن قرارداد وچون خداوند ناداب وابیهو را بواسطه آوردن آتش غریبه مقتول ساخت واولادش از اظهار عزاداری بطور معمول ممنوع گشتند از آن پس هارون ومریم درباره زوجه کوشیه موسی باموسی مباحثه نموده مدعی آن بودند که خداوند برایشان مکاشفه عطا فرموده بود و از قراریکه معلوم میشود داعی براین حرکت ، مریم بود چه که خدای تعالی ویرا بآفت برص گرفتار نموده ولکن هارون توبه کرده در حضور خداوند تضرع نمود ، موسی از برای شفای مریم ازخدا استدعا نمود و بجواب فایض گشت. وچون بیست سال براین بر آمد قوم قورح باموسی وهارون ضدیت نمودند علیهذا درازای این عمل و کردار زشت زمین شکافته وتمام آن قوم رابلع نمود ویکتن از ایشانرا باقی نگذاشت ولی سایر قوم بواسطهٔ هارون خلاصی یافتند از آن پس خدایتعالی کهانت هارون واولاد وی را بواسطهٔ معجزهٔ شکوفه نمودن عصای هارون ثابت وبرقرار داشت . از قراریکه معلوم است هارون از جملهٔ اشخاص ضعیف عزم وسخیف رأی بوده بزودی در تجربه میافتاد چنانکه با بودن موسی درنزد آبهای مریبه خطا ورزیده از دخول اراضی موعوده محروم گردید وگذشته از اینها مکرراً خطا ورزیده توبه همیکرد تا زمانیکه برحمت ایزدی پیوسته ، در کوه هور که قله اش برممالک فلسطین مشرف است وفات یافت وقبل ازوفات ،موسی لباسهای کهانت را بحکم رب العالمین ازوی برکنده بالعازر پوشانید و درهنگام وفات ۱۲۳ سال ازعمرش گذشته بود وموضع قبر وی تابحال دریکی ازقله های کوه هور باقی ومعتبر است .

اما وجه تسمیه وی بقدوس الرب بواسطهٔ کار وی بود نه بواسطهٔ سیرت و رفتار وی ، با وجود همه اینها بیش ازموسی محبوب القلوب بود و بعد از موتش قوم اسرائیل بر وی ماتم وسوگواری بسیار نمودند ومدت یك ماه درماتم مشغول بودند و یهودیان متأخر محض یادگاری وی ، روز اول ماه پنجم، ماه آب را روزه میداشتند .

خلاصه ریاست کهنه اسرائیلیان از هارون شروع نموده وبخانوادهٔ پسرش العازار منتهی شده بالاخره از آن خانواده بخانواده عالی منتقل گردید لکن بواسطهٔ خطای خانوادهٔ عالی خدای تعالی اخبار فرمود که این ریاست ازوی گرفته خواهد شد.

واین مطلب درزمان سلیمان کامل گردید که وی ریاست را از خانواده ابی یاثار نقل نموده بصادوق که از سلسلهٔ العازار بود عطا نمود.

(قاموس کتاب مقدس ص ۹۱۸-۹۱۶) .

هارون . ابن عنترة (اِخ).محدث است عمروبن ابی قیس از او و وی ازعمروبن مرة روایت کند ،

سئل رسول الله صلی الله علیه و سلم عن قول الله :

(فمن یرد الله ان یهدیه یشرح صدرهُ للاسلام) فقال :

« اذا دخل النورُ القلب وانفسح شرح لذلك الصدرُ » ؛ قالوا : یا نبی الله هل لذلك آیة یعرفُ بها ؟

قال : « نعم الانابةُ الی دارالخلود والتجافی عن دار الغرور والاستعداد للموت قبل نزول الموت » .

(عیون الاخبارچاپ مصر جلددوم ص ۳۲۸) .

رجوع به ابوعمرو شود.

هارون . (اِخ) ابن غرور الراهب . مورخ است وتاریخ مختصری دارد .

رجوع بعیون الانباء ج اول ص ۷۲ شود.

هارون. (اِخ) ابن غریب (ابن الخال). پسر خال مقتدر بود وفرماندهٔ لشکروی. در باب الطاق برسر دو غلام میان او و بازوك نزاع افتاد و بازوك هلاك شد . چون این خبر بامیرالامرا مونس الاستاد رسید وی را گران آمد که چرا باوی دراین کار مشورتی نشده ازاین رو پسر بازوك را برانگیخت تا بجنگ مقتدر شتافت و مقتدر را منهزم گردانید وشکستی سخت بخلافت وارد آمد. در این هنگام اسمعیلیان در ولایت مغرب ودیلمان درعراق عجم(خمس وعشر ثلثمائه) برامیران وقت بشوریدند و مستولی شدند خلیفه هارون را بجنگ دیلمان فرستاد واو بدست آنان اسیر شد و خلیفه ناگزیر آن ولایت بردیلمان مسلم داشت تااوخلاص شد. هارون درسال ۳۲۲ هجری بقتل رسید.

(تاریخ گزیده ص ۳۴۰ -۳۹۱) .

و رجوع شود بابن اثیر ۷ ص ۶۹ الراضی (الاوراق) صفحات ۸-۹ و۲۴ و۷۱ و۷۵ و۱۷۷ و تاریخ الخلفا ص ۲۵۴ و خاندان نوبختی . عباس اقبال ص ۲۰۰-۲۰۱.

هارون. (اِخ) ابن غزوان. ازچاکران ابوجعفر منصور دوانیقی دومین خلیفهٔ عباسی که بفرمان وی ، فضیل بن عمران استاد جعفر پسر منصور را کشت . هارون از موالی عثمان بن نهیك بود.

(الوزراء والکتاب ، ص ۹۲)

هارون . (اِخ) ابن فاتك . اوراست : علل النحو .

هارون . (اِخ) ابن محمد مکنی به ابو-الطیب. داودبن رشید از وی روایت کند. ورجوع به ابوالطیب شود.

هارون. (الثائر) (اِخ) ابن محمدبن حسین بن علی ، مکنی بابو طالب . از فرمانروایان علوی(سادات حسینی)مازندران است که در نیمهٔ اول قرن پنجم هجری در آن سامان حکومت داشته است.

(ترجمه مازندران واستراباد، تألیف رابینو، ۱۸۶) .

هارون . (اِخ) ابن محمدبن عبدالملك -الزیات ومکنی به ابوموسی،ازجمع کنندگان اخبار ویکی از رواة بود. ازجمله کتب وی کتاب «اخبار ذی الرمة» ومجموعهٔ رسائل اورا میتوان نام برد.

(الفهرست. چاپ مصر. ص ۱۷۸)

هارون. (امیر) (اِخ) ابن محمدالعباسی، مکنی به ابوموسی . مورخ است وازوست : تاریخ خلفای بنی عباس.

(تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۱۸) .

هارون . (اِخ) ابن محمدبن کثیربن زادویة القرشی. محدث است.

(ذکر اخبار اصبهان ج ۲ص ۳۳۷)

ورجوع به الموشح ص ۳۷۳ شود.

هارون. (اِخ) (الواثق بالله) ابن محمد (المعتصم بالله) ابن هارون الرشید العباسی . به الواثق بالله رجوع شود .

هارون.(اِخ) ابن محمدبن هارون اسوانی مکنی به ابوموسی، از فقهاء مالکی ومحدث بود، درربیع الاول سال ۳۲۷ هجری قمری درگذشت .

هارون . (اِخ) ابن محمد کاتب رجوع به ابوالغمر هارون شود.

هارون.(اِخ) ابن مسلم. مکنی به ابومسلم. محدث است .

هارون. (اِخ) ابن مسلم حنائی. محدث است.

هارون. (اِخ) ابن معروف. محدث است.

(المصاحف، ص ۳۰).

رجوع به ابوعلی شود.

هارون. (اِخ) ابن مغیرة الرازی مکنی به ابوحمزه . تابعی است . رجوع به ابوحمزه شود .

هارون. (اِخ) ابن المقتدر، برادر الراضی بالله خلیفه عباسی . وی در سال ۳۲۴ هجری در گذشت .
(الاوراق . اخبار الراضی بالله و متقی بالله صفحه ۷ و ۷۱).

هارون . (اِ خ) ابن ملول . محدث است .

هارون. (اِخ) ابن موسی ، ابوعبدالله انصاری ، از مشاهیر نحویان و ازخانوادهٔ یهودی‌است. درحدیث وتفسیر بی‌مانندبود. و بدین اسلام درآمد ، در بصره میزیست اصمعی به‌ثقه بودنش گواهی داده است .
(قاموس الاعلام ترکی).

هارون. (اِخ) ابن موسی. محدث است وازحسن بن موسی الاشیب واو ازحماد بن زید واو ازیحیی بن سعید روایت کرده‌است که عمر بن عبدالعزیز گفت :
« کسیکه دینش را هدف دشمنی ها قرار بدهد پیوسته درحالت دگرگونی و تحول است . »
(عیون الاخبار. ج۲ ص۱۶۲).

هارون. (اِخ) ابن موسی. یکی ازمشاهیر اطبای آندلس از اهالی اشبونه (لیسبون) بوده و در خدمت ناصر و مستنصر طبابت میکرده است.
(قاموس الاعلام).

هارون. (اِخ) ابن موسی بن احمد الشیبانی التلعکبری [تَ لُ عُ کْ بَ] مکنی بابو محمد. اهل« تل‌عکبرا » نزدیکی بغداد ، ازرجال حدیث برمذهب امامیه بود. وی از محمدبن یعقوب بن اسحق کلینی رازی روایت کرده‌است . کتاب « الجوامع » در علوم دینی از اوست .
بسال ۳۸۵ هجری در گذشت .
(اعلام زرکلی . ج ۹ ص ٤٦ و روضات - الجنات.ص ٥٥٤).

هارون. (اِخ) ابن موسی بن جعفر . یکی از پسران موسی بن جعفر علیه السلام. امام هفتم شیعیان است .
(تاریخ حبیب السیر ج دوم ص ۸۱) .
(تاریخ گزیده ص ٦۰٦).

هارون. (اِخ) ابن موسی بن شریك . مکنی بابو عبدالله و معروف به‌اخفش و او آخرین فرد از اخفش‌هاست . وی قاری و نحوی و اهل دمشق بود. بسال ۲۰۱ ه.ق. متولدشد. قرائتهای مختلف وروایات غریب آموخت ، ودرقرآآت سبع ماهر بود. عالم به‌تفسیر ونحو ومعانی‌وغریب وشعر ودارای صوتی خوش و شیرین بیان بود . قرائت مردم شام از او گرفته شده. نزد عبدالله بن ذکوان و جزاو تلمذ کرد و ابوالحسن بن اخرم شاگرد وی بود .
وازابومسهر الغسانی روایت میکرد وابوبکر بن فطیس ازوی روایت داشت . هارون مردی فاضل‌وادیب و کتبی درقرائت وعربی تصنیف کرد. درحدود ۲۹۱ هجری وفات یافت .
(معجم الادباء چاپ مصر ج۱٦ ص۲٦۳).

هارون. (اِخ) ابن موسی ابن صالح بن جندل القیسی الادیب القرطبی ، مکنی به‌ابونصر. زادگاهش مجریط[مَ] ازشهرهای اندلس. وی شاگرد ابوعیسی اللیثی و ابوعلی‌قالی بود وخولانی ازوی روایت کرده‌است. وی مردی پرهیزگار و از ثقات ادبا بود و داستانی در باره ابوعلی قالی آورده که یاقوت حموی آنرا در معجم الادبا ذکر کرده است .
(الحلل السندسیه. ج ۱ . ص ۳٤۳).

هارون . (اِخ) ابن موسی القرطبی . وی‌ابیات کتاب‌سیبویه‌را شرح کرده‌است.

هارون. (اِخ) ابن‌موسی القروی. ازرواة است ، رجوع شود به الموشح تألیف مرزبانی‌صفحه ۲۰۷ .

هارون. (اِخ) ابن‌نعیم . در « الوزراء والکتاب » داستانی راجع به شهادت دادن وی درمحضر مأمون‌خلیفهٔ‌عباسی آمده است. رجوع شود به الوزراء والکتاب صفحه ۲۵۸ و۲۵۹ .

هارون . (اِخ) ابن هارون رجوع به ابوالعلاء شود .

هارون الاعور . [نِ لْ اَ عْ وَ] (اِخ) مکنی بابوعبدالله، تابعی وقاری‌است، وی‌از شیوخ واساتید اصمعی بوده و اصمعی ازوی روایت کرده است . (عیون‌الاخبار، ج ۱ ص ۳۳۲ والموشح ص ۱۷۱ ویادداشت بخط مؤلف) ورجوع به ابوعبدالله هارون ..... شود .

هارون‌الرشید. (اِخ) ابن‌محمدالمهدی بن ابی جعفر منصور پنجمین خلیفه‌عباسی. بسال ۱٤۸ هجری متولدشدودرسال ۱۷۰ هجری مطابق با ۷۸٦ میلادی بجای‌هادی برادر بزرگش در بغداد بمسندخلافت‌نشست. مادرش خیزران دخترعطانامی ازیمن‌بوده که درطبرستان باسارت افتاده وازآنجا او را نزد مهدی‌خلیفه‌بردند، خیزران ازمهدی دوپسر آورد که بزرگترراهادی و دومی را هارون نامیدند . هارون مکنی بابو محمد از۱۷۰ تا۱۹۳ ه .ق. باقدرت تام‌خلافت کرد. هارون قبل‌از رسیدن بمقام خلافت مدتی با رومیان در خاك اناطولی دست وپنجه نرم کرده وبا‌ابراز دلاوری‌وشجاعت بسیار برآنهافائق آمده وتااسکدارپیشرفت نموده بود،درزمان‌خلافت نیزسه بار باامپراتور روم‌جنگ کرد وپیروزیهای‌درخشانی بدست آورد و چند کشور را تا ارکلی ضبط وامپراطور روم را بجزیه‌دادن وادار نمود، علاوه براینها به پنج غزوه دیگر مبادرت کرد وممالك اسلامی‌را توسعهٔ بسیار داد . هارون با شارلان امپراتورفرانسه مناسبات دوستانه داشت وهدایا وتحف فراوان برای یکدیگر میفرستادند، خلیفه یك ساعت آبی برای امپراطور فرستاد که موجب حیرت و تعجب‌اروپائیان گردید. هارون‌مردی‌دیندار بود، سالی حج میگذاشت و سالی بجنگ میپرداخت ، یك حج با پای پیاده گذاشت . گاهی در روز صد رکعت نماز میگزارد. دوستدارسخن وشعروحامی وپشتیبان شعرا ودانشمندان‌وارباب علوم‌وصنایع بود،ازینرو دربارش مرکز ادبا وعلما وبزرگان فضل و دانش گردید وهارون نیز در بزرگداشت آنان مبالغه میکرد چنانکه ابومعاویهٔ‌ضریر که ازفضلا وعلما بود روزی باهارون‌الرشید طعام میخورد، چون‌ازغذا بپرداخت،شخصی بردست ضریر آب‌ریخت، چون دست بشست هارون ازوی‌پرسیددانستی‌چه کسی بردستت آب‌ریخت؟ جواب‌داد نه. هارون گفت‌من. ضریر گفت ، ازبرای‌دانش کردی نه برای من. شعرای بسیاری هارون‌را مدح کرده و از صلات او بهره‌مند شده‌اند فضلائیکه در دستگاه وی‌راه داشتند بسیارند‌مشهورترین ایشان ، ابونواس‌وابوالعتاهیه ازشعراء نامی واصمعی ازگویندگان ، سیبویه و کسائی‌از بزرگان ادب که‌استادمأمون و کسائی‌استاد امین بود . هارون الرشید مردی غدار و حق‌ناشناس ودر هنگام خشم ، فوق العاده بی‌رحم وسختگیر بود . بارفتار بیرحمانه و ناجوانمردانه‌اش دربارهٔ خاندان برامکه صفحهٔ سیاهی دردفتر تاریخ بجای‌گذاشت‌و نام خود را برای همیشه لکه‌دار ساخت . خاندان برمکیان که ازخانواده‌های اصیل و شریف‌ایرانی بودندخدمات بسیار گرانبهائی بخلافت‌اسلامی‌وعلی‌الخصوص بشخص‌هارون کردند. یحیی‌بن‌خالدبن برمك پیش‌ازخلافت هارون بفرمان مهدی خلیفه‌کاتب هارون‌بود چون هادی برادر مهتر هارون خلیفه شد میخواست‌خلافت راپس ازخودبپسرش‌جعفر برساند وحق‌هارون برادرخودرا که‌میبایست جانشین وی شود پایمال کند یحیی‌بن خالد بخلوت پیش هارون رفت و اورا از اجابت خلع بازداشت . هنگامیکه هارون بخلافت رسید یحیی‌بن خالدبن برمك‌را وزارت‌داد. افراد این خاندان همگی بجودو‌سخاوعدالت وجوانمردی وفضل و ادب معروف خاص و عام بوده واز بزرگواریها وفضائل وصفات حسنهٔ آنان‌داستانها آورده‌اند، براثرلیاقت و کفایت‌وحسن تدبیرایشان خلافت‌اسلامی‌بکمال قدرت وشوکت رسید. اغلب ملوك آن‌زمان باجگزارخلیفه بودند. شکوه وجلال دربار هارون عظمت دربار خسروپرویزساسانی‌را بیاد می‌آورد ولی بااینهمه‌خوی‌حق ناشناسی وی کارخود را کرد و پس از مدتی نسبت بجعفر فرزند یحیی برمکی بدگمان‌شد ودر سال ۱۸۷ وی‌را کشت و سرش را در بغداد آویخت وجسدش‌راپاره‌پاره کرد‌وهرپاره را بیکطرف دجله آویخت و سپس زمان قتل

عام خاندان برمکی راصادرنمود و باآنان کردآنچه راکه کردارجوع به یحیی وجعفر بن یحیی درهمین لغتنامه شود .

از زمان خلافت هارون یحیی بن عبدالله بن حسن پسر حسن بن علی بن ابیطالب درطبرستان خروج کرد ، رشید ، فضل پسر یحیی بن خالدبن برمك رابطبرستان فرستاد و گرگان وطبرستان را بوی سپرد ، فضل با یحیی آنقدر بلطف و مدارا رفتار کرد که یحیی امان نامه بخط رشید خواست که بزرگان فقها وبنی هاشم آنرا گواهی کنند. هارون امان نامهٔ برای وی نوشت و بزرگان فقها و بنی هاشم رابرآن گواه گرفت و سپس آنرا همراه با هدایا بنزد یحیی فرستاد ، یحیی همراه با فضل بخدمت رشید رسید ، خلیفه اول بار مقدمش را گرامی داشت و سپس ویرا بزندان افکند وپیمان بشکست واورا بکشت .

بعضی ازحاسدین وبدخواهان موسی بن جعفر ازوی نزدهارون سعایت نموده گفتندموسی روز بروز نیرومندتر میشود ، مردم خمس اموال خودرا نزدوی میبرند و او را امام میدانند و وی قصد خروج دارد ، هارون موسی بن جعفر را بگرفت و پنهانی در حالیکه صورتش را از ترس قیام وغوغای مردم پوشانیده بودند ببصره نزد سندی بن شاهك حاکم آنجا فرستاد . موسی بن جعفر را از بصره ببغداد بردند ، هارون یحیی خالد را مأمور قتل موسی کرد ،قضا را همان شب که یحیی ببغداد رسید موسی بن جعفر وفات یافت وبعضی گفته اند که او رازهر دادند .

هارون درسال ۱۹۲ پسر بزرگترخود امین را در بغداد گذاشت وخودبقصدسر کوبی رافع بن نصر بن سیار که عاصی شده و سمرقند راگرفته بود و نیز بعزم جنگ باخوارج مشرق ایران عازم آن صوب شد ، لیکن در بین راه دچار بیماری گشت وچون بطوس رسید بسال ۱۹۳ هجری وفات یافت و در شهر مشهد بخاك سپرده شد .

هارون را دو پسر بنام امین ومأمون بودوی پسر بزرگتر خود را نامزد خلافت کرده بود لیکن مأمون که از مادری ایرانی بود بعداز مرگ پدر بدستیاری ایرانیان بر برادرش امین چیره گشت وبجای پدر بمسند خلافت نشست .

(تجارب السلف هندوشاه نخجوانی) . (قاموس الاعلام) . برای اطلاع بیشتر رجوع شود به : فهرست عیون الاخبار .

تتمه صوان الحکمة ص ۱٤٥ و ۲۰۷ سبك شناسی ج ۱ جغرافی غرب ایران صفحات ۶۷ ۲۳۰ و ۲۵۷ . التفهیم ص ۱٦۰ . الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱٦۰ . مازندران واسترباد صفحات ۳٤ و ۳۹ و ۵۲ و ۱۳۰ و ۱۳۷ ؟ . نزهة القلوب ج ۳ صفحات ۳۳ - ۳۱ و ۵۷ و ۱۵۱ و ۲۵۱ و ۲۵۳ . تاریخ بخارا صفحات ۴۰ و ۴۲ و ۴۳ و ۵۸ و ۹۰ . کلام شبلی . فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ کمبریج ص ۱۷۰ . تاریخ علم کلام تألیف شبلی نعمانی صفحات ۲۸ و ۳٤-۳۲ و ۳۷ تاریخ الخلفا ص ۱۸۸-۱۹۷ فیه مافیه ص ۲۵۲ رودکی تألیف سعید نفیسی صفحات ۱۳۱ و ۲۰۳ و ۳۲۳ ۳۲٤ و ۱۱۵۰ حدائق السحر ص ۹۸ . خاندان نوبختی صفحات ۱۲ و ۲۰ و ۳۷ و ٤٤ .

الوزراء والکتاب صفحات ٦۷ و ۹۸ و ۱۰۹ و ۱۱۱ و ۱۲۵ و ۱۲۷ و ۱۲۹ و ۱۳۲ و ۱۳٤ و ۱۷۸ و ۱۸۵ و ۲۰۷ و ۲۲۷ و ۲٤۲ . تاریخ سیستان صفحات ۱٤۳ و ۱۵۱ و ۱۵۲ ۱۵۳ و ۱۵٤ و ۱۵۵ و ۱۵۸ و ۱٦۰ و ۱٦۲ و ۱٦۸ و ۱٦۹ و ۱۷۲ و ۱۸۰ . تاریخ بیهقی صفحات، ۲۹ ۱۷۹ و ۱۹۳ و ۱۹٤ و ۱۹۸ و ٤۱٤ تا ٤۲۱ و ۵۱۳ تا ۵۱۷ .

تاریخ گزیده صفحات : ۱۰۹ و ۱۳۰ و ۱۹۸ و ۲۰٦ و ۲۷۷ و ۲۹۷ و ۳۰۰ و ۳۰۲ ۳۰۷ و ۳۰۸ و ۳۱۱ و ۳۱٦ و ۳۲٤ و ۳۵۸ و ۷۵۹ و ۷٦۵ و ۸۰۳ و ۸۳۳ و ۸۳٦ و ۸٤۷ .

هارون . (بربری) (اِخ) رجوع به «ابو محمد هارونی بربری» در همین لغت نامه شود .

هارون . (اِخ) بغراخان بن یوسف خضرخان از امرای ایلك خانیه مشرق از ٤۵۵ ؟ تا ٤۹٦ .(طبقات سلاطین اسلام ص ۱۲۳) . رجوع به آل افراسیاب شود .

هارون سکز . [نْ سَ كِ] (اِخ) دهی از دهستان شیبکوه (زاهدان) بخش مرکزی شهرستان فسا . واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب خاور فسا . جلگه ای معتدل مالاریائی . دارای ۱۹۸ تن سکنهٔ شیعه وفارسی زبان است . ازآب باران مشروب میشود . محصولاتش غلات لبنیات . اهالی بکشاورزی و گله داری قالی بافی اشتغال دارند دارای راه فرعی است . ساکنین آن از ایل عرب ، ییلاق و قشلاق میکنند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

هارون کلا . [نْ کَ] (اِخ) ازروستاهای آمل . (ترجمه مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۵۲) . دهی است ازدهستان دشت سر بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۹۵۰۰ گزی خاور آمل - و ۱۵۰۰ گزی شمال راه شوسهٔ آمل به بابل . واقع دردشت . معتدل مرطوب مالاریایی . دارای ۷۰۰ تن سکنهٔ شیعهٔ ترکی مازندرانی وفارسی زبان است . آب آن از رودخانهٔ هراز - محصول : برنج حبوبات صیفی - شغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان برك ، کلیم وجاجیم بافی است - راه مالرو دارد این آبادی از دومحل بالاو پائین تشکیل شده است . (فرهنگ جغرافیایی - ایران ج دوم ص ۳۲٤) .

هارون کوفی . (اِخ) ابواسحق . تابعی است .

هارون محله . [نْ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) . قسمتی از محلهٔ « پل به پور » (یکی ازمحلات نه گانه آمل) است که یك حمام ومدرسهٔ کوچکی دارد . (ترجمه استرآباد ومازندران تألیف رابینو ص ٦۱) ،

هارونو . (اِخ) دهی است از دهستان قلعه عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان . واقع در ۵۷ هزار گزی جنوب خاوری مشیز و ٦ هزار گزی خاور راه فرعی بافت بکرمان . ناحیه ایست کوهستانی ، سردسیر و دارای ۲٤۳ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی زبانست آب آن ازقنات ، محصول آن : غلات وحبوبات ، شغل اهالی زراعت ، راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

هارون ولایت [نْ وَ یَ] (اِخ) . یکی از بناهای تاریخی شهر اصفهان که درزمان شاه اسمعیل صفوی ساخته شده است . رجوع شود به این ماده ذیل اصفهان . آرامگاه مولانا نادم گیلانی شاعر قرن یازدهم هجری در این بنا قراردارد .(تذکره میخانه . چاپ گلچین معانی : ص ۸۳۹) .

هارونی . (حامص) عمل هارون . قاصدی . (غیاث اللغات) . || نقیبی . (غیاث اللغات) . || پاسبانی . (غیاث اللغات) .

دردرس دعوت ازپی هارونی درش
پیرانه سر فلك بدبستان نونشست .
خاقانی .

روح شیدا شد زهول موکیش
بهر هارونی میان بست آسمان .
خاقانی .

فلك به پیش رکاب وزیر هارون رای
نطاق بسته بهارونی آیدایغت عجاب .
خاقانی .

برآویخت هندوی چرخ از کمر
بهارونی شب کمرهای زر .
نظامی .

|| ساحری .(ازفرهنگ سکندرنامهٔ بری) . (آنندراج) .

هارونی . (اِخ) دهی است ازدهستان بخش ابرقو شهرستان یزد . واقع در ۲۷ هزار گزی جنوب خاوری ابرقو و ۲۵ هزار گزی جنوب خاوری راه ابرقو به فخرآباد و سریزد . ناحیه ایست واقع در جلگه ، گرم معتدل و مالاریایی . دارای ٤۹۸ تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی زبان است . ازقنات مشروب میشود محصولاتش : غلات . پنبه و تره بار اهالی بکشاورزی گذران میکنند . صنایع دستی آنان قالیبافی . راه آن فرعی است . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج دهم) .

هارونی . (اِخ) دهی ازدهستان لار بخش حومه شهرستان شهر کرد . واقع در ۲۲ هزار گزی باختر شهر کرد و ۹ هزار گزی راه عمومی سورشجان شهر کرد . ناحیه ایست کوهستانی هوای آن معتدل . دارای ۱۳۰۱

تن سکنهٔ شیعهٔ فارسی ولری زبان است. از قنات وچشمه مشروب میشود. محصولاتش: غلات واهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی زنان: قالی بافی و جاجیم بافی ودارای راه فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج دهم).

هارونی. (اِخ) قریه ایست واقع دریك ونیم فرسنگی میانهٔ شمال و مغرب کوشك (فیروز آباد) در جنوب شیراز. (فارسنامهٔ ناصری).

هارونی. (اِخ) شهر کیست (بشام) بر کوه، هارون الرشید کرده است. (حدود-العالم). یاقوت درمعجم البلدان آنرا هارونیه ضبط کرده است. رجوع به هارونیه شود.

هارونی. [یِ ی] (اِخ) قصری است در نزدیکی سامرا که بهارون واثق بالله خلیفه عباسی منسوب است و برساحل دجله بناشده وتاسامرا یك میل فاصله دارد ومعشوق برابر آن درجانب غربی رود واقع است. (معجم البلدان).

هارونی. (اِخ) تیره‌ای ازطایفه ممزائی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵).

هارونی. [یِ ی] (اسم منسوب) منسوب بهارون و هارون قریه‌ایست در اسفل واسط عراق.

(انساب سمعانی).

منسوب است به هارونیه، که قریه‌ایست از سواد عراق.

(اللباب فی تهذیب الانساب، ج ۲. ص ۲۸۳).

ترکیبات:

قلیهٔ هرونی. نام قسمی از قلیه باشد.

از حلق چون گذشت شود یکسان
با نان خشك قلیه هارونی.
ناصرخسرو.

رجوع به قلیه شود. || کرِ هارونی. رجوع به کر شود.

هارونیان. (اِخ) آنانکه منسوب به هارون، برادر موسی‌اند. لاویانی‌اند که از سلسله هارون میباشند. (قاموس کتاب-مقدس).

هارون یتیم. [نِ یَ] (اِخ) یکی از رواة است، محمدبن عبدوس جهشیاری ازقول وی داستانی درباره مأمون وهرثمة بن اعین نقل کرده است. (الوزراء و الکتاب - ص ۲۵۹).

هارونیدن. [دَ] (مص ل) فروماندن و حیران شدن باشد چه هارون بمعنی فروماندگی وحیرت هم آمده است. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

هارونیه. [یِ یَ] (اِخ) نام سوری است که برگرد شهر مرعش بنا شده بود. (معجم البلدان).

هارونیه. [یَ] (اِخ) شهر کی است نزدیك مرعش، در ثغور شامی بر گوشهٔ کوه لکام [لُ]. این شهر راهارون الرشید درسال ۱۸۳ هجری بنا کرده و دارای دوسور و دروازه‌های آهنین بوده است، رومیان این شهر را خراب کردند و بعدها سیف الدوله غلام خود غرقویه را بانجا فرستاد و آنرا دوباره تعمیر کرد و آبادان ساخت. (معجم البلدان). درحدودالعالم هارونی ضبط شده است. رجوع به هارونی شود.

در شام بر گوشهٔ کوه لکام، هارون الرشید کرد. و شهری کوچك است. (مجمل التواریخ والقصص).

هارونیه. [یِ یَ] (اِخ) از قراء بغداد، در نزدیکی شهر «ابان» در راه خراسان واقع شده، ودر آن پل عجیب البنائی است که بسبب وجود آن به پل هارونیه معروف شده است. (معجم البلدان).

هارونیه. [یِ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان صوفیان بخش شبستر شهرستان تبریز. واقع در ۲۳ هزار گزی شمال خاوری شبستر و سه هزار گزی شوسهٔ جلفا تبریز ناحیه‌ایست واقع در جلگه، معتدل، دارای ۳۳۱ تن سکنهٔ شیعهٔ ترك زبان است. آب آن از چشمه محصولاتش: غلات، حبوبات، بادام و زردآلو. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از-فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هارونیه. (اِخ) قریه‌ایست درچهارفرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق ابرقوه. (فارسنامهٔ-ناصری).

هارونیه. [یِ یِ] (اِ خ) نام طایفه‌ای از طوائف کرد. (ازتایخ کرد و پیوستگی نژادی او تألیف رشید یاسمی ص ۱۱۳).

هاروهور. (از اتباع) در تداول عامه: سخت گرسنه، در غایت گرسنگی، مشتاق طعام.

هاروی. (ژرژ) (اِخ) (۱) نقاش انگلیسی بسال ۱۸۰۶ در کنت نشین فیف (۲) (اکوس) متولد شد و در ۱۸۷۶ م. در ادیمبورگ (۳) در گذشت.

هاروی. (ویلیام) (اِخ) (۴) پزشك انگلیسی، در سال ۱۵۷۸ در فولکستن (۵) متولدشد و درسال ۱۶۵۸ در لامبت (۶) درگذشت. در سال ۱۶۱۵ باستادی کرسی تشریح و جراحی کلژرویال (۷) انتخاب شد. باشارل اول (۸) در تبعیدبسر برد وپس ازمرگ پادشاه به لامبت (۶) باز



ویلیام هاروی پزشك انگلیسی کاشف جریان خون

گشت. کتابخانه و قسمتی از ثروتش را به مدرسهٔ اطباء (۹) بخشید. نام هاروی در اثر کشف جریان خون جاودانی شده است. پیش ازوی میشل سروه (۱۰) جریان ریوی را حدس زده بود کلمبو (۱۱) و آرانزی (۱۲) رسیدن خون را بقلب از وریدهای شریانی و ورید اجوف تحتانی محقق کرده بودند ولی این اطلاعات صحیح تمام پراکنده و آشفته بود. و هیچگونه پیوستگی نداشت. هاروی درسال ۱۶۰۹ م. پزشك بیمارستان سن بارتلمی بود. درسال ۱۶۱۷ م. یعنی دوسال قبل از آنکه بیکن (۱۳) کتاب ارغنون جدید (۱۴) راتنظیم کند بادربار ژاك اول (۱۵) بستگی پیدا کرد. هاروی بسیار زود جالینوس را کنار گذاشت.

از گفتار اوست «تشریح و وظایف-الاعضاء را از کتاب نمیتوان آموخت چون تنها وسیلهٔ آموزش آن کالبد شکافی و تجربه است. از گفتار فلاسفه دراین راه بجایی نمیتوان رسید بلکه دردستگاه بدن انسان بمطالعه باید پرداخت» وی کرمها و خرچنگها و ماهیهای بسیاری را شکافت و قلب آنها را آزمایش کرد. و کوشش کرد که مطالعه‌در جریان خون را که طرح اولیهٔ آن بوسیلهٔ میشل سروه (۱۰) ریخته شده بود کامل کند. بررسی این مسئله امروز بسیار آسانست. برروی صفحهٔ قورباغهٔ زنده را ثابت نگاه میداریم وبوسیله میکروسکپ غشاء شفاف وپنجه‌های آن را آزمایش میکنیم. ومی بینیم که چگونه خون درداخل رگها حرکت میکند ودر رگهای موین نفوذ میکند. اما در زمان هاروی میکروسکپ هنوزاختراع نشده بود طبیعی‌دان بزرگ باتوجه باین موضوع که قلب درهنگام انقباض مانندماهیچه‌های دوسر سخت ترمیشود پی برد که ممکن است ساختمان

---

(۱) Harvey (george). (۲) Fife (ecoss). (۳) Edimbourg. (۴) Harvey (william). (۵) Folkestone. (۶) Lambeth (۷) Collège royal. (۸) Charles Ier. (۹) Collegé des Medecins (۱۰) Michel Servet. (۱۱) Colombo. (۱۲) Aranzi (۱۳) Bacon (Francis). (۱۴) Novum Organun. (۱۵) Jacques. Ier.

آن مانند عضلات میان‌خالی باشد. آنگاه با توجه باینکه درهر انقباض مقداری خون وارد شریان آئورت (۱) میگردد بدینطریق استدلال کرد:

فرض میکنیم قلب ۷۲ بار در هر دقیقه بتپد و حفرهٔ که خون از آن صادر میشود فقط شامل ۶۰ گرم خون باشد در اینصورت یکساعت، قلب انسان درحدود ۲۵۰ کیلو گرم خون را بداخل بدن میفرستد! اینهمه خون بکجای بدن میرود؟ آنگاه فرض مهم خودرا ناچار پیش کشید:

بنظر من این موضوع‌را تنها میتوان بوسیلهٔ جریان دائمی خون دربدن توضیح داد ... آنگاه این فرض را کم کم با تجربه تأیید کرد، تاجایی که فرض مزبور بصورت قاطعی درآمد.

«استدلال و تجربه هردو این موضوع را تأیید میکند که خون بانیروی محرکی که ازحفره‌ها میگیرداز ریه‌ها عبور کرده و در تمام جهات بدن ازداخل سرخ رگها عبور میکند آنگاه از خلل و فرج گوشت عبور کرده ازسرخ‌رگ بسیاه‌رگ میرودسپس سیاه رگ‌ها ازهمه‌طرف درمجاورت سطح بدن خون‌رابطرف مرکز میبرند. باینطریق خون ابتدا درسیاه‌رگ‌های کوچك وسپس درسیاه‌رگ‌های بزرگ‌تر گردش میکند سرانجام سیاه‌رگ‌ها آن‌راوارد درسیاه‌رگ اجوف میکنند و از آنجا بدهلیز راست قلب میرود.

پس درواقع خونی که درداخل سیاه‌رگها و سرخ رگها حرکت میکند همواره یکی است. وازهمهٔ این‌مطالب باین‌نتیجه میرسیم که خون بدن حیوانات‌عموماً مسیرمسدودی را گردش میکند و همواره برای گردش آماده است».

تمام این‌مطالب درسال ۱۶۲۸ م. دریك‌جزوه هفتادودوصفحه‌ای که بسیاربد چاپ‌شده بود منتشرشد ولازم بتذکر نیست که فریادخشم ونفرت عمومی را بلند کرد. زیرا هنوز عقیدهٔ جالینوس که قلب مرکز و جایگاه روح است و خون‌در کبد وجود دارد. در همه‌جاحکمفرما بودوهمه‌چنین گمان‌میکردند که چون غذا در معده هضم شد بوسیله رودها وارد کبدمیشود ودرآنجاتبدیل‌بخون میگردد، سپس بآهستگی از آنجا خارج میشود و برای آبیاری تمام بدن حرکت میکند. اما هاروی بجای این حرکت کند یك سلسله حرکات تندوتوفانی گذاشت که بوسیله مجاری گوناگون انجام میگرفت. وقلب یامرکز روح را تاحد یك‌تلمبه عادی پائین آورد.

هاره. [رِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان امیری بخش لاریجان‌شهرستان آمل. واقع در ۱۸هزار گزی شمال‌خاوری رینه. ناحیه‌ایست کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۵۰ تن سکنه میباشد. مازندرانی وفارسی‌زبانند. ازچشمه مشروب میشود. محصولش: غلات، لبنیات و گردو. اهالی بکشاورزی، گله‌داری مشغولند. راه آن‌مالرواست. معدن‌ذغال‌سنگ نیز دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۳).

هارهار. (اِخ) شهری بوده است در جنوب دریاچهٔ زره‌بار کردستان. واقع در کوهستان زاگرس که در قرن هفتم‌قبل‌از میلاد در اورامان بوسیلهٔ دولت آشور بنا شد آشوریان آنجارا کرسی‌ولایتی‌بزرگ کردند و آنرا «کارشاروکین» نامیدند. حاکم این‌شهر که دست‌نشاندهٔ دولت آشور بود در گزارشی که‌بسناخریب پادشاه آشور داد مینویسد که دراطراف ما (شهر هارهار) آرامشی‌برقرار است اما در نواحی جنوب ایشپه بره که دوست آشوراست دوچار جنگ است و واکسار (هوخشتره) توطئه برضد حاکم شهرخوددیده‌است. هوخشتره پادشاه مادی درحدود ۶۱۵ پیش از میلاد شهر هار هارواقع در ایالت قدیم‌لولوبی‌را بتصرف آورد وباین ترتیب راه او بجانب شمال آشور بازشد. (کردوپیوستگی نژادی وتاریخی او تألیف رشید یاسمی).

هارهور. [رَ هَ رَ] (اِخ) (۲) نام ناحیه‌ای‌در هند، چنانکه‌در کتاب «سنکهت براهمهر» آمده است، (ماللهند، ص ۱۴۹).

هاری. (اسم منسوب) کناس و سرگین کش است زیراکه هار بمعنی‌سرگین است وبرای نسبت است یعنی کسیکه سرگین‌را برمیدارد ودرهندوستان‌حلال خور خوانند. (برهان). || خاکروبه کش. (ناظم‌الاطباء). || خراب‌شده‌وویران‌شده. (ناظم الاطباء). || بنای‌شکسته. || مردست‌وبرجای‌مانده از سختی‌روزگار. (یادداشت بخط‌مؤلف). || سست. (ناظم الاطباء). || ضعیف. (ناظم‌الاطبا).

هاری. (حامص) عمل‌هار. حالت وچگرنگی هار، دیوانگی‌خاصه درسگ، هارودیوانه بودن. || داءالکلب، بیماری سگ‌هار، بیماری که ازسگ و گرگ بانسان‌سرایت کند این بیماری عفونیست که بواسطهٔ یك ویروس فیلتران تولید میشود و بوسیلهٔ تحریکات عصبی که مهترین آنها انقباضات عضلانی است مشخص میباشد. این‌بیماری را حیوان هار باگاز گرفتن بانسان انتقال میدهد، ودر انسان‌هنگامیکه هاری ظاهر شود، در ظرف چند روز منتهی بمرگ میشود. همهٔ پستانداران اهلی یا وحشی (اسب، موش صحرایی، شغال، خوك و گربه) ممکنست هار شوند. ولی از میان همه تنها گوشتخواران بویژه گرگ‌وسگ هاری را بانسان انتقال میدهند. هاری از انسان سرایت نمیکندحتی‌پس‌از گاز گرفتن که گاهی‌ممکن است اتفاق بیفتد و هاری در سگها خصوصاً درتابستان پدیدمیآید. ونشانه‌های آن اینست که حیوان معمولا غمگین میشود. رویاهای دیدنی و شنیدنی دارد. هر تحریکی خشمگینش میکند. اگر چوبی دردست کسی باشد بآن حمله میکند محلی را که گاز گرفته شده است میخاراند، میلیسد و گاز میگیرد و درنتیجه زخمهای کهن‌راتازه‌میکنند. نخست تحریکات جنسی (۳) وآنگاه حمله‌های‌خشمناك(٤) روی میدهد، حیوان وانسان‌را گازمیگیرد ابتداصاحبش راملاحظه میکندولی سرانجام حتی اورا هم گازمیگیردوهرچه‌دردسترسش باشد پاره میکند و هرچیزی بیابد چون: سنگ‌وچوب، کاه وغیره میخورد وقیافه‌اش تغییرمیکند، نگاهش‌غضبناك، چشمها گشاد، بزاق فراوان و دهانش کف آلود میگردد دراین‌حال که تشنگی‌فراوان داردبواسطهٔ اسپاسم عضلات حلق که بسیار دردناك‌است آب نمیتواند بخورد وحتی ازآن‌میترسد. ئیدروفوبی (۵) صدایش خشن‌است وزوزه مخصوصی میکشد.

پس‌از این کیفیت تحریکات مرحلهٔ فلج فرا میرسد. راه‌رفتن حیوان آهسته و نامنظم میشود، فك پایین‌میافتد، سر بطرف زمین خم میشود، دم آویزان میگردد وسرانجام حیوان بحال فلج میخوابد.

وقتیکه سگ انسان‌را گازمیگیرد ممکنست علائم هاری او هنوز ظاهر نشده باشد. بنا براین باید سگ راگرفت و ۱۵ روززیر نظر نگاهداشت، گاهی سگ را میکشند ودرین هنگام باید بوسیلهٔ جستجوی کرد و نگری(٦) درکرون دامون (۷) در روی یك‌لام بیماری‌راتشخیص داد. هاری انسان هم مانندهاری سگ است.

دورهٔ کمون‌هاری بطور متوسط ٤۰ روز است وباجای گاز گرفته‌شده تناسب دارد. هرقدر زخم‌بسر نزدیکتر باشد دورهٔ کمون کوتاهتراست‌واین‌دوره‌معمولا باسر وصداست. مرحلهٔ شروع‌بیماران، مضطرب، غمگین، خسته وبی‌اشتها میشوند. زبانشان بار دار است وقی‌میکنند، بدمیخوابند، بسرعت لاغر میشوند، ضعیف میگردند و میل دارند تنها باشند. تب بالامیرود لرزدارند، نبض‌سریع است ودر تنفس اختلالاتی پیدا

(۱) Aorte . (۲) Hârahaura (۳) Sexuelle . (٤) Accès de fureur . (۵) Hydrophobie .
(٦) Corps de negri . (۷) Corne d'Ammon .

میشود . تحریکات دماغی وروانی دارند و اغلب بدون اراده بجاهای دور دست میروند اختلالاتی در ناحیهٔ زخم از قبیل حساسیت زیاد ، بیحسی وسوزن سوزن شدن ودردهائی بشکل نورالژیك ، جهش عضلات و پارزی (۱) مشاهده میشود .
خارش نخست تنها در اطراف زخم است وسپس عمومیت می یابد وبسیار شدید است . اگر بینی گاز گرفته شده باشد بیمار رؤیاهای دیدنی میکند .
مرحلهٔ استقرار بیماری ـ اضطراب ، غمگینی و ضعف زیادتر میشود . رؤیای شامه‌ای ، چشمی وگوشی برحسب اینکه بینی ، چشم یا گوش گاز گرفته شده باشد وجود دارد . اسپاسم وتحریك عمومی مشاهده میشود مانند اسپاسم حلق وحنجره و کریز عطسه وسکسکه . تنفس سخت و نا منظم انجام میگردد . گاهگاهی بیمار آه‌های عمیق میکشد .عمل بلع چنان اسپاسمی دردناك تولید میکند که فکر یا دیدن آب ، این اسپاسم را ظاهر میسازد چنانکه بیمار از دیدن آب میترسد ورنج میبرد بیمار فقط در تاریکی وخاموشی مطلق کمی راحت است . کمترین آواز ، کمترین نور ، کمترین جریان هوا و حتی فوت یك شخص تشنجی تولید میکند . ائروفوبی (۲) یعنی ترس از جریان هوا یکی از علامات مشخص هاری است. اسپاسم عمومیت مییابد ودائمی میشود ، نفس تنگی ظاهر میشود ، دست و پاها میلرزد وسست میشوند ،صورت انقباض پیدا میکند ،صدا خشن میشود وبالاخره این تحریکات تبدیل به خشم میشود بیمار بی آنکه احساس کند بندهای خود را پاره میکند ، اشیاء اطراف خویش را میشکند ـ سرش را بدیوار میزند ، خود را زخمی میکند هذیان میگوید و میخواهد بگریزد ، بزند وگاز بگیرد . و از ابتدای این مرحله تحریکات ، اعضای تناسلی در تحریك هستند . ارکسیون (۳) دائمی است . در حدود روز دوم تا سوم ترشحات بزاق زیاد میشود .اخلاط فراوان ودهان کف آلود است و بیمار دائماً تف میکند ، ادرار کم میشود و از بین میرود . استفراغهای شدید که گاهی خونی است و امتلاء ویبوست دارد . در جریان بیماری درجهٔ حرارت معمولا بالا است . در آخر بیماری تب بالا میرود وحتی به ۴۳ درجه میرسد نبض سریع و عرق فراوان است .در

بعضی موارد پس از این مرحله ، تحریکات مرحلهٔ فلج میرسد و این فلج ، شلی است بیخوابی تمام شده وخواب براو چیره وحالت چرت زدن واغماء فرا میرسد ، با اینهمه حرارت بالا میآید وبیمار باتب زیاد در میگذرد . سیر هاری معمولا ۱ تا ۱۵ روز است وبطور متوسط ۵ روز است .
هاری یك بیماری ابتدائی مغزوبی است وتمام مغزوبی یك انسان یا یك حیوان هار دارای ویروس هاری است ولی مغز بیش از پی ویروس دارد ، از مغز ویروس وارد غدد بزاقی میشود . ودر آنجا همیشه میتوان آنرا یافت ، ۱۴ روز پیش از نخستین علائم بیماری ویروس را میتوان در بزاق یافت و این موضوع بینهایت مهم است .
ویروس هاری از فیلتر میگذرد . قطر ویروس ثابت ۱۴۰ـ۲۱۰ هزارم موو ویروس کوچه ۱۶۰ تا ۲۴۰ هزارم مو میباشد . ویروس هاری قابل کشت نیز میباشد .
پیش گیری ـ از بین بردن سگهای بیصاحب وولگرد ، کشتن سگ هار وسگهائی که از آن گاز گرفته شده‌اند ، تعیین مالیات سنگین برای سگهای صاحبدار (که باید پوزه بند مؤثر و گردن‌بند داشته باشند) .
درمان هاری ـ ازبین بردن ویروس درزخم پیش ازاینکه از آنجا تجاوز کرده باشد . برای اینکار یك ساعت بیشتر وقت نداریم. پس از یکساعت ویروس سیلندرا کس هارا میگیرد وحتماً هاری ظاهر میشود وهیچ نوع ضد عفونی نمیتواند مانع آن گردد . پس از آنکه زخم را تمیز میکنند آنرا کاملا با الکترو کوتر یا اسیون میسوزانند .
درمان هاری بوسیله پاستور کشف شد . ویروس هاری در نتیجهٔ خشك شدن ، ویرولانس خود را از دست میدهد وحال آنکه خاصیت مصونیت دهندهٔ خود را نگاه میدارد . در انسان ، هاری ظاهر شده کشنده است . (بیماریهای واگیر. تألیف دکتر غلامعلی بینش‌ور، ج۲ ص ۴۱ ـ۴۸ .)

هاری آباد . دهی است ازدهستان سلگی شهرستان نهاوند. واقع در ۲۵ هزار گزی شمال باختری شهر نهاوند وجنوب رودخانه کاماسیاب. ناحیه ایست واقع در جلگه سردسیر ودارای ۲۵۰ تن سکنه شیعه لری وفارسی زبانند آب آن ازچشمه و رودخانه مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، توتون .

اهالی بکشاورزی گذران میکنند راه آن مالرو میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

هاریت . [تِ] [اِخ] نام محلی است در هند که در «بشن بران» ذکر آن آمده است . (مالالهند، ابوریحان بیرونی ، ص ۶۳ ، س ۱۵) .

هاریزون . (بنیامین) (۴) [اِخ] بیست وسومین رئیس جمهور ایالات متحدهٔ امریکا ، بسال ۱۸۳۳ میلادی در نرث بند (۵) متولد شد. پدر بزرگ وی ویلیام هانری هاریزون (۶) (۱۷۷۳ ـ ۱۸۴۱) نهمین رئیس جمهور امریکا بود ایام کودکی را در مزرعهٔ اجدادی خود گذراند وسپس وارد مدرسهٔ روستائی شد و پس از آن بدانشکدهٔ کشاورزی نزدیك نرث بند وارد گشت. درسال ۱۸۵۲ ازدانشگاه میامی (۷) فارغ التحصیل شد. از ۲۱ سالگی زندگی اداری و سیاسی خود را شروع کرد. در سال ۱۸۹۴ بریاست جمهوری ایالات متحد امریکا برگزیده شد . وی حقوقدان وناطق زبردستی بود . در سال ۱۹۰۱ زندگی را بدرود گفت . (ازدایرة المعارف بریتانیا) .

هاریزون . (توماس ـ الکساندر) (۸) [اِخ] نقاش معروف آمریکائی ، درسال ۱۸۵۳ میلادی در فیلادلفیا (۹) بدنیا آمد در آکادمی هنرهای زیبا (۱۰) واقع در پنسیلوانیا ومدرسهٔ هنرهای ظریفه (۱۱) در پاریس تحصیل کرد . وی بکشورهای انگلستان ، آلمان مسافرت کرد ودر سال ۱۹۳۰ میلادی در پاریس وفات یافت. (دائرة المعارف بریتانیا) .

هاریزون . (فردریك) (۱۲) [اِخ] حقوق دان وادیب و دانشمند انگلیسی در ۱ اکتبر ۱۸۳۱ میلادی در لندن بدنیا آمد . در دانشگاه اکسفورد تحصیل کرد . ازسال ۱۸۸۰ تا ۱۹۰۵ رئیس کمیتهٔ فلاسفه ثبوتی انگلیسی (۱۳) بود . در سن هشتاد سالگی (۱۹۱۱ میلادی) شرح زندگی و خاطرات (۱۴) خود را در ۲ جلد منتشر کرد. وی آثار زیادی ازخود بیادگار گذاشت که از آنجمله ، خاطرات وافکار (۱۵) (در ۱۹۰۶) و مسائل ملی واجتماعی (۱۶) (۱۹۰۸) وجرج واشینگتن (۱۷) (۱۹۰۱) وتئوفانو (۱۸) (۱۹۰۴) ویك «گزارش رمانتیك» از قرن دهم (۱۹) ونیس فور و (۲۰) (۱۹۰۶) و طمع یك مرد عامی (۲۱) (۱۹۰۷) واقعیات و آرمانها (۲۲) (۱۹۰۸) وآخرین اثر او دسنکتو (۲۳)

(۱) Parésie . (۲) Aerophobie . (۳) Erection . (۴) Harrison ,Benjamin . (۵) North Bend. (۶) William Henry Harrison. (۷) Miami . (۸) Harrison ;(Thomas Alexander) (۹) Philadelphia . (۱۰) Aacademy of Fine Arts . (۱۱) Ecole des Beeuxarts . (۱۲) Harrison , Frederic . (۱۳) The English positivist . Committee . (۱۴) Autobiographic Memoirs. (۱۵) Memories and Thoughts. (۱۶) National and Social problems. (۱۷) George washington . (۱۸)Theophano . (۱۹) a«romantic monograph» of the loth century. (۲۰) Nicephorus. (۲۱)The Greed of a layman. (۲۲) Realities and Ideals. (۲۳) Desenectute.

(۱۹۲۳) را میتوان نام برد. در سال ۱۹۲۳ زندگی را بدرود گفت. (از دائرةالمعارف بریتانیا).

هاریزون. ویلیام هنری (اِ خ) (۱) نهمین رئیس جمهور ایالت متحده امریکا. در سال ۱۷۷۳ دربرکلی (۲) متولدشد در کالج هامپدن سیدنی (۳) و ویرژینیا (۴) مدتی تحصیل کرد و سپس در فیلادلفیا (۵) بتحصیل طب پرداخت. در ۱۷۹۱ واردخدمت ارتش گردید وتا درجهٔ ژنرالی ارتقایافت. درسال ۱۸۳۵ بریاست جمهوری امریکا برگزیده شد در سال ۱۸۴۱ میلادی وفات یافت. (ازدایرةالمعارف بریتانیا).

هاریزون پاملا. (۶) (۱۹۱۵) (اِخ) موسیقیدان انگلیسی شاگرد ژاکوب (۷) آثارش شامل سوئیت برای «تی موتی» (۸) (برای سازهای زهی) و قطعه‌ای بیادگار اولین جشن تولد پسرش، پوئم سمفونیك «اوکیشن آف دویلد» (۹) و موسیقی مجلسی وچندآوازاست.

هاریس. (جان) (اِ خ) (۱۰) نویسندهٔ انگلیسی. درسال ۱۶۶۶ میلادی متولدشد. دردانشگاه اکسفورد (۱۱) تحصیل کرد. وی ازنویسندگان برجستهٔ اولین دائرةالمعارف انگلیسی (۱۲) وبهترین نویسنده لغات فنی و هنری ونیزازنخستین اعضاء انجمن شاهی (۱۳) بود ومدتی نیابت ریاست آن انجمن را داشت هاریس درسال ۱۷۱۹ وفات یافته است. (ازدائرةالمعارف بریتانیا).

هاریس لو. (۱۴) (۱۹۱۷) (اِخ) مصنف آمریکایی، وی اپرائی بنام راپونزل (۱۵) (از روی نوشته ویلیام موریس) (۱۶)، ماس (۱۷) وسه سوئیت برای ارکستروآثاری برای دیگر آلات وادوات ضربی، باله و ... دارد از شاگردان کاول (۱۸) وشؤنبرگ (۱۹) است ونیز از منقدین موسیقی بشمار میرود.

هاریس. (ویلیام هنری) (۲۰) (۱۸۸۴) (اِخ) ارگنواز سنت ژرژ شاپل (۲۱)، ویندسور (۲۲) ومصنف موسیقی کلیسائی.

هاریسون. (جولیوس) (۲۳) (الن ـ گرین وی) ۱۸۸۵ (اِخ) آهنگساز و رهبر ارکستر انگلیسی آثارش شامل ماس و کارهای ارکستری مانند: سوئیت «ورستر شایر» (۲۴) بانضمام آثاری برای آواز «کاوالیه سانگز» (۲۵) میباشد.

هاریسیدن. [دَ] (مص م) مثل:
هاریسم واریسم، خواجه بدروازه رسید کارم بجایی نرسید. و رجوع به هاگرفتن شود. (یادداشت مؤلف).

هاریطوس. (اِخ) مؤلف است هرمس یکی از کتب خویش را درصناعت کیمیا بنام او یا خطاب باو نوشته است. وی رادرنیرنجات اشجاروثماروادهان وحشایش کتابیست (ابن الندیم).

هاز. (اِ) گیسوی تابداده و بافته. (ناظم الاطباء).

هاز. بمعنی بدان. بزبان پارسیان (اوبهی). بدان. یعنی بزبان مسپار، قریع گوید:
ای پسر جورمکن کارك مادار بساز
بهازین کن نظروحال من وخویش بهاز.
(لغت فرس ص ۱۸۷).
رجوع به هازیدن شود.

هاز. [زز] (ص ع) کوکب هاز، ستاره جنبان درخشان. (منتهی الارب).

هازبا. [زِ] (ع اِ) ابومعاذ گوید هازبا نوعی است ازماهی وهیأة اوبس خردبود. وابوالخیر گویند درنسخهٔ سریانی سمك هازبا راذکر کرده‌اند واورا بماهی که اوراپاها بسیار بود تفسیر کرده‌اند و گویند این نوع ماهی در دجله بغداد بود وطول اوبمقدار فتر بود وفتر میان سبابه وابهام راگویند و و گویند بر پشت این ماهی دوخار بود. (ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی). گوشت ماهی که بتازی الهاریا (۲۶) وبپارسی مارماهی گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) این کلمه بصورتهای «هازباء» و «هازبی» و «هازبیه» نیز آمده رجوع به هریك ازین لغات شود.

هازباء. [زِ] (اِع) نوعی از ماهی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). رجوع بهازبا شود.

هازبانیه. [زُ نِ یِ] (اِخ) شاح مانندی که درکله بعضی حشرات است. (ناظم الاطباء). شاخک.

هازبی. [زِ با] یا [بی] یا [ی ی] (اِع) نوعی از ماهی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). رجوع بهازبا شود.

هازبیة. [زِ یَ] (اِع) نوعی ازماهی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). رجوع به هازبا شود.

هازدن. (مص مرکب) پیاپی وبسیارزدن. مکرر زدن. (یادداشت مؤلف).
مردم دست به پشت اوهامیزدندواورامی انداختند واواپس مینگرید تا مگر رسول علیه السلام رحمت کناد. (تفسیرابوالفتوح رازی).

هازل. [زِ] (نف) هزل گو، مقابل جدگو. (قطرالمحیط). (اقرب الموارد).
هرجدی هزلست پیش هازلان
هزلها جداست پیش عاقلان.
مولوی.
|| بیهوده گوی. (ناظم الاطباء). ||لطیفه گوی. (ناظم الاطباء). ||بازی کننده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

هازل. [زِ] (ع) بیهوده. (منتهی الارب). || مسخره. (نصاب الصبیان).

هازم. [زِ] (ن ف) نعت فاعلی از هزم. آنکه خوار وذلیل میکند دشمن را و میشکند آنرا وفرارمیدهد. (ناظم الاطباء).

هازمة. [زِمَ] (اِع) بلا. (منتهی الارب). (معجم متن اللغه). ||سختی. (منتهی الارب). ج، هوازم [هَ زِ].

هازنده. [زَ دَ] (نف) داننده. ||ملاحظه کننده. بیننده. نگرنده. رجوع بههازیدن شود.

هازو. (ص) رجوع به هاژ وهاژوهاژه شود.

هازه. [زِ] (اِ) کسی راگویند که از خیریت (۲۷) بریکجای فروماند وواله شده باشد. (جهانگیری). || حقیر. (جهانگیری). رجوع بههاژوهاژو وهاژه شود.

هازیدگی. (حامص) دانش، دانائی رجوع به هازیدن شود.

هازیدن. (مص م) دانستن،
ای پسر جور مکن کارك مادار بساز
بهازاین کن نظروحال من وخویش بهاز.
قریع.
(حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). ||بزبان نسپردن. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). || نگریستن. (حاشیه فرهنگ اسدی ـ نخجوانی). (لسان العجم). || گریستن. (لسان العجم).

---

(۱) Harrison, William Henry. (۲) Berkely. (۳) Hampden Sidney college. (۴) Virginia. (۵) Philadelphia (۶) Harrisonpaméla, (۷) Jacob. (۸) Timothy. (۹) Evocation of the Weald. (۱۰) Harris, john. (۱۱) Oxford. (۱۲) The earliest English encyclopaedia. (۱۳) Royal society. (۱۴) Harrislou. (۱۵) Rapunzel. (۱۶) William, morris. (۱۷) Mass. (۱۸) Cowell. (۱۹) Schoenberg. (۲۰) Harris, william Henry. (۲۱) St George's chapel. (۲۲) Windsor. (۲۳) Harrison, julius (Alen greenway) (۲۴) Worcester shire suite. (۲۵) Cavalier songs.

(۲۶) درنسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف «هاریا» آمده واین صورت مصحف «هازبا» است (۲۷) در متن فرهنگ جهانگیری «خیریت» آمده ودر فرهنگ رشیدی ذیل هاژه که صورتی دیگر ازین لغت است حسرت آمده ظاهراً حیرت صحیح است.

هازیدنی . (حامص) در خور هازیدن . رجوع به هازیدن شود .

هازیده . [دَ] (نمف) دانسته ، معلوم || ملاحظه شده . دیده شده . نگریسته . رجوع به هازیدن شود .

هاژ .(ص) بدوزشت. (برهان) (آنندراج). (ناظم الاطباء). || حیران، سرگشته متحیر، واله. درمانده . (برهان) . (آنندراج) . (انجمن آرا). (ناظم الاطباء). (فرهنگ اسدی)

همه دعوی کنی وخایی ژاژ
درهمه کارها حقیری وهاژ .
ابوشکور.

|| بریك جای فرومانده . بیحرکت . فرو مانده ازسرگشتگی . (برهان).(آنندراج). (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) .

همواره همی رو سپس دانش ازیراك
گنده بود آن آب که استاده بود هاژ
ناصرخسرو .

|| نادم وپشیمان . (ناظم الاطباء) .

|| حقیر . محقر . پست . زبون . دون . فرومایه . (ناظم الاطباء) . (برهان قاطع) . (اوبهی) . || درسخن متحیر وفرو مانده . خاموش . خاموش اندر بمانده . (برهان) . (آنندراج) . (اوبهی) .

ایاز بیم زبانم نژند گشته وهاژ
کجاشد آنهمه دعوی ، کجاشد آنهمه ژاژ.
لبیبی .

|| شکست خورده . (لغت شاهنامه) .

هاژ . (اِ) بانگ . فریاد . شوروهرای وغوغا . (ناظم الاطباء). ||غمناك ، ملول و مغموم . (ناظم الاطباء) . و رجوع به هار باراء مهمله شود .

هاژو .(ص) زبون . (برهان) . (ناظم الاطباء) ||محقر. (برهان). (ناظم الاطباء). || زشت. (برهان)(ناظم الاطباء)|| حیران ودرمانده . (برهان) . (ناظم الاطباء) . || خاموش . (برهان) . (ناظم الاطباء) . «فرهنگهای بعد ازاسدی «هاژو» و «هاژه» را بهمان معنی هاژ ضبط کرده‌اند شاید «واو» و «ها» تصغیر باشد لفظ هاج که درتکلم هست مبدل هاژ است ، ریشه‌اش در سنسکریت «اواج» است بمعنی بیحرف و خاموش از «وج» بمعنی حرف‌زدن ، وهمزهٔ نفی . (ازفرهنگ نظام) .

هاژوواژ . [ژُ] (ازاتباع) حیران و سر گردان . سر گشته سردر گریبان فروبرده. (ناظم الاطباء). هاج وواج (در تداول عامه).

هاژوییدن . [دَ] (مص ل) حیران شدن وفروماندن . (برهان) . (آنندراج) رجوع به «هاژو» شود سروری و رشیدی هم بهمین معنی آورده‌اند .

هاژه . [ژِ] (اِ) بمعنی هاژ و هاژوست . رجوع به هاژ و «هاژو» شود.

هاژیدن .[دَ] (مص ل) هازیدن. گریستن وگریه کردن . (برهان) . (آنندراج) . (انجمن آرام) (ناظم الاطباء). || نگریستن ونگاه کردن. (برهان).(آنندراج).||حیران بودن . (آنندراج) . (انجمن آرا) .

یعنی گریستن یعنی گریه کردن تصحیف خوانی نگریستن است رجوع به هازیدن ، شود . (یادداشت مؤلف).رجوع بههازیدن شود .

هاس . (ژان - آدولف) (۱) (اِخ) آهنگساز آلمانی ، در برگدورف (۲) نزدیك هامبورگ (۳) ۱۶۹۹ متولدشد. وی ابتدا خواننده یك اپرای سیار بود بعداً بخوانندگی در تآتر پرداخت وسپس برای تکمیل تحصیلات خود در رشته موسیقی به ایتالیا رفت . درونیز چندین اپراساخت که بوسیلهٔ خوانندههای مشهور ایتالیا فارینلی (۴) وسیگنوراتزی (۵) اجراشد وبتدریج شهرت وی بالاگرفت . هاس مسافرتهائی به بعضی از کشورهای اروپائی کردوآهنگهای خود را بگوش دوستداران خود رساند . سر انجام در دسامبر ۱۷۸۳ م در ونیز وفات یافت . وی در طول زندگی هنری خود درحدود ۱۲۰ اپراوبسیاری آهنگهای دیگر خلق کرده است . (دائرة‌المعارف بریتانیا) .

هاس. (اِ رد) بیم وترس. (برهان).(اوبهی) ،

من باتو بدل هیچ ندارم زبدیها
چیزی نتوان کرتوهمی هاسی می‌هاس.
(لغت فرس ص ۲۰۱).

مخفف هراس‌است. (برهان) .(آنندراج). رجوع به هراس شود .

هاس . (ق) نیز . دیگر . (برهان) . (آنندراج) . (جهانگیری) . (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) . بعربی ایضاً گویند. (برهان) .(جهانگیری).

دید کس گاوهمچومن خربط
گفت کس غول همچومن نسناس.
طیبتی کردم وپشیمانم
تاچنین چیزها نگویم هاس .
مختار غزنوی .

باردیگر ، دیگر بار ، باردوم ، دوم بار . رجوع به نیز شود .

هاس . (مص م) لاغر کردن . (زوزنی).

هاسانیدن. (مص م) بیم‌دادن.هراسانیدن. ترسانیدن . بیم کردن . (یادداشت مؤلف).

هاستر . [ ] (اِخ) از دیه‌های روستاق کوزدر واقع در قم بوده است نام آن در تاریخ قم مؤلف بسال ۳۷۸ ق . آمده . (تاریخ قم ص ۱۴۱) .

هاستینگ.(۶) (اِخ) شهری است در ۶۴ میلی جنوب شرقی لندن واقع درایالت سوسکس (۷) انگلستان که مطابق آمار سال ۱۹۵۱ م ۶۵۵۲۲ تن جمعیت دارد در این شهر کارخانه‌های بزرگ کشتی سازی احداث شده وصید ماهی رواج فراوان دارد.درسال ۱۰۶۶ م در این ناحیه بین هارلد (۸) پادشاه انگلستان و ویلیام (۹) پادشاه نرماندی(۱۰) جنگی درگرفت که باسم «جنگ هاستینگ» (۱۱) مشهوراست وستنتون(۱۲) استاد دانشگاه آکسفورد(۱۳) در کتاب انگلستان انگلوساکسون (۱۴) از آن بحث کرده است .

هاسر . (۱۵) مقدار یك فرسنك . در کتاب پهلوی بندهشن ، فصل ۲۶ فقرهٔ ۱، در باره اندازهٔ هاسر آمده است ، «یك هاسر، یك فرسنگ و یك فرسنگ هزار گام وهر گام دوپاست» . و دو هاسر باندازهٔ یك اسپراس (۱۶) . است.(فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۲۲۵) .

هاسلت.(۱۷)[سِ][اِخ) شهری است در بلژیك ، مرکز استان لیمبورگ(۱۸) که در محل تقاطع چندین رشته مهم راههای زمینی وخطوط راه آهن ازماسیك(۱۹) ، ماستریچ(۲۰) ولیژ(۲۱) قرار گرفته،جمعیت آن مطابق آمارگیری سال ۱۹۵۵ م. ۳۳۵۶۴ تن است . این شهر مرکزعمده آبجوسازی ومشروبات الکلی است ودر آن کارخانه‌های بزرگ نوشابه‌های الکلی احداث گردیده است .

هاسلر.(هانس لئوفون) (اِخ) (۲۲) آهنگساز آلمانی که بسال ۱۵۶۴ م درنورنبرگ(۲۳) آلمان بدنیاآمد. نزد پدرش اسحاق هاسلر (۲۴) که از موسیقیدانهای بنام نورنبرگ بود تعلیم یافت . سپس بهونیز (۲۵) ایتالیا رفت ومدتی نزد آندره آگابریلی (۲۶) تعلیم گرفت . درسال ۱۵۸۵ م در اوگسبورگ (۲۷) نوازنده ارغنون(۲۸) بود و بسال

---

(۱) Hasse, johan Adolph. (۲) Bergedorf . (۳) Hamburg . (٤) Farinelli . (٥) Signora Tesi .
(٦) Hastings . (۷) Sussex . (۸) Harold . (۹) William . (۱۰) Normandy .
(۱۱) The Battle of Hastings (1066) (۱۲) Sir f.M. Stenton . (۱۳) Oxford . (۱٤) Anglosxon England. (۱٥) Hâsr . (۱٦) Asprâs . (۱۷) Hasselt . (۱۸) Limburg. (۱۹) Maaseych .
(۲۰) Maastricht . (۲۱) Liége . (۲۲)Hasler (or'hassler , Hans Leo (Von) .
(۲۳) Nurnberg , Ger . (۲٤) Isaac Hasler . (۲٥) Venice, Italy . (۲٦) Andrea gabrieli .
(۲۷) Augsburg . (۲۸) Organist .

۱۶۰۰ رهبر موزیك درآن شهرشد . در ۱۶۰۸ در «سرویس اوگوستوس اول» (۱) داخل گشت . در فرانکفورت (۲) بسال ۱۶۱۲ م وفات یافت . هاسلر بعنوان بزرگترین نماینده مکتب ونیزی مورد توجه‌قرار گرفته است . وی تأثیر عمیقی در برگرداندن موسیقی آلمانی بطرف موسیقی ایتالیا ودور کردن آن‌از موزیك اروپای شمالی داشته‌است .بااینکه‌موسیقی کلیسائی رابزیباترین‌صورتی نوشت ولی‌عمده‌شهرتش بواسطهٔ‌سرودهای‌افسونگرو مسحور کنندهٔ دینوی اوست که پراز شوروهیجان‌زندگی هستند و روح مخصوص آلمانی بر آنها حکمفرماست.وی آثار زیادی‌ازخودبیادگار گذاشت .(دائرةالمعارف بریتانیا) .

هاسنده . [سَ دَ] (ن ف) هراسنده . ترسنده . بیم کننده . رجوع به هاسیدن شود .

هاسه . (۳) (یوهان آدلف) (اِخ) آهنگساز آلمانی . درسال ۱۶۹۹ م. بدنیا آمد . وی از معروفترین موسیقیدانهای زمان‌خود بود و در موسیقی مذهبی مانند مس، پسوم ، اوراتوریو آثار برجسته‌ای دارد . درسال ۱۷۸۳م. درگذشت .(تاریخ موسیقی . جلد اول ص ۱۵۰) .

هاسیت آباد . (اِخ) از دهات فرح آبادواقع در شمال‌ساری .(ترجمهٔ مازندران واستر آبادتالیف‌رابینوص ۱۶۱) .

هاسیدگی . (حامص) هراسیدگی . ترسیدگی . بیم کردگی.رجوع به‌هاسیدن شود .

هاسیدن. هراسیدن. بیم کردن. ترسیدن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .

من باتو بدل هیچ ندارم زبدیها
چیزی نتوان کر توهمی هاسی‌می‌هاس .

(حاشیه فرهنگ‌اسدی‌نخجوانی). (فرهنگ اسدی) .

هاسیدنی. (حامص) در خور هاسیدن . هراسیدنی . ترسیدنی .بیم کردنی ، رجوع به‌هاسیدن شود .

هاسیمونا . (اِ) نام گیاهی است (دزی جلد دوم ص ۷۴۴) . بلغت نبطی‌اسم‌نباتی است بیخش مانند شلغم‌وسیاه است‌وهرچند در زمین فرورود باریکتر میگردد تابقدر موی رسد . وخام‌وپخته اوماًکول‌ولذیذ و مایل بتندی وساقش‌بارطوبت لزجه‌وزغبدار و برشاخهای او برگهای ریزه مانند خار کوچکی وبرشاخ ملاصق بدون‌میلی بیخش دردوم گرم ودراول خشك و نزد بعضی گرم وتر وملطف اخلاط غلیظه ورياح و مقوی دل‌وحافظ صحت وجهت سرفه ودردسینه و سپرز وگرده ومثانه نافع وگویند خوردن وی بالخاصیه باعث تولید پسر است ونطفهٔ منعقده‌قبول صورت انوثی نمیکند و نطول اوجهت‌سرعت حرکت اطفال‌مؤثر و تعلیق اودر پارچه‌قبل‌ازطلوع آفتاب‌روزچهارشنبه رافع سحر و چشم بد است (تحفهٔ حکیم مؤمن) . و نیز رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی ص۳۴۳ شود .

هاش :

ـــ ذوهاش . نام جائی‌است درشعرشماخ . رجوع به ذوهاش در همین لغتنامه شود .

هاشا . (امیل) (۴) سیاستمدارچك متولد در ترو ـ اسوینگ(۵) ۱۸۷۲و متوفی بسال ۱۹۵۴ م . وی‌رئیس‌جمهور آنکشور بود ودرسال ۱۹۳۹م. تسلیم قوای‌نظامی هیتلرشد.

هاشت . [شِ] (ژان لسنه) (۶) (اِخ) قهرمان فرانسوی‌وی درحدودسال ۱۴۵۴م دربوه (۷) متولد شد . شهرت هاشت از آنجاست که زادگاه خود را که در سال ۱۴۷۲ در محاصره شارل لوته مرر (۸) قرارگرفته بود بگشود .

هاش‌دیانك . [ ] (اِخ)نام شهری‌است که اقامتگاه خانواده پادشاهان اشکانی بوده است . (تاریخ ایران باستان تألیف حسن پیرنیا جلد ۳ ص۲۵۸۷) .

هاشم . [شِ] (نف)انکه نان در اشکنه خرد میکند . (ناظم‌الاطباء). «هشم الثرید لقومه» فهو(هاشم)(اقرب‌الموارد).|| کوه نرم .(یادداشت مؤلف) . || دوشندهٔ‌شیر. (یادداشت مؤلف) . ج، هشم [هُ شُّ]

هاشم . [شِ] (اِخ) پدر برخی‌ازسی‌نفر شجاعان داود بود . (قاموس کتاب‌مقدس).

هاشم . [شِ] (اِخ) یا(آچین) . پادشاه نشین غیر مستقل قدیم کشور سوماترا که سابقاً در دست دولت هلند بوده است . دارای معادن و مواد نباتی ذیقیمت است . جمعیت‌آن ۷۱۰۰۰۰ تن و پایتخت آن کوتاراجا (۹) میباشد .

هاشم. [شِ] (اِخ). از اطبای قرن سوم هجری درمصر وطبیب دربار احمدبن طولون اولین امیر سلسلهٔ بنی‌طولون مصر بود. وی شاگرد سعیدبن توفیل طبیب مخصوص احمدبن طولون بود و همویرا بشغل طبابت حرم احمد برگماشت . (عیون‌الانباء فی‌طبقات‌الاطباء ص۸۴).

هاشم . [شِ] (اِ خ) از رواة است . ابوالفرج‌عبدالرحمن‌بن جوزی، داستانی‌از قول وی در بارهٔ مرگ عمربن عبدالعزیز خلیفهٔ‌اموی نقل کرده‌است. رجوع شود به‌ سیرهٔ عمربن عبدالعزیزص ۲۸۰

هاشم . [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان نودان بخش کوهمرهٔ نودان شهرستان کازرون ، واقع در ۹هزار گزی شمال نودان وشمال کوه تل مرگ وجنوب رودخانهٔ شاپور.دردامنه قرار گرفته. هوای آن معتدل، مالاریایی‌است ، ۸۳تن فارسی ولری در آنجا زندگی‌میکنند. ازرودخانه شاپور مشروب میشود . محصولات آن : غلات و برنج است ، شغل اهالی زراعت و قالیبافی‌است . راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هاشم آباد. [شِ] [اِخ] از قراءجنوبی حومهٔ تهران .

(جغرافیای سیاسی کیهان.ص۳۵۰) .

دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان‌تهران. واقع در ۷۰۰۰ گزی جنوب خاور ورامین، کناره‌راه‌آهن و ایستگاه پیشوا. ناحیه‌ایست جلگه‌ای. معتدل ودارای ۴۶۱تن سکنهٔ‌فارسی‌است. آب‌آن ازقنات‌ومحصولات‌آن: غلات،صیفی‌وچغندر قند. اهالی بزراعت گذران میکنند. راه‌آن از طریق امامزاده جعفر اتومبیل‌رو است . (فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج نخست) .

هاشم‌آباد. [شِ] [اِخ) دهی‌است‌جزء دهستان یاطری بخش گرمسار شهرستان دماوند.واقع در۷۰۰۰ گزی خاور گرمسار ۳۰۰۰ گزی راه شوسهٔ سمنان به‌تهران . ناحیه‌ایست جلگه‌ای، معتدل ودارای ۱۱۰ تن سکنهٔ فارسی‌است از حبله رود مشروب میشود ، محصولات آن : پنبه، بن‌شن، انار و انجیر است ، اهالی بزراعت مشغولند ، راه‌مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج نخست).

هاشم آباد. [شِ] [اِخ) دهی‌است از دهستان‌سدن‌رستاق‌بخش مرکزی‌شهرستان گرگان ، در ۹ هزار گزی شمال باختری گرگان کنار راه شوسه ، واقع در دشت ، هوایش معتدل ، مرطوب ، مالاریایی و ودارای۱۷۵تن سکنهٔ فارسی‌است. آب‌آن ازقنات و محصولاتش غلات وبرنج است . اهالی بشغل زراعت و گله‌داری مشغولند، صنایع‌دستی‌زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس‌است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

هاشم‌آباد. [شِ] [اِخ) دهی‌است از دهستان مرکور بخش سلوانا شهرستان رضائیه.واقع در۱۸هزار گزی جنوب خاور سلوانا و ۱۵۰۰ گزی باختر راه ارابه رو زیوه برضائیه،دردامنه قرار گرفته‌وهوایش معتدل‌است، منطقه‌ایست مالاریائی ودارای ۳۰۹ تن سکنه کردی میباشد.آب آن از

(1)The service of Augustusl (۲) Frankfurt . (۳) Hasse . (۴) Hacha (Emile).
(۵) Trhové - sving . (۶) Hachete (jeanne Laisné , dite jeanne) . (۷) Beauvais .
(۸) Charles le Téméraire . (۹) Kota - Radja .

درهٔ نادری ومحصولاتش : غلات: توتون و حبوبات است. اهالی بزراعت و گله‌داری مشغولند و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

هاشم آباد. [ِش] [اِخ] دهی است از بخش دره‌شهر شهرستان ایلام. واقع در ٦ - هزار گزی جنوب باختر دره‌شهر و ٩ هزار گزی جنوب راه مالرو ایلام ، منطقه‌ایست کوهستانی ، گرمسیر و مالاریایی و دارای ١٢٣ تن سکنه لری میباشد . آب آن از رودخانهٔ سیکان ومحصولاتش: غلات، برنج، حبوبات، روغن ولبنیات است ، اهالی بشغل زراعت وگله‌داری زیست میکنند ، صنایع دستی آنجا قالیبافی است ؛ پاسگاه ژاندارمری دارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران . ج ٥).

هاشم آباد . [ِش] (اِخ) نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاه میان میرعزیز وباقلعه در ١١٥٠٠٥ متری تهران . (یادداشت مؤلف) .

دهی است از دهستان چمچال [چ َ م ْ چ َ] بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان، واقع در ٨ هزارگزی صحنه، کنارراه شوسهٔ کرمانشاه به همدان . دردشت قرار گرفته و هوای آن سرد معتدل دارای ٧٠ تن سکنه کردی و فارسی است ؛ آب آن از رودخانهٔ باریك وکاماسیاب تامین میشود، محصول آن غلات، توتون، چغندرقند و حبوبات است ، اهالی بزراعت مشغولند . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

هاشم آباد. [ِش] [اِخ) دهی است از دهستان نور علی بخش دلفان [دِ ل] شهرستان خرم آباد، واقع در ١٢ هزار گزی جنوب باختر نورآباد و ٩ هزار گزی باختر نورآباد و ٩ هزار گزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه، منطقه‌ایست جلگه‌ای سردسیر و مالاریایی، ٤٨٠ تن سکنه لری و فارسی دارد ، ساکنین از طایفه نورعلی بوده قسمتی چادرنشین هستند. آب آن از سراب گنجینه وچشمه‌ها، محصولاتش غلات، توتون، لبنیات وپشم است، اهالی بزراعت و گله‌داری مشغولند ؛ راه مالرو دارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

هاشم آباد. [ِش] (اِخ) دهی است از دهستان خفرك [خ َ ف َ ر] بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ٥٢ هزار گزی شمال خاور زرقان و ٣ هزار گزی راه شوسه اصفهان به شیراز ، ناحیه ایست جلگه‌ای ، معتدل ومالاریایی وسکنهٔ آن ٨٠ تن فارسی زبان است. ازرودخانهٔ سیوند مشروب میشود ومحصولاتش غلات وچغندراست، اهالی بشغل زراعت گذران میکنند . راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٧).

هاشم آباد. [ِش] (اِخ) دهی است ازدهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ٦٥ هزار گزی شمال زرقان و ١٠٠٠ گزی راه فرعی مرودشت به ابرج [اَ ب َ ر] ناحیه ایست جلگه‌ای، معتدل مالاریایی و دارای ٧٦ تن فارسی زبان. آب آن از قنات و محصولاتش : غلات و چغندر قند و شغل اهالی زراعت است ، راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٧) .

هاشم آباد. [ِش] [اِخ) دهی است از دهستان قلعه عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان. واقع در ٥٦ هزار گزی جنوب خاوری مشیز و ٤ هزار گزی جنوب راه مالرو لاله زار - قلعه عسکر - منطقه ایست - کوهستانی ، سردسیر وسکنهٔ آن ٨٤٠ تن فارسی است . آب آن از قنات ومحصولاتش غلات وحبوبات است . اهالی بشغل زراعت گذران میکنند. راه مالرودارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٨).

هاشم آباد. [ِش] (اِخ) دهی است از دهستان برج اکرم بخش فهرج [ف َ هْ رَ] شهرستان بم. واقع در ١٥ هزار گزی جنوب خاوری فهرج و ٣ هزار گزی راه فرعی بم به ریگان، در جلگه قرار گرفته گرمسیر و ومالاریائی، سکنهٔ آن ١٧٥ تن فارسی است. آب آن ازقنات ومحصولاتش، غلات، خرما و حناست اهالی بزراعت مشغولند ، راه فرعی دارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٨).

هاشم آباد. [ِش] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راین [ی] شهرستان بم . واقع در ١٠ هزار گزی جنوب خاوری راین و ٨ هزار گزی جنوب راه فرعی راین به - نی بید ؛ ١٥ تن در آنجا زندگی میکنند . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٨).

هاشم آباد. [ِش] (اِخ) ده کوچکی است ازبخش شهداد شهرستان کرمان. واقع در ٤٥ هزار گزی جنوب خاوری شهداد - سرراه مالرو کشیت [ك] . دهو [دِ هْ]. سکنهٔ آن ٥ تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٨).

هاشم آباد . [ِش] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ٩ هزار گزی جنوب باختری بیرجند، دردامنه قرار گرفته ، هوای آن معتدل است. ٤٢٠ تن فارسی زبان در آنجا زندگی میکنند، آب آن ازقنات ومحصولاتش میوه وغلات است ، اهالی بزراعت مشغولند وصنایع دستی آنان کرباس بافی است . راه مالرودارد. مزارع تك پهن ؛ علیشاه و سید مهدی جزءاین ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩) .

هاشم آباد. [ِش] (اِخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه . واقع در ٢٢ هزار گزی شمال خاوری تربت حیدریه و ٤ هزار گزی شمال راه شوسهٔ عمومی تربت به باخرز. ناحیه ایست جلگه‌ای ، هوای آن معتدل و جمعیت آن ١٤ تن فارسی زبان است . آب آن از قنات ومحصولش غلات وشغل اهالی زراعت است . اغلب درویش میباشند ، راه مالرو دارد واز زاوه اتومبیل میتوان برد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

هاشم آباد. [ِش] (اِخ) دهی است از دهستان رباط سر پوشیده بخش حومه . شهرستان سبزوار. واقع در ٢٨ هزار گزی خاورسبزوار، سرراه شوسهٔ قدیمی سبزوار. ناحیه ایست جلگه‌ای ومعتدل ودارای ٥٢٤ تن سکنه فارسی زبانست، آب آن ازقنات ومحصولاتش غلات وپنبه است. اهالی بشغل زراعت مشغولند و راه اتومبیل رو دارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

هاشم آباد. [ِش] (اِخ) دهی است از دهستان در بقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در ٦ هزار گزی جنوب نیشابور درجلگه قرار گرفته است وهوای آن معتدل است، ٧٩ تن فارسی زبان درآنجا زندگی میکنند ، آب آن ازقنات ومحصولش غلات است ، اهالی بزراعت مشغولند. راه اتومبیل رودارد، ایستگاه راه آهن دراین ده است . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ٩) .

هاشم آباد. [ِش] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش خلیل آباد شهرستان کاشمر. واقع در ٣ هزار گزی شمال خاور خلیل آباد و ٥ هزار گزی شمال راه شوسه عمومی بردسکن [ب َ رِ دِ س ْ ک َ] کاشمر منطقه ایست جلگه ای ، گرمسیر و دارای ٢٧٣ تن سکنه فارسی زبانست. آب آن ازقنات و محصولاتش غلات ، زیرهٔ سبز و انار است . اهالی بشغل زراعت گذران میکنند، راه آن مالرو است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩) .

هاشم آباد. [ِش] (اِخ) دهی است از دهستان گلمکان [گ َ] بخش طرقبه [طُ رِ ق ِ ب َ] شهرستان مشهد. واقع در ٣٠ هزار گزی شمال باختری طرقبه. موقع جغرافیایی آن جلگه ، معتدل و دارای ٢٤ تن سکنه فارسی زبان است . آب آن از قنات و محصولاتش ، غلات ، بن شن ومیوه ، شغل مردمش زراعت و مالداری است ، راه اتومبیل رو دارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

هاشم آباد . [ِش] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان [ت َ د َ] بخش حومه وارداك شهرستان مشهد، در ٣٦ هزار گزی شمال باختری مشهد و ٩ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ مشهد بقوچان واقع شده است. موقع جغرافیایی آن جلگه ، معتدل ودارای ٣٠٧ تن سکنهٔ فارسی زبانست. آب آن از قنات ومحصولش غلات وشغل مردم آن زراعت ومالداری است . راه اتومبیل رو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩) .

هاشم آباد . [شِ] (اِخ) دهی است از بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان ، در ۲۹ هزارگزی خاور کوهپایه و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ اصفهان به یزد واقع شده، ناحیه‌ایست کوهستانی، هوای آن معتدل و دارای ۱۳۳ تن سکنه فارسی زبان است . آب آن از رودخانه و محصولاتش غلات و کنجد است اهالی بشغل زراعت گذران میکنند . راه اتومبیل‌رو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

هاشم آباد . [شِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودشت بخش کوهپایه شهرستان اصفهان ، واقع در ۲۶۵۰۰ گزی جنوب باختر کوهپایه و متصل براه باقرآباد به کوهپایه . دارای ۱۵ تن سکنهٔ فارسی زبانست .(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

هاشم آباد . [شِ] (اِخ) دهی ازبخش حومهٔ شهرستان نائین ، واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب باختر نائین ومتصل براه نایین بهاشم آباد ، ناحیه‌ایست جلگه‌ای ، معتدل وسکنهٔ آن ۱۰۰ تن فارسی زبانند . از قنات مشروب میشود و محصول آن غلات وشغل مردمش زراعت است. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱۰) .

هاشم آباد . [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان هرات ومروست بخش شهربابک و شهرستان یزد ، واقع در ۲۲۵۰۰ گزی باختر شهر بابک و ۳ هزارگزی خاور راه مروست بهرات خوره ناحیه‌ایست جلگه‌ای معتدل ومالاریایی ودارای ۳۰۷ تن سکنهٔ فارسی‌زبان میباشد. آب آن ازقنات ومحصولش غلات-وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان‌قالی بافی است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

هاشم آباد ارباب کیخسرو . [شِ دِ اَ بِ کَ خُ سْ رُ] (اِخ) دهی است ازدهستان غاربخش ری شهرستان تهران . واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختر شهرری و ۲ هزار گزی شمال راه رباط کریم . ناحیه‌ایست جلگه‌ای ، معتدل ودارای ۱۶۳ تن سکنهٔ فارسی‌است آب آن ازقنات ودر بهار ازسیلاب رودکن مشروب میشود ، محصول آن غلات چغندر قندوصیفی‌وشغل مردمش زراعت است.راه آن مالرو و ازایستگاه تپه سفید اتومبیل میتوان برد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج نخست) .

هاشم . [شِ] (اِخ) ابن ابی هاشم کوفی. محدث‌است و از پدرش روایت کرده. ابن حبان اورا ثقه ذکر کرده است . (لسان ـ المیزان . ج ۶ ـ ص ۱۸۴) .

هاشم . [شِ] (اِخ) ابن احمدبن حسین بن سلیمان الموسوی احسائی . فقیه امامی ازمردم احساء (نجد) بود . وی بسال ۱۳۰۹ ق وفات‌یافت و ازجمله آثارش ، کتاب ـ « انموذج الحق المبین ـ خ » دراصول فقه مذهب شیعه و« ارجوزة فی الارث ـ خ » و « ارجوزة فی التوحید ـ خ » و « ایضاح ـ السبیل ـ خ » درفقه و « جوابات المسائل ـ خ » درتوحیداست. (الاعلام زرکلی.چاپ ۲ ج ۹).

هاشم . [شِ] (اِخ) ابن اخی الابرد . جاحظ ازقول احمد بن عبدالرحمان الحرانی، داستانی درباره مجلس ضیافت امیراسحاق بن ابراهیم حاکم بغداد در زمان مأمون ومعتصم‌والواثق ، آورده و در آن ذکری ازهاشم که یکی ازمهمانان آن‌مجلس بوده کرده‌است رجوع شود به کتاب‌التاج‌چاپ مصر ص ۱۳

هاشم . [شِ] (اِخ) ابن البرند [بَ رِ] محدث‌است .

هاشم . [شِ] (اِخ) بن‌حازم‌بن‌ابی‌نمی . امیری از بزرگان یمن که‌ازسال ۱۰۳۶ ق. تا ۱۰۳۹ ق .حکومت بیت‌الفقیه (شهری در تهامهٔ یمن) وتوابعش راعهده دار بود. سپس والی لجب و محرق گردید و در سال ۱۰۴۵ ق. زبید [زَ بی] را بتصرف‌آورد تاآخر عمر خود در امارت باقی ماند . وی مردی فاضل وبخشنده وفعال و دور اندیش ودارای عزم واراده‌ای‌استوار بود . درسال ۱۰۵۵ ق . وفات یافت .(الاعلام زرکلی چاپ ۲ ج ۲).

هاشم . [شِ] (اِخ) بن‌حرملة بن‌الاشعر المری . از قبیلهٔ بنی مرة پسرعوف بن ذبیان . وی از سواران وجنگجویان دورهٔ جاهلیت عرب ورئیس و مهتر قبیلهٔ بنی‌مرة بن‌عوف بود . معاویة‌بن‌عمروالسلمی برادر خنساء شاعرهٔ‌معروف‌دوره جاهلیت ، بدست وی کشته شد توضیح آنکه بین معاویة و هاشم برسر زنی نزاع درگرفت بعدازآن درشهر حورة از دیار بنی‌مرة بین‌آندو زد وخوردی واقع شد که منجر بکشته شدن معاویه گردید.صخر برادرمعاویه‌بخونخواهی برادر با هاشم جنگید ودرید برادرهاشم را بقتل‌رسانید . هاشم دریکی ازسفرهایش بدست قیس بن‌سوار الجشمی کشته‌شد. قیس الجشمی دراین‌باره رجزی سروده که‌مطلعش اینست :

انی قتلت هاشم بن‌حرملة
بین الهباآت و بین الیعملة

خنساء که از کشته‌شدن‌قاتل برادرخود آگاه شد.شعری بدین‌مطلع‌سرود .

فدآ للفارس الجشمی نفسی
وافدیه بمن‌لی من حمیم .

(الاعلام‌زرکلی چاپ ۲ ج ۹) .

هاشم . [شِ] (اِخ) ابن‌حسان . صاحب عیون‌الاخبار ، داستانی از قول وی که او نیز از قول مردی از قبیله بنی تمیم نقل کرده ، در کتاب خودآورده است . برای اطلاع بیشتر رجوع شود به عیون‌الاخبار ج ۴ . ص ۱۳۰ شود) .

هاشم . [شِ] (اِخ) ابن‌حسن بن محمد الرستمی . مکنی به‌ابوغالب . صاحب‌ترجمهٔ محاسن اصفهان ابیات زیر را که دروصف اصفهان است بوی نسبت‌داده :

اذا احیاالبلاد لنا حیاها
واردی‌من عزالیه‌صداها .
سقی‌الارض‌المدینة ماء ورد
زکی‌العرف‌لایسقی‌سواها
وردت عاجلا ایدی اللیالی
علیها مانضته من‌حلاها
لقدکانت لنافی ساحتیها
قدیماً لاتعفت ساحتاها
حدائق دونها جنات عدن
تری الرواد فیها ماتریها
یذل‌الدر منتثراً حصاها
و یخزی‌المسک منتشرآ ثریها
احاط بهاالذی‌القرنین سور
اناف‌علی المجرة و امتطاها
وافدان طلبن‌لدی‌الثریا
نثاراً لم ینله فرقداها
دیار لم تزل ناسی علیها
اسی‌خنساء اذا فقدت‌مهاها
فواهاً للمدینة کیف لاحت
لاعینها السخینه ثم واها
کعترة‌رستم وبنی‌زیاد
واولادالخصیب‌ومن‌تلاها
من‌العزالذین سموالمجد
علیهم انزلت آیات طاها
نجوم ماتواری الارض یوماً
محاسنها وان وارت سناها .

(ترجمهٔ محاسن‌اصفهان . ص ۱۱۶).

هاشم . [شِ] (اِخ) ابن حسین بن عمر عیسی الشافعی . نحوی است و به‌حدیث و لغت مشغول بود . از مردم حلب و مدرس مدرسهٔ بهائیه حلب بود ، سپس بتدریس حدیث در جامع کبیر و جامع‌عادلیه پرداخت . از آثاراوست ، « شرح الفیه‌ابن مالك » درنحو و کتاب کوچکی بنام « النحو » وتعلیقاتی در « التفسیر » . درسال ۱۲۹۲ ق. وفات‌یافت . (اعلام‌زرکلی) .

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن‌حکیم مشهور به المقنع .
رجوع به المقنع در همین لغت‌نامه شود .

هاشم. [شِ] (اِخ) ابن‌خدیج. ازمعاصران ونزدیکان یزید بن حاتم والی مصر بود . صاحب عقدالفرید آرد :
روزی ابویقظان‌القیسی بریزید‌بن‌حاتم‌والی مصر واردشد. حاتم ، هاشم بن خدیج‌را که در مجلس‌حاضر بود اشارت کرد که با ابویقظان‌لافی کند . وبرابویقظان‌جامه‌ای وشی‌وکسائی از خز بود . هاشم اوراگفت خدای راشکر که از عباپوشی به‌خزپوشی افتاده‌ای . ابویقظان پاسخ داد ، آری ،

می بافید ، می پوشیم ، شما از ما مانید و ما از شما . (العقدالفرید ج ٤ ،ص ۱۲۸) .

هاشم . [ِش] (اِخ) ابن زیدالدمشقی . محدث است . از نافع وجزاو روایت دارد. عثمان بن سعید الدارمی در کتاب «الاطعمة» وابوحاتم رازی وی را در حدیث و روایت ضعیف دانسته‌اند. صدقة السمین و سوید بن عبدالعزیز وغیره ازاو روایت دارند .(لسان المیزان . ج ٦ ص ۱۸٤) .

هاشم . [ِش] (اِخ) ابن سعید [سُ عَ] بن سهم بن عمرو بن هصیص القرشی . ازحکام وفرمانروایان قریش دردوره جاهلیت بود. وی از مردم مکه وجدعمرو بن عاص (بن وائل بن هاشم) سردار جنگهای دورهٔ اسلامی است. (اعلام زر کلی چاپ ۲ . ج ۹) .

هاشم . [ش ِ] (اِخ) ابن صبیح . محدث است واز ابن جریح روایت دارد . بیهقی حدیث وی را حدیث منکر نوشته است . (لسان المیزان . ٦ . ص ۱۸٤) .

هاشم . [ِش] (اِخ) ابن العباس المصری . ازشعرای مصر است که بقول ابن فضل الله در مصر مانند او وجود نداشت . این بیت از اوست .

کان بیاض البدر من خلف نخلة
بیاض بنان فی اخضرار نقوش .

(حسن المحاضرة فی اخبار مصر والقاهره ج ۱ ص ۲۵۸) .

هاشم. [ِش](اِخ)ابن عبدالاعلی الفزاری ازخطباء ورواة است . (البیان والتبیین .ص ۲۷۸) .

هاشم . [ِش] (اِخ) ابن عبدالعزیز بن هاشم . مکنی به ابوخالد . از وزرای دولت اموی اندلس . اصلش از موالی عثمان بن عفان بود امیرمحمد بن عبدالرحمن اموی. سلطان اندلس ویرا گرامی داشت وبوزارت انتخاب کرد و اورا والی ایالت جیان(در اسپانیا) گردانید . هاشم بسوء اخلاق و خبث طینت معروف بود. چنانکه ابن الابار در بارهٔ او گفته است که وی جامع خصالی بود که در کس دیگر از معاصرینش جمع نشده بود . وابن سعیدویرا متکبر، خودپسند ومغرور ، کینه جو ولجوج دانسته و بوی لقب افسدالدوله ؟ داده است . پس از مرگ امیر محمد بن عبدالرحمن (۲۷۳ ق .) پسرش المنذر، ویرا مدت کوتاهی بولایت «الحجابة» برگماشت وسپس اورا معزول و زندانی گردانیدسرانجام بکشت.(۲۷۳ق.) (اعلام در کلی چاپ ۲ ج ۲) .

هاشم .[ِش](اِخ)ابن عبدالعزیز المحمدی الشافعی الاشعری القادری الهرری (الشیخ..). مکنی به ابوعبدالله . ازاوست :

« الفتح الرحمانی فی الصلوة علی اشرف النوع الانسانی سیدنامحمدمصطفی العدنانی» (معجم المطبوعات . ج۲ ص ۱۸۸۷) .

هاشم. [ِش] (اِخ) ابن عبدالله بن علی التنوخی ،البعلی الشافعی، مکنی به ابومحمد وملقب به نجم الدین. ازشاگردان شیخ تاج الدین بن الفرکاح بود . در دمشق و قاهره استماع حدیث کرد . ومدتی مدرس مدرسهٔ الصارمیه بود . رسالاتی تألیف کرد . طبع شعر داشت این ابیات ازاوست :

لاتر کنن الی الخریف فحده
کدرخفق نسیمه خطاف
یجری مع الابدان جری صدیقها
من لطفه ومن الصدیق یخاف

ازهموست :

ولقد سمعت بسکر من فضلکم
فمساکم آن تجعلوه مکررا
واظنه حلوالذیذاطعمه
اذ کنت اسمع بالوصال ولاارى

درسال ۷۳۱ ق. وفات یافت . (الدرر الکامنه. ج ٤ . ص ٤٠٠).

هاشم . [ِش] (اِخ) ابن عبدمناف بن قصی بن کلاب بن مرة . جدسلسله بنی هاشم واز اجداد پیغمبر اسلام ص ویکی از بزرگان ومعارف ورؤسای قریش درعهد خود بود. درمکه بدنیاآمد . نامش عمرو بود وبسبب بلندی مرتبه ومقامی که داشت او را عمرو العلی میگفتند . هاشم لقب اوست واین لقب بدانجهت باو داده شد که در قحط سالی در مکه خوان ضیافت گسترد ونان درکاسه خرد میکرد وترید بمردم میداد .

وهشم بمعنی شکستن و خرد کردن نان در کاسه است جهت ترید . عبدمناف پدر هاشم را چهارپسر بود :

هاشم پدر عبدالمطلب ، عبدالشمس جد بنی امیه ، نوفل جد جبیر بن مطعم ومطلب جد اعلای امام محمدبن ادریس شافعی. هاشم و عبدالشمس توأمان متولدشدند وهنگام تولد پیشانی ایشان بهم اتصال داشت بطوریکه آندوبرادررا بوسیله شمشیر ازیکدیگر جدا کردند ، یکی از عقلا که این قضیه را شنید پیش گوئی کرد که همیشه درمیان اولاداین دوبرادر شمشیرقایم خواهد بود، وآخرالامر نیزاین تطیر بوقوع پیوست . مطابق روایت هاشم اول کسی است که برای تجارت قریش دو سفر تابستانی و زمستانی معمول کرد ، سفرتابستانی کاروان تجارت به غزه (فلسطین) وبلادشام و گاهی به آنقره ومسافرت زمستانی به یمن و حبشه بود . وی بادولت روم و با امرای غسانی قراردادهائی جهت تأمین و تسهیل عبورکاروانهای تجارتی قریش بسته بود. برادران وی عبدالشمس ونوفل ومطلب نیز بترتیب قراردادهائی با پادشاه حبشه و پادشاه ایران وپادشاه یمن مبنی بر تأمین کاروانهای قریش بسته بودند و بدین ترتیب تجارت قریش در دست پسران عبدمناف اداره میشد. گویند امیة بن عبدشمس برادر زادهٔ هاشم برعموی خود (هاشم) رشک میبرد وکارهای وی را تقلید میکرد ، روزی هاشم برآشفت وکاربجائی کشید که نزدکاهنی خزاعی کشید امیه محکوم گشت وبرطبق شرطی که کرده بوده است ده سال بشام هجرت کرد . این نخستین دشمنی بود که میان دو خانوادهٔ عبدمنافی ایجاد گشت.هاشم یکی ازبخشندگان معروف دردورهٔ عرب جاهلیت بود که جودو سخایش مثل شده است وی نیکو روی ودر حسن و جمال بی‌مانند بود. در یکی از سفرهایش درشهر یثرب (مدینه) بازنی بنام سلمی که از اشراف قبیلهٔ بنی النجار بود ازدواج کرد (۵۰۰ میلادی) وازین ازدواج پسری بوجود آمد که اورا شیبه نامیدند و بعدها به عبدالمطلب مشهور گشت.این کودك نزد مادردرمدینه بود. هاشم سه پسر دیگرنیز داشت : که اسد(پدرمادرامیرالمؤمنین علی)و نفیله و ابوصیفی نام داشتند . هاشم در راه مسافرت به فلسطین بیمار شد و چون به غزة رسید در گذشت درحالیکه هنوز جوان بود ودرهمان شهر بخاك سپرده شد . (۵۱۰ . میلادی) وبدین مناسبت شهرغزه به غزة هاشم معروف گشت پس ازمرگ هاشم برادرش مطلب متصدی مناصب موروثی شدوازوجود برادرزاده در مدینه اطلاع یافت ، بآنجا رفت واورا باخود بمکه آورد، چنانکه روایت شده است وقتیکه وی با برادرزاده بمکه واردشد مردم میپرسیدنداین کیست؟ مطلب میگفت این بندهٔ من است لذاً شیبه، به «عبدالمطلب» معروف شد.

(تاریخ اسلام - تالیف علی اکبر فیاض چاپ دوم ص ۵۷). (اعلام زرکلی) (حبیب السیر- چاپ خیام ج ۱)(روضة الصفا . ج ۲).

وبرای اطلاع بیشتر رجوع شود به تاریخ گزیده صفحات ۱۲۷-۱۲۸-۵۳۹ وتاریخ ایران تألیف سرپرسی سایکس ، ترجمهٔ فخرداعی گیلانی ، جلد اول صفحات ۷۰۳- ۷۰٤ - ۷۰۵ و مجمل التواریخ والقصص صفحات ۱٦-۲۲۷-۲۳۲-۲٤۱-۲٦۱ - ۲۸۱-۲۹٤ والعقدالفرید ، جلد۳ صفحات ۲٦۳،۲۷۵ وجلد٤ صفحه ۱۳۰ وجلده صفحات ۳٦۰، ۳٦۲ و نزهة القلوب ج ۳ صفحات ۲۸٤ و ۲۵۰ والانساب سمعانی ص ۵۸۸ و تاریخ سیستان صفحات ۵۱،۵۲ - ۵۳ .

— بنی هاشم :

اولاد واحفاد هاشم بن عبدمناف که واسطة العقدایشان حضرت محمد بن عبدالله پیغمبر اسلام است . بنوهاشم به دو طایفهٔ بزرگ علویان وعباسیان تقسیم میشوند . رجوع به بنی هاشم درهمین لغت نامه شود.

هاشم. [ش ِ](اِخ)ابن عبدالواحد(جشاش) مکنی به ابوبشر. محدث است.

هاشم. [ش ِ](اِخ) ابن عتبة بن ابی وقاص، ملقب به مرقال . صحابی است وی برادر - زادهٔ سعدبن ابی وقاص و ازسرداران عرب

بود. درروز فتح مکه اسلام آورد و بعدازفتح شام بآنجارفت . عمر دومین خلیفهٔ اسلامی وی‌را برای کمك بسعدبن ابی‌وقاص بعراق فرستاد - وی درجنگ قادسیه همراه عمش سعد وقاص بود و درجنگ یرموك چشمش آسیب‌دید وبه اعور مشهور گشت- وی در جنگهای علی‌ابن ابی‌طالب شرکت‌داشت و بکمك‌وی شمشیرمیزد . هاشم ، فاتح‌جنگ جلولاء است، توضیح این‌مطلب آنکه پس‌از شکست رستم‌فرخ زادسردارمعروف‌ایرانی ازسعدبن ابی‌وقاص وکشته‌شدن وی‌اعراب‌از فرات‌عبور کردندو بقصدطیسفون پیش آمدند. یزدگرد سوم پادشاه ساسانی تاب مقاومت نیاورده‌ازطیسفون بحلوان گریخت‌ولشکری فراهم‌آوردوبسرداری‌مهران‌رازی‌بطیسفون فرستاد . سعدابن ابی وقاص نیز لشکری بفرماندهی برادرزادهٔ‌خودهاشم باستقبال وی روانه‌داشت . دولشکر درمحلی بنام‌جلولاء (محلی‌نزدیك خانقین) بهم‌رسیدند وجنگی سخت‌درگرفت که بنابروایت صد هزارتن ازایرانیان کشته‌شدندوشکستی‌عظیم برسپاه ایران‌افتاد.(سال۱۶ ق.).این‌جنگ که بنام جلولاء مشهور است دومین جنگ بزرگ ایران وعرب‌بود که درخت کهنسال‌استقلال ایران‌را تقریباً بشکست. هاشم پس از آن بحلوان حمله برد ودرآنجا باسرداری بنام حبش (۱) روبرو گردید ووی‌را بشکست و بدین‌ترتیب سرتاسر عراق عرب بتصرف مهاجمین مسلمان درآمد . یزدگرد که در حلوان اقامت نتوانست کرد ازراه کوههای کرمانشاه بری گریخت . هاشم در سال ۳۷ ق . کشته‌شد. (ازتاریخ گزیده وتاریخ اسلام تألیف علی‌اکبرفیاض واعلام‌زرکلی). وبرای اطلاع بیشتر رجوع شود به‌حبیب‌السیر. چاپ خیام . ص۴۸۳ ببعد. ومجمل‌التواریخ والقصص. ض۲۷۴.

هاشم. [ش ِ] (اِخ) ابن‌عمربن‌محمدالخیاط الحلبی . رساله جابری‌را ازابراهیم‌بن‌صالح بن‌العجمی‌استماع کرد وابوالمعالی‌بن‌عشائر و شیخ برهان‌الدین فرزند ابن‌العجمی آن رساله‌را ازوی استماع کردند . هاشم مردی عامی بود که‌مطالب فراوانی‌راازحفظداشت. درنحراریة از اعمال‌مصربین سالهای ۷۷۰ و۷۸۰ ق . وفات یافت . (الدررالکامنة. ج ۴. ص۴۰۰).

هاشم. [ش ِ] (اِخ) ابن عیسی‌الحمصی . محدث است . وی‌ازپدرش وپدر او ازیحیی بن سعیدالانصاری روایت کرده . عقیلی ، هاشم‌را منکر الحدیث ذکر کرده است . (لسان‌المیزان ، ج۶ . ص۱۸۴) .

هاشم. [ش ِ] (اِخ) ابن فلیتة [ف َ] بن قاسم‌بن محمدبن جعفر ازشرفاء مکه که در سال ۵۲۷ ق . بجای پدرش بحکومت‌مکه ومدینه رسید ودرمکه اقامت کرد. درسال ۵۳۹ ق. جنگی‌بین او وامیرالحاج‌عراقی روی داد و یاران هاشم حاجیان عراقی را غارت کردند. هاشم پس‌از ۲۲سال‌حکومت درسال ۵۴۹ق. وفات‌یافت. (اعلام‌زرکلی). وبرای‌اطلاع‌بیشتر رجوع‌شود به‌حبیب‌السیر چاپ‌خیام‌ج ۲ ، ص ۵۹۹.

هاشم. [ش ِ] (اِخ) ابن‌القاسم . از رواة است. عبدالرحمان بن جوزی ، داستانی از قول وی دربارهٔ عمر بن عبدالعزیز آورده است. رجوع شودبه سیرهٔ‌عمربن‌عبدالعزیز. ص۲۸۸ .

هاشم. [ش ِ] (اِخ) بن‌القاسم بن‌مسلم بن مقسم‌اللیثی‌البغدادی. از محدثین فقه بود ، اصل خاندانش از خراسان و خود در سال ۱۳۴ ق. دربغداد بدنیاآمدوهمانجاپرورش یافت. مردم‌بغدادبوجودش افتخارمیکردند. وی چهارهزارحدیث دربغدادنوشت.درسال ۲۰۷ ق . وفات یافت . (اعلام زرکلی) . وی ازشیبان نحوی نیزروایت‌دارد.

هاشم. [ش ِ] (اِخ) ابن‌قاسم‌بن‌مهناالاعرج از شرفاء مدینه که در نیمه اول قرن سوم هجری‌مدتی‌درآن‌شهر حکومت‌رانده‌است. (حبیب‌السیر. چاپ خیام . ج.۲. ص۶۰۱).

هاشم. [ش ِ] (اِخ) ابن‌محمد ازمحدثین کثیرالروایة است . وی مردی فاضل وثقه بود. ازاوست : کتاب «مصباح الانوارفی - مناقب امام الابرار» که درآن ازشاذان‌بن جبرئیل‌القمی روایت کرده است. (روضات- الجنات . ص۷۶۷).

هاشم. [ش ِ] (اِخ) ابن‌محمدالربعی‌محدث است وازحمادبن‌زید روایت کرده. العقیلی ، سند حدیث وی‌را پیوسته ندانسته. ابن‌حبان به‌ثقه بودنش گواهی داده و گفته است که یحیی‌بن‌عثمان بن صالح از او روایت کرده است. (لسان المیزان. ج۶ ص۱۸۴) .

هاشم. [ش ِ] (اِخ) ابن مغیرة بن عبدالله بن‌عمربن مخزوم . ملقب به‌ذوالرمحین.عم ابوجهل است. وبنا بروایتی وی پدر مادر عمربن‌خطاب دومین خلیفه ازخلفای‌راشدین بود. رجوع‌شود به‌حبیب‌السیر ، چاپ‌خیام . ج ۱ ص ۴۶۵ و عقدالفرید ج ۵ ص ۲۴ وج۶ ص۱۰۸ وج۸ ص ۱۶۳ .

هاشم. [ش ِ] (اِخ) ابن‌هلال الدمشقی . مکنی به ابوعقیل . رجوع شود به ابوعقیل هاشم ... درهمین‌لغت‌نامه .

هاشم. [ش ِ] (اِخ) ابن‌یحیی بن‌احمد. مشهور به‌شامی‌یمنی، ازنسل‌امام‌هادی‌یحیی‌بن الحسین‌الحسنی‌العلوی،فقیه‌وازبزرگان‌زیدیه وادباء ایشان بود درسال۱۰۸۷ ق. درحدة بدنیا آمد ودر صنعاء پرورش یافت . مدتی قضاءصنعاء بوی واگذارگردید . در اوائل خلافت منصورا(حسین‌بن‌القاسم) بواسطهٔ پیوستن بمخالفین وی گرفتارمحنت وعذاب گردیدوسپس‌منصور اورا عفو کردوگرامی داشت. هاشم درسال ۱۱۵۸ ق . در صنعاء وفات یافت . وی دارای تألیفاتی است که ازآنجمله:

«نجوم‌الانظار» که‌حاشیه‌ای بر البحرالزخار است ، درفقه و «صیانة‌العقائد» و «موارد الظمآن ، المختصر من‌اغاثةاللهفان » هاشم شاعرنیز بود وطبعی لطیف داشت . از او است .

واذاالقلب علی‌الحب انطوی
فاشتراط القرب و اللقیا غریب .

وازهمو :

لم‌یبکنی جورالغرام، ولاشجی
قلبی المتیم بلیل بسجوعه
لکنه و عدالخیال بوصله
طرفی‌فرش طریقه‌بدموعه.

(اعلام زرکلی. چاپ ۲. ج۹).

هاشم . [ش ِ] (اِخ) ابن یحیی‌الجرمی . محدث است و از ابودعیل روایت کرده . (لسان‌المیزان . ج۶ . ص۱۸۴).

هاشم. [ش ِ] (اِخ) ابن‌یزید بن‌عبدالملك بن مروان بن الحکم. ازفرزندان یزیدبن عبدالملك خلیفهٔ اموی. (عقدالفرید. ج۵- ص ۲۰۵).

هاشم. [ش ِ] (اِخ)ابن‌یقین. محدث‌است.

هاشم‌اوقص. [ش ِ م ِ اَ] (اِخ) ازنساك وزهاد عرب . وی محدث بود. النجاری و الجوزجانی ، او را غیرثقه ذکر کرده‌اند . هاشم سخنوری ماهر و شیوا بود. روایت شده‌است که‌وی هنگام نماز کفش بپامیکرد و با پای برهنه نماز نمیگزارد . (البیان والتبیین. ج ۱ص۲۸۳وج۳. ص۷۵ـلسان- المیزان. ج ۶ص۱۸۴).

هاشم بحرانی . [ش ِ م ِ ب َ ح ْ] (اِخ)ابن‌سلیمان‌بن‌اسمعیل‌الحسینی‌البحرانی الکتکانی [ك َ ت َ] التوبلی (منسوب به «توبلی» و «کتکان» از قراء بحرین) مشهور به « البحرانی» ازمفسرین امامی و علماء ادب ورجال حدیث بوده و از جمله آثاراوست :

« ایضاح‌المسترشدین » در شرح احوال خوارج، و«البرهان فی‌تفسیرالقرآن » در دو مجلد و « الدرالنضید فی‌فضایل‌الحسین الشهید» و «سلاسل‌الحدید » که منتخبی است از شرح نهج‌البلاغه ابن‌ابی‌الحدید و «الانصاف فی‌النص‌علی‌الائمة‌الاشراف من آل عبدمناف» و«تنبیه‌الاریب » در شرح

---

(۱) شاید جشنس (= جشنسف. گشنسپ) ودلیل آنکه، بنا بگفتهٔ مرحوم بهاردر پاورقی صفحهٔ ۲۷۴ مجمل التواریخ والقصص نام این شخص‌رادرمنابع‌مختلف باملاهای گوناگون ضبط کرده‌اند ازآنجمله درتاریخ طبری چاپ لیدن «خسروشنوم» و درخود مجمل التواریخ «حبش شوم» آمده‌است.

رجال تهذیب ، و « تبصرة الولی فی من رای القائم المهدی » و « غایة المرام وحجة الخصام » وغیره. صاحب روضات الجنات دربارهٔ وی گفته است که وی درتألیفاتش فقط بجمع و تألیف پرداخته وازخود چیزی دربارهٔ مسائل وترجیح اقوال یابحث درآنها واختیارمذهبی برمذهب دیگر نیاورده است. هاشم درسال ۱۱۰۷ ق. دربحرین وفات یافت ودرتوبلی بخاك سپرده شد . (اعلام زرکلی چاپ ۲ ج ۹). رجوع شود به فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج ۱ صفحات ۸۹-۲۲۱-۲۸۶-۳۰۳-۳۱۰ و ج ۲ صفحات ۴۴ ۲۸۶).

هاشم‌بیگ . [ش ِ م ْ ب َ] (اِخ) فزونی استرابادی. مؤلف کتاب بحیره وشاعر معروف ایرانی متوطن در هند در قرن یازدهم هجری که‌ساقی نامه‌ای بنام شاه‌عباس صفوی ودرمدح وی سروده است. درشعر فزونی تخلص میکرد. (تذکرهٔ میخانه چاپ گلچین معانی . ص ۶۷۴) رجوع شود به . فزونی استرآبادی درهمین لغت‌نامه.

هاشم‌بیگی. [ش ِ ب َ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد، واقع‌در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری کوهدشت و ۲۱ هزارگزی جنوب باختری راه اتومبیل رو خرم‌آباد به کوهدشت . در دامنه قرار گرفته هوایش معتدل ، مالاریایی است ، ۲۴۰ تن سکنه لکی و فارسی در آنجا زندگی میکنند ساکنین از طایفهٔ گراوند بوده قسمتی چادرنشین هستند . آب آن از چشمه و محصولاتش : غلات ، لبنیات و پشم است ، اهالی بشغل زراعت و گله داری گذران میکنند، راه‌آن مالرو ودرتابستان اتومبیل‌رواست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

هاشم‌چکله. [ش ِ] (اِخ) مکنی به ابوالعزیز . از شعرای اصفهان است . در کتاب ترجمهٔ محاسن اصفهان نام وی در ردیف شعرای پارسی اصفهان آورده شده است.(ترجمهٔ محاسن اصفهان .ص ۱۲۵).

هاشم‌خان. [ش ِ م ْ] (اِخ) پسرمیرزا یدالله اصفهانی قونسول ایران در مسکو . مغنی نیکلا امپراطور روس . (یادداشت مؤلف) .

هاشمخان. [ش ِ م ْ] (اِخ) (میرزا...) ازرجال‌سیاسی و اداری ودانشمندان ایران دردورهٔ قاجاریه‌است وی استاد علوم‌سیاسی در دارالفنون مدتها کفیل ادارهٔ روس در وزارت امور خارجه بود. میرزا هاشمخان کتابی در جغرافیای عمومی عالم برای دانشجویان سه کلاس اول مدرسهٔ سیاسی تألیف کرد که ازمنابع ومآخذ فرانسه‌وغیره ترجمه‌شده و مشتمل بر جغرافیای طبیعی ، سیاسی، ثروتی واحصائی تمام ممالك جهان است . این کتاب تاکنون بچاپ نرسیده و یك‌نسخه‌خطی ازآن بخط یکی ازشاگردان مدرسهٔ سیاسی بنام علی بن الحسین - الآذربایجانی که درسال ۱۳۳۳ آنرانوشته است ،درکتابخانهٔ مرحوم علامهٔ دهخداوجود دارد. این نسخه بخط نسخ خوانا در ۷۳۷ صفحه نوشته وکاتب درروی جلدآن نوشته است: « هذا جزوهٔ جغرافیای عمومی عالم ترجمه و تألیف جناب مستطاب اجل آقای آقا مرحوم میرزا هاشمخان کفیل ادارهٔ روس وزارت‌جلیلهٔ امورخارجه ومعلم‌مدرسهٔ علوم سیاسی که ازبرای محصلین سه کلاس اول مدرسهٔ مذکوروازکتب فرانسه وغیره جمع و تدوین نموده‌اند . این کتاب بعلاوه مقدمه شامل شرح مفصل طبیعی وسیاسی و ثروتی و احصائی تمام ممالك عالم‌است . » ودر پایان کتاب راجع به‌تاریخ تحریر آن نوشته شده: « دریوم چهارم شهر شوال . المکرم ۱۳۳۳ هجری‌ختم گردید ».

هاشمخان. [ش ِ] (اِخ) خوافی . یا (هاشم‌علیخان). ازنویسندگان ایرانی‌است که درقرن ۱۱ هجری در هند میزیسته . وی تاریخی بنام «منتخب‌اللباب » بفارسی تألیف کرده‌است. (سبك‌شناسی بهار ج ۳. ص ۲۵۸ و ۲۹۸).

هاشم‌خانی . [ش ِ م ْ] (اِخ) تیره‌ای ازایل جلیلوند که در اطراف قزوین سکونت دارند . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۶۸).

هاشم خطیب [ش ِ م ِ خ َ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالواحدبن هاشم‌الاسدی، مکنی به‌ابوطاهر. اهل‌حلب، خطیبی بلیغ وواعظ وادیب بود. اصلش از رقه و در سال ۴۹۶ هجری درحلب بدنیاآمد. شغل خطبه‌خوانی حلب بوی واگذار گردید. محمدبن نصر- القیسرانی این‌بیت رادر بارهٔ اوگفته‌است : شرح المنبر صدراً لتلقیك رحیباً

أتری ضم خطیباً منك‌ام‌ضمخ‌طیبا.

وی آثاری‌ازخودبیادگارگذاشته‌ازآنجمله، کتاب «التنبیه علی‌اللحن‌الخفی» و کتاب « مناجاةالعارفین » ودیوان « خطب» و « مناجاةالعارفین » ودیوان « خطب » و کتاب « أفراد ابی‌عمروبن‌العلاء». درسال ۵۷۷ ق. درحلب‌وفات یافت. (اعلام‌زرکلی چاپ دوم ج ۹).

هاشم‌رود . [اِخ] نام رودی است در مازندران که درناحیهٔ نورجاریست. (ترجمهٔ مازندران واسترابادرابینو.ص ۵۵).

هاشم‌زائی. [ش ِ م ْ] (اِخ) طایفه‌ای‌از طوایف ناحیهٔ سرحدی بلوچستان مرکب از ۴۵ خانوار که مطیع و اصلا سیستانی هستند. زبان‌ایشان‌بلوچی ونسبت به‌مذاهب بیعلاقه‌میباشند . (جغرافیای سیاسی کیهان . ص ۹۶) .

هاشمسا. [ش] (اِخ) نام محلی از توابع سبزوار . (یادداشت مؤلف) .

هاشم‌سغدی. [ش ِ م ِ س ُ غ ْ] (اِخ) شاگرد ابوبکر وراق ترمذی (محمدبن عمر الحکیم الترمذی از مشایخ صوفیه). اصلش از سغد سمرقند بود . وی سخنان استاد و پیر خود ابوبکر وراق را پیوسته بیادداشت وازآن نقل میکرد. ازجمله از قول ابوبکر گفته است که: سخن افزونی ، دل را سخت کند . تصفیه عبودیت اثبات مجوسیت است و انکار ربوبیت ـ عارف نبود آنکه علم معرفت گوید پیش‌ابناء دنیا. ربما اصلی رکعتین و انصرف منهما و انا بمنزلة من ینصرف من السرقة من‌الحیاء. هاشم تاروز وفات مرشد خود با وی بود و اورا ترك نگفت . (نفحات الانس تصحیح مهدی توحیدی‌پور ـ ص ۱۲۵).

هاشم. [ش] (اِخ) (سلطان ...) ازحکام تنکابن. وی درسال ۹۱۰ ق. بعدازکارکیا میرسید بحکومت‌تنکابن‌رسید . هاشم‌برضد برادر خود سلطان حسن که حکومت « بیه‌پیش » (۱) را غصب کرده بود شورید ولی شکست یافت و میرحسین بن کارکیا یحیی کیا جانشین او شد . در سال ۹۱۲ ق ؛ هاشم کوشش کرد که دوباره حکومت تنکابن را بدست آورد . ولی باز شکست‌خورد واسیرشد و بدست‌وزیرسلطان احمدخان بیه‌پیش بقتل رسید. سلطان‌حمزه پسرسلطان هاشم که در تنکابن میزیست در سال ۹۸۴ق . بدست مردم بیه پیش کشته شد وپسر حمزه یعنی کار کیا علی‌نیز درضمن شورشی که‌بسال ۱۰۰۲ ق. درتنکابن اتفاق افتاد مقتول گشت . (ترجمهٔ مازندران و استرآباد تألیف رابینو.ص ۱۹۶).

هاشم. [ش] (اِخ) (سید . . .) از سادات‌مرتضوی هزارجریب‌منسوب‌بخانوادهٔ جبرئیلی (۲) کـه بین سالهای ۹۳۴ و ۹۷۳ ق . در هزار جریب (مازندران) حکومت رانده است . (ترجمه مازندران و استرآباد رابینوص ۱۹۱).

هاشم‌شیرازی. [ش ِ م ِ] (اِخ)نامش آقا محمد هاشم و از نویسندگان خوانین زندیه بود.رضا قلی خان هدایت در مجمع الفصحاءراجع بوی‌می نویسد : « نظر بفطرت پاك و طینت صافی ترك ملازمت دیوان کرد وبخدمت جناب قطب - المحققین سید قطب‌الدین محمدالعزیزی - الفارسی که از علما وفضلا و مشایخ سلسلهٔ

---

(۱) قسمتی ازگیلان مقابل « بیه‌پس » این سوی رود .

(۲) مؤسس خانوادهٔ سادات مرتضوی‌هزار جریب سید عماد بود که از جانب امیر تیمور بحکومت هزار جریب منصوب شد. اعقابش بدو دسته تقسیم شدند : رضی الدینی وجبرئیلی . رجوع به سادات هزار جریب درهمین لغت‌نامه شود .

علیهٔ ذهبیهٔ کبرویه بود رسیده بتصفیه وتزکیه کوشید وباده حقایق ومعارف نوشیده بعد از وصول بمراتب بلند و حصول مقامات ارجمند، بمرتبهٔ مصاهرت و خلافت سید اختصاص یافت و مقتدای طالبان عهد شد. گاهی به مثنویات و غزلیات میپرداخته» . سپس هدایت این‌چندبیت ازاشعار اورانقل کرده‌است :

ای‌دوستان، ای‌دوستان رفتم زخود من بارها
تا آنکه دیدم یاررا درکسوت اغیارها
وحدت‌چوآمددرنظر کثرت‌شدازپیش‌نظر(۱)
بتها شکستم‌سربسر، وارستم از زنارها(۲)

ازهمو :

هرچند‌ه بینند عیان مهرچوخفاش
خورشیدنهان‌نیست زصاحب‌نظری چند.
غواص صفت غوطه‌دربن لجه‌توحید
خوردیم بسی تا که برآمد گهری چند.

رضاقلی خان هدایت در ریاض العارفین دو مثنوی بنامهای مناهل‌التحقیق وولایت نامه بوی‌نسبت داده وچندبیت از مثنوی ولایت نامه رانقل کرده است و ازآن جمله ابیات زیراست :

چون بتابد بردل آن نورخدا
رنگ باطل‌هاشود ازوی‌جدا
شبهه وشک‌نیست دردات قدیم
که‌بود محتاج اثبات‌ای حکیم
این‌ولایت راه عشق دوستست
لب‌دین است‌این‌نه‌قشرو پوستست .
تانباشد جذب معشوقان زبیش
عاشقان کی بگذرند‌از جان‌خویش.
شاخ جنبان بینی اما بادنه
برگ رقصان بینی وشمشادنه
جمله عالم همچوجامی‌پرشراب
عکس‌خورشیداست کافتاده‌درآب
جمله ظلمت دیده و انوار نه
عکسها بینند روی یارنه
نقشها بینی تو ونقاش نه
دانه‌ها بینی ودانه پاش‌نه...

(مجمع‌الفصحاج۲ص۵۷۲ - ریاض‌العارفین ص۳۵۱).

هاشم‌عربی . [ش ِ م ِ ع َ رَ] (اِخ) ازمترجمین و مؤلفین مصری . از اوست ، «مقالة فی الاسلام» که ترجمه‌ایست از یک متن‌انگلیسی که‌جرجس سال مؤلف‌انگلیسی آنرا تألیف کرده‌است . هاشم برترجمهٔ این کتاب حواشی وتعلیقاتی افزوده، ونیزذیلی برکتاب «الثلاثة فصول الاولی لهاشم‌ - العربی» دارد . (معجم‌المطبوعات . ج ۲ ۸۸۷).

هاشم . [ش ِ] (اِخ) عنوان‌بن عثمان - الزبیدی‌الشامی . مکنی به‌ابوالبر. رجوع به ابوالبر، هاشم . . . درهمین لغت‌نامه‌شود.

هاشمگرد . [ش ِ گ ِ] (اِخ) شهری بوده است درماوراءالنهر. شهرکیست باگوسفند وچهارپای بسیار. (حدودالعالم.ص۶۶).

هاشم . [ش ِ] (اِخ) لبیبة [ل َ] . از زنان ادیب ، اهل‌لبنان که بسال ۱۸۸۲ دربیروت بدنیاآمد و از شاگردان ابراهیم الیازجی است ومجلهٔ «فتاة‌الشرق» را تاسیس ومنتشر کرد . (اعلام‌المنجد).

هاشم . [ش ِ] (اِخ) (میر...) ازوزراء و حکام مازندران در دورهٔ صفویه . (ترجمهٔ - مازندران واستراباد رابینو. ص۱۸۶) .

هاشم . [ش ِ] (اِخ) (میر...) از شعرای قرن‌نهم‌هجری، از مردم هرات بود . امیر علیشیر نوائی دربارهٔ وی مینویسد که اول کمانگری میکرد وسپس بشغل حمامداری قیام نمود. طبع نیک‌دارد .
واین‌بیت‌را ازاشعار اوآورده:

هرجاکه نام مجنون یاکوهکن برآید
جای سخن نماندچون‌نام‌من برآید .

(مجالس‌النفائس. چاپ‌تهران.ص ۱۴۰).

هاشم . [ش ِ] (اِخ) نجفی (سید) از علماء وزهاد وفقهای‌شیعه است . وی‌دربارهٔ شیخ جعفر نجفی صاحب کتاب کشف الغطاء گفته است:
هرکس‌که بخواهد صورت‌مردم بهشت‌را به‌بیند، باید درصورت شیخ جعفر نجفی نگاه کند. (روضات‌الجنات. ص۱۵۲) .

هاشم . [ش ِ] (اِخ) ولید مکنی به ابوطالب. رجوع به‌ابوطالب هاشم. درهمین لغت‌نامه‌شود.

هاشمة . [ش ِ م َ] (نف) مؤنث هاشم . (اقرب‌الموارد).

هاشمة . [ش ِ م َ] (اِع) شجه و شکستگی دراستخوان بی‌آنکه جداگردد . (ناظم - الاطبا). (قطرالمحیط). شکستگی‌سر، که استخوان‌شکند یا بشکندآنرا بی‌جدائی یا بشکندآنرا،پس‌خون‌روان گرددپس برآرند آن استخوان شکسته‌را و آشکارگردانند فراشه‌را. (منتهی‌الارب).(آنندراج). شکستگی‌سر که‌استخوان‌را بشکند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). جراحتی که استخوان سریا صورت‌راشکند.

هاشم‌هرات. [ش ِ هَ] (اِخ) دهی است‌در ده ونیم‌فرسخی جنوب مروست . (یادداشت‌ - مؤلف).

هاشمی. [ش ِ] (اِخ) ده‌کوچکی است ازدهستان‌اسفندقه، بخش‌ساردوئیهٔ‌شهرستان جیرفت. واقع در ۱۰۵ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۵هزارگزی شمال‌راه‌فرعی‌بافت جیرفت. سکنهٔ‌آن ۱۲ نفرند. (ازفرهنگ‌ جغرافیایی ایران‌ج۸).

هاشمی. (اِخ) نام‌ یکی از طوایف ده گانهٔ‌سکنهٔ آمل.(ترجمهٔ‌مازندران‌واستراباد رابینوص۶۱) .

هاشمی. [ش ِ ی ی] (ص‌نسبی) منسوب‌به هاشم که‌جد عبدالله وپدرعبدالمطلب و پسر عبدمناف‌بود. (الانساب‌سمعانی). (آنندراج).

می‌لعل پیش آورم هاشمی
زخمی که‌هرگز نگیرد کمی (۳)

کسی که ازنژادهاشم جد پیغمبر اسلام‌باشد. (ناظم‌الاطباء).
— پیغمبر هاشمی . پیغمبر اسلام ،

بتازی‌یکی نامه پاسخ‌نوشت
پدیدار کرداندراوخوب‌وزشت
زجنی سخن گفت وازآدمی
زگفتار پیغمبر هاشمی .

(شاهنامه . چاپ بروخیم. ج۹.ص۲۹۷۴).
— خال‌هاشمی: قسمی‌خال طبیعی‌سیاه‌ودرشت بر پشت‌لب‌یا کناردهان. (یادداشت مؤلف).
— رسول هاشمی ، پیغمبراسلام :

گرمدیح وآفرین شاعران بودی‌دروغ
شعرحسان‌بن‌ثابت کی‌شنیدی مصطفی
برلب و دندان آن شاعر که نامش نابغه
کی‌دعا کردی رسول هاشمی‌خیرالوری .
منوچهری .

|| منسوب به‌بطن بنی‌هاشم ازقبیلهٔ‌قریش.
|| نام‌قسمی حلوا.
«و اغلب حلواهاء نیکو چون هاشمی و صابونی و لوزینه و اباها وطبیخهای نافع هم حلقهاء بنی‌عباس نهادند» (نوروزنامه).
|| وزنی است معادل ۱۱۵۲۰ مثقال . (یادداشت مؤلف).
— کرهاشمی ، ثلث کرمعدل باشد یعنی بیست قفیز وآنرا کرهارونی و کراهوازی نیز گویند. (یادداشت بخط‌مؤلف).

هاشمی . [ش ِ ی ی] (اِخ) مکنی به ابو محمد. رجوع شود به عبدالصمد بن‌علی... هاشمی درهمین لغت‌نامه .

هاشمی. [ش ِ ی ی] (اِخ) مکنی به ابومحمد. رجوع‌شود به ابومحمدهاشمی در همین‌لغت‌نامه.

هاشمی . [ش ِ] (اِخ) نام او علی احمد خان بود و کتابی بنام مخزن الغرائب در تاریخ شعراء تألیف کرد. این کتاب‌یکی از مآخذ ومنابع هرمان‌آته خاورشناس آلمانی درتألیف مقالهٔ مفصل‌خود بعنوان «ادبیات جدید فارسی» که درمجلهٔ‌دوم کتاب «اساس فقه‌اللغهٔ ایرانی» در فصل ادبیات بچاپ رسیده بوده است. (احوال واشعاررودکی تألیف سعیدنفیسی . چاپ ۱۳۱۹ . ج ۳. ص۸۷۸-۸۷۹).

هاشمی. [ش ِ] (اِخ) ازسادات‌قم‌ومحرر محکمه شرع بود . آذربیگدلی در ردیف شعرای قم‌نام ویراآورده است ومی‌نویسد: «ازسادات آن‌دیار و بشیوهٔ زهد و تقوی معروف و در محکمهٔ شرع محرربوده . » (آتشکده‌آذر . از انتشارات مؤسسه نشر کتاب. ص ۲۴۵).

هاشمی. [ش ِ ی ی] (اِخ) ابوالقاسم . از روات است. ابوالقاسم اسمعیل بن محمدبن

(۱) درریاض‌العارفین: بصر. (۲) درریاض‌العارفین: ادبارها. (۳) دریادداشتی بخط مؤلف این‌بیت آمده‌است. امادرفهرست ولف‌دیده‌نشد

الفضل الاصفهانی که ازمشاهیر ائمه سنت است ازقول وی روایت دارد. رجوع شود به شد الازار. ص ۴۵ .

هاشمیان. [ش ِ م ِ] (اِخ) رجوع شود به بنی هاشم درهمین لغت نامه.

هاشمی. [ش ِ] (اِخ) (خواجه ...) یا (خواجه هاشم) ازسادات بخارا و شیخ الاسلام آن دیار بود. وی ازشعراء قرن نهم هجری است. آذر بیگدلی مؤلف تذکرهٔ آتشکده مثنوی بنام مخزن الانوار که بتقلید مخزن الاسرار نظامی گنجوی سروده شده بوی نسبت میدهد. ظاهراً صاحب آتشکده، این مثنوی را بامظهر الاثار سرودهٔ هاشمی مشهور بجهانگیر اشتباه کرده زیرا خود اضافه میکند که این مثنوی دیده نشده است.
درمجالس النفائس ترجمهٔ سلطان محمد فخری هراتی نام این شاعر «خواجه هاشمی» ودر ترجمهٔ حکیم شاه محمد قزوینی ازهمان کتاب «خواجه هاشم» ضبط گردیده و در تذکرهٔ آتشکده فقط بعنوان «هاشمی» ذکر گردیده است.
این دو بیت ازوست،

کیفیتی که دردل پر آتش میست
کیفیتی است ازلب ساقی نه ازویست.
بنازسرمه مکش چشم بی ترحم را
نشسته گیر بخاک سیاه مردم را.

(مجالس النفائس. ص ۱۴۴ و ۳۷۹).

هاشمی دهلوی. [ش ِ یِ دِ هَ لَ] (اِخ) میرمحمد هاشم شاه و مشهور بشاه جهانگیر و مکنی به ابوعبدالله، از شعرای ایرانی هند درنیمهٔ اول قرن دوازدهم هجری است. درسال ۱۰۷۳ ق. دردهلی متولد شد. نسبش ازطرفی به شاه نعمت الله کرمانی وازطرف دیگر بهشاه قاسم الانوار میرسد. اجدادش ازایران بهندمهاجرت کرده و در دهلی اقامت کرده اند وبترویج شریعت اسلام پرداخته اند. درغزل ومثنوی دست داشت و مثنوی بنام مظهر الاثار بتقلید مخزن الاسرار نظامی سرود. صاحب تذکرهٔ آتشکده نام این مثنوی را مظهر الاسرار ذکر کرده است. در سال ۱۱۵۰ ق. وفات یافت. دیوانی از او باقیست که در کشف الظنون ذیل «دیوان هاشمی» از آن یادشده. ازوست:

بخود ره نیست یکدم اینقدر محو تماشا را
تماشای جمالت برده است ازدست ما، مارا.
کجاست آنکه مراساغری بدست دهد
نه دردداند ونه صاف هرچه هست دهد
چوهاشمی من وخون جگر که ساقی دهر
می مراد بدون همتان پست دهد.

❀❀❀

ازمثنوی مظهر الاثار اوست،

ای کرمت همنفس بیکسان
جز توکسی نیست کس بیکسان
بیکسم وهمنفس من تویی
روبکه آرم که کس من تویی.
ای زجمال توجهان غرق نور
نوربطون توحجاب ظهور
کون و مکان مظهر نورتواند
جمله جهان محض ظهور تواند

(مجمع الفصحاء. ج ۲. ص ۵۶).
رضاقلی خان هدایت صاحب مجمع الفصحاء شرح حال این شاعر را باخواجه هاشم بخارائی که شیخ الاسلام بخارا بوده و در قرن نهم میزیسته خلط کرده وبیت،

«بنازسرمه مکش چشم بی ترحم را
نشسته گیر بخاک سیاه مردم را».

راکه امیرعلیشیر نوائی صاحب مجالس النفائس بخواجه هاشم یاخواجه هاشمی (شیخ الاسلام بخارا) نسبت داده است بشاعر فوق نسبت میدهد.

هاشم یزیدی. [ش ِ م ِ یَ] ازروات قرائت کسائی (ابوالحسن علی بن حمزه). بود. (الفهرست ابن الندیم. ص ۴۷).

هاشمی. [ش ِ] (اِخ) سیدعلی. ازشعرای لطیف طبع قرن نهم هجری است. امیرعلیشیر نوائی در کتاب مجالس النفائس ازوی یاد کرده ودربارهٔ وی چنین مینویسد: «سیدی صحیح النسب و الحسب است، و در ملازمت میرزا عبداللطیف بسپاهیگری قیام نمود، طبعی زیبادارد.» وسپس این بیت را از اشعار او نقل کرده،

دربیابان عدم بودم بفکر آن دهن
شد پدید آن خط سبز وگشت خضر راه من.

(مجالس النفائس. ص ۱۴ و ۱۸۹).
درلطائف نامه ترجمهٔ محمد فخری هراتی کلمهٔ «علی» درنام وی نیامده و با عنوان سید هاشمی ذکر شده است.

هاشمی. [ش ِ] (اِخ) سید محمد ترکی برسوی. ازشعرای ترک ودیوانی به ترکی دارد. و در «زبدة الاشعار» که خلاصهٔ اشعار پانصدتن ازشعرای ترک دارد. بیست ونه بیت ازمنتخب اشعار اوآمده است. (کشف الظنون. ج ۲. ص ۸۱۹).

هاشمی. [ش ِ ی ی] (اِخ) (شیخ ...) احمد بن ابراهیم بن مصطفی الهاشمی. درسال ۱۲۹۵ ق. در قاهره بدنیا آمد. وی از شاگردان محمد عبده است. ومدتها سرپرست تعلیماتی وبازرس مدارس انگلیسی «ویکتوریا» را درقاهره عهده دار بود از تألیفات اوست،
«اسلوب الحکیم فی منهج الانشاء القویم» شامل ۱۱۷ مقاله کوتاه شرعی، ادبی، فلسفی وتاریخی. «جواهر الادب فی صناعة انشاء العرب». «جواهر البلاغة» درمعانی وبیان وبدیع وعروض وقافیه وفنون شعر. «السعادة الابدیة فی الدیانة الاسلامیة». «المفرد العلم فی رسم القلم». «میزان الذهب فی صناعة شعر العرب».
مشتمل برسه فصل در فنون شعر وعروض و قافیه. و«مختار الاحادیث النبویة». درسال ۱۳۶۲ ق. وفات یافت. (معجم المطبوعات. ج ۲. ص ۱۸۸۷ واعلام زرکلی. ج ۱ ص ۸۶).

هاشمی. [ش ِ ی ی] (اِخ) عباس بن محمد علی بن عبدالله بن عباس، مکنی به ابوالفضل. برادر سفاح و منصور خلیفه عباسی است. منصور ولایت دمشق و همه شهرهای شام را باو واگذار کرد ودرزمان هارون الرشید بامارت الجزیره رسید. منصور ویرا بجنگ باروميان فرستاد. وی مردی روشن بین وصاحب رأی بود. هارون الرشید اورادوست میداشت واز وی تجلیل میکرد محله «عباسیه» درمغرب بغداد منسوب بنام اوست. درسال ۱۸۶ ق. دربغداد درگذشت ودر «عباسیه» بخاک سپرده شد. (اعلام زرکلی ج ۴. ص ۳۸).

هاشمی. [ش ِ ی ی] (اِخ) عبدالله. در زمان هادی خلیفهٔ عباسی میزیست. وی از معاصر ین عبدالله بن مقفع وبزندقه معروف بود.
صاحب تاریخ گزیده ویرا از کسانی میداند که اقدام به انشاء نقیض قرآن کردند.
عبارت تاریخ گزیده دربن باره چنین است،
«قوم زنادقه درعهداو (هادی) قوت گرفتند از ایشان عبدالله بن المقفع مصنف کتاب کلیله ودمنه بعربی وصالح بن عبدالقدوس وعبدالله بن داودعم زاده سفاح وعبدالله هاشمی خواستند که نقیض قرآن انشا کنند». و سپس می نویسد: «هادی ازحال ایشان واقف شد تمامیت را بکشت». (تاریخ گزیده. ص ۳۰۰ - ۳۰۱).

هاشمی. [ش ِ ی ی] (اِخ) عبدالله بن اسماعیل. ازامرای بنی عباس درقرن چهارم هجری که بزهدوپارسائی معروف بود. وی رساله ای بدوستش عبدالمسیح بن اسحق الکندی که نصرانی متعصبی بود، نوشت و ضمن آن ویرا بدین اسلام دعوت کرد. عبدالمسیح نیز رساله ای درجواب وی نوشت ودرآن بعدازرد دعوت عبدالله بن اسماعیل ویرا بدین نصرانی دعوت کرد. ذکراین دو رساله درآثار الباقیه ابوریحان بیرونی آمده است.
(معجم المطبوعات. ج ۲ ص ۱۸۸۸).

هاشمی. [ش ِ ی ی] (اِخ) عبدالله بن حارث بن نوفل هاشمی قرشی. رجوع به عبدالله بن حارث ... شود.

هاشمی. [ش ِ ی ی] (اِخ) عبدالله بن علی بن عبدالله بن العباس الهاشمی العباسی. عم ابو جعفر منصور خلیفه عباسی است. درسال ۱۰۳ ق. بدنیا آمد. ودرسنهٔ ۱۴۷ ق. بفرمان منصور خلیفه دربغداد بقتل رسید. وی مروان بن محمد ملقب به حمار آخرین خلیفهٔ اموی را در محل زاب شکست داد و اورا تادمشق تعقیب وآن شهررا فتح کرد و هشتاد نفر از اعیان بنی امیه را در ناحیهٔ رمله بقتل رسانید و دمشق را برای ورود سفاح آماده ساخت. وی درطول مدت خلافت سفاح امارت شهرهای شام را داشت وچون

منصور برادرزاده‌اش بخلافت رسید ، بر او خروج کرد ومردم را به بیعت خود دعوت کرد . منصور ابومسلم خراسانی رابرای مطیع کردن عبدالله فرستادودر نصیبین جنگی بین ایندو در گرفت وسرانجام عبدالله شکست یافت ومتواری شد وببصره گریخت .منصور ویرا امان داد وچون تسلیم شد او را در بغداد محبوس کرد ودستورداد سقف زندان را برسر عبدالله فروکوفتند و بدین ترتیب ویرا بقتل رسانید . (اعلام زرکلی ج ٤ . ص ٢٤١) .

هاشمی .[شِ ی] [اِخ] عبدالله بن محمد (ابن الحنفیة) بن علی بن ابیطالب، مکنی به ابوهاشم .
رجوع شودبه ابوهاشم عبدالله بن محمد ... در همین لغت نامه .

هاشمی . [شِ ی] [اِخ] عیسی بن عبدالله بن عباس الهاشمی . ازعلمای دورهٔ عباسی است.وی عم سفاح ومنصور ومردی زاهد وناسك بود وازکارها ومشاغل سلطنتی کناره گیری کرد . در مدینه بسال ٨٣ ق. بدنیاآمد ببغدادسکونت گزیدودر همانجا بسال ١٦٤ق . درگذشت. «نهرعیسی» و «قصرعیسی» و «قطیعه‌عیسی» در بغدادمنسوب باوست . (اعلام زرکلی ج٥ . ص٤٩٠) .

هاشمی . [شِ ی] [اِخ] قاضی ابو عمرو ، قاسم بن جعفر بن عبد الواحد . . . الهاشمی.محدث کثیر الراویه، وی اهل بصره وفاضل وامین و ثقه بود . ازابوالحسن علی بن اسحق البجتری و عبدالغافر بن سلامة الحمصی وجز آنان حدیث‌شنید . ابوبکر احمدبن‌علی بن ثابت‌الخطیب‌وابوعلی حسن بن‌علی الوحشی وبسیاری دیگرازوی‌روایت کرده‌اند . (الانساب‌سمعانی) .

هاشمی . [شِ ی] [اِخ] قاضی عبدالله از نزدیکان القائم بامرالله بیست و ششمین خلیفه عباسی بود . خلیفه وی را برسالت نزدطغرل بیگ اولین‌پادشاه سلجوقی بایران فرستاد . (تاریخ گزیده . ص ٣٠٤) .

هاشمی . [شِ ی] [اِخ] مأمون بن شریف ... العباسی القرشی.مکنی‌به‌ابومحمد واعظ فصیح ،در٥٦٠ ق . دربغداد متولد شد وبسال ٦٣٣ ق.درهمان‌شهر درگذشت. وی نظمی نیکو ونثری شیواداشت . (اعلام زرکلی .ج ٦ . ص١٤٧) .

هاشمی .[شِ ی] [اِخ] محمدبن احمد بن‌ابی‌موسی‌الهاشمی.مکنی‌به‌ابوعلی.قاضی وازعلمای حنبلی‌بود . درسال ٣٤٥ ق. در بغداد بدنیاآمد ودر ٤٢٨ در همان شهر وفات یافت . وی‌مورد احترام‌القادر بالله و القائم بامرالله‌خلفای عباسی بود ودر جامع منصورحلقهٔ درسی داشت. کتبی تالیف کرد که ازآنجمله است :
«الارشاد» درفقه‌و«شرح کتاب‌الخرقی». (الاعلام‌زرکلی ج ٧ . ص ٢٠٥) .

هاشمی. [شِ ی] [اِخ] محمدبن عبدالله بن محمد ،مکنی به ابوالحسن ومعروف به ابن سکرة .
رجوع شودبه ابن‌سکرة در همین لغت نامه شود .

هاشمی . [شِ ی] [اِخ] محمد بن‌علی بن حمزة‌بن‌الحسن بن عبیدالله بن‌عباس بن علی‌بن ابیطالب ، مکنی به‌ابوعبدالله شاعر وراوی ومحدث بود . در بغداد بدنیاآمد. مرزبانی گفته است که وی اخبار زیادی از خانواده وبنی اعمامش‌روایت کرده است . ابن ابی‌حاتم گفته‌است که‌وی‌مردی‌راستگو وثقه وامین بود وابن‌خرم‌اورا محدث‌وصف کرده . وی طبع شعر نیزداشت وابیاتی‌از او باقی مانده در سال ٢٨٧ ق . وفات یافت .
این بیت ازاوست :
لو کنت من‌أمری علی ثقة
لصبرت حتی یبتدی‌أمری
(اعلام زرکلی . ج٧ص١٥٥) .

هاشمی . [ش ی] [اِخ]محمدبن‌علی بن‌عبدالله بن‌عباس بن عبدالمطلب الهاشمی القرشی . پدر سفاح ومنصور خلفای‌عباسی درسال ٦٢ هجری در قریه‌ای بنام حمیمة واقع‌در شراة بدنیاآمد . وی اولین کسی است که قیام بدعوت برای بنی‌عباس کرد. در اواخر روزگار دولت اموی (بعدازسنهٔ ١٢٠ ق).بامامت‌هاشمین‌رسیدواقامتگاهش در ناحیهٔ‌شراةبین شام ومدینه بود .ابتدای دعوت او سنه ١٠٠ ق . وی دعاتی برای متنفر کردن مردم ازبنی‌امیه و جلب‌ودعوت آنها به بنی‌عباس، باطراف‌میفرستادپیروان وی خمس اموالشان رابااومیدادندووی آنرا درراه نشر دعوت خرج‌میکرد . او مردی عاقل ، بردبار وخوش‌سیمابوددرسال ١٢٥ ق . در شراة درگذشت . (اعلام زرکلی، ج٧ . ص١٥٣) .

هاشمی . [شِ ی] [اِخ]مغیرة‌بن‌الحارث مکنی‌به ابوسفیان .
رجوع شود به ابو سفیان‌ابن‌الحارث . . . درهمین‌لغتنامه .

هاشمی . [شِ ی] [اِخ] (مولانا . . .) متخلص به خاموشی‌شاعر قرن نهم هجری رجوع‌به خاموشی درهمین لغتنامه شود .

هاشمیون.[شِ می یو] [اِخ]جمع‌هاشمی، اولاد واحفاد هاشم بن عبد مناف . رجوع به‌بنی‌هاشم در همین لغت‌نامه‌شود .

هاشمیة .[شِ ی یَ] (ع ص) مؤنث‌هاشمی منسوب‌به‌هاشم. || روپوش‌مخصوص‌است‌زنان عرب را .

هاشمیه . [شِ ی] [اِخ] ازمسکوکات عربی که بفرمان‌ابوجعفر منصوردومین خلیفهٔ عباسی درشهر هاشمیه‌زده‌شد . این‌سکه‌بنام شهریکه محل ضرب‌آن بود هاشمیه نامیده شد . وزن آن برابر با یك مثقال بصری نقره مقرر گشت . این‌سکه تاسال١٩٢ ق . باهمین وزن‌رایج بود در رجب ١٩٢ ق . وزن‌آن به‌نیم‌حبهٔ نقره کاهش یافت ودوباره‌پس ازمدتی‌بوزن اولش یعنی یك‌مثقال تمام نقره برگشت داده شد . در زمان‌امین پسرهارون‌الرشید که ضرابخانه‌ها زیر نظر عباس بن‌الفضل‌بن الربیع اداره میشد در بالای سکه هاشمیه جملهٔ «ربی الله» ودر زیرآن «العباس بن الفضل»منقوش گشت . (النقودالعربیه .ص ٤٧ - ٤٩) .

هاشمیه . [شِ ی ی] [اِخ] شهریست که‌سفاح اولین‌خلیفه‌عباسی آنرا در کوفه بناکرد ، توضیح آنکه‌چون خلافت‌بسفاح رسید بکاخ ابن هبیرة فرودآمد وساختمان آنرا باتمام رسانیدوبشکل‌شهری درآورد وهاشمیه نام‌نهاد . ولی این نام در بین مردم شیوع پیدانکرد وباز باسم اولی آن‌یعنی ابن هبیره میخواندند . خلیفه‌را این‌قضیه مطبوع‌طبع نبود و بدانجهت دست ازآن مکان برداشت و درجای‌دیگر‌شهری‌ساخت. ودرآنجاسکونت گزیدولی اینبارهم‌مقبول طبع اوواقع‌نشد ودرزمین‌انبارشهر معروف هاشمیه‌رابنا کردوبدآنجا منتقل‌شد وتاآخر زندگی خود درهمین‌شهراقامت‌داشت ودر همین‌جاهم‌بخاك‌سپرده‌شد.هنگامیکه‌جانشین اومنصوربخلافت‌رسید این‌شهر ناتمام‌راباتمام رسانیده پایتخت خود ساخت ولی پس از چندی شهر بغداد را بنانهاد و پایتخت را بدانجا منتقل کرد منصور عباسی، عبدالله‌بن حسن‌بن‌حسن‌بن‌علی‌بن‌ابیطالب‌واهل‌بیتش‌را درهمین‌شهرهاشمیه زندانی کرد . (معجم - البلدان. ج٢. ص٣٨٩). حمدالله مستوفی صاحب نزهةالقلوب، بنای شهر هاشمیه‌را به علی‌بن‌ابیطالب‌خلیفهٔ چهارم‌ازخلفای‌راشدین نسبت‌داده وگفته‌است که ابوجعفر منصور دومین‌خلیفهٔ عباسی آنرا باتمام رسانید وبر گردآن باروکشید . (نزهة القلوب مقالهٔ سوم‌چاپ اروپاص٣١).

هاشمیه. [شِ ی یَ] [اِخ] قریه‌ای بوده است درنزدیکی ری . (معجم‌البلدان‌ج ٢٠ ص٣٨٩).

هاشمیه . [شِ ی یَ] [اِخ] آبی‌است‌در مشرق خزیمیه برراه مکه ، بنی الحارث بن ثعلبه‌راکه بطنی ازقبیله بنی اسد است و بطول چهارمیل فاصله ازآن آبی است که «اراطی» نام‌دارد.(معجم‌البلدان. ج٢٠.ص ٣٨٩).

هاشمیة. [شِ ی یَ] [اِخ] درةبنت ابی لهب عبدالعزی بن عبدالمطلب بن هاشم . وی دخترعموی محمد پیغمبر اسلام است . شاعره بود و باحارث بن‌عامر بن نوفل بن عبد مناف در دورهٔ جاهلیت ازدواج کرد . شوهرش درجنگ‌بدرکشته شد درحالیکه مسلمان‌نشده بود . پس ازو درة بادحیة بن

خلیفة الکلبی ازدواج کرد و در مکه باسلام گروید وبمدینه مهاجرت کرد. روایت شده است که وی به پیغمبر شکایت برد که بعضی اززنان، ویرا بواسطه پدرش (ابولهب) به مناسبت آیه « تبت یدا ابی لهب » تحقیر و سرزنش میکنند. پیغمبر بپاخاست وباصدای جلی گفت : چرا برخی ازمردم مرابابایذاء منسوبین و خویشانم آزار میدهند؟ و نیز هاشمیه ازپیغمبرروایت کرده است که فرمود، هرگز مرده سبب آزارزنده نمیشود.(اعلام- زرکلی. ج۳.ص۱۰۵).

هاشمیه . [ش ِ ی ی َ] (اِخ) (فرقهٔ ...) پیروان ابوهاشم عبدالله بن محمدبن حنفیه را گویند که پس ازاوامامت را بفرزندان عباس منتقل میدانستند. این طایفه مدعی بودند که امام ، عالم بتمام اموراست و کسی که امام را نشناسد همانند کسی است که معرفت بخدا نداشته باشد . اینان معتقدند که برای هر ظاهری ، باطنی است و برای هرشخصی ، روحی وبرای هر تنزیلی تاویلی وبرای هر مثالی درآن عالم، دراین جهان، حقیقتی، وهرچه درهمهٔ گیتی منتشراست ازحکمتها واسرار، درشخص انسانی مجتمع است وآن علوم را امیرالمومنین علی کشف نموده بود وپس از حیات بفرزند خویش محمد حنفیه سپرد و پس ازمحمدحنفیه، آن علوم به ابوهاشم منتقل گردید. پس ازابوهاشم شیعیانش به پنج فرقه، متفرق شدند: فرقه اول گفتند، ابوهاشم هنگام بازگشت ازشام، درارض شراة بدرود زندگانی گفت وامامت ازاو بنابوصیت وی بمحمدبن علی بن عبدالله عباس منتقل گردید و این وصیت را در اولادش ایجاز کرد تا خلافت به بنی عباس رسید و گفتند که بنی عباس را درخلافت حق است ازجهت اتصال نسب ایشان با پیغمبر و چون پیغمبر رحلت کرد . عمش عباس بوراثت وی اولی بود .

فرقهٔ دیگر مدعی بودند که بعد از مرگ ابوهاشم امامت به پسر برادرش حسین بن محمد بن حنفیه رسید .

فرقهٔ سوم معتقدشدند که ابوهاشم امامت را بنا بوصیت خود ، به علی بن محمدوعلی نیز به پسرش انتقال داد و گویند امامت از بنی حنیفه بیرون نبست .

دسته چهارم گفته اند که ابوهاشم امامت را بوصیت به عبدالله بن عمرو بن حرب کندی تفویض کرد و با امامت عبدالله ، امامت از خاندان بنی هاشم بیرون رفت و روح ابو هاشم برعبدالله حلول نمود و چون عبدالله اززینت علم ودیانت بهره ای نداشت برخی از اصحابش از وی تبری جستند و بامامت عبدالله بن معاویة بن عبدالله بن جعفر بن ابی طالب مائل شدند . این عبدالله معتقد به تناسخ یعنی انتقال روح ازشخصی بشخص دیگر بود. وی ادعا کرد که روح عیسی علیه السلام در اوحلول کرده و ازاین جهت مطلع به علم غیب است. پیروان وی بقیامت عقیده نداشتند زیرا بنظر آنان تناسخ در دنیاست وثواب وعقاب دراین اشخاص خواهد بود .

بعداز کشته شدن عبدالله درخراسان، اصحاب وی بچند دسته تقسیم شدند . بعضی گفتند که عبدالله زنده است وباز خواهد گشت و برخی گفتند مرده وروح او باسحاق بن زید بن حارث انصاری منتقل گشت فرقه اخیر را حارثیه خوانند. (ازالملل والنحل شهرستانی تصحیح جلالی نائینی) .

هاشمی . [شِ ی ی] (اِخ) یاسین حلمی « پاشا » ابن السید سلمان الهاشمی . از رجال بزرگ سیاسی عراق. در۱۲۹۹ ق. دربغداد متولدشدودرهمانجا بتحصیل پرداخت وسپس برای ادامهٔ تحصیل به برلین رفت، در ۱۹۰۵ م . رئیس « ارکان حرب » شد . سپس وارد جمعیت « العهد » گردید وبه موصل وازآنجا به دمشق نقل مکان کرد در سنهٔ ۱۹۱۶ م . به شریف فیصل (ملك فیصل بن الحسین) پیوست واینبو، وارد حزب « العربیة الفتاة » گردیدند. مرام حزب مذکور آزاد کردن عرب از سلطهٔ استعمار ترك بود وی در جنگ اتریش و روسیه بدفاع از اتریش درمقابل روس جنگید و دراین جنگ بود که نبوغ نظامی اوظاهر شد . یاسین بفرماندهی سپاهی که مرکزش « شونه » درمشرق اردن بود انتخاب شد. وباانگلیسیها معاهده بست و مشترکا باترکها جنگید در این جنگ مجروح شد وبناچار عقب نشینی کرد ودر دمشق پنهان شد . در این موقع نیروی فیصل فاتحانه وارد دمشق گردید و یاسین ازطرف فیصل بریاست دیوان شورای جنگی منصوب شد(سال ۱۹۱۸ م). هنگامیکه عراق برضد انگلستان شورش کرد یاسین بکمك شورشیان پرداخت وانقلاب را اداره میکرد فرماندار انگلیسی در دمشق ویرا بمنزل خود دعوت بچای کرد ، هنگامیکه یاسین از منزل فرماندار خارج میشدبوسیله عده ای از سربازان انگلیسی دستگیروبشهر « لد » درفلسطین تبعید گشت ، مردم دمشق قیام کرده آزادی ویرا خواستار شدند . سرانجام بعداز پنج ماه و۲۳ روز گرفتاری آزادشد وبدمشق برگشت . ودرآنجا بود تا دراگوست ۱۹۲۱ که دولت مستقل عراق تشکیل شد بعراق وارد گشت . وی دو بارمأمورتشکیل کابینه گردید. در کابینهٔ اول خودقانون اساسی عراق راوضع و به تصویب رسانید و مجلس شورای ملی راتشکیل داد ودرکابینهٔ دوم خود قانون نظام وظیفهٔ اجباری را وضع کرد و به تجهیزارتش وتهیه طیارات جنگی و احداث کارخانه های اسلحه سازی پرداخت ونیز پیمان مودت و دوستی وپیمانهای دفاعی باممالك عربستان سعودی ویمن بست وی حزب « الشعب » را که اولین حزب سیاسی عراق است تأسیس کرد. درمجلس مؤسسان عراق بعضویت انتخاب شد . یاسین تا سال ۱۹۳۶ م. رهبر مطلق العنان عراق بود و سیاست آنکشور را بمیل واراده خوداداره میکرد دراین سال شورش « بکرصدقی » بر ضدوی برپا شد . ودرنتیجه یاسین به بیروت رفت ودرهمانجا مرد وبخاك سپرده شد. وی مردی روشنفکر ، قوی اراده ، دوراندیش وکم حرف بود و در ممالك عربی احترام بسیار داشت. (اعلام زرکلی ج۹ص۱۵۴).

هاشمیین . [ش می ی ین] (اِخ) رجوع به بنی هاشم درهمین لغت نامه شود

هاشو . (اِ) (اِخ) هشو . یکی ازروحانیان عیسوی که در زمان یزد گرد اول پادشاه ساسانی در ایران میزیست . وی بهمراهی اسقفی بنام «عبدا» درشهر هرمزد اردشیر واقع درخوزستان آتشکدهٔ زرتشتی را که در نزدیکی کلیسای عیسویان بود ویران کرد. بجرم این جسارت و اهانت، بدستور یزدگرد اول، اینرو روحانی ودیگر کسانی که دراینکار شرکت داشتند محاکمه واعدام شدند. (ایران درزمان ساسانیان. ص۲۹۶).

هاشور . (۱) (کلمه فرانسوی) رجوع به حاشور درهمین لغت نامه شود .

هاشورزدن . (مص مرکب) هاشورزدن: رجوع به هاشور درهمین لغتنامه شود.

هاشة . [ش َ] (اِخ) نام دزدی است و ازاولاد اوست جعد بن قیس بن قنان بن هاشه که یکی ازشرفاست . (منتهی الارب) .

هاصر . [ص ِ] (ن ف) از مصدر هصر شیر بیشه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). شیر . (اقرب الموارد). هصر الاسد فریسته: کسرها(اقرب الموارد) .ج . هواصر .

هاصة . [ص ص] (ع اِ) چشم پیل. (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

هاضب . [ض ِ] (ص) بارنده . (ناظم - الاطباء). || (اِ) باران بزرگ قطره. هاطل . (منتهی الارب) . ج . هضب . [هَ ض َ].

هاضبة . [ض ِ ب َ] (ص) مؤنث هاضب .

هاضم . [ض ِ] (ص) گوارنده . هضم کنندهٔ طعام . (ناظم الاطباء) . || شکننده، اینکه میگویند که این طعام هاضم است یعنی شکننده وریزنده است درمعده. (آنندراج). || (اِ) در اصطلاح پزشکان ، داروئیست که جهت سرعت انضاج در غذا هنگام انجام عمل حرارت غریزی مفید باشد . (کشاف- اصطلاحات الفنون) .

چیزیکه برای هضم غذا مفید باشد . (قانون ابوعلی . کتاب دوم ص۱۴۹) .

(1) Hachure .

آنچه طعام بگوارد (تحفهٔ حکیم مؤمن). آنچه اعانهٔ طبیعت برطبخ و گذرانیدن غذا وخلط کند و سبب قبول‌هضم او شود مثل مصطکا،

|| آبی که در آن نرمی و رخاوت باشد. (منتهی‌الارب). شیی‌ء هاضم؛ آنچه که در وی نرمی ورخاوت باشد. (اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء).

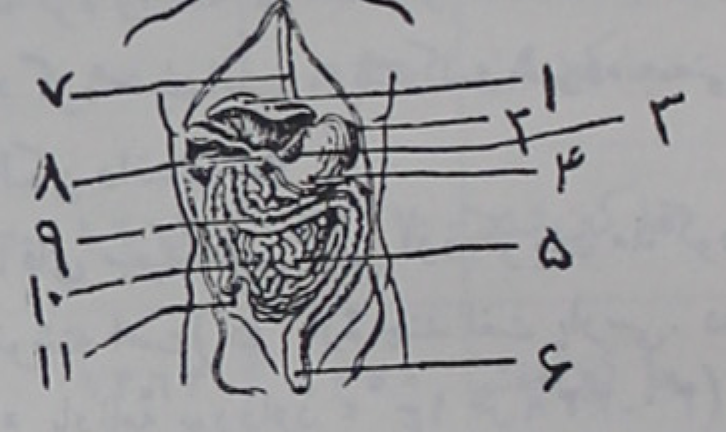
هاضمه. [ضِ مَ] (ص) (مؤنث هاضم). هضم کنندهٔ طعام. گوارنده. || (اِ) یکی ازهشت‌خادم نفس نباتی است که غذا را می‌پزد.

نشان هاضمه طباخ و نام دافعه کناس
کزاینهاقوت‌افزایدبرای‌قوت چارارکان.
ناصرخسرو.

بس گرسنگی که سستی آرد
درهاضمه تندرستی آرد.
نظامی گنجوی.

ترکیبات:

— جهاز هاضمهٔ (۱) یا دستگاه گوارش



جهاز هاضمه

۱ - جگر، کبد ۲ - سپرز، طحال ۳ - لوزالمعده ۴ - معده ۵ - معاء دقاق ۶ - معاء مستقیم ۷ - مری ۸ - بواب ۹ - قولون ۱۰ - اعور ۱۱ - زائده یا ضمیمهٔ اعور

مجموعهٔ اعضاء که بکار هضم یاری دهند. دستگاه گوارش انسان مجرای غضلانی - غشائی طویلی است که ازسوراخ خارجی حفرهٔ دهانی شروع شده بسوراخ مقعد ختم‌میگردد وآنرامجرای‌تغذیه‌نیزمیگویند طول‌آن ۱۰ تا ۱۲ متر است‌ومعمولاًشش تاهفت برابر طول کلی بدن میباشد. باید دانست که‌ماشین‌بدن انسان مانند هرماشینی بتدریج که‌کار میکند از خود میکاهدوبرای ترمیم از دست رفته وضایعات دائمی که‌در اثر کار حاصل میشود و برای اینکه بدن خودرا در شرایط مساعد طبیعی نگاهدارد بایستی از خارج موادی بصورت غذابگیرد ولی این مواد خارجی طبیعت، قابل‌جذب بدن نمیباشند وباید قبلاً‌تغییراتی نموده‌هضم گردند و قابل جذب (۲) و نفوذ در خون باشند واین‌تغییرات درجهاز هاضمه صورت میگیرد و مواد غذائی جذب شده ازآنجا وارد خون‌میگردد و بتمام عناصر بدن می‌رسد.

دستگاه گوارش درسلسله حیوانات متدرجاً تکاملی دارد بقسمیکه‌درحیوانات یک‌سلولی (۳) اغذیه یا بوسیلهٔ عمل (تراوش (۴)) ببدن جذب میشود ویا بوسیلهٔ پاهای کاذب آمیبی،جسم‌خارجی‌احاطه شده‌هضم میگردد ودرحیوانات دیگرجهاز هاضمه ابتدابشکل لولهٔ بن‌بست بوده که مجرای دخول‌وخروج یکی است ودر دسته‌های دیگر بشکل‌لوله درآمده که‌سوراخ‌ورودی (دهان)وسوراخ خروجی (مقعد) بطور جداگانه دارد. این لوله‌هاضمه ازکرمها شروع و در حیوانات پستاندار تغییراتی نموده وبصورت تکاملی خود درمیآید بطوریکه لولهٔ هاضمه ابتدا در وسطش برجستگی ایجاد شده و تقریباً معده تشکیل‌میابد،قسمت فوق معدی‌تقریباً میانی ومستقیم میماند که‌مری وحلق ودهان باشد. اینها در بالای حجاب حاجز قرار دارند. قسمت‌زیرمعدی کشیده شده وبخود پیچیده وروده را میسازد، روده در قسمت انتهائی‌اش برآمدگی پیدا میکند و بدو قطعه‌مشخص‌تقسیم میگردد. قطعهٔ اولی که درازتر و باریکتر از قطعهٔ دومی بوده ودر دنبال معده میباشد موسوم به رودهٔ نازک‌یا (معاءدقاق) است‌وقطعهٔ دومی که کوتاهتر و عریضتر است‌همان رودهٔ کلفت یا (معاء - غلاظ) میباشد که به‌مقعدمنتهی میگردد. قسمت فوق‌معدی‌لولهٔ گوارش، برای‌هدایت وسیر موادغذائی بطرف‌معده‌میباشد(قسمت وارد کننده(۵)).

معده ورودهٔ‌نازک بمنزلهٔ‌لابراتوار بدن‌بوده که مواد غذائی‌تغییرات فیزیکی و شیمیائی یافته ودر همین‌جاست که‌تحت تأثیرشیره‌های هاضمه قرار گرفته وغذا هضم میگردد. وبصورت مادهٔ نرم نیم‌سیال گشته وبسهولت قابل‌جذب میگردد (قسمت هاضمه (۶)) و بالاخره رودهٔ کلفت مواد (۷) باقیمانده‌را ازرودهٔ نازک‌میگیرد، واین‌مواد آب‌خود را ازدست میدهند و بصورت موادمدفوعه ازمقعد بخارج ریخته میشوند، معده ورودهٔ نازک ورودهٔ کلفت درحفرهٔ بطنی لگنی‌و در زیر حجاب حاجز قرار دارند و با پردهٔ صفاق مجاور میباشند.

ازنظر جنین‌شناسی، مجرای غذائی ازپردهٔ درون جلدی (۸) است فقط دو انتهای قدامی وخلفی اصلشان ازپردهٔ برون جلدی (۹)میباشد.

دهان که از برون جلد است ابتدا بصورت فرو رفتگی میباشد بنام حفرهٔ دهانی که کم‌کم متوجه بن‌بست حلقی شده و بآن مربوط میگردد، انتهای خلفی از قطعه ذنبی جنین است واین قسمت پوست‌شکافته شده‌و برون جلد کمی فرو میرود و بقسمت انتهائی رودهٔ‌مستقیم‌مربوط‌میگرددومجرای مقعدی تشکیل میابد،

بدورلولهٔ هاضمه، ضمائمی‌بشکل غددوجود دارد(که ترشحات خودرا دراین‌لوله‌ریخته و برای هضم وجذب غذا بکار میرود مانند غدد بزاقی - کبدولوزالمعده) که کم‌و بیش دور ازدستگاه گوارشی بوده بوسیلهٔ‌مجاری بآن ارتباط دارند. غدد بزاقی درمجاورت دهان‌بوده وترشحات خود را دراین حفره میریزند. لوزالمعده و کبد در شکم جای دارند ومجاری مترشحهٔ آنها در قسمتی از روده بنام اثنی‌عشر باز میشود.

لولهٔ گوارشی درسطح‌قدامی یابطنی‌ستون مهره‌ای قرار داشته که توسط آن از سلسلهٔ اعصاب مرکزی جدا میباشد و از قسمتهای مختلفهٔ بدن‌عبورمیکند، ابتدا در صورت است وازآنجا شروع میشود و بعد وارد گردن شده وبترتیب سه حفرهٔ‌بزرگ سینه، شکم ولگن را سیر میکند وکمی در زیر استخوان دنبالچه بخارج‌راه پیدامیکند در گردن، مجاور بامجرای هوائی‌مخصوصاً باحنجره وقصبةالریه است. درسینه‌درقسمت میان‌سینه خلفی مابین‌دوریه وعقب قلب‌است درشکم و لگن مجاور با عناصر ادراری و تناسلی وعروق مهمه میباشد.

بنا براین دستگاه گوارشی دارای‌قسمتهای زیر میباشد.

دهان یاحفره‌دهانی، حلق‌یاگلو، مری، معده، رودهٔ نازک و رودهٔ کلفت و مقعد. عناصری که‌ضمیمهٔ دهان میباشند عبارتنداز، دندانها وسه‌زوج غدد بزاقی زیر زبانی و تحت فکی و ناگوشی و غددی که مربوط برودهٔ ناز کند عبارتند از، کبدولوزالمعده وباین غددیک‌عضور گی‌وخونی بنام طحال ضمیمه میشود. (ازکالبد شناسی توصیفی، کتاب هفتم،دستگاه گوارش‌تألیف‌استادان کالبد شناسی دانشکدهٔ پزشکی ص۱-۳).

— قوهٔ هاضمه.قوهٔ که غذارا پخته گرداند. گوارنده غذا.قوهٔ‌درحیوان که‌طعام‌خورده‌را گواردیکی‌ازچهارقوهٔ طبیعیهٔ‌خادمه است. «وهی قوة تخلع الغذاء مدة المسك،صورة اللحم‌والخبز مثلا و تلبسه صورة العضو». (تذکره ضریر انطاکی. ج۱ ص ۱۳). قوهٔ که طعام را نرم میکند وتحلیل میبرد. (ناظم‌الاطباء).

---

(۱) Appareil de la Digestion. (۲) Absorbable. (۳) Protozoaires. (۴) Endosmose. (۵) Portion ingestive. (۶) Portion digestive. (۷) Ejective. (۸) Endoderme. (۹) Ectoderme.

هاضوم. (ع ِا) گوارشن. حاطوم. گوارش. (دهار). جوارشن (نشوءاللغة العربیة). || (اِ) داروی گوارش. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (اقرب الموارد). آنچه طعام بگوارد. || شیر بیشه. ا م. د. هاصر. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || (ص) صرف کنندهٔ مال. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء).

هاطری. [رِ] (اِخ) قریه‌ایست درسه فرسخی جعفری نزدیک سامراء، پائین تکریت و پائین‌تر از هاطری دوراعلی معروف به ضربة واقع شده. بیشتر مردمش یهودی هستند و امروزهم (قرن هفتم) جملهٔ «مثل یهود هاطری میمانی» در بین مردم بغداد ضرب المثل است. (معجم البلدان. چاپ دوم. ج ۲۰ص ۳۸۹).

هاطری. [ِ] (اِخ) قریه‌ایست درزمین میسان [َم] مقابل مذار که باصفا وپاکیزه ودارای نخلستانهای بسیار ودرختان وآبهای فراوان است. (معجم البلدان چاپ دوم. ج ۲۰ ص ۳۸۹).

هاطری. [رِ] (اِخ) دهی است به‌سرمن رای. (منتهی الارب).

هاطل. [ِط] (ص) ازهطل، باران پیوسته و پیاپی بارنده. (منتهی الارب). || باران بزرگ‌قطره. هاضب. مطر متتابعاً متفرقاً عظیم القطر. (اقرب الموارد). ||ابرپیاپی بارنده. سحاب هاطل. (منتخب اللغات). (لطایف). (ناظم الاطباء). ابر بسیار بارنده. «بجودی هاطل وعدلی شامل احیای رعایای آن بقعه و سکان آن ناحیت بکرد.» (ترجمهٔ تاریخ یمینی. ص ۳۹۷) ج، هطل [هُ طُ ط] سحائب هطل. (ناظم الاطباء). || کشت انبوه ودرهم. الزرع الملتف. (اقرب الموارد).

هاطله. [ِ ط ل َ] (ص) مؤنث هاطل. رجوع به‌این کلمه شود.
و مالك تربة فاقول تسقی
لانك نصب هطل الهاطلات.
(تاریخ بیهقی. چاپ دکتر فنی ص ۱۹۶).

هاع. (ص) ازهوع، جبان. ترسو. ترسنده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بددل. (دهار). (منتهی الارب). (غیاث اللغات). (صحاح اللغة). || آزمند. بسیار حریص. (آنندراج). (دهار). || سست. ضعیف. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || جزع کننده. جزوع. (نشوء اللغة العربیه). (ناظم الاطباء) رجل هاع لاع؛ مرد ترسو وجبان وآزمند و بد دل وسست وضعیف وجزع کننده و جزوع. (اقرب الموارد). (نشوءاللغة العربیه). (ناظم الاطباء).

هاعان ابن شطان. [ِن ُب ِ ن َ ش ْ طا] (اِخ) شریفی است ازبنی خثیمه. (منتهی الارب).

هاع ولاع. (ازاتباع) بددل. ترسنده. ضعیف. سست.

هاعة. [ع َ] (ص) مؤنث هاع. رجوع به همین ماده شود. امراة هاعة لاعة؛ زن جبان و ترسو و بد دل و آزمند و جزع کننده.

هاغیه. [غ ِ ی َ] (ن ف)زن گول و سست وضعیف. (ناظم الاطباء). || زن رعنا. المرأة الرعناء. (اقرب الموارد).

هاف. [ِ ف ن] (ن ف) گرسنه. رجل هاف؛ مردی گرسنه. (مهذب الاسماء).

هافون. (ع ِا) ج ِ هافی.

هافة. [ف َ] (اِ) ماده شترزود تشنه شونده. (ناظم الاطباء). الناقة تعطش سریعاً (قطر المحیط).

هاف‌هاف. آواز سگ وخاصه سگ پیر. هفهف [َه] عفعف [ع َ ع َ]. عوعو. پارس وغوغ. وغواغ. واغواغ. وعوع. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به پارس در همین لغت نامه شود. || سگ درزبان اطفال. (یادداشت مؤلف).

هافهافو. (درتداول). آنکه هاف‌هاف کند. (یادداشت مولف).
— پیرهافهافو؛ پیری که دندانهای اوافتاده و مخارج حروف او بجا و درست نباشد. پیری که بسبب بی‌دندانی «هاء» و «فاء» در سخن او بسیارشنیده شود. (یادداشت بخط مؤلف).

هافی. (ن ف) گرسنه. (منتهی الارب). (المنجد). (ناظم الاطباء). ج. هفاة [هُ] و هافون || مرغ بال‌زننده. ج. هفاة وهوافی. (ناظم الاطباء).

هافیات. [ِ ف] (ع ِا) ج ِ هافیة رجوع بهمین ماده شود.

هافیة. [ِ ف َ ی] (ن ف) مؤنث هافی. زن گرسنه. ج هافیات وهوافی.

هاق. [ق ق] (ن ف) ازهق [ق ق] بسیارجماع. حریص درجماع. (ناظم الاطباء). بسیار کاینده. (آنندراج). ج. هقق [هُ قُ] (منتهی الارب).

هاقل. [ِق] (ع ِا) موش نر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) الذکر من الفار. (اقرب الموارد).

هاقی. (اِ) بهندی فیل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

هاك. [ِك] (ع اسم فعل) بگیر تو(زن).

هاك. [ك َ] (ع اسم فعل) بگیر تو(مرد). (ناظم الاطباء).

هاك. (اِ) بلغت زند وپازند تخم‌مرغ را گویند. تخم ماکیان (برهان). (ناظم الاطباء). بوزن ومعنی خاک یعنی تخم‌مرغ. (فرهنگ رشیدی) تخم ماکیان ومرغهای دیگر. (لسان العجم). || دهن‌دره. خمیازه. بیاستو. آسا. در لغت نامهٔ اسدی در معنی کلمه بیاستو گوید: بیاستو، دهان دره بود و فارسیان هاك خوانند. (فرهنگ اسدی، حاشیهٔ ص ۴۱۴).

هاکره. [ک َ ر َ] (ص) الکن وآنکه در حرف زدن زبانش میگیرد. (برهان). (ناظم الاطباء). جهانگیری نویسد: «هاکره وهاکله، کسیرا گویند که در سخن گفتن زبانش میگرفته باشد و آن را بتازی الکن خوانند. مؤلف تاریخ معجم نظم‌نموده:
بدور معدلتش رهزنان و دزد ازبیم
شدند هاکره از کاف کاروان گفتن.
رشیدی گوید: «لیکن درديوان سوزنی این بیت یافته‌شد براین وجه:
زعین عدلش زای زبان دزد براه
چوهاکره شود ازکاف کاروان گفتن.
وبراین تقدیردوکلمه است: ها، جد است و کره جداست». هدایت درمقدمهٔ انجمن آرا نویسد:
«در فرهنگ (جهانگیری) آورده که «هاکره» بمعنی الکن و کسیکه زبانش گرفتگی دارد، و برهان هم بوی اقتفا کرده معلوم‌شد رشیدی نلغزیده معنی شعررا درست دانسته است. شعر از سوزنی و برین وجه است: (عین شعررا که رشیدی آورده نقل میکند) و خبط کرده (جهانگیری وبرهان) هاکره را که دو کلمه و «ها» جدا و «کره» جداست، یك کلمه شمرده بمعنی الکن دانسته‌اند».
آقای سعیدنفیسی پس ازذکربیت مذکور نوشته است (در بارهٔ چند لغت پارسی. در «یادنامهٔ پورداود» ج۱ ص۲۲۹-۳۰)، «اما این بیت درتاریخ‌معجم نیست وپیداست ازکسی است که همین اشتباه عجیب فرهنگ نویسان را بیاد داشته و این بیت را بهمین نیت که «هاکره» را بمعنی «الکن» بیاورد سروده‌است. بیتی که درتاریخ معجم (چاپ تهران ۱۴۱۸ قمری ص۱۶) آمده این‌شعر سوزنی است که گوید:
ز «عین» عدلش «زای» زبان‌دزد براه
چو «ها» گره‌شوداز «کاف» کاروان گفتن.
و پیداست مراد سوزنی این‌است که زبان دزد که مانند «زای» حروف الفباست، یعنی تیزی وبرندگی دارد، از «عین» حرف اول عدل ممدوح یعنی ازبیم عدل او، مانند «ها» که درشکل چون گره نوشته میشود، گفتن «کاف» اول لفظ کاروان، گره میخورد، یعنی کند و ناتوان میشود؛ درین بیت، فرهنگ نویسان نادان «هاکره» را یك کلمه خوانده و «هاکره» پنداشته و بمعنی الکن گرفته و بعد بقاعدهٔ تبدیل مخرجها درزبان فارسی که «را» به «لام» بدل میشودضبط دیگری ازین کلمه‌بصورت «هاکله» هم تراشیده اند».
هرچنداعتراضات مزبوردرمورداشتباه فرهنگ نویسان در بیت سوزنی وارد است، ولی «هاکره» و «هاکله» بمعنی الکن راآنان

از خود نتراشیده‌اند، بلکه ایشان که در هندوستان میزیسته‌اند این کلمات را در آن کشور شنیده و ضبط کرده‌اند. در هندوستانی هاکله، هکلا hakla بمعنی لکنت و الکن آمده، هکلاپن haklapan بمعنی لکنت وهکلانا haklanà بمعنی لکنت داشتن است. در زبان اردو نیز این کلمات بهمین معانی آمده، و تبدیل لام به راء هم معهود است. (حاشیه برهان قاطع، تصحیح دکتر محمد معین. ج۴ص۲۳۰۸).

هاکله. [کَ] (ص) صورتی دیگر از کلمه هاکره وبهمان معنی است. رجوع به - هاکره درهمین لغت‌نامه شود.

هاکول. (ـِ ا) ازجمله سمیات است و آنرا مرگ موش گویند و بعربی تراب الهالک وسم‌الفار خوانند، واهل عمل آنرا زرنیخ سفید نامند. (برهان). سم‌الفار و مرگ موش که زرنیخ سفید نیز گویند. (ناظم‌الاطباء).

هاکین(۱). (اِخ) یاهاکن(۲) نام چند تن ازسلاطین نوروژاست ومعروفترین آنها عبارتند از:

نام	جلوس	پایان حکومت
هاکین اول	۹۳۶ م	۹۵۸
هاکین ششم	۱۲۴۷	۱۲۶۳
هاکین هفتم	۱۳۵۰	۱۳۶۳

هاکین اول در ترویج و نشردین مسیح فعالیت شدیدی نمود تاآنجا که جانرا در سراین سوداگذارد. هاکین ششم، جزائر ایسلند(۳)، گروئنلند(۴) وشتلاند را ضبط نمود وبرخی ازقوانین را وضع کرد. هاکین‌هفتم سوئد را هم بر کشورخویش ملحق ساخت. ولی جذب قلوب سوئدیان بر ایش میسر نشد ودرنتیجه وی را خلع کردند، بعدها زوجه‌اش مارگریت که‌دختر پادشاه دانمارك بود از سوئد ونروژ مملکت واحدی تشکیل داد. (قاموس‌اعلام ترکی).

هاگ. [ـِ ا] (اصطلاح طبیعی) ازساخته‌های فرهنگستان ایران معادل اسپر (۵) و بمعنای آلت تناسل نباتات ذات‌الالقاح الخفیه که فرانسویها این طبقه نباتات را «aryptogame» میگویند. (فرهنگ غفاری). || شکل خفته و مقاوم باکتری است که در اثر ایجادآن میکرب میتواند درشرایط نامساعد، حیات‌خود را حفظ کند. توضیح آنکه بعضی ازباکتریها درشرایط نامساعد، بواسطه تولیدهاگ، دربرابر وقایع ناگوارمقاومت بیشتری میکنندچنانکه‌هاگهای برخی از میکربها قادرند سالهای متمادی در روی یك قطعه چوب باقیمانده و نسبت بشرایط سخت وحتی مواد گندزدا مقاومت کنند. هاگ پاره ای از میکربها مدت یك‌ساعت حرارت آب‌جوش ویا ۱۶۰ درجه حرارت خشك کوره را تحمل مینماید. هاگ باکتری دارای فعالیت حیاتی بسیار ناچیزی است زیراکلیهٔ اعمال حیاتی مستلزم مقدارکافی آب ورطوبت است که‌هاگ فاقد آن میباشد. وقتی هاگ در محل مناسب ومرطوبی قرار گیرد سیتوپلاسم که بوسیلهٔ غلافی احاطه شده درنتیجهٔ جذب آب‌متورم میشود وغشاء اطراف را ترکانیده بشکل رشته‌ای میکرب ازآن خارج میشود. باید دانست که‌اکثرباکتریها فاقد خاصیت تولید هاگ هستند ودربین آنها فقط دوخانوادهٔ باسیلوس(۶) و کلوستریدیم (۷) میتوانند درمواقع لزوم هاگ‌دارشوند. طرزایجاد هاگ اینست که ابتدا دانهٔ کوچك وشفافی درداخل پیکر باکتری ظاهر میگردد که بتدریج بزرگ میشود. ازمکانیسم تشکیل هاگ واعمال شیمیائی که درداخل باکتری درهنگام تولید آن صورت میگیرد اطلاع کاملی دردست نیست. برخی آنرا درنتیجهٔ شکل هسته میدانند و هاگ را از جنس دانه‌های هسته می‌پندارند، عده‌ای معتقدند که‌تولید هاگ همواره باالحاق دوباکتری بایکدیگر و مخلوط شدن هستهٔ آنها توأم میباشد. آنچه مسلم است اینکه هاگ پس از مدتی بشکل تودهٔ متراکمی تمام پیکر باکتری رافراگرفته‌بوسیلهٔ پوشش ضخیمی احاطه‌میشود. بطور کلی هاگ‌های میکربی فاقدآب بحالت آزاد میباشند وعده‌ای تصور میکنند که‌درهنگام تبدیل باکتری به‌هاگ مولکولهای آب محتوی در آن باسایرمواد شیمیایی وپروتئین‌ها ترکیب میگردد. در ترکیب شیمیایی هاگها املاح کلسیم‌بیشتر از فرمهای رشته‌ای میکرب وجود دارد و همین فقدان آب و ازدیاد کلسیم موجب ازدیاد مقاومت باکتری در برابر حرکت میباشد. پس از تشکیل کامل‌هاگ دیوارهٔ خالی باکتری مانند پوستهٔ خارجی دانهٔ حبوبات جدا و هاگ کروی یابیضی شکل آزاد میگردد. (از میکرب شناسی و زینهاری شناسی عمومی چاپ دانشگاه ص ۴۲-۴۶).

هاگچه. [چِ] (ـِ ا) از ساخته های فرهنگستان‌ایران معادل کلمه «Sporule» فرانسوی وبمعنی هاگ کوچك. (فرهنگ غفاری).

هاگ‌دار. (ص) ازساخته‌های فرهنگستان ایران‌معادل کلمه « Sporulé» فرانسوی. گیاهی که دارای آلت تناسلی گیاهی باشد. (فرهنگ غفاری). || باکتری که درمواقع لزوم میتواند تشکیل هاگ‌بدهد.

هاگ فشانی. (حامص) از ساخته - های فرهنگستان ایران معادل کلمهٔ « Sporulation » فرانسوی و بمعنی پراکنده کردن هاگ. (فرهنگ - غفاری).

هاگ گذاری. [گُ] (حامص). از ساخته های فرهنگستان ایران معادل کلمه «Sporisation» فرانسوی.

هال. (اِ) قرار. آرام. آرامش. سکون (لغت فرس). (برهان). (ناظم‌الاطباء). (لسان‌العجم).

گمان‌مبر که مرا بی‌توجای‌هال بود
جزاز تودوست گرم‌خون‌من‌حلال‌بود.
دقیقی‌طوسی.

ازناله قمری نتوان‌داشت سحرگوش
وزغلغل بلبل نتوان‌داشت بشب‌هال
فرخی سیستانی.

دیر نپایدبیگی حال در
این‌فلك‌جاهل بی‌خواب‌وهال.
ناصرخسرو.

این‌بازسپه پیسه‌نگر بی‌پروچنگال
کوهیچ‌زآرام‌همی یابدونه هال.
ناصرخسرو.

|| صبروشکیبائی. (لسان‌العجم). (ناظم‌الاطباء).

اگر زلفش ببردآرام وهالم
که برد ازلف اوآرام وهالا(۸).
عنصری(بنقل‌لسان‌العجم).

نهال‌خواب مراآب دیده‌برد چنانك
نه‌خواب ماندمراونه‌هوش‌ماندو نه‌هال
سوزنی(بنقل‌لسان‌العجم).

|| میله‌ای که دردوسر میدان برای چوگان بازی از سنگ وگچ میسازند. (ناظم‌الاطباء). (لسان‌العجم). آن میلها راگویند که بجهت چوگان‌بازی دردوسر میدان از سنگ وگچ سازند. (برهان قاطع).

شادباش ای‌مقبل فرخنده فال
گوی‌معنی‌راهمی‌برسوی‌هال.
مولوی.

دراصطلاح‌جدید ورزش، دروازه(۹)زمین فوتبال راگویند.

|| هیل‌راگویند. از ادویه حاره است و بعربی قاقلهٔ صغارخوانند. (برهان قاطع). (تحفهٔ حکیم مؤمن). داروئی که‌آنرا هیل وبتازی قاقله گویند (ناظم‌الاطباء). (لسان‌العجم).
هیل باشد وآنرا الاچی نیز گویند وبتازی قاقله خوانند. (فرهنگ جهانگیری).

هال. [ـِ ل] (اسم‌فعل) زجری‌است‌اسب را.

---

(۱) Haquin. (۲) Hakon. (۳) Island. (۴) Groenland. (۵) Spore (۶) Bacillus. (۷) Clostridium.

(۸) دیوان چاپی عنصری باهتمام دکتریحیی قریب کلمه« هال » بغلط «حال» آمده وبیت بدین‌صورت است:
اگر زلفش ببردآرام جانم — که برد ازلف اوآرام حالا

(۹) Goal

(منتهی الارب). زجر للخیل. (اقرب الموارد). کلمه‌ایست که بدان اسبان را میخوانند. (ناظم الاطباء).

هال. (ع اِ) سراب. لغتی است در آل (منتهی الأرب).

هال. (ص) (ال...) الرمل المنحال، یقال رمل هالٌ (اقرب الموارد). ریگ انباشته شده.

هال. (اِخ) نام یکی از پادشاهان افسانه‌ای هندوستان. «چنین گویند که هال از فرزندان سنجواره بود، پسر جیدرت (جیدر ته - مهابهارتا) دخترزادهٔ دهرات (دهتر اشتر) ملك وبزمین هندوستان ملك یافت، آن جایگاه که جیدرت ودسل وایشان کرده بودند وسخت بزرگ گشت وجایگاه نیکو ساخت وشهرها وبدان زمین جامه‌ها، نیکو یافتندی و...» (مجمل التواریخ والقصص. ص ۱۱۸ - ۱۲۰).

هالات. (اِ) ج هالة. رجوع به همین ماده شود.

هالان. (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده لو بخش صحنه شهرستان کرمانشاه واقع در ۱۰ هزار گزی شمال صحنه، کنار راه مالر وصحنه به‌سنقر ناحیه‌ایست کوهستانی سردسیر و دارای ۲۱۹ تن سکنه کردی وفارسی زبان میباشد. آب آن از رودخانه فارسینج ومحصولاتش: غلات آبی دیمی، حبوبات، قلمستان ومیوه است اهالی بزراعت مشغولند راه آن مالرو است. (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۵).

هالب. [لِ] (ص) بارنده. (از اقرب - الموارد).

هالب الشعر. [لِ بُ شْ شَ] (ترکیب - اضافی) ومد حرج البعر [بَ عَ] نام روزی از روزهای زمستان که سخت سرد باشد - (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم - الاطباء).

هال بان. [لْ] (ص) دربازی فوتبال، دروازه‌بان (۱) را گویند.

هالبة. [لِ بَ] (ص) لیلة هالبه، شب داران (اقرب الموارد)، (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

هالج. [لِ] (ن ف) از هلج. آنکه خوابهای پریشان بی حاصل بسیار بیند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). الکثیر الاحلام بلاتحصیل. (اقرب الموارد). (المنجد).

هالدیا. (اِخ) یا (خالدی). درقرن نهم قبل از میلاد درناحیه وان دولتی تشکیل شد بنام هالدیا (خالدی) که آشوریان آنها را اوراتو و اورا شطو می گفتند و در عبری ارارات نامند ویونانیان الارودی وخالدوی وخالدایوی ذکر کنند. این دولت تا قرن ششم قبل ازمیلاد باقی بود. بعداز آنکه ارامنه پیدا شدند خالدی ها پراکنده شده بکوهستانها رفتند (۲). در نواحی شمال دریاچه وان آثار این قوم موجود است و درنزدیکی طرابوزان نقطه‌ای باسم خالدیا در عهد دولت بیزانس بوده و شهر خلاط [اخلاط] نیز حاکی از نام آنانست، حتی در طرف قفقاز هم نام این طایفه هست (۳) وسنگ معروف کله‌شین در مرز ایران از این دولت است. (کرد و پیوستگی نژادی وتاریخی او تألیف رشید یاسمی ص ۹۲).

هالس. [لِ] (ص) لاغر. سبك اندام. واحدالهوالس. (اقرب الموارد). (المنجد). (منتهی الارب). رجوع به هوالس شود.

هالس. (استفن) (٤) (اِخ) کشیش فیزیولوژیست وشیمی‌دان وکاشف معروف انگلیسی درسال ۱۶۷۷م دربکسبورن کنت (٥) متولد شد، ابتدا در یك کالج مذهبی تحصیل کرد و سپس در دانشگاه کمبریج بتحصیل پرداخت. وی مطالعات عمیقی در فزیولوژی گیاهی و حیوانی کرد. بیشتر شهرت وی بواسطه سلسله مقالاتی (٦) است که انتشارداد. جلد اول آنها مربوط به سبزیهاست (٦) وجلددوم راجع به خون (٧) مهمترین اهمیت را در اثبات عقیدهٔ گردش ودوران خون بعدازویلیام هاروی که کاشف آن بود دارد. هالس در سال ۱۷۶۱م وفات یافت (از دائرة المعارف بریتانیا).

هالط. [لِ] (ص) فروهشته شکم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

المسترخی البطن (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). || کشت درهم پیچیده. (منتهی الارب). (آنندراج). الزرع الملتف (معجم متن اللغة).

هالع. [لِ] (ن ف) مرد خروشنده از ناشکیبائی. نیك ناشکیبا. فی الحدیث: «من شرما اوتی العبد شح هالع وجبن خالع». ای: شح یجزع فیه العبد ویحزن. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). جزوع (معجم متن اللغة).

شح هالع: محزن. (اقرب الموارد).

|| شترمرغ رمنده ودر گذرنده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

النعام سریع فی مضیه (اقرب الموارد). ج. هوالع [هَ لِ]

هالعة. [لِ عَ] (ن ف) مؤنث هالع. شترمرغ ماده رمنده و در گذرنده. (ناظم الاطباء).

النعامة هالع وهالعة: سریعة فی مضیها. نافرة او حدیدة. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة) ج. هوالع [هَ لِ]

هالك. [لِ] (اِخ) ابن عمرو بن اسد بن خزیمه. مردی بود آهنگر و گویند اول کسی که کار آهن کرد او بود. (منتهی - الارب). (ناظم الاطباء).

هالك. [لِ] (ن ف) مرده وهلاك شده. (ناظم الاطباء). مرده ونیست شونده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ج. هلاك [هُ لْ لا]، هلك [هُ لْ لَ]، هلکی [هَ لْ کا] وهوالك [هَ لِ] شاذاست.

المثل:

فلان هالك فی الهوالك. (اقرب الموارد).

مفازه هالك: مهلکة، من تعرض لها هلك. (معجم متن اللغة) || الهالك من السحائب: التی تصوب بالمطر ثم تقلع فلایکون مطر (معجم متن اللغة).

هالك شدن. [لِ شُ دَ] (مص مرکب ل] فوت شدن ومردن. (ناظم الاطباء).

هالكة. [لِ کَ] (ص) مؤنث هالك، نفس حریص. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). الشره من الرجال. ج. هلکی [هَ کا] (معجم متن اللغة).

هالكی. [لِ کی ی] (ص منسوب). آهنگر وصیقل گر. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). منسوب بسوی هالك بن عمروبن اسدبن خزیمه بدانجهت که نخستین کسی که کار آهن کرد آن هالك بود. (منتهی الارب).

نسبة الی هالك اسم رجل اول من عمل الحدیده وهو من بنی اسد و لذلك یقال لهم القیون. (معجم متن اللغة).

هالو. (اِ) درتد اول لران، خالو. و به تحقیر همه لران را درخواندن وآواز کردن هالو خطاب کنند. تعبیر:

هیچکس نگفت هالو خرت بچند. (یادداشت بخط مؤلف). || (در تداول عامه) ساده دل. (فرهنگ عامیانه).

هالوجین. (اِ). باد پیچ. (ناظم - الاطباء).

هالوك. (اِ) شکك. مرگ موش. (تحفهٔ حکیم مؤمن). سم الفار. (منتهی - الارب) و ناظم الاطباء آنرا بغلط موش آورده است. || نوعی از گیاه طرثوث. (تاج العروس). (ناظم الاطباء).

هاله. [لِ] (ع اِ) خرمن ماه را گویند. وآن حلقه ودایره‌ایست که شبها از بخار بر دورماه بهم میرسد چنانکه ماه مرکز آن دایره میگردد. (برهان قاطع).

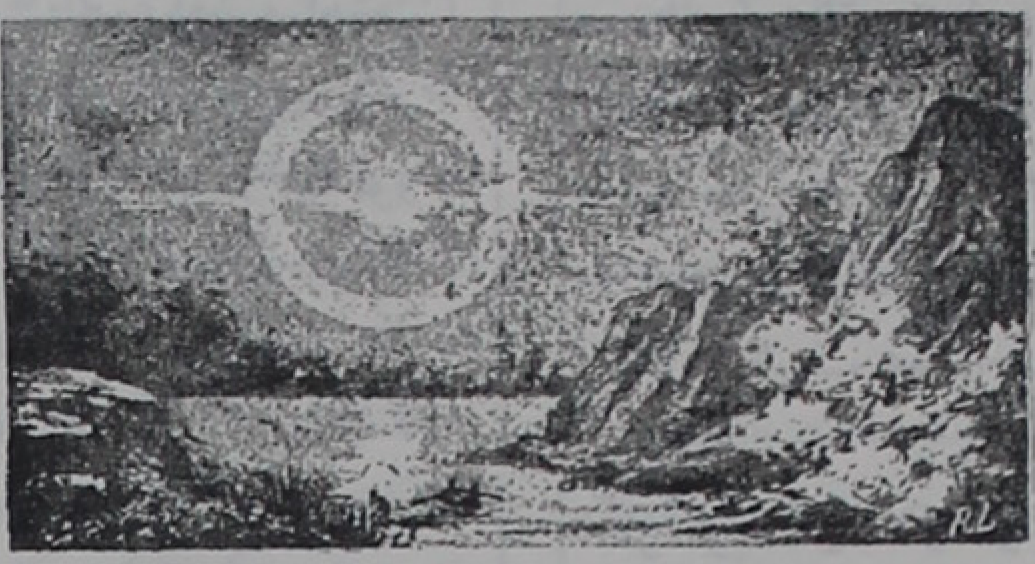
حلقه ودایره باشد که بر گرد ماه بسبب بخارات

(۲) کتاب کورویدی گزنفون ج. ۳ فصل ۳ - ۱ (۳) یکی ازطوایف کلهر کرمانشاهان خالدی نام دارد.

(۱) Goal Keeper.
(٤) Hales '(stephen).
(٥) Bekesbourne, kent.
(٦) Statical essays.
(٧) Vegetable staticks.
(۸) Haemastaticks.

ارضی پدید آید و گویند آن هاله علامت باران است .(آنندراج) .
دایره گرد ماه ،لیکن بدین معنی عربیست . (فرهنگ رشیدی) .

(ناظم الاطباء) . (آنندراج) واین معنی از هال مأخوذ است . (رشیدی) . (برهان - قاطع) . || نوعی ازهیزم کوهی است بغایت چرب که بجای فتیله در مشعلها میسوزند .



هاله

خرمن ماه که برهون، خرگر ،سابود ،شابود، شابورد ، شادورد ، شارود ، شاکورد ، شاهورد ، شایراد و شایورد نیز گویند . (ناظم الاطباء) .

مه درحصارهاله نخواهد مدام ماند
از آسمان برون دل آگاه میرود .
صائب تبریزی.

ماه ازحصار سربگریبان هاله برد
تاچهرهٔ تو گشت مصور در آینه .
صائب تبریزی.

نباشد دوراگر خطش طلایی در نظر آید .
که طوق هاله زرین میشود از ماه تابانش .
صائب تبریزی .

تا گردماه رویت خطت شدست هاله
چشمی چو ابر دارم اشکی بسان لاله.
هدایت .

حسنش هزارتیر گذارد بیک کمان
مانند آفتاب که درهاله میرود .
میرزاطاهر وحید .

کی شیر نورمیدهدای شب فلک ترا
بیهوده می مکی تو چه پستان هاله را.
عبدالطیف خان (بنقل آنندراج) .

حسن تو درآئینه اندیشه نگنجد
خورشیدصفت ماه رخت هاله ندارد.
بسمل نیشابوری (بنقل ارمغان آصفی) .

هاله . [لَ] (اِ) مردم مفسد و مفتن . (رشیدی) (جهانگیری) . (برهان) . (ناظم الاطباء) .

رنجم همیشه هست ز دست دلاله‌ای
دلاله ای که هست بهرخانه هاله‌ای .
ادیب صابر .

|| مطلق رنگ که بتازی لون خوانند . (رشیدی) (جهانگیری) (برهان) . (ناظم . الاطباء) .

برداشت آن عروس ودرآورد پیش من
وانگیخت دربرم زنکی زرد هاله‌ای .
ادیب صابر .

رنجم همیشه هست زدست دلاله‌ای
دلاله‌ای که هست بهرخانه هاله‌ای .
ادیب صابر .

|| قرار گرفته وآرام یافته .(جهانگیری).

(رشیدی) . (برهان قاطع) .(ناظم الاطباء) . (جهانگیری) . || لنگه . عدل . تنگ . (یادداشت بخط مؤلف) . «قدر وطلب همچو دوهالهٔ رخت مسافر است بر بشت چهارپای اگر ازآن دویکی گرانتر ودیگری سبک تر افتد رخت برزمین آید » . (از ترجمهٔ - نامهٔ تنسر) .

هاله. [لِ] (اِخ) بندر و دهی است از دهستان مالکی بخش کنگان شهرستان بوشهر . واقع در ۸۸ هزارگزی جنوب خاور کنگان و ۸ هزار گزی شوسه سابق بوشهر بلنگه. ناحیه ایست جلگه‌ای گرمسیر مالاریائی سکنه آن ۱۸۲ تن فارسی وعربی زبان. آب آن از چاه و محصولاتش غلات، خرماوتنبا کوست. اهالی بزراعت و گله‌داری گذران میکنند. راه آن مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

هاله‌افتادن. [لِ اُ دَ](مص مرکب‌ل) بوجود آمدن هاله بدورچیزی.

ساغر می چون بکف میگیرد آن ماه تمام
هاله میافتد بدور عارضش از خط جام .
معصوم تبریزی (بنقل ارمغان آصفی).

هاله‌بستن. [لِ بَ تَ] (مص مرکب‌ل) بوجود آوردن هاله بر گردچیزی.

تاخط بدورماه رخت هاله بسته‌است
از هاله مه بحلقهٔ ماتم نشسته‌است.
صائب تبریزی. (بنقل ارمغان آصفی).

هاله‌زدن . [لِ زَ دَ] (مص مرکب‌م) بدورا دور چیزی گردشدن.

تادر نیایدانجم وافلاك درنظر
از دودآه هاله بدورقمرزدیم.
علی خراسانی. (بنقل آنندراج).

هاله‌شدن. [لِ شُ دَ] (مص مرکب‌ل) هاله زدن . بدورچیزی گردشدن .

بیاساقی آن رشك ماه‌تمام
که شدهاله بر گردآن دورجام.
قاسمی گنابادی. (بنقل ارمغان آصفی).

هاله‌وار. [لِ] (قید) مرکب ازهاله ووار (پسوند شباهت) دایره‌ای. مانند خرمن ماه (ناظم الاطباء) .

هالیاکمون. (۱) (اِخ) نام قدیم نهر قره‌صو درمقدونیه. (قاموس الاعلام ترکی).

هالیس. (اِخ) (رود...) نام قدیم رود قزل ایرماق کنونی که درخاك ترکیه‌جاری است. رجوع باین ماده‌شود.

هالی‌سارن. (۲) (اِخ) نام قدیم یکی از ایالات آسیای صغیر که مدتی جزو قلمرو اشکانیان بوده‌است . (ایران باستان. تألیف حسن پیرنیا. ج۲ص۱۰۹۹).

هالیفاکس. (۳) (اِخ) نام شهری‌است در انگلستان بمساحت ۲۲۰ میل مربع . در جنوب ایالت یورك شایر(۴) در ۱۹۱ میلی شمال غربی لندن و ۸ میلی جنوب غربی برادفورد (۵) قرار گرفته جمعیت آن مطابق سرشماری سال ۱۹۵۱ میلادی ۹۸۴۰۴ تن‌است . این شهر دارای معادن زغال سنگ وآهن ومرکزمنسوجات نخی و پشمی است کارخانه های بسیاری در آن وجود دارد.(دایره‌المعارف بریتانیا) .

هالیکارناس . (۶) (اِخ) از شهر های عمده ومرکزساتراپی « کاری » یا« کاریه» (آسیای صغیر) و مسقط الرأس هرودت مورخ یونانی‌است این شهر جزومستملکات ایران ومستعمرات یونانیها درآسیای صغیر بود. برای اطلاع بیشتر رجوع‌شودبایران باستان‌تألیف حسن پیرنیاج۱ص ۶۶ -۴۸۶- ۷۴۳ - و ج ۲ ص۱۱۸۵ - ۱۲۶۸ ۱۲۶۹-۱۲۷۰-۱۲۷۴-۱۲۷۵-۱۴۴۷ ۱۵۱۰-۱۵۳۲-۱۷۲۱-۱۷۳۲-۱۹۴۰.

هالینوطس . (اِ) اکلیل الملك . (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به‌این ماده در همین لغت‌نامه شود .

هام. (ع‌اِ) جِ هامة، بمعنی‌سر

آری خلل الرماد ومیض جمر
ویوشك ان یکون لها ضرام
فان لم یطفها عقلاء قوم
یکون وقودها جثث وهام.

(ازنامه نصربن سیارحاکم خراسان بمروان حمارآخرین خلیفه اموی راجع به‌ابومسلم خراسانی) . || استخوان مرده . (مهذب الاسماء) .

هام. (اِخ) قریه ایست در یمن که درآن معدن عقیق یافت شود. (معجم‌البلدان).

هام. [مِم] (ص) مهم . شورانگیز. مهیج (یادداشت مؤلف) امرهام: کارمهم ||حزن انگیز. اندوهگن . (یادداشت مؤلف) (از منتهی‌الارب).

هامات. (ع اِ) جِ هامة . رجوع به‌این کلمه شود .

هاماستریس . (اِخ) نام یونانی شهری که درمشرق آسیای صغیرواقع بوده. ظاهراً این کلمه آمستریس (۷) بوده‌است. رجوع شرد به ایران باستان تألیف حسن پیرنیا . ج۲ص۹۰۸.

(۱)Haliacmon. (۲)Halisarne. (۳)Halifax, (٤)Yorkshire. (٥)Bradford. (٦)Halicarnasse. (۷)Amestris.

هاماکر. (۱) (اِخ) مستشرق معروف هلندی، بسال ۱۷۸۹م در آمستردام بدنیا آمد و در ۱۸۳۴م وفات یافت. وی بزبانهای عربی، عبرانی، سریانی، فارسی، سانسکریت وسایر زبانهای شرقی آشنا ومدتی درشهر لیده معلم السنه شرقی بود و در این مدت فهرستی از کتب شرقی کتابخانه شهر مذکور تهیه و انتشار داد. (قاموس - اعلام ترکی).

هاماکسیت. (۲) (اِخ) نام شهری بوده است در آسیای صغیر مجاور دریا که در زمان پادشاهی اشکانیان جزو مستملکات ایران بوده است. برای اطلاع بیشتر رجوع شود به ایران باستان. تألیف حسن پیرنیا. ج ۲. ص ۱۱۰۰.

هامال. (اِ) همال. قرین. نظیر. شبه و مانند. همتا. مساوی، برابر وهمراه. (لغت فرس اسدی). (انجمن آرا). (جهانگیری). مرکب ازهام (= هم) وآل. پسوند آل در کلمات دیگرهم مانند چنگال (چنگ آل) وکوپال (کوپ آل) و دنبال (دنب آل) آمده ودور نیست ادات نسبت باشد. (یادداشت مؤلف).

این آتش واین باد وسیم آب وزیس خاک
هر چار موافق نه بیک جاو نه هامال.
خسروی.

ازو بستدی نیز هرسال باژ
چرا داد باید به هامال باژ.
دقیقی.

|| انباز. شریک. (برهان) (ناظم الاطباء).

هامامِلیس. (۳) [م] [اِخ] گیاهی است که در دارو سازی بکار میرود. از تیرهٔ هاماملیداسه (۴) قسمت قابل مصرف آن برگ آنست و مواد مؤثره اش، تانن، کمی اسانس وهاماملین میباشد وبصورت تنطور، عصاره و عصاره مایع هاملیس بکار میرود (ازکارآموزی داروسازی - تألیف دکتر جنیدی ص ۱۹۱-۱۹۲).

هامان. (اِخ) نام برادر حضرت ابراهیم بوده ودروقت سوزانیدن اصنام وبتها سوخته شد. (برهان) (ناظم الاطباء).

هامان. (اِخ) نام وزیر فرعون بود. و این لغت عجمیست. (برهان). (ناظم الاطباء). نام کافری که وزیر فرعون بود. (کشف اللغات). (لطایف). (غیاث).

وزیر اول اخشویروش (خشیارشا که اورا با اردشیر خلط کرده اند) بود که برمردخای [مُ دَ] یهودی غضبناک شد زیرا که ویرا تعظیم ننموده بود، بدین لحاظ پادشاه را برآن داشت که فرمانی صادر فرمود که یهود را در تمام ممالک فارس بقتل رسانند. اما استر [اِ] زن یهودی خشیارشا شاهنشاه هخامنشی (۵)، این فرمان را باطل نمود و هامان را برهمان داری که ازبرای مردخای حاضر نموده بود دار کشیدند وروز چهاردهم وپانزدهم آن ماه را محض خلاصی یهود از دشمنانشان عید قرار دادند و عیدفور یافوریم خوانده شد. ودراین دوروز دروقت ذکر اسم هامان، یهود صفیر استهزا امیزنند. (قاموس کتاب مقدس ص ۹۱۸). ولی چنانکه دیدیم در روایات اسلامی هامان را وزیر فرعون معرفی کرده اند. (حاشیه برهان قاطع - تصحیح دکتر محمد معین - ص ۲۳۱۰).

ای ازدل تو خدای ایمان برده
گفت سبق ازثمود وهامان برده
فخرالدین محمد سرخسی.

هارون زمانه را ندیدی
ای غره شده بمکر هامان.
ناصرخسرو.

علی هارون امت بود دشمن زان همیدارد
مر اورا کش چنین آموخت ره فرعون وهامانش
ناصرخسرو.

تو نبیرهٔ پسر موسی و هارونی
زین قبل من عدوی لشکر هامانم.
ناصرخسرو.

دست هامان ستمکاره زتو کوته شود
گر تواندر شهر ایمان خطبه برهارون کنی.
ناصرخسرو.

اگر هارون زموسی ترجمان بود
که حجت گفت بر فرعون وهامان
ایضاً.

توای جاهل برو بااهل هامان
مرا بگذار با اولاد هارون.
ایضاً.

گفت یکچند مراداشت جنیبه فرعون
گفت یکچند مراداشت برآخور هامان.
محمود جوهری هروی.

لیکن ننمایمت راه هارون
تاباز نگردی ز راه هامان.
ناصرخسرو.

زیارزشت نامت زشت شد اما سزاواری
چنان کز بخت فرعون لعین بدبخت شدهامان.
ایضاً.

بزرگران را نگر چگونه ز مستی
بهرهٔ هارون همیدهند بهامان.
ایضاً.

چون بازبگردی بسوی موسی وهارون
یکره بشوی سیر زفرعون وزهامان.
ایضاً.

تخم بدرا چه بود بار مگرهم بد
مکر فرعون که پذرفت مگر هامان.
ایضاً.

«گفت ای برادر شکر نعمت باری عزاسمه همچنان برمن افزونتر است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم وترا میراث فرعون وهامان رسید یعنی ملک مصر.» گلستان.

بچه خرمی ونازان گرو ازتو برد هامان
اگرت شرف همین است که مال وجاه داری.
سعدی.

اگر گویندش اندر نارجاوید
بخواهی ماند بافرعون وهامان.
ایضاً

برای اطلاع بیشتر رجوع شود به کتاب استر. باب ۱-۱۰.

هامانسوز. (اِخ) روز چهاردهم از ماه آذار (۶) که پس از آن ماه نیسان است در این روز یهودیان صورتکها کنند بنام هامان (وزیر خشیارشا) و بردار کشند و سپس بسوزانند وشادی کنند (رجوع شود بداستان هامان ذیل کلمه هامان در همین لغت نامه) و این روز را عیدمجله (۷) [مَ جَ لْ لَ] نیز خوانند و دراینروز روزه ایست جهودان را که صوم بوری نام دارد. در نسخه چاپی آثار الباقیه «هامان سور» آمده. آقای جلال الدین همائی درحاشیه ص ۲۴۷ التفهیم چنین نوشته است: «واینکه در نسخهٔ چاپی آثارالباقیه هامان سور براء مهمله نوشته، اگرچه بیمعنی نیست اما باوجه تسمیه که ازخود استاد (ابوریحان بیرونی) همه جا میشنویم وضبطی که درهمهٔ نسخ فارسی و عربی تازه وکهنهٔ تفهیم می بینیم اصل کلمهٔ صحیح هامان سوزاست بزاء نقطه دار ازمصدر سوختن و سوزانیدن نه سور بمعنی جشن وشادی است». (التفهیم. ص ۲۴۶ - ۲۴۷).

هامانه. [ن] (اِخ) دهی است از دهستان رباطات بخش فرانق شهرستان یزد واقع در ۱۳ هزارگزی باختر فرانق کنار راه فرعی فرانق به اردکان. ناحیه ایست جلگه ای، معتدل، مالاریائی ودارای ۴۴۹ تن سکنه فارسی زبان. آب آن ازچشمه و قنات و محصولش غلات میباشد. اهالی بزراعت گذران میکنند. راه آن فرعی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱۰).

هامانه. [ن] (اِخ) دهی است از دهستان کذاب بخش خضرآباد شهرستان یزد واقع در ۶ هزارگزی جنوب خضرآباد

(۱) Hamaker. (۲) Hamaxite. (۳) Hamamélis (۴) Hamamélidacées (۵) بنابروایت توراة.

(۶) مقصود ماه آذار دوم است نه آذار اول که درسالهای کبیسه عبور میآید وبنابنوشتهٔ ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه، ماه آذار اول را درسنوات عبور هیچ روزه وعیدی نیست. (۷) جهودان درعید بوری یابوریم کتابی میخوانند که آن را بزبان عبری مغلاّ میگویند و گویا کلمهٔ مجلهٔ عربی بمعنی صحیفه وکراسه ازهمین لفظ گرفته شده است (التفهیم حاشیه ص ۲۴۶).

متصل براه خضر آباد بهامانه. ناحیه‌ایست کوهستانی معتدل مالاریائی، سکنهٔ آن ۳۸۱ تن فارسی زبانند. ازقنات مشروب میشود ومحصول آن غلات است. اهالی بزراعت گذران میکنند. صنایع دستی زنان کرباس بافی است. راه آن فرعی میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هامانی. (۱) (اِخ) اوراست شرح اقلیدس. (کشف الظنون).

هامانی. (اِ) سنگی سفیداست بازردی زند، بخراسان میباشد، شکسته را مفیداست. نزهة القلوب.

هاماور. [وَ] (اِخ) (= هماور) ولایت شام. (برهان). (ناظم الاطباء). || ولایت یمن را نیز گویند. (برهان). (ناظم الاطباء) رجوع به هاماوران در همین لغت نامه شود.

هاماوران. [وَ] (اِخ) از، هاماور (= هماور) [از عربی «حمیر» نام قبیلهٔ ساکن یمن] + ان (پسوند مکان). بعقیدهٔ نلدکه، منظور همان سرزمین غرب ایران است که عرب حمیر گفته. (لغات شاهنامه تألیف دکتر شفق. ص ۲۶۳) بلاد یمن را گویند. (برهان). (ناظم الاطباء).

«کاوس پس ازلشکر کشی بسوی مازندران ودر آنجا اسیردیوها شدن وبالاخره بواسطه رستم رهائی یافتن و مازندران را تصرف نمودن، قصد تسخیرهاماوران نمود. در آنجا آوازهٔ حسن جمال سودابه دختر پادشاه هاماوران بگوش وی رسیده اوراخواستگاری کرده بزنی گرفت. طبری سودابه را دختر پادشاه یمن مینویسد. مسعودی مینویسد: کیکاوس نخستین پادشاهی بود که پایتخت خودرا از عراق ببلخ نقل داد و درعراق از برای ستیزگی باخداء بنائی برپا کرده بود. یمن را او خراب کرد پادشاه یمن موسوم به شمر بن یوعش بجنگ وی شتافت و کیکاوس راگرفتار کرده بزندان انداخت اما سعدی [سُ دا] دختر پادشاه یمن عاشق کیکاوس شده رنج زندان را از او بکاهید پس از چهار سال رستم اورا از اززندان برهانید وبازنش سعدی بمملکتش برگشت و پسری ازاو بدنیاآمد موسوم به سیاوخش. چنانکه ملاحظه میشود سعدی که درشاهنامه سودابه شده نزد مسعودی هم دختر پادشاه یمن است جز اینکه برخلاف مشهورسیاوش پسرسودابه تصورشده است. نظر بتعریفی که از هاماوران یاهماوران و وممالک متحد وی مصر وبربر درجنگ بضد کاوس در شاهنامه شده قهراً منتقل میشویم که هاماوران باید مملکت قوم قدیم حمیر ویمن حالیه باشد. مندرجات بندهشن بزرگ هم ممد براین است درجائی که مینویسد: «درعهد کیکاوس دیوها قوی شدند واُشنر کشته شد. دیوها کیکاوس رابر آن داشتند که بآسمان صعود کند. اما سرافکند بزمین افتاد و فرشاهی ازاوجدا گشت. پس از آن درخاک شمبران (۲) [شَ مْ بْ] بابزرگان وسران بزنجیربسته شد. دیوی بود موسوم به زنگیاب (۳) که زهردرچشم داشت واز مملکت عربها آمده بود ودرایران پادشاهی یافت. بهر که با دیدگان بدنگاه میکرد میکشت. ایرانیان افراسیاب را بکشور خود خواندند افراسیاب این زنگیاب را کشت و خود در ایران پادشاهی نمود. بسیاری از ایرانیان را گرفته به ترکستان فرستاد. ایران راویران کرد تااینکه رستم ازسیستان برخاسته جامهٔ رزم پوشیده پادشاه شمبران را دستگیر کرد و کیکاوس را از اسارت برهانید. آنگاه بجنگ افراسیاب شتافت واورا شکست داد وبترکستان راند اما بواسطه مغلطهٔ سوتابه که زن کیکاوس بود سیاوخش بایران باز نگشت و به نزد افراسیاب رفت و بدو پناه آورد وبه نزد کیکاوس برنگشت. دختر افراسیاب را بزنی گرفت. کیخسرو از او بوجود آمد. سیاوخش درآنجا کشته شد. کیخسرو افراسیاب را کشت وبگنگ رفت وپادشاهی به کی لهراسب برگذار نمود، وقتیکه گشتاسب سی سال پادشاهی کرد این هزاره بپایان رسید. آنگاه هزاره چهارم آغاز کرد در این هزاره زرتشت آئین اهورمزدا پذیرفت وآن را به گشتاسب نمود که آن را بپذیرفت ومجری ساخت وجنگ شگفت آمیزی بضد ارجاسب کرد. ایران و آن ایران [انیران] (ایران وخارجه) بجنگ درافتادند. شکی نیست که هاماوران شاهنامه و شمبران بندهش بزرگ هر دو یک مملکت است. پروفسور مارکوارت مینویسد که شمبران بندهش بزرگ را باید سمران خواند. چنانکه درفهرست شهرها (٤) آمده است، مملکت یمن را که درمیان سنوات ۵۶۲-۵۷۲ میلادی خسرو انوشیروان گرفت، در قدیم نزد ایرانیان چنین نامیده میشده است. (سمران). ابن خرداذبه نیز عنوان پادشاه یمن را سمدارشاه (باید سمران شاه خواند) درج کرده و ابن الفقیه به نقل از ابن الکلبی ساکنین بربریمن را سامران ضبط کرده است». (یشتها. تألیف پورداود. ج ۲. ص ۲۲۷-۲۲۹).

بلاد یمن را گویند. چنانکه حکیم فردوسی گفته درقضیه کیکاوس باهاماوران:

جهانی پرآشوب لشکرشدند
بهاماوران جمله یکسرشدند.

وهاماوران مخفف هامون وران یعنی صاحبان دشت و صحرا که آنرا بر گویند و زمین بی کوهست و درجای دیگر گفته، از آن نیزه‌داران هاماوران. که سپاه عرب باشند و سوداوه زن کیکاوس دختر پادشاه یمن بوده که چون کیکاوس به هاماوران رفت او راگرفته نگاه داشتند و رستم رفته او را مستخلص کرده بایران آورده به تختگاه بنشانید. (انجمن آراء ناصری).

شنیدی همه جنگ مازندران
کنون گوش کن رزم هاماوران.
فردوسی طوسی.

به پیش اندرون شهر هاماوران
بهر کشوری درسپاهی گران.
ایضاً.

نخستین سپهدار هاماران
بیفکند شمشیر و گرزگران،
ایضاً.

به پیمان که از شهر هاماوران
سپهبد دهد ساو و باژ گران.
ایضاً.

فرستاده آمد ز هاماوران
بیاورد گنج وسلیح گران.
ایضاً.

«بعد ازین کیکاوس گرد پادشاهی بگشت و بزمین هاماوران شاه او را مهمان برد با بزرگان و در مستی همه‌را بند برنهاد و بقلعه فرستاد ودختر شاه هاماوران سوداوه کاوس را خدمت همی کرد، تا رستم سپاه تاخت وبرفت. واز بعد کارزارها کاوس را از بند بیرون آورد». (مجمل التواریخ والقصص ص ٤٦).

بعضی گویندنام ولایتی است که پدرسوداوه زن کیکاوس پادشاه آن ولایت بود. اما نگفته‌اند که کدام ولایت است. (برهان). ولایت شام رانیز گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء) (جهانگیری) (نخبة الدهر). این کلمه بصورتهای هاماور، هماور، هماوران نیز آمده است.

هامبورگ. (۵) (اِخ) بزرگترین بندر آلمان که در دهانه رود الب دردریای شمال واقع است. این شهر بعداز برلین بزرگترین شهرهای این کشور میباشد ۳/۴ بازرگانی آلمان از طریق این بندر انجام میشود وچون دردهانه رود آلب قرار گرفته

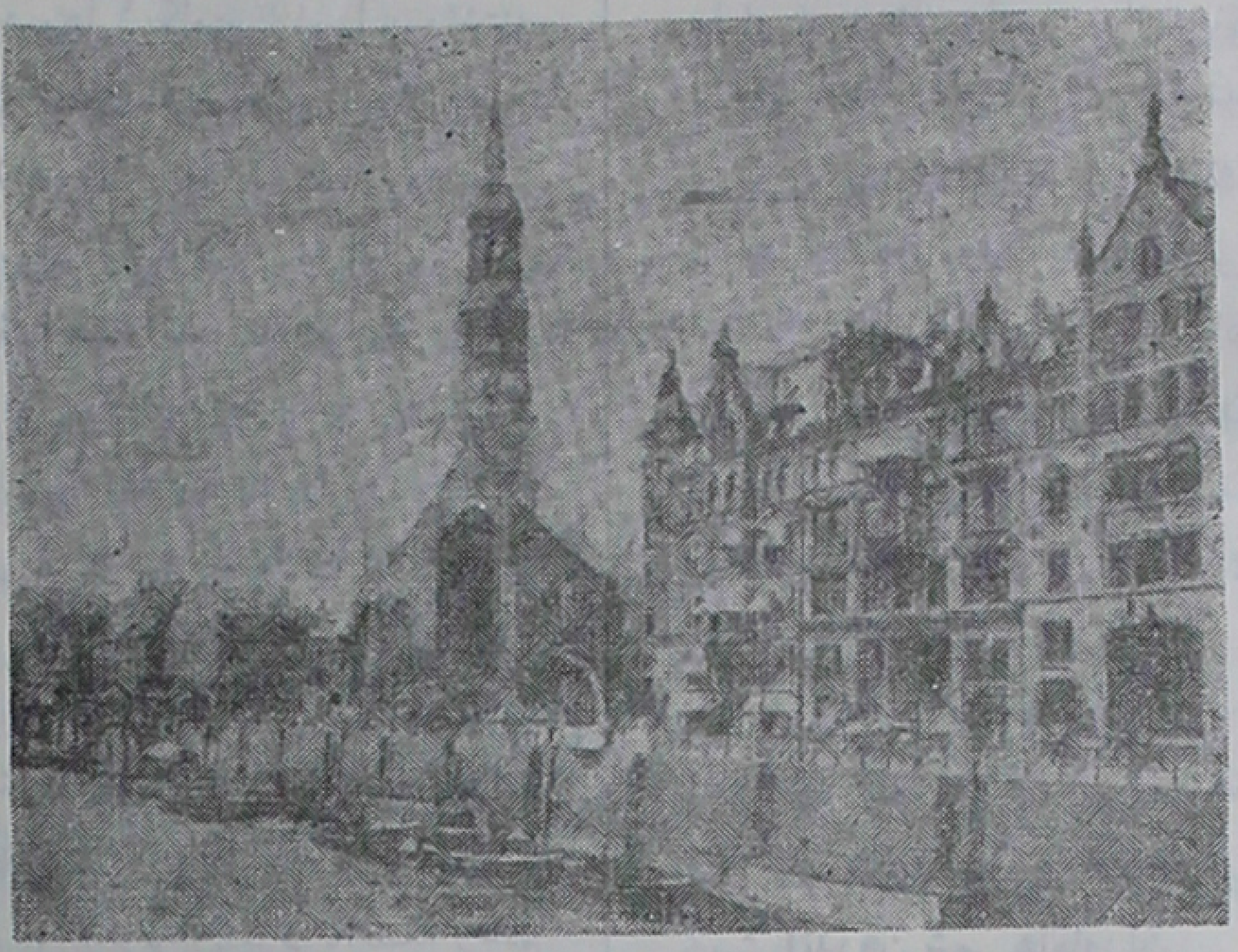
(۱) کذا فی کشف الظنون، شاید ماهانی. (یادداشت مؤلف).

(۲) Sambran. (۳) Zingyāb.

(٤) فهرست شهرها عبارت است ازیك جزوهٔ پهلوی درآخر کتاب یادگار زریران. این جزوه دارای هشتصد و هشتاد کلمه است و درآن ازصدوده شهرسخن رفته و از بناکنندگان این شهرها که غالباً ساسانیان هستند نیز یادشده است. همچنین اسامی اشخاص پیش ازعهد ساسانیان که بنای برخی از شهرها منسوب بآنان است ذکر گردیده است.

(۵) Hambourg.

واین رود قابل کشتیرانی است،طبعاً این وضع ببازرگانی این بندر کمك بزرگی کرده، ماشین آلات . پارچه، مواد شیمیائی قسمتی توسط راه آهن و پاره‌ای بوسیله راههای



هامبورگ ، بزرگترین بندر بازرگانی آلمان

آبی از نقاط مختلف آلمان به‌این بندر وارد وببازارهای دنیا برای فروش صادرمیشوند . هامبورگ مرکز قندسازی ، تصفیه نفت، فلزکاری و کشتی سازی آلمان است. جمعیت آن مطابق آمارسال ۱۹۵۰ میلادی ۱۶۰۵۶۰ تن میباشد .

هامج. [م] (ص) آنچه گذاشته وترك کرده باشند بطوریکه یکی در دیگری درآید . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . المتروك یموج بعضه فی بعض کالغنم بلاراع والعسکر بلاقائد . (اقرب‌الموارد) ‖ همج هامج ، گرسنگی بسیارسخت، توکید است مانند لیل لائل. (منتهی‌الارب). (اقرب-الموارد).

‖ مردم فرومایه . رذال‌الناس . (اقرب - الموارد).

هامد. [م] (ص) گیاه خشك . (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد) . ‖ جای بی گیاه (اقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء) . ‖ سیاه گشته متغیر . البالی المسوُد المتغیر من ثمر وشجروغیرهما. (ناظم‌الاطباء) . (اقرب - الموارد). (معجم متن‌اللغة) . ‖ ثوب هامد جامه‌ای که در صورت ظاهر بی‌عیب باشد ولی‌چون دست برویءزنند از بسیاری کهنگی ازهم‌باشیده شود. (ناظم‌الاطباء) (المنجد) ‖ الرمادالهامد : البالی المتلبد بعضه علی بعض. (اقرب‌الموارد) . (معجم متن‌اللغة) . ج . هوامد.

هام دبیریه . [دَ] (ا خ) یا آ م دبیره یکی از خطوط هفتگانه ایرانیان پیش‌از اسلام است. حروف الفبای این‌خط بموجب آثاریکه در دست است از خطهای دیگر ایران کمتر بوده و طبق تصریح ابن‌ندیم سی‌سه حرف بوده‌است زیرا صداهائیرا که دارای مخرج مشترك هستند با یك حرف مینوشتند مثلاً برای نوشتن « ء ، ا ، ع ، آ » ، هوخ یك حرف بکارمیرفته‌است این خط را ابن‌ندیم کتاب‌الرسائل یانامه دبیریه‌ذکر کرده‌است هام دبیره خط اداری وحکومتی و عمومی بوده ابن ندیم راجع بآن مینویسد ، « و هی لسائر اصناف المملکة خلاالملوك » . این خط بابیست وهشت شیوه‌نوشته میشده ودر زمان آذرخور که حمزه اصفهانی ازاونقل کرده‌است نام‌بسیاری از آن‌شیوه‌ها فراموش شده و فقط چند شیوه از آنها باقی مانده بوده است که عبارتند از:

داد دبیره . برای احکام دادگستری.

شهر آماردبیره. برای حساب‌های شهر.

گنج آماردبیره. برای حسابهای خزانه.

کده آمار دبیره . برای حسابهای کشور .

آخور آماردبیره. برای‌حسابهای اصطبلهای شاهی .

آتشان آمار دبیره . برای‌حسابهای آتش .

روانگان آماردبیره . برای‌حسابهای اوقاف.

(الفهرست ص ۲۱).(ایران کوده. شماره۸ ص ۱۳۶) .

هامده. [م دَ](ص) مؤنث هامد . ارض هامدة : زمینی که در آن نه‌حیات ونه چوب ونه گیاه ونه باران باشد . (ناظم الاطباء).

‖ نارهامدة ؛ آتش‌خاموش‌شده . (ناظم-الاطباء).

‖ ثمرة هامدة : میوه گندیده سیاه گشته . (اقرب‌الموارد) . ج. هوامد .

هامر. [م] (ص) ابر نیك روان بسیار باران . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . السحاب‌السیال .(اقرب‌الموارد) . (معجم - متن‌اللغة) .

هامراه . (ص) ازهام (=هم) وراه،مزید همراه بمعنی همراه . رفیق ، رفیق راه ، رفیق‌سفر . (برهان)(فرهنگ نظام).(ناظم الاطباء) .

سگ‌وگربه همسایه و هامراه
بدزدی‌شب و روز (۱) (بدندش همه ساله (۲) پویان براه .

فردوسی‌طوسی .

هامرپورگستال.(ژزف‌فن) (۳)(ا خ) مستشرق‌ونویسنده‌ومصنف‌ودیپلمات معروف اطریشی که بسال ۱۷۷۴ بدنیاآمد . در سال ۱۷۹۹ بسفارت کبرای اطریش در استانبول برگزیده شد . و تاسال ۱۸۰۷ در این مقام باقی‌بود . در ضمن خدمات سیاسی در ترکیه ، بفرا گرفتن زبانهای شرقی وجمع‌آوری آثار شرق پرداخت . درسال ۱۸۰۷ باطریش بازگشت . وی اولین کسی‌است در آلمان که بتحقیقات و مطالعات اسلامی پرداخته‌ودرطول مدت۵۰ سال کتب‌بسیاری تألیف کرد که‌در باز کردن وهموارساختن‌راه تحقیق‌ومطالعه در معارف شرقی و اسلامی برای سایر محققان چون سرویلیام جونز (۴)انگلیسی‌وسیلوستر دو ساکی(۵)فرانسوی‌وجزآنان‌اهمیت‌بسزائی داشته است . هامر آثار فراوانی از زبانهای فارسی‌ترکی‌وعربی‌را بآلمانی‌ترجمه کردونیز بعضی آثار عربی‌را از جمله اطواق‌الذهب زمخشری وقصیدهٔ تائیه ابن فارض و میقات الصلاة فی‌سبعة اوقات وغیره راچاپ ومنتشر کرد . از سال ۱۸۰۹ تا ۱۸۱۸ باکمك عده‌ای از اساتید ، مجله مخزن الکنوز المشرقیه را در وینه منتشر کرد . از سال ۱۸۲۷ تا ۱۸۳۵ تاریخ مفصل‌عثمانی(۶) رادر ۱۸ مجلد بزبان‌آلمانی‌نوشت که‌بعداً بزبان فرانسه ترجمه شد . همچنین کتاب مهمی در تاریخ‌شعرفارسی (۷) تألیف کرد کرد که بسال ۱۸۱۸ دروینه(۸)بچاپ‌رسید ونیز کتب‌دیگری دراوضاع‌سیاسی‌حکومت ترکیه ، تاریخ‌ایلخانیان ، تاریخ اسماعیلیه، تاریخ ادبیات عرب‌وغیره تالیف کرده است. سرانجام بسال ۱۸۵۶ در وینه وفات‌یافت. (دایرةالمعارف بریتانیا) (قاموس اعلام - ترکی) (رودکی ، تألیف‌سعید نفیسی) . (معجم‌المطبوعات).

هامرز . [مَ] (فعل امر) بزبان پهلوی امر به برخاستن است یعنی برخیز (برهان)، (ناظم‌الاطباء) . (انجمن‌آرا) .

«ومعنی هامرز بزبان پهلوی و پارسی آن بود که برخیز ». «وهامرز راگفت نام تو چنین است که برخیز» . (نقل از تاریخ- طبری بلعمی . نسخه خطی مؤلف ورق - ۲۲۵) .

آقای دکتر محمد معین چنین نوشته‌اند ؛ «دولغت در بیان اول ازهای‌هوز قابل‌توجه است .

---

(۱) شاهنامه . چاپ بروخیم . ج ۷ ص ۲۲۶۰ . (۲) فرهنگ نظام .

(۳) Hammer - purgestall . (joseph, von) . (٤) Sir william jones . (٥) Silvestre de Sacy .

(٦) Geschichte des Osmanischen Reiches. (٧) Geschichte der Schonen Redekünste Persiens. (٨) Vienna .

«هامرز» در برهان، لغت پهلوی و بمعنی برخیز ضبط شده و «هانی» نیز پهلوی و بمعنی بنشین. جهانگیری نویسد: «هامرز»، این لغت پهلویست و بمعنی برخیز باشد از تاریخ طبری نقل نموده شده». وهانی، این لغت پهلوی است و معنی آن بنشین بود. از تاریخ طبری نقل نموده شد». این دو کلمه ماخوذ از «ترجمهٔ بلعمی از تاریخ طبری» است. بلعمی در جنگ «ذوقار» بزمان انوشیروان آرد:

«عجم را کتابی است بیرون از اخبار، و آنرا «کتاب فال» گویند. هر چیزی که آنرا در ایام عجم فال کرده‌اند، در آن کتاب یاد کرده است، و اندرین معنی چنین گفته‌است که کسری «هامرز» را بدین جنگ فرستاد و بنام او فال کرد، و گفت، «باید که ظفر ترا بود بر آن سپاه که باهانی گرد آمده‌است و «هانی» بزبان پهلوی و پارسی آن بود که «بنشین». و ملوك عجم و اکاسره این گفتندی و معنی «هامرز» آن بود که «برخیز» پس کسری بدین فال کرد و هامرز را گفت: «نام تو چنین است که برخیز، و معنی نام دشمن تو ایدون است که بنشین اکنون باید که برخیزی وظفر ترا بود.» و خود این فال راست نیامد...».

بنظر میرسد که «ها» درین دو کلمه پیشوند فعل باشد (چنانکه در بعضی لهجه‌ها هنوز مستعمل است: در دیه‌های اراك (سلطان‌آباد) هاگیر = بگیر، هاده = بده، ها گفت = بگفت. گیلکی: هگیر = بگیر هده = بده) و «نی» بجای «نیش» بمعنی بنشین باشد، ولی مرز marzh یا marz در پهلوی بمعنی مالیدن و معانی دیگریست که با برخاستن تناسبی ندارد. مؤلف فرهنگ نظام «هامرز» را مصحف «هابرز (با باء موحده) داند (برز بمعنی بلند). و «نی» در «هانی» را بمعنی پائین گرفته گوید: تفأل پرویز از این باب بوده و معنی نام سردار خودش، بلند بالا و معنی نام سردار عرب در پهلوی پائین ویست». (برهان قاطع حاشیه ص ۲۳۱۰).

هامرز. [مَ] (اِخ) از سرداران دوره ساسانی است که ابن بلخی ویرا از سرداران پرویز بن هرمز شمرده. و در تاریخ طبری (بلعمی) وی از سران سپاه انوشیروان ذکر شده. ابومنصور جوالیقی در المعرب گوید:

الهامرز، اسم بعض مرازبة کسری، و کان علی میمنة جیشه یوم ذی قاره وقال هانی بن قبیصة:

متی یلقنا الهامرز نعصف بیومه
و تخذله اقیاله و مرزابه.

حمزهٔ اصفهانی نام پدر هامرز را «آذر کر» نوشته ولی در مجمل التواریخ والقصص نام پدر وی «ادر کوف» آمده و درباره وی چنین نوشته‌اند:

«الهامرز بن ادرکوف، امیر لشکریان بود در حرب ذی‌قار، و آن از بزرگان سپاه خسرو پرویز بوده است». صاحب عقد الفرید نام ویرا «الهامرز التستری» آورده.

هامرز فرمانده سپاه ایران در جنگ «ذوقار» بود. این جنگ میان قبیله بنی شیبان و سپاهیان خسرو پرویز بسال چهلم از ولادت پیغمبر اسلام در محلی بنام ذوقار که میان کوفه و واسط واقع بوده در گرفت در این جنگ سپاه ایران شکست یافت و هامرز نیز کشته شد. گویند این نخستین بار بود که عرب بر لشکر ایران فائق آمد. (برای اطلاع بیشتر رجوع شود به ذوقار در همین لغت نامه). هدایت در انجمن آرا راجع به هامرز چنین آورده: هامرز نام سرداری بوده از عجم و اصلش از شهر شوشتر و در محاربه ذی‌قار (۱) که نام آبی است از عرب و در آنجا درمیانه عرب و عجم رزمی بزرگ اتفاق افتاد. هامرز وهرمز خراد از جانب پرویز مأمور بجنگ شدند و پرویز هامرز را که نام آن امیر بود و معنی برخیز داشت چنانکه رسم پارسیان است بفال نیك شمرده اورا بسرداری مأمور کرده و نام سردار عرب هانی بوده بمعنی بنشین در پارسی، ولی تفأل پرویز راست نیامده، هانی غالب گشته وشکست فاحش بعجم رسیده و این حکایت در تواریخ مبسوط است.

(فارسنامه ابن بلخی ص ۱۰۵). (مجمل التواریخ والقصص. ص ۱۷۹). (تاج العروس). (انجمن آراء ناصری). (المعرب جوالیقی. ص ۳۵۲) (عقدالفرید. ج ۶ ص ۱۱۳ - ۱۱۴). (تاریخ طبری «بلعمی» نسخه خطی مؤلف. ورق ۲۲۵).

ناظم الاطباء «هامرز» را پادشاهی از پادشاهان عجم ذکر کرده است.

هام‌رو. [رَ] (اِ) در معنی کلمهٔ التذکیه، زوزنی مینویسد، گلوبریدن و هام‌رو شدن ستور وتیز کردن. انتهی. در اقرب الموارد آمده است در مادهٔ ذکی: «المذاکی والمذکیات. الخیل التی تم سِنها و کملت قوتها، الواحد مُذك ومذكٍ».

کلمه هام‌رو در فرهنگها یافت نشد. در برهان دارد: «همرف اسبی را گویند که داخل پنج‌سال شده باشد وهمهٔ دندانهایش برآمده باشد وبجای فا واوهم آمده». و باز مینویسد: «همرفشده. اسبی را گویند که داخل در پنج سال شده باشد وهمهٔ دندانهایش برآمده باشد وبجای فا واوهم گفته‌اند که همروشده باشد و بزبان عربی قارح خوانند». ازینرو هام‌رو یا اصل این دو صورت ویا صورت دیگری یعنی سومی است. (یادداشت مؤلف).

هام‌رو شدن. [شُ دَ] (مص مرکب). هام‌روشدن ستور، تذکیه. (زوزنی) یعنی تمام برآمدن دندانهای خیل و بغایت قوت رسیدن آن. (یادداشت مؤلف). رجوع به همرف شود.

هامز. [مِ] (ص) عیاب. عیب کننده. الذی یعیب الناس من و رائهم و یغتابهم. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (معجم متن اللغة). || سخن چین. غماز. (منتهی الارب). (معجم متن اللغة). (ناظم الاطباء). ومنه، ویل لکل همزة لمزه (قرآن). ج. هماز. [هُ مْ مْ] وهامزون.

هامس. [مِ] (ص) شدید. (معجم متن اللغه).

هامس تریس. [مِ] (اِخ) نام یونانی زن خشایارشا که مادر اردشیر اول پادشاه هخامنشی بود.

درحاشیه جلد دوم ایران باستان صفحه ۹۰۸ چنین آمده: «اگر (یس) آخر کلمه را که یونانی است حذف کرده در نظر آریم که چون در زبان یونانی (ش) نبوده و بجای آن (س) استعمال میکردند، هاماشتر [شْ تْ رْ] میشود که جزئی اختلافی باهماشتر دارد بنا براین ظن قوی میرود که اسم این ملکه هماشتر [هُ مَ شْ تْ] یعنی همای مملکت بوده». رجوع شود بایران باستان ج۲ ص ۹۰۸.

هامش. [مِ] (ع اِ) حاشیهٔ کتاب. لغت مولد است. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغه). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). مرز. حاشیه. مقابل متن و بوم: متناً وهامشاً. (یادداشت مؤلف).

هامع. [مِ] (ص) سیال. روان، دمع هامع: اشك روان (ناظم الاطباء). سحاب هامع، ابر بارنده. (معجم متن اللغه). کوز هامع: کوزهٔ آب تلاینده (۲): (مهذب الاسماء). ج. هوامع.

هامکاباد. (اِخ) نام دهی از رستاق قمدار که در پهلوی آن کوهی واقع بوده است. «و بر ستاق قمدار دیهی هست نام آن «هامکاباد» و در پهلوی آن کوهی هست ودر پناه آن شکافی و درمیانهٔ آن شکاف دو سوسمار و بغیر از دنب ایشان هیچ عضو پیدانه، چون چیزی بر آن زنند یا چیزی بر آن بسایند دنبهارا درخود گیرند باز عود کنند باعادت نخستین وسیرت اولین. و ازمشایخ شنیده‌ام که متقدمان گفتند ما پیوسته ایشان را برین هیأت وصورت دیدیم وقطعاً نشنیدیم که ازین وضع متغیر شدند وتاغایت بخروج وولوج برین قرار دیدیم». (ترجمه محاسن اصفهان ص ۴۰).

هامل. [مِ] (ص) شتر بچرا گذاشتهٔ بی‌ساربان، مذکر و مؤنث دروی یکسان است. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). هامل من ابل، کانت متروکة بلاراع ولاقائم

(۱) انجمن آراء بغلط ذی فار. (۲) ظ: تلاونده.

عليها. (معجم متن‌اللغة). ج. هوامل،همولة، هاملة ، همل [َه َم] (اسم جمع) ، همل [ُه ْم َم] ، همال [ُه م م] و هملی [َه ْم لا] .

هامل. [ِم] (ص پ) همدل وموافق . (ناظم‌الاطباء). || مشابه ویکسان. (ناظم‌الاطباء). (اشتنگاس) (۱).

هاملت. (۲) (ِاخ) نام قهرمان تراژدی معروف شکسپیر شاعرودرام نویس مشهور انگلیسی است . طبق اساطیر دانمارك وی پسر هورونديل حكمران بوتلاند در قرن دوم پیش‌ازمیلاد بود که پدر و برادرخودرا کشته و مملکت آنهارا تصرف‌نمود وبازن وی ازدواج کرد . شکسپیر این داستان‌را بصورت تراژدی بنظم کشید . (ازقاموس‌الاعلام ترکی) . (از دایره المعارف - بریتانیا).

هاملن . (۳) (ِا خ) شهری است در آلمان . واقع در ۳۳ میلی جنوب غربی هانوور(٤) . جمعیت آن مطابق سرشماری سال (۱۹۵۰) ٤۸۱۲۲ تن میباشد، نام قدیمتر این‌شهر «هاملوا» (٥) یا «هاملو» (٦) است. کارخانه‌های پارچه بافی و کاغذ سازی درآن‌وجوددارد .(ازدایرة‌المعارف بریتانیا) .

هاملة. [ِم لَ] (ا) ج ِ هامل. رجوع به این کلمه شود.

هاملة. [ِم َل] (ص) مؤنث هامل. ماشیة هاملة : ستوز بچرا گذاشته شدهٔ بی‌نگهبان ج. هوامل. (ناظم‌الاطباء).

هاملی. [ِم] (ِاخ) ابوبکربن علی بن موسی‌الهاملی ، ملقب به سراج‌الدین. فقیه حنفی. منظومه‌ای دارد در فقه باسم « در المهتدی وذخرالمقتدی» که‌بمنظومهٔ هاملی معروف است ، وفات وی بسال ۷٦۹ ق اتفاق افتاد. (اعلام زرکلی).

هامن. [ُم] (ِا) مخفف هامون‌است که زمین هموار و دشت سخت باشد که قبول باران نکند. (برهان) . (آنندراج) . (انجمن‌آرا). بیابان،دشت. هامون. ||سطح مستوفی. (فرهنگستان) .

هاموار .(ص) هموار، برابر. یکسان . مستوی که‌پستی‌وبلندی‌نداشته‌باشد(برهان). (جهانگیری).(ناظم‌الاطباء). مقابل‌ناهموار. «هود گفت ای مسکین (شداد)از عذاب دوزخ نمی‌ترسی و به بهشت امید نداری ، گفت من این زمان خود بهشتی خواهم کردن و کس‌هابرگماشت‌تامردان‌واستادان ومزدوران‌بیاوردندودر زیردست‌هر استادی هزار مردکار کردی تااز آن استادان این هزار‌مردکارگر گشتند چنانکه‌درجهان‌چند ایشان نبود پس‌بفرمود تا جائی بجستند که زمین آن هاموارتر بود و آب وهوای آن خوشتر بود تا جائی بیافتند که آنرا ارم خوانندی . » (ترجمه تاریخ طبری - بلعمی) .

قدیم ومحدث‌ونیك‌وبدولطیف‌وکثیف
خطیر وبی‌خطر وهامواروناهموار.
ناصرخسرو .

|| (قید) پیوسته. دائم . هموار . هماره . هامواره.همیشه. مدام . (برهان).(رشیدی). (جهانگیری) .(ناظم‌الاطباء) .

برفتند گردنکشان هاموار
به‌نزدیك مستظهر کامکار .
حکیم زجاجی (بنقل رشیدی).

هدایت این‌کلمه را صورت مخفف هامون وارد‌انسته ومینویسد: بمعنی زمین صاف که آنرا هموارنیز گویند واصل‌در آن هامون وار بود یعنی صحرای‌صاف . (انجمن‌آرا-ناصری) . بهار (ملك‌الشعراء)درمورد این کلمه‌چنین نویسد :وهاموار هم بنظرمیرسد که در اصل « هامون وار» بمعنای تشبیهی هامون است که «هموار» شده‌است ومعانی دیگر از قبیل هموار بمعنی آرام (۷) و هموار بمعنی دایم و پیوسته شاید مخفف «هموارك» وترکیبی از «هم» و«واره» باشدیعنی «مانندهم» واین‌دولغت «همواره» و«هامون‌وار» بایکدیگردر آمیخته‌ویکسان شده باشند . «مقدمه‌مجمل‌التواریخ‌والقصص ص یح) ،

اما این کلمه مرکب از: «هام» (=هم) و «وار» است(حاشیهٔ برهان‌تصحیح‌دکترمحمد معین) . صورتهای‌دیگر آن‌هامواره،هموار، همواره هماره وهمارا است رجوع به‌هریك ازاین کلمات‌شود.

هامورابی . (ِاخ) رجوع به حامورابی درهمین‌لغت نامه‌شود .

هاموار کردن. [دَ](مص‌مرکب‌م)هموار کردن.مسطح کردن.صاف کردن. تسطیح . «ودوغرفه کرد برابریکی‌ازسیم ودیگر از زر هریکی راطول چهار صدگز ... و هر دورا بیاکند ازسبیکه های زروسیم وسرش بزعفران هاموار کرد » . (مجمل‌التواریخ - والقصص . ص٤۹٦) .

هامواره. [ِر](ص)هاموار. برابر. یکسان وهمواروبدون‌پستی وبلندی. رجوع به‌هاموار وهموارشود .

|| (قید) پیوسته . همواره.همیشه.هماره . دایم . مدام .

پری‌رویان گیتی هامواره
شده‌بربزمگاه او نظاره .
فخرالدین گرگانی.

زشاخی‌خشك گشته هامواره
بشاخی‌باراوماه وستاره .
فخرالدین گرگانی .

جوانبش‌داد زردازپشت باره
ببخت‌شاه‌شادم‌هامواره .
فخرالدین گرگانی .

وگربی‌آسمان‌بودی‌ستاره
فلك‌بی‌نوربودی‌هامواره .
فخرالدین گرگانی.

هاموم . (ع ِا) پیه گداخته . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء)
مایسیل من الشحمة اذا شویت . (معجم متن اللغة). || پیه‌بسیارچربش. (مهذب‌الاسماء). || کوهان گداخته. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء).مااذیب‌من‌السنام. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة) . ||شتر کوهان‌گداخته. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . در آنندراج‌چاپ‌جدیداین کلمه بغلط «هامون» آمده‌است .

هاموة .[َم] (ع ِا) ابر بسیار بانگ . (مهذب‌الاسماء) .

هامون . (ِا) دشت‌وصحرا وزمین هموار خالی ازبلندی وپستی که بتازی‌قاع خوانند (ناظم‌الاطباء) . (انجمن‌آرا) . (برهان) . قیعه .(دهار) . ساد. ساده.صحرای‌بیدرخت قاع صفصف..براز.عراء. (یادداشت‌مولف).

سپه بودبر کوه‌وهامون وراغ
دل رومیان بد پرازدردوداغ.
فردوسی .

زهامون‌بر آمد بکوه بلند
برادرش‌بسته‌براسپی‌سمند
فردوسی .

چوافراسیابش بهامون بدید
شگفتیداز آن کودك نارسید.
فردوسی .

ستوراز درشهر بیرون‌بریم
همه سازه‌را بهامون بریم
فردوسی .

چوشیراست وهامون ورا مرغزار
جزاز مرد جنگی‌نجوید شکار .
فردوسی

سپهبد چو اشکر بهامون کشید
سپاه سه‌شاه وسه کشور بدید .
فردوسی .

ازافکنده شدروی‌هامون‌چو کوه
زگرزش‌شدند‌آن دلیران‌ستوه .
فردوسی .

بدینسان همی گرد گیتی بگشت
نگه کرد هرجای هامون ودشت .
فردوسی .

---

(۱) درجای دیگری دیده‌نشد.
(۷) این معنی درجائی دیده نشد .

(۲) Hamlet. (۳) Hameln. (٤) Hanover. (٥)Hameloa.
(٦) Hamelowe.

سپهبد بجای دلیران رسید
بهامون بپرخاش شیران رسید .
فردوسی .
نبدهیچ هامون وجای نبرد
همی کوه وسنگ اسپ راخیره کرد .
فردوسی .
چوکاوس لشکر بخشکی کشید
کس اندر جهان کوه وهامون ندید.
فردوسی .
وزآن روی ارجاسپ صف بر کشید
ستاره همی روی هامون ندید .
فردوسی .
بر گل تر عندلیب گنج فریدون زده است
لشکر چین در بهار خیمه بهامون زده است.
منوچهری .
نه ازهامون سودائی تحیرهیچ کمترشد
نه نیزازصبح صفرائی بجنبیدایچ صفرائی .
ناصرخسرو .
همیشه تاکه بهاران و روزگار بهار
فرونهد زبر کوه سر بهامون هین .
فرخی سیستانی .
چوبرجنگ پیلانت باشدشتاب
بهامون برافکن پراکنده آب.
اسدی طوسی .
«بناحیت اسدآباد قصری کرد بنام خویش آزرمیدخت اندرهامون.ونشستنگاهی بزرگوار برسرتل » . (مجمل التواریخ) .
«نقاش ربیع نقشهاء بدیع بر اطراف کوه و هامون نگاشت » (ترجمهٔ یمینی ص - ۲۶۱) .
اساس ملکی کز بهرخدمت تنهند
زنعل اسب حوادث خراب وهامون باد
انوری .
زبس لشکر که برخسروشدانبوه
روان شد روی هامون کوه در کوه.
نظامی .
|| زمین سخت که باران قبول نکند . (تحفة السعادة). ||صحرای نشیب بود یعنی دامن کوه (اوبهی) || توسعاً،جای پست.مغاك(۱) (یادداشت مؤلف) .
بنگرنیکو که ازره سخن ادریس
چون بمکان العلی رسیدزهامون .
ناصرخسرو .
||توسعاً، بر ، خشکی.مقابل دریا
بزد کوس ولشکر برون آورید
زهامون بدریای خون آورید
فردوسی .
زدریا بدریاسپه گسترید
زلشکر کسی روی هامون ندید .
فردوسی .

تا بهامون نفکند ازقعر در ناب بحر .
تابصحرا ناورد ازبرگ لعل سرخ کان
عنصری .
این مرده لاله را که شود زنده
یم سلسبیل ومحشر هامون است.
ناصر خسرو .
«آتش تیغ آبدار اوازدریا صحراوازجیحون هامون کرده است » . (سندبادنامه ص ۱۵).
زدریای عمان برآمد کسی
سفر کرده دریاوهامون بسی.
سعدی .
|| توسعاً ،خاك.زمین.مقابل آسمان وچرخ گردون .
چوهامون دشمنانت پست بادند
چو گردون دوستان والاهمه سال .
رودکی .
زهامون بچرخ برین شد سوار
سخن گفت برعرش باکردگار
گرشاسب نامه اسدی .
زگردون شتاب وزهامون درنگ
زدریا بخاروزخورشید رنگ .
اسدی طوسی.
خاکی شده ام تا چوقدم رنجه کنی تو
باخاک بهبینی تن هامون شده من.
عطار.
||مجازاً بیرون سرای . خارج خانه.
بفرمودکاین را بهبیرون برید
زنزدمنش سوی هامون برید.
فردوسی .
زخرگاه لشکر بهامون کشید
بنزدیکی رودجیحون کشید .
فردوسی .
بفرمود تاجمله بیرون شدند
زپهلوسوی دشت وهامون شدند .
فردوسی .
بگفتند وزپیش بیرون شدند
زکاخ همایون بهامون شدند .
فردوسی .
بهامون کشیدندپرده سرای
درفشی کجا پیکرش بدهمای .
فردوسی .
زن ومرد وکودك بهامون شدند
زهر کشوروازخانه بیرون شدند .
فردوسی .
زدرّ گنج ودینار بیرون فرست
همه بدرهاسوی هامون فرست
فردوسی .
|| (ص) هموار . مسطح . سهل . صاف .
«وآن یکی کوهاست بلندوسرا وپهن وهامون وچهارسو،چهارفرسنگ اندرچهارفرسنگ.» (حدودالعالم).

زمین رابکندن گرفتند پاك
شدآن جای هامون سراسر مغاك
فردوسی .
«وبرزمینی هامون است (بصره) که چشم بر کوه نیفتد». (مجمل التواریخ والقصص).
«راه سهل وهامون رفق بگذاشت وطریق وعر دشوار عنف پیش گرفت » . (تاریخ - سلاجقهٔ کرمان محمدبن ابراهیم) .
ترکیبات :
— بهامون آوردن : بهامون کردن . پست کردن . خراب کردن . باخاك برابر کردن. بازمین هموار کردن ،باخاك یکسان کردن .
« بسی قلعه ازقلعهٔ توحصین تر بهامون آورده است . وبسی قوت از قوت تومتین تر زبون کرده» . (ترجمه یمینی ص۴۱۷) .
— بهامون شدن ؛ اجداد . مسطح وهموار شدن .
— بهامون کردن ؛ بهامون آوردن. پست - کردن. خراب کردن .
ازدل صنما مهرتو بیرون کردم
وآن کوه غم ترا بهامون کردم .
قابوسنامه.

هامون. (اِخ) نام دریاچه ایست درسیستان، کنار دریاچه هامون سواران. ایندودریاچه بوسیله باطلاقی بنام نیزار بهم متصل شده اند این دریاچه ها در مواقع پرآبی لبریزشده آب زائد آنها بطرف جنوب شرقی حرکت میکند و بدریاچه گودزره میریزد.اطراف این دریاچه را نیزارهای وسیعی فراگرفته که درمواقع بی آبی همه زرد میشوند ولی در هنگام بهار که ساقه های آنها نرم است بمصرف تغذیه حیوانات وقدری که بزرگ شدند بمصرف بافتن حصیر و ساختن قایق واسباب های دیگر میرسند . عبور و مرور از دریاچه بوسیله قایق هائی صورت میگیرد. دریغا که امروز براثر خشکسالی و بی آبی، آب این دریاچه خشک شده است .
این دریاچه در ایران قدیم از لحاظ مذهبی دارای جنبه تقدس بوده چنانکه در مورد تولد سوشیانت موعود منتظر زرتشتیان گفته شده است که درآخر دوازدهمین هزاره، دوشیزه ای ازخاندان بهروز دردریاچه هامون خود را میشوید و آبستن میشود ، از او سوشیانت آخرین آفریده اهورامزدا وروی بجهان خواهد نمود وچون بسن سی سالگی رسیدامانت رسالت مزدیسنا بوی واگذارمیشود. درآنروز خورشیددروسط آسمان بی حرکت میماند وبدینوسیله ظهور سوشیانت بجهانیان بشارت داده خواهدشد. (یشتها . تألیف پور داود ج۲ ص ۱۰۱) . (جغرافیایی طبیعی

(۱) در یك فرهنگ خطی (بی اول وآخر) متعلق بکتابخانه مرحوم مؤلف که مورد اعتماد و اطمینان او بوده ، در معنی کلمه «الغموض» آمده ، هامون شدن زمین یعنی مغاك .

کیهان. ص ۹۴) . (مشخصات جغرافیای - طبیعی ایران . تألیف م . پ . پتروف - ترجمه گل گلاب)(ایران باستان تألیف حسن پیرنیا ج ۱ ص ۱۴۸) .

هامون آباد . (اِخ) ده کوچکی است ازبخش حومه شهرستان نائین . واقع در ۲۵ هزار گزی جنوب باختر نائین که‌دارای ۲۰ تن سکنه میباشد .(ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۹) .

هامون آباد مزیك . [مَ] (اِخ) ده مخروبه‌ایست ازبخش حومه‌شهرستان نائین . (فرهنگ جغرافیایی ایران . ج ۹) .

هامون بر. [بُ] (ص مر کب) گذاره کنندهٔ هامون . هامون برنده . هامون‌سپر. دشت وبیابان‌پیما . هامون گذار .

نیزه‌ای اندربنان اخترکن و جیحون‌مضا
باره‌ای درزیرران هامون‌بروگردون‌سپر
سنائی .

هامون‌دز . [دِ] (اِخ) یکی ازقلاع اسماعیلیان بود که خورشاه بامر هولاکو خراب کرد . (یادداشت مؤلف) .

هامون سپر. [سِ پَ] (ص مر کب) دشت پیما. هامون‌بر ، دشت و هامون گذار. بادیه پیما .

یکی پیل چون کوه‌هامون‌سپر
خمش کرد خرطوم گرد کمر .
(گرشاسب‌نامه ص ۱۸۹).

هامون‌سواران. [سَ] (اِخ) دریاچه‌ایست درسیستان مجاور دریاچه هامون که بوسیله باطلاق نیزار بدریاچه هامون متصل شده است . (مشخصات جغرافیای طبیعی ایران - ترجمه گل گلاب ص ۷۸) ، رجوع به‌هامون (دریاچه ...)درهمین لغت‌نامه‌شود .

هامون‌شدن . [شُ دَ] (مص مر کب ل) هموار ومسطح وهم‌طراز شدن جائی .مثل کف هامون شدن . (یادداشت مؤلف) .
|| پست گردیدن. گودشدن. مغاك گشتن . غموض .
|| خراب گردیدن . ویران‌شدن . با خاك یکسان شدن ؛ با زمین هموار گشتن . همه چیزآن دزدیده یاغارت گشتن یا سوختن . اجداد . (یادداشت مؤلف) .

هامون‌قیامت . [نِ قِ] (ترکیب اضافی) صحرای رستاخیز ؛ صحرای قیامت . زمین محشر .

همچو هامون قیامت گرد میدان جوق‌جوق
زمره‌ای‌اندرعنا ومجمعی‌اندربطر.
سنائی .

هامون کردن . [كَ دَ] (مص مر کب م) خراب‌وویران‌ساختن. باخاك یکسان کردن. بازمین برابر کردن یادرهم کوفتن‌بلندیها وپست کردن ؛

چنین گفت اکنون بروبوم‌ری
بکوبند پیلان جنگی به پی .
همه مردم ازشهر بیرون کنند
همه‌ری به‌پی‌دشت‌وهامون کنند
فردوسی‌طوسی .

خانهٔ‌هوش توسر برگنبد گردون کشد
گرتوخانهٔ بیهشی‌را برزمین‌هامون کنی .
ناصرخسرو .

منظراعدای دین‌را برزمین‌هامون کنی
منظر خویش ازفراز برج‌دوپیکر کنی
ناصرخسرو.

کنم‌ازکشتگان کشورت هامون
بهامون بربرانم دجلهٔ خون .
فخرالدین اسعد گرگانی.

زگریه‌دشتها را کرد جیحون
بمویه کوهها را کرد هامون .
(ویس‌ورامین فخر گرگانی) .

«وبارهٔ شهر که مدت چهل‌سال بود که تا لشکر ملاعین خراب‌وهامون کرده بودند» . (تاریخ سیستان) .

«مردمانش‌عاصی‌شدند‌بیلان‌بفرستادتاهامون کردند» . مجمل التواریخ والقصص.

«همین‌ساعت‌بفرمایم که‌پنج‌هزار فیل‌بیکبار برلشکر گاه تورانند و لشکر گاه توهامون کنند و اشکرترا در زیر پی بسپرند» . (اسکندرنامه نسخهٔ سعیدنفیسی) .

«اودیوانرافرمود تا کوههارامنهدم‌وهامون کنند » . (تاریخ طبرستان) .

گر کند یك‌جلوه خورشیدرخش
عرش را باخاك هامون میکند .
عطار.

|| مسطح وهموارساختن‌زمین.صاف کردن زمین.مانند کف هامون کردن .
«بفرمود کندن،جایگاهی پیداگشت‌برسان دکانی ... پس آن پیر گفتا این‌طلسم است وبازهمچنان‌هامون کردیم» .(مجمل‌التواریخ والقصص) .
|| انباشتن . (یادداشت مؤلف) یکسان کردن وبرابر کردن‌زمین باانباشتن مغاك وگودال‌وحفره : « زیدبن علی‌بن‌الحسین بکوفه‌بیرون آمد ویوسف‌بن‌عمروباوی‌حرب کرد تاشب اندر تیری رسیدش بمغزاندر ، بمرد ، وپسرش‌اورا در چاهی افکند و هامون کردوخودبگریخت.(مجمل‌التواریخ والقصص) .
«اندر تاریخ‌جریر چنان است که‌بشکار گاه اندر می‌دوانید (بهرام گور) با [اسب] اندرچاهی افتاد ومادرش بیامد وهرچندآب وگل بر کشید هیچ‌اثرظاهرنشد پس‌هامون کردند ، وبه‌روایتی گویند بشیرازبمرد» . (مجمل‌التواریخ‌والقصص ص ۷۱) .

هامون گذار. [گُ] (ص مر کب) بادیه پیما . هامون بر.صحرا نورد . هامون‌سپر. دشت پیما . بیابان گذر .

هامون گذاروکوه‌فش‌دل‌بر‌تحمل کرده‌خوش
تاروز هرشب بارکش‌هر روز تاشب‌خارکن
امیرمعزی.

هامون گردانیدن . [گَ دَ] (مص مر کب م) مسطح و هموار ساختن زمین . صاف کردن .
« ... و طرق یأجوج بلا از فرسنگها موانع‌وعوایق‌پاك‌وهامون گردانید» .(تاریخ سلاجقه کرمان محمدبن‌ابراهیم) .|| خراب وویران کردن .

هامون گردن . [گَ دَ] (ص مر کب) پست گردن . کوتاه گردن . کسی که‌دارای گردن کوتاه است. اهنع. (منتهی‌الارب) . (دستوراللغةادیب نطنزی‌نسخهٔ‌خطی کتابخانهٔ مؤلف ذیل اهنع) .

هامون گردیدن . [گَ دَ] (مص - مر کب) هامون گشتن .

هامون گشتن . [گَ تَ] (مص مر کب ل)مسطح‌وصاف‌شدن.هامون‌شدن .||ویران گشتن.خراب‌شدن . هموار گردیدن.باخاك یکی‌شدن . بازمین‌یکسان‌شدن :

کزاو بتکده گشت هامون چو کف
بآتش همه سوخته شد چوخف.
عنصری .

« آنگاه‌بفرمود [متوکل] تاگورحسین بن علی رضی‌الله عنهما بازمین پست کردند چنانك هیچ اثرش نماند و مردمان این‌کار را بروی عیب کردندوغمناك شدند ازین‌کار ناپسندیده وآنجامجاوران بسیار نشستندی وجمله هامون گشت تا از بعد متوکل آنرا عمارت بجای آوردند » . (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۶۰) .

هامون‌نورد. [نَ وَ] (ص مر کب) دشت پیما . صحرانورد، هامون گذار،هامون‌بر، بیابان‌سپر، بادیه‌پیما. آنکه دردشت وبیابان سفر کند . (ناظم الاطباء) .

یکی سیل رفتار هامون نورد
که بادازپی‌اش بازماندی‌چو گرد
بوستان .

هامون‌نوردی‌بارکش‌وزره بدندان‌خارکش
راحت‌ده وآزارکش‌چون صوفیان‌بی‌حیل .
رضاقلی‌خان‌هدایت .

هامون‌نوشتن. [نَ وَ تَ] (مص مر کب) طی کردن دشت و بیابان . بادیه پیمودن . هامون بریدن. به‌دشت وبیابان‌رفتن .

ندانی که سعدی مکان ازچه یافت
نه‌هامون نوشت ونه دریاشکافت .
بوستان .

هامة . [مَ] (عِ اِ) سراز هر حیوانی . (ناظم‌الاطباء). || سر. هرچیزی. (اقرب - الموارد).(آنندراج). ||سر(منتهی‌الارب). تار . چکاد . چکاك . (یادداشت مؤلف) . || میان‌سر. (مهذب‌الاسماء) . || کاسه‌سر.

(غياث) || بالاى پيشانى (السامى) || پيشانى (غياث) . || تارك . فرق سر . (يادداشت مؤلف) .

برهامهٔ رهروان كنم پاى
همت ز وجود برتر آيم .
خاقانى .

|| مهتر (ناظم الاطباء).(غياث).رئيس قوم. (منتهى الارب)(ناظم الاطباء). هامة القوم ؛



هامة

رئيس القوم و سيدهم .(اقرب الموارد) .
|| گروهى از مردم . جماعة الناس (اقرب الموارد). || اسب . فرس.(اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). (آنندراج) .
|| استخوان مرده .(مهذب الاسماء) .
|| جغد. بوم .بوم نر. كوف. كوكنك.طائر صغير من طير الليل يالف المقابر (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) .(آنندراج).(اقرب الموارد)
برخى از اعراب چنين پنداشته اند كه هر گاه شخصى كشته شود و كسى بخونخواهى او برنخيزد ، پرنده اى باسم هامة از سر كشته بيرون آيد وفرياد زند «مرا آب دهيد،مرا آب دهيد» تا اينكه انتقام خون او گرفته شود . (المنجد) . (اقرب الموارد) .
كانوا يزعمون ان الانسان اذا قتل ولم يطالب بثاره ، خرج من راسه طائر يسمى الهامة ، وصاح ، اسقونى اسقونى حتى يطالب بثاره. قال ذوالاصبع ،

ياعمرو الاتدع شتمى ومنقصتى
اضربك حتى تقول الهامة اسقونى
(صبح الاعشى ج ۱ ص ۴۰۴) .

مسعودى در مروج الذهب آرد :
من العرب من يزعم ان النفس طائر ينبسط فى الجسم فاذامات الانسان اوقتل لم يزل يطيف به مستوحشاً يصدع على قبره ويزعمون أن هذا الطائر يكون صغيراً ثم يكبر حتى يكون كضرب من البوم وهوابداً مستوحش ويوجد فى الديار المعطلة ومصارع القتلى والقبور و انهالم تزل عند ولدالميت ومخلفه لتعلم ما يكون بعده فتخبره . (مروج الذهب) .
سيد محمود شكرى الالوسى در بلوغ الارب آورده ؛
ومما كانت العرب كالمجتمعة عليه ، الهامة . وذلك انهم كانوا يقولون ليس من ميت يموت ولاقتيل يقتل الاويخرج من راسه هامة فان كان قتل ولم يؤخذ بثاره نادت الهامة على قبره اسقونى فانى صدية ؛ وعن هذا قال النبى (ص) : لاهامة . و قيل الهامة انثى الصدى وهوذكر البوم وقديسمونها الصدى. والجمع اصداء .
(بلوغ الارب ج۲ ص ۳۱۱) .

ولاتزقون لى هامة فوق مرقب
فان زقاء الهام للمرء عائب
تنادى ؛ الا اسقونى! وكل صدى به
وتلك التى تبيض منها الذوائب .
(نقل از بلوغ الارب) .

ج . هام وهامات .

سلط الموت والمنون عليهم
فلهم فى صدى المقابر هام
ابودؤاد الايادى

يخبرنا الرسول بان سنحيا
وكيف حياة اصداء وهام
(نقل از بلوغ الارب) .

«هذا هامة اليوم اوغد» اى يموت اليوم او غداً . «اصبح فلان هامة» اى مات . (اقرب الموارد).

هامة . [مَ] (اِخ) مكنى به ابوزهير،صحابى است . (الاصابه فى تمييز الصحابه) .

هامة . [مَ] (اِخ) شهرستان وسيعى است در مصر كه كوه الاق [اُ] در آن قرار دارد (معجم البلدان ـ چاپ ۳ ج ۲۰) . (منتهى الارب) .

هامة . [مْ مَ] (ع اِ) هر جانورى كه داراى زهر كشنده باشد مانند مار. جنبنده زهر دار (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . و لايقع هذا الاسم الاعلى المخوف من الاحناش . (صحاح اللغة). || جانورخزنده و گزنده. مخنده (السامى) (غياث) . || هرحشره كشنده اى مطلقاً . (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) .
ج . هوام [هَ وامم] ؛

اين نامه هفت عضومراهفت هيكل است
كايمن كند زهول سباع وشرهوام
خاقانى .

«أيوذيك هوام راسك» مراد شپش باشد.
|| ستور . چارپا . دابة . (صحاح اللغة) . (اقرب الموارد) . (منتهى الارب) . (ناظم الاطباء). «نعم الهامة هذه» نيك ستورى است اين . || (ص) دابة هامة. ستور بسيار خوار . (منتهى الارب) .

هامى . (ص) سرگشته. حيران مانده، سر گردان . متحير . (لغت فرس) (برهان). (اوبهى) (جهانگيرى) . (انجمن آراى ناصرى) . (ناظم الاطباء) .

استه (۱) وغامى شدم ز درد جدائى
هامى ووامى شدم ز خستن مترب
رنگ رخ من چو غمروات شد ازغم
موى سرمن سپيد گشت چو مهرب .
منجيك .
(نقل ازحاشيه فرهنگ اسدى نخجوانى) .

رجوع به كلمات: غامى، وامى، مترب، غمروات و مهرب وابيب در همين لغت نامه شود .

هاميان . [اِ] كيسهٔ چرمى. هميان .اميان. وآن كيسه اى دراز باشد كه زر در آن كنند وبر كمر بندند.(فرهنگ نظام) (رشيدى) ، (جهانگيرى) . (برهان) . (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) .

بازر چوباز گردد ازو بيم آن بود
زايرش راكه بگسلد ازهاميان ميان .
لامعى گرگانى .

هاميان ازسيم وزر پرداختن
به كه سنگ منجنيق انداختن .
سعدى .

هاميلتن . [تُ] (۲) (اِخ) نام يكى از خاندانهاى مشهور اسكاتلند است. مشاهير بسيارى درميان اين خاندان ظهور نمودند ويكى از اينان كه در تاريخ ۱۷۱۷ م. در گذشته اشعار و تأليفات فراوانى از خود بيادگار گذاشته است . (قاموس الاعلام ـ تركى).

هاميلتن . [تَ] (اِخ) نام شهرى است در ايالت لانارك شاير (۳) واقع دراسكاتلند. جمعيت آن درسال ۱۹۵۱ ميلادى ۴۰۱۷۴ تن بوده است. دراين شهرمعادن ذغال سنگ و كارخانه هائى وجود دارد وكاخ منسوب بخاندان هاميلتن كه تاكنون درمقابل حوادث گوناگون پايدارى كرده، دراين شهرواقع است.(ازدايرة المعارف بريتانيا). (ازقاموس اعلام تركى).

هاميلتن . [تُ] (اِخ) نام شهرى است درجنوب غربى اوهايو (۴) واقع د ايالات متحده امريكا كه رودخانه بزرگ ميامى (۵) ازآن ميگذرد. اين شهرمركز شبكه خطوط زمينى و محل تقاطع خطوط آهن بالتى ـ مور(۶) واوهايو وخطوط آهن پنسيلوانيا(۷) است. جمعيت آن در سال ۱۹۵۰ ميلادى ۵۷۹۵۱ تن بوده است . (دايرة المعارف ـ بريتانيا).

هاميلتن . [تُ] (اِخ) نام شهرى است درايالت اونتاريو كه درساحل درياچه اونتاريو واقع شده وتجارت پرفعاليتى دارد. (ازقاموس الاعلام تركى). || نام چندشهر ديگر بامريكاى شمالى .

هاميلكار باركا . (اِخ) (۸) سردار و فرمانرواى معروف كارتاژ كه سالها باروميان جنگيد وبارها آنانرا درهم شكست. پس از جنگ پونيك كه اولين جنگ ميان كارتاژ وروم بود و منجر بشكست كارتاژ وتصرف

---

(۱) ن ل : اشبه

(۲) Hamilton. (۳) Lanarkshire. (۴) Ohio (۵) Miami.
(۶) Baltimore. (۷) Pennsylvania. (۸) Hamilcar Barca.

جزیره سیسیل و قسمتهای دیگری ازخاك کارتاژ توسط رومیان گردید، هاملکار معتقد بود که بین کارتاژ ورم جنگ دیگری حتمی الوقوع است لذا بتقویت قوای نظامی کارتاژ پرداخت وبرای اینکار لازم دید که اسپانیارا فتح کند زیرا گذشته ازاینکه نقره و مس و آهن از آنجا بدست میآمد، سربازان خوب وورزیده نیزداشت. چندسالی بیش طول نکشید که هامیلکار، اسپانیارا تارود ابرتسخیر کردو آنرا بصورت کارتاژ دیگری درآورد و فرمانروائی آنجارا شخصاً عهده دار گشت. وی درسال ٢٢٩ قبل ازمیلاد وفات یافت ودامادش هاسدروبال (١) جای اورا گرفت وپایتخت جدیدی باسم کارتاژن (٢) تأسیس کرد. (از تاریخ رم. تألیف آلبرماله ترجمه زیرك زاده ص ٧٤).

هامین. [ا] وزنی برابر بیست وپنج استار. (فرهنگ نظام) (رجوع شود به استار درهمین لغت نامه). ابن سینا درقانون نقل نموده که هامین پنج استاراست وبیست درهم وچهار اوبولو (٣) (ازفرهنگ نظام). وزنی معادل بیست وپنج استار وچهاراوبولو. (یادداشت بخط مؤلف).

هان. (صوت) (٤) امر بشتاب کردن یعنی بشتاب وجلد باش. (برهان). (ناظم الاطباء).
|| براستی و درحقیقت (ناظم الاطباء).

هان. کلمه جواب بمعنی آری. بلی.
|| کلمهٔ تنبیه است یعنی درمحل آگاهانیدن و تأکید در کاری وامری بکار برند خواه بطریق امر باشد وخواه بعنوان نهی، وخواه بخوشی وظرافت و خواه بتصدیق وجد (برهان). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

هان و هینش کنم ازحکمت زیرا خر
باز گردد زره کژ بهان و هین.
ناصرخسرو.

زمین بلرزد برخود اگرتو گویی هین
فلك بماند برجای اگرتو گویی هان.
کمال الدین اسمعیل (بنقل جهانگیری).

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مداین را آئینه عبرت دان.
خاقانی.

گفت خندان که هین پیاله بگیر
ستدم گفت هان زیاده منوش.
هاتف اصفهانی.

گوید بفلك گر بمنع هان
راه بزمین گر بامرهین.
گردون ودرنگ ارچه نی چنان
گیتی وشتاب ارچه نی چنین.
رضاقلیخان هدایت.

هان. [اِخ] نام سلسله پادشاهی چین است که در دو قرن اول میلادی در آن کشور حکومت داشته اند. (اعلام المنجد).

هانائو. (٥) [اِخ] نام شهری است در آلمان که برساحل راست نهرماین (٦) در ١٤ میلی خاورخط آهن فرانکفورت (٧) ومحل تقاطع خطوط فریدبورگ (٨) وبیرا (٩) واچافن بورك (١٠) واقع شده. جمعیت آن درسال ١٩٥٠ میلادی ٣٠٧٠٢ تن بوده است. این شهر دارای کوی و برزنهای پاکیزه وخیابانهای وسیع ومنظم وتفرجگاههای خوش منظر ودلکش وکارخانه های منسوجات ابریشمی، دستکش وجوراب ونظائر اینها میباشد. (ازدائرة المعارف بریتانیا). (قاموس اعلام ترکی).

هانجتور. (١١) [ا] بهره. حصه. پاره. جزء. هاختور (١١) (ناظم الاطباء).

هانذا. [نَ] (اسم اشاره بزمان) اینك. (ناظم الاطباء). آن ذا.

هانری اول. [اِخ] (١٢) (٨٧٦؟-٩٣٦) پادشاه آلمان، پسر اوتون (١٣). در سال ٩١٢ پس ازمرگ پدرش، دوك ساکس شد. درسال ٩١٨ م. کنراد اول (١٤) پادشاه آلمان پیشنهاد کرد که ولایت تورنژی از ساکس جدا شود و مراد او تضعیف دوك ساکس که رقیب قوی کنراد بشمار میرفت بود، بدین سبب میان اووهانری اول دوك ساکس در محل ارزبورگ (١٥) جنگی سخت درگرفت و بشکست کنراد انجامید. کنراد در بسترمرگ باشراف آلمان توصیه کرد که رقیب قدیم خود یعنی هانری، دوك ساکس را بپادشاهی آلمان برگزینند وگفت او تنها مردی است که میتواند از تهاجم مجار ها جلوگیری کند. در سال ٩١٩ م. بر طبق وصیت کنراد، هانری بپادشاهی آلمان انتخاب شد وسلطنت آلمان بیش ازیکصد سال درخانواده اوباقی ماند. هانری مملکت راآرام کرد و حدود آنرا مشخص ساخت و جوانان آلمانرا از سن شانزده سالگی بخدمت نظام وظیفه گماشت وی مجار ها را درسال ٩٣٤ م. در محل مرزبورگ (١٦) شکست فاحش داد. سرانجام بسال ٩٣٦م درگذشت وپس ازاو پسرش اوتون کبیر که از پادشاهان نامی آلمان است و او را تالی شارلمانی بلکه بزرگتر ازاومیدانند، جانشین وی شد. (از تاریخ عمومی قرون وسطی. تالیف عبدالحسین شیبانی ج٢ ص١١٦) (از دایرةالمعارف بریتانیا).

هانری اول. [اِخ] (١٠٦٨-١١٣٥م). پادشاه انگلستان. چهارمین و جوانترین پسر ویلیام اول (١٧) (گیلوم فاتح) فاتح انگلستان (١٠٢٧-١٠٨٧م). وپادشاه آن کشور، بود. بسال ١٠٦٨م. بدنیا آمدوبعدازمرگ برادرخود ویلیام دوم (گیلوم دوم) معروف بروفوس (١٨) (١٠٥٩-١١٠٠م) در سال ١١٠٠ م. بپادشاهی انگلستان رسید. وی بابرادر بزرگ خود خودروبرت (١٩) که سلطنت نورماندی (٢٠) را داشت واز جنگ صلیبی برگشته بود، جنگید ودرتنچ برای (٢١) وی راشکست داد و نورماندی را بتصرف خود درآورد و برای نگهداری نورماندی، بالوئی فربه (٢٢) پادشاه فرانسه که ازویلیام کلیتو (٢٣) پسر روبرت طرفداری میکرد جنگ کرد و ویرا شکست داد و بدین ترتیب سلطنت نورماندی را برای خودنگهداشت سرانجام درسال ١١٣٥ وفات یافت وچون اولاد ذکور شرعی نداشت مملکت را بدختر خود ماتیلدا (٢٤) زوجه ژفری کنت آنژو (٢٥) سپرد. امابمحض فوت او خواهرزاده اش استفن (اتین دوبلوا) (٢٦) تاج و تخت را غصب کرد و بپادشاهی نشست. ولی جمعی از اشراف اسکاتلند بحمایت ماتیلدابرخاستند وبااستفن مبارزاتی کردند. سرانجام براین قرار گذاشتند که استفن درپادشاهی باقی بماند اما پس ازاو هانری آنژو (٢٧) معروف به پلانتاژنت (٢٨) پسر ماتیلدا بپادشاهی انگلیس برسد. (ازدایرةالمعارف بریتانیا). (ازتاریخ عمومی قرون وسطی تألیف عبدالحسین شیبانی. ج ٣ ص ١٩٧).

هانری اول. [اِخ] (١٥١٢-١٥٨٠) پادشاه پرتقال، سومین پسر امانوئل (٢٩) امپراتور پرتقال، بسال ١٥١٢ م. در

---

(١) Hasdrubal. (٢) Carthagène.
(٣) رجوع به ابولو در همین لغت نامه شود.
(٤) بسیاری از اصوات که آنهارا شبه فعل هم میتوان نامید بمعنی فعل بکار میروند مانند زنهار، هان و جز اینها.
(٥) Hanau. (٦) Main. (٧) Frankfurt. (٨) Friedburg. (٩) Bebra. (١٠) Aschaffenburg.
(١١) اشتنگاس این دو کلمه را مشکوك واحتمالا تصحیفی از کلمه دیگر و یا تصحیفی از یکدیگر دانسته. وظاهر أمأخذ ناظم الاطباء همین کتاب است.
(١٢) Henry.I (١٣) Othon. (١٤) Conrad' I. (١٥) Ehresbourg. (١٦) Mersebourg.
(١٧) William'I (١٨) William, II'Rufus. (١٩) Robert. (٢٠) Normandy. (٢١) Tenchebray.
(٢٢) Louis, le Cros. (٢٣) Williame the Clito. (٢٤) Matilda. (٢٥) Geoffrey'Count of Anjou.
(٢٦) Stephen' (ètienne de Blois). (٢٧) Henry' Anjou. (٢٨) Plantagenet. (٢٩) Emanuel.

لیسبون (۱) بدنیا آمد. ودرسال ۱۵۷۸م بسلطنت رسید. (از دایرة المعارف - بریتانیا).

هانری اول. (اِخ) (۱۰۰۸-۱۰۶۰) پادشاه فرانسه، پسر روبرت (۲) شاه فرانسه بود. وی درسال ۱۰۳۱م، بعد ازپدر خود بسلطنت رسید ودرسال ۱۰۵۹م، تاج سلطنت را بر سر بزرگترین پسرخویش فیلیپ نهاد وخود ازسلطنت کناره گیری کرد وسال بعد وفات یافت. (ازدایرة المعارف بریتانیا).

هانری پنجم. (اِخ) پادشاه آلمان، پسر هانری چهارم که بتحریك پاپ و پشتیبانی اشراف، برپدر شورید و بجای اونشست. وی درسال ۱۱۲۲ م عهد نامه‌ای در شهر ورمز (۳)، باپاپ منعقد کرد. این عهدنامه را کنکوردای ورمز مینامند و مقصود از کنکوردا معاهده ایست که میان پاپ و وپادشاه بسته میشود. عهدنامه مزبور قدیمترین قراردادیست که بدینطریق منعقد گردیده است. این عهد نامه هر چند که تمام نقشه گرگوار هفتم را که میخواست کلیسا را یکسره از دست قیاصرهٔ آلمان خارج و مستقل کند، عملی نکرد. اماچون استقلال داخلی کلیسارا تضمین میکرد، میتوان آنرا نخستین فتح کلیسا در مبارزه باامپراتوری مقدس شمرد.

هانری چهارم مانندپدرش، باخطر بزرگ فئودالیزم دست بگریبان بود و اگرچه در دفع آن باتمام قوا کوشید ازجمله مردم شهر- نشین را در مقابل اشراف آزادی داد و بعضی از شهرهارا شهر های امپراطوری نامید و آزادی بیشتری باهالی آنها داد و طبقه کاسب و صنعتگر و تاجررا تشویق و تحریض بکار کرد و ازآنها پشتیبانی نمود، ولی چون اشراف وامارتهای بزرگ آلمان ازقبیل ساکس وزواب (۴) ودوکهای آنها ازدیرزمان قدرت ونفوذ فوق العاده داشتند و مخصوصاً ازپشتیبانی سخت روحانیان برخوردار بودند، لذا اقدامات هانری چهارم وپسرش هانری پنجم به نتیجه نرسید وسرانجام هانری پنجم گرفتارتحریکات وکارشکنی های آنان گشت وسلطنتش بپایان رسید و با انقراض پادشاهی او، سلطنت خانواده فرانکنی که وی از آنان بود پایان یافت. (ازتاریخ عمومی قرون وسطی ج ۲ ص ۱۲۶).

هانری پنجم. (۵) (اِخ) (۱۳۸۷-۱۴۲۲). پادشاه انگلستان، پسرهانری چهارم که درسال ۱۴۱۳ پس از مرگ پدر بجای وی نشست. ودرسال ۱۴۲۲ بدرود زندگی گفت وپس ازاو پسرش هانری ششم بسلطنت رسید. (ازدایرة المعارف بریتانیا).

هانری چهارم. (اِخ) (۱۰۵۰- ۱۱۰۶) پادشاه آلمان. پسرهانری سوم، که درسال ۱۰۵۶ پس ازمرگ پدر، درسن ۶ سالگی بامپراتوری آلمان انتخاب شد. نزاع وی باگرگوار هفتم (۶) پاپ مقدس، بر سر ریاست کلیسا درتاریخ معروف است. این مجادله وکشمکش باسم نزاع انوستیتور (۷) نامیده شده وجریان آن بدینقراراست که: همینکه گرگوار هفتم بمسند پاپی نشست (۱۰۷۳م). سوء اداره روحانی آلمان را بهانه کرده ازهانری چهارم درخواست کرد که از مداخله در امور روحانی خودداری کند. مقصود پاپ ازاین اقدام چهارچیز بود:

۱- مقام پاپ را از تحت حمایت آلمان خارج کند.

۲- تشکیلات و سنن کلیسا را بنظر خود تغییردهد.

۳- برای کلیسا استقلال تام تحصیل کند و آنرا بطور کلی از مداخله غیر روحانی - مصون سازد.

۴- بنام مذهب و روحانیت قدرت مطلقه و حکومت سیاسی در تمام ممالك عیسوی اروپائی برقرار سازد.

اما هانری که منتظر فرصت بود، محفل روحانی مرکب از وجوه روحانیان آلمان درشهر ورمز (۳) تشکیل داد (۱۰۷۶) وگرگواررا ازمقام پاپی خلع کرد، گرگوار هم بیکارننشست ودرعوض، حکم تکفیر و خلع هانری چهارم‌را صادر کرد. بایددانست که هانری چهارم از خانواده پادشاهان فرانکنی (۸) بود و رقابت آنها باخانواده پادشاهان ساکس و زواب (۹) در تاریخ معروف است. درچنین وضعی میدان بدست دشمنان هانری افتاد. دوك ساکس وزواب که ازممالك قدیم و نیرومند آلمان بودند بحمایت پاپ برخاستند.

هانری چهارم چاره‌ای جز تسلیم ندیدو بقصدتوبه ومعذرخواهی ازتقصیرات خودبایتالیا رفت، معروف است که پاپ در اینوقت در قصر کانوسا (۱۰) متعلق به کنتس ماتیلدا توقف داشت و زمستان سخت و برف بسیار روی زمین بود. هانری چهارم سه شبانه روز پای برهنه روی برف مقابل قصرمزبورایستادتا نزد پاپ پذیرفته شدوتوبه‌اومورد قبول واقع گشت. اماهانری این ذلت وخواری واهانت راتحمل نتوانست کرد وپس ازمراجعت بآلمان تدارك جنگ دید و جنگ سختی میان او ودوك ساکس و زواب درمحل فلکزهاین (۱۱) اتفاق افتاد که بپیروزی هانری چهارم و شکست ساکس و زواب و قتل دوك زواب انجامید.

پس از آن هانری چهارم در رأس لشکر فاتح بایتالیا رفت ورم را فتح کرد ومطران راونا (۱۲) راتحت عنوان کلمانت سوم (۱۳) بجای گرگوار هفتم بمسند پاپی نشاند. گرگوارهفتم به نورمانها که درجنوب ایتالیا بودند پناه برد و در آنجا و در میان آنها درگذشت (۱۰۸۵م). کمی پس ازاین تاریخ، در آلمان و ایتالیا دو دسته قوی یکی بنام گلفی (۱۴) (گلفها) که پشتیبان پاپ ودیگری بنام گیبلینی (۱۵) که پشتیبان قیصر بودند تشکیل شدو بعدهامحاربات خونینی میان این دو دسته در ایتالیا اتفاق افتاد.

اگرچه گرگوار هفتم مرد اما سیاست او برجای بماند، سرانجام بتحریك پاپ پاسکال دوم (۱۶)، کنراد وهانری (هانری پنجم) پسران هانری چهارم بحمایت اشراف ناراضی بر پدر شوریدند و هانری پسر دوم قیصر (هانری چهارم) برپدر غالب آمده او را بحبس انداخت و باستعفا از مقام سلطنت مجبورش کرد. هانری چهارم اززندان فرار کرد و در بلژیك درگذشت (۱۱۰۶م) (از تاریخ عمومی قرون وسطی، تألیف عبدالحسین شیبانی ج ۲ ص ۱۲۲-۱۲۵).

هانری چهارم. (اِخ) (۱۳۶۷- ۱۴۱۳) پادشاه انگلستان، پسر ژان - گونت (۱۷) و مادرش بلانش (۱۸) دختر هانری دوك لانکاستر (۱۹) بود. درسال ۱۳۶۷م بدنیاآمد. درسال ۱۳۹۹م، باتصویب پارلمان انگلستان بسلطنت رسید وسرانجام در ۱۴۱۳م، بدرود حیات گفت و پس ازاو پسرش هانری پنجم بجای وی نشست. (از دایرة المعارف بریتانیا).

هانری چهارم. (اِخ) (۱۵۵۳- ۱۶۱۰م) پادشاه فرانسه، پسر آنتونی دبوربن (۲۰) دوك وندوم (۲۱) در ۱۵۸۴م بسلطنت فرانسه رسید (از دایرة المعارف بریتانیا).



هانری چهارم پادشاه فرانسه

(۱) Lisbon. (۲) Robert. (۳) Worms. (۴) Souabe. (۵) Henry'V. (۶) Grègiore,VII (۷) Envestiture. (۸) Franconie. (۹) Souabe. (۱۰) Canossa (۱۱) Volkshein. (۱۲) Ravenna. (۱۳) Clement III. (۱۴) Guelphi. (۱۵) Giblinî. (۱۶) Pascal'II. (۱۷) John of Gaunt. (۱۸) Blanche. (۱۹) Duck of Lancaster. (۲۰) Antoine be Bourbon. (۲۱) Vendôme

هانری دوم. (اِ خ)(۱) معروف به‌مقدس. پادشاه آلمان که درسال ۱۰۰۲ م. پس از مرگ اوتون سوم بپادشاهی آلمان انتخاب شد. وی آخرین پادشاه ازخانواده ساکس بود. پس ازوی درسال ۱۰۲۴ م. امپراطوری آلمان ازخانواده ساکس به‌خانواده فرانکنی منتقل گردیدو کنراد دوم بجای هانری دوم بپادشاهی نشست. (ازتاریخ‌عمومی قرون‌وسطی).

هانری دوم. (اِ خ) (۱۱۳۳ - ۱۱۸۹) پادشاه انگلیس، پسر ژوفری پلانتاژنت، کنت آنژو بود. مادرش ماتیلدا دختر هانری اول بود. وی در سال ۱۱۳۳ میلادی بدنیا آمد و در سال ۱۱۵۴ پس از فوت استفن بپادشاهی انگلیس رسید، هانری دوم از طرف پدر و همسرش الینور (۲) دختر دوك آکتین، ممالك وسیعی چون نورماندی، آنژو (۳)، تورن (۴)، پواتیه (۵). اوورنی (۶) و بریتانی (۷) درفرانسه بدست آورد وباچنین متصرفاتی میتوانست سیاستی قوی درمقابل لوئی‌هفتم (۸) پادشاه فرانسه اتخاذ کندولی نتوانست ازموقع وقدرت‌خود استفاده کامل بنماید وعلاوه‌برآن باروحانیون انگلیس که قدرتی بسزا داشتند و برای خودامتیازاتی قائل بودند، در آویخت و این مبارزات بقتل توماس آبکت (۹) کشیش بزرگ کلیسای کانتربوری (۱۰) منجر گشت (۱۱۷۰) و در نتیجه آن توفان نارضایی عمومی برانگیخته شد. پادشاه فرانسه که موقع را مناسب میدید شروع بتحریکات برضد وی کرد و سرانجام سه پسر هانری دوم ریشارد (۱۱) و ژفری و هانری که متصرفات اورا درفرانسه داشتند برضدپدر برانگیخت وایشان نیزسربشورش وعصیان برداشتند وهانری دوم‌برای سرکوبی آنان لشکر کشید و جنگ بین پدر وپسران در گرفت وادامه داشت تاسال ۱۱۸۹ هانری درگذشت. پس ازوی پسرش ریشارد شیردل بجای اونشست. (تاریخ عمومی قرون‌وسطی تألیف عبدالحسین شیبانی. ج۲. ص۱۹۸).

هانری دوم. (اِ خ) (۱۰۱۹-۱۰۵۹) پادشاه فرانسه، دومین پسر فرانسیس اول (۱۲) درسال ۱۰۴۷ بپادشاهی رسید. ودر ۱۰۵۹ م. درگذشت.



هانری دوم پادشاه فرانسه

هانری. روبرت (اِ خ)(۱۳) نقاش معروف امریکایی و یکی از متنفذ ترین استادان هنر درتاریخ‌هنر امریکاست. بسال ۱۸۶۵ م. تولدیافت. وی درپنسیلوانیا (۱۴) درآکادمی هنرهای زیبا بتحصیل پرداخت وسپس به‌فیلادلفیا (۱۵) واز آنجابرای تکمیل هنرخود بپاریس رفت. درسال ۱۸۹۱ م. دریکی ازمدارس دخترانه فیلادلفیا بتعلیم پرداخت و بتدریج عقایدهنری وسبك‌وی عده‌ای ازنقاشان جوان ازجمله‌سلون (۱۶) وشین (۱۷) ولوکس (۱۸) وگلاکنس (۱۹) وغیره را مجذوب ساخت وآنهارا بفیلادلفیا کشانید.

هانری پس ازمدتی به نیویورك رفت و تا پایان عمردرآنجا بود و درسال ۱۹۲۹ م بدرود زندگی گفت. از وی کتابی بنام «روح‌هنر» (۲۰) باقی‌مانده‌است. (دایرة‌المعارف بریتانیا).

هانری. ژزف (۲۱) (اِ خ) فیزیکدان مشهور ویکی از بزرگترین شخصیت‌های علمی امریکا که در پیشرفت وترقی علوم در ایالات متحدهٔ امریکا سهم بسزایی دارد. درسال ۱۷۹۷ م. درآلبانی (۲۲) بدنیا آمد. اجدادش اسکاتلندی بودند. تحصیلات‌خود رادررشته‌های فیزیك-شیمی-ریاضی-طبیعی درآلبانی بپایان رسانید وسپس در ۱۸۲۶ م. بتدریس فلسفه طبیعی در آکادمی آلبانی پرداخت. تحقیقات‌واکتشافات‌وی درالکتریك، باتری و ماشینها دنیای تازه‌ای را در علوم کشف کرد. درسال ۱۸۳۲ م باستادی کرسی فلسفه‌طبیعی در دانشگاه پرینکتن (۲۳) رسید درسال ۱۸۵۲ م بسمت عضویت‌هیأت رئیسه انجمن علمی «لایت هوس» (۲۴) انتخاب شد و تاپایان عمر در این سمت باقی بود. سرانجام بسال ۱۸۷۸ م درواشینگتن (۲۵) وفات یافت. (از دایرة‌المعارف بریتانیا).

هانری‌سوم. (اِ خ) (۱۰۱۷-۱۰۵۶ م) معروف به‌سیاه. پادشاه‌آلمان، پسر کنراددوم که‌درسال ۱۰۳۹ م. بجای‌پدر بتخت نشست. وی مردی لایق وقابل و بعد ازاوتون کبیر تنها پادشاهی بود که توانست قدرت خود را درآلمان و ایتالیا تأمین کند. وی پادشاه بوهم (۲۶) را بپرداخت خراج‌مجبور کرد ودرمجارستان نیزمداخله‌سیاسی‌داشت وفات اوبسال ۱۰۵۶ اتفاق‌افتاد (ازتاریخ‌عمومی قرون‌وسطی. تألیف‌عبدالحسین‌شیبانی).

هانری سوم. (۲۷) (اِ خ) (۱۲۰۷-۱۲۷۲) پادشاه انگلیس، پسر ژان (لاك‌لاند) (۲۸) پادشاه انگلستان و نوه هانری، دوم‌بود. درسال ۱۲۰۷ م. بدنیا آمد وبسال ۱۲۱۶ بوسیله اشراف انگلیس که‌بر ضد پدرش قیام کرده‌بودند. بپادشاهی نشانده شد وی بافرانسه جنگ کرد ودرجنگهای تایلبورگ (۲۹) وسنت (۳۰) (۱۲۴۲) مغلوب گردید. سیاست داخلی اونیزمورد رضامندی نبود و چندین‌بار برخلاف مواد فرمان کبیر (۳۱) رفتار کرد و بدین سبب

(۱) Henry'II. (۲) Eléanore. (۳) Anjou. (٤) Tauraine. (٥) poitiers. (٦) Auvergne. (۷) Bretagne. (۸) Louis'vII (۹) Thomas á Becket. (۱۰) Canterbury. (۱۱) Richard. (۱۲) Francis,I. (۱۳) Henri'Robert. (١٤) pennsylvania. (۱٥) philadelphia. (۱٦) j.Sloan. (۱۷) E.Shinn. (۱۸) C.Luks. (۱۹) W Glackens. (۲۰) The Art Spirit. (۲۱) Henry, joseph. (۲۲) Albany. (۲۳) Princeton. (۲٤) Lighthouse. (۲٥) Washington. (۲٦) Bohème. (۲۷) Henry 'III (۲۸) John (Lackland). (۲۹) Taillebourg. (۳۰) Saintes.

(۳۱) فرمان کبیریاماگناکارتا (Magna charta) فرمان آزادی انگلیس ودرتاریخ آزادی ومشروطیت وحکومت ملی آن کشور معروف‌است: بر طبق‌ این‌فرمان، آزادی افراد یاقانون‌هاباس کورپوس (Habeas Corpuy Act) وصحت محاکمه‌جزایی باقانون هیأت منصفه (jury Law) درانگلستان برقرار گردید. بموجب این فرمان، هرگونه مالیات و عوارض دیوانی درانگلستان باید باتصویب مجلس بزرك (Council The Great) باشد. ماده اخیر فرمان کبیر درحقیقت تأسیس پارلمان را در انگلستان لازم گردانید. بیست و پنج‌تن از اشراف درجه اول انگلیس‌بعنوان هیئت نظارمعین شدند که اجراء فرمان کبیرا تحت کنترل خود قراردهند. این‌فرمان بسال ۱۲۱۵ م. درزمان سلطنت‌ژان پسرهانری دوم بدنبال قیام‌اشراف انگلیس (بارونها) برضداو که صدور این‌فرمان‌را خواستاربودند صادرشد. اماهمینکه شورش‌آرام گرفت ژان درصدد الغای فرمان کبیر برآمد وبرای این مقصود رضامندی و موافقت پاپ (اینسانت سوم) را باالغای‌آن جلب کرد. اشراف مجدداً سربشورش وقیام برداشتند ولوئی‌پسرفیلیپ اوگوست (philippe Auguste) پادشاه فرانسه رابانگلستان دعوت کردند لوئی‌بانگلستان آمد. اما در این گیر ودار، ژان درگذشت (۱۲۱۶م) واشراف، پسر صغیرژان یعنی هانری سوم را بپادشاهی نشاندند. (تاریخ عمومی قرون وسطی. تألیف عبدالحسین شیبانی. ج۲. ص۲۰۰)

نارضایی عمومی را جلب کرد. نخستین پارلمان انگلیس درزمان وی بتاریخ یازدهم ژوئن ۱۲۵۸م در شهر اکسفورد تشکیل گردید بدین طریق که اشراف، اورا بانعقاد مجلسی که بنام پارلمان خوانده شد مجبور کردند و مقرر گردید که مجلس مذکور ۲۴ عضو داشته باشد و نصف این اعضاء را پادشاه ونصف دیگر را اشراف ازمیان خود انتخاب کنند. مجلس مذکور قوانین اساسی اکسفورد(۱)را تهیه وتدوین کرد- درمقدمه این قوانین وجود ولزوم برقراری فرمان کبیر تأیید گردید ونیزانتخاب وتعیین وزرای دادگستری و دارایی و قضات و مستخدمان ارشد دولت ورؤساء ادارات بعهده این مجلس گذارده شد. ومقرر گشت که خود مجلس نیزهرسه سال یکبار تجدیدانتخابات کند. اما هانری سوم ازامضاء و قبول این قوانین سر باززد وبحکمیت سنت لوئی پادشاه فرانسه متوسل شد. پادشاه فرانسه موافق میل هانری رأی داد ولی اشراف زیر بار نرفتند وقیام کردند و میان آنان و پادشاه جنگی درمحل لیوز(۲)در گرفت (۱۲۶۴م) عاقبت اشراف پیروز گردیدندوهانری وپسرش ادوارد اسیرشدند. سرانجام هانری تسلیم شد و بدین ترتیب قانون اساسی در سال ۱۲۶۵م. تهیه وتدوین گشت. برطبق این قانون، پارلمان که نمایندگی تمام طبقات را دارابود میبایست منعقد گردد ودر آن دو عضواشرافی ودوعضو غیراشرافی ازطبقات متوسط برای هرشهرانتخاب شود. هانری سوم بسال ۱۲۷۲م. پس ازپنجاه و شش سال پادشاهی در گذشت وپسرش ادواردِاول(۳) بجای وی نشست. (تاریخ عمومی قرون وسطی. تألیف عبدالحسین شیبانی ج ۲ ص ۲۰۲).

هانری سوم. (اِخ). (۱۵۵۱ - ۱۵۸۹) پادشاه فرانسه، سومین پسر هانری دوم. درسال ۱۵۸۸ که در پاریس شورش وانقلاب بود بپادشاهی رسید. لیکن



هانری سوم پادشاه فرانسه

هرج ومرج وعدم امنیت ناشی از انقلاب، فرصت کامرانی بوی نداد وسال بعد یعنی در۱۸۵۹ در گذشت. (ازدایرة المعارف بریتانیا).

هانری ششم. (اِخ). (۱۱۶۵ - ۱۱۹۷). معروف به بیرحم. پادشاه آلمان، پسر فردریک اول، که در سال ۱۱۹۰ پس از کشته شدن پدرخود درجنگ سوم صلیبی، بسلطنت رسید. وی جنوب ایتالیارا ازطرف همسرخود کنستانس (۴) دختر روژر دوم (۵) پادشاه سیسیل، که وارث تاج و تخت او بود تصرف کرد و پادشاهی قیصر آلمان را برای نخستین باردر اینطرف ایتالیا برقرار کرد وبیش از آنچه که فردریک اول پدر او برطبق عهدنامه کنستانس(که بموجب آن استقلال کامل شهرهای ایتالیاتأمین شده ودست قیصر آلمان را ازقسمت شمال ایتالیا کوتاه کرده بود) ازدست داد، درجنوب ایتالیابدست آورد. هانری ششم درسال ۱۱۹۷ م. وفات یافت. (تاریخ عمومی قرون وسطی. ج ۲ ص ۱۲۸).

هانری ششم. (اِخ). (۱۴۲۱ - ۱۴۷۱). (۶) پادشاه انگلیس پسرهانری پنجم که بسال ۱۴۲۲ در سن یکسالگی، بعدازمرگ پدر بسلطنت انگلستان رسید وپس ازچند هفته پدربزرگش چارلز ششم (۷) پادشاه فرانسه درگذشت و سلطنت فرانسه نیز به او رسید. در سال ۱۴۷۱ پس از چهل و نه سال سلطنت بدرود زندگی گفت. (دائرةالمعارف بریتانیا).

هانری. ویکتور(اِخ)(۸). زبانشناس و لغت شناس معروف فرانسه، در ۱۸۵۰م. درآلزاس بدنیاآمد. وی به استادی زبان سانسکریت و گرامرتطبیقی در دانشگاه پاریس نائل گشت. هانری نویسنده و مؤلفی پرکار بود و آثار فراوانی درباره زبانهای مختلف شرقی وغربی ازخود بیادگار گذاشت که از آنجمله: «اصول مطالعات سانسکریت ودا (۹) (۱۸۹۰)، مواد سانسکریت کلاسیک (۱۰) (۱۹۰۲). گرامرپالی(۱۱) (۱۹۰۴).ادبیات هندی شامل سانسکریت، پالی، پراکریت (۱۲) (۱۹۰۴م.) جادو در هند قدیم (۱۳) مذهب پارسیان(۱۴) (۱۹۰۵ م). خلاصه گرامرتطبیقی انگلیسی، آلمانی، یونانی ولاتین. وفات وی بسال ۱۹۰۷ م. روی داد. (ازدایرةالمعارف بریتانیا).

هانری هشتم. (اِخ)(۱۴۹۱-۱۵۴۷) (۱۵). پادشاه انگلستان و ایرلند، دومین پسرهانری هفتم بود درسال ۱۴۹۱م. متولد گشت. وی اولین پادشاه انگلیسی است



هانری هشتم پادشاه انگلیس

که تحت تأثیر ونفوذرنسانس (۱۶) تربیت شد. ژان سکلتن(۱۷)(۱۴۶۰- ۱۵۲۹) شاعر معروف انگلیسی یکی از مربیان و معلمان وی بود. هانری مردی فاضل و ادیب وزبانشناس وموسیقدان بارآمد. در سال ۱۵۰۹ م. بعد از مرگ پدرش بسلطنت رسید. درسال ۱۵۳۲ م. میان او و کلمانت هفتم (۱۸) پاپ روم درموضوع طلاق کاترین آراگن (۱۹)همسرهانری هشتم نزاع در گرفت ودرنتیجه هانری بسلطه مذهبی پاپ، در انگلستان پایان بخشید و این موضوع بنفع کامل انگلیس تمام شد زیرا اولاسیاست روحانی پاپ باسیاست ملی انگلستان مخالفت داشت و ثانیاً هرساله مبلغ هنگفتی پول بعنوان خزانه پاپ از کشورخارج میگشت.
(ازدایرةالمعارف بریتانیا) (ازتاریخ قرون وسطی تألیف عبدالحسین شیبانی ج۲ص ۶۳).

هانری هفتم. (اِخ) (۲۰)(۱۴۵۷ - ۱۵۰۹). پادشاه انگلستان، پسر ادموند- تودور (۲۱). برادر اندر هانری ششم و مادرش مارگارت بیوفورت(۲۲) بود. در ۱۴۸۵ م. بسلطنت رسید.
(از دایرة المعارف بریتانیا).

هانع. [نِ] (ع ص). فروتن. (ازاقرب الموارد). (ازمعجم متن اللغة) (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ج. هنع [هُ نُ نَ].

هان کاو. (اِخ) (۲۳). ازشهرهای مرکزی چین وبزرگترین شهر تجارتی آن کشور که درساحل چپ رودیانگ تس(۲۴) ومحل تلاقی آن بارود هان کیانگ (۲۵) واقع شده ومرکزایالت هوپه(۲۶) میباشد وبوسیله یکی ازدورود مذکور ازشهرهان-

---

(۱) The Statutes of Oxford. (۲) Lewes. (۳) Edward, I. (۴) Constance. (۵) Roger, II. (۶) Henry, VI. (۷) Charles VI. (۸) Henry, Victor. (۹) Manuel peur étudier le Sanscrit Vèdique. (۱۰) Eléments de Sanscrit classique. (۱۱) Précis de grammaire Pâlie. (۱۲) Les littératures de l' Inde: Sanscrit, Pâlie, prâcrit. (۱۳) Magie dans l' Inde antique. (۱۴) Le parsisme (۱۵) Henry, VIII. (۱۶) Renaissance. (۱۷) John' Skelton. (۱۸) Clément VII. (۱۹) Catherine d' Aragone. (۲۰) Henry, VII. (۲۱) Edmund Tudor. (۲۲) Margaret. (۲۳) Hankow. (۲۴) Yangtze. (۲۵) Han_kiang. (۲۶) Hupeh.

یانگ وبواسطه دیگری ازشهر هوچانگ (۱) مفروز شده ودر حقیقت این سه شهر روبهم شهر واحدی را که نزد چینیان بنام هوهان (۲) معروف است و مجموع جمعیت آن در سال ۱۹۵۳ م . بالغ بریک میلیون ونیم بود تشکیل میدهند این شهر درجنگ جهانی دوم صدمات فراوانی دیده است .

هان کیانگ . (اِ خ) . نام رود بزرگی است در چین که از کوههای واقع در حدود غربی ایالت شن سی سر چشمه میگیرد وایالات مذکور را مشروب میسازد وپس از آن بایالت هوپه وارد میگردد و سپس رو بمشرق میرود تا اینکه در شهر هان کاو برودیانگ تسه میپیوندد طول این رود به ۵۰۰ هزار گز بالغ میشود . شیب قسمت بالای آن بسیار و جریان آبش سریع اما قسمت پائین مناسب کشتی رانی است . مساحت حوضه آن به ۵۸۰۰۰ هزار کیلومترمربع میرسد .

هانگ چاو . (اِ خ) . (۳) یکی از شهر های تاریخی چین و مرکز ایالت چه کیانگ (۴) است. این شهر درساحل رود تسن تانگ (۵) ودرانتهای خلیج هانگ ـ چاو قرار گرفته و دارای موقع تجارتی مناسبی است . جمعیت آن درسال ۱۹۵۳م . بالغ بر ۷۰۰۰۰۰ تن بوده است . این شهر درپای یك سلسله تپه‌های زیباساخته شده و دارای باغهای باصفا ، عمارات زیبا ، دستگاههای بافت پارچه‌های ابریشمی فراوان کشتی‌های بسیار روی نهرها و کانالهای متعدد آن وتجارت پرجنب وجوش میباشد . دانشگاه بین‌المللی چه کیانگ (۶) وکالج مسیحی هانگ چئو (۷) ، دراین شهرقرار دارد . (ازدایرةالمعارف بریتانیا) .

هانور . [نُ وِ] (اِ خ) . (۸) نام ایالت وسیعی است در آلمان که از طرف شمال ببحرشمال ، هالستین (۹) ، هامبورگ و مکلنبورگ (۱۰) وازجانب مشرق وجنوب شرقی به ساکسونی (۱۱) ، براندنبورگ (۱۲) وبرونسویك (۱۳) وازجنوب غربی به لیپ (۱۴) و ایالات هس ناسو (۱۵) و وستفال (۱۶) وازمغرب بهلند محدودمیشود طول این ایالت ازمشرق بمغرب ۳۱۰ هزار گز و عرض آن ۲۹۰ هزار گز میباشد. اراضی آن مسطح ودرقسمت جنوب آن تپه‌هایی دیده میشود که بیش از ۱۷۰ گز ارتفاع ندارند ودرقسمت جنوب شرقی سلسله کوههای هارز (۱۷) کشیده شده‌است. قسمت شرقی دشت هانور ازجنگهای صنوبر وکاج پوشیده شده . اراضی شمال‌شرقی آن بواسطه رود الب (۱۸) حاصلخیز است. چندین رود دیگر ازجمله سو (۱۹) وامس (۲۰) اراضی آنرا مشروب میکنند. بیشتر جاها ومخصوصاً قسمت غربی آن پست و مردابی و در آن تعداد بسیاری بر که و دریاچه‌های کم عمق وسیع بوجود آمده ودرته این دریاچه‌ها وبر که‌ها نوعی از خاك سیاه دیده میشود که از نباتات پوسیده بعمل آمده و از آنها بجای سوخت استفاده میشود ، سایر اراضی ریگ زار و دربعضی ازنقاط باخاکهای دیگری که برای کشاورزی بسیار مناسب است مخلوط شده وقدرت کشت و زرع فراوانی بوجود آورده‌است. هوای این ایالت درنقاط مختلف ، گوناگون است از جمله نواحی کوهستانی هارز بسیار سرد ولی در قسمتهای شمال‌غربی کاملاً معتدل وملایم ودر سواحل ، مرطوبی است . بااینکه مقداری ازاراضی ، مردابی و برخی دیگر ریگزارو خارستان است معهذا اهالی فعال آن باهمیت زراعت پی‌برده ، بابستن سدها وحفرخندقها برای آب ، محصولات فراوانی بعمل میآورند که عمده آن عبارت ازانواع غلات ، کتان، تنباکو، وچوب‌است. همچنین مراتع وچراگاهها وچمن زارهای وسیعی احداث کرده ودرآنها حیوانات اهلی بسیار پرورش میدهند. در کوههای هارز، معادن؛ سرب، طلا ، نقره ، مس ، منگنزودرجاهای دیگر معادن زغال‌سنگ ، نفت بسیاروجود دارد. درسواحل آن کهربا ونوعی مروارید بدست میآید . اهالی بزبان آلمانی معمول درشمال که مشابهت بزبان هلندی دارد ، تکلم میکنند . درقسمتهای شمال غربی قوم فریزون ودرطرف مشرق یک قوم کوچك اسلاوی معروف به «واند» زندگی میکنند. مذهب نزدیک به ۸۰ درصداهالی ، کیش لوتر وبقیه پروتستانی و یهودی هستند. فرهنگ ومعارف دراین سرزمین ترقی وپیشرفت قابل ملاحظه کرده چنانکه در شهر گوتینگن (۲۱) ، دانشگاه بزرگ مجهز ودرشهر هانور مرکز این ایالت کالج صنعتی ودرشهرهای دیگر این ایالت مدارس عالی، کتابخانه، موزه رصدخانه ، باغ نباتات وبسیاری ازموسسه‌های علمی موجوداست. صنایع مربوط بآهن کاری وبعمل آوردن کتان و کنف پیشرفت شایانی کرده وبقیه صنایع باندازهٔ احتیاجات محلی است . بیشتر رودهایش قابل کشتی رانی است وخطوط آهن وجاده‌های کامل وباندازه کفایت وجود دارد. تجارت بری وبحری آن درنهایت فعالیت وحرارت میباشد . بازارها ومکاریهای بسیاردراین ایالات دایر گردیده که مرکز داد وستد محصولات و ذخائر و حیوانات وغیره میباشند . هانوراز زمانهای قدیم دارای استقلال بوده وبعنوانهای دو کی (۲۲) ومار گراوی (۲۳) اداره‌میشد. درسال ۱۸۱۴ بپادشاهی تبدیل گشت ودرسال ۱۸۶۶ برضددولت پروس، ازاتریش طرفداری کرد ودرنتیجهٔ غلبه پروس ، استقلال هانورازدست رفت وبه پروس ملحق گردید . (ازدایرة ـ المعارف بریتانیا) (ازقاموس الاعلام ترکی)

هانور . [نُ وِ] (اِ خ) نام شهربزرگی است درآلمان، مرکز ایالت هانور درشمال غربی آن کشور که در ۲۵۵ هزارگزی شهر برلن قراردارد . جمعیت آن در سال ۱۹۵۰ میلادی ۴۴۴۲۹۶ تن بوده‌است قسمتی از بناها و عمارات این شهر قدیمی است ولی درقسمت جدیدش کوی وبرزنهای زیبا و منظم و ابنیه عالی وخوش منظر و کاخهای مخصوص سلاطین سابق و باغ و باغچه‌های بسیار باصفا ، کتابخانه ، مدارس صنعتی ، مدرسه نظام ، کلیسای بدیع وبی‌تکلف ، میدانهای وسیع‌متعدد، مجسمه‌ها وهیاکل زیبا ، چاپخانه ها ، کارخانه های منسوجات، اسلحه‌سازی، پیانوسازی ونظایر آن وجوددارد اینشهردارای موقع تجارتی مهم وتجارت فعالی‌میباشد. خط آهن برلین به کلنی (۲۴) وهامبورگ به فرانکفورت ازاین‌شهر میگذرد. (ازقاموس الاعلام ترکی) (از دایرة المعارف بریتانیا) .

هانور . [نُ وِ] (اِ خ) نام جزیره ایست در اقیانوسیه که انتهای شمالیش در ۲۲َ و ۲ْ ازعرض شمالی قرار گرفته ومساحتش به ۱۴۷۶ هزارگز مربع بالغ میشود. قسمت داخلی آن کوهستانی و سواحلش جنگلی وحاصلخیزاست. اهالی در کشتی رانی مهارت دارند. (ازقاموس الاعلام ترکی) .

هانوله . [ـِ لِ] (اِ خ) دهی است ازدهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج ، واقع در ۳۲ هزار گزی جنوب باختر پاوه ، کناررودخانه لیله . ناحیه‌ایست کوهستانی ، سردسیر ودارای ۶۲ تن سکنه کردی میباشد آب آن ازچشمه و محصولش غلات، لبنیات وتوتون است . اهالی بزراعت و گله‌داری گذران میکنند. راه آن مالرو و صعب ـ

---

(۱) Wuchang. (۲) Wuhan. (۳) Hangchow. (٤) Chekiang. (٥) Tsientang.
(٦) National Ghekiang university. (۷) Hangchow Christiancollege. (۸) Hanover.
(۹) Holstein. (۱۰) Mecklenburg. (۱۱) Saxony. (۱۲) Brandenburg. (۱۳) Brunswick.
(۱٤) Lippe. (۱٥) Hesse_Nassau. (۱٦) Westphalia. (۱۷) Harz. (۱۸) Elbe.
(۱۹) Seve. (۲۰) Ems. (۲۱) Gottingen (۲۲) Duck. (۲۳) Margrave. (۲٤) Cologne.

العبوراست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هانون. (۱) (اِ خ) نام یك خاندان معروف از اهالی کارتاژ است و چند تن از افراد این خاندان در جنگ با رومیان ابراز لیاقت و کاردانی درخشانی کرده‌اند. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

هانون. (اِخ) نام یکی از مشاهیر دریانوردان کارتاژ که تمام سواحل افریقا را سیاحت کرد و سیاحت نامه ای هم نوشت که بزبان یونانی ترجمه شده و فعلا خلاصه از آن در دست است. این سیاحت‌نامه بزبانهای اروپایی نیز ترجمه گردیده‌است. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

هان و هین کردن. [نُ کَ دَ] (مص مرکب) آگاه کردن. تنبیه کردن آگاهانیدن.

هان وهینش کنم از حکمت زیراخر
باز گردد زره کژ بهان و هین.
ناصرخسرو.

هانوی. (اِ خ) پایتخت جمهوری دموکراتیك ویتنام (۲) که در ساحل راست رودخانهٔ سرخ (کوئی) (۳) در ۸۰ میلی خلیج تنکن (۴) واقع‌شده. جمعیت آن در سال ۱۹۵۳ میلادی ۲۹۷۹۰۰ تن بوده است. این شهر دارای یك دانشگاه وچند مدرسه صنعتی و یك موزه و یك کتابخانه بزرگ عمومی میباشد. (از دایرةالمعارف بریتانیا).

هانه. [نَ] (ق) کلمه جواب یعنی نیست او. (ناظم الاطباء). آیا نیست او؟ (اشتنگاس) || مخفف هر آنه. (جهانگیری).

هانة. [نَ] (ع اِ) پیه درون چشم که زیرمقله باشد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). الشحمة فی باطن العین تحت المقلة. (اقرب الموارد). || باقیماندهٔ مغز وپیه‌شتر. (معجم متن اللغة) (منتهی الارب). (آنندراج). || توانائی و فربهی شتر. (ناظم الاطباء).

هانه‌شیخان. [نِ ش] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سنندج. واقع در ۲۴ هزار گزی شمال دژ شاهپور و ۶ هزار گزی مرز ایران عراق. ناحیه‌ایست کوهستانی سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه کردی است. از چشمه مشروب میشود. محصولات آن لبنیات، غلات و توتون است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هانه‌گلان. [نِ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۱۵ هزار گزی جنوب باختر دیواندره و ۱۸ هزار گزی جنوب گاوآهن‌تو. ناحیه‌ایست کوهستانی سردسیر ودارای ۱۳۰ تن سکنه کردی است. آب آن از چشمه ومحصولاتش، غلات، توتون، عسل، لبنیات میباشد. اهالی بزراعت وگله‌داری مشغولند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هانه‌میران. [نِ] (اِخ) دهی از دهستان تیلکوه بخش دیو اندره شهرستان سنندج است؛ در ۷۰ هزار گزی شمال باختری دیواندره و ۳ هزار گزی جنوب شوسه دیواندره- سقز، کنار رودخانه خورخوره واقع شده. کوهستانی وسردسیر ودارای ۱۶۰ تن سکنه کردی است. آب آن از چشمه ومحصولاتش غلات، توتون، حبوبات، عسل، روغن و پشم میباشد. اهالی زارع وگله‌دارند، راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هانیء. [نِ] (ع ص) نوکر وخادم (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

هانی. (فعل امر) بلغت پهلوی امر به نشستن باشد یعنی بنشین (برهان). (ناظم الاطباء) (جهانگیری نسخهٔ خطی مؤلف (۵)) «... وهانی بزبان پهلوی و پارسی آن بود که بنشین». (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی نسخهٔ خطی مؤلف ورق ۲۲۵) رجوع به هامرز در همین لغت‌نامه‌شود.

هانی. (اِخ) (ابن...). رجوع به ابن هانی درهمین لغت نامه شود.

هانی. (اِخ) از موالی عفان وتابعی است. (منتهی الارب).

هانی. (اِ خ) ابن توبة بن سحیم بن مرة، معروف به الشویعر الحنفی. از شعرای اسلامی است. در باره ضحاك بن قیس گوید:

اذاشمر الضحاك للحرب شبها
غلام غذته للحروب ربائبه

وابوالعباس احمد بن یحیی ثعلب این ابیات را ازو نقل کرده‌است:

یحیی الناس کل غنی قوم
و یبخل بالسلام علی الفقیر
ویوسع للغنی اذاراوه
ویحیی بالتحیة والامیر.

ونیز گوید:

وان الذی یمسی ودنیاه همه
لمستمسك منها بحبل غرور.

(معجم الشعراء مرزبانی ص ۱۴۲).

هانی. (اِخ) ابن جزءبن النعمان المرادی. صحابی است. وی شاهدفتح مصر بوده‌است (الاصابة فی تمییزالصحابة).

هانی. (اِخ) ابن حارث بن جبلة بن حجر- الکندی. صحابی است. (الاصابة فی تمییز الصحابة).

هانی. (اِخ) ابن حبیب الداری. صحابی است. الرشاطی گفته است: اولین بار که هانی نزد پیغمبر آمد قبایی مزین به‌طلا به رسول الله اهداء کرد وپیغمبر آنرا به‌عباس بخشید وعباس جامه رابمردی یهودی به‌هشت‌هزار (۶) فروخت. (از الاصابة فی تمییز الصحابة).

هانی. (اِخ) ابن حجر بن معاویة... الکندی. صحابی است. (الاصابة فی تمییز- الصحابة).

هانی. (اِخ) ابن عبدالله. تابعی است. (منتهی الارب).

هانی. [نِ] (اِخ) ابن عروة بن الفضفاض بن عمران الغطیفی [غ ُ] المرادی. یکی از اشراف کوفه‌است که‌ابتدا ازخواص وندیمان علی بن ابیطالب بود. وی کثیر بن شهاب المذحجی والی خراسان را که‌متهم باختلاس اموالی شده‌و بکوفه گریخته بودنزدخود پنهان کرد. معاویه خلیفهٔ اموی هانی راتهدید بقتل کرد. هانی بمجلس خلیفه‌وارد شدوچون‌خلیفه اورا نمی‌شناخت خودرا معرفی کرد. خلیفه پرسید مذحجی کجاست؟ گفت نزد من درمیان لشکر توای امیرالمؤمنین. خلیفه ویرا مأمور رسیدگی بخیانت مذحجی کرد وگفت قسمتی‌ازاموال‌مسروقه را از او بگیر وبخشی‌راباو‌ببخش. همچنین هانی‌مدتی‌مسلم بن‌عقیل رسول حسین‌بن‌علی رادر کوفه نزد خود پنهان ساخته بود. این‌خبر به‌عبیدالله بن‌زیادامیربصره‌و کوفه که‌دراکرام‌وبزرگ داشت‌هانی مبالغه‌میکرد‌ونیزمدتها برای‌یافتن مسلم بن‌عقیل تلاش کرده بود رسید سخت خشمگین‌شدوهانی رابخواندوسرزنش کرد هانی ابتدا انکار وسپس اعتراف کرد اما از تسلیم ابن‌عقیل به‌عبیدالله بن‌زیاد سر باز زد. ودر نتیجه ابن‌زیاد مدتی ویرا محبوس ساخت وآخرالامر بکشت وبر بازار کوفه بیاویخت. عبدالله بن زبیر اسدی درباره‌وی وابن‌عقیل قصیده‌ای دارد که مطلع آن‌چنین است:

اذاکنت‌لاتدرین ماالموت فانظری
الی هانی فی السوق وابن عقیل
الی بطل قدهشم السیف‌وجهه
وآخر، یهوی‌من‌طمار،قتیل.

(از اعلام زرکلی چاپ ۲ ج ۹ ص ۵۱). (عقدالفرید. ج۱ ص۱۰۶).

هانی. (اِخ) ابن فراس الاسلمی. صحابی است. مجزأة بن زاهر ازوی روایت کرده است. (الاصابة فی تمییز الصحابة).

هانی. (اِ خ) ابن مالك الهمدانی. مکنی به‌ابومالك. صحابی است. ابن‌حبان گفته است که وی در یمن بخدمت پیغمبر رسید

---

(1) Hanon. (2) Demoratic Republic of Vietnam. (3) Red(koi) river. (4) Tonkin.

(۵) در فرهنگ جهانگیری چاپ لکهنو، معنی کلمه بغلط «نوشتن» آمده است. (۶) ظ: درهم

واسلام آورد. البخاری ذکر کرده است که وی در یمن بردست پیغمبر اسلام آورد و رسول دست بر سروی کشید واورا به برکت دعا کرد. (الاصابة فی تمییز الصحابة).

هانی. (اِخ) المخزومی. مکنی به ابو مخزوم. صحابی است. (الاصابة فی تمییز-الصحابة).

هانی. (اِخ) ابن مسعود بن ارسلان بن مالك اللخمی ملقب به غضنفر ابوالاهوال. ازامرای بنی لخم بود که بسال ۲۱۶ ق. بعداز پدرش مسعود بامارت بنی لخم رسیدودر شویفات (لبنان) اقامت گزید. (اعلام زرکلی چاپ ۲ ج ۹ ص ۵۳).

هانی. (اِخ) ابن مسعود بن عمروالشیبانی. ازروسا و پهلوانان عرب جاهلیت و فرمانده سپاه عرب درجنگ ذی قار بود این جنگ بین سپاه کسری پادشاه ساسانی وچند قبیله از اعراب ازجمله بنی شیبان، بنی بکر و بنی تمیم در بیابان ذی قا واقع شد. توضیح اینکه خسروپرویز ساسانی نسبت به نعمان بن منذر امیرحیره بدگمان شد ووبرا بایران احضار کرد. نعمان که از تغیر خسرو نسبت بخود وعاقبت آن سخت در اندیشه بود بدنبال قبیله‌ای میگشت که از خانواده بدارائی ولشکر و سلاح وی حمایت کند لذا پنهانی به ذوقار رفت و به بنی شیبان متوسل شدوهانی راملاقات کرد واز اوتعهدی مبنی بر نگاهداری وحمایت خانواده واموال وسلاحش گرفت وپس از آن روانه دربار ایران شد. خسرونعمان رامحبوس کرد وسپس به خانقین فرستاد ووی در آنجا بمرض طاعون در گذشت. خسرو پرویز ایاس بن قبیصة طائی را بجای نعمان بحیره فرستاد واورا مأمور جمع آوری و ارسال آنچه از نعمان باقی مانده بود کرد. ایاس ما یملك نعمان را از هانی مطالبه کرد اما هانی از تسلیم آنها امتناع ورزید وبدین جهت آتش جنگ برافروخته شد و سرانجام بشکست ایرانیان منجر گشت. ازسخنان هانی است بلشکریانش در جنگ ذی قار: «مرگ باافتخاربهتر از زندگی ننگین است. ترس دافع قضا وقدرنیست. شکیبایی ازاسباب پیروزی است. مرگ! نه پستی. استقبال از مرگ بهتر از استقبال ازذلت وخواری است. بکوشید که ازمرگ گریزی نیست». (اعلام زرکلی چاپ ۲ ج ۹ ص ۵۳).

صاحب عقدالفریداز قول ابوعبیده، سرداری سپاه عرب را درجنگ ذوقار به هانی بن قبیصة بن هانی بن مسعود نوهٔ هانی بن مسعود نسبت داده ومینویسد:

«لم یکن هانی بن مسعود المستودع حلقة - النعمان، وانما هوابن ابنه، و اسمه هانی بن قبیصة بن هانی بن مسعود، لان وقعة ذی قار کانت وقد بعث النبی...» (عقدالفرید ج ۶ ص ۱۱۱).

برای اطلاع بیشتر رجوع به ذوقار درهمین لغت نامه شود.

هانی. (اِخ) ابن نیارا الانصاری مکنی به ابو بردة. صحابی است. جابر بن عبدالله وپسرش عبدالرحمان بن جابر ونصربن یسار و کعب بن عمیر بن عقبة بن نیار وبراء بن عازب ازاوروایت کرده‌اند (الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۷ ص ۱۷).

هانی. (اِخ) ابن هانی. یکی از ولات طبرستان که پس از سلیمان بن منصور، بفرمان هارون الرشید ولایت آن سامان یافت. وی مردی مصلح وعادل بودودر مدت ولایت وی طبرستان امنیت کامل داشت. (ازتاریخ طبرستان ابن اسفندیار). (ازتاریخ طبرستان ورویان ومازندران مرعشی).

هانی. (اِخ) ابن یزید بن نهیك المذحجی یا (النخعی). مکنی به ابوشریح، صحابی است. احمد و بخاری در علم ادب از وی اخراج حدیث کردند و ابوداود ونسائی از طریق یزید بن المقدام بن شریح بن هانی و وی ازجدش شریح وشریح ازپدرش هانی حدیث اخراج کرد. ابوداود آورده است که هنگامی که هانی با قومش نزد رسول الله آمدند، پیغمبر شنید که کنیهٔ هانی ابوالحکم است پس باو گفت که «حکم» فقط خدای تعالی است، توچرا کنیه کرده‌ای؟ هانی جواب داد که من قاضی وحکم قومم هستم ودراختلافات ایشان چنان قضاوت میکنم که هر دوطرف راضی میشوند. پیغمبر گفت نام فرزندان توچیست؟ جواب داد شریح ومسلم و عبدالله. پس پیغمبر کنیهٔ اورا بنام پسر بزرگش «ابو شریح» قرار داد.

ابن ابی شیبة ازیزید بن المقدام روایت کرده است که هانی به پیغمبر گفت: ای رسول الله مرا بچیزی آگاه کن که بهشت را از آن من سازد. جواب داد گفتار نیك وبخشش طعام. (ازالاصابة فی تمییز الصحابة. ج ۶ ص ۲۷۸).

هانیبال. (اِخ) سردار وفرمانروای معروف کارتاژ پسر هامیلکار بارکا (۱) سردار کارتاژی در ۲۴۷ پیش ازمیلاد متولدشد، پدرش وبرا باکینه رم پرورش داد. مشهور است در سن ۹ سالگی سوگند یاد کرد که روزی انتقام کارتاژ را ازدشمنان بگیرد. در سن ۲۳ سالگی باسپانیا رفت وچندسالی درتحت فرمان هاسد روبال (۲) خدمت کرد وبزودی مورد محبت وتمجید سپاهیان واقع شد. در سال ۲۲۱ پیش ازمیلاد که هانیبال سرکردگی لشکر اسپانیا رابعهده گرفت ۲۶ سال بیش نداشت ولی چنان برسپاهیان خویش مسلط بود که هرجا میرفت اورا متابعت میکردند وهرچه میخواست بی اعتراض انجام میدادند هانیبال تمام صفات جنگجویان بزرگ را با علا درجه دارا بود چنانکه رومیها نیز قریحه وقابلیت اورا تصدیق وتحسین میکردند. هم متهور بودوهم محتاط. درمقابل بزرگترین موانع وخطرناك ترین حوادث، خود را گم نمیکرد. هنگام جنگ تصمیمات سریع میگرفت که به فتح و ظفر منتهی میشد. در جنگ دوم کارتاژ با رومیان که ۱۷ سال (۲۱۸ - ۲۰۱ پیش ازمیلاد) طول کشید فرمانده لشکر کارتاژ بود. وی از جبال آلپ وپیرنه عبور کرد وایتالیا را عرصه تاخت و تاز خویش قرار داد و سپاهیان روم را در میدانهای جنگ تربی (۳) (بسال ۲۱۸ پیش ازمیلاد) و درباچهٔ ترازیمن (۴) (بسال ۲۱۷) و کان (۵) (بسال ۲۱۶) منهزم ساخت ولی رم بواسطهٔ ثبات قدم سربازان و وفاداری متحدین واعمال باحزم وتدبیر سرکردگان، نجات یافت وسرانجام هانیبال درزاما (۶) شکست یافت و کارتاژضعیف و خراجگذار رم گشت. (تاریخ رم. تألیف آلبرماله و وژول ایزاك ترجمه غلامحسین زیرك زاده. چاپ ۱۳۰۹ - ص ۷۵) ورجوع به آنی بال درهمین لغت نامه شود.

هانیس. (اِخ) دهی ازدهستان ییلاق بخش حومه شهرستان سنندج است. در ۱۵ هزار گزی جنوب خاور سنندج و ۶ هزار گزی جنوب شوسهٔ سنندج- همدان واقع شده. ناحیه‌ایست کوهستانی سردسیر وداری ۴۹۵ تن سکنهٔ کردی است. ازچشمه مشروب میشود ومحصولش غلات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است. زنان قالیچه وجاجیم و گلیم میبافند. راه مالرو دارد. (فرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۵).

هانی گرمله. [گ َ م َ ل] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان لهون بخش پاوه شهرستان سنندج. واقع در ۶۶ هزار گزی شمال باختر پاوه و ۱۸ هزار گزی شمال باختر نوسود و ۳ هزار گزی مرزایران و عراق. ناحیه‌ایست کوهستانی. سردسیر و دارای ۸۱۶ تن سکنه کردی وفارسی است. آب آن از چشمه ومحصولاتش، غلات، لبنیات و انواع میوه میباشد. شغل اهالی باغبانی، زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. راه مالرو وصعب العبور دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

(۱) HamilcarBarca. (۲) Hasdrubal (۳) Trebbie. (۴) Trasiméne. (۵) Canne (۶) Zama.

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لُغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۱۰۴

شمارهٔ حرف «ه» : ۲

هاو - هزار

تهران . اسفند ۱۳۴۳ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلدرا ازص ۱۰۱ تا ۱۴۸ آقای **یدالله ثمره** و از ۱۴۹ تا ۲۰۰ آقای **محمد استعلامی** بعهده داشته اند و مطالب مندرج در آن با آقای **دکتر سید جعفر شهیدی** مقابله شده است.

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید، در صورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یادر «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید.

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یك‌جلد درنظر گرفته شده است).

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی شود	حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱	س	سراج...	۴	۴۰۰	—
الف(۱)	اطلس ...	۱۱	۲۹۰۰	۵(تاص ۲۵۰۰)	ش	شاطر گنبدی ...	۱	۱۰۰	—
الف(۲)	النجه خان ...	۱	۱۰۰	—	ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱ (ص و ض)
ب(۱)	بانو...	۶	۶۰۰	۱(تا ۵۰۰)	ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲	ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ (ط و ظ)
ت	تشبیه ...	۷	۷۰۰	۱(تا ۵۰۰)	ظ	ظبقی (کامل)	۱	۳۴	
ث	ثییه (کامل)	۱	۵۷	—	ع(۱)	عتک...	۱	۱۰۰	—
ج(۱)	جریربن عطیه ...	۴	۴۰۰	—	ع(۲)	عل‍ - علی زبجی	۲	۲۰۰	—
ج(۲)	جمرات ...	۱	۱۰۰	—	غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
چ	چم رم ...	۳	۳۰۰	—	ف	فرو ...	۲	۲۰۰	—
ح	حصبه ...	۷	۷۰۰	۱(تا ۵۰۰)	ق	قلعهٔ آب سرده ...	۴	۴۰۰	—
خ	خجه لر ...	۳	۳۰۰	—	ک	کاظم آباد ...	۲	۲۰۰	—
د	دانه دار ...	۲	۲۰۰	—	گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ذ	ذیو نوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—	ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ر(۱)	رای ...	۲	۲۰۰	—	ن	نایزه ...	۳	۳۰۰	—
ر(۲)	روح القدس ...	۱	۱۰۰	—	ه	هزار ...	۲	۲۰۰	—
ز	زبور ...	۲	۲۰۰	—					
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—	جمع	تا اسفند ماه ۱۳۴۳	۱۰۴	۱۲۸۸۷	جمع ۱۶

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
اِ	اسم .	ص. ص	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم (پس از نام رسول).
اِخ	اسم خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب.
اِمرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
اِمص	اسم مصدر.	ع	عربی .
ج ،	جمع (پیش ازلغت جمع) .	ق	قید(نوع کلمه).
ج	جمع ... (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	جلد(پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ).	مص	مصدر .
حامص	حاصل‌مصدر .	مص ل	مصدرلازم .
حمط	حبیب‌السیر چاپ طهران .	مص م	مصدرمتعدّی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص مرکب	مصدرمرکب .
ره	رحمة الله علیه .	ن تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع آن).
ص	صفت (نوع کلمه) .	ن ل	نسخه بدل .
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع آن).
		ه	هجری (پس از تاریخ سال)

توضیح ـ درضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حروفی که پیش ازواو، یاء والف باحرکت همجنس باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگرداخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا .

هاو . (از اصوات) کلمه ایست که در هنگام حمله بر دشمن استعمال میکنند . (ناظم‌الاطباء) .(اشتنگاس).

هاوائی . (اِ‌خ) (۱) یا ساندویچ (۲) ایالت پنجاهم از ایالات متحدهٔ امریکا که بصورت مجمع‌الجزایری در اقیانوس‌آرام درجنوب مدار رأس‌السرطان بین ۱۸°،۵۵' و ۲۵"، ۲۸° عرض‌شمالی و ۴۸"، ۱۵۴° و ۲۵"، ۱۷۸° طول‌غربی قرار دارد . مجمع الجزایر هاوائی که جزایر ساندویچ نیز نامیده میشود ازهشت‌جزیره‌تشکیل می‌یابد که بزرگترین آنها هاوائی باوسعت ۴۰۳۰ میل‌مربع‌است که‌اغلب‌جزیره بزرگ نامیده میشود .

هفت جزیرهٔ دیگر عبارتنداز: مائوئی (۳) که وسعتش ۷۲۸ میل‌مربع ، او آهو(۴) ۶۰۴میل‌مربع، کائوائی(۵)۵۵۵میل‌مربع، مولوکائی(۶) ۲۶۵میل‌مربع، لانائی (۷) ۱۴۱میل‌مربع ، نی‌ئی هائو(۸) ۷۲ میل مربع وکاهولاو (۹) بوسعت ۴۵میل‌مربع این جزایر بین قارهٔ امریکا وآسیا واقع شده و فاصله آنها تا سواحل این دو قاره نسبةً زیاد است چنانکه ازیونالاسکا (۱۰) که‌در شمال هاوائی واقع است ۲۱۰۶ میل‌واز‌جزیره‌تاهیتی(۱۱) که درجنوب آن قرار گرفته ۲۳۹۰میل وازسانفرانسیسکو (۱۲) که درمشرق آنست ۲۱۰۰میل و از هونگ کونگ (۱۳) که حد غربی آن بشمار میرود ۴۹۶۱ میل‌فاصله‌دارد با این ترتیب مردم هاوائی از داشتن همسایگان نزدیك محرومند .

جزایر هاوائی برطبق نظریه‌زمین شناسان درنتیجه آتش‌فشانی کوههای آتش فشان دراین‌قسمت‌ازاقیانوس کبیرپدید آمده‌است. هم اکنون نیز درهاوائی که جنوبی ترین جزیرهٔاین‌مجمع الجزایراست دوکوه‌آتش فشان بنام‌کیلاویا (۱۴) ومائونالوآ(۱۵) وجود دارد که گاهگاه توده‌های بزرگ گدازه‌های زیر زمینی ازدهانهٔ آنها بیرون میریزد وبروسعت هاوائی میافزاید .

با اینکه جزایر هاوائی درجنوب مداررأس السرطان ودر منطقه حاره قرار دارند ، ولی نمیتوان آنها را جزو جزایر گرمسیر بشمار آورد زیرا آب و هوا ، درختان ، بوته‌ها ودیگر گیاهانی که‌در این جزیره‌ها می‌رویند، مربوط به‌منطقه نیم معتدل‌هستند این جزایر وضعی بین جنگلهای گرم و بخارآلودنزدیك خط استواونواحی‌خنك‌تر و معتدل‌تر شمال ، دارد . آب و هوای این سرزمین تقریباً ملایم ترین آب و هوای جهان‌است زیرا حرارت متوسط در فصول مختلف تنها درحدود پنج ونیم‌درجه تغییر می‌کند و بندرت پیش میآید که ازسی وشش درجه پایین ترآید ویاازچهل ودو درجه‌فراتررود. به دوعلت آب‌وهوای جزایر هاوائی از اغلب سرزمین هائی که در منطقه حاره واقعند ، خنك‌تر است . یکی به‌علت جریان‌های مداوم ویکنواخت هواست‌که آنها رابادهای دائمی مینامند این‌بادها ازمشرق وشمال شرقی بخشکی میوزد و خنکی با طراوتی از دریا بهمراه میآورد ، و دیگر بسبب جریان اقیانوس است . این‌جریان بصورت دایره‌ای بسیار وسیع ازشمال‌به‌جنوب‌روان میشودوآبهای گرداگرد جزیره‌ها را ازآنچه بایدباشد خنك‌تر میسازد . لیکن بااینکه‌آب‌وهوای این جزایر معتدل وملایم‌شناخته شده‌است نباید‌تصور کرد که هرگز روز تا روز یا مکان تا مکان تغییر نمی‌پذیرد - بلکه در حقیقت حداعلای درجهٔ بارندگی‌وحرارتی را دارد که بندرت میتوان در نقاط دیگر جهان و درچنین وسعت کم سراغ داشت . دو کوه بزرگ هاوائی‌بیش از ۴۴۰۰ متر ازسطح اقیانوس ارتفاع دارند و قله این کوهها که یکی مائونالوا(۱۵) و دیگری مائوناکه‌آ (۱۶)نامیده میشود همواره در مدتی ازسال پوشیده ازبرف‌است. باوجود این در زمین‌های پست که فاصلهٔ آنها از کوهستان بیش از چند کیلو متر نیست ، کشتزارهای نیشکر ، قهوه و میوه‌های گرمسیری از قبیل پرتقال، پاپایا (۱۷) موز ، درخت نان (۱۸) وآناناس میتوان یافت .

میزان متوسط بارندگی سالانه در کوه وائی‌آل‌آلی(۱۹)،واقع‌درجزیره‌کائوائی که شمالی‌ترین‌جزیرهٔ‌مجمع‌الجزایرهاوائی است ، تقریباًیازده مترونیم میباشد وگاهی به‌پانزده متر هم میرسد . کوه مذکور با داشتن چنین بارندگی ، پرآب ترین‌نقاط جهانست معهذا در همان‌جزیره ، در فاصله کمتر از سی‌ودو کیلو متر، سالانه بیش‌از نیم‌متر باران نمی‌بارد. جزایرهاوائی در سال ۱۷۷۸ توسط ناخدا کوك دریا نورد انگلیسی کشف‌شد . وی این جزایر را بنام ارل ساندویچ (۲۰) که حامی کوك‌در انگلستان‌بودجزایرساندویچ نامید. حکومت هاوائی تاسال ۱۸۹۴ استبدادی بود لیکن درین‌سال بعدازقیامهای پی‌درپی ومبارزات طولانی مردم باحکومت ، رژیم استبدادی به جمهوری مستقل تبدیل‌شد . اما عمر این جمهوری کوتاه بود زیرا چهار سال بعد یعنی در سال ۱۸۹۸ استقلال آن از دست رفت‌وهاوائی‌به ایالات متحدهٔ‌امریکا ملحق گشت و از این تاریخ تا ۱۹۵۹ در تصرف و تحت قیمومت امریکا بود لیکن در بیست وهشتم ژوئیه این سال ، پس از تلاشها و کوششهای وسیع ودامنه دارمردم هاوائی ، این‌سرزمین استقلال‌داخلی یافت وبعنوان پنجاهمین ایالت ازایالات متحده شناخته شد و دوسناتور و یك نماینده به مجلس نمایندگان‌امریکا فرستاد. مرکزاین ایالت‌شهرهونولولو(۲۱)است. جمعیت‌هاوائی برطبق آمارسال ۱۹۴۰ میلادی ۴۲۳۳۳۰ تن بوده که‌مخلوطی از ملل اروپا وافریقا وآسیا و تعداد کمی بومیان اصلی هاوائی هستند . دربین مردم‌هاوائی جمعیت ژاپنی‌ها ۱۵۷۹۰۵ تن میباشد که این‌تعداد بیشتر از سایر ملتهاست ، اقتصاد جزایرهاوائی روز بروز در حال توسعه وپیشرفت است . صنایع آن از پنجاه‌سال پیش ترقی‌وتکامل عظیمی‌یافته. محصولات آن نیشکر. آناناس قهوه است . محصول نیشکر ، هزاران تن ازساکنان این جزایر را بکار واداشته و پایه‌های داد وستد هاوائی را باکشورهای دیگرجهان تشکیل داده‌است. امروزقریب به‌سی کشتگاه پهناور نیشکر در جزایر هاوائی وجوددارد . اندازهٔ متوسط هریك ازاین کشتزارها درحدود هفت هزارجریب است . محصول سالیانه آنها رویهم بیش از یك‌میلیون تن شکر است و این مقدار برابر یك چهارم کلیهٔ محصول شکری‌است که در آمریکا تولید میشود . پس از نیشکر مهمترین محصول هاوائی آناناس است . این‌میوه در سالهای اخیرشاید بیش از هرمحصول دیگر جزایر هاوائی‌شهرت یافته محصول سالیانهٔ آن بطور متوسط در حدود بیست و چهار میلیون صندوق است . این رقم هشتاد درصد کلیهٔ آناناسی است که در سراسر جهان مصرف میشود سومین محصول گیاهی هاوائی که‌پرورش آن نسبت به‌نیشکروآناناس بمیزان کمتری است . لیکن‌دراقتصاد جزایراهمیت دارد، قهوه میباشد . امروز پرورش قهوه بیشتر درناحیه کنا(۲۲) واقع درساحل‌غربی جزیره

---

(۱) Hawaii . (۲) Sandwich . (۳) Maui . (۴) Oahu . (۵) Kauai . (۶) Molokai . (۷) Lanai . (۸) Niihau . (۹) Kahoolawe . (۱۰) Unalaska. (۱۱) Tahiti . (۱۲) San Francisco . (۱۳) Hong Kong. (۱۴) Kilavea . (۱۵) Mauna loa . (۱۶) Mauna kea .. (۱۷) Papaya. (۱۸) Breadfruit . (۱۹) Waialeale. (۲۰) Earl Sandwich . (۲۱) Honolulu. (۲۲) Kona .

بزرگ هاوائی انجام میگیرد و تقریباً تمام محصول قهوه بامریکا صادر میشود . قهوه هاوائی بسبب طعم مطبوع و مطلوبی که دارد ، در سراسر جهان دارای مشتریان فراوانی است . از نظر فرهنگ نیز هاوائی پیشرفت قابل توجهی دارد . دبستانها و دبیرستانهای فراوان ومؤسسات علمی وتجربی و کتابخانه درآن احداث گردیده ، دانشگاه هاوائی در حدود ۵۰۰۰ دانشجو دارد . هاوائی که بهشت اقیانوس آرام نامیده میشود بسبب تنوع وخوشی آب وهوا ومناظر زیبا ودلکش طبیعی ودیدنیهای جالب توجه و خونگرمی ومهمان نوازی مردم ، یکی از باصفاترین و زیباترین گردشگاهای جهان بشمار است وهر ساله تعداد کثیری سیاح از نقاط مختلف جهان باین جزایر میروند . (از کتاب هاوائی . تألیف اسکار لویس . ترجمهٔ کیانوش)(ازدایرة المعارف بریتانیا) .

هاوانا . (۱) (اِ خ) پایتخت جمهوری کوبا ومهمترین شهر تجارتی آن کشور است که درساحل شمالی ازقسمت غربی جزیرهٔ کوبا بین ۹°۲۳ و ۲۲' و ۸۲° طول غربی واقع شده . جمعیت آن برطبق آمارسال ۱۹۵۱ میلادی ۸۰۰۰۰۰ تن بوده است این شهر از بنادرمهم و پرداد وستد تجارتی بشمار میرود وهرسال مقدار فراوانی تنباکو وقندو قهوه ازآنجا صادر میشود . هاوانا دارای ابنیه وعمارات زیبا و نوتفرجگاهها وباغهای عمومی ومناظر دلکش است ویك دانشگاه وچندین مدرسه صنعتی ورصدخانه وپرورشگاههای متعدد ومؤسسات گوناگون خیریه درآن وجود دارد . هاوانا درسال ۱۵۱۴ میلادی بتوسط مرد دریانوردی بنام دیگوولاسکز (۲) کشف شده است (ازدایرة المعارف بریتانیا) (ازقاموس الاعلام ترکی) .

هاور .(لو . . .) (۳) (اِخ) دومین بندر فرانسه و مرکز ایالت سن ماریتیم (۴) در آن کشور که درمصب رودسن (۵) بدریای مانش واقع شده ودر ۱۴۳ میلی شمال غربی پاریس و ۵۵ میلی مغرب روئن (۶) قرار دارد . جمعیت آن برطبق آمارسال ۱۹۵۴ میلادی ۱۳۷۱۷۵ تن میباشد . لوهاور بوسیلهٔ خط آهن باپاریس مربوط است ونیز لنگرگاه بزرگ کشتی های عظیم تجارتی که بتمام نقاط عالم مخصوصاً آمریکا آمد ورفت دارند، میباشد. این شهر دارای مدارس متوسطه و مدارس صنعتی ومدرسه تجارت و یك کتابخانه محتوی ۳۰۰۰۰ جلد کتاب، یك موزه، انجمن های گوناگون علوم و فنون زراعت وتجارت، ابنیه وعمارات عالی، کارخانه های کشتی سازی ، ریخته گری وغیره میباشد ونیز تجارت فعال وپرحرارتی دارد. (ازدایرة المعارف بریتانیا وقاموس الاعلام ترکی) .

هاورث . سروالتر نورمان . (اِخ) (۷) شیمیدان معروف انگلیسی و برنده جایزه نوبل سال ۱۹۳۷ م . بسال ۱۸۸۳ م . بدنیا آمد . وی درشیمی آلی مقام ارجمندی داشت وجایزه نوبل را درشیمی بسبب کارمهم خود در کربوهیدراتها وویتامین C بدست آورد. از سال ۱۹۲۵ تا ۱۹۴۸ م استاد کرسی شیمی در دانشگاه بیرمنگام (۸) بود. یکی ازآثاروی بنام ساختمان قندها (۹) که در سال ۱۹۲۹ تألیف کرده ازجمله کتب کلاسی بشماراست . وفات وی بسال ۱۹۵۰ دربیرمنگام روی داد. (ازدایرة المعارف بریتانیا) .

هاوستین. [وِ] (اِ). دهی است ازدهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر . واقع در ۲۱ هزار گزی باختر خروانق (مرکزدهستان) و ۲۳ هزار گزی شوسهٔ تبریز بجلفا. ناحیه ایست کوهستانی ،معتدل ودارای ۵۱۷ تن سکنه ترك زبان است، آب آن از دورشته چشمه ومحصولش: غلات، سردرختی وحبوبات است . اهالی بزراعت وگله داری مشغولند،صنایع دستی آنان جاجیم بافی است راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هاوش. [وُ] (اِ) بلغت زند وپازند امت را گویند مطلقاً یعنی امت هر پیغمبر هاوشت . (برهان). (ناظم الاطباء). || متعلق ووابسته. (برهان) . (ناظم الاطباء) .

هاوشت. [وُ] (اِ) رجوع به هاوش شود. درپهلوی hâwisht بمعنی مغ (روحانی - زرتشتی)، موبد «یونکرس ۹۴». شاگرد. روحانی جوان (زرتشتی) که در مراسم دینی بقربانی کننده ، یاری کند « دهارله ص ۲۷۵ » . در اوستا hâvishta آمده که در فرهنگهای فارسی جزولغات زندوپازند ضبط شده و بمعنی امت گرفته اند « پورداود خرده اوستا ص ۲۳۸ - ۹ ح » (برهان قاطع تصحیح دکتر محمد معین. حاشیهٔ ص ۲۳۱۲).

هاون . [وَ] (اِ) جوغن. جواز. چیسین. مهراس . کماره . ابزاری که درآن چیزی رامی کوبند ونرم می کنند. (ناظم الاطباء). ظرفی فلزی (غالباًمسی) یاسنگی که درآن ادویه وتخمهای گیاهان وغیره را بادسته ای کوبند . (حاشیهٔ برهان). جوازمانندی است که درآن چیزی کوبند . (منتهی الارب) .

چنداستخوان که هاون دوران روزگار
خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد.
سعدی .

هاون یکی ازآلات وابزارمقدس پرستشگاه مزدیسنان بوده وگیاه هوم درآن کوبیده و وفشرده میشده و شربت مقدس هوم ساخته میشده است . موبد مأمور تهیه شربت هوم هاونان نام داشته ودارای درجه نخستین بوده است. (یشتها ج ۱ . ص ۴۶۹). رجوع به هاونان شود .

|| بلغت زند و پازند نام گاه اول است ازجملهٔ پنج گاه یعنی پنج وقت عبادتی که زردشت قرار داده بوده وتابعان اومیکردند (۱۰). (برهان).(ناظم الاطباء). رجوع به هاونگاه در همین لغت نامه شود .

|| کنایه ازفرج زن یعنی موضع جماع ایشان هم هست . فرج زن . (برهان). (ناظم - الاطباء) . این کلمه در عربی بصورتهای هاون [وَ] وهارن [وُ] وهاوون آمده است ترکیبات :

دستهٔ هاون . ابزاری ازسنگ و یا فلز ویا چوب که بدان در هاون چیزی را کوبند.

ببند ار کحل دین خواهی کمر چون دستهٔ هاون
به پیش آنکه ارواحندهاونکوب دکانش .
خاقانی .

هاون. [وُ] (عِ اِ) هاون. رجوع به هاوون در همین لغت نامه شود .

هاونان. [وَ] (اِ) (پهلوی) درزبان اوستایی «هاونن» [وَ نَ] یکی ازهشت مقام روحانی (۱۱) دین مزدیسنا است، هاونان بزرگترین

---

(۱) Havana . (۲) Diego Velasquez. (۳) Havre le . (۴) Seine - Maritime . (۵) Seine. (۶) Rouen . (۷) Howorth Sirwalter Norman. (۸) Birmingham . (۹) The constitution of Sugars .

(۱۰) فرهنگ نویسان این لغت را دراین معنی ، بکسر واو ضبط کرده اند . (۱۱) در روزگاران پیش هفت تن از پیشوایان باموبدان باهم آیین دینی [زرتشتی] میگزاردند ودر سرآنان موبد دیگری که زوت خوانده شده ، جای داشت . بسا در اوستا ونامه‌های پهلوی ازین هشت پیشوایاد گردیده است . نامهایی که باین پیشوایان داده شده ، هر یك گویای کاری است که در هنگام عبادت وانجام دادن مراسم مذهبی درآتشکده ازآنان برمیآید چون فشردن هوم درهاون وافروخته داشتن آتشدان وشست و شوی ابزارهایی که در این هنگام بکار رود . نامهای این موبدان در اوستا چنین آمده است: زئوتر (Zaotar) هاونن (Hâvanan) آتروخش (Atrévaxs) فربرتر (Frabérétar) آبرت (Abérét) آسناتر (Asnátar) رثویشکر (Raëthwiskara) سرئوشاورز (Sraosâvaréz). زوت(زئوتر)سرو بزرگ این پیشوایان است و از موبدان دیگر ، هاونان دارای نخستین پایه و سرئوشاورز که کار نظم و ترتیب پزشنگاه با اوست درپایه هفتمین برشمرده شده است . (یسنا تألیف پورداود . ج ۲ ص ۱۶ - ۱۸) وبرای اطلاع بیشتر رجوع به یشتها ج ۱ ص ۴۶۹ و یسنا ج ۲ . ص ۱۶ ببعد شود .

پیشوای دارای درجهٔ نخستین بوده که به تهیه کردن هوم(۱) گماشته میشده است . (یشتها ج ۱ص ۴۶۹ و۶۲۴) .

هاون‌دسته. [وَ دَ تَ] (اِمرکب) ابزاری ازسنگ و یافلز و یاچوب که‌بدان درهاون چیزی راکوبند .(ناظم‌الاطباء).

هاون‌کوب. [وَ] (ص‌مرکب)شخصی راگویند که بجهت عطاران وطبیبان دارو واجزای معاجین بکوبد . (برهان) .

بیند ار کحل‌دین‌خواهی کمرچون‌دستهٔ هاون
به‌پیش آنکه‌اروا‌حند هاونکوب دکانش .
خاقانی .

|| آنکه درهاون چیزی‌می کوبد .(ناظم الاطباء) .

||مرکب وسیاهی‌ساز رانیز گویند .مرکب ساز (برهان). (ناظم‌اطباء) .

|| کنایه ازجماع کننده (برهان) .

هاونگاه. [وَ] (اِ) (درزبان اوستایی هاونی) .نزد ایرانیان قدیم، یکی ازاوقات پنجگانهٔ روزبوده وآن وقتی‌است که درآن شربت مقدس هوم‌تهیه میشده. مدت آن از برآمدن خورشید تا نیمروز بوده است . (از یشتها ، تألیف‌پورداود .ج۱ص۴۶۹) .

هاونگ‌بالا. [وَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان‌شهاباد‌بخش حومهٔ‌شهرستان‌بیرجند، واقع در ۱۱هزار گزی‌جنوب‌باختر‌بیرجند. ناحیه‌ایست‌کوهستانی ، معتدل ودارای ۷۰ تن‌سکنه است . از قنات مشروب میشود و محصولات آن ، میوه وغلات است . اهالی بزراعت‌مشغولند.صنعت دستی آنان کرباس بافی است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

هاونگ‌پائین. [وَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند . در ۱۰هزار گزی جنوب‌باختری بیرجند واقع شده . ناحیه‌ایست کوهستانی دارای آب وهوای معتدل ، ۳۵تن سکنه دارد . محصولات آن ، غلات ومیوه است اهالی بزراعت مشغولند. راه‌آن‌مالرو‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۹) .

هاونی. [وَ] (اوستایی) هاونگاه،طرف صبح.رجوع به‌هاونگاه درهمین‌لغتنامه شود.

هاوه. (اِخ) از روستاهای قاسان جزء رستاق طبرش. (تاریخ قم.ص۱۱۸).

هاوهاو. (ازاصوات) رجوع به‌هاودر همین لغت‌نامه‌شود.

هاوون. (ع اِ) معرب هاون وبهمان معنی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .
الذی یدق فیه الدواء وغیره والاصل هاوون علی فاعول لانه یجمع علی‌هواوین. قیل‌هو عربی کانه من‌الهون وقیل معرب . (اقرب‌الموارد) . معرب است . بروزن فاعول و هاون [وَ] گفته نمیشود زیرا در زبان عربی اسمی بر وزن فاعل [عَ] نیست . (المعرب جوالیقی. ص۳۴۶) ج.هواوین.

هاوی. (ع اِ) ملخ. جراد. (تاج‌العروس) (اقرب‌الموارد) (معجم متن‌اللغة) (المنجد) (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). اذا اجدب الناس اتی‌الهاوی والعاوی. العاوی: الذئب وقال ابن‌الاعرابی :
انما هوالغاوی. بالعین معجمة، هوالجراد و هوالغوغاء . والهاوی : الذئب.لان‌الذئاب تهوی الی‌خصب. وقالوا: اذا اخصب‌الزمان جاء‌الغاوی والهاوی. وقالوا: اذا جاءت‌السنة جاء معها اعوانها یعنی الجراد والذئاب . (تاج‌العروس).

|| گرگ . ذئب . (تاج‌العروس). (معجم متن‌اللغة). || مگس . ذباب (۲). (ناظم‌الاطباء) .

هاوی. [ن‌ف) هوادار.ذوالهواء. (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد) . (المنجد) ||(اِ) حرف الف ازحروف الفبارا گویند بجهت وسعت‌داشتن مخرج آن برای هوا درهنگام تلفظ . (المنجد) ، (معجم متن‌اللغة) . (اقرب‌الموارد).

هاویة. [یَ] (ص) مادر گم کرده فرزند. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).ثاکلة. (اقرب‌الموارد) (تاج‌العروس) .

هاویة. [یَ] (ع اِ) هوا. جو. (اقرب‌الموارد) . میان آسمان وزمین . (منتهی‌الارب). || الهواء بین‌الشیئین . (معجم متن‌اللغة). || مغاکی. (منتهی‌الارب) . کل مهواة لایدرک قعرها، وکل فارغ. (معجم‌متن‌اللغة) . || کنایه از دوزخ و جهنم .

|| از نامهای آتش . (صحاح بنقل تاج‌العروس).

هاویة. (اِ...) (اِخ) دوزخ وجهنم. فامه هاویة ای مستقره النار . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . ازنامهای جهنم. من اسماء جهنم، معرفة ممنوعة من‌الصرف و تدخلها ال للمح‌الصفة فیقال « الهاویة » (اقرب ـ الموارد). (معجم‌متن‌اللغة) . نقله ابن سیده اسم من‌اسماء جهنم... وهی معرفة بغیرالف ولام. قال ابن‌بری، لوکانت هاویة اسماًعلماً للنار، لم‌ینصرف فی‌الآیة و قوله تعالی فامه هاویة ای‌مسکنه‌جهنم.(تاج‌العروس) . هاویة، بلالام، معرفة(جوهری بنقل تاج‌العروس).

|| نام طبقه هفتم ازطبقات دوزخ . (ناظم‌الاطباء). نام دوزخ هفتم و آن آخرین و اسفل طبقه است از هفت طبقه دوزخ . (آنندراج) .

هاویه‌بند. [یَ بَ] (ن مف)محبوس دردوزخ. (ناظم‌الاطباء) .

هاویه مثال. [یَ مِ] (ص مرکب) مانند دوزخ. (ناظم الاطباء). || (ص‌نسبی) دوزخی. جهنمی. (ناظم‌الاطباء) .

هاه. (ازاصوات) کلمه وعید وتهدیداست. (ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد)

|| حکایت خندهٔ خنده کننده . ضحک فلان فقال هاه هاه . (ناظم‌الاطباء). حکایت خندهٔ خندنده (منتهی‌الارب) . حکایت خنده ونوحه سرایی. (ازاقرب‌الموارد) و فی‌الحدیث « اذا تثاءب احدکم فلیرده ما استطاع ولایقولن هاه‌هاه‌فانماذلک‌الشیطان یضحک منه » (ازاقرب‌الموارد).

هاه‌هاه. (از اصوات) رجوع به هاه در همین‌لغت‌نامه‌شود.

هاهن. اتو . (اِخ) (۳) شیمیدان معاصر وکاشف معروف آلمانی که موفق بشکافتن اتم اورانیوم گشت و بدین سبب در سال ۱۹۴۴م باخذ جایزهٔ نوبل نائل شده وی درسال ۱۸۷۹ در فرانکفورت (۴) بدنیا آمد . در دانشگاههای ماربورگ (۵) و مونیخ(۶)به‌تحصیل‌پرداخت‌ودرسال ۱۹۰۱ ازدانشگاه ماربورگ درجهٔ دکترا گرفت . در سال ۱۹۰۴ بلندن رفت ومدت یکسال در آزمایشگاه سرویلیام رامسی (۷) بکار پرداخت ونیزمدتی درانستیتوی لردرادرنست روترفورد (۸)کار کرد و پس از آن‌بآلمان بازگشت و در آزمایشگاه شیمی دانشگاه برلین مشغول بکار شد . ازسال ۱۹۱۲ تا ۱۹۲۸ بسمت عضویت انستیتوی کایزر ویلهلم(۹) دربرلین و از۱۹۲۸ تا ۱۹۴۴ بریاست آن انستیتو منصوب گشت.
هاهن ازبرگزیده ترین دانشمندان رادیو‌شیمی درآلمان است. شکافتن اتم‌فلزات از جمله:رادیوتوریوم(۱۰)مزوتوریوم(۱۱) پروتکتینیوم(۲)(بهمراهی‌لیزمیتنر(۱۳) در سال ۱۹۱۷) و اورانیوم (۱۴) و ـ

---

(۱) هوم، گیاه وشربت هوم و اسم فرشته ایست. (یشتها، ج۱ «فرهنگ لغات اوستا» ص۶۲۴). شربتی مذهبی بوده که برای تهیه آن گیاه هوم را درهاون‌می‌فشردند. تهیه این‌شربت وقت معینی داشته که در زبان اوستائی «هاونی وامروز هاونگاه گویند . رجوع‌به این کلمه در همین لغت‌نامه شود . (۲) این معنی در جایی دیگر دیده نشد و ظاهراً ناظم‌الاطباء ذئاب جمع ذئب بمعنی گرگ را که در تاج العروس ذیل کلمه «هاوی» ویادرمآخذ دیگر آمده ،اشتباهاً ذباب خوانده و کلمه «مگس» را درمعنی کلمه «هاوی» آورده است. والله اعلم .

(۳) Hahn'Otto. (۴) Frankfurt. (۵)Marburg. (۶) Munich. (۷) Sir William Ramsay. (۸)Lord Ernest Rutherford. (۹) Kaiser Wilhelm. (۱۰) Radiothorium. (۱۱) Mesothorium. (۱۲) Protactinium. (۱۳) Lise Meitner. (۱۴) Uranium.

توریوم(۱) (بهمراهی فریتس ستراسمان (۲) در سال ۱۹۳۸) اکتشافات بزرگی کرد. آخرین اکتشاف وی یعنی شکستن اتم اورانیوم و محاسبه انرژی اتمی، منجر بساختن بمب اتمی شد. هاهن ازاینکه اکتشاف او برای ساختن بمب اتم و نابودی بشریت بکاررفته است اظهار تأسف ونگرانی کرد. وی آثار بسیاری تألیف کرده است که از آن جمله، رادیوشیمی عملی (۳) (۱۹۳۶) حرکت مصنوعی اتمها وشکافتن هسته‌های سنگین (۴) (۱۹۴۴) استفاده ازانرژی هسته‌های اتمی (۵) (۱۹۵۰)، اتمهای نو (۶) (۱۹۵۰) و کبالت ۶۰ (۷)(۱۹۵۵) را می‌توان نام برد. (از دایرة المعارف بریتانیا).

هاهنا. [هُ] (ع اسم اشاره بمکان). اینجا. هنا. (ناظم الاطباء). رجوع به هیهنا درهمین لغت نامه شود.

هاهنمان. [نِ] (اِ خ) ساموئل کریستیان فردریك(۸). فیزیکدان آلمانی و کاشف و مؤسس روش معالجه بمثل (۹) (معروف به طب تجانسی)، درسال ۱۷۵۵ درساکسونی بدنیا آمد. وی دررشته طب درشهر لایپزیك (۱۰) ووین (۱۱) بتحصیل پرداخت. هاهنمان روش معالجهٔ ابداع کرد که خود آنرا معالجه بمثل (۹) نامید. وی چندین کتاب در طب و داروسازی تألیف کرد. بسال ۱۸۴۳ م درگذشت. (ازدایرة المعارف بریتانیا).

هاهو. [اِخ) نام رودی است که از کوه بند [ب] درهند جاری است. (ماللهند ابوریحان بیرونی ص ۱۲۸).

های. (ازاصوات) کلمه تأسف یعنی وای وآه ودریغا. (ناظم الاطباء) بمعنی وای است وآن لفظی باشد که دروقت دردی ومصیبتی والمی وآزاری برزبان رانند. (برهان). نشانهٔ ضجرت از درد. مترادف آی ووای || (درتداول عامه) حرف ندا وخطاب، چون آی وای.

گفت موسی های خیره سر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی
مولوی.

خوشا هایی زحق وزبنده هویی
میان بنده و حق های وهوی.
عطار.

مثل :
جواب های، هوی است. (امثال وحکم).

هایاهای. (ازاصوات) شور و غوغای ماتم زدگان وواقعه دیدگان. (ناظم الاطباء). (برهان). شوروغوغای ماتم (رشیدی).

مجلس عشرت ته بهو یاهوی
گریهٔ شمنت به هایاهای.
انوری (بنقل برهان).

فلك ازمجلس انس تو پر ازهایاهوی
عالم ازگریهٔ خصم تو پر از هایاهای.
انوری (بنقل رشیدی).

هایاهوی. (ازاصوات) هیاهوی. شور وغوغای ارباب طرب و میزبانی و عروسی باشد برخلاف هایاهای که شور وغوغای ماتمزدگان است. (برهان). شور و غوغای اهل طرب. (ناظم الاطباء)، شور وغوغای شادی. هیاهو.

فلك ازمجلس انس تو پر ازهایاهوی
عالم از گریهٔ خصم تو پر ازهایاهای.
انوری.

هایتی. (اِخ)(۱۲) رجوع به هائیتی در همین لغت نامه شود.

هاید. (۱۳) توما(اِخ) مستشرق انگلیسی. بسال ۱۶۳۶ م. بدنیا آمد. زبانهای شرقی را در دانشگاه کمبریج آموخت. وی با کمك والتون، تورات رابزبانهای عربی، فارسی، لاتین و سریانی ترجمه و منتشر کرد. وفات وی بسال ۱۷۰۳ م. اتفاق افتاد. (اعلام المنجد).

هایدلبرگ. [دِ بِ] (اِخ)(۱۴) شهر بزرگی است ازایالت بادن ورتمبرگ (۱۵) در کشور آلمان برساحل جنوبی رودنکار (۱۶) که در ۱۳ میلی جنوب شرقی مانهایم (۱۷) و ۵۴ میلی فرانکفورت (۱۸) واقع شده. این شهر درمیان تپه‌هائیکه پوشیده ازجنگل میباشند قرار گرفته و دارای مناظر بسیار زیبا ودلکش و حومه های آن دل‌انگیز و باصفاست. هایدلبرگ یك مرکز مهم خطوط آهن وجاده‌های فرانکفورت، مانهایم، کارلسرو (۱۹)، سپیرزوهورزبرگ است. جمعیت آن برطبق آمار ۱۹۵۰ میلادی ۱۱۶۴۸۸ تن میباشد. قصر مخروبهٔ قدیمی که ازبناهای قرن ۱۳ است و پل معروف کارل تئودور (۲۰) که در ۱۷۸۶ برروی رودنکار بسته شده دراین شهر دیدنی وجالب توجه است. شهرمذکور دارای یك دانشگاه بزرگ ومجهز ومدارس ومؤسسات علمی ویك کتابخانه بزرگ حاوی ۳۰۰۰۰۰ جلد کتب چاپی و نسخ خطی معتبر میباشد. کارخانه‌های شراب‌سازی بسیاری دراین شهر احداث گردیده است. هایدلبرگ دارای تجارت فعال و پرحرارتی می باشد. (ازدایرة المعارف بریتانیا). (از قاموس الاعلام ترکی).

هایدن. [اِخ) فرانس ژزف (۲۱) موسیقیدان اتریشی که بسال ۱۸۳۲ م در رورائو (۲۲) قصبه مرزی اتریش بدنیا آمد. از کودکی به موسیقی علاقه داشت و بزودی درزمره آوازخوانان ونوازندگان ویلن درآمد، در کنسرتی برهبری پرپرا (۲۳) شرکت کرد و اصول آوازهای ایتالیایی و هارمونی را نزد وی فراگرفت. نخستین



فرانس ژوزف هایدن.
موسیقیدان اتریش

آثارهایدن ازسال ۱۷۵۳ توسط نوازندگان دوره گرد وین اجراشد. درسال ۱۷۵۸ م هایدن بریاست ارکستر کنت مورتسین (۲۴) منصوب شد. سپس در سلك نوازندگان شاهزاده نیکلااسترهاتسی (۲۵) درآمد و تمام عمررا درخدمت این شاهزاده وخانواده وی گذراند. در سال ۱۸۸۴ انجمن لژالمپیك (۲۶) پاریس چند سنفونی از وی درخواست کرد وهایدن تاسال ۱۷۸۷ شش سنفونی برای انجمن فرستاد. هایدن پس از وفات پرنس استرهاتسی در ۱۷۹۰ بنابدعوت سالمون (۲۷) ویولونیست ورهبرارکستر، بانگلستان مسافرت کرد ودرآنجا سنفونی‌های بزرگ خود را بمورد اجرا گذاشت. دانشگاه اکسفورد بپاس خدمت هایدن بموسیقی، درجه دکترای افتخاری بوی اعطا کرد وهایدن سنفونی شماره ۹۲ خود را «سنفونی اکسفورد» نامید. هایدن ۱۰۴ سنفونی ساخته وازین حیث شماره سنفونیهای

(۱) Thorium. (۲) Fritz Strassmann. (۳) APplied Radiochemistry. (۴) Künstliche _ Atomum Wandlungen und die Spaltung Schwerer Kerne. (۵) Die Nutzbarmachung der Energie der _ Atomkerne. (۶) New Atoms. (۷) Cobalt 60 (۸) Hahnemann' Samuel Chtistian Friedrich. (۹) homoeopathy. (۱۰) Leipzig. (۱۱) Vienne. (۱۲) Hayti. (۱۳) Hyde. (۱۴) Heidelberg. (۱۵) Baden Württemberg (۱۶) Neckar. (۱۷) Mannheim (۱۸) Frankfurt (۱۹) Karlsruhe (۲۰) Karl _ Theodore. (۲۱) Haydn. Joseph Franz. (۲۲) Rohrou. (۲۳) Porpora. (۲۴) Morzin. (۲۵) Esterhazi. (۲۶) Loge olympique. (۲۷) Salomon.

هیچ آهنگ‌سازی بپایهٔ وی نمیرسد. هایدن علاوه بر سه‌قسمت فرم سونات، یك منوئه(۱) به‌سنفونی افزود وباین طریق چهار قسمت برای سنفونی پیدا شد. هایدن متجاوز از بیست اپرانوشته ولی این رشته ازموسیقی وی اهمیت زیادی ندارد. وفات وی بسال ۱۸۰۹ میلادی اتفاق افتاد.

هایط. [ی_](اخ) دهی است ازدهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز،واقع در ۵۷ هزار گزی جنوب خاوری اهوازو۱۳ هزار گزی جنوب راه اتومبیل‌رو رامهرمز به اهواز. ناحیه‌ایست جلگه‌ای، گرمسیر مالاریایی ودارای ۱۴۰ تن سکنه عربی و فارسی زبان میباشد. از آب چاه مشروب میشود محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است. راه آن درتابستان اتومبیل‌رومیباشد. اهالی ازطایفه کعبی شادگانی هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ،ج ۶).

هایگ. (۲) (اخ) شخص افسانه‌ای است که برطبق اساطیر ارامنه جد اعلای این قوم بشمار میرود و گویند از نسل یافث‌بن نوح میباشد و در موقع بنای برج بابل حضور داشته، بعداً حاضر به اطاعت و فرمانبرداری از بلوس نشد و با ۳۰۰ تن از پیروان خویش بسواحل دریاچهٔ‌وان منتقل گشت وبنای محاربه‌را بابلوس گذاشت واو را بخاك وخون غلطانید وگویندوی ۴۰۰ سال زندگی کرد و بسال ۲۲۶۵ قبل از میلاد درگذشت. (قاموس‌الاعلام ترکی).

هایگ. (اخ) دوگلاس هایگ(۳) سردار معروف انگلیسی. بسال ۱۸۶۱ میلادی بدنیاآمد. وی فرماندهی سپاه انگلیس را درجنگ جهانی اول برعهده‌داشت. بسال ۱۹۲۸ م. درگذشت. (از دایرةالمعارف بریتانیا) (اعلام المنجد).

هایل. [ی_](ع ص) هائل. ترسناك. رجوع به‌هائل درهمین لغت نامه‌شود.

هایلبرون. (اخ) (٤) شهری است در آلمان، در ایالت بادن - ورتمبرگ که درساحل رودنکار و درمحل تقاطع خطوط کریل شایم(۵)وایپینگن(۶) واقع شده وتا اشتوتگارت(۷) ۳۳ میل فاصله دارد. جمعیت آن برطبق آمارسال ۱۹۵۰ میلادی ۱۳۹۳۳۲ تن میباشد. این شهر دارای کارخانه‌های فراوان قند، کاغذسازی، ریخته‌گری، شراب سازی و غیره میباشد صنایع طلا ونقره‌کاری وجواهرآلات آن معروف است تجارت شهر مذکور فعال و پرجنب و جوش میباشد (ازدایرةالمعارف بریتانیا) (ازقاموس‌الاعلام ترکی).

هایل‌سلاسی اول. [ل_س_ا_وَ_](اخ) (۸) امپراتورحبشه. بسال ۱۸۹۱ م. بدنیا آمد. درسال ۱۹۳۶ م هنگامیکه ارتش ایتالیا حبشه‌رااشغال کرد وی مجبور به‌ترك وطن شدودرسال ۱۹۴۱ دوباره بکشورش مراجعت کرد. (اعلام المنجد) (ازدایرة-المعارف بریتانیا).

هایمانس. (اخ) کورد نایل جین فرانسوا(۹) طبیب وفیزیولوژی‌دان‌بلژیکی وبرنده جایزه نوبل سال ۱۹۳۸ م.وی بسال ۱۸۹۲ م‌درشهرژن(۱۰) بدنیاآمد.درسال ۱۹۲۰ م. ازدانشگاه ژن درجه دکترادر طب گرفت وسپس بتحصیل فیزیولوژی در پاریس،لوزان(۱۱)، وینه(۱۲)، لندن و ممالك متحدهٔ امریکا پرداخت. درسال ۱۹۳۰ بعداز پدرش باستادی کرسی‌داروشناسی دردانشگاه ژن نایل گشت.هایمانس بسبب اکتشافاتی که در دستگاه تنفس و شریانها کرد، در سال ۱۹۳۸ موفق باخذ جایزه نوبل دررشته‌طب گردید. (از دایرةالمعارف بریتانیا).

های‌نان. (۱۳)(اخ)دومین جزیره‌بزرك چین که درجلو ساحل جنوبی چین، داخل خلیج تنکن قراردارد.این جزیره‌درجنوب‌شبه جزیره‌لی‌چو(لوبی‌چاو)(۱۴) بین ′۹و°۱۹ و′۱۰و°۲۰ عرض شمالی قرار گرفته، طول آن ازشمال بجنوب ۹۰ میل و از مشرق بمغرب ۱۶۰ میل میباشد. بندر های کو (هوی‌هو)(۱۵) که‌درساحل‌شمالی‌این‌جزیره قرارگرفته ویکی از بنادر بسیارمهم‌تجارتی چین بشمارمیرود،درفاصلهٔ ۲۰۵میلی‌مشرق‌های فونگ (۱۶)درویتنام (۱۷) و۳۰۰ میلی مغرب‌هونگ کونگ(۱۸)قرارگرفته‌است. جمعیت این جزیره برطبق آمارسال ۱۹۴۱ م بالغ بر ۲۵۰۰۰۰۰ بوده است. اراضی آن کوهستانی و در قسمت میانه و جنوب ارتفاع بیشتری دارند. دربین کوههای شمالی، دشتها و جلگه‌های بسیار دیده میشود.ارتفاع کوههای اوجی‌شان که درمرکزجزیره‌قرارگرفته‌اندبالغ بر ۲۰۰۰ متر وسراسر آنهاپوشیده ازجنگلهای انبوه دست‌نخورده‌ای‌میباشد.آبهای بسیاری‌ازین کوهها سرازیر میگردد که پس از سیراب کردن اراضی بدریا میریزند. در دشتهای این جزیره، برنج، نیشکر، تنباکو، کنجد وغیره بعمل میآید. در کوههایش فیل، کرگدن، خروحشی، انواع میمون ویك نوع بوزینه شبیه‌به‌اورانگ اوتانگ، انواع و اقسام مارها و حشرات بسیار دیده میشود، ونیززنبورعسل‌فراوان‌درآنها وجوددارد. بطوریکه عسل و موم یکی از صادرات آن بشمار میرود. در سواحل این جزیره مروارید و صدف بسیارصیدمیکنند ونیز در آب رودهایش، ریزه زر یافت میشود که‌آنرا‌ازمیان گل‌ولای برمی‌چینند. هوایش معتدل میباشد. اهالی ساحل‌نشین، چینی هستند ودر کوههای آن یك قوم نیمه وحشی بومی زندگی می کنند. (از دایرةالمعارف‌بریتانیا)(ازقاموس‌الاعلام ترکی).

هاینکن. [ن_ِ_ك] (اخ) کریستیان هنریش(۱۹) نام کودك خارق‌العاده‌ایست که‌درشهرلوبك(۲۰)ازکشورآلمان‌درششم فوریه ۱۷۲۱ م بدنیا آمد. این کودك عجیب در ۱۰ ماهگی شروع به‌حرف‌زدن کرد ودریکسالگی‌تاریخ انبیاوقبل ازاتمام دوسالگی‌تاریخ‌وجغرافیارا بخوبی‌میدانست درسه‌سالگی، زبانهای فرانسه و لاتین‌را میفهمید و بخوبی تکلم میکرد. در پایان چهارسالگی شروع بآموختن خط کرد،وی تاآغاز پنج‌سالگی‌باشیردایه تغذیه وپرورش میکرد. دراین‌هنگام که خواستند ویرا از شیر باز کنند بیمار شد زیرا چیز دیگری جزشیرنمیخوردوسرانجام در بیست‌ودوم‌ژوئن ۱۷۲۵ درگذشت. (از دایرةالمعارف بریتانیا)(ازقاموس‌الاعلام ترکی).

هاینو. (۲۱)(اخ) یکی‌ازایالتهای‌بلژیك که از طرف شمال بدو ایالت‌فلاندر(۲۲) شرقی وغربی و ازسمت شمال‌شرقی بایالات برابانت وازسوی مشرق بایالت نامور واز جانب جنوب وجنوب غربی بفرانسه محدود است.مرکزش‌شهرمونس(۲۳)وشهرهـای عمده‌اش، کارلروئی(۲۴)،تورنائی(۲۵)، سوئیگنیس (۲۶) وتوئین (۲۷) میباشد. مساحت آن ۱۴۳۸میل مربع وشماره اهالی برطبق آمار سال ۱۹۴۷ م ۱۲۲۴۸۰۰

---

(۱) Menuet. (۲) Haig. (۳) Haig. Douglas Haig. (٤) Heilbronn
(۵) Crailsheim. (۶) Eppingen. (۷) Stuttgart. (۸) Haile Selassie I.
لیکن امروز دربرخی ازروزنامه‌ها ومجلات این اسم‌را بصورت هیلاسلاسی نویسند
(۹) Heymans, Corneille Jean François
(۱۰) Ghent. (۱۱) Lausann. (۱۲) Vienna. (۱۳) Hainan. (۱٤) Leichou, (Luichow).
(۱۵) Hai_K'ou, (Hoihow). (۱۶) Haiphong. (۱۷) Vietnam. (۱۸) Hong Kong.
(۱۹) Heinecken, Christian Heinrich (۲۰) Lübeck (۲۱) Hainaut (۲۲) Flander (۲۳) Mons
(۲٤) Charleroi (۲۵) Taurnai (۲۶) Soignies (۲۷) Thuin

تن بوده‌است. اراضی آن ناهموار و دورود سکلد(۱) وسامبر(۲) ورودهای دیگر اراضی آنرا مشروب میسازد. محصولاتش گوناگون و بسیار، بخصوص تنباکو و نباتات صنعتی فراوان است. جنگلها و چراگاههای وسیع دارد که تعداد قابل توجهی گاو و گوسفند در آنها پرورش میدهند. اکثر رودهایش قابل کشتی‌رانی است ونیز دارای چندین رشته خط آهن است که بنقاط مختلف اروپا متصل میگردد. معادن زغال و آهن بحد وفور در آن وجود دارد بطوریکه در حدود ۱۱۰۰۰۰ تن زن و مرد در معادن زغال و ۱۰۰۰۰ تن درمعادن آهن بکارمشغولند. سنگ مرمر وانواع احجار دیگر درآنجا یافت‌میشود. صنایع دراین ایالت پیشرفت کلی کرده و کارخانه‌های گوناگون نساجی، توربافی، شیشه گری، ریخته گری و آهنگری در آن احداث گردیده است. ایالت مذکور از نظر تقسیمات اداری به ٦ سازمان(۳) و ۳۳ ناحیه (٤) و ٤٤۳ بخش (٥) منقسم گردیده است. (ازدایرة المعارف بریتانیا) (ازقاموس‌الاعلام ترکی).

هاینه. [یِ نَ / یا نَ] (قید) مخفف هرآینه است که بمعنی ناچار ولاعلاج ولابد وبی‌شك وبی دغدغه باشد. (برهان). کلمهٔ تأکید یعنی هرآینه وناچار ولاعلاج ولابدوبی‌شك وبی دغدغه والبته. (ناظم‌الاطباء). مخفف هرآینه. (رشیدی) (جهانگیری).

هاینه. هاینریش (اِخ)(٦) شاعر معروف آلمانی که درسال ۱۷۹۷ م دریك‌خانواده یهودی بدنیاآمد. تولد وی درزمان تسلط



هاینریش هاینه. شاعر آلمانی

سربازان ناپلئون بر آلمان صورت گرفت و بدین جهت زندگانی او از اول بین آلمان وفرانسه تقسیم‌شد. درجوانی براثر فشارهایی که به یهودیان درآلمان وارد میشد بپاریس رفت ونخستین شعرخودرا درشانزده‌سالگی سرود. درهمین سن بود که برای اولین‌بار عاشق‌شد ولی معشوقهٔ او که دختر «جلاد شاهی» بود بعکس دیگر شوهر کرد. دومین عشق او، عشق دخترعموی زیبایش «آملی» بود که تقریباً هاینه درهمهٔ عمر گرفتار آن بود وناکامی در این عشق بود که بزرگترین اثر ادبی او و یکی از شاهکارهای شعر جهان، یعنی قطعهٔ معروف «اینترمتسو»(۷) را بوجودآورد. هاینه پس از چند سال اقامت در آلمان، این سرزمین‌راترك گفت‌وبرای همیشه‌درفرانسه اقامت گزید و در همانجا بسال ۱۸۵٦ درگذشت. این شاعرشوریده که زندگانی او خود یك‌پارچه رمانتیسم بود وتار و پود حیاتش ازعشق‌وغم ساخته‌شده بود، ازلحاظ اجتماعی پیوسته طرفداروحدت ملل بود و ازجنگها واختلافات آنها رنج میبرد.

هاینریش هاینه در میان شعرای آلمان برجسته‌ترین مظهر ظرافت وذوق است. شاید در اشعار او عمق و کمال شعر گوته وفصاحت وبلاغت شعرشیللررا نتوان یافت، اما ازلحاظ ظرافت وزیبایی، ازلحاظ‌قدرت نغمه سرایی، بی‌تردیدهیچ شاعرآلمانی‌بپای هاینه نمیرسد حتی کاملا اطلاق «آلمانی» نیز بشعر هاینه نمیتوان کرد، زیرا این غزلسرای لطیف طبع بیش از آنقدر که آلمانی باشد «اروپایی» است. شعر وی فوق‌العاده لطیف وزیباست ودرهمه‌جای آن همراه روح شاعرانه، یك‌نوع نیشخندوزخم زبان‌خاص دیده میشود که شاید هیچ‌شاعری دربن‌باره بپای هاینه‌نرسد. بیسمارك باهمه دشمنی که باطرز فکر هاینه داشت او را بزرگترین‌شاعر غزلسرای آلمان میخواند. درخارج از آلمان اشعار هیچ شاعر آلمانی باندازهٔ شعرهای هاینه ترجمه‌نشده‌است. اینك ترجمه «اینترمتسو» که بزرگترین اثر وی و یکی از شاهکارهای شعر جهان بشمار میرود نقل میشود:

«دراردیبهشت زیبا، هنگامیکه شکوفه‌ها می‌شکفتند: گل‌عشق نیز دردل من‌بشکفت.

۱

در اردیبهشت زیبا، هنگامیکه پرندگان نغمه‌سرائی میکردند، من نیز راز عشق خویش‌را بادلدارم درمیان نهادم.

۲

ازاشکهای من‌هزاران گل‌درخشان‌می‌شکفند و از آههای من نغمهٔ هزاران بلبل طنین میافکند.

ای دختر زیبا، اگر مرا دوست بداری‌همهٔ این گلها مال تو خواهند بود و همهٔ این بلبلان در پای پنجرهٔ تو آواز خواهند خواند.

۳

روزگاری گل سرخ و سوسن و کبوتر و آفتاب رامستانه‌دوست داشتم. امروزدیگر هیچکدام را نمیخواهم، زیرا دل به عشق دلدارم سپرده‌ام. فقط اورا که جذاب وپاك وزیباست دوست دارم. فقط اورا دوست‌دارم که‌سرچشمهٔ عشق من، گل سرخ و سوسن و کبوترو آفتاب منست.

٤

دیشب چهرهٔ زیبای ترا در خواب دیدم که مثل چهرهٔ فرشتگان لطیف وآسمانی بود اماخدایا! چقدر، چقدر پریده‌رنگ بود؟. تنها لبان تو هنوز ازسرخی نشانی داشتند اما بزودی مرگ براین لبها بوسه خواهد نهاد و این فروغ آسمانی که اکنون در چشمان شهلای تو میدرخشد خاموش‌خواهد شد.

٥

دلدار من! گونه برگونه ام نه تاباهم گریه کنیم. دل به‌دلم گذار تاهردو درآتش‌درون بسوزیم.

بگذار سیل اشك با شعلهٔ عشقمان درآمیزد تامن میان‌آب‌وآتش‌دربرت گیرم وعاشقانه جان سپارم.

٦

میخواهم روح‌خودرا درجام سوسن غوطه‌ور سازم تا ازین پس آه سوسن با نغمهٔ عشق همراه باشد، نغمهٔ‌عشقی سوزان، مثل آن بوسهٔ‌آتشینی که روزی یارم‌ازلبان لعل‌خود بمن داد.

۷

هزاران‌سال‌است‌اختران‌درآسمان‌میدرخشند وعاشقانه بهم چشمك میزنند.

هزاران‌سال‌است اختران بازبانی چنان‌زیبا ولطیف راز دل میگویند که هرگززبان‌شناسان مفهوم کلمات آنرادرنیافته‌اند.

اما من این زبان را آموختم و هرگز فراموشش نخواهم کرد، زیرا صرف ونحو این زبان چهرهٔ دلدارمن بود.

۸

گل‌زیبا درنورخورشید بخود میلرزد وغرق رؤیاهای‌دور و دراز درانتظارشب سربزیر میافکند.

شامگاهان دختر سیمین آسمان که دلدار اوست باانوارسپید خود بیدارش‌میکند و عاشقانه پرده از چهرهٔ زیبای معشوقه برمیکشد.

گل عاشق می‌شکفد و با شوق وسرمستی عطرفشانی میکند. گاه می‌خندد وگاه نیز مینالد و می‌لرزد. زیرا همیشه عشق با غم همراه است.

(۱) Scheldt (۲) Sambre (۳) administrative arrondissement (٤) Canton (٥) Commune (٦) Heine Heinrich. (۷) Intermezzo

۹

بمن بوسه‌ده، اما برایم سوگند وفا مخور، زیرا من به‌پیمان‌های زنان اعتمادی ندارم. سخنت شیرین است، ولی طعم بوسه ای که دزدانه ازدولت‌ربودم بسی شیرین‌تر بود. لااقل حالا این مدرك عشق در دست من هست، زیرا برای من کلمات زنان مدرك نمیتوانندبود.

دلدار من! برایم سوگند وفا بخور. بازهم سوگند بخور، زیرا قول ترا باور میکنم دلم میخواهد سر برسینهٔ توگذارم و خیال کنم که مرا جاودانه دوست خواهی داشت خیال کنم که بعد ازآن هم دوست خواهی داشت.

۱۰

هم امروز در وصف دیدگان شهلای یارم غزلی شیوا خواهم سرود. هم امروز دهان تنگ دلدارم را مضمون قصیده ای دراز خواهم کرد. هم‌امروز از گونه‌های گلگون دلبرم در ترجیع بندی نغز سخن خواهم گفت.

چقدر دلم میخواست رباعی زیبائی نیز در وصف دل او بگویم. افسوس که یار من دل ندارد.

۱۱

مردم چه بدزبان وبددل شده‌اند! میگویند تو که دلدارمنی، دل هرجائی داری.

مردم چه‌بدزبان و بددل شده‌اند! ازتو بد میگویند بی‌آنکه‌ازطعم بوسه‌های آتشینت باخبر باشند.

۱۲

ای دلداری که برای همیشه ازدستم‌رفته‌ای ازتوشکایت نمیکنم، زیرا میدانم که با آنکه برق الماس در سراپایت میدرخشد هیچ‌نوری برتاریکخانهٔ دلت نمی‌تابد.

من براین رازتونیك آگاهم، زیرا ترا در خواب دیدم. دیدم که تاریکی و نومیدی برروحت حکمفرما بود. دیدم که افعی غم بردلت نیش‌میزد وسراپایت‌ازرنجی‌جانکاه خبر میداد.

۱۳

اگر گلها، گلهای زیبا، میدانستند که چه زخمی بردلم نشسته، همراه من میگریستند تا دردم را درمان کنند. اگر بلبل ها میدانستند که دلم چه‌بار غمی‌دارد، نغمه‌ای مستانه سرمیدادندتارنجم را تسکین‌بخشند. اگراختران کوچك میدانستند که‌چه‌اندازه افسرده‌ام، ازآسمان بزیرمیآمدند تا اندکی امیدوارم سازند. اما اینها هیچکدام ازهیچ چیزی خبر ندارند. تنها یکنفر است که برازدلم آگاه‌است، اوهم همان کسی‌است که این‌دلرا پاره‌پاره کرده‌است.

۱۴

خیلی چیزها برایت گفتند. خیلی شکوه ها پیش‌تو‌آوردند. اما بتونگفتند که درروح من چه‌غمی حکمفرماست.

همه‌قیافهٔ جدی گرفتند وباوقارتمام سرتکان دادند. مرا شیطان مجسم خواندند وتوهمهٔ این گفته‌هارا قبول کردی. بااینهمه آنچه‌را که بدتر از همه بود بتو نگفتند. زیرا خودشان نیز برآن‌آگاه نبودند. آنچه را که بدتر از همه بود نگفتند، برای اینکه من‌این‌رازرادر گوشهٔ‌دلم پنهان کرده‌بودم.

۱۵

درختها شکوفه کرده بودند وبلبلها آواز میخواندند، خورشید غرق نشاط بود، وتو مرا تنگ درآغوش داشتی. دل بردل ولب برلبم نهاده بودی.

... روزگاری بعد، برگهای درختان فرو میریختند، کلاغها با صدای غم انگیز خود فریاد میزدند. خورشید باقیافه‌ای عبوس‌بما مینگریست وسرتکان میداد. ما باهم وداعی سرد کردیم و تو با احترام فراوان سری فرودآوردی ورفتی.

۱۶

مدتی من و تو دل بمهر هم داشتیم و در زشت وزیبا دمسازبودیم. بارها نقش زن و شوهر بازی کردیم‌بی‌آنکه‌کارمان بگفتگو وجدال بکشد. بارهاباهم خندیدیم وشوخی کردیم وعاشقانه دست نوازش برروی هم کشیدیم. بارها بوسه دادیم وبوسه گرفتیم. آخرکارنیزمثل‌بچه‌هادرجنگلها و کشتزارها ببازی «قایم موشك» پرداختیم، اما چنان خوب پنهان شدیم که هنوز هم همدیگررا بازنیافته‌ایم.

۱۷

بنفشه‌های چشمان کوچك او، گلهای سرخ گونه‌های کوچك او، همه‌گل میدهند و می‌شکفند. تنها نهال قلب کوچك اوست که خشك شده است.

۱۸

دنیا زیبا و آسمان نیلگون است. نسیم نوازشگر باالطف وصفا میوزد. گلها که ژالهٔ درخشان بامدادی بر گلبرگهایشان نشسته خندان بما مینگرند وبانگاهی خیال انگیزمارا بسوی خود میخوانند. بهر جا مینگرم مردمان را شادمان می‌بینم... با این‌همه دلم میخواهد همین حالا میان گور تاریك، کناردلدارم که‌روی ازجهان پوشیده خفته‌باشم.

۱۹

ازوقتیکه یارم رفته، دیگررسم خندیدن را ازیاد برده‌ام. بسیار مردم شوخ را دیده‌ام که لطیفه‌های شیرین گفته‌اند، اماهرگز نتوانسته‌ام بخندم.

ازوقتیکه یارم رفته، دیگررسم گریستن را ازیاد برده‌ام. دلم از فرط غم مینالد، اما نمی‌توانم گریه کنم.

۲۰

از غمهای بزرگ خودم ترانه های کوچك ساخته‌ام وآنهارابسوی توسردادم، تابابالهای لطیفشان بدیدارت آیند. راه خانه تورا یافتند، اما افسرده ونومید بازگشتند. وقتی که پرسیدم دردل‌توچه‌دیده‌اند،نالیدند ولی حرفی نزدند.

۲۱

جوانی دختری را دوست دارد اما دختر دل بمهردیگری می‌بندد. آن‌دیگری خود عاشق زنیست وبااوزناشوئی میکند. دختر ازفرط نومیدی وخشم، نخستین کسیرا که از او تقاضای همسری میکند بشوهری می‌پذیرد. در این ماجرا دل جوان اولی میشکند. این داستان کهنه ایست که همیشه تازگی‌دارد. تازگی‌دارد. زیرااگراین‌اتفاق برای‌شما بیفتد دل‌شمانیز خواهد شکست.

۲۲

هروقت آوازی می‌شنوم که روزی دلدارم برای من خوانده، دلم ازفرط غم بناله در-میآید. بی اختیار سر بجنگل میگذارم و واشك سوزان ازدو دیده فرو میریزم.

۲۳

خواب‌دیدم‌من وشاهزاده‌خانمی که گونه‌های پریده رنگ داشت در سایهٔ درخت سبزی نشسته بودیم و دست در آغوش یکدیگر داشتیم. بدو گفتم: «من تخت جواهر نشان پدرت رانمیخواهم.عصای زرین وتاج پرالماس پدرت را نیز نمیخواهم.فقط‌تورا، خودترا میخواهم.» گفت: «اینکه تو میخواهی، شدنی‌نیست زیرا من‌اکنون در دل گوری تاریك خفته ام. تنها هرنیمه شب بدیدار تو میآیم، زیراخیلی دوستت دارم».

۲۴

ترا دوست داشتم. هنوز هم دوست دارم. حتی در آن وقت که دنیا ویران شود، از درون ویرانه‌های آن همچنان آتش عشق‌من شعله‌ورخواهد بود.

۲۵

درین بامداد دل‌پذیرتابستانی بباغ آمده‌ام. گلها در گوش هم‌نجوا میکنند وبمن کنایه میزنند.امامن‌خاموش وآرام براه‌خویش‌میروم گلها درگوش هم نجوامیکنند وبمن بانظر ترحم می‌نگرند. میگویند: ای دوست نومید وافسردهٔ ما، بی‌وفائی خواهر مارا بر اوببخش.

۲۶

عشق من که همچون چراغی در تاریکی نومیدی میدرخشد،هم‌تلخ‌است وهم‌غم‌انگیز مثل داستانی‌است که‌دریك‌شب تابستانی بیاد. داستانگوئی آید.

دراین داستان، دودلداده، تنها وخاموش در باغی‌سحر آمیز گردش‌میکنند، بلبلان آواز می‌خوانند ومهتاب برهمه جا، نوری‌لطیف می‌پراکند.

محبوبهٔ زیبا، همچون مجسمه‌ای بی‌حرکت ایستاده است و بعاشق خویش که از فرط

شیفتگی سر درپای اونهاده‌است مینگرد. امانا گهان دیوی که درجنگل خانه‌دارد سر میرسد ومحبوبه‌هراسان میگریزد.

عاشق در خون خود می‌غلتد و دیو جنگل افتان و خیزان دور می‌شود. این قصه وقتی بپایان‌میرسد که‌مرا در گور نهاده‌باشند.

۲۷

بعضی‌مرا باعشق خود آزردند وبرخی با کینهٔ خویش خشمگینم ساختند. یکدسته بازهر عشق، نان روزانه‌ام را زهرآگین کردند ودسته‌ای دیگر شرنگ کینه درجام باده‌ام ریختند. اما آنکه بیش ازهمه مرا آزرد، آنکه بیش ازهمه رنجم داد ونومیدم کرد، هرگز بمن کینه نورزید. هرگز نیز مرا دوست‌نداشت.

۲۸

تابستان، تابستان سوزان روی گونه های لطیف تو وزمستان، زمستان سرد و یخ‌زده دردرون دل کوچك‌تست.

اما دلدار من، روزی هم خواهد رسید که زمستان درگونه‌های توجای گیرد وتابستان دردلت خانه کند.

۲۹

وقتیکه دودلداده آهنگ جدائی میکنند. هردودست دردست هم می نهند واشك وآه سرمیدهند.

ما وقت جدائی اشکی نریختیم وآهی - نکشیدیم. وقتی دست بدامن اشك و آه زدیم که‌مدتی بود از هم جدا شده‌بودیم.

۳۰

میهمانان مشغول نوشیدن چای بودند و از عشق‌صحبت میکردند.آقایان، عشق‌رانوعی ازهنرهای زیبا می‌شمردند و خانمها آن را ازنظراحساساتی‌تحلیل میکردند.

آقای مستشار لاغر اندام گفت، عشق باید افلاطونی باشد! » خانم مستشار با لبخند تمسخر بشوهرش نگریست و آه‌کشان گفت: حیف!

آقای روحانی عالیمقام دهان فراخ خودرا گشود وباطمأنینه گفت: «عشق نبایدباهوس آمیخته باشد، وگرنه برای تندرستی‌زیان دارد.» دخترخانمی که کنار او ایستاده‌بود آهسته پرسید: «چرا؟».

کنتس با اندوهی شاعرانه گفت: «عشق هیجانی آتشین‌است!» آنگاه‌بالطف فراوان یك‌فنجان چای بآقای بارون تعارف کرد.

سرمیز،جای کوچکی خالی‌بود. دلدار من، راستش را بخواهی جای توخالی‌بود، زیرا اگرتوآنجا بودی، بایك دنیا زیبائی ازاز عشق سخن میگفتی.

۳۱

ترانه‌ی من همه‌زهرآلودند. چرانباشند؟ مگر نه تو خود زهر در جام زندگانی من ریختی؟

ترانه‌های من همه زهرآلودند. چرانباشند؟ مگرنه‌من در دل خود هزاران افعی دارم؟ مگرنه بالاترازهمهٔ این افعی‌ها، ای دلدار من، ترا دردل خوددارم؟

۳۲

در خواب گریه میکردم، زیرا درخواب میدیدم که مرا ترك گفته‌ای. بیدار شدم و بتلخی گریستم.

درخواب گریه میکردم، زیراخواب‌میدیدم که‌توهمچنان بمن‌وفادارمانده‌ای. بیدارشدم وبازبتلخی گریستم.

۳۳

هرشب ترا درخواب می‌بینم که مرا بالطف فراوان بنزد خویش می‌پذیری ومن اشك‌ریزان خودرا بپاهای نازنینت می‌افکنم. مرا بانگاهی افسرده مینگری. سرزیبا وگیسوان زرینت را بنومیدی تکان میدهی و از دیدگان شهلایت مرواریدهای اشك فرومیریزی.آنگاه آهسته بمن سخنی مهر-آمیز میگوئی وشاخهٔ سبزی بمن ارمغان میدهی.

بیدار میشوم، اما شاخه را در دست خود نمی‌بینم. آن‌سخنت رانیز، هرقدرمیکوشم، بیاد نمیآورم.

۳۴

شب سرد و خاموش بود. افتان وخیزان از میان جنگلها میگذشتم. درختان‌خواب‌آلوده را تکان دادم، اما آنها بمن نگریستند و حرفی نزدند. تنها سر خودرا بنشان ترحم تکان دادند، زیرا راز دلم را فهمیده بودند.

۳۵

تاریکی شب دیدگان مرا فراگرفته بود. لبانم چنان برهم فشرده بود که گوئی آنها را ازسرب ساخته‌اند. بی‌جان وبی‌روح در دل‌گور خفته بودم.

نمیدانم چه‌مدت بدین‌حال ماندم. وقتی‌بیدار شدم که ضربت انگشت کسیرا برسنگ گور خود شنیدم.

صدائی میگفت: «هاینریش: چرا بیدار نمیشوی؟ روزرستاخیزرسیده، مردگان همه سرازگور برداشته وحیات جاودان را آغاز کرده‌اند».

گفتم: دلدارمن. آخرمن نمیتوانم ازگور برخیزم،زیراچشمانم هنوزهیچ‌جارانمی‌بیند مگر نمیدانی از عشق توآن قدرگریستم تاکورشدم؟

— «هاینریش! بیا تابابوسه‌ای‌ظلمت شب‌را ازدیدگان تودور کنم و چشمانت را بروی زیبائی فرشتگان و شکوه آسمان ها بگشایم».

—دلدار من! آخر من نمیتوانم از گور برخیزم. زیرا هنوز ازدلم‌خون روان‌است. یادت هست؟ آن زخمی‌را میگویم که تو با نیش زبان بردلم زدی.

— «هاینریش! بگذاردست گذارم‌ونوازش کنم تا دیگر از آن خون نچکد و دردت شفایابد».

— دلدار من! آخر من نمی‌توانم ازگور برخیزم، زیرا سرم نیز غرق خون است. مگر یادت نیست آن‌روز که کسی دیگرترا ازدست من گرفت گلوله‌ای درمغز خویش خالی کردم؟.

— «هاینریش! نگران مباش. حلقه های زلف خودرا برزخمهای سرتوخواهم افشاند تاراه‌برخون بسته‌شود وزخمت التیام یابد»

صدای دلدارم چنان پرمهر والتماس آمیز بود که بیش از آن درخود یارای پایداری نیافتم. کوشیدم تاازجای‌برخیزم وبسوی او روم. اما ناگهان همهٔ زخمهایم گشوده شد و از سراپایم موج خون روان گردید و بیدارشدم.

۳۶

حالا دیگر بیا تا دست در دست هم نهیم و نامه های غم و رؤیا های تلخ را در گور گذاریم.

هرچه زودتر برایم تابوتی بیاورید تاخیلی چیزها را درآن جای دهم. شتاب کنید! هم‌اکنون خواهید دانست که میخواهم چه درآن گذارم.

برای من تابوتی بیاورید، اما تابوتی‌که ازچلیك غول‌پیکر «هایدلبرگ» بزرگتر باشد.

برای من تخته‌ای نعش کش ازچوب‌ضخیم ومحکم‌بیاورید،اماتخته‌ای که ازپیل بزرگ «ماینتس» نیزبلندتر باشد.

برایم دوازده دیو آهنین پنجه بیاورید، اما دیوانی بیاورید که از مجسمهٔ کوه‌پیکر «کریستوف» وگنبدکلیسای «کلن» هم تنومندتر باشند.

بدیوان‌بگوئید تاتابوت را بردوش گیرند و آن را بقعر دریا افکنند، زیرا برای تابوتی چنین بزرگ، گوری بزرگ نیز لازم‌است.

حالا میخواهید بدانیدتابوتی بدین بزرگی را برای چه‌میخواهم؟ میخواهم غم و عشق خویش را باهم درآن جای دهم».

(از کتاب منتخبی اززیباترین شاهکارهای شعر جهان. ترجمهٔ شجاع الدین شفا. ص ۲۲۱-۲۳۳).

های‌وهو. (از اصوات) شور وغوغای اهل طرب. هایاهوی. های هوی. هیاهو.

های وهویی میرسد امشب‌بگوش هوش‌باز
همنشین از گریهٔ پرهایها معذور دار.
میرزامؤمن استرابادی.

های وهو بر گرفتن. [یْ تَ بَ رْ گِ رِ تَ] (مص مرکب) . شوروغوغای طرب بپاکردن. هیاهوی مستی آغاز کردن. هایاهوی سردادن.

لب خوشدلی های وهو بر گرفت
گل خرمی رنگ وبوبر گرفت.
ظهوری ترشیزی (بنقل ارمغان آصفی).

های وهو کردن. [ُی ک ـَ ـَ د] (مص مرکب) آه وناله و افغان کردن. غوغای ماتم زدگان و مصیبت دیدگان سردادن. گریه وزاری و نوحه سرایی کردن.

بباغ طرب نیست یك نغمه‌سنج
زبس درغمش‌های وهو کرده‌ایم.
ظهوری ترشیزی (بنقل ارمغان آصفی).

های وهوی. (ازاصوات) های هوی. هایاهوی. شوروغوغای اهل‌طرب.

خوشاهایی زحق وزبنده هویی
میان بنده وحق های وهویی.
عطار.

|| غوغا. فریاد. ندبه وزاری. (برهان).

سیه‌داغ دل شاه باهای وهوی
سوی باغ ایرج نهادند روی.
فردوسی.

بکندند موی وشخودند روی
ازایران بر آمد یکی‌های وهوی.
فردوسی.

بزد کوس و سوی ره آورد روی
جهان شدپراز لشکرو‌های‌وهوی.
فردوسی.

چودارا چنان دیدبر گاشت روی
گریزان همی‌رفت باهای وهوی.
فردوسی.

های‌ها. (ازاصوات) های‌های. هایاهای. شوروغوغای‌ماتم‌زدگان. صدای گریهٔ‌مصیبت زدگان وواقعه دیدگان.

های وهویی میرسد امشب‌بگوش هوش باز
همنشین از گریهٔ برهای‌ها معذور دار.
میرزا مؤمن استرابادی (بنقل‌آنندراج).

هایهات. [ـَی] (ع ا) . هیهات . (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌این کلمه در همین لغتنامه شود.

هایهان. [ـَی] (ع ا) . هیهات . (ناظم‌الاطباء). رجوع به این کلمه شود.

های‌های. (ازاصوات) بمعنی زود زود وجلدجلد و شتاب وتعجیل باشد. (برهان). کلمهٔ تأکید یعنی زود زود و جلد جلد و بشتاب. (ناظم‌الاطباء). || بمعنی هایاهای که‌شور و گریه‌مصیبت زدگان‌است. (برهان) شوروغوغای‌ماتم‌زدگان(۱). (ناظم‌الاطباء) هایاهای.

بزد دست وبیرید رومی قبای
برآمد خروشیدن های های.
فردوسی.

چنان‌آفریند که آیدش رای
که ماندیم ومانیم باهای‌های.
فردوسی.

تاتر ازین پیرهن خود نیست ای‌جاهل‌خبر
روز وشب مانده ازینی‌های های ومفتتن.
ناصرخسرو.

ازخدا خواهم دل دیوانه ای
های های گریهٔ مستانه ای.
(ازانجمن‌آرا).

صدبار بیش مردم و ازبسکه بیکسم
یك‌های‌های گریه‌ام ازخانه برنخاست.
لسانی شیرازی (بنقل ارمغان آصفی).

های‌هوی. (ازاصوات) بمعنی هایاهوی است که شوروغوغای میزبانی وعروسی باشد (برهان). شوروغوغای اهل طرب. (ناظم‌الاطباء). درترکی « های هوی » بمعنی غوغا وستیزه‌است. (حاشیه برهان تصحیح دکترمحمد معین). || کلمهٔ تأکید یعنی های های وزودزود وبتعجیل. (ناظم‌الاطباء) بمعنی زود زود است که تأکید در شتاب باشد. (برهان).

هایینه. [ـِن یان ـَ] (قید) مخفف هرآینه است (برهان). رجوع به هاینه شود. کلمهٔ تاکید یعنی هاینه وهرآینه والبته. (ناظم الاطباء).

هئچ. (۲) [هَ ـِ] (اوستایی‌مص) درزبان اوستا بمعنی‌آب پاشیدن یا آب‌ریختن وتر کردن بکار رفته. در تفسیر اوستا واژهٔ هئچ‌درپهلوی به‌آشنجیتن گردانیده شده، همان است که در فارسی پشنجیدن بجای مانده یعنی آب‌پاشیدن. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود. ص ۲۲۹). درلهجهٔ عامیانهٔ امروزین، کلمهٔ پشنگ [پ ـَ ش ـَ] بمعنی چند قطرهٔ آب یا مقدار کمی آب، استعمال‌میشود،‌مثلا «یك پشنگ آب‌بصورتت بزن».

هئچت اسپ. [هَ ـِ چ ـَ اَ پ ـَ] (اِخ) (۳) (اوستایی). هچدسپ، نام چهارمین نیای زرتشت است، چند بار پیغمبر ازاو درسرود های خود گاتها یاد میکند چنانکه دریسنا۴۶ بند ۱۵ ویسنا ۵۳ بند ۳ نام وی دیده میشود. درمروج‌الذهب هجدسف آمده است. جزء اول این نام از مصدر هئیچ میباشد که در اوستابمعنی آب پاشیدن یاآب ریختن و تر کردن بکار رفته، بنابر این‌باید هئچت اسپ بمعنی « دارندهٔ اسب پشنجیده» یا دارندهٔ‌اسب‌آب پاشیده‌شده» یا «دارای اسب شست و شوشده» باشد. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداودص ۲۲۹).

هئورو. [هَ وَ] (ص اوستایی) (٤) در زبان اوستائی بمعنی رسا، همه، درست (تمام،کامل) میباشد. در فرس هخامنشی «هرووو» (٥) همان است که در فارسی «هر» شده.مانند: هرچیز، هرکس. درسنگ‌نبشتهٔ‌بغستان(کتیبهٔ بیستون) کلمهٔ فرهروم(٦) که از همین واژه است یعنی روبهم، فراهم. در سانسکریت سرو(٧). در گزارش پهلوی اوستا (= زند) هرجا که هئورو آمده در پهلوی به هماك (=همه) گردانیده شده‌است. (فرهنگ ایران باستان. تألیف پور داود ص۵۷).

هئوروتات. [هَ وَ] (اوستائی) (اِخ) (۸) درفارسی‌امروزین‌خرداد که نام‌سومین ماه ازسال شمسی است. در اوستا یکی از امشاسپندان و غالباً با امشاسپند امرداد یکجا آمده است. خرداد نمایندهٔ رسائی‌و کمال‌اهورامزداست‌ودراین گیتی‌به‌نگهبانی آب گماشته شده است. در اوستا از واژهٔ خرداد مانند نامهای امشاسپندان وایزدان دیگر،گاهی معنی آن که رسائی و کمال است اراده میشود وگاهی نام مخصوص یکی از مهین فرشتگان است. این واژه از دو جزءترکیب‌یافته‌نخست‌هئورو (رجوع به‌هئوروشود) وجزء دوم تات که در فارسی امروزی « داد » شده» پساوندی است که به پایان برخی از واژه‌ها پیوسته میرساند که در آن واژه اسم مجرد و مؤنث است چنانکه در «ارشتات» (٩) (= راستی و درستی) ودروتات (١٠) (= درستی) واو پرتات (١١) (= برتری) وجز آن دیده میشود. این«داد» باکلمهٔ‌دات(١٢) که‌درفرس هخامنشی و اوستا بمعنی قانون است ودرفارسی داد گردیده وبمعنی‌عدالت گرفته شده و همچنین با « دات» دیگر که اسم مفعول «دا» میباشدودر فرس‌هخامنشی واوستا بمعنی دادن‌وفریدن وبخشیدن است ودر فارسی‌امروزی نیز«داد»شده چنانکه دربغداد (بغ + داد) وخداداد وغیره دیده میشود،ربطی ندارد. (از فرهنگ ایران باستان. تألیف پورداود .ص۵۷).

هئوسرونگه. [هَ رَ وَ هَ] (اوستائی) (اِخ) (١٣) صورت اوستائی کلمه خسرو (کی...) نام‌پسرسیاوش‌پسر کیکاوس‌از پادشاهان‌پیشدادی واقب چندتن‌ازپادشاهان ساسانی بوده است. این کلمهٔ بمعنی «خوب سروده شده» میباشد. (ازفرهنگ ایران باستان. تألیف پورداود، ص۳۳).

هئوشینگه. [هَ یَ هَ] (اوستائی) (اِخ) (١٤) صورت‌اوستائی کلمهٔ‌هوشنگ که ازراهنمایان

---

(۱) ناظم‌الاطباء این کلمه را در این معنی، بکسریاء اول ضبط کرده است.

(۲) Haèc. (۳) Haècat - aspa. (٤) Haurva. (٥) Haruva. (٦) Fra Haravam. (٧) Sarva. (٨) Haurvatá. (٩) Arshtât (١٠) Drvatât. (١١) Uparatât. (١٢) Dàta. (١٣) Haosravangha. (١٤) Haoshyangha.

ورهبران اولی بشر وازپادشاهان ماقبل تاریخ ایران بوده است. معنی این کلمه بدرستی معلوم نیست. (ازفرهنگ ایران باستان. تألیف پور داود ص۳۳).

هأهاء. [هَ ها] (عمص) خواندن شتررا بعلف بلفظ هیء هیء. ||زجر کردن شتر بلفظ هأهاء واسم آن (هیء) باشد. هأهأ الراعی با لابل هئهاء وهأهاء. خواند شتران را بعلف بلفظ هیء هیء و یازجر کرد آنها را بلفظ هأ هاء. (اقرب الموارد). (منتهی الارب).

هأ ها بالابل:

خواند شتررا بعلف وآب بلفظ هیء هیء. (یا برای علف هیء هیء و برای آب جیء جیء) اسم آن هیء و جیء (معجم متن اللغة).

|| بقهقه خندیدن. هأ هأ الرجل:

خندید بصدای بلند: بقهقهة، فهو هأهأ و هأهاء یعنی خندنده مؤنث آن هأ هأة. (معجم متن اللغة).

هأهاء. [هَ ها] (ع ص) مرد نیك خندنده. (منتهی الارب).

رجل هأ هاء. مرد نیك خنده کننده. (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء).

هأهاء. [هَ ها] (صوت) کلمه ایست که بدان شتررا زجر کنند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

هأهأ. [هَ هَ] (ع ص) مرد نیك خندنده. (منتهی الارب). رجل هأهأ: مرد نیك خنده کننده. (ناظم الاطباء).

هأهأ. [هَ هَ] (اسم صوت) کلمه ایست که بدان شتر را زجر کنند. (منتهی الارب). صوتی است که شتر را بدان زجر کنند. (اقرب الموارد).

هأهاة. [هَ هَ ءَ] (ع ص). مؤنث هأهأ. زن بیك خنده کننده. (معجم متن اللغه).

هئهاء. [هِ] (ع مص) رجوع به هأ هاء شود.

هیء هیء. [هِ هِ] (ع ا) آوازی که بدان شتر را بعلف خوانند. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). ||کلمه ایست که بدان شتر را زجر کنند. (منتهی الارب).

هب. [هَ ب ب] نام ستاره ای است بزبان هندی. رجوع به ماللهند ص۱۹۷ شود.

هب. [هِ] (امر) بلغت زند و پازند امر بگذاشتن است یعنی بگذار. (برهان). (آنندراج). بلغت زند و پازند، کلمهٔ امر یعنی بگذار. (ناظم الاطباء).

هب. [هَ ب ب] (ع مص م) بریدن چیزی را. (اقرب الموارد). (منتهی الارب).

هب السیف الشئی هباً:

برید شمشیر آن چیز را و قطع کرد آنرا. (ناظم الاطباء). ||گردن گرفتن چیزی را. (منتهی الارب). ||بیدار کردن. (اقرب الموارد).

هب زید عمراً من نومه:

زید عمرورا از خواب بیدار کرد. این فعل هم لازم وهم متعدی است ودراین باره بعضی از عالمان صرف در قرائت شاذی از آیهٔ:

«یاویلنا من هبنا من مرقدنا» استدلال بقر آن کرده‌اند ولی ابن جنی این قرائت را رد کرده و آنرا از باب حذف وایصال دانسته است. (تاج العروس) (اقرب الموارد).

|| خواندن گشن را بگشنی. (منتهی الارب). گفته میشود:

هبیت بالتیس: اذادعوته لینزو. (منتهی ـ الارب). هب التیس:

برانگیخت نررا بگشنی. (تاج العروس).

|| (ل) وزیدن باد. (منتهی الارب). برپا شدن باد. بر انگیخته شدن باد. (تاج ـ العروس). (اقرب الموارد). ولی ابن درید گوید:

این لغت برای وزیدن معمول نیست ومعروف آن هبوب وهبیب است. (تاج العروس).

|| کنایه از آمدن. «من این هبیت؟»: از کجا آمدی. (ناظم الاطباء). (منتهی ـ الارب). (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). (تاج العروس).

|| بیدارشدن. (منتهی الارب). (ناظم ـ الاطباء). بیدار شدن از خواب. (تاج ـ العروس).

هب الرجل من النوم: بیدار شد. (اقرب الموارد).

ثعلب سروده:

فحیت فحیاها فهب فحلقت

مع النجم رؤیافی المنام کذوب

(تاج العروس).

بنشاط رفتن وتیز و بشتاب رفتن انسان وجز آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

هب السائر من الانسان والدواب هباً: به نشاط رفت وتند رفت. (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || بنشاط رفتن شتر و جز آن. (منتهی الارب).

هبت الناقة فی سیرها: تیز رفت وبنشاط رفت. (تاج العروس). هب البعیر:

بنشاط رفت. (تاج العروس). (منتهی الارب).

||جنبیدن وروان شدن شمشیر. (منتهی الارب).

هب السیف هباً: جنبید وروان شد. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). || مدتی غایب بودن کسی. (منتهی الارب).

هب الرجل: مدتی غایب بود. (اقرب ـ الموارد).

هب فلان حیناً ثم قدم: مدتی غایب بود وسپس آمد. (معجم متن اللغة). (تاج العروس).

این هببت عنا: کجا پنهان شدی از ما (منتهی الارب). (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد).

|| شکست خوردن. (منتهی الارب). هب فی الحرب: شکست خورد، منهزم شد. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). (تاج العروس).

||شروع کردن. هب الرجل یفعل کذا: شروع کرد آن مرد در کردن آن کار. (ناظم الاطباء).

هب فلان یفعل کذا: شروع کرد. (تاج العروس) ||طلوع کردن. هب النجم: بر آمد، طلوع کرد. (معجم متن اللغة).

هبا. [هَ] (ع ا) صورت فارسی هباء. گرد وغبار که از روزن در آفتاب پدید آید. نغام. (ناظم الاطباء). (آنندراج). غبار. (اقرب الموارد).

از حجت میگوی سخنهای بحجت

زیرا که ضیائی تو واینها چو هبااند.

ناصرخسرو.

مجره چون ضیا (۱) که اندروفتد

بروزن ونجوم اوهبای او.

منوچهری.

می کش مکش آسیب زمین وستم چرخ

بی چرخ وزمین رقص کن انگارهبایی.

خاقانی.

اسب بچار صولجان گوی زمین کندهبا

طاق فلك بیا گند هم به هبای معرکه.

خاقانی.

||حقیر، ذلیل. خوار. ناچیز. (ناظم الاطباء).

همه بیشی او بجمله کمیست

همه وعدهٔ اوسراسرهباست.

ناصرخسرو.

بهینه چیز که آن کیمیای دولت تست

زهمنشینی صهباهباشدست هبا.

خاقانی.

|| تباه و ضایع. (ارمغان آصفی).

بی سکهٔ قبول تو نقد امل دغل

بی خاتم رضای تو سعی عمل هبا.

سعدی.

ترکیبات:

— رنج هبا: کسیکه رنج وزحمتش برباد رفته باشد.

آنکس که سعی بیهوده وبی نتیجه برد

پس بگوئید زمن باپدر ومادرمن

که چه دلسوخته ورنج هبایید همه.

خاقانی.

هباء. [هَ] (ع ا) گرد وغبار هوا که از روزن در آفتاب پیدا آید وبدود ماند. نغام. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). آن گرد پراکنده که چون آفتاب از روزنه تابد، نماید. (ترجمان تهذیب عادل). غبار یا چیزی شبیه بدود که درنور خورشید پراکنده باشد. (اقرب الموارد).

(۱) دربعضی از نسخ «صبا»، ولی صورت متن صحیح است.

مطلق غبار . غبار یا چیزی شبیه بدود که در هوا پراکنده باشد . (تاج العروس) . آن چیز که چون نور خورشید از روزن تابد بشکل ستونی دیده شود، ودر آن اجزاء لطیف گوناگونی است که دیده شوند ولمس نکردند .

خدای تعالی اعمال کفار را در روز قیامت تشبیه به هباء کرده وفرماید :

« وقدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا » . وبعضی تصور کرده‌اند مراد خداوند از کلمه ذره در آیهٔ : « فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره ومن یعمل مثقال ذرة شراً یره » همین هباء باشد . ونیز شعرا ونویسندگان ، به هباء تشبیهاتی کرده‌اند . (صبح الاعشی . ج۲ ص ۱۷۶) . ‖ غبار و ریزه‌های خاک بلند رفته و پراکنده بر زمین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . ذرات خاک پراکنده بر روی زمین. (اقرب الموارد). (تاج العروس).

ابن شمیل گوید :

ذرات خاک که باد برهوا پراکند و برروی بدن ولباس مردم نشیند . در عربی گفته میشود :

« اری فی السماء هباء » و گفته نمیشود « یومنا ذوهباء » ونه « ذوهبوة » . (تاج العروس).

‖ مردم کم عقل. (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (تاج العروس) ج. اهباء [اَ] .

‖ (اصطلاح عرفانی) . ماده‌ایکه مصور بصور اجسام عالم است و همه ازاو پیدا میگردند و اورا عنقاء گفته‌اند و حکماء هیولی خوانند. (فرهنگ مصطلحات عرفاء تألیف سید جعفر سجادی ص۴۲۵) وبرای اطلاع بیشتر رجوع به تعریفات سیدشریف چاپ استانبول . ص۱۷۳ شود .

هباء . [هَ] (از اوزان) . وزنی برابر $\frac{۱}{۱۷۴۱۸۲۴}$ از حبة یا ۰/۰۰۰۰۰۰۲۹ از غرام .(معجم متن اللغة)

هبائب . [هَ ءِ] (ع ص) ثوب هبائب ؛ جامهٔ پاره پاره شده . (ناظم الاطباء). جامهٔ کهنهٔ دریده شده . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

هبائط. [هَ ءِ] (ع اِ). ج هَبوط. (ناظم اطباء) رجوع به هبوط درهمین لغت نامه‌شود .

هباء منثورا. [هَ ءَ نْ مَ] (ترکیب وصفی) گرد وغبار پراکنده .

« وقد منا الی ماعملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا » .

(قرآن . سوره فرقان . آیهٔ ۲۵) .

هباء منثوراشدن. [هَ ءَ نْ مَ شُ دَ] (مص مرکب ل). بصورت گرد وغبار پراکنده درآمدن . گرد و غبار گردیدن .

« درلحظه آن ملك وخدم وحشم او هباء منثورا شد » . (انیس الطالبین. نسخهٔ خطی مؤلف ص۱۶) .

هباء منثور گردیدن . [هَ ءِ نْ مَ گَ دی دَ] (مص مرکب ل) گرد وغبارشدن . هباء منثوراشدن . ‖ کنایه از حقیر و ذلیل و خوار گردیدن. ناچیز شدن .

« اسکندر گفت تو چه‌دانی که عمر من چندین مانده است ، گفت من دانم . اسکندر گفت من بطلب آب حیوة میروم ، اگر دریابم علم تو هباء منثور گردد » .(اسکندرنامه. نسخه - خطی متعلق به سعید نفیسی) .

هباءة . [هَ ءَ] (ع اِ) قطعه‌ای از گرد وغبار . قطعة من الهباء . (اقرب الموارد) . رجوع به هباء شود .

هباءة .[هَ ءَ] (اِخ) زمینی است مر غطفان را. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . زمینی است ببلاد غطفان. (اقرب الموارد). (معجم البلدان).

هباءة.[هَ ءَ] (اِخ) نام دهانه‌های چاه‌های بسیاری است بزمین هباءة که ته این چاهها بیکدیگر مربوط است وآب شیرین و گوارایی که بمصرف کشت گندم و جو و امثال آن میرسد در آنها جاری است. (از معجم البلدان). (تاج العروس) .

هباءة . [هَ ءَ](جفر ال . . .)[جَ] (اِخ) مردابی است درزمین هباءة . (معجم البلدان) (اقرب الموارد) . (تاج العروس) . و عرام گفته است :

جفر کوهی است درسرزمین بنی سلیم بالای سوارقیه و در آن آبی است که بآن هباءة گفته میشود. (تاج العروس). (معجم البلدان). از حماسهٔ قیس بن زهیر است :

تعلم ان خیر الناس میت
علی جفر الهباءة لا یریم
ولولا ظلمه مازلت ابکی
علیه الدهر ماطلع النجوم
ولکن الفتی حمل بن بدر
بغی والبغی مصرعه وخیم
اظن الحلم دل علیّ قومی
وقد یستجهل الرجل الحلیم
ومارست الرجال ومارسونی
فمعوج علیّ و مستقیم .

(از معجم البلدان) . (تاج العروس) .

هباءة . [هَ ءَ] (یوم ال . . .) (اِخ) روزی است که در آن جنگی در نزدیکی دیوار مدینه واقع شد . (ناظم الاطباء). نام جنگی است که در زمین هباءة نزدیك مرداب هباءة بین قیس بن زهیر عبسی وحذیفة بن بدر فزاری واقع شدودراین جنگ حذیفه بدست قیس بقتل رسید . (اقرب الموارد) . (تاج العروس) . عمر بن خطاب به یکی ازافراد بنی عبس گفت : شماره مردان شمادرجنگ هباءة چند بود؟ جواب داد صد تن. عمر پرسید چگونه بردشمن پیروز شدید در صورتیکه نه ازحیث شمارهٔ مردان و نه از لحاظ مال ازدشمن فزون بودید؟ جواب داد شکیبائی وفداکاری مارا پیروز کرد.(ازعیون الاخبار ج ۱ ص ۱۲۵) . جنگی است مرعبس را برفزارة وذبیان . (مجمع الامثال میدانی) .

هبائی . [هَ یی] (ع اِ) (۱) ج هبی [هَ یی]. (لسان العرب). رجوع به این کلمه در همین لغت نامه شود .

هباب. [هَ] (ع اِ) گرد وغبار هواکه از روزن در آفتاب پیدا آید. (منتهی الارب)؛ (ناظم الاطباء). هباء. (اقرب الموارد). (تاج- العروس) . (معجم متن اللغة).

هباب. [هَ یا هِ] (ع اِ). نشاط شتر در رفتن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). ‖ نشاط. (معجم متن اللغة) . ‖ (مص ل) بنشاط رفتن شتر وجز آن. (منتهی الارب). یقال: هب البعیر فی السیر هباباً ؛ اذا نشط. (منتهی الارب).

هباب. [هِ] (ع مص ل) بنشاط رفتن هر رونده‌ای وتیز رفتن آن . (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (معجم متن اللغة) .

گفته میشود : « من این هببت هباباً » ای من این جئت. (اقرب الموارد) .

‖ بیدار شدن ازخواب . (ناظم الاطباء) . (معجم متن اللغة) . ‖ بانگ کردن تکه وقت کشنی (منتهی الارب) . (معجم متن اللغة) . ‖ تیزشدن تکه. (منتهی الارب).

‖ بلند شدن شتر برای حرکت. (معجم- متن اللغة) . ‖ گریختن . بهزیمت شدن ، (معجم متن اللغة). ‖ شروع کردن. (معجم متن اللغة). ‖ مدتی غایب بودن. (المنجد). گفته میشود :

« هب فلان حیناً ثم قدم » : مدتی غایب بود. « این هببت عنا ؟ » یعنی کجا غایب شدی . (المنجد).

هباب. [هَ بْ ب] (ع اِ). بصورت صیغهٔ مبالغه ازهب ، بادیکه بسختی وشدت میوزد. (ناظم الاطباء). ‖ بسیار وزش. کثیر الهبوب (المنجد).

هباب کردن. [هِ كَ دَ] (مص مرکب م) بنشاط در آوردن ستور برای تیز رفتن . به نشاط راندن ستور را.

گرچه اوراحاجت مهماز نیست
راندمی چون شب هبابش کردمی.
خاقانی.

هبابید . [هَ] (اِخ) یاقوت حموی در معجم البلدان ذیل کلمه هبود ، این کلمه را جمع هبود که نام آبی است ، دانسته ، باعتبار آبهای اطرافش . و چنین آورده ؛ ابومنصور گوید که ابوالهیثم این بیت را برایم خواند :

شربن بعکاش الهبابید شربة
و کان لها الاحفی خلیطاً تزایله.

(۱) در معجم متن اللغة هبابی آمده‌است .

و گفت که «عکاش الهبایه» آبی است که آن هبود گفته میشود ، پس آنرا جمع می بندند باعتبار اطرافش. (معجم البلدان، چاپ جدید، ج ۲۰ ص ۳۹۱). ولی معجم متن اللغة آنرا صورتی از کلمه هبود دانسته است .

هبات. [هَ] (ع اِ) ج ِ هبة [هَ بَ]. رجوع به هبة شود.

هبات. [هُ] (ع اسم مصدر). نرمی وسستی . اللین والاسترخاء . (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). نومه سُبات ولیله هُبات ؛ ای لین واسترخاء. (اقرب الموارد).

هباداشتن. [هَ تَ] (مص مرکب) تباه کردن. ضایع ساختن. ازبین بردن. ناچیز کردن. نابود کردن . هبا کردن.

هرعزم که محکم‌تر هر گنج که افزون تر
فرمانش هبا دارد احسانش هدر دارد .
امیر معزی (بنقل ارمغان آصفی).

هبار. [هَ ب] (ع اِ) کپی بسیار پشم (۱) (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج). القرد کثیر الشعر . (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة). || از اعلام است. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

هبار. [هَ ب] (ع ص) سیف هبار ؛ شمشیر بران . (ناظم الاطباء) . تیغ بران. (منتهی الارب) . بتاك . (اقرب الموارد) . البتاك بنسف القطعة من اللحم. (معجم متن اللغة) .

هبار. [هَ ب] (اِخ) ابن ابی العاص بن نوفل... القرشی، صحابی است . پدرش در جنگ بدر کشته شد در حالیکه کافر بود. وی پسری بنام عمر داشت که درشام بود و از اعقاب او خالدبن یزیدبن عمر در اول دولت بنی‌عباس همراه با سایر بنی‌امیه در شام کشته شد. (از الاصابة فی تمییز الصحابة).

هبار. [هَ ب] (اِخ) ابن الاسودبن مطلب بن اسدبن عبدالعزی بن قصی القرشی الاسدی. مادرش فاخته دخترعامر بن قرطة. ازشعرای دوره جاهلیت عرب که اسلام را درك کرد و اسلام آورد و در سلك صحابه درآمد . وی جدسلسلهٔ هباریان، پادشاهان هند بود. این سلسله تاحمله محمودغزنوی بهند، فرمانروائی داشتند و پایتختشان المنصورة بود . هباربیش از اسلام شاعری هزال وهجوگو بود . این ابیات را درهجو تویت بن حبیب الاسدی گفته :

تویت الم‌تعلم وعلمك ضائر
بانك عبد للئام خدین
وانك اذترجوصلاحی ورجمتی
الیك لساهی العین جد غبین
أترجوسماماتی بابیاتك التی
جعلت اراها دون کل قرین
فدع عنك مسعاة الکرام واقبلن
علی شاکر و عائر و رهین

هبارقبل ازاسلام آوردن، پیغمبر راهجو کرد پیغمبر هنگام جنگ مکه بیارانش دستور داد که اگر پیروزشدند، هباربن اسود ونافع بن قیس را باتش بسوزانند . ولی بعد از اینکار منصرف شد و گفت عذاب کردن بوسیله آتش مخصوص‌خداست وشایسته‌نیست کسی باین کارمبادرت ورزد واگرایشان را بدست آوردید بکشید. هبار بعدازفتح مکه در محل جعرانة به نزد پیغمبر آمد واسلام آورد وبشام کوچ کرد ودرایام خلافت عمر برای گزاردن حج برگشت. (ازاعلام زرکلی ج۹ ص ۵۴) و (الاصابة فی تمییز الصحابة) و (معجم الشعراء مرزبانی ص ۴۹۰) .

هبار. [هَ ب ب] (اِخ) ابن سفیان بن عبدالاسدبن هلال...المخزومی،صحابی‌است. ابن‌اسحاق‌ودیگران، اورا ازجملهٔ مهاجران به‌حبشه آورده‌اند . (از الاصابة فی تمییز-الصحابة).

هبار. [هَ ب] (اِخ) ابن صیفی . صحابی است. (الاصابة فی تمییز الصحابة) .

هبار. [هَ ب ب] (اِ خ) ابن وهب بن حذافة، صحابی است . ابن‌اسحق و بلاذری وی‌رااز جملهٔ مهاجران بحبشه‌ذکر کرده‌اند. (الاصابة فی تمییز الصحابة) .

هباران. [هَ ب ب] (اِخ) (بصیغهٔ تثنیه) نام دوماه میان زمستان از ماههای رومی یعنی کانون اول و کانون دوم . (منتهی - الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج). الکانونان لوقوع الثلج فیهما . (اقرب الموارد). یقال للکانونین، هماالهباران الهراران . (معجم-متن اللغة).

هبارك. [هُ رَ] (ع ص) شاب هبارك ؛ جوان تمام. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). جوانی نیکواندام. (ناظم الاطباء). (آنندراج) . (منتهی الارب).

هباری. [هَ ب ب ی ی] (ص نسبی) نسبت‌است‌ به‌هبار بن الاسودبن مطلب...القرشی که جد عمربن عبدالعزیز است . (اللباب فی تهذیب الانساب).

هباری. [هَ ب ب ی ی] (اِخ) رجوع به‌ابن هبارية در همین لغت‌نامه شود.

هباری. [هَ ب] (اِخ) عبدالله‌بن‌عمر بن عبدالعزیز بن المنذر. ازنسل هباربن‌الاسود القرشی. دومین امیر هند ازخاندان هباری است. وی درسال ۲۵۰ ق بعدازوفات پدرش بامارت هند رسید. پایتخت او شهرمنصوره بود. در سال ۲۸۰ق. وفات یافت و بعداز او پسرش بجای وی‌نشست . (اعلام زرکلی ج۴ ص۲۴۸).

هباری. [هَ ب] (اِخ) عمربن‌عبدالله‌بن عمربن عبدالعزیزالهباری‌القرشی،مکنی به‌ ابوالمنذر. سومین امیرهند ازخاندان هباری بود، وی در زمان پدرخود والی قسمتی‌از متصرفات او بود ودرسال ۲۸۰ ق. بعد از وفات پدر ، بجای او نشست . پایتخت این خاندان‌شهر «منصورة» بود. مسعودی‌مورخ معروف درسال ۳۰۳ ق. عمربن عبدالله را در منصوره ملاقات کرده است، وی وسعت قلمروعمررا وصف کرده ومیگوید علاوه بر منصوره، سیصدهزارقریه درقلمرو اوبود و هشتاد فیل جنگی داشت که گردهر فیلی ۵۰۰ مردپیاده بوده‌است ونیز گوید پایتخت ایشان، بنام منصوربن جمهور،عامل‌بنی‌امیه، منصورة نامیده‌شد. (ازاعلام زرکلی ج۵ص ۲۱۱) .

هباری. [هَ ب] (اِخ) عمربن عبد-العزیزبن المنذربن الزبیر (یا الربیع) بن عبدالرحمان بن هبارالمطلبی اسدی القرشی. والی هند، وی نخستین کس ازبنی‌هبار بود که برهند استیلا یافت وحکومتی برای‌خود وخاندانش ترتیب داد. اودرهند مقیم بود و هنگامیکه بین‌نزاریه ویمانیه درزمان امارت عمران‌بن موسی‌بن یحیی بن خالدالبرمکی آتش فتنه وجنگ شعله ورگردید، عمران بطرف یمانیه متمایل‌شد. عمربن عبدالعزیز هباری برضدوی وارد معرکه‌گشت وعمران را بکشت (۲۲۶ق). معتصم خلیفه عباسی، عنبةبن‌اسحاق‌الضبی‌را بولایت هند گماشت. عمربن عبدالعزیزنخست باطاعت وی گردن نهاد ولی پس ازمدتی بروی چیره گشت . مردم «منصوره» باطاعت عمر درآمدند و بدین ترتیب وی بامارت هند دست یافت و پایتخت خود را شهر «منصورة» قرارداد (۲۴۰ق). درسال ۲۵۰ ق. درگذشت و پس ازاوپسرش عبدالله بجای وی نشست ، و امارت دراین خاندان باقی بود تا بدست سلطان محمودغزنوی انقراض یافت. (اعلام زرکلی‌ج۵ ص۲۱۰).

هبارية. [هَ ب بای یَ] (ص‌نسبی) نسبت است به‌هبار. (وفیات‌الاعیان. چاپ‌اول ج۲ ص۱۲۰).

هبارية. [هُ یَ] (ع اِ) آن چیزی از پرزینبه که میپرد وهمچنین از پشم و پر. (ناظم الاطباء) . ریشه و ریزه‌پنبه و پشم که بپرد . (منتهی الارب) . ماطار من الریش. (اقرب الموارد).
|| چرك‌وسبوسهٔ سر. مایتعلق باسفل‌الشعر مثل النخاله من وسخ (۲) الرأس. (تاج- العروس).

هباریه. [هُ یَ] (ع ص) ریح‌هباریة، باد گردناك . (منتهی الارب) باد غبارآلود. (ناظم‌الاطباء). (اقرب الموارد) .

هبارية. [هَ ب ب یَ] (اِخ) (ابن...) رجوع به ابن هباریه در همین لغت نامه شود.

(۱) ناظم الاطباء، بغلط کس بسیار پشم آورده است.
(۲) اقرب‌الموارد « وجم» آورده است.

هباش. [هَ ب با] (ع ص) بسیار ورزنده (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بسیار فراهم آورنده. بسیار گرد آورنده. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). بسیار گرد آورنده برای کسان خود. (ناظم الاطباء). بسیار بدست آورنده وجمع کننده برای اهل وعیال خود (معجم متن اللغة). (تاج العروس).

هباشات. [هُ] (ع ا) ج هباشه. آنچه بدست آید از مال و گرد کرده شود. (اقرب الموارد). (تاج العروس) آنچه فراهم آورند ازمال واندوزند. مال اندوخته. ذخیره. رؤبة گوید :

لولا هباشات من الهبیش
لصبیة کافرخ العشوش .
(از تاج العروس) .

هباشدن. [هَ شُ دَ] (مص مرکب ل) گردوغبارشدن. بصورت ذرات گرد و غبار درآمدن.

زی مشکلاتها نگشاید رهت کسی
گاو ازمین دین بهوا برهباشدست.
ناصرخسرو.

|| تباه شدن. نابود گردیدن. ضایع شدن . ازبین رفتن.

نوروز توبه بود جهانرا گزو چنین
هر بد که کرده بود زمستان هباشدست.
ناصرخسرو.

بهینه چیز که آن کیمیای دولت تست
ز هم نشینی صهبا ، هبا شدست هبا .
خاقانی.

حیف که اوقات ما تمام هباشد
عمر گرانمایه صرف چون وچرا شد .
رضی ارتیمانی. (بنقل ارمغان آصفی).

هباشة. [هُ شَ] (ع ا) جماعت مردم ازهرقبیله. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). حباشة. گروهی ازمردم که ازیک قبیله نباشند (اقرب الموارد)(تاج العروس). || آنچه گرد آورده شود ازمال. (منتهی الارب). آنچه ازمال که فراهم آورده جمع کنند. (ناظم الاطباء). ج. هباشات. هوابش.

هباع. [هِ] (ع ا) ج هبع [هُ بَ]. شتر بچگانیکه در آخر نتاج زاده باشند . (منتهی الارب). (آنندراج). رجوع به هبع درهمین لغت نامه شود.

هباقع. [هُ قِ] (ع ص) کوتاه بالای گرد اندام استوارخلقت سخت پی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کوتاه قدا ستوارخلقت. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة).

هباک. [هَ] (ا) تارک سر. (لغت فرس اسدی). (برهان). (ناظم الاطباء). فرق سر. (برهان). (انجمن آرا). چکاد. هیاک.

یکی گرز (۱) زد ترک را برهباک
کز اسب اندر آمد همانگه (۲) بخاک.
فردوسی.

زد کلوخی برهباک آن فژاک
شد هباک او بکردار مغاک .
طیان مرغزی.

کسیکه سر ننهد برخط متابعتت
به نیغ حادثه بشکافدش زمانه هباک.
منصور شیرازی. (بنقل فرهنگ نظام).

|| میان سر. (لغت فرس اسدی). (فرهنگ نظام) . || قله کوه . (ناظم الاطباء) . (اشتنگاس) . || مادۀ ملونۀ لاک . (ناظم الاطباء) (اشتنگاس).

هباکردن. [هَ کَ دَ] (مص مرکب م) تباه کردن. نابود ساختن. (ناظم الاطباء). ضایع کردن. ازبین بردن. هباداشتن.

سیرت این چرخ کنون یافتم
بایدمان کرد بدین ره هباش.
ناصرخسرو.

اسب بچارصولجان گوی زمین کندهبا
طاق فلک بیا کندهم بههبای معرکه.
خاقانی.

ترک آورد زرو زن و فرزند وخانمان
و اسباب ملک ومال سراسر هباکند.
مظهر دهلوی (بنقل ارمغان آصفی).

|| ریزریز کردن. (ناظم الاطباء).
|| ساییدن. (ناظم الاطباء). || بخار کردن (ناظم الاطباء) .

هبا گردیدن . [هَ گَ دی دَ] (مص مرکب ل) تباه شدن، ضایع گردیدن. نابود گشتن . از بین رفتن . هبا شدن . هدر رفتن.

دروقت کینه گربودش برحسود دست
قهرش چنان کند که هباگردد وهدر.
عطار.

هباگشتن. [هَ گَ تَ] (مص مرکب ل) رجوع به هباگردیدن شود.

هبال. [هَ] (ع ا) نام درختی است که از آن تیرسازند. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). درختی است. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

هبال. [هَ ب با] (ع ص) کسب کننده وورزندۀ حیله ساز . (ناظم الاطباء) ورزندۀ حیله ساز. (منتهی الارب) . کاسب محتال . (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة) (تاج العروس). ذوالرمة گوید:

او مطعم الصید هبال لبغیته
الفی اباه بذاک الکسب یکتسب .

|| شکاری فریبنده . (منتهی الارب) . صیادی که ناگهان برصید برآید. (ناظم الاطباء) . شکارچی که شکار را بفریبد. (اقرب الموارد). (المنجد). (تاج العروس گفته شده : « اومطعم الصید هبال لبغیته» (اقرب الموارد) . || صیاد . (معجم متن اللغة). (تاج العروس) . || ذئب هبال ، گرگ فریبنده . (ناظم الاطباء).

هبالع. [هُ لِ] (ع ا) لئیم. (معجم متن اللغة) (تاج العروس) .

هبالة. [هَ لَ] (ع مص) جستجوی . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) ، || طلب . (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة) . گفته میشود، ناله بهبالة . || فقدان عقل و تمیز. (المنجد).

هبالة. [هَ لَ] (ع ا) یکی از درخت هبال . (معجم متن اللغة) . (اقرب الموارد). (المنجد) . || نام ناقة (منتهی الارب) . نام ماده شتری (ناظم الاطباء) .

هبالة. [هُ لَ] (اخ) نام جایی است . ذوالرمة گفته است:

ابی فارس الحواء یوم هبالة
اذاالخیل بالقتلی من القوم تعثر.

وبعضی بفتح هاء ضبط کرده اند .
ابوزیاد گوید. هبالة از آبهای بنی نمیر است وگویند که ذروة بن حجفة العبدی الکلابی روزی بطلب طعام برای خانوادۀ خود، ازخانه خارج شد وپس از کسب غذای اندکی که بر پشت شتر نهاده بود بسوی اهل و عیال برمی گشت. هنگامیکه بمحل هبالة رسید از شتر فرود آمد و آنرا برای چرا رها کرد. اما وقتیکه خواست سوار شود دید که بار شتر بسرقت رفته است. ذروة بررد پای شتر برفت تابه خیمه هایی رسید که منازل بنی عثیر نمیری بود. چیزی نگفت وبرگشت ، چون بمنزل رسید، موردسرزنش وملامت همسرش واقع شد واین اشعاررا سرود :

سیعلم عمنا الغادی علینا
بجنب القف ان لنارجالا
رجال یطلبون نمیلتیهم
ساوردهم هُبالة او هبالا
لعلی ان امیرک من عثیر
ومن أصحابه ثملا ثقالا.

سال بعد ازین واقعه عده ای از جوانان به منازل بنی عثیر بمحل هباله رفتند و هفت شتر آبستن را ازایشان ربودند وبافروش آنها غذاولباس وغیره تهیه کردند. مسافربن ابی عمرودراین موضع درگذشت وابوطالب بن عبدالمطلب مرثیه ای درباره وی گفته که درآن نامی ازین محل آورده است :

لیت شعری مسافربن ابیعمـ
ـرووليت يقولها المحزون .
رجع الوفد سالمین جمیعاً
وخلیلی فی مرمس مدفون
میت درء علی هبالة قدحا
لت فیاف من دونه و حزون .
(ازمعجم البلدان) .

|| (یوم . .) نام جنگی است مرعرب را . خراشة بن عمروالعبسی درباره آن گفته:

---

(۱) تیغ، ن ل. (۲) همانندم، ن ل.

ونحن ترکنا غداة ام حاجب
تجاذب نوحاً ساهر اللیل مثکلا
و جمع بنی عمرو غداة هبالة
صبحنا مع الاشراف موتاً معجلا .
(ازمعجم البلدان) .

هبانق . [هُ نِ] (ع اِ) چاکر وخدمتکار (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . غلام بچه . خدمتکار . (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) هبنق [هُ نُ] هبنیق . [هَ] . هبنیق [هِ] . هبنوق [هُ] هبینق [هَ بَ نَ] ج . هبانق [هَ نِ] وهبانیق [هَ] .

هبانق . [هَ نِ] (ع اِ) ج . هبنق [هُ نُ] ، هبنیق [هَ] ، هبنیق [هِ] ، مبنوق [هُ] هبینق [هَ بَ نَ] وهبانق [هُ نِ] (معجم متن اللغة) . رجوع به هریك ازاین کلمات درهمین لغت نامه شود .

هبانیق . [هَ] (ع اِ) (۱) ج . هبنق [هُ نُ] هبنیق [هَ] ، هبنیق [هِ] ، هبنوق [هُ] ، هبینق [هَ بَ نَ] و هبانق . [هُ نِ] (معجم متن اللغة) . رجوع به هریك ازین کلمات در همین لغت نامه شود . لبید گوید :
و الهبانیق قیام معهم
کل مجبوب اذا صب همل .

هباوهدر . [هَ وَ هَ دَ] (ترکیب عطفی) برایگان . مفت . بباطل . (یادداشت مؤلف) . بر باد رفته ـ ضایع شده .

هباهب . [هَ هِ] (ع اِ) ج . هبهب . (ناظم الاطباء) رجوع به هبهب دراین لغت نامه شود .

هباهیب . [هَ] (ع اِ) ج . هبهاب . (ناظم الاطباء) رجوع به هبهاب شود .

هبایه . [هُ یَ] (ع اِ) پوست درخت . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . هبایة الشجر ، پوست درخت . (ازاقرب الموارد) .

هبء . [هَ] (اِ خ) قبیله‌ای است از عرب . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) .

هبب . [هِ بَ] (ع اِ) ج . هبة [هِ بْ بَ] (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) رجوع به هبة در این لغت نامه شود .

هبب . [هِ بَ] (ع ص) . ثوب هبب ، جامه پاره پاره . (ازاقرب الموارد) ابوزید گوید : « علی جناجنه من ثوبه هبب » . (از اقرب الموارد) .

هبت . [هِ بَ] (ع مص) بخشش . انعام . (ناظم الاطباء) . عطا . رجوع به هبة در همین لغت نامه شود .
هر دو از هیبت وهبت بدو وقت
همچو گل خاضع و چومل جبار
خاقانی .

|| دراصطلاح علم فتوت ، بخشیدن کبیراست رفیق را بکبیری دیگر و بعضی این معنی جایز نداشته‌اند ، چه تصرفست در حُر . (نفائس الفنون . ص ۱۹۷) رجوع به کلمات کبیر و رفیق در همین لغت نامه شود .
ترکیب :
دریاهبت ، کسیکه بخشش و عطایش فراوان باشد . انکس که در بخشش چون دریاست .
دریا هبتی و کوه هیبت
کزذات توایَن وآن ببینم .
خاقانی .

هبت . [هَ] (ع مص م) زدن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . زدن ، یا زدن باشمشیر که منجر بقتل شود . (معجم متن اللغة) . || فرود آوردن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . فرو آوردن چیزی را از منزلتش . (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة) . || پست گردانیدن وفروافکندن . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || نادان شمردن کسی را . نسبت حمق بکسی دادن . (معجم متن اللغة) . || بحیرت افکندن کسی را . (معجم متن اللغة) . || خاموش گردانیدن کسی را .ساکت کردن کسی را . (معجم متن اللغة) . || (ل) بددل گردیدن . گفته میشود: هبت الرجل(مجهولا) ، بددل وجبان گردید انمرد . (ناظم الاطباء) . جبان شدن . (اقرب الموارد) . شاید قلب مکانی بهت باشد || بیخرد گردیدن . (منتهی الارب). بیخرد و کم عقل شدن . (ناظم الاطباء) . || بی خرد بودن . (اقرب الموارد)(معجم متن اللغة) . || فرود آمدن از قدرومنزلت . (معجم متن اللغة) ||هبت طائر ، پریدن باوله و اشتیاق بدون راهنمائی . (معجم متن اللغة) .

هبة . [هِ بَ] (ع مص) از مادهٔ وهب ، بخشش و انعام . (ناظم الاطباء) (ترجمان علامهٔ جرجانی) . بخشیدن چیزی را . (منتهی الارب) . بخشیدن و دادن چیزی بلاعوض (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة) . التبرع تملیك العین بلاعوض . (تعریفات) .
|| دراصطلاح شرع اسلام ، هی العقدالمقتضی لتملیک العین من غیرعوض منجزاً مجرداً عن القربة . (شرایع محقق حلی) .

هبه در قانون مدنی ایران ؛ قانون مدنی ایران هبه را در ماده ۷۹۵ باینطریق تعریف میکند : هبه عقدیست که بموجب آن یکنفرمالی را مجاناً بکس دیگری تملیک میکند . تملیک کننده را واهب ، طرف دیگر را متهب و مالی را که مورد هبة است عین موهوبه میگویند . » هبه بر دو قسم است ، یکی قابل رجوع و دیگری غیر قابل رجوع . هبه ایکه بموجب قباله که هبة‌نامه نامیده میشود صورت گیرد و قباله آن ثبت شودقابل ارجاع نیست ولی هبه‌ایکه مقبوض نباشدقابل ارجاع است .

هبه درحقوق روم . موضوع خانواده نزدرومیان قدیم اهمیتی فوق العاده داشته است وسیاستمداران و مقننین روم همواره سعی داشته‌اند که اساس خانواده را محکمتر نموده و آنرا ازموجبات زوال وتزلزل محفوظ دارند و باینجهت رومیان کاملاً طرفدار هبه نبوده و آن را بانظرغیر مساعد نگاه میکردند و هبه راجز درموارد خاص و باشرایط سخت تجویز نمیکردند . بنابراین دو نوع تضمین وثیقه در مورد هبه وجود داشت ۱ ـ قدیمترین قانونی که در خصوص هبه در روم وضع شده بود قانون سینسیا (۲) است . قانون مزبور از طرفی عقد هبه را از سایرعقود کاملا مجزا و از طرف دیگر آن را خواه از حیث مقدار و خواه از حیث اشخاص محدود کرده بود نکتهٔ قابل ذکر اینست که قانون مزبورهیچ نوع ضمانت اجراء در موارد تخلف ازآن پیش بینی نکرده بود ـ ۲ ـ ثبت قباله هبه (۳) یکی از تشریفاتی که ممکن است باعث جدی بودن عمل هبه و سبب تأمل و تفکر واهب بشودثبت قباله هبه است . قوانین ثبت قباله هبه در زمان کنستانس کلوری و کنستانتین وضع شد ولی درعهد امپراتوری ژوستینین بموجب فرمانی که صادر کرد ثبت قبالهٔ هبه وقتی اجباری بود که میزان آن از ۵۰۰ شاهی طلا تجاوز کند .

هبه در حقوق ایران باستان ـ در کتب تاریخ ایران باستان اطلاعات مهم ومفصلی درباب هبه وجود ندارد . تنها ممکن است از کتاب روایات که جزء کتب خطی کتابخانه ملی پاریس است و همچنین ازتحقیقات پرفسور بار تولمه ، مطالب بسیار مختصری در خصوص هبة بدست آورد . هبه چنانکه از روایات استنباط میشود یکی از نتایج تکامل تاریخی مسالهٔ ایرماند (۴) است که در حقیقت عبارت ازوصیت ، بمعنی امروزی درحقوق ایران میباشد . ایرماند عبارت از مالی بود که متوفی در وصیت نامه خود بکسی میداد و این ایرماند بتدریج بصورت هبه درآمده و دارای همان خواصی است که پوتلاچ (۵) بمعنی هبه در زمان قدیم داشته است . درایران قدیم متهب درصورت قبول هبه متعهد میشد که در مواقع لزوم عین مال و یا مثل آن و یا اینکه دوبرابر آنرا برحسب موارد ، بواهب ویاوارث مسترد دارد و معمولاً عمل هبة در روز اول هرسال و یا در اعیاد خصوصاً در عید میترا صورت

(۱) ناظم الاطباء بغلط بضم هاء آورده است .

(۲) Sincia (۳) Insinuatio (۴) Aparmând . (۵) Potlach .

میگرفته و همانروز اسامی طرفین دردفتری ثبت میشده است. (از حقوق مدنی تألیف دکتر موسی عبید) (از ترجمهٔ النهایة فی مجردالفقه و الفتاوی) .

هبة . [هِ بَ] (ع اِ) عطیه و هدیه‌ایکه خالی از غرض یا عوض باشد . (معجم متن اللغة) . ج هبات [هِ] (اقرب الموارد) .

هبة . [هَ ب بَ] (ع اِ) یک‌مرتبه . یك بار . (ناظم الاطباء)(منتهی الارب) (اقرب الموارد) . رایته هبة : دیدم اورا یک بار درتمام‌عمر . (اقرب الموارد) (منتهی الارب). (معجم‌متن اللغة). اتی‌امراته هبة : یک‌مرتبه . (ناظم الاطباء) ||ساعتی که‌ازیگاه باقی باشد. (اقرب الموارد)(معجم‌متن اللغة)(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) || مدتی از روزگار . (اقرب الموارد)(معجم‌متن اللغة)(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . || هیجان‌نر برای گشنی . (معجم‌متن اللغة) . || روانی شمشیرونیزه در ضربه و درخش آن . گفته میشود «سیف ذوهبة» . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) و «احذرهبة السیف.» (اقرب الموارد).

هبة . [هَ ب بَ](ع اِ)نوع .(ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) . || حال . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || نوع وهیئت از وزیدن باد . (ناظم الاطباء) . حال‌وزش‌باد. (معجم متن اللغة) . || روانی شمشیرونیزه‌در ضربه و در خش آن . گفته میشود : سیف ذوهبة . (ناظم الاطباء) .(منتهی الارب) . روانی شمشیر در ضربه و در خشش آن . (معجم‌متن اللغة).للسیف‌هبة.(اقرب الموارد).
|| پاره‌ای ازجامه . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).
|| جامهٔ کهنه .(ناظم الاطباء)(منتهی الارب)
|| ساعتی‌که از یگاه باقی باشد . (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) ـ || مدتی از روزگار گفته میشود ، عشناهبة ، مدتی از زمان . (ناظم الاطباء)(منتهی الارب) .(اقرب الموارد) (معجم‌متن اللغة) .

هبة . [هَ یا هَ ب بَ](ع مص م)بریدن چیزی را . (منتهی الارب) . گفته میشود : هب السیف الشیی ، هبة: برید شمشیر آن چیزرا . (اقرب الموارد) || بحرکت در آوردن شمشیر چیزی را . جنبانیدن شمشیر چیزی را . (معجم متن اللغة) . || (ل) جنبیدن و بحرکت در آمدن شمشیر . (معجم‌متن اللغة).

هبة . [هَ ب بَ] (ع مص ل) بانگ کردن تکه وقت گشنی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بانگ کردن برای گشنی . (معجم‌متن اللغة)||تیزشدن تکه برای گشنی . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) . بهیجان آمدن برای گشنی. (معجم‌متن اللغة).||(م)خواندن گشن را بگشنی . (معجم‌متن اللغة) .

هبة . [هِ بَ] (اِخ) ابن محمدالفخر بن یوسف بن منصور. ملقب به بهاءالدین و معروف به ابن الفخر . از امرای دوات رسولی بود . در سال ۷۹۰ هجری بامارت شهرزبید منصوب گشت‌و تاآخرعمر(۷۹۶) در این سمت باقی بود . (اعلام زر کلی چاپ ۲ . ج ۹ . ص ۵۵) .

هبةالرحمن . [هِ بَ تُ ر رَحْ ما] (اِخ) ابن‌عبدالواحدبن ابی‌القاسم عبدالکریم بن هوازن‌القشیری نیشابوری مکنی به‌ابو الاسعد معروف به‌ابن قشیری . خطیب نیشابور بود بسال ۴۶۰ هجری بدنیاآمد . ابن‌عساکر و ابن سمعانی و دیگران از وی روایت کرده‌اند . (از اعلام زر کلی . چاپ دوم ج۹ . ص ۵۵) .

هبةالله . [هِ بَ تُلْ لا] (اِخ) (مولانا ...) از عرفا ومتصوفه‌قرن هفتم هجری که بوفور علم و صلاح معروف بوده . وی از مردم ترکستان‌وهنگامیکه غازان خان در خراسان حکومت داشت بایران آمد و بخدمت پادشاه رسید . غازان خان مقدم‌وی را گرامی شمرد و از ملازمان و خاصان خود گردانید ، هبةالله لغت‌سریانی وترکی نیکو میدانست وباصطلاحات‌متصوفه‌ومشایخ واقف بود وامثال‌وحکایات بسیار ازایشان درخاطر داشت . وی‌تاآخر عمرخود ملازم غازان‌خان بود وپس‌ازمرگ در تبریز بخاك سپرده‌شد.(ازحبیب السیر. ج۲.ص ۱۹۰).

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لا] (اِخ)ابن‌احمدبن محمدبن هبةالله الامین الانصاری‌الدمشقی. مکنی به‌ابومحمد ومعروف به‌ابن الاکفانی، ازحافظان حدیث وتاریخدان وشافعی بود. بسال ۴۴۴ بدنیا آمد و در سال ۵۲۴ بدمشق وفات یافت . (ازاعلام‌زر کلی .چاپ دوم . ج ۹. ص ۵۶) .

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لا] (اِخ)ابن‌احمدبن معلی‌بن محمود الطرازی ترکستانی .ملقب به‌شجاع‌الدین، از فقهای حنفی،بسال ۶۷۱ هجری در شهر طراز در ترکستان بدنیا آمد وبدمشق‌رحل اقامت افکند ودرهمانجا بسال ۷۳۳ درگذشت . از آثار اوست ، « شرح الجامع الکبیر» ، « تبصرة الاسرار فی‌شرح‌المنار» ، « شرح عقیدة‌الطحاوی » « الغرر» ، « المثال » و « الارشاد » . (اعلام زر کلی . چاپ دوم . ج ۹ . ص ۵۶)

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لا] (اِخ).ابن البتکین مکنی به ابوطاهر . حاجب خوارزمشاه و صاحب جیش وی بوده است . ابوعلی جعفری‌درمدح‌او قصیده‌ای‌دراز که ازسیصد بیت ، متجاوز است سروده و درآن گوید

اشرب علی‌ذکری امری سادجمیع‌الحجبة
من حاجب شهم جلیل حاتمی الموهبة
من صاحب الجیش یسمی هبةالله هبه
ذی‌الخلق‌السهل‌السجیح‌والندی‌فی‌المسغبة

(ازتاریخ بیهق . ص ۱۶۴)

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لا] (اِخ) ابن‌الیاس. برادر موفق‌الدین اسعدبن الیاس‌بن‌مطران طبیب معروف که وی نیز بشغل طبابت اشتغال‌داشت.(عیون‌الانباء فی‌طبقات‌الاطباء. ج۲ . ص ۱۸۰) .

هبةالله. [هِ بَ تُلْ لا] (اِخ) ابن‌جعفر بن سناءالملک‌ابی‌عبدالله محمدبن‌هبةالله‌السعدی. مکنی به‌ابوالقاسم ومعروف به قاضی‌سعید. ازفضلا وشعرای بزرگ مصر بسال ۵۴۵ در مصر بدنیا آمد مدتی در دیوان انشاء مصر خدمت کرد، شعری نیکو ونثری‌شیوا داشت. ازآثار اوست. «فصوص‌الفصول» که در آن بسیاری از منشآت کاتبان همعصر خود بخصوص قاضی فاضل را جمع کرده است . دیوانی بنام « درالطراز» و کتاب « روح‌الحیوان» که مختصری از کتاب الحیوان جاحظ است و « دیوان اشعار » و نیز قسمت دوم از منظومه‌ای در « جنگهای رسول » که در کتابخانه‌ظاهریه دمشق مضبوط است ممکن است ازوی‌باشد از اشعار اوست :

ومن کل شیء قد صحوت‌سوی‌هوی
اقام عذولی بالملام و اقعدا
اذاوصل من اهواه لم‌یك مسعدی
فلیت عذولی کان بالصمت مسعدا
یحب حبیبی من یکون مفنداً
فیالیتنی کنت العذول المفندا
وقال لقد « آنست ناراً » بخده
فقلت ، وانی‌ما « وجدت بهاهدی»

(ازمعجم‌الادباء. ج ۱۹ . ص ۲۷۰) (از اعلام زرکلی . چاپ دوم . ج ۹ ص۵۷) و رجوع به ابن سناء الملك در همین لغت نامه شود .

هبةالله . [هِ بَ تُلْ لا] (اِخ) ابن حامد بن احمدبن ایوب‌بن علی‌بن ایوب ، مکنی به‌ابومنصور ومعروف به‌عمیدالروسا ، ادیبی فاضل و نحوی ولغوی وشاعر بود. وی نزد ابوالحسن علی‌بن عبدالرحیم الرقی معروف به ابن عصار ادب آموخت ومقامات‌را ازابن النقور یادگرفت . و از وی روایت کرد . هبةالله صاحب نظم ونثر بود وبه‌وجه‌الدویة

لقب میکرد . درشهر خود دارای احترامی تمام بود وریاست اداری آنرا داشت .وی مرجع اهل علم و ادب بود . بسال ۶۱۰ هجری وفات یافت (معجم الادباء . ج ۱۹ ص۲۶٤) .

هبةالله . [هِ بَ تُ لْلا] (اِخ) ابن‌حسن مکنی به ابوالحسن معروف به حاجب. رجوع به‌حاجب(هبةالله...) درهمین لغت‌نامه شود .

هبةالله . [هِ بَ تُ لْلا] (اِخ) ابن حسن‌بن علی . مکنی به ابونصر و ملقب به تاج‌الروسا . رجوع به تاج‌الروسا در همین لغت نامه شود .

هبةالله . [هِ بَ تُ لْلا] (اِخ) ابن‌حسن بن‌منصور طبری‌رازی اللالکائی. ازحافظان حدیث و از فقهای شافعی . اهل طبرستان بود ولی در بغداد رحل اقامت افکند و در آخر عمر به‌دینور رفت و در همانجا بسال ٤۱۸ وفات یافت . از آثار اوست «شرح السنة» در دومجلدو کتاب «السنن» . کتاب اخیر شاید همان کتابی باشد که بروکلمن آنرا «حجج اصول اهل السنةوالجماعة» نامیده است ، «اسماء رجال الصحیحین» و «کرامات اولیاء» . (از اعلام زرکلی . چاپ سوم.ج ۹.ص۵۷)

هبةالله . [هِ بَ تُ لْلا] (اِخ) ابن حسن علاف ، مکنی به ابوبکر از صوفیه قرن چهارم و از مردم شیراز بود . گویند که شیخ کبیر ابوعبدالله محمدبن‌خفیف ،صوفی مشهور (متوفی بسال ۳۷۱ هجری) بمریدان خود وصیت کرد که پس از مرگ ، شیخ ابوبکر علاف‌بر وی نماز گزارد . و چون شیخ کبیر درگذشت ، شیخ ابوبکر بروی نماز گزارد. سال وفات وی در شدالازاربا جملهٔ : «توفی فی سنة ... وثمانین واربعمائه» آمده یعنی جای آحاد خالی است ولی در شیراز نامه بسال ٤۸۰ ذکر گردیده ، علامهٔ فقید محمد قزوینی درحواشی‌واضافات شدالازار صفحه ٤۸۸ می نویسد : «این تاریخ ٤۸۰ یا چهارصدوهشتاد واند که در شیراز نامه و در کتاب حاضر (شدالازار) برای وفات شیخ ابوبکر علاف مسطور است بنحو قطع ویقین و حتم وبدون هیچ تردید و تأملی غلط بسیار فاحش بزرگ واضحی است که‌ازنساخ شیرازنامه یا ازنساخ مأخذی که شیرازنامه‌ازآن نقل کرده‌سرزده است و مؤلف کتاب حاضر (شدالازار) نیز علی‌العمیاء متابعت شیرازنامه‌را نموده‌وبکلی ازمحالات و ممتنعات عادی است که‌ابوبکر علاف تاسنهٔ ٤۸۰ درحیات بوده باشدزیرا که اولا وفات شیخ کبیر باکثرت نزدیک باتفاق مورخین در سنهٔ ۳۷۱ بوده است ، پس اگر فرض کنیم که سن شیخ ابوبکر علاف در وقتی که‌در۲۳ رمضان سنهٔ ۳۷۱ بر جنازهٔ شیخ کبیر نماز میگزارده باقل تقدیرات ممکنه در امثال این موارد بیست سال هم‌بوده ، در آنصورت چگونه ممکن خواهد بود که وی بازتاسنهٔ ٤۸۰ یعنی تا صدونه‌سال دیگر در حیات بوده و درنتیجه صدوبیست‌و نه‌سال عمر کرده باشد ، و این فرض بیست سالگی برای ابوبکر علاف برای مجرد تقریب بذهن است والاچنانکه در دلیل دوم بیان خواهیم کرد ما ازخارج بنحو قطع ویقین میدانیم که‌سن‌وی درسال وفات شیخ کبیر یعنی در سنهٔ ۳۷۱ مبلغی از شصت هم متجاوز بوده است و در این صورت اگر اوبطبق شیرازنامه وشدالازار در سنهٔ ٤۸۰ یا٤۸۰ واند وفات یافته‌باشد بحداقل صدوشصت‌ونه سال‌عمر کرده‌خواهد بود . ثانیاً سمعانی در انساب در نسبت «الازرکانی» بتقدیم زاءمعجمه برراءمهمله ص ۲۸ ب درشرح احوال عبدالله‌بن جعفر ازرکانی گوید : «ابو[عبدالرحمن] عبدالله بن‌جعفر الازرکانی ذکره‌ابوعبدالله‌محمدبن [عبد]العزیز الشیرازی الحافظ‌فی تاریخ فارس وقال یروی‌عن شاذان و الزیادآباذی روی عنه جماعة من‌اهل‌شیراز ابوبکربن‌اسحق و ابوعبدالله‌بن‌خفیف‌وابوبکر العلاف‌واحمدبن جعفرالصوفی و احمدبن عبدان الحافظ ، توفی لسبع لیال‌خلت‌من‌ذی‌الحجه سنة‌احدی عشرة وثلثمائه» انتهی ، پس‌چنانکه‌ملاحظه میشود ابوبکر علاف بتصریح سمعانی از کسی روایت میکند که درسنهٔ ۳۱۱ وفات یافته بوده‌یعنی ازعبدالله‌بن جعفر ازرکانی، پس بالضروره خود ابوبکر علاف مدتی قبل‌از ۳۱۱ لابد متولد شده بوده وبنابراین اگر باز تاسنهٔ ٤۸۰ یعنی تا ۱۶۹ سال دیگر درحیات بوده است عمر اومتجاوز از ۱۶۹ سال خواهد بود . ثالثاً خود مؤلف کتاب حاضر (شدالازار) درص ۱۱۶ در ترجمهٔ همین‌عبدالله‌بن جعفرازرکانی(که‌وی بصورت «ازرقانی» باقاف عنوان کرده) و وفات اورا بر خلاف روایت سمعانی در سنهٔ ۳٤۰ نگاشته گوید: «وروی‌عن‌الشیخ ابی‌بکر العلاف انه‌قال مارأیت اورع‌منه‌قال و سألته یوماً ان یخرج‌الی قرآآت ابی‌حاتم السجستانی فقال‌تر کتهالانی لم‌ارها من‌سلاح الآخره ... توفی فی سنة‌اربعین وثلثمائه‌الخ» پس چنانکه مشاهده میشود ابوبکر علاف بتصریح خودمؤلف‌شدالازار باکسی‌معاصر ومحشور بوده (یعنی با ازرقانی مزبور) که درسنهٔ ۳٤۰ وفات یافته بوده ، پس اگر سن‌وی‌درسال وفات ازرقانی باقل تقدیرات در حدود بیست سالگی هم‌بوده واگرقبول کنیم بطبق شیرازنامه وشدالازار که‌وی در سنهٔ ٤۸۰ یا ٤۸۰ واند وفات نموده بوده لازمهٔ ضروری این دو فقره این میشود که ابوبکر علاف بایستی بحداقل صد و شصت سال عمر کرده باشد . از مجموع سه دلیل مذکور درفوق‌بحد بداهت واضح وآشکار شد که تاریخ ٤۸۰ برای وفات ابوبکر علاف ازمحالات وممتنعات و غلط صرف و اشتباه محض است و بهیچوجه من‌الوجوه قابل هیچگونه توجیه‌وتأویلی نیست و بنحو قطع و حتم ویقین تاریخ مزبور از روی حساب ومقایسه باسایر وقایع حیات ابوبکر علاف و معاصرینش قریب صد سال مؤخرتراز عصری است که وفات ابوبکر علاف درآن عصر ممکن است روی داده باشد ، بنابراین قهراً این راه حل بذهن متبادر میشود که بظن بسیارقوی‌بلکه تقریباً بنحو قطع‌ویقین، کلمهٔ «اربعمائه» درتاریخ‌وفات ابوبکر علاف که درشیراز نامه و شدالازار مرقوم است یعنی « ثمانین و اربعمائة » صاف وساده سهویکی از نساخ نسخ قدیمهٔ شیرازنامه یامأخذمنقول عنه شیرازنامه بوده است که‌بجای «ثلثمائة» اربعائه‌ازقلم‌او در رفته‌بوده است وبعدها علی‌العمیاء‌این‌غلط‌در سایر نسخ متأخره کتاب‌مزبور وازروی‌آن در کتاب حاضر یعنی شدالازار تکرارشده است. و بدین طریق جمیع اشکالات و تناقضات مذکور در فوق خود بخود حل میشود ودیگر هیچ جای اعتراضی وایرادی در بین باقی نمیماند ، ویکی از قرائنی که مابرای صحت این حدس خود گمان میکنیم بدست آورده‌ایم‌فقرهٔ‌ذیل‌است:درمعجم‌الادباء یاقوت ج ۷ ص ۲٤۰ ترجمهٔ احوال کسی مذکور است بعنوان هبةالله‌بن الحسین ابوبکربن العلاف‌الشیرازی که درسنهٔ ۳۷۷ درشیراز درحدود سن نودسالگی وفات‌یافته است ، این شخص مذکور درمعجم الادبا باابوبکر علاف هبةالله‌بن الحسن که شرح احوال او در شیرازنامه ص۱۱۲ وشدالازار ص۸۰ مذکور است ، در جمیع مشخصات و ممیزات (باستثناء نام پدر) یعنی در اسم هبةالله و کنیهٔ ابوبکرونسبت خوداو یاپدراو علاف ودر زمان و مکان که هردو درحدود ۳۸۰ در شیراز وفات یافته‌اند بکلی باهم متحدند ، باقی میماند نام پدر که درمعجم-الادباء «حسین»مرقوم است ودرشیرازنامه وشدالازار «حسن» وامر درآن نیز بسیار سهل است چه همه کس میداند که این‌دونام حسن و حسین بواسطهٔ کمال تشابه خطی بایکدیگر غالباً در کتب تواریخ و رجال بیکدیگر تصحیف میشوند ، بنابراین تقریباً بنحو قطع ویقین میتوان ادعا نمود

که شخص مذکور در معجم الادباء از یك طرف ودر شیرازنامه و شدالازار از طرف دیگر عیناً باهم یکی باید باشند واگراین حدس ماصحیح باشد (وتمام امارات وقرائن مذکوره درفوق مؤید صحت آنست) تفاوت بین دوتاریخ وفات یعنی سنهٔ ۳۷۷ مذکور درمعجم الادبا وسنه ۳۸۰ مذکور درشیراز نامه وشدالازار بعداز اصلاح ٤٠٠ به ۳۰۰ فقط سه‌سال خواهد بود و این مقدار قلیل اختلاف در تاریخ سوانح احوال اشخاص از قبیل ولادت و وفات ومسافرت ومهاجرت وامثال ذلك امری است بغایت عادی وکثیر الوقوع وکتب تواریخ و رجال مشحون بدان است.» (شدالازارص ۸۰ و٤۸۸)

هبةالله. [هِ بَ تُ لْلا] (اِخ) ابن‌حسین بن علاف‌شیرازی، مکنی به‌ابوبکر، نحوی وشاعر و ادیب فاضل ودر علوم عصر خود واردبود. وی بخراسان وماوراءالنهر سفر کرد. از حمادبن مدرك وغیره حدیث شنید وحافظ ابوعبدالله‌بن حاکم از وی استماع حدیث کرد و نام ویرا در تاریخ نیشابور آورده است. هبةالله درسال ۳۷۷ درشیراز وفات یافت. عمرش از نود متجاوز بود و مویش سپید نشده بود. ازاشعار اوست:

الام وفیم یظلمنی شبابی
ویلبس لمتی حلك الغراب
وآمل شعرة بیضاء تبدو
بدوالبدرمن خلل السحاب
وادعی الشیخ ممتلئا شبابا
کذی ظمأ یعلل بالسراب
فیاهلکی هنالك من مشیبی
ویاخجلی هنالك و اکتئابی
الایا خاضب الشیب المعنی
اعنی فی الشباب علی الخضاب
فکافور المشیب اجل عندی
وفی فودی من مسك الشباب
واین من الصباح ظلام لیل
واین من الرباب دجی ضباب
الام من یشتری منی شباباً
بشیب واسوداد باشهباب

(ازمعجم الادباء. ج ۱۹. ص۲۷۲) (ازیتیمة الدهر. ج۳ص۲۳۰). ورجوع به‌هبةالله‌ابن حسن علاف شود.

هبةالله. [هِ بَ تُ لْلا] (اِخ) ابن‌حسین بن‌محمد سلمانی، ملقب به معین‌الدین. از فضلای نیمه اول قرن هشتم درشیراز بود. وی شرحی برمقدمهٔ برهانیه که در علم خلاف و تالیف محمد نسفی است، نوشته. صاحب شدالازار در ترجمه‌وی مینویسد که او را تصانیف فائقه و رسائل رائقه است. شاعری دروصف وی گوید:

کانما الدهر تاج وهودرته
والملك والعدل کف وهوخاتمه
و البروالبحرو الاقلام اجمعها
والخلق والفلك الدوارخادمه

وفاتش بسال ۷۵۸ هجری در شیراز اتفاق افتاد. علامه محمد قزوینی در حاشیهٔ صفحه ۱۷۸ شدالازار، این هبةالله را از اعقاب فقیه صائن‌الدین حسین‌بن محمدبن سلمان صاحب کتاب تاریخ مشایخ فارس که در طریقت پیرو شیخ شهاب الدین سهروردی بوده وخرقه از دست وی پوشیده، نوشته است. (شدالازار. ص۱۷۸)

هبةالله. [هِ بَ تُ لْلا] (اِخ) ابن‌حسین بن‌یوسف اسطرلابی، مکنی به ابوالقاسم ومعروف به بدیع اسطرلابی. فیلسوف و طبیب مشهور و عالم بفلك و ادیب و شاعر قرن ٦ هجری بود. ابن‌عبری‌ویرا اصفهانی ذکر کرده و نام ویرا هبةالله اصفهانی آورده است وگوید که دروسط قرن‌ششم، سه‌تن از اطبای بزرگ ازسه ملت شهرت جهانی داشتند، این هرسه نامشان هبةالله و در حقیقت هبه و بخشش خداوند بوده‌اند که عبارتند از: هبةالله‌بن صاعدبن تلمیذ ازنصاری، هبةالله‌بن ملکا از یهودوهبةالله بن حسین از مسلمین. (اعلام‌زرکلی. چاپ دوم. ج ۹. ص ۵۸) ازاشعار اوست:

وذوهیئة یزهو بخال مهندس
أموت به فی کل وقت و ابعث
محیط بأوصاف الملاحةوجهه
کان به اقلیدساً یتحدث
فعارضه خطاستواء وخاله
به‌نقطة والخدشکل‌مثلث.

سالی در بغداد برف فراوانی بارید، راجع بآن گوید:

اهدی لمجلسك الشریف وأنما
اهدی‌له ماحزت من نعمائه
کالبحر یمطره السحاب وماله
فضل علیه لانه من مائه.

(ازمعجم‌الادباء. ج۱۹. ص۲۷۵) ورجوع به اسطرلابی (هبةالله ....) درهمین لغت نامه شود.

هبةالله. [هِ بَ تُ لْلا] (اِخ) ابن‌حسین داری، مکنی به‌ابونصر، شاعری ازخانوادهٔ داریان بیهق‌بود. رجوع به‌تاریخ بیهق ص ۱۱٦ شود.

هبةالله. [هِ بَ تُ لْلا] (اِخ) ابن‌زید بن حسن‌بن افرائیم‌بن یعقوب‌بن جمیع، مکنی به‌ابوالعشائر وملقب به بشمس الریاسة اسرائیلی. طبیب‌معروف مصری درقرن‌ششم هجری است. رجوع به ابن‌جمیع (موفق ابوالعشایر هبةالله ....) در همین لغت‌نامه شود.

هبةالله. [هِ بَ تُ لْلا] (اِخ) ابن‌سعید مکنی به ابوالحسن. طبیب مقتفی خلیفهٔ عباسی واستاد ابن تلمیذ. رجوع به‌ابوالحسن (هبةالله بن‌سعید) درهمین لغت‌نامه شود.

هبةالله. [هِ بَ تُ لْلا] (اِخ) ابن سلامة‌بن نصربن علی، مکنی به‌ابوالقاسم، مفسر و نحوی از مردم بغداد بود و حلقهٔ درسی درجامع منصور داشت. بسال ٤١٠ هجری درگذشت. ازآثار اوست: «الناسخ و المنسوخ فی القرآن» که کتاب کوچکی است ازروایت ابومحمدرزق‌الله‌بن عبدالوهاب بن عبدالعزیز التمیمی و کتاب «المسائل المنثورة» درنحووتفسیر. (ازاعلام‌زرکلی. چاپ. ج ۹. ص ۵۹).

هبةالله. [هِ بَ تُ لْلا] (اِخ) ابن صاعدبن هبةالله‌بن ابراهیم بغدادی‌نصرانی مکنی به‌ابوالحسن و ملقب به موفق‌الدین امین‌الدوله و معروف به‌ابن تلمیذ. رجوع به‌ابن‌تلمیذ (موفق‌الدین ...) درهمین لغت نامه‌شود. ازاشعار اوست:

لوکان یحسن غصن‌البان مشیتها
تاوداً لحکاها غیر محتشم
فی صدرها کوکبا نور اقلهما
رکنان مالمسا من کف مستلم
صانتهمافی حریر من‌غلائلها
فتلك‌فی‌الحل والرکنان‌فی‌الحرم

(ازمعجم‌الادباء. ج ۱۹. ص۲۸۱).

هبةالله. [هِ بَ تُ لْلا] (اِخ) ابن‌صاعد فائزی، ملقب به‌شرف‌الدین، ازوزراء دولت ممالیك بحری درمصر، درجوانی نصرانی بودوبه‌اسعدلقب میکرد، سپس اسلام‌آورد و بخدمت الفائزابراهیم بن‌ابوبکر در آمد و نسبت‌خود «فائزی» راازاو گرفت. پس از فائز، به الکامل و پس ازاو به پسرش الصالح خدمت کرد. المعز ویرا بوزارت برگزید و بدان سبب به ثروت و تمکن عظیم رسید. بعداز قتل‌المعز، هبةالله چند روزی وزیر منصور پسر المعز بود ولی سیف‌الدین «قطز» مدبر دولت منصور ویرا بزندان انداخت و او راخفه کرد. (٦۵۵ هجری). وی به‌بزرگ‌منشی و کرم‌توصیف شده وناصرالدین ابن‌منیر (قاضی اسکندریه) در قصیده‌ای در بارهٔ وی گوید:

لئن غبت عن عینی و شطت بك النوی
فما زلت استجلیك بالوهم فی فکری

(ازاعلام‌زرکلی. چاپ‌دوم. ج ۹. ص ٦۰).

هبةالله. [هِ بَ تُ لْلا] (اِخ) ابن صدقة بن هبةالله بن‌ثابت بن عصفورالازجی الصائغ‌معروف به‌ابن‌عصفور، ازفضلای بغداد بسال ۵۰۰ هجری بدنیا آمد و در پیری علم‌آموخت. وی کتابی درردعلی بن محمدبن عقیل مکنی به ابوالوفاء، تصنیف کرد. (ازاعلام زرکلی‌چاپ‌دوم. ج ۹. ص٦۰).

هبةالله. [هَ بَ تُلْ لا] (اِخ) ابن عبدالرحیم بن ابراهیم بن البارزی الجهنی الحموی. مکنی به ابوالقاسم و ملقب به شرف‌الدین ومعروف به ابن‌البارزی. محدث و از فقهای شافعی بود. بسال ۶۴۵ هجری در حماة متولد شد. وی مدتها منصب قضاء موطن خود را داشت. در پیری به بصره رفت و بسال ۷۳۸ وفات یافت. وی نودوچند کتاب تألیف کرد که از آنجمله: «تجرید جامع الاصول فی احادیث الرسول» و «الشرعة فی القراآت السبعه» و «الفریدة البارزیه فی شرح الشاطبیة» و «البستان فی تفسیر القران» و «روضات الجنات المحبین» در ۱۲ جلد و «الناسخ و المنسوخ» و «ضبط غریب الحدیث» در دومجلد. و «بدیع القرآن» و «رموزالکنوز» را که منظومه ایست در فقه، میتوان نام برد. (از اعلام زرکلی. چاپ جدید. ج ۹. ص ۶۰) ورجوع به ابوالقاسم (هبةالله.....) در همین لغت نامه شود.

هبةالله. [هَ بَ تُلْ لا] (اِخ) ابن عبدالله بن سیدالکل قفطی، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به بهاءالدین، مفسر و محدث مصری و از فقهای شافعی بود. بسال ۶۰۰ هجری در قفط (مصرعلیا) متولد شد. مدتی منصب قضاء شهر قوص راداشت وپس از آن به اسنارفت و بمقام قضاوت این شهر و ریاست و مدرسی مدرسه معزیة نایل گشت. سر انجام دست از مشاغل دنیاوی بشست و بعلم وعبادت پرداخت تادر سال ۶۹۷ (۱) باسنادر گذشت. از آثار اوست: «نزهة الالباب فی شرح عمدة الطلاب» در دومجلد درحدیث، «شرح الهادی» درفقه، در ۵ مجلد، «انباء المستطابه فی فضل الصحابة والقرابة»، «الدرایة لاحکام الرعایة» که مختصری است از «الرعایة» محاسبی، «الفرایض والجبر والمقابله»، «التفسیر» و «شرح مقدمة المطرز» در نحو. وی، غیراز «ابن القفطی» علی بن یوسف، صاحب کتابهای انباء الرواة و اخبار الحکماست (اعلام زرکلی. چاپ ۲. ج ۹. ص ۱۶۱) ورجوع به ابن سیدالکل در همین لغت نامه شود.

هبةالله. [هَ بَ تُلْ لا] (اِخ) ابن عبدالله بن کامل، مکنی به ابوالقاسم و معروف به ابن کامل. داعی الدعاة فاطمیان (عبیدیان) درمصر بود و در اواخر دولت ایشان قاضی القضاة مصر شد. وی به فخر الامناء لقب میکرد. در ادب و شعر دستی داشت. ابن قاضی شهبة گوید که وی از کبار علماء دولت مصر بود وهنگامیکه حکومت ایشان منقرض گشت، وی یکی از هشت تنی بود که برای بر گرداندن دولت بنی عبید میکوشیدند و سرانجام صلاح‌الدین آنان را بدار آویخت (۵۶۹ هجری). (اعلام زرکلی. چاپ دوم. ج ۹. ص ۶۱).

هبةالله. [هَ بَ تُلْ لا] (اِخ) (شیرازی) ابن عبدالوارث بن علی شیرازی مکنی به ابوالقاسم ومعروف به ابن بوذی، مورخ واز ثقات حافظان حدیث بود. وی درخراسان، عراق، حرمین، یمن، مصر، شام، الجزیره، فارس وجبال استماع حدیث کرد. کتاب «تاریخ شیراز» ازوست و احادیثی نیز نقل کرد. سرانجام بسال ۴۸۵ هجری بمرو در گذشت. (اعلام زرکلی. چاپ دوم. ج ۹ ـ ص ۶۱).

هبةالله. [هَ بَ تُلْ لا] (اِخ) ابن علی بن ثابت بن مسعود انصاری خزرجی، مکنی به ابوالقاسم و معروف به بوصیری، کاتب و ادیب و محدث مصری بسال ۵۰۶ در مصر بدنیا آمد. از ابوصادق مدینی ومحمدبن برکات سعیدی حدیث شنیدوخود در قاهره و اسکندریه حدیث گفت. ابن قاضی شهبة گوید که وی تندخو و بداخلاق وبه کری گوش مبتلا بود. ازاوست، کتاب «مختصر فی علم الناسخ والمنسوخ». درسال ۵۹۸ در گذشت. (از اعلام زرکلی. چاپ دوم. ج ۹. ص ۶۳) (ازحسن المحاضرة فی اخبار مصر والقاهرة. ص ۱۷۲).

هبةالله. [هَ بَ تُلْ لا] (اِخ) ابن علی بن جعفر عجلی، مکنی به ابوالقاسم و معروف به ابن ماکولا، از احفاد ابودلف عجلی، در سال ۴۲۳ بوزارت جلال الدوله بویهی رسید. وی پدر ابونصر علی بن هبةالله مورخ معروف است. (اعلام زرکلی. چاپ دوم. ج ۹. ص ۶۲) ورجوع به ابن ماکولا درهمین لغت نامه شود.

هبةالله. [هَ بَ تُلْ لا] (اِخ) ابن علی بن حسین انردی، مکنی به ابوالغنائم، طبیب و حکیم عراقی. از مردم بغداد، و در طب باستادی و حذاقت وجودت علم و عمل مشهوربود. وی بر کتب طبی وفلسفی تعلیقات و حواشی نوشته و نیز کتابی در بارهٔ «لذت در خواب درچه وقت حاصل میشود» برای ابونصر تکریتی پزشک ابن مروان تألیف کرد. (عیون الانباء فی طبقات الاطباء. ج ۱. ص ۲۹۷).

هبةالله. [هَ بَ تُلْ لا] (اِخ) ابن علی بن عرام الربعی الاسوانی الصعیدی، مکنی به ابومحمد، ادیب و شاعر معروف مصری، اهل صعید(مصرعلیا) بود. دیوان اشعارش راخود به ترتیب حروف مرتب کرد بسال ۵۵۰ هجری در گذشت. (ازاعلام زرکلی. چاپ دوم. ج ۹. ص ۶۲). از اشعار اوست:

لاعز للمرء الا فی مواطنه
والذل غایة مایلقی من اغترب

فاقنع بماکان من رزق تعیش به
بحیث انت و کن للبین مجتنب

و اعلم یقیناً بان الرزق یطلب من
لم یطلب الرزق ایماناً کمن طلبا

(از معجم الادباء ج ۱۹. ص ۲۸۵).

هبةالله. [هَ بَ تُلْ لا] (اِخ) ابن علی بن محمدبن احمد بغدادی، مکنی به ابونصر، ازحافظان حدیث، بسال ۴۰۲ بدنیا آمد. وی دارای کتب و تصانیف و خطبه‌های فراوانی است. بسال ۴۸۲ وفات یافت. (اعلام زرکلی. چاپ دوم. ج ۹. ص ۶۲).

هبةالله. [هَ بَ تُلْ لا] (اِخ) ابن علی بن محمد حسنی بغدادی، مکنی به ابوالسعادات شریف ومعروف به ابن شجری، از ائمهٔ لغت وعالم به ادب واحوال عرب بود. بسال ۴۵۰ در بغداد متولد شدو در ۵۴۲ در همان شهر در گذشت. وی مردی خوش بیان و فصیح بود و نسبت او به «شجره» است که از قراء مدینه میباشد ـ از جملهٔ آثار اوست: «دیوان شعر» و کتاب «ماتفق لفظه و اختلف معناه» و جز آنها (اعلام زرکلی. چاپ دوم ج ۹. ص ۶۲) و رجوع به ابن شجری درهمین لغت نامه شود. از اشعار اوست:

هل الوجد خاف و الدموع شهود
وهل مکذب قول الوشاة جحود

وحتی متی تفنی شئونک بالبکا
وقد حد حداً للبکاء لبید

و انی و ان لانت قناتی لضعفها
لذو مرة فی النائبات شدید

(از معجم الادباء. ج ۱۹. ص ۲۸۴).

هبةالله. [هَ بَ تُلْ لا] (اِخ) ابن علی بن ملکاء بلدی، مکنی به ابوالبرکات و ملقب به اوحدالزمان، طبیب و فیلسوف بغدادی بسال ۴۸۰ بدنیا آمد وبسال ۵۶۰ در گذشت. (ازاعلام زرکلی. چاپ دوم. ج ۹ ص ۶۳) و رجوع به ابوالبرکات بغدادی در همین لغت نامه شود.

هبةالله. [هَ بَ تُلْ لا] (اِخ) ابن عیسی، مکنی به ابوالقاسم، کاتب مترسل و وزیرمهذب‌الدوله صاحب بطیحة بود. ابن اثیر گوید که وی ازکتاب زبر دست و

---

(۱) در لغت نامه ذیل «ابن سید الکل» تاریخ وفات بغلط ۹۹۷ چاپ شده است.

مکاتبات او مشهور است . بعضی از شعراء مدایحی در بارهٔ وی گفته‌اند . (از اعلام زرکلی . چاپ دوم . ج ۹ . ص ۶۴) .

هبةالله . [هِ بَ تُ ل لا] (اِخ) ابن فضل بن عبدالعزیز بن قطان، مکنی به ابوالقاسم ومعروف به ابن قطان، طبیب وشاعر هجوگو و شوخ و بی پروای عراقی در قرن ۶ هجری است که بقول عماد اصفهانی هیچکس از زبان او درامان نبود نه خلیفه و نه غیراز او . علاوه بر دیوان اشعار ، کتاب کوچکی در عروض بوی نسبت داده‌اند . (ازاعلام زرکلی . چاپ دوم . ج ۹ - ص ۶۴) و رجوع به ابوالقاسم (هبةالله بن فضل...) و ابن قطان (ابوالقاسم ....) در همین لغت نامه شود .

هبةالله . [هِ بَ تُ ل لا] (اِخ) ابن مبارک بن موسی بن علی بن یوسف السقطی، مکنی به ابوالبرکات و معروف به السقطی، مورخ ومحدث بغدادی ، بسال ۴۴۵ هجری ببغداد متولد شد . وی به واسط ، بصره، کوفه ، موصل ، اصفهان و جبال مسافرت کرد . از آثار اوست: ذیلی برتاریخ بغداد خطیب ونیز معجمی ازبزرگان بغداد در هشت جلد . بسال ۵۰۹ در بغداد درگذشت (از اعلام زرکلی . چاپ دوم - ج ۹ ص ۶۴) .

هبةالله . [هَ بَ تُ ل لا] (اِخ) ابن محمدبن حسین بن مفرج مقدسی اسکندری ، مکنی به ابوالبرکات وملقب به جمال‌الدین و معروف به ابن واعظ ، از عدول ثغر بود . بسال ۶۰۵ هجری در ۸۱ سالگی وفات یافت. (حسن المحاضرة فی اخبارمصر والقاهرة . جزء۱ ص ۱۷۳).

هبةالله . [هَ بَ تُ ل لا] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله الناشی الکاتب ، در ذیل ابوالعباس هبةالله . . . ترجمهٔ او به هبةالله . . ارجاع شده است .با فحص فراوان ، هبةالله ناشی ،مکنی به ابوالعباس یافت نشد .باحتمال قوی مقصود ،عبدالله بن محمد ناشی مکنی به ابوالعباس است. برای ترجمهٔ وی رجوع به عبدالله بن محمد ناشی الانباری وناشی در همین لغت نامه شود.

هبةالله . [هِ بَ تُ ل لا] (اِخ) ابن محمدبن عبدالواحدبن رواحهٔ حموی ، مکنی به ابوالقاسم وملقب به زکی‌الدین ومعروف به ابن رواحة . ناظر و مدرس مدارس موسوم به رواحیه بود،(ایندومدرسه یکی در دمشق ودیگری درحلب واقع وهردو وقف برشافعیه شده بود) وفات وی بسال ۶۲۲ هجری اتفاق افتاد . (از اعلام زرکلی . چاپ دوم - ج ۹ . ص ۶۴) .

هبةالله . [هِ بَ تُ ل لا] (اِخ) ابن محمدبن علی بن مطلب ، معروف به ابن مطلب وملقب به ولی‌الله وزیر المستظهر بالله خلیفه عباسی بود . رجوع به ابن مطلب در همین لغت نامه شود .

هبةالله . [هِ بَ تُ ل لا] (اِخ) ابن محمدبن هارون،مکنی به ابوغالب . ازشعرای قرن پنجم هجری است . صاحب محاسن اصفهان نام ویرا در جزو معاصرین خود آورده است . از اشعار اوست که دروصف اصفهان سروده :

یا اصفهان لقد فقت البلاد بما
حویته من معان حار محصیها
بزنرودالذی یحکی تموجه
میاه دجلة اذجاشت او ادیها
مصندل الماء وقت المد ازرقه
کالکحل ان جزرت امواه وادیها
ینساب کالافعوان الصل مطرداً
و دور کردا به یحکی تلویها
خریره کزئیرالاسد اذفقدت
اشبالها بعدان باتت تراعیها
کانه و هلال الافق طرزه
فضیة طرزت بالتبر تمویها
و من ریاض یروق العین رائقها
هن الجنان من الفردوس تشبیها
تضوع ارجاء و هاعندالصبا ارجاً
کانما حشیت مسکاً حواشیها
اذا الازاهیرعن اکمامها طلعت
قضی العجائت منهاعین رائیها
و اصفر فاقع فی ابیض یقق
سجان خالقها سجان باریها
و من ثمار تراها من لطایفها
بل من خصائص ماقد رکبت فیها
یابلدة فاقت الافاق اجمعها
براً و بحراً فلامصر یدانیها
ماء نمیراً وجواً سجسجاً ارجاً
و تربة عطر الکافور یحکیها
هذا و کم من ادیب انشاته اذا
جار الائمة اخزتها دعاویها
و حسبها مفخراً ان الاجل ابا
الفتح المظفر کافیها وراعیها
قوم له همة شماء قد وطئت
هام الثریا و حازتها امیها
احیا معالم آداب احاط بها
خبراً ونوه باسم الفضل تنویها
ممکنا من نواحی العلم مرتقیاً
من البلاغة فی اعلی مراقیها
لازال مشرقة ایام دولته
مادامت الزهر تجری فی مجاریها
یقابل الفلک الجاری او امره
بالطوع والقدر الماضی یواتیها.

(ازترجمه محاسن اصفهان. ص۱۲۳و۱۳۰).

هبةالله . [هِ بَ تُ ل لا] (اِخ) ابن معدبن عبدالکریم قرشی دمیاطی ، مکنی به ابوالقاسم و معروف به ابن البوری (۱) ، فقیه ، وی نزد ابن ابی‌عصرون وابن الخل فقه آموخت وسپس به اسکندریه رفت ودر مدرسهٔ سفلی بتدریس پرداخت بسال ۵۹۹ ق. در گذشت . (ازحسن المحاضرة فی اخبار مصر والقاهرة. ص ۱۸۵) .

هبةالله . [هِ بَ تُ ل لا] (اِخ) ابن موسی بن داود شیرازی سلمانی ، مکنی به ابونصر و معروف به مؤیدفی‌الدین ، داعی الدعاة و از پیشوایان و نویسندگان اسماعیلیه ، بشیرازمتولد گشت ودرهمانجا دانش آموخت و بمذهب اسماعیلی گروید و بدعوت برای فاطمیان پرداخت. در سال ۴۳۶ که براثر مخالفت عامه احوالش بپریشانی ونابسامانی گرایید ، باهواز شد ومدتی درآنجا اقامت داشت وپس از آن بمصر رفت ودر دیوان انشاء مستنصر خلیفه فاطمی بکار پرداخت. درسال ۴۵۰ بمرتبهٔ داعی الدعاتی رسیدو بلقب باب‌الابواب ملقب گشت وبرای تبلیغ رهسپار شام گردید . پس از مدتی بمصر برگشت و بعد از تقریباً هشتاد سال زندگی بسال ۴۷۰ ق.وفات یافت، مستنصر خلیفهٔ فاطمی برجسد وی نماز گزارد. نسبت اوبه سلمان فارسی است وگفته شده است که از نسل اوست وبعضی گویند رتبه ومقام وی درنزد اسماعیلیان مانند رتبه و مقام سلمان فارسی است واز این جهت منسوب به سلمان شده. در حوالی ۴۴۹ بین وی وابوالعلاء معری مراسله‌ای درموضوع گیاهخواری ردوبدل شده که مرگلیوث مستشرق معروف بسال ۱۹۰۲ میلادی آنرا چاپ و منتشر کرده است ، هبةالله را آثاری است که از آنجمله است : « المرشدالی ادب الاسماعیلیه » ، «المجالس المؤیدیة » دردوجلد ، «السیرة المؤیدیة » که درآن بسیاری ازاخبارو احوال خود را آورده ، مجموعه اشعار وی بنام « دیوان المؤید فی‌الدین » . ونیز کتابی بفارسی بنام «اساس‌التأویل» ازعربی ترجمه کرده که اصل آن از قاضی نعمان میباشد. (ازاعلام زرکلی.چاپ دوم. ج۹. ص۶۴).

هبةالله . [هِ بَ تُ ل لا] (اِخ) ابن یحیی. کاتب مهذب‌الدوله دیلمی بود . (حبیب‌السیر ج۲. ص ۳۰۷)

---

(۱) نسبت است به شهر بور در نزدیکی دمیاط .

هبةالله . [هِ بَ تُلْ لا] (اِخ) ابن یحیی بن محمد هراس ، مکنی به ابوطالب یا ابن هراس، ازعلمای قرائت ، اهل شیراز بود . وی کتابی بنام « البهجة » درقرائتهای هفتگانه تألیف کرده‌است. وفاتش بسال ۵۸۰ هجری اتفاق افتاد (ازاعلام زرکلی . چاپ دوم . ج ۹. ص ۶۵) .

هبةالله بخاری. [هِ بَ تُلْ لا هِ بُ] (اِخ) مکنی به ابوالمظفر وملقب به جلال‌الدین . ازوزراء دولت عباسی ، که‌وزیر الناصرلدین الله خلیفه عباسی بود . (حبیب‌السیر . ج ۲ ص ۳۲۷) .

هبةالله عباسی. [هِ بَ تُلْ لا هِ عَ ب با] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد مهدی‌بن عبدالله منصور عباسی ، مکنی به ابوالقاسم ، شاعر وموسیقیدان واز امرای دولت عباسی وندیم چندتن از خلفای عباسی از جمله المعتمد علی‌الله بود . وی جنگهایی نیز کرده‌است اشعار کمی از خود بجای گذاشت . درسال ۲۹۵ هجری درگذشت . نمونه‌هایی از شعروی در کتابهای صولی‌ومرزبانی آمده. ازاشعار اوست :

اصابك الظبی اذرماکا
و عن طباء النفا حواکا
فلوتمنیت لم تجزه
ولو تمنی لاعداکا
یاظالما نفسه بظلمی
لاتبك ماجنت یداکا
انت‌الذی‌ان کفرت حبی
صرفت قلبی الی سواکا

(از اعلام زرکلی . چاپ دوم ج ۹ . ص ۵۶)و(از معجم‌الشعراء مرزبانی.ص۴۲۹) .

هبةالله فارسی. [هِ بَ تُلْ لا] (اِخ) مکنی به ابونصر و ملقب به قوام‌الملك . رجوع به قوام‌الملك (هبةالله ...) درهمین لغت‌نامه‌شود .

هبتر . [هَ تَ] (ع ص) کوتاه بالا . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) قصیر . (اقرب‌الموارد) (معجم‌متن‌اللغة).

هبتة . [هَ تَ] (حامص) سستی وضعف . گفته میشود : « فی عقله هبتة » یعنی ضعف . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(اقرب‌الموارد) || حمق و نادانی . گفته میشود : « و فیه هبتة » یعنی نادان است . (معجم‌متن‌اللغة) || غفلت وبی‌خبری . (معجم‌متن‌اللغة) . || (اِ) یك بار . یك دفعه . (اقرب‌الموارد)

هبث . [هَ] (ع مص) بیهوده خرج کردن مال . تبذیر. (تاج‌العروس) (معجم‌متن‌اللغة) در تداول عامه ، ریخت وپاش کردن مال .

هبج . [هَ] (ع مص) زدن کسی رابچوب دستی . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) و استعاره است نزد عوام برای جدا کردن برنج از پوستش بوسیله چوب زدن . (معجم‌متن‌اللغة) . || آرام وبی‌دربی زدن . (اقرب‌الموارد) (معجم - متن‌اللغة) .

هبج . [هَ بَ] (ع اِ) آماس پستان شتر ماده . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (معجم‌متن‌اللغة) (اقرب‌الموارد) .

هبد . [هَ ب] (اِ) ، ماله‌ای باشد که زمین شیارکرده شده را بدان هموار کنند وآن تختهٔ بزرگی بود ، و باین معنی بابای فارسی هم آمده است . (برهان) . هید . ماله که بدان کشت‌راهموار کنند ، وبعضی بذال معجمه بایاء فارسی گویند ، کذافی زفان‌گویا (فرهنگ نظام) (مؤیدالفضلاء) هبد. ماله برزگران که زمین شیار کرده رابدان همواروبرابر کنند. (ناظم‌الاطباء). ماله‌ای که زمین شیار کرده رابآن هموار سازند وبیای فارسی نیز گفته‌اند . (انجمن آراء). درفرهنگ سروری ذیل « هید » که بمعنی غله برافشان است گوید : «ودر مؤید «هبد» بفتح هاوبای موحده نیزباین معنی آمده» .ولی‌درمؤیدالفضلاچاپ‌هنداین معنی دیده نشد . آقای دکتر محمد معین در حاشیه برهان صفحه ۲۳۱۴ نوشته‌اند : ظاهراً «هبد» بمعنی ماله جز«هید» بمعنی غله برافشان است و کلمهٔ اخیر بصورت «هسك» هم آمده .

هبد . [هَ] (ع اِ) حنظل . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد). || دانهٔ حنظل . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن‌اللغة) || پیه حنظل (معجم متن‌اللغة) .

هبد . [هَ] (ع مص) شکستن حنظل را (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(اقرب‌الموارد) (معجم‌متن‌اللغة)||چیدن‌حنظل‌را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة) || پختن‌حنظل‌را. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . (اقرب الموارد) (معجم متن‌اللغة) . || بیرون آوردن‌حنظل برای خوردن . (معجم‌متن‌اللغة) . ||حنظل خورانیدن کسی را . (منتهی‌الارب)(ناظم- الاطباء) (اقرب‌الموارد) (معجم‌متن‌اللغة) .

هبذ . [هَ] (ع‌مص‌ل) دویدن وشتاب رفتن (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(اقرب‌الموارد) (معجم‌متن‌اللغة) || زود پریدن . (منتهی - الارب) (ناظم‌الاطباء) (معجم‌متن‌اللغة) . (اقرب‌الموارد) .

هبذ . [هَ بَ] (اِ) رجوع به‌هبد [هَ ب] شود .

هبر . [هَ بَ] (اِ) چرك وریم زخم را گویند ، و بابای فارسی هم آمده است . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) . (رشیدی) . (انجمن‌آرا) . چرك وریم بود . (فرهنگ نظام). هبر.

دشمنان بدجگر که‌رابستبند از کلوخ
دوستان‌نیك دل‌خم‌رابشویندازهبر (۱)
سنائی غزنوی.

کس چوچاهی‌است‌پرزخون وهبر
مردم از وی چه کار یابد و فر ؟
یوربهای جامی (بنقل جهانگیری).

هبر. [هَ] (ع اِ) همواروپست‌اززمین(منتهی الارب). زمین همواروپست.(ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد). زمین‌پست‌هموار که گردش بلندباشد(معجم‌متن‌اللغة). || ریگ.(منتهی الارب)(اقرب‌الموارد). ج،هبوروهبر[هُ] . (اقرب‌الموارد) || (ص) ضرب‌هبر: ضرب دردناك یاضربیکه‌پاره ای‌ازگوشت‌رابرد. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (اقرب - الموارد) . (معجم متن اللغة) . در حدیث است: « انظروا شزراً و اضربوا هبراً » و معجم متن‌اللغة افزوده است : قرب هبر، ضربیکه قطعه ای از گوشت را بیندازد . وچنین‌است ضربة هبر.

هبر. [هَ] (ع مص م) بریدن گوشت بپاره‌های کلان. (ناظم‌الاطباء). کلان پاره بریدن گوشت را. (منتهی‌الارب).||بریدن گوشت. (معجم متن‌اللغة). || قطع کردن. گفته‌میشود: هبره بالسیف،قطع کرد آنرا بشمشیر . (معجم متن‌اللغة) || در اصطلاح قرائت، وقف کردن برسر آیة وآن مکروه است. (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

هبر . [هَ بَ] (ع‌مص‌ل) بسیار گوشت گردیدن وفربه‌شدن شتر. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (معجم متن‌اللغة). (اقرب- الموارد).

هبر. [هُ] (ع اِ) آنچه از کتان بیفتد بشانه . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). آنچه از کتان درشانه کردن بیفتد. (ناظم- الاطباء). ||خستهٔ انگور. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . دانهٔ انگور. هستهٔ انگور. (اقرب الموارد). (معجم متن‌اللغة). هبرة.

هبر. [هُ] (ع اِ) ج ، هبر [هَ] (اقرب- الموارد). رجوع باین کلمه درهمین‌لغت‌نامه شود

(۱) در دیوان سنائی چاپ ۱۳۲۰ بغلط « تبر » آمده‌است.

هبر. [هَ بِ] (ع ص) جمل هبر ؛ شتر بسیار گوشت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). شتر بسیار گوشت. (اقرب الموارد). بعیر هبر وبر ؛ شتر پر گوشت پشمناک. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد) || ضرب هبر؛ ضربیکه پاره‌ای از گوشت رابربرد. هبیر. هابر. (معجم متن اللغة).

هبر. [هُ بَ] (ع اِ) ج هبیر. رجوع به هبیر شود.

هبر. [ ] (اِخ) از دیه‌های ساوه. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

هبر. [ ] (اِخ) ازطسوج خوزان. (تاریخ قم ص ۱۱۵).

هبر. [هَ بِ رر] (۱) (ع ص) بریده. (منتهی الارب). بریده وقطع شده. (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). قطع شده بوسیلهٔ هبر. (معجم متن اللغة). صاغانی گوید: اسم است از هبر بمعنی قطع. (معجم متن اللغة).

هبراء. [هَ] (ع اِ) ماده شتر بسیار گوشت. هبرة. (معجم متن اللغة). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

هبراثان. [هَ] (اِخ) دهی است بدهستان. (منتهی الارب). از قراء دهستان. (معجم البلدان).

هبران. [ ] (اِخ) دهی است جزء بخش حومه شهرستان ساوه، در ۲۱ هزار گزی ساوه و ۱۸ هزار گزی راه عمومی آن واقع شده. ناحیه‌ایست کوهستانی، سردسیر ودارای ۲۳۹ تن سکنهٔ ترکی وفارسی زبان است. محصولات آن: غلات وبن‌شن ودارای باغهای بادام و گردو و سیب میباشد. شغل مردم زراعت و گله‌داری وکار دستی آنان گلیم وجاجیم بافی است. مزرعه، کنداب، یلی قیه جزء این ده است. راه مالرو دارد و ازطریق لامکان میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج نخست).

هبرج. [هَ رَ] (ع اِ) رفتار شتاب سبک. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). راه رفتن تندو کند. (اقرب الموارد). راه‌رفتن سریع وخفیف، درهم. (معجم متن اللغة). || مرد درهم کنندهٔ رفتار. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). مردیکه راه رفتنش درهم باشد. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). || مرد متکبر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). متکبر دامن کش. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). || جامه نگارین. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). جامهٔ پر از نقش ونگار. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). مرد ستبر فربه. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (معجم متن اللغة). || گاو نر. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || گاوپیر. (معجم متن اللغة). || آهوی کلان سال. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة).

هبرج. [هِ رِ] (ع اِ) مرد ستبر فربه. (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). (معجم متن اللغة). (منتهی الارب). هبرج.

هبرجة. [هَ رَ جَ] (ع مص) نگار کردن. (منتهی الارب). (معجم متن اللغة). نگارین کردن جامه را. (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || درهم آمیختن رفتار را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). || (ل) بدعمل بودن. دارای عمل نکوهیده بودن. (معجم متن اللغة).

هبردانه. [هَ رَ نَ] (ع ص) ترید هبر دانهٔ مبردانة؛ اشکنه‌سرد فراهم آوردهٔ گرد کرده. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة).

هبرزی. [هِ رِ زی یا] (اِ) سواری (۲) از سواران فارسی. (اقرب الموارد). سواری ازسواران فارسی که نیکو تیرانداز ونیك بر پشت اسب نشیند. (معجم متن اللغة) ابن سیده گوید: سوار نیکو تیرانداز، وزجاج گوید: سواریکه نیکو براسب نشیند. وبعضی گفته‌اند که هاء در آن زائداست، ازمادهٔ برز ووزن آن هفعل میباشد. (تاج العروس). || دینار نو. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
ابن اعرابی گوید:

فما هبرزی من دنانیر أیلة
بایدی الوشاة ناصع یتأکل
باحسن منه یوم أصبح غادیا
ونفسنی فیه الحمام المعجل.
(ازتاج العروس).

|| زربی آمیغ. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). طلای خالص، زرناب. (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد). (تاج العروس). ||موزه‌نیکو. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). || شیر بیشه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اسد. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة).
شاعری گوید: «بها مثل مشی الهبرزی المسرول». (ازتاج العروس). || هرچیز خوب وبادیدار. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). خوب و نیکومنظر از هرچیزی. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). (تاج العروس). || (ص) چست و چالاك وروان. (معجم متن اللغة)(تاج العروس). || مردبسیار پیش درآینده و بصیر درهرچیزی. (معجم متن اللغة). (تاج العروس). ذوالرمة دروصف آب گوید:

خفیف الجبالایهتدی فی فلاته
من القوم الاالهبرزی المغامس.
(ازتاج العروس).

ترکیب:
ام الهبرزی؛ تب. (منتهی الارب). تب وحمی. (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). (تاج العروس). عجیر السلولی گوید:

فان تك ام الهبرزی تمصرت
عظامی فمنها ناحل و کسیر.
(از تاج العروس).

هبرقی. [هَ رَ] (ع اِ) آهنگر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (معجم متن اللغة). (تاج العروس). || زرگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (معجم متن اللغة). (تاج العروس). || هرصنعتگری که باآتش کار کند. (ذیل اقرب الموارد). نابغهٔ ذبیانی گوید:

مستقبل الریح روقیه و جبهته
کالهبرقی تنحی ینفخ الفحما.

|| خوب وزیبا از هرچیزی. (معجم متن اللغة). || گاو نردشتی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). گاو وحشی. (معجم متن اللغة). (تاج العروس). || استعاره برای بز کوهی. (معجم متن اللغة). || گوسپند (۳) (ناظم الاطباء).

هبرقی. [هِ رِ] (ع اِ) رجوع بهبرقی [هَ رَ] شود.

هبرك. [ ] (اِخ) دهی بوده است در فارس. این کلمه در فارسنامه بدو صورت هیرك وهبرك و درنزهة القلوب بصورتهای هیرك ومیرك آمده است.
(فارسنامه ابن بلخی. چاپ لندن. ص ۱۳۹ و ۱۶۳) (نزهة القلوب. ج ۳ ص ۱۱۷).

هبرك. [هَ رَ] (ع ا) شباب هبرك؛ جوانی تمام. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). (تاج العروس). شاب هبرك؛ جوان تمام، جوانی نیکواندام. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). (تاج العروس).

جاریة شبت شبابا هبرکا
لم یعد ثدیانحرها أن فلکا.
(ازتاج العروس).

هبرکع. [هَ بَ كَ] (ع ا) مرد کوتاه قامت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة).

هبرکل. [هَ رَ كَ] (ع ا) جوان خوب اندام نیکوتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). جوان نیکوتن. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

---

(۱) ناظم الاطباء این کلمه را بغلط بتشدید باء آورده است. (۲) صاحب منتهی الارب و به پیروی ازاو ناظم الاطباء و آنندراج، کلمهٔ «اسوار» را درتاج العروس واقرب الموارد وغیره بغلط «سوار» بکسرسین خوانده و «دست‌بند» ترجمه وضبط کرده‌اند.
(۳) این معنی درجای دیگری دیده نشد.

هبركة. [هَ رَ كَ] (ع اِ) دختر نازك اندام. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة).

هبرمة. [هَ رَ مَ] (ع مص) بسیار خوردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد). || بسیار سخن گفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة).

هبروس. [هِ] (اِخ) (۱) یاهبره [هِ رِ] نام قدیم رود مریچ (۲) است. (از قاموس اعلام ترکی).

هبرة. [هَ بِ رَ] (ع ص) مؤنث هبر [هَ بِ]. ماده شتر بسیار گوشت. (اقرب الموارد) ناقة هبرة. (منتهی الارب).

هبرة. [هُ رَ] (ع اِ) دانهٔ انگور. (معجم متن اللغة). هبر. رجوع به هبر شود.

هبرة. [هَ رَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بطنی است از همدان. (منتهی الارب). نام بطنی از تازیان. (ناظم الاطباء).

هبرة. [هَ رَ] (ع مص) بریدن برای کسی پارهٔ از گوشت. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). گفته میشود:
«هبرناهم بالسیوف» یعنی بریدیم مرایشانرا بشمشیر. (اقرب الموارد).

هبرة. [هَ رَ] (ع اِ) مهره ایست که زنان مردان را بدان بند کنند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). مهره‌ایست که مردان بدان بند کرده یاسحر کرده میشوند. (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد). || پارهٔ گوشت بی استخوان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد). || پارهٔ فراهم آمده از گوشت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد).

هبره. [ ] (اِخ) از دیه‌های وراردهان. (تاریخ قم ص ۱۳۷).

هبریات. [هَ رِ] (ع اِ) ج هبریة. (معجم متن اللغة) رجوع به هبریة شود.

هبرید. [هِ] (اِخ) (۳) نام مجمع الجزایری است در اقیانوس اطلس در جلو ساحل غربی اسکاتلند (۴) که بین ۳۰َ ۵۵° و ۳۰َ ۵۸° عرض شمالی و ۲۶َ ۵° و ۴۰َ و ۸° طول غربی واقع شده‌اند. این جزایر بدوقسمت منقسم میگردند: دسته‌ای که در شمال غربی اسکاتلند قراردارند بنام هبرید یاجزایر غربی (۵) معروفند ودستهٔ دیگر راکه بساحل نزدیکتر و در جهت جنوب شرقی کشیده شده‌اند، اینرهبرید (۶) یعنی هبرید داخلی نامند. دسته اولی بین ۵۴َ ۵۶° و ۳۰َ ۵۸° عرض شمالی کشیده شده و دوریشان ازساحل ۲۴ الی ۴۸ هزار گز میباشد ودسته دوم در بین ۳۰َ ۵۵° و ۴۲َ ۵۷° عرض شمالی امتداد یافته و بیشتر نزدیك بساحلند. بزرگترین جزایر هبرید عبارتند از: لویس ویت هاریس (۷) بمساحت ۱۹۳۸ هزار گز مربع که جزیره دراز (۸) نیز گفته میشود، اسکای (۹) ۱۳۹۶ هزار گز مربع، مول (۱۰) ۸۵۶ هزار گزمربع، سوت اوئیست (۱۱) ۴۲۹ هزار گزمربع، نورث اوئیست (۱۲) ۳۰۶ هزار گز مربع، جورا (۱۳) ۷۰۷ هزار گز مربع، ایسلی (۱۴) ۱۴۲ هزار گز مربع و چندین جزیره بزرگ و کوچك دیگر که رویهم نزدیك به ۳۰۰ جزیره‌است. اراضی این جزایر کوهستانی وسنگلاخ ولی ارتفاع آنها بیش از ۱۰۰۰ گز نیست. سواحل آنها دندانه دار و دارای بریدگیهای بزرگ ومانند سواحل نوروژ از خلیجهای فرورفته در خشکی و دماغه‌های طویل پیش آمده در دریاتشکیل شده است. اکثر نقاطش خشك و بی آب وعلف وهوای آن سرد و طاقت فرساست محصولاتش قابل ذکر نیست و منابع ثروتش عبارت از برطیور بحری، ماهی، سوده، آهن، سرب ونقره است. در این جزایر غارها و آثار ماقبل تاریخ وجود دارد. جمعیت این جزایر در نقاط مختلف آن متفاوت وبرطبق آمار سال ۱۹۰۱ میلادی بدین شرح بوده است: لویس ویت هاریس ۲۶۴۶۵ تن، اسکای ۸۲۶۷ تن، مول ۲۴۲۰ تن، ایسلی ۴۲۶۷ تن، تیری (۱۵) ۱۲۱۶ تن، جورا ۲۰۸ تن. حداکثر جمعیت این جزایر در جزیره لویس ویت هاریس ساکنند. اهالی بزبان گائلیك که یکی ازشاخه های زبان کلت باستانی است تکلم می کنند.
(ازدایرة المعارف بریتانیا) (از قاموس الاعلام ترکی).

هبرید جدید. [هِ دِ جَ] (اِخ) (۱۶) نام مجمع الجزایری است درقسمت ملانزی (۱۷) دراقیانوس کبیر و در طرف جنوب شرقی جزایر سالومون (۱۸) وشمال شرقی کالدونیهٔ جدید (۱۹) بین ۴َ ۱۳° و ۱۵َ ۲۰° عرض جنوبی و ۱۰َ ۱۶۴° و ۳۰َ ۱۶۷° طول شرقی قرار گرفته. شماره این جزایر ۳۷ ومساحت آنها ۵۷۹۰ میل مربع و شماره اهالی برطبق آمار ۱۹۵۵ م ۵۳۵۰۶ تن که در میان آنها ۴۸۸۰۰ تن بومی هستند.
بزرگترین این جزایر اسپیریتوسنتو (۲۰) است که ۸۷۵ میل مربع مساحت دارد، وجزیره افاته (۲۱) بادوبندرزیبای ویلا (۲۲) وهاوانه (۲۳) مرکزحکومت این جزایراست و نیز بندرساندویچ (۲۴) بعداز بندرویلابزرگترین بندر این جزایر بشمار میرود. جزایر هبرید جدید بوسیله یك حکومت مشترك انگلیسی و فرانسوی که مرکزش بندر ویلاست اداره میشود. خاك این جزایر بسیار حاصلخیز ومحصولات آن: نیشکر، موز، جوزهندی، کاکائو، قهوه، پنبه ونیشکر، پرتقال، انجیر وغیره‌است. از حیوانات، بز، خوك وموش بسیار دراین جزایر وجود دارد. کاشف اولی این مجمع الجزایر دریانوردی پرتقالی بنام پدرو فرناندز دو کیروس (۲۵) بود که نخستین باراین جزایر را مشاهده کرد ونام آنها را استرالیای اسپیریتوسنتو (۲۶) نهاد وپس از او دریانوردی فرانسوی بنام لوئی بوگینویل (۲۷) بسال ۱۷۶۸ م. وبعداز او کاپیتن کوك (۲۸) دریانورد انگلیسی بسال ۱۷۷۴ م. بدین جزایر آمدند واین جزایررا بنام هبرید جدید موسوم ساختند. بومیان بعضی ازین جزایر هنوز در حال توحش بسر میبرند ولی بزراعت وبعضی صنایع ابتدائی جزئی آشنائی دارند. (ازدائرة المعارف بریتانیا) (از لاروس) (ازقاموس الاعلام ترکی).

هبریة. [هِ رِ یَ] (ع اِ) ریشهٔ ریزه پنبه وپشم وبر که بپرد. (منتهی الارب). برز ریزهٔ پنبه وپشم وبر. (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). || چرك وسبوسهٔ سر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد). نباغة [نُ]. نباغ. نباغ [نُ بُ با] نباغة [نُ بُ با] پوسته هایی که ازسربرا کنده شود. سبوسهٔ سر. (المنجد). || کرك لباس. (معجم متن اللغة). وبدان تعبیر میشود. عبارت: «لیث علیه من البردی هبریة» (از اقرب الموارد).

هبز. [هَ] (ع مص) مردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد). (تاج العروس). || ناگاه مردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (تاج العروس). || جهیدن،

---

(۱) Hebrus. (۲) Maritza. (۳) Hebrides. (۴) Scotland. (۵) Western Isles. (۶) Inner Hebrides. (۷) Lewis - with - Harris. (۸) Long Island. (۹) Skye. (۱۰) Mull. (۱۱) South Uist. (۱۲) North Uist. (۱۳) Jura. (۱۴) Islay. (۱۵) Tiree. (۱۶) New Hebrides. (۱۷) Mélanésie. (۱۸) Salomon. (۱۹) New caledonia. (۲۰) Espiritu Santo. (۲۱) Efaté. (۲۲) Vila. (۲۳) Havannah. (۲۴) Sandwich. (۲۵) Pedro Fernandez de quiros. (۲۶) Australia del Espiritu Santo. (۲۷) Louis de Bougainville. (۲۸) Capt. Cook.

جستن. ابز. (ناظم الاطباء). (معجم متن اللغة) (تاج العروس). || گوشت گرفتن شتر (۱) (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بریدن پارهٔ بزرگ از گوشت (۱) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هبز. [هَ] (ع اِ) لغتی است در هبر و بمعنی آن یعنی زمین پست هموار که اطرافش بلند باشد. ج، هبوز [هُ]. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (تاج العروس).

هبزان. [هَ بَ] (ع مص ل) مردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (تاج العروس). || ناگاه مردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (تاج العروس). || جهیدن. جستن. (معجم متن اللغة). ابز. (تاج العروس).

هبزتان. [هَ بَ زَ] (اِخ) از قراء دهستان (معجم البلدان).

هبس. [هَ بَ] (ع اِ) گل خیرو که آنرا منثور و نمام نیز خوانند. (منتهی الارب). گل خیری که بدان منثور و نمام نیز گویند. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة) (تاج العروس) || گل خیرو. (ناظم الاطباء). خیری. همیشه بهار. || گل بنفشه (۲) (ناظم الاطباء). || قسمی از آویشن کوهی (۲) (ناظم الاطباء) || اقحوان (۲) (ناظم الاطباء).

هبش. [هَ] (ع مص م) فراهم آوردن. (منتهی الارب). گرد آوردن. جمع کردن (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة) (تاج العروس). || کسب کردن و ورزیدن جهت عیال. (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). (تاج العروس). || زدن بضرب دردناک یا عام است (منتهی الارب). زدن دردناک (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) رسیدن چیزی را (منتهی الارب) هبش الشیء: اصابه. (اقرب الموارد). (تاج العروس) اصابت کردن بچیزی. || دوشیدن تمام بادست (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد). (تاج العروس). ثعلب گوید: در این معنی هیش، با یاء مثنای تحتانی است. (تاج العروس). (معجم متن اللغة)

هبش. [هَ بَ] (ع مص م) لغتی است در هبش. کسب کردن. (معجم متن اللغة). || جمع کردن. گرد آوردن. (معجم متن اللغة)

هبشم. [هَ بِ م] (اِخ) (۳) بهندی نام ستاره‌ایست از بنات النعش، رجوع به ماللهند ص ۱۹۷ شود.

هبشمان. [هَ بِ] (اِخ) (٤) نام ستاره‌ایست از بنات النعش بهندی. رجوع به ماللهند ص ۱۹۷ شود.

هبص. [هَ] (ع مص ل) رجوع به هبص [هَ بَ] شود.

هبص. [هَ بَ] (ع مص ل) شادمانی نمودن (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد).

فروا عطانی رشاء ملصا
کذنب الذئب یعدی الهبصا.
(از تاج العروس).

|| شتافتن. (منتهی الارب). شتاب کردن. (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). بشتاب رفتن. (معجم متن اللغة) (تاج العروس) || آزمند شکار (٥). (منتهی الارب) آزمند شدن بر شکار (ناظم الاطباء). آزمند شدن سگ بر شکار. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). (تاج العروس). || بر جهیدن. بر جستن. (معجم متن اللغة). || بر خوردن چیزی شدن و بسی بی قراری نمودن بر آن. (منتهی الارب).

بحرص خوردن چیزی و بیقراری کردن بر آن. (ناظم الاطباء). (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد). (تاج العروس). || بشدت خندیدن. مبالغه در خنده کردن. (معجم متن اللغة).

هبص. [هَ بِ] (ع ص) از هبص، شادمان (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) بانشاط. (معجم متن اللغة). || حریص بخوردن چیزی و بیقرار بر آن. (اقرب الموارد). || شتابنده. بشتاب رونده (اقرب الموارد) || شتاب. (ناظم الاطباء). (آنندراج). (منتهی الارب). || آزمند شکار. (اقرب الموارد).

هبص. [هَ بَ] (ع حامص) اضطراب. قلق (معجم متن اللغة).

هبصی. [هَ بَ صا] (اسم مصدر) رفتار شتاب. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) رفتار سریع (معجم متن اللغة) گفته میشود: «مشی الهبصی» (اقرب الموارد).

هبط. [هَ] (ع مص م) فرود آوردن چیزی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). (تاج العروس). گفته میشود «اللهم غبطا ولا هبطا» «یعنی میخواهیم از تو غبطه و پناه میبریم از فرود آوردن ما» (از منتهی الارب). (از اقرب الموارد) || لاغر گردانیدن بیماری کسیرا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد). لاغر کردن. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). (تاج العروس) || زدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). (تاج العروس). || در آوردن در شهری. (منتهی الارب). داخل کردن کسی را در شهر. داخل کردن بشهر. (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). (تاج العروس) || کم کردن بهای متاع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). (تاج العروس). || کم کردن و ناقص کردن. گفته میشود: هبطه الله: کم کرد او را خدای. (ناظم الاطباء)، (معجم متن اللغة) و این معنی مجاز است. (تاج العروس). || هبطه الزمان: برد روزگار مال و نعمتش را. (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد). بی چیز کردن. فقیر گردانیدن. || هبط السوق: ببازار آمد. (اقرب الموارد). || (ل) فرود آمدن از منزلت. سقوط کردن (معجم متن اللغة). || در آمدن بشهری. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). داخل شدن بشهری. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). || منتقل شدن از محلی بمحل دیگر. انتقال. (ناظم الاطباء). (معجم متن اللغة). || کم شدن بهای متاع. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || کم شدن. (منتهی الارب). || ببدی در افتادن (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). واقع شدن در بدی (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد). || (حامص) نقصان. (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد). کمی. کمبود. || خواری. ذل. (اقرب الموارد). رجوع به حبط و هبت شود.

هبط. [هُ بُ] (ع اِ) ج هبوط. (ناظم الاطباء).

هبطحق. [هَ حَ] (اِخ). نامی است که مروان حمار آخرین خلیفهٔ اموی به قحطبة بن شبیب سردار عرب داده بود. (حبیب السیر ج۲ ص ۱۹۸) این نام تصحیفی از اسم اصلی وی یعنی قحطبة است.

هبطة. [هَ طَ] (ع اِ) زمین هموار پست (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (معجم متن اللغة). (تاج العروس). گفته میشود: «هم فی هبطة من الارض» یعنی زمین پست هموار. وهدة. (از اقرب الموارد). || یک بار. مرة. (اقرب الموارد).

هبع. [هَ بَ] (ع اِ) خر و یا هر چهارپایی که بکندی رود و بنشاط نرود. (اقرب الموارد).

هبع. [هَ] (ع مص ل) کند رفتن خر. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). (تاج العروس). || کند رفتن و بنشاط نرفتن هر چهارپا. (اقرب الموارد). || گردن دراز کرده رفتن شتر. (معجم متن اللغة). || ناگهان فراپیش آمدن قوم از هرجای. (معجم متن اللغة). || بشتاب و با کمک گردن رفتن شتر. (اقرب الموارد).

---

(۱) این معنی در جای دیگر دیده نشد و شاید مصحف هبر باشد. (۲) این معنی درجای دیگری دیده نشد.

(٥) ظاهراً فعل معین «شدن» ساقط گردیده است.

(٤) Havishmat. (۳) Havishmat.

هبع . [هُ بَ] (ع اِ) خر . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . (تاج العروس) . || شتر بچه ایکه در آخر نتاج زاده باشد . (منتهی الارب) . شتربچه ایکه در تابستان یا آخر نتاج زاده باشد . (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة) . (تاج العروس) . گفته میشود ، «ماله هبع ولاربع » (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . ج ، هباع [هِ] .

هبع . [هُ ب بَ] (ع اِ) ج ِ هابع وهبوع [هَ] . (تاج العروس) (معجم متن اللغة) رجوع به این کلمات در همین لغت نامه شود .

هبعات . [هُ بَ] (ع اِ) ج ِ هبعة [هُ بَ عَ] . رجوع به هبعة شود .

هبعان . [هَ بَ] (ع مص ل) گردن دراز کرده رفتن شتر . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة) . || بناگاه فرا پیش آمدن قوم از هرجای . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة) .

هبعة . [هُ بَ عَ] (ع اِ) مؤنث هبع . ماده خر . || شتر بچهٔ ماده ایکه در آخر نتاج زاده شده باشد . (ناظم الاطباء) . ج ، هبعات [هُ بَ] . || یکی از هبع . (تاج العروس) . یکی از شتربچگانی که در آخر نتاج زاده باشند .

هبغ . [هَ] (ع مص ل) خوابیدن . (معجم متن اللغة) . || خوابیدن اندك در روز (معجم متن اللغة) || خوابیدن اندك هرموقع که باشد . (معجم متن اللغة) .

هبغة . [هَ غَ] (ع اِ) اسم از هبوغ . (معجم متن اللغة) . (تاج العروس) . خواب . نوم .

هبق . [هَ بَ] (ع اِ) گل دوروی . (بحر الجواهر) رجوع به دوروی (گل ...) در همین لغت نامه شود . گیاهی است . (معجم متن اللغة) . ورجوع به هبق [هِ بِ رِ ق] شود .

هبق . [هِ بِ رِ ق] (ع اِ) بسیاری جماع (معجم متن اللغة) . (تاج العروس) || گیاهی است . (تاج العروس) . هبق [هَ بَ] .

هبقع . [هَ قَ] (ع اِ) کوتاه بالای گرد اندام استوار خلقت سخت پی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . کوتاه قداستوار خلقت . (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) هباقع .

هبقع . [هَ قَ] (ع اِ) مرد متکبر نادان . (معجم متن اللغة) .

هبك . [هَ بَ] (اِ) (۱) کف دست . (لغت فرس اسدی) (برهان) (فرهنگ نظام) (سروری) (انجمن آرا) (رشیدی) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

برهبك نهاده جام باده
وانگاه زهبك نوش کردش .
رود کی سمرقندی (بنقل لغت فرس) .

هبکات کلب . [هَ بَ تِ كَ] (اِخ) نام چند آب مر کلب را . (ناظم الاطباء) . چند آب است کلب را . (منتهی الارب) . آبهایی از بنی کلب . (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة) . (تاج العروس) . (معجم البلدان) .

هبکة . [هُ بَ كَ] (ع اِ) مرد احمق و گول . (ناظم الاطباء) . گول . (منتهی الارب) . احمق . (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة) . (تاج العروس) . نادان . بیخرد . || زمین نرم که در آن پای فرورود . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . زمین که پای در آن فرو رود . (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة) . (تاج العروس) .

هبکی . [هَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان تورجان بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۲۴ هزار و ۵۰۰ گزی جنوب باختر بوکان و ۸ هزار و ۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ بوکان بسنقر ، ناحیه ایست کوهستانی ، معتدل سالم ودارای ۳۵۷ تن سکنهٔ کردی میباشد . آب آن از چشمه ومحصولاتش توتون وحبوبات است . اهالی بزراعت وگله داری گذران میکنند و کاردستی آنان جاجیم بافی است . راه مالرو دارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

هبل . [هَ بَ] (ع مص م) کم کردن مادر فرزند را و بی فرزندشدن . گفته میشود : هبلته امه هبلا : کم کرد اورامادر وی و بی فرزند شد . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (معجم متن اللغة) . (اقرب الموارد) . (تاج العروس) .

والناس من یلق خیر اقائلون له
مایشتهی ولام المخطیء الهبل .
(ازتاج العروس) .

|| کم کردن مرد عقل و خرد و تمییز خود را و این معنی استعاره است از هبل بمعنی کم کردن فرزند . (معجم متن اللغة) .
|| ستبر وفربه شدن زن . (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) .

هبل . [هَ بَ] (ع اِ) شأن . (اقرب الموارد) .
اهتبل هبلك: علیك بشأنك . یعنی لازم بگیر درستی حال خود را . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة) بصیغهٔ امر یعنی لازم بگیر درستی حال وشأن خود را . (ناظم الاطباء) .

هبل . [هَ بِ] (ع اِ) گرگ حیله گر . محتال . (اقرب الموارد) . ذئب هبل : گرگ فریبنده . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

هبل . [هُ] (ع اِ) ج ِ اهبل و هبلاء . (معجم متن اللغة) . رجوع باین کلمات درهمین لغت نامه شود .

هبل . [هِ بِ] (ع اِ) کلانسال گران سنگ ازمردم و از شتر واز شترمرغ . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . پیر وفربه ازمردم وشتر وشترمرغ . (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة) . (تاج العروس) . دربعضی ازفرهنگها بتشدید «لام » آمده است .
ذوالرمة گوید :

هبل الی عشرین وفقا بشله
الیهن هیج من رذاذ و خاصب

ابن بری گوید :

هبل کمریخ المغالی هجنع
له عنق مثل السطاع فوبم

هبل . [هِ بَ لْ ل] (ع اِ) مرد بزرگ جثه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (تاج العروس) . || مرد دراز بالا . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (معجم متن اللغة) . (اقرب الموارد) . (تاج العروس) .
ابن اعرابی گوید :

انا ابونعامة الشیخ الهبل
انا الذی ولدت فی اخری الابل .

هبل . [هِ ب ِ ل ل] (ع اِ) مرد بزرگ جثه (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) . || مرد بلند بالا . (ناظم الاطباء) . (معجم متن اللغة) . (اقرب الموارد) . || درختی است . (اقرب الموارد) . (تاج العروس) . در معجم متن اللغة بفتح «باء» آمده است .
ذئب هبل : گرگ حیله گر . محتال . (اقرب الموارد) .

هبل . [هُ بَ] (اِخ) نام بتی که در کعبه بود . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . بتی بود مرقریش را در کعبه . (معجم متن اللغة) .
نام بتی است که درزمان جاهلیت ، دو قبیله ازعرب یعنی بنی کنانه وقریش آنرا پرستش میکردند . مجسمهٔ این بت بصورت انسان و از عقیق سرخ ساخته شده و درون کعبه تعبیه گردیده بود . دست راست آن شکسته شده بود و آنرا از طلا ساخته بودند . بت مذکور هنگام فتح مکه همراه بادیگربتان منهدم گردید . (ازقاموس الاعلام ترکی)
« . . . و خزیمة بن مدرکه از اجداد رسول (ص) بود ، هبل را او نصب کرد وهبل را هبل خزیمة گفتندی » (کتاب النقض ص ۵۵۲) . این بت بزرگترین بت عرب جاهلیت بود و آنرا بت اعظم میگفتند . « . . . باز دست برسر نهادم وبانگ کردم وامحمداه ! یا ولداه ! مردم مکه بر من جمع شدند ؛ پیری دیدم بریکی عکازه ، مرا گفت بیا تا ترا جایی برم که ترابگویند که او کجاست

(۱) لغت فرس این لغت را بفتح اول وسکون دوم آورده ودر شعر رود کی نیز چنین است ولی درتمام فرهنگها بفتح اول و دوم آمده است شاید در شعر از باب ضرورت شعری باشد .

کفتم فدتك نفسی، او کیست ؟ گفت صنم
الاعظم هبل ، او داند و هر کجا که هست
بگوید ... » (تاریخ سیستان ص ۶۹) .

پای کوبان عروس عشق ازل
سرنگون اوفتاده‌لات وهبل .
سنایی .

حرم کعبه کزهبل شد پاك
بازهم‌درحرم هبل منهید .
خاقانی .

این کلمه معمولا در ادبیات فارسی نماینده گمراهی وجهالت و کفروازین قبیل معانی است .

حیلت ورخصت هبل نهاد ترا
توتبع‌مکر وحیلهٔ هبلی .
ناصرخسرو .

|| پدر بطنی‌است از کلب وآنهارا هبلات گویند(ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) . نام پدر بطنی‌است از کلب (ناظم‌الاطباء) . نام‌شخصی بوده‌است درعرب که‌اولادواحفاد واخلاف‌وی تیره‌ای‌ازقبیلهٔ کلب را تشکیل میدادند وآنها را هبلات میگفتند .

هبل . [هَ بَ] (اِخ) ابن‌عامر بن بکر بن عامر الاکبر بن اوس الکلبی . از شعرای معروف دورهٔ جاهلیت بود . ازوست :

عشیة تکبوالخیل فی‌قصد القنا
و تنزع من‌لباتها تزعف الدما
اذاکظهن الطعن‌من کل‌جانب
کظمن‌فمایشکون الاتحمحما .
بمعترك ضنك‌المکر کانما
یساق به الابطال صابأ وعلقما

ونیزاوراست :

وروجة مغیاروصلت بوجرة
عجرت علیها لمتی بردائیا
لعمری لقد لاقت مراد وخثعم
بصوران منا اذلقونا الدواهیا

(معجم‌الشعراء مرزبانی ص ۴۹۰) .

هبل . [هَ بَ] (اِخ)حسن‌بن‌علی‌بن‌جابر الهبل الیمنی . رجوع به حسن بن علی بن جابر وحسن هبل درهمین لغت‌نامه شود .

هبل . (اِخ) کریستیان‌فردریک.(۱)شاعر و نمایشنامه‌نویس آلمانی ، بسال۱۸۱۳ م . بدنیا آمد. وی پسربنای‌فقیری بودوروزگار کودکیش در فقر وفاقه ومحرومیت گذشت درسال ۱۸۳۵م. به هامبورك (۲) رفت و خود را برای ورود بدانشگاه آماده کرد . ولی‌سال بعد برای تحصیل حقوق به هاید- لبرگ (۳) رفت وپس‌ازمدتی آنجا رانیز ترك گفت و وارد دانشگاه مونیخ‌شد ودر رشته فلسفه‌وتاریخ وادبیات‌بتحصیل پرداخت وی روزهای تیره‌وتاری را در نهایت فقر و بی‌چیزی درمونیخ گذرانیدودرسال ۱۸۳۹ ازشدت استیصال‌پیاده به هامبورگ رفت. در این شهر کوشش بسیاری برای ترمیم وضع مادی خود کرد و در همین سال بود که نخستین تراژدی خود را بنام جودیت (۴) بعالم هنر عرضه داشت . این‌نمایشنامه در هامبورك وبرلین نمایش داده شد و نام وی‌را درآلمان برسر زبانها انداخت. هبل ازاین‌پس‌باسرعت هرچه‌تمامتر پله‌های نردبان شهرت وموفقیت را پیمود . در سال ۴۱ - ۱۸۴۰ م . تراژدی‌جنووا (۵) را نوشت وسال بعد کمدی‌الماس(۶) را بوجودآورد درسال ۱۸۴۲م. به دانمارك‌وسپس‌به‌فرانسه سفر کرد وازآنجابه‌ایتالیا رفت . نزدیک بدوسال‌درایتالیا اقامت کرد. بسال۱۸۴۴م تراژدی ماریا ماگدالنا (۷) را در پاریس نوشت . وی شاعر نیز بود واشعار خود را در دو مجموعه یکی بسال۱۸۴۲ ودیگری در ۱۸۴۸ منتشر کرد . آثار هنری وی نام‌اورا درتاریخ هنر جاویدان کرده‌است . سرانجام بسال۱۸۵۰درگذشت . (ازدایرة المعارف بریتانیا) .

هبلاء . [هَ] (ع ص) . مؤنث اهبل : زنی که‌عقل و خردو تمیز خود را ازدست داده باشد. (معجم‌متن‌اللغة). ج، هبل[هُ] .

هبلات . [هُ بَ] (اِخ) کسانی که از نژاد هبل میباشند. (ناظم‌الاطباء) اولاد و احفاد هبل که پدر قبیله‌ای از کلب بود .

هبلاع . [هِ] (ع اِ) مرد پرخوارفراخ گلو که لقمه‌های بزرگ بردارد . (ناظم- الاطباء) . مرد بسیار خوار بزرگ لقمهٔ فراخ گلو . (منتهی‌الارب) . مأخوذازبلع (معجم‌متن‌اللغة). (اقرب الموارد) . هبلع .

هبلران . [هَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهریق بخش شاهپور شهرستان خوی. واقع در۲۴هزاروپانصد گزی‌شمال باختر شاهپور . ناحیه‌ایست کوهستانی ، سرد سیرسالم ، دارای ۸۳ تن‌سکنهٔ کردی میباشد . از چشمه مشروب میشود ومحصول آن غلات است . شغل اهالی زراعت‌وگله داری و کاردستی آنان جاجیم بافی است . راه مالرودارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

هبلس . [هَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیران بخش‌حومهٔ شهرستان‌مهاباد. واقع در ۵۳هزار گزی‌جنوب باخترمهاباد و۵ هزار گزی خاور شوسهٔ خانه به نقده . ناحیه‌ایست جلگه‌ای، معتدل سالم و دارای ۱۵ تن سکنهٔ‌کردی میباشد آب آن از رودخانه لاوین و محصولاتش غلات است . اهالی بزراعت مشغولند . راه آن مالرو است . به این ده ابلاس نیز میگویند .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

هبلس . [هِ لِ] (ع اِ) (۸) کسی. (منتهی الارب) . احدی . (اقرب‌الموارد) . کسی که انس گرفته شود باو . (معجم متن‌اللغة) (تاج‌العروس) . مابها هبلس : یعنی نیست درآن خانه کسی ، احدی . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . (معجم متن‌اللغة) . (تاج‌العروس). هبلیس.

هبلع . [هِ لَ] (ع اِ) مرد بسیارخوار بزرگ لقمهٔ فراخ گلو . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (معجم متن‌اللغة) . (اقرب الموارد) .از ماده بلع و هاء در آن زائد است. (تاج‌العروس) . هبلاع .

وضع الخزیر فقیل این مجاشع
فشحا جحافله جراف هبلع .
(ازتاج‌العروس) .

|| لئیم.پست. فرومایه. (معجم متن‌اللغة) . (اقرب‌الموارد) . (تاج‌العروس) . || بردهٔ هبلع : کسی‌است که پدر و مادر خود و یا یکی از آندو را نشناسد . (تاج‌العروس). (اقرب‌الموارد). (معجم‌متن‌اللغة) . ||سگ سلوقی . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (اقرب الموارد) . || نام سگی است(۹) . (منتهی الارب) . نام سگ بسیار خوار بزرگ لقمه‌فراخ گلو . (معجم متن‌اللغة) . (اقرب‌الموارد) . (تاج‌العروس) .
رؤبة گوید :

والشدیدنی لاحقا وهبلعا
وصاحب‌الحرج و یدنی‌مبلعا

هبلع. [هَ بَ لَ] (ع اِ) (۱۰)مردبسیار خوار فراخ‌گلو که لقمه‌های کلان بردارد . (ناظم الاطباء) مرد بسیار خوار بزرگ لقمهٔ فراخ گلو . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (تاج‌العروس) . مأخوذ ازبلع . (معجم‌متن‌اللغة) . هبلع.

هبلق . [هَ بَ لَ] (ع اِ) کوتاه قامت (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) . (اقرب - الموارد) . کوتاه قامت فربه . (معجم‌متن - اللغة) . لام آن بدل است از نون هبنق . (تاج‌العروس) .

هبلة. [هُ لَ] بوسه .قبله .(اقرب‌الموارد) (معجم متن‌اللغة) . || زن فرزند کم کرده . (معجم متن‌اللغة) .

هبلة . [هَ بِ لَ] (ع اِ) زنی که فرزند خود را کم کرده باشد . مادر کم کرده فرزند (اقرب‌الموارد) . (معجم متن‌اللغة) .

---

(۱) Hebble, christian Friedrich. (۲) Hamburg . (۳) Heidelberg . (۴) Judith . (۵) Genoveva.
(۶) Der Diamant . (۷) Maria Magdalena .

(۸) معجم متن اللغة این کلمه را بفتح هاء ولام آورده است .
(۹) ناظم الاطباء این کلمه را بمعنی مطلق سگ نیز آورده و ظاهراً این معنی اشتباه است .
(۱۰) معجم متن اللغة این کلمه را بفتح اول و سکون ثانی و تخفیف و فتح ثالث آورده است .

این کلمه در مقام مدح و اعجاب استعمال شود.(معجم‌متن‌اللغة) . ولی اقرب الموارد در باره کلمه « هابل » که بمعنی زن گم کرده فرزند است آورده : در اصل بمعنی گم کرده فرزند است ولی در معنی مدح و اعجاب استعمال شود . یعنی «چه داناست او وچه صوابست رأی او» .

هبلة . [هِ بَ یا هِ بَ لَ] (ع اِ) مؤنث هبل [هِ بِ یا هِ بَ لْ] (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . زن بزرگ جثه (ناظم‌الاطباء) . || زن درازبالا . (ناظم‌الاطباء) .

هبلی . [هِ بِل لا] (ع اِ) خرامش . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . تبختر در راه رفتن. (ناظم‌الاطباء) . (اقرب‌الموارد). (تاج العروس) . گفته میشود : هو یمشی الهبلی» (اقرب‌الموارد) . ||متکبر. (معجم متن‌اللغة) .

هب‌لی . [هَ] (جملهٔ دعایی) اشارت و تلمیح بدعای سلیمان (ع) که گفت رب اغفرلی وهب‌لی ملکا لاینبغی لاحد من بعدی ؛ یعنی ای‌پروردگار به‌بخش‌مرا ملکی که سزاوار نیست و نزیبد هیچکس را از پس من . (آنندراج) . (غیاث اللغات) .

هبلیس . [هِ] (ع اِ) کسی . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . احدی . (اقرب الموارد) . (معجم‌متن‌اللغة) .

هبلس . مافی‌الدار هبلیس ؛ یعنی نیست در آن خانه کسی . (ناظم الاطباء) . (اقرب - الموارد) .

هبنق . [هَ نُ] (ع اِ) خدمتکار و چاکر . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) غلام بچه و خدمتکار . (ناظم الاطباء) . غلام بچهٔ خدمتکار . (معجم‌متن‌اللغة) (اقرب‌الموارد). هبنیق . [هَ] هبنیق [هِ] . هبنوق [هُ] . هبینق [هَ بَ نَ] . هبانق [هُ نِ] ج ، هبائق وهبانیق (معجم متن‌اللغة) .

هبنق . [هَ بَ نَ] (ع اِ) گول کوتاه بالا . (منتهی الارب) . (آنندراج) . احمق. کوتاه بالا . (ناظم‌الاطباء) . هبنک. احمق. (اقرب‌الموارد). (معجم‌متن‌اللغة) . || کوتاه بالا. قصیر. (اقرب‌الموارد) . (معجم‌متن‌اللغة)

هبنقع . [هَ بَ قَ] (ع اِ) متکبر احمق که حکایات زنان را دوست دارد . (ناظم - الاطباء) . بزرگ‌منش گول ودوست‌دارندهٔ محادثت زنان را. (منتهی الارب) . (آنندراج) (اقرب الموارد) . (معجم‌متن‌اللغة) . || احمقی که حماقتش در کارها ودر نشستن معروف باشد. مذکر ومؤنث در آن یکسان است . (معجم- متن‌اللغة)|| آنکه‌عصادر دست گرفته گدائی کند وازمردمان سؤال نماید. (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) (معجم‌متن‌اللغة) (اقرب الموارد) . || آنکه بر دو پاشنه یا بر انگشتانش نشیند وازمردم گدائی کند (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد) .|| آنکه چون در جایی نشیند بر نخیزد واین‌نشستن را « جلسة الهبنقع » گویند . (ناظم‌الاطباء) . آنکه چون‌نشیند برنخیزد واز جای نرود. (منتهی‌الارب) . آنکه چون در جائی نشیند دورشدنش از آن مکان بطول انجامد. (معجم‌متن‌اللغة)(اقرب الموارد) .||آنکس که بر کاری یا گفتاری یا کرداری مستقیم نباشد واعتماد بر او نشاید .(اقرب‌الموارد). (معجم‌متن‌اللغة) . || مرد کوتاه قد استوار خلقت . (معجم‌متن‌اللغة) || مصاحب ومعاشر زنان .(معجم‌متن‌اللغة)|| شترلب فروهشته. (معجم متن‌اللغة) .

هبنقعة . [هَ بَ قَ عَ] (ع اِ) مؤنث هبنقع. زنی که بر کاری یا گفتاری یا کرداری مستقیم نباشد واعتماد براو نشاید .(اقرب- الموارد) .||اشتر فراخ گنج دهن فروهشته لب . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) (اقرب - الموارد) .

هبنقعة . [هَ بَ قَ عَ] (ع مص ل) بربی پاشنه‌پای نشستن .(منتهی الارب) . (ناظم- الاطباء) . (اقرب‌الموارد) .(معجم‌متن‌اللغة). || هر دو پای ازهم بازداشته وشکم‌رانها را بهم چسبانیده برسرین نشستن .(ناظم - الاطباء) . (معجم‌متن‌اللغة)هردو پای‌واداشته هر دوران را بشکم چسبانیده برسرین نشستن .(منتهی الارب) . || نشستن بحالت چهار زانو و پای راست را دراز کردن . (معجم‌متن‌اللغة) . || نشستن بحالت چهار زانو .(ازمعجم متن‌اللغة) || نشستن وپشت رابجائی تکیه دادن .(معجم‌متن‌اللغة)

هبنقة . [هَ نَ قَ] (ع مص ل) چسبانیدن شکم‌رانها را بزمین هنگام نشستن (ناظم- الاطباء) .شکم هردوران‌رابزمین چسبانیده نشستن.(منتهی الارب) (آنندراج)(اقرب- الموارد) (معجم متن‌اللغة) .

هبنقة . [هَ بَ نَ قَ] (اِخ)(۱) یزید بن ثروان القیسی . ملقب بذوالودعات .از بنی قیس‌بن ثعلبة ، شاعر بود . وی درعرب ضرب‌المثل حمق و ساده لوحی است . و عبارت «احمق من هبنقة» از امثال سایره میباشد. ازاوست :

اذا کنت فی‌داریهبنک اهلها
ولم تك مکبولا بها فتحولا
وان کنت ذامال قلیل فلاتکن
الوفا لعقرالبیت حتی‌تمولا

. و فرزدق درین بیت که در خطاب بجریر گفته بدو توجه دارد :

فلو کان‌ذاالودع ابن‌ثروان‌لالتوت
بها کفه عنها یزیدالهبنقا .

(معجم‌الشعراء مرزبانی .ص ۴۹۵)
صاحب عقدالفرید نام ویرا در فصل‌مربوط به دیوانگان ذکر کرده و داستانها راجع بوی‌آورده‌است ازآنجمله :هبنقة گوسفندی را به یازده درهم خرید . شخصی از وی پرسید گوسفند را بچند خریدی . هبنقة دستهایش راباز کرد واشاره بانگشتان‌نمود وچون عدد آنها بیشتر از ده نبود زبانش را برای نشان دادن عدد یازده که قیمت گوسفند بود بیرون‌آورد . (ازعقدالفرید جلد ۷ ص۱۷۳)ناظم‌الاطباء ذیل ودعة در باره وی آورده :«ذوالودعات» لقب شخصی از تازیان که یزیدبن‌ثرون(۲) نامیده‌میشد و آنرا هبنقة نیز میگفتند و این شخص که دارای ریش درازی بود در میان تازیان بحماقت ضرب‌المثل شد ، در گردن خود قلاده‌ای از مهره‌های ودعة و استخوان و سفال آویخته بود تا آنکه‌گم نشود شبی برادر وی آن قلاده را دزدیده در گردن خود آویزان کرد . فردای آن شب هبنقه گفت :یااخی انت انا ، فمن‌انا ؟ :یعنی ای برادرتومنی، پس‌من کیم؟ .»ذی‌الودعات لقب یزیدبن‌ثروان(۳)است.(منتهی‌الارب)

هبنک . [هَ بَ نَ] (ع اِ) مرداحمق ضعیف. (ناظم‌الاطباء) (معجم متن‌اللغة) (اقرب‌الموارد). گول سست.(منتهی‌الارب). هبنق. || مرداحمق‌بسیارحماقت .(اقرب- الموارد) . (معجم‌متن‌اللغة) . || سخن‌چین . (ناظم‌الاطباء).(منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد) (معجم‌متن‌اللغة) .هبنک .[هَ نَ](معجم - متن‌اللغة) .

هبنک .[هَ نَ] (ع اِ) رجوع به هبنک [هَ بَ نَ ن]شود .

هبنکة .[هَ نَ کَ] (ع اِ) مؤنث هبنک رجوع به هبنکة [هَ بَ نَ کَ]شود .

هبنکة . [هَ بَ نَ کَ] (ع اِ) مؤنث هبنک [هَ بَ نَ] . زن احمق ضعیف . (ناظم‌الاطباء) (معجم متن‌اللغة) (اقرب - الموارد). زن گول سست .(منتهی الارب) . || زن سخن‌چین . (ناظم‌الاطباء) (منتهی- الارب) (اقرب‌الموارد) (معجم‌متن‌اللغة) . هبنکة . [هَ نَ کَ] . (معجم‌متن‌اللغة)|| (ص) مرد باکسالت . (ناظم‌الاطباء) . مرد کسلمند (منتهی الارب). کسلان . تنبل. (اقرب‌الموارد)(معجم‌متن‌اللغة). گفته‌میشود، رجل‌هبنکة، یعنی‌مرد تنبل .(اقرب‌الموارد)

هبنوق . [هُ] (ع اِ) خدمتکارو چاکر . (منتهی الارب). خدمتکار از غلام‌بچگان. (اقرب الموارد) . (معجم متن‌اللغة) .هبنق

(۱) در آنندراج این کلمه بصورت هبنق آمده است .

(۲) ثرون غلط است وصحیح آن ثروان میباشد . (۳) در منتهی الارب این کلمه بغلط نزوان آمده .

[هُ نُ] .هبنیق [هَ] .هبنیق [هِ] .هبینق . [هَ بَ نَ] .هبانق [هُ نِ] .ج، هبانق و هبانیق (معجم‌متن‌اللغة)

هبنوقة . [هَ قَ] (ع اِ) نای.مزمار.(معجم‌متن‌اللغة) .ج هبانیق .(معجم متن‌اللغة)

هبنوقه . [هُ قَ] (ع اِ) نای . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . مزمار (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد) . || دف . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || هر آلت سرود . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(آنندراج) .ج،هبانیق (معجم‌متن‌اللغة)

هبنه . [هَ بَ نَ] (اِخ) نام کوهی است بمازندران .(ترجمهٔ مازندران واستر آباد . رابینو . ص۲۰٤)

هبنیق . [هِ] (ع اِ)خدمتکار وچاکر . (منتهی‌الارب) . غلام‌بچهٔ‌خدمتکار .(معجم‌متن‌اللغة) (اقرب‌الموارد) .هبنق [هُ نُ]. هبنوق.[هُ].هبنیق[هَ].هبینق [هَ بَ نَ]. هبانق[هُ نِ] ج . هبانق و هبانیق .(معجم‌متن‌اللغة)

هبنیق . [هَ] (ع اِ) خدمتکار وچاکر . (منتهی‌الارب) .غلام بچهٔ خدمتکار .(معجم‌متن‌اللغة) (اقرب‌الموارد) .هبنق [هُ نُ]. هبنیق[هِ] .هبنوق [هُ] . هبنق[هَ بَ نَ]. هبانق [هُ نِ] ج . هبانق وهبانیق (معجم‌متن‌اللغة)

هبو . [هَ] (ع اِ) هوو .همشوی .وسنی. ضرة . بنانج (یادداشت مؤلف) رجوع به هوو شود .

هبو . [هَ بْ](اِخ)نام گروهی‌ازتازیان . (ناظم‌الاطباء) .حیی‌است از عرب .(منتهی‌الارب) .

هبو .[هُ بُ وو] (ع‌مص‌ل)بلند بر آمدن گردخاک . (ناظم‌الاطباء) بلند بر آمدن غبار.(منتهی‌الارب) (معجم‌متن‌اللغة)(اقرب‌الموارد) .|| گریختن . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) (معجم‌متن اللغة) (اقرب ـ الموارد) . || مردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) (معجم‌متن اللغة) (اقرب ـ الموارد). ||مخلوط شدن‌خاکستر با خاک (اقرب‌الموارد). (معجم‌متن‌اللغة). خاکستر شدن آتش (معجم متن اللغة) .

هبوات . [هَ بَ](ع اِ)ج ـ هبوة [هَ وَ]. رجوع به این کلمه شود . گفته میشود : «سطعت‌الهبوةوالهبوات» (اقرب‌الموارد)

هبوب . [هَ] (ع اِ) باد گردانگیز . (منتهی‌الارب) بادی که گردوخاك‌برانگیزد (ناظم‌الاطباء) بادی که گرد وغبارپرا کند. (معجم‌متن‌اللغة) (اقرب الموارد) .

هبوب.[هُ](ع‌مص‌ل)وزیدن باد. (منتهی‌الارب). برپاشدن‌باد. برانگیخته‌شدن باد. هب . وزیدن باد . (معجم‌متن اللغة)(اقرب الموارد) (تاج‌العروس) .

برآمد بادی از اقصای بابل
هبوبش خاره درو باره‌افکن .
منوچهری .

|| بیدارشدن.(ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب). بیدار شدن از خواب .(اقرب الموارد) . (معجم متن‌اللغة) (تاج‌العروس) . || طلوع کردن . بر آمدن .(معجم متن‌اللغة) .هب النجم : ستاره بر آمد . (اقرب الموارد) . || بنشاط رفتن وتیزوبشتاب رفتن انسان‌و جز آن.(ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب)(معجم‌متن‌اللغة) .هب‌السائر من‌الانسان والدواب هبوباً :به‌نشاط رفت و تیز رفت . (اقرب ـ الموارد) .|| کنایه ازآمدن. گفته میشود، «من‌این‌هببت» ؛از کجا آمدی ؟ .(ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). (معجم‌متن‌اللغة) . ||بنشاط‌رفتن شتر وجز آن .(منتهی‌الارب) (تاج‌العروس) . || بلند شدن شتر برای حرکت. هبت‌الناقة: برخاست برای‌حرکت . (معجم متن‌اللغة) .|| شکست خوردن در جنگ.(اقرب‌الموارد) . (معجم متن‌اللغة) || جنبیدن وروان‌شدن شمشیر . (اقرب‌الموارد) .(معجم‌متن‌اللغة) || مدتی غایب بودن کسی .(اقرب‌الموارد) .|| (م) بیدار کردن .(معجم‌متن‌اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به‌هب‌شود. || شروع کردن کاری‌را (معجم‌متن‌اللغة) (اقرب الموارد)

هبوبة .[هَ بَ] (ع اِ) بادگردانگیز . (منتهی‌الارب)(معجم متن‌اللغة) . بادی که گردوخاك‌برانگیزد(ناظم‌الاطباء)(اقرب‌الموارد).

هبود .[هَ ب ب] (اِخ) نام مردی‌است. (منتهی‌الارب).

هبود. [هَ ب ب] (اِخ) نام اسبی‌است از بنی‌قریع .(معجم‌البلدان). اسبی است‌عمرو بن‌جعد را . (منتهی الارب) .

هبود .[هَ ب ب] (اِخ) نام آبی است . (معجم‌البلدان) (معجم متن‌اللغة) (منتهی ـ الارب) .وآنرا هبابیدنیز گویند .(منتهی‌الارب)(معجم‌متن‌اللغة). این کلمه راباعتبار آبهای اطرافش به«هبابید» جمع بندند . (معجم‌البلدان) رجوع به‌هبابیدشود .

هبود . [هَ ب ب] (اِخ) نام جایی است در بلاد بنی‌تمیم. (معجم البلدان) . جایی است در بلاد بنی‌تمیم‌یا بنی نمیر(معجم متن‌اللغة) . موضعی است در بلاد بنی نمیر (منتهی‌الارب) .
|| نام کوهی است.. (معجم‌البلدان) .
ابن‌مقبل گوید :

جزی‌الله کعباً بالاباتر نعمة
وحیاًبهبود جزی‌الله‌اسعدا

عمر بن کر کرة حکایت کرده است که : ابن‌مناذر قصیدهٔ دالیه‌ای برایم میخواند ، چون باین بیت رسید :

یقدح الدهر فی شماریخ رضوی
ویحط الصخور من هبود .

باو گفتم : هبود چیست ؟ گفت، نام کوهی است. گفتم:اشتباه کرده‌ای !هبودچشمه‌ایست به یمامة که‌آبش‌شور وقابل آشامیدن نیست ومن خود چندین‌بار درآن تغوط کرده‌ام . پس از مدتی ویرا درمسجد بصره دیدم که شعری میخواند ، چون بدین مصرع رسید «ویحط الصخور من‌عبود» بدو گفتم ،عبود چیست ؟ گفت ، کوهی است در شام وشاید توای ولدالزنا برآنهم تغوط کرده باشی ! خندیدم و گفتم نه من این کوه را ندیده‌ام (از معجم البلدان چاپ جدید) .

هبود . [هَ ب ب] (ع اِ) دانهٔ حنظل . هبید . (معجم البلدان) . هبد .

هبوداری . [هَ] (حامص‌مرکب). هوو داشتن.دارای‌همشوی بودن . ضره ،بنانج، همشوی ووسنی‌داشتن .

هبودان . [هَ] (اِخ) دهی‌است‌ازبخش نیک شهر شهرستان چاه‌بهار که در ۲۱ هزار گزی‌شمال نیک‌شهرو۱۵هزار گزی خاور شوسهٔ ایرانشهر بچاه‌بهار واقع‌شده . ناحیه‌ایست کوهستانی ، گرمسیر مالاریایی دارای ۱۵۰ تن سکنه بلوچ‌میباشد. آب آن از چشمه و محصولاتش‌خرما ، برنج و لبنیات است . اهالی بزراعت و گله‌داری گذران میکنند.راه‌آن‌مالرو است.ساکنین ازطایفه میرلاشاری هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

هبور .[هَ](ع اِ)عنکبوت(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) (معجم متن‌اللغة) .

هبور .[هُ] (ع اِ) ج. هبر[هَ]. (ناظم‌الاطباء) (اقرب‌الموارد).(معجم متن اللغة) . رجوع به‌این کلمه شود .||سنگهای بزرگ بریشتها . (منتهی الارب) .

هبور . [هَ ب ب] (ع اِ) مورچهٔ ریزه . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (معجم‌متن‌اللغة) . (اقرب الموارد) . || در لغت نبطی ، ریزه‌برگی که‌از کشت‌برزمین‌ریزد وقابل خوردن حیوانات باشد . (اقرب ـ الموارد) . (معجم‌متن‌اللغة) .

هبورن . [هِ] (اِ خ) (۱) شهری است ازایالات دورهام (۲) در انگلستان که در ٤/٥ میلی پائین نیوکاسل(۳) واقع‌شده . مساحت آن ٤/۲ میل‌مربع وجمعیتش بر طبق‌آمار سال ۱۹۵۱ میلادی ۲۳۰۹۸ تن است . این شهر مرکز کارخانه‌های کشتی‌سازی وعملیات مهندسی میباشد .(از دایرةالمعارف بریتانیا) .

هبوز . [هُ] (ع مص ل) هبز . هبزان . مردن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (اقرب الموارد) . (معجم متن‌اللغة) .

---

(۱) Hebburn (۲) Durham (۳) Newcastle

|| ناگاه مردن .(منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة) || برجهیدن. جهیدن . (معجم متن اللغة) .

هبوز. [هَ] (ع اِ) ج ِهبز. زمینهای پست و هموار که اطراف آن بر آمده باشد . (اقرب الموارد) .(معجم متن اللغة) . هبور. رجوع به هبز شود .

هبوط . [هَ] (ع اِ) زمین نشیب (منتهی الارب).(اقرب الموارد).زمین نشیب وسرازیر. (ناظم الاطباء). (معجم متن اللغة) صبب . شیبی . پستی . مقابل صعود [صَ]. || مورچه ریزه(معجم متن اللغة). || پرنده (معجم متن اللغة) ج، هبط [هُ بُ] و هبائط [هَ ءِ] (ناظم الاطباء) .

هبوط . [هُ] (ع مص ل) . فرود آمدن از بالا. نازل شدن(منتهی الارب).(ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة) . فرود آمدن . (ترجمان علامه جرجانی) . مقابل عروج. مقابل صعود .فروشدن. بزیر آمدن || درنشیب وپستی واقع شدن . (معجم متن اللغة). || ببدی درافتادن.(معجم متن اللغة) . || خوارشدن . (معجم متن اللغة) . || کوچك شدن . ضعیف شدن . (معجم متن اللغة) . (اقرب الموارد) . || کم شدن بهای متاع .(ناظم الاطباء) . (منتهی الارب). (معجم متن اللغة) .(اقرب الموارد) . || کم شدن شتران و گوسفندان .(اقرب الموارد). || کم شدن گوشت و پیه . لاغر شدن . (ازاقرب الموارد). || درآمدن بشهری . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || از جایی بجای دیگر منتقل شدن . انتقال از محلی بمحلی دیگر . (اقرب الموارد) . || (م) لاغر گردانیدن بیماری کسی را . (منتهی الارب) . || زدن .(منتهی الارب) . || درآوردن درشهری . (منتهی الارب) . || کم کردن بهای متاع . (منتهی الارب) . ||(اِ) نزول. فرود. نشیبگاه .(ناظم الاطباء) . صبب. پستی. مقابل صعود .

صعودوهبوط؛ فرازو نشیب (ناظم الاطباء) .

ترکیب :

هبوط آدم؛ فرود آدم از بهشت.(ناظم الاطباء). برطبق افسانهای مذهبی، جای آدم وحوا که اولین انسانهای آفریدهٔ خداهستند،در بهشت بودوخداوندمقررداشته بود که ایشان هرجا که میخواهند بروند وهرچیز که میخواهند بخورند جز بدرختی که بعضی آنرا گندم وبرخی انگور پنداشته‌اند نزدیك نشوند واز آن نخورند. راجع باین موضوع در قرآن کتاب دینی مسلمانان چنین آمده : «وقلنا یا آدم اسکن انت و زوجك الجنة و کلا منها رغداً حیث شئتما و لاتقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین » . (سوره بقرة آیهٔ ۳۳). اماشیطان که راه ستیزه و عناد با پروردگار می‌پیماید ، بمنظور از راه بردن آدم وحوا ودرآوردن ایشان بصف خلاف کاران ، نزد آنها وسوسه کرد ومشتی از گندم بحواداد وتکلیف کرد که بخورد،حوا بخورد وسپس بآدم داد ، اوهم بخورد . بجرم این نافرمانی وسرپیچی ازفرمان خدا بلافاصله عورت ایشان که تا این زمان ظاهر نشده بود آشکار گشت وهردو بامر پروردگار از بهشت رانده شدند ، آدم بکوه سرندیب در زمین هند وحوا بزمین جده فرود آمد واز آن تاریخ تخم ستیزه و عناد و حسد بین فرزندان آدم و حوا یعنی این راندگان درگاه الهی پاشیده شدوآدمیان‌را بمصائب وبلایا دچار ساخت ، دراین باره در قرآن چنین آمده:

« فازلهما الشیطان عنها فاخرجهما مما کانا فیه وقلنا اهبطوا بعضکم لبعض عدو و لکم فی الارض مستقر ومتاع الی حین » .

(سوره بقرة . آیهٔ ۳٤) (از کشف الاسرار وعدة الابرار ، تألیف میبدی . ج ۱ . ص - ۱٤۰ - ۱۵۲) .

— هبوط ستاره : ضد شرف آن . (ناظم الاطباء) . بعقیدهٔ ستاره شناسان قدیم هر یک از سیارات دارای سه حالت شرف و هبوط و وبال است . این حالات بستگی به بروج دوازده گانه فلکی که بمنزلهٔ خانه سیارات میباشند دارد بدین معنی که سیارات دربعضی ازین بروج حالت شرف و دربعضی دیگر حالت هبوط و در پاره‌ای و بال که بفارسی پتیاره گویند، دارد. شرف علوشان و تسلط و کمال تأثیر ستاره است و ستاره درین حالت مانند پادشاه مقتدر و معزز ونامبرداری است که بر تخت سلطنتش تکیه زده و در کمال قدرت و توانایی است . نوزادانی که درهنگام شرف یکی ازستارگان زاده شوند، دارای طالع نیکو ومبارك می‌باشند ودرزندگانی سعیدوخوش بختند. اما هبوط، مقابل شرف است ودر این حالت ، ستاره تباه وفرومایه گشته و مانند مردی است که در خانه‌اش در بدترین حالها بسر برد . کسانیکه درحالت هبوط ستاره‌ای زاده‌شده باشند نامبارك و بدطالعند . بعضی معتقدند که شرف وهبوط بستگی بدرجهٔ معینی از درجات برج دارد بعبارت دیگر شرف و هبوط فقط در درجه معینی از درجات برج است وددیگر درجات وجود ندارد.ولی پاره‌ای گفته‌اند که ایندوحالت از اول برج تادرجهٔ شرف وهبوط برای ستاره وجود دارد. (از التفهیم چاپ اول ص ۳۹۷) (ازدستور العلماء چاپ هند ، جزء ۲ ص ۲۱۳) (از شرح نصاب الصبیان ، تصحیح ادیب العلماء تبریزی . چاپ ۱۳۳۲ ص ۹٤) . «پس بیرون آمد وبفرمود تا خانهٔ مکعب مسطح بنا کردند وسطوح اورابگچ ومهره مصقل گردانیدند وبریک سطح صور بروج و کواکب ثوابت وسیارات بتصویر وتشکیل نقش کرد وعلامات درج ودقایق وثوانی و ثوالث وروابع وخوامس وهبوط ووبال واوج وشرف وارتفاع وحضیض واجتماع واستقبال ومقارنه ومطارحه وتثلیث وتربیع و تسدیس بنوشت ... » (سندبادنامهٔ ظهیری. ص ٦٤) برای اطلاع از شرف و هبوط ستارگان جدول زیر ملاحظه شود .

جدول شرف وهبوط ستارگان(نقل ازشرح نصاب الصبیان پس از مقابله با جدول شرف ستارگان در التفهیم)

شرف			هبوط		
ستاره	برج	درجه	ستاره	برج	درجه
شمس	حمل	۱۹	شمس	میزان	۱۹
قمر	ثور	۳	قمر	عقرب	۳
زحل	میزان	۲۱	زحل	حمل	۲۱
مشتری	سرطان	۱۵	مشتری	جدی	۱۵
مریخ	جدی	۲۸	مریخ	سرطان	۲۸
زهره	حوت	۲۷	زهره	سنبله	۲۷
عطارد	سنبله	۱۵	عطارد	حوت	۱۵
رأس	جوزا	۳	رأس	قوس	۳
ذنب	قوس	۳	ذنب	جوزا	۳

— هبوط کواکب : هبوط ستاره است .

هبوط کردن. [هُ كَ دَ] (مص مرکب ل) فرود آمدن . نزول کردن .(ناظم الاطباء). بزیر آمدن . فرو افتادن . از بلندی به پستی آمدن . هبوط نمودن .

هبوط نمودن. [هُ نُ دَ] (مص مرکب ل) فرود آمدن . نزول کردن . بزیر آمدن فرو افتادن . از بلندی به پستی گراییدن . هبوط کردن . « مانند شدیدالقوی که از فوق سما بر سطح غبرا هبوط نماید ، پایین آمدند» . عالی شیرازی (بنقل ارمغان آصفی) .

هبوع. [هُ] (ع مص ل) گردن دراز کرده رفتن (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) گردن دراز کرده رفتن شتر (معجم متن اللغة) . || کند رفتن خر . (معجم متن اللغة) . کند رفتن خر وجز آن (اقرب الموارد) . || بشتاب رفتن و باکمك گردن رفتن (اقرب الموارد) . || بناگاه فراپیش آمدن قوم از هرجای . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة) .

هبوع. [هَ] (ع حامص) رفتارخر کند که تیزرو نباشد. (ناظم الاطباء). رفتارخر خاصة (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || بنا گاه فرایش آمدگی قوم ازهرجای. (ناظم الاطباء).

هبوع. [هَ] (ع اِ) شتری که دررفتن شتاب کند وباکمك گردن رود. (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد). (لسان العرب).

ابن اعرابی گوید:

وانی لاطوی الکشح من دون ما انطوی.
واقطع بالخرق الهبوع المراجم

هبوغ. [هُ] (ع مص ل) بخواب رفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). خوابیدن (اقرب الموارد). (لسان العرب). (معجم متن اللغة). || خوابیدن اندك در روز. یك لحظه خوابیدن ازروز (معجم متن اللغة) (لسان العرب) خواب در روزهر قدر که باشد. (معجم متن اللغة) (لسان العرب). || اندك خوابیدن مطلقاً. خوابیدن اندك هروقت که باشد. (معجم متن اللغة). (لسان العرب). اسم آن: هبغة. (معجم متن اللغة). (لسان العرب).

هبول. [هَ] (ع اِ). زن گم کرده فرزند (ناظم الاطباء). (منتهی الارب)، نکول. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). (لسان العرب). ثاکلة. || زن بی فرزند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). زنیکه فرزندی برایش باقی نماند. (معجم متن اللغة). (لسان العرب).

هبول. [هَ] (اِخ) پادشاهی است از پادشان عرب وآنرا هبولة یاابن هبولة نیز گویند. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). نام پادشاهی مرتازیان را و آنرا ابن الهبولة و ابن هبولة نیز گویند. (ناظم الاطباء). (۱) رجوع به هبولة (ابن...) شود.

هبولنگ. [ ](اِ)(۲) ترف. قره قروت. کشك سیاه. هلباك. لیولنگ پنیرتن. (لغت فرس اسدی).

هبولة. [هَ] (اِخ) (ابن...) یاابن الهبولة. پادشاهی از پادشاهان عرب که قبل از غسان بوده است. (معجم متن اللغة).

هبون. [هَ] (ع اِ) عنکبوت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد).

هبوة. [هَ وَ] (ع اِ) گردخاك وتیرگی (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد). ج، هبوات [هَ بَ] (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد). واهباء. (معجم متن اللغة).

هبة. [هِ بَ] (ع مص). بخشیدن. دادن. (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (غیاث). رجوع به هبة شود.

هبه. [هِ بَ یا بَ] (ع حامص) مأخوذ از تازی. بخشش وانعام. (ناظم الاطباء). دهش. عطاء. داد. رجوع به هبت (هبة) در همین لغت نامه شود.

هبه. [هِ بَ] (ع اِ) آنچه که ببخشند. (مهذب الاسماء). جایزه. عطیه. رجوع به هبة شود.

هبه. [هِ بِ] (اِخ) (۳) در اساطیر یونان ربة النوع جوانی است. وی دختر مشتری وهرا (۴) میباشد ومتصدی ساقیگری ربة النوع بوده، روزی در اثناء انجام وظیفه از عمل خود شرمسارشد وازشغل خودسرباز زد وبمحفل خدایان داخل نگشت، لاجرم مشتری وظیفهٔ او را به جوانی موسوم به گانیمد (۵) تفویض کرد. هرکول، پهلوان افسانه‌ای یونان در موقع عروج بآسمان با هبه ازدواج کرد. درقورنته معبدی مخصوص بوی وجود داشت. (ازقاموس اعلام ترکی) (ازدایرة المعارف بریتانیا).

هبه. [هِ یا هَ بِ بَ] (ع اِ) رجوع به هبة [هِ یا هَ ب بَ] در همین لغت نامه شود.

هبهاب. [هَ] (ع اِ) تیزرو. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). ج، هباهیب [هَ] (ناظم الاطباء). || نیك بانگ و فریاد کننده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بانگ وفریاد کننده. (اقرب الموارد). || سراب. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (اقرب الموارد). کوراب. (مهذب الاسماء). || بازیی است مر کودکان را (منتهی الارب). (اقرب الموارد). بازی است مر کودکان تازی را. (ناظم الاطباء). بازی است مر کودکان عراق را. (لسان العرب).

هبهب. [هَ هَ] (اِخ) نام وادی ایست از جهنم که جایگاه جباران وستمگران است. (ازمعجم متن اللغة).

هبهب. [هَ هَ] (ع اِ) گرگ سبك تیز رفتار. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد).

اخطل گوید:

علی انها تهدی المطی اذاعوی
من اللیل، ممشوق الذراعین هبهب.

(ازلسان العرب).

|| شتر سبك تیزرو. (معجم متن اللغة). (لسان العرب). || تیزرو. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ج. هباهب. [هَ هِ] (ناظم الاطباء).

هبهبة. [هَ هَ بَ] (ع اِ) بانگ گشن هنگام هیجان گشنی. (معجم متن اللغة).

هبهبة. [هَ هَ بَ] (ع مص ل) بشتاب رفتن. (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). بشتاب و نشاط رفتن. (معجم متن اللغة). || درخشیدن سراب. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد). || بیدارشدن ازخواب. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) || بانگ برزدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || تیزشدن گشن (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) بهیجان در آمدن گشن برای گشنی. (معجم متن اللغة). || (م) خواندن کسی رابچیزی. (معجم متن اللغة). || زجر کردن. (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). راندن. || ذبح کردن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). || خواندن گشن را بگشنی. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (معجم متن اللغة). گفته میشود: هبهب بالتیس: خوانداورا بگشنی. (ناظم الاطباء). اسم ازآن: هبهبة.

هبهبی. [هَ هَ بی] (ص منسوب) مرد نیکوسرودگوی مرشتران را (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد). آنکس که برای شتران هنگام راه رفتن آواز نیکو خواند تا بشتاب و نشاط روند. || نیکوخدمت مطلقاً. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). (لسان العرب). || نیکوخدمت کننده شتران را. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (معجم متن اللغة) (اسان العرب). || قصاب. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد). (لسان العرب). || شترکش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || طباخ. آشپز. (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد). (لسان العرب). || بریان کننده (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد). (لسان العرب). || تیزرو وشتاب. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). سریع. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). || شترسبك. (منتهی الارب). مؤنث آن: هبهبیة. (اقرب الموارد). شتر تیزرو. (لسان العرب).

راجز گوید:

قدوصلنا هوجلا بهوجل
بالهبهبیات العتاق الزمل.

(ازلسان العرب).

---

(۱) ناظم الاطباء این اسم را «ابن الهبول» آورده است. (۲) در لغت فرس، این کلمه ذیل لیولنگ ومترادف باآن وبمعنی آن که ترف باشد آمده، و فقط در یکی از نسخ لغت فرس دیده شده است. عباس اقبال مصحح لغت فرس درحاشیهٔ ص ۳۰۰ این موضوع را متذکر گردیده ونوشته است که: «درفرهنگهای دیگر «برف» ضبط کرده‌اند بمعنی ثلج عربی وآن ظاهراً اشتباه است» (۳) Hebe. (۴) Hera، در افسانه‌های یونان، ملکه خدایان وخواهروهمسر زئوس (مشتری) میباشد. (۵) Ganymeda.

|| شتر ضعیف (ناظم الاطباء) .
|| گوسپند نر . (منتهی الارب) .(اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة) . (لسان العرب)
|| شبان گوسپندان. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . (معجم - متن اللغة) .

کانه هبهبی نام عن غنم
مستأوفی سواد اللیل مذؤوب.
(ازلسان العرب) .

هبهبیة . [هَ هَ بی ی] (ع اِ) شترمادهٔ سبک وشتاب . (منتهی الارب) . شتر مادهٔ سبک. (اقرب الموارد) . شتر مادهٔ ضعیف (ناظم الاطباء) . شتر مادهٔ سبک تیزرو . (لسان العرب) .
ابن احمر گوید :

تماثیل قرطاس علی هبهبیة
نضاالکورعن لحم لها متخدد .

ازکلمهٔ تماثیل، کتابهایی راکه خواهدنوشت اراده کرده است . (ازلسان العرب) .

هبه فرا پذیرفتن. [هِ بَ فَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) اتهاب .(تاج المصادر بیهقی) . بخشش پذیرفتن . قبول هبه کردن .

هبه کردن. [هِ بَ یا بِ کَ دَ] (مص مرکب) بخشیدن. (ناظم الاطباء). دادن. بذل کردن ورجوع به هبه شود .

هبه نامه . [هِ بَ یا بِ مَ یا مِ] (اِ مرکب) بخشش نامه . (ناظم الاطباء) . در اصطلاح، قباله‌ایست که بر طبق آن ، واهب مالی یا چیزی را (عین موهوبه) به متهب ببخشد. (ازحقوق مدنی. تألیف دکتر موسی‌عمید) .

هبی . [هَ] (ع از اصوات). آوازی که بدان اسب را برانند و ازخود دور کنند . (ناظم الاطباء). نوعی از آواز که بدان اسب را برانند ، یعنی دورشو ازمن . (منتهی - الارب) . (اقرب الموارد) .
کمیت گوید :

نعلمها هبی وهلا وارحب
وفی أبیاتنا ولنا افتلینا .
(ازلسان العرب) .

هبی . [هَ بَ ی ی] (ع اِ)(۱) کودک خرد.(منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة)(لسان العرب). ج، هبائی [هَ ی] (۲) (لسان العرب) .

هبی . [هُ با] (ع اِ) ج هابی. (معجم متن اللغة)(اقرب الموارد).(لسان العرب). رجوع به این کلمه درهمین لغت نامه شود. نجوم هبی : ستاره‌هایی که‌ازگرد وغبار پوشیده شده باشند (ناظم الاطباء) . ستارگان نهفته در غبار . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) . (لسان العرب) .

هبیب . [هَ] (ع اِ) باد گردانگیز. (منتهی الارب) . بادیکه گردوغبار پراکند . هبوب [هَ] . هبوبة. (معجم متن اللغة). (اقرب - الموارد) . (لسان العرب).

هبیب . [هَ] (ع مص ل) . هب [هَ ب ب] هبوب [هُ] . وزیدن باد . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). برپاشدن باد.(معجم متن اللغة). (اقرب الموارد) . (لسان العرب) . جستن باد. (تاج المصادر بیهقی) . || بیدارشدن . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة). || طلوع کردن ستاره. برآمدن اختر . (معجم متن اللغة) .(اقرب الموارد) . || تیزشدن گشن برای گشنی. (معجم متن اللغة) . (لسان العرب) . تیزشدن تکه . (منتهی الارب) . || بانگ کردن تکه وقت گشنی . (منتهی الارب). (معجم متن اللغة) . (لسان العرب) بانگ کردن گشن از بهر گشنی. (تاج المصادر بیهقی). || بنشاط وشتاب رفتن انسان و جز آن . (اقرب الموارد) . || (م) بیدار کردن. (معجم متن اللغة) هب زید عمرواً من نومه ؛ زیدعمرورا از خواب بیدار کرد . (اقرب الموارد). رجوع به هب[هَ ب ب] شود . || خواستن گشن رابگشنی . (معجم متن اللغة) . || خواستن گشن گشنی را . میل کردن به گشنی . (لسان العرب) .

هبیب . [هُ بَ] (اِخ) نام‌وادی است در راه اسکندریه منسوب به هبیب بن مغفل (منتهی الارب) وادی‌ایست‌بین‌مریوط وفیوم که هبیب‌بن مغفل(۳) درآن گوشه گیری گزیدواز آن‌جهت‌بنام‌وی منسوب‌شده‌است. (از الاصابة فی تمییز الصحابة) .

هبیب .[هُ بَ](اِخ) ابن‌مغفل [مُ فَ] صحابی است . مغفل نام جد پدرش بود . ابونعیم گوید وی پسر عمروبن مغفل بن واقفة بن . . . غفاری است . ابن یونس گوید که وی شاهد فتح مصر بود و در فتنهٔ بعداز قتل عثمان ، در وادیی که بین مریوط‌وفیوم‌واقع‌میباشد گوشه گیری اختیار کرد واز اینجهت دره مذکور بنام وادی هبیب معروف شده است . (از الاصابة فی تمییز الصحابة . قسم اول) .

هبیت . [هَ] (ع اِ) مهبوت - مرد بددل وبی‌خرد . (منتهی الارب) . (معجم متن اللغة) . مرد بددل وترسو و کم‌خرد .(ناظم الاطباء) . مرد ترسو وبی‌خرد . (اقرب - الموارد) . مرد ترسو . جبان . (معجم متن اللغة) || جن زدهٔ ترسو . (اقرب - الموارد) . || آنکس که قدر ومنزلتش فرود آمده باشد . (معجم متن اللغة) . || پرنده‌ایکه بدون راهنمائی وباوله و اشتیاق پرواز کند . (معجم متن اللغة) .

هبیت . [هَ یا هِ ی] (ع اِ) مردجن‌زده . (معجم متن اللغة) . || مرد ترسو . (معجم- متن اللغة) || ترسوی عقل و هوش باخته چون مبهوت. (معجم متن اللغة) .
|| نادان . احمق . گول . (معجم متن - اللغة)

هبیج . [هَ] [ع اِ] آهو که دردوپهلوی وی دوخط دراز از میان پشم شکم و پشت باشد . (منتهی الارب) . (معجم متن اللغة) . (اقرب الموارد) . آهویی که درهریک از دو پهلوی وی خطی دراز میان پشم شکم وپشت وی باشد . (ناظم الاطباء) .

هبیج . [هَ بَ ی ی] (ع اِ) لغتی است در هبیخ [هَ بَ ی ی] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (معجم متن اللغة) . (اقرب- الموارد) . رجوع به این کلمه شود .

هبیخ . [هَ بَ ی ی] (ع اِ) گول فرو هشته اندام. (منتهی الارب) . مرد گول واحمق فروهشته اندام . (ناظم الاطباء) . (معجم متن اللغة) . || مرد بی‌خیر . (منتهی الارب) . (معجم متن اللغة) .
الرجل الذی لاخیر فیه . (لسان العرب) .
|| پسرك جوان « لغت حمیر» یا پسرك نیکو بدن . (معجم متن اللغة) . کودك نو جوان نازك پر گوشت . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || رودبار بزرگ . جوی کلان (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
|| وادی بزرگ . (لسان العرب).||(ص)، فتی هبیخ (ازنوادر) . پسرك پر گوشت نیکوتن (لسان العرب) .

هبیخ . [هَ بَ ی ی](اِخ) نام رودباری است . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء) .

هبیخة . [هَ بَ ی ی خَ](ع اِ)زن شیرده. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (معجم- متن اللغة) . (لسان العرب) . || دختر (۴) نازك‌جوان پر گوشت . (منتهی الارب) . (معجم متن اللغة) . (لسان العرب) . (ناظم - الاطباء) . || درلغت حمیری ، دخترو جاریة مطلقاً . (لسان العرب) . دختر و جاریة . (ناظم الاطباء) . || نوعی از خرامش . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || (ص) امرأة هبیخة (ازنوادر).زن جوان پر گوشت نیکوتن . (لسان العرب) .

هبیخی . [هَ بَ ی ی خا] (ع اِ) نوعی از خرامان رفتاری . (منتهی الارب) . رفتار خرامان و باتبختر . (ناظم الاطباء) . راه رفتن ازروی تبختر وناز.(لسان العرب) .
ازهری گوید :

جرت علیه الریح ذیلا انبخا
جر العروس ذیلها الهبیخا
(از لسان العرب) .

---

(۱) ناظم الاطباء بکسرباء نیز آورده است . (۲) درمعجم متن اللغة هبابی [هَ ی] آمده است .
(۳) در منتهی الارب معقل [مَ ق .] آمده است (۴) ناظم الاطباء «زن» آورده .

هبید. [ﹷه] (اِ) تخم حنظل را گویند که خربزهٔ روباه باشد. (برهان). ||حنظل (انجمن آرا). ورجوع به ماده بعدشود(۱)

هبید. [ﹷه] (عِ اِ) هبد. حنظل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (لسان العرب). گفته میشود: «صحبة العبید امر من طعم الهبید».(اقرب الموارد).

خذی حجریك فادقی هبیدا
کلا کلبیك اعیاان یصیدا
(از لسان العرب)

|| دانهٔ حنظل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد).(لسان العرب) || پیه حنظل (معجم متن اللغة). هبیدالحنظل : پیه آن. (لسان العرب).

هبیدة. [ﹷه دَ] (عِ اِ) یك دانه حنظل. یکی از حنظل. (معجم متن اللغة) (لسان العرب).

هبیر. [ﹷه] (عِ اِ) زمین پست هموار که اطراف وی بلند باشد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . هبر. زمین هموار که اطراف آن بر آمده باشد. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (لسان العرب). || زمین پست هموار. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). ج، هبر[ﹹه] (۲) و اهبرة [اَ بِ رَ]. (معجم متن اللغة) (لسان العرب). || ریگ پست و هموار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (لسان العرب)

زمیل بن امدینار گوید :

اغر هجان خر من بطن حرة
علی کف اخری حرة بهبیر
(از لسان العرب).

|| فرج زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة).

هبیر. [ﹷه] (عِ ص). ضرب هبیر : ضربی که گوشت را قطع کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). هبر. هابر. ضربة هبیر، قطع کننده گوشت (لسان العرب).

متنخل گوید :

کلون الملح، ضربته هبیر
یتر العظم، سقاط سراطی
(از لسان العرب)

هبیر. [ﹷه] (اِخ) ریگستانی است بزرود برراه مکه. (ازمعجم البلدان)

شاعری گوید :

وحلت جنوب الابرقین الی اللوی
الی حیث سارت بالهبیر الدوافع
(ازمعجم البلدان).

هبیر. [ﹷه] (اِخ)(جنگ...) نام جنگی است که درهیجدهم محرم سال ۳۱۲ هجری (۳) بین ابوطاهر سلیمان بن ابوسعید جنابی قرمطی وکاروانی بزرگ ازحاجیان که از مکه بر می گشتند، در ریگزار هبیر که در نزدیك زرود برراه مکه واقع است در گرفت دراین جنگ بسیاری از حاجیان بدست قرامطه کشته شدند و تعداد کثیری از تشنگی و گرسنگی جان سپردند و بسیاری دیگر اسیر گشتند، ونیز اموال و دارایی کاروان بغارت رفت. در این غوغا، ابو محمد احمد بن محمد بن حسین جریری صوفی مشهور وخلیفهٔ جنید درزیر پای آشوبگران ماند و بهلاکت رسید. ویا از تشنگی جان سپرد. (ازابن اثیر حوادث سال ۳۱۲). (ازمعجم البلدان) (ازشد الازار ص ۱۶) (مصباح الهدایة، حاشیه ص ۵).

هبیر. [ﹷه](اِخ) (ریگ...) ریگزاری است بزرود برراه مکه.(ازمعجم البلدان).

زید شده تشنه بریگ هبیر
عمرو شده غرقه در آب زلال
ناصرخسرو.

چو عادند و ترکان چو بادعقیم
بدین باد گشتند ریگ هبیر
ناصرخسرو.

رجوع به هبیر و هبیر (جنگ...) و هبیر (سنة..) وهبیر (یوم...)شود.

هبیر. [ﹷه] (اِخ) (سنة...) سالی است که در آن جنگ معروف هبیر بین قرامطه وکاروانی بزرگ از حاجیان در ریگزار هبیر واقع شد و آن ظاهراً در هیجدهم محرم سال ۳۱۲ هجری بوده است. (از معجم البلدان) رجوع به هبیر (جنگ...) شود. در تاریخ بغداد، در شرح زندگی ابو محمد جریری، واقعه هبیر که منجر بکشته شدن جریری گشته، بسال ۳۱۱ ذکر گردیده است. (تاریخ بغداد. ج ٤. ص ٤۳۳).

هبیر. [ﹷه] (اِ خ) (یوم...) نام جنگی است مرعرب را درقدیم در ریگزار هبیر که در راه مکه واقع شده.

حبیب بن خالد اسدی در آن باره گوید :

الا ابلغ تمیماً علی حالها
مقال ابن عم علیها عتب
غبیتم تتابع الانبیاء
وحسن الجوار وقرب النسب
فنحن فوارس یوم الهبیر
و یوم الشعیبة نعم الطلب
فجئنا بأسراکم فی الجبال
و بالمردفات علیها العقب
(ازمعجم البلدان).

هبیرالفرس. [ﹷه رُ لْ فَ رَ] (اِخ) نام محلی بوده است در پایین سرزمین بنی یربوع که ابن عبدربه داستانی دربارهٔ آن نقل کند. (عقدالفرید. ج ۶. ص ۶۷).

هبیرسیار. [ﹷه رِ سَ یْ یا] (اِخ) ریگستانی است به نجد. (معجم البلدان). ریگزاری است نزدیك زرود درراه مکه و در آن جنگی است مرعرب را.(معجم متن اللغة). در منتهی الارب ریگستان مذکور، در نزدیك زرود، ذکر شده ولی صاحب معجم البلدان ابتدا آنرا درنجد ذکر کرده وسپس گوید، وشاید ریگستان زرود باشد.

هبیرة. [ﹹه بَ رَ] (عِ اِ). کفتار. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد).|| کفتار خرد. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). بچهٔ کفتار (ناظم الاطباء).

— ابوهبیرة : غوك نر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) قورباغهٔ نر. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد).

— ام هبیرة، غوك ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد).

هبیرة. [ﹹه بَ رَ تَ نْ] (قید) هرگز. (ناظم الاطباء). قطعاً. هیچگاه. ازریشهٔ هبر بمعنی قطع و نابود کردن.

هبیرة. [ﹹه بَ رَ] (اِخ) از رواة است. ابواسحاق از او و او از ابن عباس روایت دارد. (المصاحف. ص ۸۱)

هبیرة. [ﹹه بَ رَ] (اِخ) ابن ابی وهب المخزومی. شاعری بود ازقبیله بنی مخزوم. جاحظ بیت زیر را بوی نسبت داده :

وان مقال المرء فی غیر کنهه
لکالنبل تهوی لیس فیها نصالها
(البیان والتبیین. ج ۳ ص ۱۴۱).

هبیرة. [ﹹه بَ رَ] (اِخ) ابن خالد بن مسلم بن حارث بن مخصف بن حاج... السکونی. از شرفا و امرای معاویه بود (از الاصابة فی تمییز الصحابة. قسم سوم)

هبیرة. [ﹹه بَ رَ](اِخ) ابن سبل [سَ بَ] (٤) از صحابه است. ابن سعد و بغوی از طریق ابن جریح روایت کرده‌اند که هنگامیکه پیغمبر از مدینه بطائف رفت، هبیرة بن سبل ثقفی را جانشین خود در مدینه قرار داد. و نیز عبدالرزاق ازابن جریح روایت کرده که اول کسیکه در مکه بعداز فتح آن بامر پیغمبر بامردم نمازجماعت خواند و مردم باو اقتدا کردند، همین هبیرة بن سبل بود. (ازالاصابة فی تمییز الصحابة. قسم اول).

هبیرة. [ﹹه بَ رَ] (اِخ) ابن سعد. مردی که مفقود شد و گمشدن وی درعرب مثل گشت گفته میشود «لا آتیك حتی یؤوب هبیرة بن

(۱) ظاهراً مادهٔ بعد معرب این کلمه است یا بر عکس این کلمه مأخوذ از تازی است (۲) در اقرب الموارد و منتهی الارب، بضم اول و دوم آمده (۳) در تاریخ بغداد ج ٤، وفات ابومحمد جریری در وقعهٔ هبیر و بسال ۳۱۱ هجری ذکر گردیده است. (٤) در بعضی مآخذ شبل [شِ] آمده است.

سعد» یعنی تا هبیرة بن سعد باز نگردد نزد تو نمی آیم و چون تعلیق برمحال است یعنی - هرگز نزد تو نمی‌آیم. (ازمجمع الامثال - میدانی) . و نیز «لاآتیك هبیرة بن سعد» و «لاآتیك الوة بن هبیرة» . یعنی هرگز نزد تو نخواهم آمد. (اقرب الموارد) (معجم - متن اللغة) (منتهی الارب) . هبیرة و الوة دو تن بودند که مفقود شدند و خبری از آنها نشد . (ناظم الاطباء) و محتمل است این مثل از هبر بمعنی قطع و نابود کردن آمده و این شخصیت افسانه‌یی را برای آن ساخته‌اند .

هبیرة . [هُ بَ رَ] (اِخ) ابن (عبدالله بن عبد مناف بن عرین تمیمی یربوعی عرینی . شاعر دورهٔ جاهلیت و از سواران ورؤسای بنی تمیم بود بوی فارس العرادة گفته میشد و «عرادة» نام اسب او است و نیز باسم «الکلحبة» [كَ حَ ب] شهرت داشت (کلحبة ، بانگ آتش و لهیب آنست) در اسم پدرش اختلاف است. بعضی عبدمناف و برخی عبدالله بن عبد مناف گفته‌اند . و نیز در نسبتش، برخی بضم عین وفتح راء منسوب به «عرینة» از قضاعة یا از بجیلة آورده‌اند و برخی دیگر آنرا بفتح عین و کسر راء که نسبت است به «عرین» از بنی یربوع. ازتمیم؛ ذکر کرده‌اند . وی بنی جشم بن بکر تغلبی را برضد بی «بلی» قضاعی برانگیخت . بنی جشم اموال بنی «بلی» راگرفته سپس کلحبة و پسرش با بنی جشم جنگ کردند و اموال قضاعیان را بدانها برگرداندند . از اشعار اوست که در ابتدای قصیده‌ای گوید :

امرتهم امری بمنعرج اللوی
ولارأی للمعصی الا مضیعا
فقلت لکاس ، الجمیها ، فانما
حللت الکثیب، من زرود، لافزعا

هبیرة بدست پسرش مجروح شد و بر اثر آن درگذشت (از اعلام زرکلی . چاپ ۲ ج ۹ . ص ۶۵) .

هبیرة . [هُ بَ رَ] (اِخ) ابن عمرو بن جرثومة النهدی : شاعر دورهٔ جاهلیت عرب که ابیاتی از اشعار وی که در آنها اشاره بوصیت جدش «نهد» کرده ، مشهوراست از آنجمله است :

فاوصی بألا تستباح دیار کم
وحاموا ، کما کنا علیها نضارب
اذا اوقدت نار العدو فلایزل
شهاب لکم، ترمی به الحرب، ثاقب
یفرج عن ابنائنا و نسائنا
جلاد، وطعن یردع الخیل صائب

(از اعلام زرکلی . چاپ ۲ ج ۹ . ص ۶۶)

هبیرة . [هُ بَ رَ] (اِخ) ابن مسروح . صاحب عقدالفرید ، داستانی در بارهٔ نکته سنجی وی آورده است رجوع به عقدالفرید، ج ٤ . ص ۱۳۲ شود .

هبیرة . [هُ بَ رَ] (اِخ) ابن مشمرج [مُ شَ رِ] الکلابی . یکی از اشراف شجاعان و فصحای عرب که در جنگ چین همراه قتیبه بود وقتیبه اورا باعده‌ای برسالت نزد پادشاه کاشغر فرستاد. چون هبیرة به نزد پادشاه رسیدورسالت بجای آورد، ملك ازفصاحت وی درشگفت شد. وهنگامیکه هبیرة ازمأموریت خود برگشت . قتیبه ویرا روانه دربار ولیدبن عبدالملك خلیفهٔ اموی کرد تا او را از کارهایش آگاهی دهد ولی در فارس درگذشت (۹۶ هجری). سوادة السلولی ویرا مرثیه گفته است . (از اعلام زرکلی . چاپ ۲ . ج ۹ . ص ۶۶)

هبیرة . [هُ بَ رَ] (اِخ) ابن مفاضة العامری . صحابی است . مفاضة نام مادر وی که‌ازبنی اسد بوده‌باشد. وثیمه‌در کتاب الردة نام او را ذکر کرده و گوید که وی هنگام ارتداد اعراب از اسلام ، نزد بنی - سلیم کس فرستاد و ایشانرا به ثبات و پایداری بر اسلام امر کرد . مرزبانی در معجم الشعراسلسلهٔ نسب او را چنین آورده هبیرة بن عامر بن ربیعة بن عبادبن عقیل بن کعب بن ربیعة بن عامر بن صعصعة . اشعاری نیز بوی نسبت داده‌اند . (الاصابة فی - تمییز الصحابة . قسم ۱ و ۳).

هبیرة . [هُ بَ رَ] (اِخ) ابن نعمان بن قیس بن مالك بن معاویة بن شعبة بن بداء بن... سعدالعشیرة الجعفی . . . از امراء علی بن ابیطالب و با او در جنگ صفین شرکت داشت . وی از طرف علی ، عامل مداین گشت. ابن کلبی او را از شرفا ذکر کرده است . (از الاصابة فی تمییز الصحابة . قسم ثالث) .

هبیرة . [هُ بَ رَ] (اِخ) ابن هاشم بن عبدالله بن عبدالرحمان بن معاویة بن حدیج . از نجبا و بزرگان مصر در ابتدای دولت عباسی بود . درسال ۱۹۶ هجری به ریاست انتظامات مصر نائل گشت ودر سال ۲۰۰ هجری درواقعه‌ای بقتل رسید. وی‌مردی شجاع و خردمند بود و بعضی از شعرا در بارهٔ وی مدایح ومراثی دارند.(از اعلام زرکلی چاپ ۲ . ج ۹ . ص ۶۶) .

هبیرة . [هُ بَ رَ] ابن هلال (یا عبدیغوث) البجلی المرادی ملقب به مکشوح [مَ] . از رؤسای یمن و از شجاعان آن سر زمین بود که دراندکی پیش از اسلام میزیست. ابن حبیب او را از جرارین (۱) یمن شمرده است . (از اعلام زرکلی . چاپ ۲ . ج ۹ ص ۶۷).

هبیرة . [هُ بَ رَ] (اِخ) ابن یریم [یَ] خارفی شبامی مکنی به ابو الحارث ، از یاران مختار ثقفی ، از مردم کوفه بود ابن - سعد وی را درطبقهٔ اول تابعان کوفی آورده و اشارت به پیوستن او به مختار ثقفی کرده است . ابن اثیر آورده . هبیرة بن یریم (و در نسخه‌ای مریم که مصحف آنست) . از موالی حسین بن علی بود و در خازر کشته شد . برخی ازثقات محدثان از وی روایت کرده‌اند . بسال ۶۶ هجری در گذشت (اعلام‌زرکلی . چاپ ۲ . ج ۹ . ص ۶۷) .

هبیریة . [هُ بَ یْ رِ یَ] (ع اِ) نام دیناری است ازسکه‌های دوره بنی‌امیه که در زمان خلافت یزیدبن عبدالملك ، بوسیله عمر بن هبیرة زده شد. عیار آن سکه ۶ دانه (۲) بود . پس از بنی امیه، منصور خلیفه‌عباسی فقط سه سکه از نقود اموی را پذیرفت و آن سه عبارت بود از هبیریة ، خالدیة و یوسفیة که سالها رواج داشتند. عمر بن هبیرة و خالدبن عبدالله البجلی و یوسف بن عمر که هر کدام یکی از این سکه‌ها را زده و بنام خود ایشان معروف شدند، هرسه از عمال بنی امیه در عراق بودند . (از النقود العربیة) .

هبیط . [هَ] (ع اِ) لاغر از بیماری و گوشت رفته . (ناظم الاطباء) . (منتهی - الارب) . لاغر. (اقرب الموارد) . || شتر لاغر و باریك اندام. (لسان العرب) . || ناقهٔ لاغر.ماده شتر باریك اندام و لاغر .(معجم - متن اللغة) (لسان العرب) . اشترلاغر . (مهذب الاسماء) . || گاو وحشی (معجم متن اللغة) (لسان العرب) . || گاو لاغر (لسان العرب) .

عبیدبن ابرص گوید .

و کان اقتادی تضمن نسعها
من وحش أورال ، هبیط مفرد

(از لسان العرب) .

|| زمین باریك . (لسان العرب) .

هبیغ . [هَ بَ یْ یَ] (ع اِ) زن بدکاریکه دست لمس کننده را ردنکند . (معجم متن اللغة). هبینة. || دره بزرگ. (معجم متن اللغة) هبینة || رود بزرگ . (معجم متن اللغة) .

هبیغة . [هَ بَ یْ یَ غَ] (ع اِ) زن بد کاریکه دست لمس کننده را رد نکند . هبیغ . (معجم متن اللغة) .

هبیل . [هَ] (اِخ) پدر بطنی است. (منتهی الارب) . پدرقبیله‌ای است ازعرب که باقیماندهٔ آنها در یمن هستند . (معجم متن اللغة) .

---

(۱) جرار: کسیکه رئیس هزار تن باشد. (اعلام زرکلی . چاپ ۲ . ج ۹ . ص ۶۷) .

(۲) دانه که معرب آن دانق یا داناق و جمع این دو، دوانق [دَ نِ] ودوانیق [دَ] است ، وزنی است برابربا $\frac{3}{5}$ ۸ دانهٔ جو متوسط پوست ناکنده که تیزی دو سر آن قطع شده باشد. (النقود العربیة) .

هبیل . [هَ] (اِخ) صورتی از کلمه هابیل است . برادر قابیل که فرزندان آدم باشند (ازاقرب الموارد). هابیل پسر آدم .(ناظم - الاطباء) . رجوع به هابیل شود .

هبیل . [هُ بَ] (اِخ) ابن کعب . صحابی است . وی از بنی مازن بود . طبرانی در کتاب اوسط از صفوان بن عمر روایت کرده که معاذبن جبل ، هبیل بن کعب و جدش مازن بن خثیمة را نزدرسول فرستاد واینان اسلام آوردند . (الاصابة فی تمییز الصحابة . قسم اول) .

هبیل . [هُ بَ] (اِخ) بن وبرة الانصاری صحابی است . (الاصابة فی تمییز الصحابة . قسم اول) .

هبیل . [هَ] (اِخ) (بنی . . .) قبیله ایست از عرب . (لسان العرب) . اولاد و احفاد و اخلاف هبیل که باقیماندهٔ آنها در یمن هستند . رجوع به هبیل شود .

هبینغ . [هَ بَ نَ] (ع اِ) گول و احمق (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) .

هبینق . [هَ بَ نَ] (ع اِ) خدمتکارو چاکر . (منتهی الارب) . خدمتکار از غلام بچگان . (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) . هبنق [هُ نُ] . هبنیق [هِ] . هبنیق [هَ] . هبنوق . [هُ] . هبانق [هُ نِ] . ج ، هبانق و هبانیق .

هبیون . [هَ] (اِ) افیون و تریاک . (ناظم الاطباء). بمعنی افیون است که تریاک باشد . (برهان) (آنندراج) . مهاتل . مهاتول . صورتهای دیگر آن هپیون . ابیون . اپیون . افیون . رجوع به هر یک از این کلمات شود .

هبیة . [هَ بَ یَ] (ع اِ) (۱) مؤنث هبی [هَ بَ یْ] ، دخترك خرد . (ناظم الاطباء) . دختر خردسال . (منتهی - الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (لسان العرب) .

هپاتیك . [هِ] (اِ) (۲) دراصطلاح گیاهشناسی نوعی از خزه است . هپاتیك ها رستنی هایی هستند بسیار شبیه به خزه ها ولی دستگاه زایشی آنها شکل مخصوصی دارد که با خزه ها متفاوت است . یکی از آنهامار کانسیا (۳) است که دستگاه رویشی آن ریسه ایست دارای کلروفیل بسیار که بوسیله ریز کرکهای بسیار نرم بزمین متصل شده است . درموقع زایش فاصله بفاصله در سطح این ریسه ، اعضایی شبیه بقارچهای چتری کوچك ساخته میشود . (گیاهشناسی حسین گل - گلاب . ص ۱۵۹) .

هپارلو . [هُ] (اِ فرانسوی) این کلمه ترکیبی از «اُ» (۴) و پارلو(۵) است که درزبان فرانسه بمعنی بلندگو میباشد وصادق هدایت آنرا بهمین معنی در فارسی بکار برده است:

«جلو آنها بلندگو یاهپارلو و پرده های متحرك اعلان میکردند» . (سایه روشن . صادق هدایت ص ۱۱) .

هپاك . [هَ یا هَ] (۶) (اِ) فرق سر . تارك سر . (برهان) (ناظم الاطباء) . (لسان العجم). هباك . چکاد. رجوع به هریك ازین کلمات شود .

هپت . [هَ تَ] (اِ اوستایی) . صورت اوستایی و فارسی باستان کلمهٔ هفت است (فرهنگ ایران باستان. پورداود. ص ۳۱۵) .

هپتال . [هِ] (اِخ) . هفتال . هیتال ، هیتل . هیطل . هپتالی . هفتالی. ج،هپتالان . هفتالان . هیاطلة . هپتالیان . هفتالیان . در بند هشن ایرانی ، هفتالان (۷) . بارمنی هپتال (۸) . فارسی ، هیتل (۹). عربی ، هیطل (۱۰) . مقایسه شود با بیلی بولتن شرقی ، ۴ و ۶ (۱۹۳۲) ، ص ۹۴۶ و مابعد . نام قومی است که در زمان پیروز پادشاه ساسانی از ایالت کانسوی چین ، به نواحی تخارستان که تازه کیداریان از آنجا رفته بودند ، هجوم آوردند و پیروز را مغلوب واسیر ساختند . (برای اطلاع بیشتر رجوع به کلمه هپتالیان در همین لغت نامه شود) .

قوم هپتال را «هونهای سفید» نیز نامیده اند . اما نمیتوان حقیقة آنها را از اقوام هون شمرد زیر به روایت پروکوپیوس ، این طایفه از حیث سفیدی پوست وزندگی مدنی ، با اقوام هون اختلاف داشتند . و نیز بنا برقول مارکوارت (ایرانشهر . ص ۵۵ . یادداشت ۸) ابتدا خیونیان باسم «هون سفید» خوانده میشدند و این عنوان بعداً به هپتالیان اطلاق شده است . چند سکه از هفتالیان در دست است که روی آن خطوطی با حروف کوشانی ، که از الفبای یونانی مشتق شده ، منقوش است چند سکه هم بخط هندی معروف به براهمی (۱۱) موجود است(۱۲). (ایران درزمان ساسانیان . کریستنسن . ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۳۱۶) .

هپتالی . [هِ] (اسم منسوب). هفتالی. منسوب به هپتال یا هفتال که قومی ازایالات کانسوی چین بودند . رجوع به هپتال ، هپتالیان ، هفتال، هفتالیان ، هیتل ، هیتال، هیطل و هیاطله شود .

هپتالیان . [هِ] (اِخ) . هفتالیان. قومی بودند که از ایالت کانسوی چین به حدود تخارستان هجوم آوردند . پیروز پادشاه ساسانی که تازه ازقلع وقمع کردن کیداریان پرداخته بود ، بدفع آنان قیام کرد. اما مغلوب و اسیر شد و بناچار شهر طالقان را که قبل ازغلبهٔ او بر کیداریان شهرسرحدی مستحکمی بود، بدیشان تسلیم کرد ومتعهد شد که از آنجا تجاوز نکند و نیز مجبور شد با برداخت غرامت جنگ ، آزادی خود را بخرد . پسرش کواذ دوسال بعنوان گروگان در دربار پادشاه هفتالیان ماند تا تمام مبلغ پرداخته شد . بعد از آن پیروز با وجود ممانعت سپاهبذ و هرام مجدداً با هفتالیان وارد جنگ شد . این لشگر کشی در سال ۴۸۴ م عاقبتی بس وخیم یافت (۱۳) زیرا سپاه ایران که دربیابانی پیش میرفت ،کاملا مغلوب دشمن ، بلکه معدوم گشت و پیروز بقتل رسید و جسد اوهرگز بدست نیامد . بموجب روایات مورخین عرب و ایران ، این شاهنشاه با بسیاری از سربازانش در حفره هایی که هفتالیان کنده بودند ، افتادند . راست یا دروغ ، این روایت بسیار قدیم است زیرا لازار فربی ، که از مؤلفین معاصر او بوده ، بآن قصه اشاره کرده است (۱۴) . یکی ازدختران

---

(۱) ناظم الاطباء بکسر باء نیز آورده است . (۲) Hepatique . (۳) Marcantia . (۴) Haut . (۵) Parleur .

(۶) دربعضی مأخذ بضم اول آمده است (۷) Hêftâlân بند هشن . انکلساریا . ص ۱۲۵ . سطر ۷ و ۹ . (۸) Hep' t 'al.

(۹) Hêtal. (۱۰) Haital. (۱۱) Brahmi.

(۱۲) رجوع به یونکر (H . F . J . Junker) ، خطوط مسکوکات هفتالی (Die Hephtalitischen Münzinschriften) (گزارش آکادمی پروس ۱۹۳۰ ، ص ۶۴۱ و ما بعد) شود .

(۱۳) در باب جنگ پیروز با هفتالیان افسانه های عامیانهٔ بسیاری مذکور است . ازجمله گویند پیروز سوگند خورده بود که از سرحد دولتین نگذرد و برای اینکه قسم خود را نشکند ، سنگی را که علامت مرز بود پیشاپیش لشکر بحرکت درآورد. درروایات ایرانی در بارهٔ جنگ پیروز با هفتالیان ، حکایت قدیمی ژوپورس Zopyres نیز داخل شده است.رجوع شود به، ابن قتیبه ، عیون الاخبار . چاپ قاهره، ج ۱ ، ص ۱۱۷ ومابعد ، تاریخ طبری چاپ دخویه ص ۸۷۵ و ۸۷۸ ، نلدکه . ص ۱۲۸ و ۱۲۴ و یادداشت ۱ ، ومقایسه شود باگابریلی ، مجلهٔ ایتالیایی مطالعات شرقی ، ۱۳ ص ۲۰۹ ومابعد . (۱۴) لانگلوا ، ج ۲ ، ص ۳۵۱ .

پیروز بدست پادشاه هفتالیان (۱) افتاد که او را بحرم خود فرستاد . هیتالیان داخل مملکت ایران شدند و چندین ایالت را با شهرهای مروالرود و هرات تصرف کردند و خراجی سالیانه برایرانیان تحمیل کردند. تسلط هفتالیان برایران موجد خواری و ذلت بسیار برای ایرانیان بود ، وزیانها و خسارتهای مادی ومعنوی‌جبران ناپذیری ببار آورد . بهمین مناسبت سردار ایرانی بنام گشنسپداذ ملقب به نخوارك (۲) که‌از طرف زرمهر مأمور مذاکره با ارمنیان شده بود، درضمن صحبت خود با وهن(۳) رئیس ارمنیان چنین گفت : « او (یعنی پیروز) کشوری چندان بزرگ و آبادان‌و مستقل‌را تسلیم هفتالیان کرد وتا تسلطاین طایفه باقی‌است ، کشورایران ازقیدعبودیت وزنجیر هولناك اسارت نجات‌نخواهد یافت (۴) » . بهترین‌افراد سپاه هلاك‌شده ،بودند ودولت درخزانهٔ‌خود پولی که‌حقوق‌سپاهیان راکافی‌باشدنداشت.مورخان ایرانی‌نوشته‌اند که زرمهر از پادشاه هفتالیان انتقام‌کشید وعاقبت باآن‌طایفه صلحی‌شرافتمندانه کرد وپادشاه‌هفتالان‌تمام‌غنائمی‌راکه‌درجنگ‌اخیر ازپیروز گرفته بود پس داد ودخترش‌را نیز پس فرستاد . اما این موضوع درست بنظر نمی‌آید‌زیرا پادشاه هپتالیان‌ازاو‌دختری پیدا کرد که بعدها همسرقباد اول‌پادشاه ساسانی گردید (۵).دولت هپتالیان‌تاحدود ۵۶۰م. دوام داشت . در بین سالهای ۵۵۸ م. و ۵۶۱ م. انوشیروان پادشاه ساسانی ، این دولت را که بر اثر حملهٔ یک قبیلهٔ ترک بسرداری سین‌جیبو (۶) (سیلزیبول) (۷) متزلزل شده بود ، برانداخت . (از ایران در زمان ساسانیان . کریستنسن . ترجمه رشید یاسمی .) و رجوع به هپتال . هفتال هفتالان ، هبتل ، هیتال ، هیطل و هیاطله شود .

هپتن . [هَ تَ] (عدد) بلغت زند بمعنی هفت . (ناظم‌الاطباء) .

هپتنگ‌هائیتی . [هَ تَ] (اِ) (۸) بلغت اوستایی بمعنی «هفت‌هات» است که بخشی ازاوستاکتاب مقدس زرتشتیان‌باشد. هپتنگ بمعنی هفت و هائیتی که درزبان پهلوی بصورت «هائیتی» ودرفارسی بصورت «ها» در آمده بمعنی باب و فصل است این بخش ، جزء یسنا و در میان نخستین گات که اهنود نام دارد و دومین گات که اشتود باشد ، جای داده شده و فصلهای ۳۵ — ۴۲ از اوستا را شامل است . (از یسنا . پورداود . ج ۱ و ۲) . رجوع به هفت‌هات شود .

هپد . [هَ پَ] (اِ) مالهٔ برزگران . هبد. (ناظم‌الاطباء) ماله‌ای باشدکه زمین شیار کرده شده را بدان هموار کنندو آن تختهٔ بزرگی بود . (برهان) .

هپد . [هَ] (اِ)(۹) . دانهٔ‌حنظل . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . هبد .

هپر . [هَ پَ] (اِ) چرك‌،ریم . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). هبر .

هپرسی . [هَ پَ رَ] (اِ) بلغت اوستائی ، نام‌گیاهی است که سوزانیدن آن ممنوع بوده است. نوع این درخت امروزبدرستی معلوم نیست.اما نظر باینکه درآئین‌مزدیسنا چوب تر و بدبورا نباید در آتش گذاشت باید که هپرسی از نوع درختانی باشد که چوبشان هنگام سوختن بد بوست . (از یشتها . ج ۲ . ص ۱۳۱) .

هپرو . [هَ پَ] (اِ) درتداول‌عامه‌قاپیدن، ربودن چیزی از دست کسی . و رجوع به هپرو کردن شود .

هپرو . [هَ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان میداود (سرکج) بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز . واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری باغ ملك و ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری راه اتومبیل رو باغ ملك به‌ایذه . ناحیه‌ایست کوهستانی معتدل و مالاریایی ودارای ۵۰۰ تن‌سکنه است . آب آن ازرود وچشمه ومحصولاتش غلات و برنج میباشد . اهالی بزراعت مشغولند . راه مالرو دارد . ساکنین آن‌از طایفهٔ ممبینی هستند . معدن گچ در آنجا وجود دارد . این آبادی از محلهای که‌پیر دورتو، پس کرموسرسوردتشکیل‌شده‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران. ج ۶) .

هپروت . [هَ پَ] (اِ) کلمهٔ منحوت بر وزن جبروت و ملکوت ، که از آن افکار پریشان و مالیخولیایی بنگیان و حشیشیان را اراده کنند . (یادداشت‌مؤلف)
ترکیب :
عالم هپروت ، درتداول عامه . دنیای‌واهی و خیالی محض .
درعالم هپروت سیر کردن ؛ افکاری چون افکار حشیش وبنگ کشیدگان پروردن . خیالاتی چون خیالات چرسیان و بنگیان کردن . خیالات واهی داشتن .
« او در عالم هپروت سیر میکند » (یادداشت‌مؤلف) .

هپروتی . [هَ پَ] (ص نسبی). منسوب به هپروت ، که کلمه ایست ساختگی. خیالات هپروتی ؛ بمعنی واهی‌وغیرمعقول که هیچ‌نوع مخرج عقلانی ندارند . رجوع به هپروت شود .

هپرو کردن . [هَ پَ کَ دَ](مص‌مرکب) در تداول عامه . بغصب و دزدی چیزی را متصرف شدن . خوردن مال کسی . (یادداشت مؤلف) . به یغمابردن . غارت کردن .

هپل‌هپو . [هَ پَ هَ] (ص) درتداول‌عامه، بی ترتیب و بی قانون . (فرهنگ نظام) .

هپلیت. [هُ] (اِ یونانی) (۱۰) اصل‌این کلمه یونانی است و در آن زبان بمعنی



هپلیت

سلاح و ساز و برگ کامل می‌باشد ولی‌در یونان باستان بپیاده نظام سنگین اسلحه اطلاق میشده است . هپلیت‌ها دارای‌اسلحهٔ کامل‌بودند وآنانرا کلاه خودی با تاج گل بود وزرهی‌سرخ رنگ با زانوبند وشمشیر

---

(۱) در منابع عربی وفارسی که به خودای نامك منتهی میگردند ، اسم این پادشاه اخشنوار Akhshunvâr ، اخشوان Akhshuvân یا خشنواز Khushunvâz آمده است ونام اصلی ودرخط عربی تحریف گردیده . در بندهشن ایرانی (انکلسار یا ص ۲۱۵) این اسم بخط پهلوی دیده میشود و ظاهراً شبیه خشنواز Khshunvâz است . اماچون آن عبارت در فصلی از بندهشن واقع شده که اکثر مطالب آن مأخوذ از نگارش‌های مختلف فارسی وعربی خودای نامگ است (کریستنسن ، کیانیان . ص۶۱ — ۶۵) بنا براین کلمه مذکور راهم نمیتوان معتبر شناخت ، چنین بنظر میآید که در زیرهمهٔ این تحریفات ، کلمهٔ خشیون Khshèvan ، که در سغدی بمعنی «شاه» است‌پنهان باشد . این حدس از مولر است. (متون‌سغدی.ج.۱ . ص ۱۰۸. یادداشت‌ها) و مقایسه‌شودبا هنینگ. کتاب دعاواعتراف ص ۹۰۴) . (۲) Nakhvâragh (بلهجه شمال غربی) یکی از عناوین ایرانی است (ایران در زمان ساسانیان . ترجمهٔ رشیدیاسمی . حاشیه ص ۳۰) . (۳) Vahan . (۴) لازار، لانگلوا . ج ۲ . ص ۵۷ (۵) تاریخ ایرانیان وتازیان درزمان‌ساسانیان بروایت تاریخ طبری . چاپ لیدن (۱۸۷۹) . ص ۲۳۰ یادداشت ۳ . منابع آن عصر از این جنگ و انتقام هیچ ذکری نکرده اند . (ایران در زمان ساسانیان . کریستنسن حاشیه ص ۳۱۹) . (۶) Sindjibû . (۷) Silzibul . (۸) Haptanhâiti . (۹) ظاهراً تصحیف «هبد» عربی است . (۱۰) Hoplite .

و نیزه ، بتن داشتند. هر هپلیت ، امر بری داشت که بهنگام خدمت ، غذا و سلاح جنگی ویرا حمل میکرد . (از لاروس) .

هپلیت . [هَ] (اِ فرانسوی) (۱) نوعی از بی‌مهرگانند که دارای غلاف فسیلی‌می‌باشند و در طبقات گل سفید یافت‌میشوند ، نزدیك به پنجاه نوع از آنها شناخته شده است . (از لاروس) .

هپوك . [هَ] (اِ) نامی است که در مازندران به سنای کاذب دهند . دغدغك . (یادداشت - مؤلف) . رجوع به سنای کاذب در همین لغت‌نامه شود .

هپولو . [هُ پُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگالی بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۲۷ هزار گزی باختر برازجان واقع شده و دارای ۳۴ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران . ج ۷) .

هپی . [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۳۴ هزار گزی جنوب خاوری مراغه و ۱۸/۵ هزار گزی جنوب باختری شوسهٔ مراغه به میانه واقع شده . منطقه‌ایست کوهستانی و دارای هوای معتدل سالم میباشد . جمعیت آن ۱۶۵ تن ترك زبان است. ازچشمه مشروب میشودومحصولاتش غلات میباشد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

هپیون . [هَ] (اِ) تریاك . افیون . (برهان) (آنندراج). هبیون (ناظم الاطباء) ابیون . اپیون . از یونانی اپیون [۱] (۲) مبدل اپوس (۳) ،لاتینی اپیوم (٤) (بمعنی مایع) ، و آن شیرهٔ بستهٔ تخمدانهای نارس خشخاش است . (برهان . تصحیح دکتر محمد معین . حاشیهٔ ص ۸۶) .

آن فلسفه است و این سخن دینی
این شکراست و فلسفه هپیونست.
ناصرخسرو .

علم است کیمیای بزرگیها
شکر کندت اگرهمه‌هپیونی.
ناصرخسرو .

اینت نسازد همی مگر همه شکر
وانت نسازدهمی مگرهمه‌هپیون.
ناصرخسرو .

چه حالست این که مدهوشند یکسر
که پنداری که خوردستند هپیون .
ناصرخسرو .

داد کن ار نام نیک خواهی ازیراك
عقل ترا هزل دشمنست چوهپیون .
ناصرخسرو .

و رجوع به افیون و هبیون شود .

هت . [هَت] (ع مص م) پی‌هم نقل کردن کلام و حدیث را . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) . || نیکو راندن کلام را بسلامت . (منتهی الارب) . نیکو بیان کردن کلام وحدیث را. (ناظم الاطباء) . نیکو راندن کلام را . (از اقرب الموارد) . سخن نیکو راندن . (زوزنی). || پاره کردن جامه. (ناظم الاطباء). جامه پاره کردن . (منتهی الارب) . پاره - پاره کردن جامه . (اقرب الموارد) (تاج العروس) (معجم متن اللغة) . || دریدن عرض کسی را . (ناظم الاطباء) (تاج العروس) . (معجم متن اللغة) . ردی گردانیدن . (منتهی الارب) || ریختن آب را. (ازاقرب الموارد) ریختن آب و مانند آنرا . (ناظم الاطباء). پی دربی ریختن آب را. (ازمعجم متن اللغة) (تاج العروس) . ریختن . (منتهی الارب) . هت السحابة المطر : پی در پی بارید. پیاپی بارید . || فرود افکندن از مرتبه دراکرام (منتهی الارب) . پایین آوردن مرتبه کسی را در اکرام . (ناظم الاطباء) (اقرب — الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس) . || پی دربی رشتن‌زن . (ازمعجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (تاج العروس) . متابعت کردن زن در غزل . (منتهی الارب).متابعت کردن زن در دوك رشتن. (ناظم الاطباء) || فروریختن برگ درخت را. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). فروافتادن برگ درخت . (منتهی الارب). || شکستن و خرد کردن چیزی را . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس) . شکستن . (منتهی الارب) . (دهار) .(زوزنی) . || هت همزة : تلفظ کردن همزة را در کلام . (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) . || (ل) بشتاب سخن گفتن (معجم متن اللغة) . || هت قوائم بعیر : صدا کردن پاهای شتر . (اقرب الموارد) .

هت. [هَ تَ] (اِ هندی) (۵) از اندازه‌های هند بوده که معادل یك قبضه و بیست‌وچهار انگشت باشد و آن یك ذرع است . و «دست» نیز نامیده میشده . (از مالالهند . ابوریحان بیرونی . ص ۷۹) .

هتاء . [هِ] (ع اِ) وقت . هنگام . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) . پارهٔ شب.(مهذب الاسماء) . هزیع . (معجم متن اللغة) . بخصوص هنگامی از شب . (ناظم الاطباء) . وگاهی در مورد روز هم بکار رود . (معجم متن اللغة) . پاره‌ای از زمان.هت‌ء [هَ یا هِ]، هتی‌ء [هَ] ، هتی [هَ یِ] ، هیتأ [هِ تَ] ، هیتاء ، هتأة [هَ یا هُ ءَ] ، هتأ [هِ تَ] .

هتات . [هَ تْ تا] (ع ص) . مرد بسیار سخن‌سبك . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) . بسیار سخن بیهوده گوی . مهذار . مهت . هتهات . (معجم متن اللغة) . بسیار سخن گوی و حاضر کلام . (ناظم الاطباء) . مرد بسیار گو وچست . (منتخب اللغات) . مؤنث ، هتاتة .

هتاتة . [هَ تْ تا تَ] (ع ص) زن سبك دست در دوك رشتن . (مهذب الاسماء) .

هتاخ . [هَ تْ تا] (ا . . . .) (اِخ) قلعه مستحکمی است در دیار بکر نزدیك میافارقین . (از معجم البلدان . ج ۲ . ص ۳۹۲) .

هتار . [هِ] (ع مص م) بباطل دشنام‌دادن. (ناظم الاطباء). مهاترة. (معجم متن اللغة) . بیکدیگر دشنام دادن .

هتار . [هَ] (اِخ) لقب طلحة بن عیسی بن ابراهیم ، قطب یمن ، متوفی بسال ۷۸۰ هجری است. خاندان‌وی ازرؤسا وبزرگان یمن بودند و ازمیان ایشان بزرگانی چون طاهر بن المعجب الهتاری و محمدبن یوسف بن المهتار برخاستند . (ازتاج العروس) .

هتاس . [هُ سَ] (اِ هندی) (۶) دراصطلاح هیأت ونجوم هندیان،این کلمه صاحب جوك چهارم باشد که آنرا محمود دانند . هتاس همان نار است . رجوع به مالالهند . ص - ۲۶۵ شود . ظاهراً صورتی ازهتاشن‌است. رجوع به این کلمه شود .

هتاشن . [هُ ش نَ] (اِ هندی) (۷) بهندی یکی از نامهای نار است،ابوریحان بیرونی در جدول‌مربوط به زیجات ، آنرا بدینسان آورده ، « ثم اسماء النار وهی‌پاؤك (۸)، بیشفانر(۹)،دهن(۱۰)، تپن (۱۱)،هتاشن، جلن (۱۲)، اکن (۱۳). رجوع به‌مالالهند ص ۸۵ شود. ممکن است صورتی از هتاس باشد رجوع به این کلمه شود .

هتاف . [هُ] (ع مص ل وم) . هتف . بانك برزدن بر کسی . هتف به هتافا : بانگ برزد براو . (منتهی الارب)(اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) . هتف به هاتف،بانگ زد برو کسی که‌شخص‌وی‌دیده نشد. (ناظم

---

(۱) Hoplite. (۲) Opion. (۳) Opos. (٤) Opium.

(۵) چنین است درمتن مالالهند ، اما ظاهراً «هست» [هَ سْ تَ] صحیح‌تر بنظر میرسد . زیرا تلفظ این کلمه با حروف لاتین درآخر کتاب مالالهند ، «Hasta» نوشته شده ، واز طرفی کلمهٔ «دست» که نام دیگر این اندازه میباشد ، اشتباه بودن صورت متن‌را تا حدی آشکارمیسازد.

(۶) Hutâsa (۷) Hutâsana. (۸) Pavaka (۹) Vaisvanara. (۱۰) Dahana.

(۱۱) Tapana (۱۲) Jvalana. (۱۳) Agni.

الاطباء) . خواندن کسی را . آواز دادن کسی را . (معجم متن اللغة) . « اهتف بالانصار » : بخوان مریاران را (اقرب الموارد). آوازدادن . (زوزنی) . (دهار) . || ستودن ومدح کردن کسی را . هتف بفلان ، مراورا ستود . (معجم متن اللغة) . (اقرب الموارد) . هتف فلاناً : مدح کرد اورا . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . فلانة یهتف [یَ تِ] بها ، آن زن بخوب رویی وجمال یاد کرده میشود . (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (تاج العروس) . || بانگ کردن و نوحه کردن کبوتر . هتفت الحمامة ، بانگ کرد . نوحه کرد . (ازمعجم متن اللغة) .

هتاف . [هُ] (ع اِ) آواز بلند . بانگ سخت . (معجم متن اللغة) . بانگ بلند . (دهار) .

هتافة . [هَ تْ تا فَ] (ع ص) . هتوف [هَ] هتفی [هَ تَ فا] . قوس هتافة : کمان با بانگ . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة) . کمان بانگ کن . (مهذب الاسماء) .

هتاك . [هَ تْ تا] (ع ص) « درعربی صیغهٔ مبالغة از مادهٔ هتك » . بسیار پرده در . (ناظم الاطباء) . و در فارسی ، آنکه پرده از کارهای پوشیدهٔ مردمان برمی دارد وعیبهای نهفته مردم را فاش میکند . (ناظم الاطباء) . پرده در ، یعنی کسیکه پرده از رازمردم بدرد . (آنندراج) . (غیاث) . آبدهان . || مرد پلید وبیشرم . (ناظم الاطباء) .

هتاکی . [هَ تْ تا] (حامص) مأخوذ از تازی . پرده دری . بی شرمی . بی حیایی . (ناظم الاطباء) .

هتامل . [هَ مِ] (ع اِ) ج . هتملة . رجوع به این کلمه شود .

هتامه . [هُ مَ] (ع اِ) شکسته وافتادهٔ هر چیزی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . شکسته شده ازهرچیزی (ازاقرب الموارد) . (ازمعجم متن اللغة) .

هتان . [هُ نِ] (ع اسم اشاره) (۱) تثنیهٔ هذه ، یعنی ایندو . (ناظم الاطباء) .

هتان . [هَ تْ تا] (ع ص) سحاب هتان ، ابری که پیوسته وبدون انقطاع نرم نرمک ببارد . (ناظم الاطباء) . (معجم متن اللغة) . (تاج العروس) . || (اِ) مرد زبان آور وحاضر کلام (۲) . (ناظم الاطباء) .

هتأ . [هَ تَ] (ع مص) کج وخمیده گردیدن (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) . || (م) خوردن طعام را . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . || شکافتن . (منتهی الارب) . || دریدن . هتوء (منتهی الارب) .

هتأ . [هَ تَ] (ع حامص) شکافتگی . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة) . (تاج العروس) . || دریدگی (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة) . (تاج العروس) . هتوء .

هتأ . [هِ تَ] (ع اِ) پاره‌ای از شب که سه یك یا چهاریك آن باشد و گاهی درمورد روز نیز بکار رود . (معجم متن اللغة) . وقت هنگام . هت ء [هَ یا هِ] ، هتی ء [هَ] ، هتی [هَ تَ ی] ، هتاء [هِ] ، هیتأ [هَ تَ] هیتاء ، هتأة [هَ یا هَ ءَ] .

هت ء . [هِ یا هَ] (ع اِ) وقت . (اقرب الموارد) . (تاج العروس) . هزیع . (معجم متن اللغة) . وقت وهنگام . (منتهی الارب) . بخصوص هنگامی از شب . (ناظم الاطباء) . وگاهی در مورد روز هم استعمال شود . (معجم متن اللغة) . (تاج العروس) گفته میشود ، «مضی من اللیل هت ء» یعنی وقت . (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) پاره‌ای از زمان . هتی [هَ تْ] ، هتی ء [هَ] هتی [هَ ی ی] ، هتاء [هِ] ، هیتأ [هَ تَ] ، هیتاء ، هتأة [هَ یا هَ ءَ] ، هتأ [هَ تَ] .

هت ء . [هَ] (ع مص) زدن کسی را (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) . || خوردن طعام . (اقرب الموارد) . || (ل) کج و خمیده گشتن از پیری یا بیماری . (معجم متن اللغة) .

هت ء . [هِ] (ع اِ) آن چیز که با وجود کثرت ، اندك نماید . (معجم متن اللغة) .

هتأة . [هَ یا هَ ءَ] (ع اِ) وقت . هنگام (اقرب الموارد - منتهی الارب - تاج العروس) . هزیع . (معجم متن اللغة) . بخصوص هنگامی ازشب . (ناظم الاطباء) . گاهی نیز درمورد روز بکار رود . (معجم متن اللغة) . پاره‌ای از زمان . هت ء [هَ یا هِ] ، هتی ء [هَ] ، هتی [هَ ی ی] . هتاء [هِ] ، هیتاء ، هیتأ [هَ تَ] ، هتأ [هَ تَ] .

هتخشان . [هُ تُ] (اِ) (۳) بلغت پازند و پهلوی ، بعضی دستورزان است که اهل حرفه وصنعت باشد . این طبقه از مردم ایران باستان ، جزو طبقه واستریوشان (٤) که یکی ازطبقات سه گانه (اتوربانان - ارتشتاران واستریوشان) اجتماع بود ، محسوب میشدند (یشتها . تألیف پورداود . ج ۲ . ص ۳۳۱) رئیس و بزرگ این طبقه را هتخشبذ یا واستریوشان سالار یا واستریوش بذ میگفتند (ایران در زمان ساسانیان . کریستنسن . ترجمهٔ رشید یاسمی . ص ۱۱۹) . و برای اطلاع بیشتر ، رجوع به فرهنگ ایران باستان و گاتها تألیف پور داود وایران در زمان ساسانیان . تألیف کریستنسن ترجمهٔ رشید یاسمی وکلمه هتخشبذ شود .

هتخشبذ . [هُ تُ بَ] (اِ پهلوی) لقب رئیس ومحافظ طبقه واستریوشان (٤) یا هتخشان (۳) که طبقهٔ چهارم از طبقات اجتماعی ایران در روزگار ساسانی بوده است (۵) . رئیس این طبقه راواستریوشان سالار و واستریوشبذ میگفتند . ظاهراً واستریوشان سالار ریاست اداره مالیه را بعهده داشته وتصورمیرود که علاوه برخراج املاک ، وصول باج شخصی هم بعهده اوبوده زیرا که لقب هتخشبذ (رئیس صنعتگران یعنی رئیس همهٔ مردمانی که کاردستی انجام میدهند مثل غلامان ، دهقانان ، تاجران و غیره . (از ایران در زمان ساسانیان . کریستنسن . ترجمه رشیدیاسمی) . رجوع به هتخشان شود .

هتر . [هَ] (ع مص) دریدن عرض و ناموس کسی را . (ناظم الاطباء) . (معجم متن اللغة) . (اقرب الموارد) . زشت گردانیدن ناموس کسی را . (منتهی الارب) . هت . || بی خرد گردانیدن کسی را پیری . هتره الکبر ، بی خرد گرانید او را پیری

---

(۱) درجای دیگر بدین ضبط دیده نشد . (۲) این معنی درجای دیگر دیده نشد .

(۳) Hutukhshàn . (٤) Vastryoshan .

(۵) در روزگار ساسانیان اجتماع ایران بچهارطبقه مشخص تقسیم میشد ، بدینقرار : ۱- آسروان (àsravàn) یا روحانیان ۲- ارتیشتاران یالشکریان ۳- دبیران یامستخدمین ادارات ٤- و استریوشان و هتخشان یا تودهٔ ملت (کشاورزان ، صنعتگران ، غلامان ، تجار و همهٔ مردمی که کار دستی انجام میدهند) . هریك از این طبقات چهارگانه را رئیسی بود از اینقرار : موبدان موبد (رئیس روحانیان) ، ایران سپاهبد (رئیس سپاه) ، ایران دبیربذ (رئیس دبیران) وهتخشبذ یاواستر یوش بذیا واستریوشان سالارکه رئیس طبقه چهارم باشد هریك از طبقات مذکور بچند دسته تقسیم میشد بدینطریق : طبقه روحانیان مشتمل بر قضات (داذور dàdhvar) علماء دینی (مغان ، هیربدان وسایر اصناف روحانی که هریك شغل ووظیفهٔ خاصی داشتند) ، دستوران و معلمان (مغان اندرزبذ) . اما طبقه سپاهیان بدو صنف سوار و پیاده تقسیم میشد . اصناف طبقهٔ مستخدمین ادارات عبارت بودند از : منشیان ، محاسبان ، نویسندگان احکام محاکم ونویسندگان اجازه نامه وقرادادها ، مورخان ، پزشکان ومنجمان . طبقه چهارم نیز اصناف وشعبی داشت مانند تجار ، فلاحان ، پیشه وران وجز آنان . (از ایران در زمان ساسانیان . تألیف کریستنسن ترجمه رشیدیاسمی) .

(ناظم الاطباء-اقرب الموارد - منتهی الارب)
بی خرد گردانیدن کسی را پیری یا بیماری یا
اندوه . (معجم متن اللغة) . || (ل) دروغ
گفتن . (معجم متن اللغة) .

هتر . [هِ] (ع اِ) دروغ . (ناظم الاطباء -
منتهی الارب-اقرب الموارد-معجم متن اللغة).
|| سختی و بلاورنج . (ناظم الاطباء) .
(منتهی الارب) . سختی زمانه . (غیاث) .
داهیة. (اقرب الموارد-معجم متن اللغة) || کار
شگفت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)
امر عجیب . (معجم متن اللغة-اقرب الموارد).
و درمبالغه گفته میشود : هتر هاتر ، رجل
هتر آهتار یا انه لهتر اهتار : یعنی شگفت
شگفتها ، ودراین مورد مرد زیرک وداهی
را گویند . (منتهی الارب) . || سخن
بیفایده وردی و از اعتبار افتاده . (ناظم -
الاطباء). (غیاث - منتهی الارب-معجم متن-
اللغة - اقرب الموارد) || خطای در کلام
(ناظم الاطباء-منتهی الارب-معجم متن اللغة).
(اقرب الموارد) . || نصف اول ازشب.
(ناظم الاطباء)(منتهی الارب)(اقرب الموارد)
ج ،اهتار. (معجم متن اللغة)(اقرب الموارد
|| (اِ) مجازاً بمعنی غیبت و پرده دری
(غیاث) .

هتر . [هِ] (ع ص) رجل هتر اهتار ؛
زیرک زیرکان (از اقرب الموارد) .
مرد زیرک ودارای فطانت.(ناظم الاطباء) .
مرد زیرک وداهی . (منتهی الارب) .

هتر . [هُ] (ع اِ) بیخودی وبی خردی
ازپیری ویا از بیماری ویا ازاندوه .(ناظم
الاطباء) (معجم متن اللغة) .(منتهی الارب).
(اقرب الموارد) .

هتر . [هِ تِ] (اِ یونانی)(۱) نام بخشی
از سپاهیان اسکندر مقدونی بود که افراد
آن از صنف سواره نظام و از حیث قوت
جسمانی و قدرت جنگی وفنون آن دربین
سایر لشکریان ممتاز بودند . دستهٔ پنجم
این سپاه را اغلب خارجیها تشکیل میدادند
این کلمه در زبان یونانی بمعنی رفیق ودوست
میباشد واین دسته از جنگجویان را سپاه هتر
یعنی سپاه دوستان ورفقا میگفتند . ریاست
این سواره نظام درزمان اسکندر با هفس
تیون وپس از آن باپردیکاس بود و بعداز
درگذشت اسکندر ، هنگامیکه پردیکاس
بنیابت سلطنت رسید ، فرماندهی هتر ها
بهسلوکوس واگذار گردید . (از ایران
باستان تألیف حسن پیرنیا . ج۲و۳) .

هترك . [هَ رَ] (ع اِ) شیر بیشه .
(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .اسد.
(اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة) . ||
زمان دشوار سخت . (معجم متن اللغة) .

هتروتروف. [هِ تِ](اِ)(۲) دراصطلاح
جانورشناسی ، بطرز تغذیه آمیبها وآنفوز-
وارها اطلاق میشود. (از جانورشناسی عمومی
تألیف دکتر مصطفی فاطمی ج۱ ص۸۵) .

هتروتی پیك . [هِ تِ] (اِ) (۳) در
اصطلاح جانور شناسی ، نوعی از تقسیم
سلول است در هنگام تولید مثل . توضیح
آنکه درسلولهای زنده گاهی پس ازتقسیم،
کروموزومهای هسته‌ای بدو بخش کاملا
مساوی تقسیم میشوند ونصف آنها بسلول
جدیدمنتقل میگردند. این نوع تقسیم مخصوص
سلولهای سوماتیك(۴) یعنی سلولهای بدن
میباشد وگاهی عدهٔ کروموزمهایی که داخل
سلول ثانوی میشوند با سلول اولی فرق
دارند . این نوع تقسیم هتروتی پیك یامیوز
(۵) نام دارد ومخصوص بسلولهای تناسلی
نروماده که بسلولهای زاینده(۶)موسومند
میباشد . (از جانورشناسی عمومی . تألیف
دکتر مصطفی فاطمی ج۱ ص۲۰) .

هترونمرته . [هِ تِ نِ مِ رَ تِ] (اِ)
(۷) در اصطلاح جانورشناسی ، دسته از
جانورانند که دردریازندگی میکنند. بدن
آنها دراز وباریك استودهانشان درپشت
سر قرار دارد . عضلات جدار خارجی بدن
آنها دراز است .
(ازجانورشناسی سیستماتیك . تألیف دکتر
اسمعیل آزرم ج۱ ص۱۷۹) .

هترونة . [هَ نَ] (اِخ) نـاحیه‌ایست
باندلس ازتیره سرقسطة. (معجم البلدان ج۲۰
۳۹۲) .

هتره . [هَ رَ] (اِخ) نام شهر مستحکمی
که در جنوب نینوای قدیم قرار داشته
ومرکز امارت کوچکی ازاعراب بوده‌است
اردشیراول پادشاه ساسانی مدتی شهرمذکور
رادر محاصره داشت ولی موفق بگشودن
آن نشد سرانجام شاهپور اول پس ازمدتها
محاصره وجنگ آنرا گشود وحکومت اعراب
را منقرض کرد (۸) . (ازایران در زمان
ساسانیان تألیف کریستنسن . ترجمه رشید
یاسمی) این کلمه در منابع عربی بصورت
«الحضر [حَ]» آمده است . رجوع بـه
حضر (اِ...) درهمین لغت نامه شود .

هترة . [هَ رَ] (ع اِ) اسم مرة .(اقرب -
الموارد) . || گولی وحماقت محکم واستوار
(از اقرب الموارد) . (از معجم متن اللغة).
(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء)

هتسل . [هِ سِ] پیرژول (اِخ) (۹)ادیب
وناشر فرانسوی که بسال ۱۸۱۴م.درشارتر
(۱۰)دیده بجهان گشود. وی پس ازانقلاب
۱۸۴۸م. دوبار بوزارت رسید. باروزنامه های



هتسل. پیرژول

جمهوری همکاری میکرد وبعد از کودتای
۱۸۵۱ به بلژیك تبعید گشت وپس ازمدتی
براثر عفو عمومی۱۸۵۹ دوباره بپاریس
بازگشت . در سال ۱۸۶۲ یك کتابخانه
برای دختران جوان تأسیس کرد و مجلهٔ
تعلیم وتربیت و تفریحات مناسب را انتشار
داد وبموازات آن ، چندین کتاب وآلبوم
نیزمنتشر نمود که توجه عمومی راجلب کردند
ونام او برسرزبانها افتاد .وی نویسندهٔ شوخ
وبذله گو وطنزنویس بود و با نام مستعار
«پ. ژ. ستاهل(۱۱)» تعدادی کتاب منتشر
کرد که از آنجمله : شیطان در پاریس
(۱۲)(۱۸۴۲)، تاریخ یك شاهزاده (۱۳)
(۱۸۵۷) وچهار دختر دکترمارش (۱۴)
(۱۸۸۰) رامیتوان نام برد ، سرانجام بسال
۱۸۸۶ م. درمونت کارلو(۱۵)دخت ازین
جهان بربست .

هتش . [هَ] (ع مص م) برانگیختن سگ
را برشکار . (منتهی الارب). برانگیختن
سگ را . (زاقرب الموارد) . (ازمعجم متن-
اللغة) . بر آغالیدن . برافزولیدن . هتش
[هَ تِ] الکلب هتشاً ؛ بر انگیخته شد.

---

(۱)Hetaire (۲) Hétérotrophes . (۳) Hétérotypique . (۴) Somatiques. (۵) Méiose
(۶) Germinales. (۷) Heteronemertés .

(۸) علت سقوط هتره بنابرافسانه ، عشق شدید دختر پادشاه هتره نسبت بشاهپور بوده وبدان سبب دروازه شهر را بروی او گشود. شاهپور
هم در ازای اینکار قول داده بود که با وی ازدواج کند. اما بعد از ترس اینکه مبادا خیانتی را که این شاهزاده باپدرش کرده بود ،
دربارهٔ اوهم مرتکب شود، دستورداد گیسوان شاهزادهٔ نازپروردرا بدم اسب سرکشی ببندند ودرصحرایی پرازخار بدوانند تاهلاك شود.
این داستان را ثعالبی ومسعودی نقل کرده‌اند .(ازایران در زمان ساسانیان . کریستنسن. ترجمهٔ رشیدیاسمی. ص۲۴۴)

(۹) Hetzel .pierre – Jules . (۱۰) Chartres. (۱۱) P– J. Stahl . (۱۲) Le Diable à paris.
(۱۳) Histoire d'un prince. (۱۴) Les quatre filles du docteur Marsch . (۱۵) Monte – carlo .

این لغت درمورد سگ و درندگان بکارمیرود. (ازاقرب الموارد) .

هتشه . [هَ شَ یا شِ] [ا] (۱) یخ و آب بسته‌شده. (ناظم‌الاطباء). یخ. (جهانگیری) (فرهنگ نظام). (لسان العجم) . یخ را گویند و آن آبی است که در سرما و زمستان منجمدمیشود. (برهان لغات متفرقه). جمس.

هتع . [هَ] (ع مص ل) شتابان پیش آمدن (از اقرب الموارد) . (ازمعجم‌متن‌اللغة) . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . || زود متوجه‌شدن. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). هتع الیهم هتعاً.

هتف . [هَ] (ع ا) آواز. (منتهی الارب). آوازبلند . بانگ‌سخت (ازمعجم‌متن‌اللغة). بانگ بلند . (دهار) . هتاف .

هتف . [هَ] (ع‌مص‌ل و م) هتاف . بانگ کردن . (تاج‌المصادر) . (دهار) . بانگ برزدن . آواز دادن (مقدمةالادب). خواندن. (معجم‌متن‌اللغة). (اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) · هتف به هتفاً : بانگ بر زد براو (معجم متن‌اللغة) . هتف به‌هاتف : بانگ‌برزد بروکسی که شخص وی دیده نشد . (ناظم الاطباء) . اهتف بالانصار : بخوان مر یاران را . (ازاقرب الموارد) .
|| بانگ کردن ونوحه کردن کبوتر. (ازمعجم‌متن‌اللغة). هتفت الحمامة : بانگ کرد آن کبوتر . (ناظم‌الاطباء) . کشید صدایش را بطریق نوحه (ازاقرب الموارد) . || ستودن و مدح کردن کسی را . هتف بفلان ، مراورا ستود . (ازمعجم متن‌اللغة). فلانة یهتف [یُ تَ] بها : آن زن بخوبرویی وجمال یاد کرده میشود . (ازمعجم‌متن‌اللغة). ||انداختن .(دهار) .(۲)

هتفادقین . [ ] (اِخ) یکی‌از روستاهای قم‌بوده که‌قادقین بن جرجین بن میلاد آنرا بنا کرده‌است . (از تاریخ قم . ص۸۵) .

هتفة [هَ تَ فَ] (ع ا) ج . هاتف. رجوع به‌این کلمه شود .

هتفی . [هَ تَ فا] (ع ص) قوس هتفی : کمان با بانگ . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) . (ازمعجم‌متن‌اللغة) . هتوف هتافة .

هتک . [هَ] (ع ا) مأخوذ از تازی ، پرده‌دری . (ناظم الاطباء) . (غیاث) . ||ربودگی ناموس.(ناظم‌الاطباء). بی‌عصمتی. || رسوایی وبی‌آبرویی (ناظم‌الاطباء) || افتضاح و بدنامی . (ناظم الاطباء) . ||فاش شدگی عیب (ناظم‌الاطباء) .

هتک . [هَ] (ع مص م) دریدن پرده و مانند آنرا . هتک السترهتکا : پاره کرد آن پرده را.(ناظم‌الاطباء) (اقرب الموارد). (معجم‌متن‌اللغة) (منتهی‌الارب) . پرده‌دریدن (دهار) . (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی) . || کشیدن‌واز جای کندن پرده‌ومانند آن.(ناظم الاطباء .) . (ازمعجم‌متن‌اللغة) . (ازاقرب الموارد) ||شکافتن جزوی‌ازپرده‌وامثال آن بجهت آشکارساختن‌ماورای آن، انکشاف. (ناظم‌الاطباء)(اقرب‌الموارد).(معجم‌متن‌اللغة (منتهی‌الارب).|| بدرازا بریدن‌جامه (معجم متن‌اللغة) . (اقرب‌الموارد). هتکت‌الثوب، شکافتم آن جامه‌را بدرازا .(ناظم‌الاطباء) || مجازاً ، رسوا کردن . مفتضح ساختن (ازاقرب‌الموارد).(ناظم‌الاطباء) . (معجم‌-اللغة) . هتک الله سترالفاجر: مفتضح کرد خدا آن فاجر را. (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . || (ل) هتک عرش: خواروذلیل گردیدن . بی‌عزت وحرمت‌شدن. هتک‌عرش فلان، خوار و ذلیل گردید فلان . (ناظم - الاطباء) . هتک [هُ تِ] عرشه : حرمت و عزتش ازبین رفت . (معجم متن اللغة) . || (اصطلاح پزشکی) تفرق اتصال که‌اندر عضله‌افتدبر کنارهٔ‌عضله (ذخیره‌خوارزمشاهی) تفرق اتصال یکون فی‌طرف‌العضلة . (بحر الجواهر). جدایی‌پیوستگیهایی که‌بین‌اطراف عضلات‌است .(کشاف‌اصطلاحات‌الفنون) .

هتک . [هَ تِ] (ع ا) حقارت و خفت (ناظم‌الاطباء)· || سوء ادب. (ناظم‌الاطباء) . (۳) .

هتک . [هَ تَ] (ع‌ص) ثوب هتک: جامه پاره‌پاره وچاک‌خورده . (اقرب الموارد) .

هتک . [هَ تَ] (ع ا) پوست پارهٔ که بر روی بچهٔ در کشیده از شکم برآید . (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).(ازمعجم متن اللغة) . پردهٔ که بروی بچهٔ در کشیده از رحم برآید . (ناظم الاطباء) || (ص) ثوب هتک : جامهٔ پاره‌پاره شده (از معجم متن اللغة) .

هتک. [هُ] (ع ا) نیم‌شب.(ناظم‌الاطباء). (منتهی الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . (از معجم متن‌اللغة) .

هتک . [هَ] (ع ا) کفج نباتی است . (مهذب‌الاسماء) .

هتک . [هَ تَ] (اِ) کلمهٔ عامیانه‌ایست که دراینگونه ترکیب‌ها ، هتک کسی را پاره کردن‌یا هتکش‌پاره‌شد ، وازاین قبیل بکار میرود ومراد کون است و معمولا درموارد کارطاقت‌فرسا که‌از کسی کشیده‌شوداستعمال میگردد .

هتک احترام . [هَ کِ اِ تِ] (ترکیب اضافی) رجوع به‌هتک حرمت شود .

هتک‌حرز . [هَ کِ حِ] (ترکیب‌اضافی) شکستن حصار وپناهگاه و ازین قبیل. || دراصطلاح حقوق‌جزاء،عبارتست‌ازتخریب، سوراخ نمودن،شکافتن ،کندن‌حرزوحصار ودر وقفسه‌و صندوق و هر حافظ دیگر از این قبیل.این تعریف شامل ورود بخانه و باغ وامثال آنها ، از غیرراه معمول‌نمیشود بااینکه اینهم هتک حرزاست .
هتک حرز دوقسم است : الف اسکالاد(۴) یعنی ورود بساختمانها و حیاط و طویله و باغ و پارک از راه غیر ورودی مانند مجرای‌قنات، بالای دیوار و بام‌وغیره .
ب - افراکسیون(۵) یعنی‌ازبین بردن هر گونه مانع برای دخول مانند شکستن در وقفل و کندن‌در وسوراخ نمودن دیوار و تخریب آن وغیره . در فقه‌نص قانون‌حرز وهتک حرزرا تعریف نکرده است و مسأله را بعرف واگذار کرده‌اند . (فرهنگ - حقوقی . تألیف جعفری‌لنگرودی) .

هتک‌حرمت. [هَ کِ حُ مَ](ترکیب اضافی) .شکستن حرمت . دریدن حرمت. (زمخشری) . بی احترامی . رسوایی . بی آبرویی . بی‌عزتی .

اگرتوپرده برآن‌زلف‌ورخ‌نمی‌پوشی
بهتک‌حرمت صاحبدلان‌همی کوشی.
سعدی .

هتک‌حرمت‌کردن . [هَ کِ حُ مَ کَ دَ] (مص مرکب) . بی‌اعتبار کردن . رسوا کردن. بی آبرو کردن.(ناظم‌الاطباء)

هتک‌حرمت منازل . [هَ کِ حُ مَ تِ مَ زِ] (ترکیب اضافی) . دراصطلاح حقوق جزاء ، دخول بقهر و غلبه در ملکی است که درتصرف دیگری (مالک یامستأجر و غیره) است . (فرهنگ حقوقی تألیف جعفری لنگرودی) . مادهٔ ۲۶۵ قانون مجازات عمومی برای مرتکب این جرم از شش ماه تا دو سال حبس تأدیبی وتأدیه ۱۵۰ الی ۵۰۰ تومان غرامت مقرر کرده است .

هتک‌زدن.[هَ تَ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه سوت زدن صفیر زدن . (یادداشت مؤلف) .

هتک‌ستر. [هَ کِ سِ] (ترکیب اضافی) پرده دری ، دریدن پرده . خرق ستر . (یادداشت‌مؤلف) .

هتک‌ستر کردن . [هَ کِ سِ کَ دَ] (مص‌مرکب) پرده‌دریدن.پرده‌برانداختن. مهتوک کردن.

---

(۱) صاحب فرهنگ نظام این لغت را از فرهنگ جهانگیری نقل کرده و مینویسد «جهانگیری شاهد مثال نیاورده و مأخذ هم بدست نیامده است» . (۲) تنها درین متن آمده و شاید تحریف کلمهٔ دیگری باشد. (۳) این معانی در جای دیگر دیده نشد

(4) Escalade. (5) Effraction.

هتك عرض. [هَ كِ عِ] (ترکیب اضافی) . بربادادن آبرو وعرض کسی. هتك حرمت.

هتك عرض کردن. [هَ كِ عِ كَ دَ] (مص مرکب). بدنام کردن. رسوا نمودن (ناظم الاطباء). بی آبرو ساختن. برباد دادن عرض کسی.

هتك عفاف. [هَ كِ عَ] (ترکیب اضافی). هتك ناموس. لکه‌دار ساختن گوهر عفت زن. || ازالهٔ بکارت. ربودن دوشیزگی بخلاف قانون.

هتك کردن. [هَ كَ دَ] (مص مرکب) پرده برانداختن. مهتوك کردن.

هتك ناموس. [هَ كِ] (ترکیب اضافی) تجاوز بزن، لکه دار ساختن گوهرعفت زن خواه بعنف و تهدید ویا غیرآن باشد. مادهٔ ۲۰۷ قانون مجازات عمومی هتك ناموس را بموارد مختلف تقسیم کرده و برای هر یك مجازاتی مقرر داشته است.

هتك ناموس کردن. [هَ كِ كَ دَ] (مص مرکب). تجاوز کردن به ناموس زن. رجوع به هتك ناموس شود.

هتكة. [هُ كَ] (ع اِ) اسم از هتك [هَ]. (اقرب الموارد). پرده دریدگی. (منتهی الارب). پرده دری (ناظم الاطباء) || رسوایی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || ساعتی از شب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). || آنکس که به فاش شدن عیبش بی پروا باشد. (معجم متن اللغة).

هتكة. [هِ تَ كَ] (ع اِ) یکی از هتك [هِ تَ] (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به این کلمه شود.

هتکه پشت. [هَ كِ پُ] (اِخ) دهی است از دهستان بیشه، بخش مرکزی بابل. واقع در ۵/۵ هزارگزی جنوب خاوری بابل و۱/۵ هزارگزی خاور شوسهٔ بابل به گنج افروز. در دشت قرار گرفته و هوایش معتدل مرطوب ومالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۲۰ تن میباشد. از رودخانهٔ هتکه که از شعب بابل رود است مشروب میشود. محصولاتش: برنج، غلات، پنبه و نیشکر است. اهالی بزراعت مشغولند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) در مازندران و استرآباد، تألیف رابینو این اسم بصورت هتکاپشت [هَ تَ پُ] آمده‌است.

هتکه‌لو. [هَ كِ] (اِخ) دهی است از دهستان شیرگاه بخش سوادکوه شهرستان شاهی. واقع در ۹هزارگزی شمال شیرگاه و۳هزارگزی باختر راه شوسه و راه آهن شیرگاه به شاهی. در دامنه قرار گرفته و ناحیه‌ایست معتدل و مرطوب و مالاریایی وداری ۵۲۰ تن سکنهٔ مازندرانی وفارسی میباشد. آب آن ازنهر هتکه ازتالاررودو محصولاتش: برنج، غلات، توتون سیگار، عسل، لبنیات، صیفی میباشد. اهالی بزراعت وگله داری مشغولند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)

هتگفت. [هَ یا هُ گُ] (اِ) هنگفت. (ناظم الاطباء). برهان قاطع در ذیل هنگفت آورده: «صاحب مؤید الفضلا بجای نون بتای قرشت آورده است که هتگفت باشد ودرجای دیگرنیز بتای قرشت نوشته‌اند.» باحتمال قوی تاء تصحیف نون است و کلمه هتگفت مصحف هنگفت باشد.

هتل. [هَ] (ع مص ل) پیاپی باریدن ابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هطل. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). باران باریدن. (تاج المصادر بیهقی). || نیك باریدن ابر. (ناظم الا طباء). (منتهی الارب) (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). این کلمه مبدل هتن باشد، چه تبدیل لام به نون و بالعکس نزد پیشینیان بسیارمعمول بوده‌است. «هتنت السماء و هتلت». (نشوء اللغة. ص ۱د). هتول [هُ]. هتلان [هَ تَ]. تهتال [تَ] هطل. هطلان. تهطال. هتن. هتون. هتنان. تهتان. رجوع به هر یك از این کلمات شود.

هتل. [هَ تِ] (ع ص) سحاب هتل، ابر نیك بارنده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)

هتل. [هُ تِ] (اِفرانسوی)(۱) مسافرخانه. مهمانخانه. این کلمه از اصل قدیمی کلمهٔ هوسپیتال (۲) در زبان فرانسهٔ باستان، مشتق شده ودر زبان انگلیسی بخانه‌ای که برای پذیرایی از مسافران اختصاص دارد، اطلاق شده‌است. (ازدائرة المعارف بریتانیا)

هتل. [هُ تُ] (اِ) در تداول برخی ازعوام بمعنی اتومبیل است. وصورت مصحفی از آن میباشد. || در تداول زنان بمعنی شکم: هتلش پیش آمده، یعنی آبستن است. این کلمه باین معنی پیش از اختراع اتومبیل متداول بوده استواز هتل (بمعنی اتومبیل) مأخوذ نیست. (یادداشت مؤلف)

هتل. [هُ تَ تَ] (ع ص) سحائب هتل: باران پیوسته. هطل. (از اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

هتل. [هُ تَ تَ] (ع اِ) جِ هاتل. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). رجوع به این کلمه‌در همین لغت نامه شود.

هتلان. [هَ تَ] (ع مص) پیاپی باریدن ابر. (منتهی الازب) (ناظم الاطباء). هطلان. (معجم متن اللغة). (اقرب الموارد). || نیك باریدن ابر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). باران باریدن. (تاج المصادر بیهقی). هتول [هُ]. تهتال [تَ]. هتل [هَ]. هطل. هطلان [هَ طَ]. تهطال. هتن [هَ]. هتون [هُ]. هتنان [هَ تَ]. تهتان [تَ] رجوع به هر یك ازاین کلمات شود.

هتلان. [هَ تَ] (ع اِ) باران سست پیوسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). هتنان.

هتلمة. [هَ لَ مَ] (ع مص ل) سخن پوشیده گفتن. براز سخن گفتن. (معجم متن اللغة) (تاج العروس). این کلمه صورت مقلوب هتملة میباشد. رجوع باین کلمه شود.

هتلمة. [هَ لَ مَ] (ع اِ) سخن پوشیده. راز. (معجم متن اللغة) (تاج العروس). این کلمه صورت مقلوب هتملة میباشد. رجوع به این کلمه شود.

هتلی. [هَ لا] (ع اِ) نام گیاهی است. (ناظم الاطباء). گیاهی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

هتم. [هَ] (ع مص م) شکستن دندان کسی را ازبن. هتم فاه هتماً: شکست دندان اورا ازبن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). دندان شکستن. (المصادر). || شکستن دندان پیشین کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). افکندن دندان پیشین کسی را. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). دندان پیشین شکستن. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی).

|| در اصطلاح عروض، اجتماع حذف و قصر است در مفاعیلن، یعنی یك سبب آنرا بیندازند ودیگر سبب را قصر کنند، مفاع بماند بسکون عین، فعول بجای آن بنهند بسکون لام. و فعول چون از مفاعیلن منشعب باشد آنرا اهتم خوانند، یعنی دندان پیشین شکسته و چون بدین زحاف، هردو سبب این جزو بخلل شود، آنرا بدندان پیشین شکستن تعریف کرده‌اند. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم. تصحیح مدرس رضوی ص ۳۷)

هتم. [هَ تَ] (ع مص ل) شکسته شدن دندان پیشین ازبن. هتم الرجل هتماً: شکسته شد دندانهای پیشین آن مرد از ریشه. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (اقرب الموارد) (تاج العروس) (معجم متن اللغة). || شکسته شدن اطراف دندان. (تاج العروس) (معجم متن اللغة). گفته میشود: «کان اهتم الثنایا»

هتم. [هُ] (ع اِ) جِ اهتم [اَ تَ] وهتماء [هَ]. (اقرب الموارد). رجوع به این کلمات شود.

---

(۱) Hôtel. (۲) Hospitale.

هتماء . [هَ] (ع ص) مؤنث اهتم . زن شکسته‌دندان پیشین . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || گوسپند ماده ایکه دندانهای پیشین او از بن شکسته‌شده باشد . (معجم‌متن‌اللغة) (تاج‌العروس) ج،هتم [هُ] . (اقرب الموارد) .

هتم‌آباد. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان قهاب بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع در ۱۸ هزارگزی خاور اصفهان و ۳ هزارگزی شمال شوسهٔ اصفهان به یزد . ناحیه‌ایست جلگه‌ای و معتدل و دارای ۱۴۲۰ تن سکنه میباشد . آب آن از قنات و محصولاتش : غلات ، کنجد ، پنبه و صیفی میباشد . اهالی بزراعت مشغولند. راه‌اتومبیل‌رو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

هتمرة. [هَ مَ رَ] (ع‌مص ل) سخن‌بسیار گفتن . (منتهی الارب) . بسیار سخن گفتن (معجم‌متن‌اللغة) (اقرب‌الموارد) .||(حامص) بسیاری سخن.(ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). هثمرة.این کلمه مبدل‌هتملة یاهتمنة یاهثرمة یا هثمنه یا هثمله میباشد .

هتملة . [هَ مَ لَ] (ع مص ل) سخن پوشیده گفتن. (ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) . این کلمه صورت مقلوب هتلمة میباشد .رجوع به هتلمة شود

هتملة. [هَ مَ لَ] (ع اِ) سخن‌پوشیده. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(اقرب‌الموارد) (معجم‌متن‌اللغة) ج ، هتامل [هَ مِ].این کلمه صورت مقلوب ازهتلمة است .رجوع به این کلمه‌شود .

هتمنة. [هَ مَ نَ] (ع مص ل)بسیارسخن گفتن . (ناظم الاطباء) (معجم متن‌اللغة) .||(اِ) بسیاری‌سخن. (تاج‌العروس). هتمره. شایدمبدل از هتمره یا هتملة یا هثرمة یا هثمنة یا هثملة باشد .

هتمة . [هَ مَ] (اِ ...) (اِخ) منزلی است از منازل سلمی که یکی از دو کوه طی‌باشد. (معجم‌البلدان ج ۲۰ص۳۹۲) (معجم‌متن‌اللغة). موضعی است بکوه‌سلمی . (منتهی‌الارب) .

هتن. [هَ] (ع مص ل) هتنت‌السماء‌هتناً، باریدن ابر(ناظم‌الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم‌متن‌المللغة) .(تاج‌العروس) . || پیاپی باریدن ابر. باریدن ابر مانند هطل یافوق آن .(ناظم‌الاطباء)(اقرب‌الموارد) (معجم‌متن‌اللغة) (منتهی الارب). (تاج‌العروس). || سست‌وپیوسته‌باریدن‌ابر. (ناظم‌الاطباء (منتهی‌الارب) (معجم متن‌اللغة) (اقرب – الموارد) . || باریدن ابر ساعتی وسپس سست‌شدن وسپس‌بازباریدن . (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) . (اقرب‌الموارد) . این کلمه‌مبدل هتل باشد ، چه تبدیل لام به نون و نون به لام ، نزد پیشینیان امری بسیار معمول ومشهور بوده است «هتلت‌السماء وهتنت» . (نشوءاللغة ص۵۱).هتون. هتنان. تهتان .هتل.هتول. هتلان . تهتال . هطل . هطلان . تهطال . رجوع به هریک‌ازاین کلمات شود.

هتن. [هُ تُ] (ع اِ) ج، هاتن وهتون . (تاج‌العروس) (اقرب الموارد) (معجم – متن‌اللغة) (منتهی‌الارب). رجوع به هریک از این کلمات‌درهمین لغت‌نامه شود .

هتن. [هُ تَ تَ] (ع اِ) ج،هاتن وهتون. (تاج‌العروس) (اقرب‌الموارد) (معجم‌متن-اللغة) (منتهی‌الارب) . رجوع به هر یک از این کلمات شود .

هتنا. [ ](اِخ) برطبق‌مجمل‌التواریخ والقصص ، نام شهری است در هند که پایتخت‌وقویا هور بوده‌است. مرحوم بهاردر حاشیه راجع باین کلمه آورده‌است «فرشته، پایتخت کورووان‌را که‌بعد بتصرف پاندوان در آمد ، هستتناپور نامیده و باید متن (مجمل‌التواریخ) هستناپور باشد .رجوع‌به (مجمل التواریخ والقصص .ص ۱۱۷ متن وحاشیه) شود.

هتنال. [هَ] (اِ هندی) در زبان هندی بمعنی توپ کوچک که بر پشت پیل‌برند. (غیاث) (آنندراج) .

هتنالچی . [هَ] (اِ) کسیکه هتنال را سردهد . (غیاث) (آنندراج) . رجوع به هتنال شود .

هتنان. [هَ تَ] (ع مص ل) بمعنی هتن [هَ] است در تمام معانی: هتنت السماءهتناً و هتنانا . رجوع به هتن شود .

هتنان. [هَ تَ] (ع اِ) هتلان . باران سست پیوسته . (معجم‌متن‌اللغة)

هتو . [هَ] (ع مص) شکستن چیزی را در زیر پای. هتوتة هتواً : شکستم او را زیر پای .(ناظم‌الاطباء)(اقرب‌الموارد) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) . || گرسنگی.(شمس‌اللغات) .

هتوء. [هُ] (ع حامص) هتأ. شکافتگی. (ناظم‌الاطباء). شق. (اقرب‌الموارد)(معجم-متن‌اللغة) (تاج العروس) . ||دریدگی . (ناظم الاطباء). خرق . (اقرب الموارد). (معجم‌متن‌اللغة) (تاج‌العروس) .

هتوال . [ ] (اِخ) بروایت مجمل‌التواریخ ،نام پسر جمشیدازپادشاهان پیشدادی ایران است . (مجمل‌التواریخ والقصص .ص۲۵)

هتوف. [هَ] (ع ص) کبوتر بسیار آواز. (معجم متن‌اللغة). ریح هتوف : باد بانگ کننده. بادپربانگ.(اقرب‌الموارد).سحابة هتوف : ابررعددار را عدة (اقرب‌الموارد) ابربابانگ . قوس هتوف یاهتافة یاهتفی، کمان با بانگ. (ناظم‌الاطباء)(منتهی-الارب). اسم‌آن: هتفی [هَ تَ فا]. (اقرب الموارد) (معجم‌متن‌اللغة)

هتول. [هُ] (ع مص م) هتلت‌السماءهتلا وهتولا . رجوع به‌هتل وهتلان‌شود.

هت‌ومت. [هِ تُ مِ تِ] (اتباع) در تداول عامه ، عیناً . شبیه تام وتمام . بعینه. «هت‌ومت فلان است» یعنی شباهتی تمام بدو دارد ، بعینه اوست ، یکباره شبیه باوست . (یادداشت مؤلف)

هتون. [هُ] (ع مص ل) اشک‌باریدن. (تاج المصادر بیهقی) . باریدن اشک . چکیدن اشک . هتن‌الدمع هتوناً ؛ چکید و فروریخت‌اشک. (معجم‌متن‌اللغة) (ناظم الاطباء) (تاج‌العروس) . ||هتنت‌السماء‌هتناً و هتوناً. رجوع‌به هتن‌به تمام معانی شود .

هتون . [هَ] (ع‌ص) سحاب هتون : ابر بارنده . (معجم‌متن‌اللغة) (تاج‌العروس) . (اقرب‌الموارد) . || ابریکه سست‌وپیوسته ببارد. (اقرب‌الموارد). || ابریکه گاه‌ببارد و گاه نبارد. (ناظم‌الاطباء) (اقرب‌الموارد). عین هتون‌الدمع : چشم اشکبار .(اقرب - الموارد) (تاج‌العروس). مطرهتون :باران پیوسته . هطول . (معجم‌متن‌اللغة). ج،هتن [هُ تُ]و هتن[هُ تَ تَ] .(تاج‌العروس (اقرب الموارد) (معجم‌متن اللغة) (منتهی - الارب).

هتهات. [هَ] (ع‌ص) مردبسیار سخنگوی که تند سخن میراند. (ناظم‌الاطباء) . مرد بسیار سخن سبک .هتات .(منتهی‌الارب). رجل هتهات : مرد سبک وبیهوده گوی که‌تند سخن راند. (اقرب الموارد).یاوه-گوی. مهذار.مهت . هتات . (معجم‌متن - اللغة) .

هتهاجوری. [ ] (اِ هندی)(۱) بهندی ، نام کف مریم یا پنجهٔ مریم یا کف عایشه است که نوعی از گیاه باشد . (از مخزن‌الادویه) (از تحفهٔ‌حکیم مؤمن). رجوع‌به‌پنجهٔ مریم و کف مریم‌و کف‌عایشه در همین لغت‌نامه شود .

هت‌هت. [هَ هَ] (ع اسم صوت) کلمه ایست که بدان شتر را بر آب زجر کنند (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) . صوتی است که بدان شتر را بسوی آب رانند . (اقرب الموارد) . «اذا وقف البعیر علی الردهة فلاتقل‌له هت هت » مثلی است که برای ترک اصرار در پندواندرز در مورد کسیکه‌هوش‌وی آشکارباشد ، گفته‌میشود. (اقرب الموارد)

هتهتة. [هَ هَ تَ] (ع مص م) شکستن وخرد کردن.(معجم‌متن‌اللغة)(ناظم‌الاطباء). شکستن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب)

---

(۱) درتحفهٔ حکیم مؤمن هتاجودی آمده است .

|| زجر کردن شتر را بر آب بلفظ هت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راندن شتر را بسوی آب بلفظ هت هت . (اقرب الموارد) (معجم‌متن‌اللغة).
||(ل) تندو بسیار سخن راندن . (ناظم الاطبا). تند سخن گفتن .(معجم‌متن‌اللغة) (اقرب الموارد). شتابی کردن درسخن . (منتهی الارب) .

هتهٔ‌دزد. [ ] (اِخ) این ترکیب در کتاب النقض دو بار بدین ترتیب آمده : « اعتقاد رافضیان این است که این مالها و خراجها نمی باید که بکل کیا و کافر کیا و قفل ابلیس و تعویذسگ و کندوج بسر که وهتهٔ (۱) دزدرسد میباید که بعلویان باعلم وزهد رسد . » و « اولاً کل کیا بزرگمید (۲) ملعون است و کافر کیا پسرش، وقفل ابلیس (۳) الموت ، و تعویذ سگ بوجعفر کـ (٤) مزد کی فشندی، و کندوج بسر که نوسار (٥) خاکسار ، و هتهٔ دزد بلغنائم(٦) گوره‌خر اصفهانی علیهم لعائن الله» ظاهراً کلمهٔ «هته» نام و یا مصحفی از نام شخص و بلغنائم که مصحف ابوالغنائم است ، کنیه او و «اصفهانی» نسبت وی میباشد و کلمات « دزد » و « گوره‌خر» بطریق توهین و برای تخفیف او گفته‌شده وباحتمال قوی شخص مذکوراسماعیلی مذهب بوده‌است . رجوع به کتاب النقض ص ٤٧٤ شود .

هتی. [هُ تَ یْ] (اِ . .) (اِخ) شهر یا آبی است . (معجم البلدان)

هتی. [هَ تْ] (ع اِ) وقتی از شب . (منتهی الارب) . وقت و هنگام، بخصوص هنگام از شب . (ناظم الاطباء) . مضی هتی من اللیل ؛ یعنی هزیع ، ثلث یا ربع آن (معجم‌متن‌اللغة). ج ، اهتاء (معجم‌متن‌اللغة) هت ء[هِ یا هَ]

هتی. [هَ ی ی] (ع اِ) وقت . هنگام . (اقرب‌الموارد) (تاج العروس) (منتهی الارب) .هزیع . بیشتر در شب و گاهی در مورد روز هم استعمال شود . (معجم‌متن اللغة).قسمتی اززمان.هت ء[هَ یا هِ] ،هتی ء [هَ] ، هتاء [هِ] ، هیتأ [هِ تَ] ، هیتاء ، هتأة [هَ یا هُ ءَ] ، هتأ [هِ تَ] .

هتیال . [هَ] (اِخ) نام ولایتی است . (شمس اللغات).

هتیان. [هَ تَ] (ع حامص) افزونی در سخن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || آکندگی و انباشتگی . (ناظم الاطباء) .

هتیان. [هَ تَ] (ع اِ) شتران ریزه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || مردم خرد و فرومایه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || آکنهٔ بالش وجز آن . (منتهی الارب) (آنندراج) .

هتی. [هَ] (ع اِ) وقت. هنگام .(منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) . بیشتر در مورد شب و گاهی نیز در روز بکار رود (معجم‌متن‌اللغة) . برخهٔ اززمان. هت ء [هَ یا هِ] ، هتی [هَ ی ی] ، هتاء [هِ] ، هیتاء ، هیتأ [هِ تَ] ، هتأة [هِ یا هُ ءَ] ، هتأ [هِ تَ].

هتیت. [هَ] (ع مص ل) بصدادر آمدن چیزی . (معجم‌متن‌اللغة) (اقرب‌الموارد) . || شنیده شدن صدا اززمین . (معجم‌متن اللغة) || بانگ کردن شتر بچه . (تاج المصادر بیهقی) .

هتیت. [هَ] (ع اِ) صوت.(معجم‌متن‌اللغة) (اقرب‌الموارد).صدا. آواز .بانگ .

هتیرة . [هُ تَ رَ] (ع اِ) تصغیر و مؤنث هترة .(معجم‌متن‌اللغة) . رجوع باین کلمه‌شود .

هتیکة. [هَ کَ] (ع حامص) پرده دری. (ناظم الاطباء) . || فضیحت .رسوایی (ناظم الاطباء) (معجم‌متن‌اللغة) (اقرب الموارد).

هتیل. [ ] (ال...) (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان . ج ۲۰ ص ۳۹۲) (معجم‌متن‌اللغة) (منتهی الارب).

هتیم. [هُ تَ] (ع اِ) نام مردی است . (منتهی الارب) . (معجم‌متن اللغة) .

ترکیب :

بنوهتیم : قبیله‌ایست از عرب که منازلشان اطراف مصر باشد (ازتاج‌العروس) .
قبیله‌ای از اعراب بادیه نشین است که در حجاز ونجد و مصر پراکنده میباشند . و گروهی از ایشان در بهار بسواحل بحراحمر کوچ می کنند وبصید ماهی میپردازند . و امتعهٔ خود را بحجاج میفروشند (ازاعلام المنجد).

هتیمل. [هُ تَ مِ] (اِخ) نام مردی است از عرب . (معجم‌متن‌اللغة)

هتیمة . [هَ مَ] (ع اِ) گیاه‌ترش ریزه . (منتهی الارب) . گیاه حمض ریزه . (ناظم الاطباء) . گیاه خردترش مزه . (معجم‌متن اللغة) .

هتیه‌پور. [ ] (اِ هندی) نام جایی که‌درعهدشاهجهان پادشاه دوفیل‌مست برای‌سیاست‌یکی رابجانب راست ودیگری را بسوی چپ می بستند .(غیاث).

هتیه‌پول. [ ] (اِ هندی) همان کلمهٔ هتیه‌پوراست .(از غیاث‌اللغات) رجوع به هتیه‌پور شود .

هث. [هَ ث ث] (ع مص ل) دروغ گفتن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) || (م) هث چیزی: در آمیختن برخی ازآن ببرخی دیگر . (از معجم‌متن‌اللغة) .

هث. [هَ ث ث] (ع اِ) دروغ . (منتهی الارب) . (تاج العروس) .

هثاث. [هَ ث ثا] (ع ص) دروغگوی . (منتهی الارب) . بسیار دروغگوی .(ناظم الاطباء) . کذاب . (معجم‌متن‌اللغة) (اقرب الموارد).هثهاث .

هثرمة. [هَ رَ مَ] (ع مص) سخن بسیار گفتن. (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد) . بسیاری سخن . کثرت کلام . (ناظم الاطباء). (معجم متن‌اللغة).این کلمه‌مقلوب هثمرة ومبدل هتمرة میباشد . رجوع به این کلمات شود .

هثم. [هَ] (ع مص م) کوفتن چیزی را چنانکه سابیده شود .(منتهی الارب) . هثم چیزی ، کوفتن آن راتا نرم وسابیده گردد (ناظم الاطباء) .(از اقرب‌الموارد) (از معجم‌متن‌اللغة) . || بیک بار مال نیکو و کلان‌دادن (ازمنتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) . بیک‌بار مال نیکو وجید دادن کسی را (از اقرب الموارد) (از معجم‌متن‌اللغة) . قثم. || بخشیدن . (شمس اللغات)

هثم. [هُ ثُ] (ع اِ) ریگ‌تودهٔ فروریخته. (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . (ازمعجم متن اللغة) .

هثمرة . [هَ مَ رَ] (ع مص) بسیار سخن گفتن . هتمرة. (معجم‌متن‌اللغة) (تاج العروس) . این کلمه مقلوب هثرمة میباشد. رجوع‌به هثرمةشود .

هثملة. [هَ مَ لَ] (ع مص) تباه‌شدن . (منتهی‌الارب). تباهی .فساد .(ناظم‌الاطباء) (معجم‌متن‌اللغة)(اقرب‌الموارد) .|| آمیختن. (منتهی‌الارب). آمیختگی. اختلاط .(ناظم‌الاطباء) (معجم‌متن‌اللغة) .(اقرب‌الموارد) .

هثمنة. [هَ مَ نَ] (ع‌مص) بسیارسخن گفتن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . || (حامص) بسیاری سخن . (منتهی‌الارب) . هتمرة . هثمرة . هثرمة . رجوع به هر یك از این کلمات شود .

هثور. [ ](اِ) (۷) نام‌ماهیست درتاریخ قبط محدث . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

هثهاث. [هَ] (ع ص)(۸) شتابی کننده. (منتهی‌الارب).شتاب کننده.(ناظم‌الاطباء). سریع .(از معجم‌متن‌اللغة). (تاج‌العروس).

---

(۱) «وتعوید بیل و کندوح پسرك وهیبهٔ » ن ل . (۲) مخفف بزرگ امید . (۳) «و فعل ابلیس » ن ل .
(٤) «وتعوید بیل بوجعفر که» ن ل. (٥) «و کندوح سر که‌نوشان » ن‌ل. (٦) «وهندزرد ابوالغنائم » ن ل.
(۷) صاحب کشاف این کلمه را در بخش الفاظ عجمی آورده‌است . (۸) ناظم الاطباء بکسر اول نیز آورده است

شتابنده از انسان وحیوان. (ازاقرب الموارد). || آمیخته . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). شیء هثهاث ؛ مختلط . در هم . (ازاقرب الموارد) . || دروغگوی . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب). کذاب. (معجم متن اللغة) (تاج العروس) . رجل هثهاث ؛ کذاب . (اقرب الموارد). هثاث. || شهر بسیارخاك. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (معجم متن – اللغة) (تاج العروس) . بلد هثهاث ؛ کثیر التراب . (ازاقرب الموارد) . || پاسپرده . (ناظم الاطباء). || ستم کننده . (ناظم – الاطباء) . || حکایت بعض از سخن الثغ . (معجم متن اللغة) . حکایة بعض کلام الالثغ. هثهثة . (تاج العروس) .

هثهاث. [هَ] (اِخ) ابن ثور السدوسی . جاحظ درالبیان والتبیین نام وی را درذیل باب لحن آورده است . رجوع به البیان و التبیین ج٢ ، ص ١٦٧ شود .

هثهثة . [هَ هَ ثَ] (ع مص ل) آمیخته شدن . (منتهی الارب) . آمیخته و مختلط شدن چیزی . (ناظم الاطباء) . اختلاط . (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). || شتاب فرستادن. (منتهی الارب) . || بشتاب باریدن باران و برف . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) هثهث السحاب بمطره وثلجه؛ بشتاب فرو فرستاد ابر باران و برف را (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد) . || شتاب کردن در رفتن وجز آن. هثهث فی السیر و غیره با شتاب کردن دررفتن وجز آن.(ناظم الاطباء) || ستم کردن .(منتهی-الارب)(از معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). هثهثة والی بررعیت ، ظلم و ستم کردن وی بر آنان .(از ناظم الاطباء) .

|| (م) سخت سپردن زیر پای.(منتهی الارب). هثهث الشیء ، سخت در زیر پای سپرد آن چیزرا . (ناظم الاطباء)(ا ز اقرب الموارد) . درزیر پای سپردن چراننده چراگاه را . هثهث الراعیة المرعی ؛ (ازمعجم متن اللغة) .

هثیان. [هَ ثَ] (ع مص) حثو. (معجم-متن اللغة). (اقرب الموارد) . هثیان تراب، خاك بر گرفتن وپاشیدن آن.(ازالمنجد) افکندن وریختن خاك .

هج . [هَ] (ص) راست بود یعنی بپای کرده .(لغت فرس . ص ٧٤) . راست و افراخته شده . (ناظم الاطباء) . راست و ایستاده مانند ستون . (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج) . (شمس اللغات) .راست و بلند . مستقیم . قائم . برپا . منصوب ، سرپا. || (اِ) هرچیز افراخته مانند نیزه و علم . (ناظم الاطباء) . || هر چیزراست بر زمین نصب کرده .هر چیز که بر زمین عمود باشد . (ناظم الاطباء) . || تدارك و آمادگی باشتاب و چالاکی . (ناظم الاطباء). || (١) راست کردن علمی بودیا نیزه.(صحاح الفرس ، نسخهٔ طاعتی) . راست باز کردن چیزی باشد مانندعلم ونیزه وستون وامثال آن (برهان). راست کردن علم یانیزه یا چیزی که بدان ماند. (اوبهی). راست کردن چیزی. (شمس اللغات) . || راست ایستادن چیزی را گویند برزمین. وباجیم فارسی هم آمده است (برهان). هچ. رجوع به هج کردن شود .

هج. [هَ] (ع از اصوات) کلمه ایست که بدان سگ را زجر کنند . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . زجر للکلب . (اقرب الموارد) . کلمه ایست که بدان سگ را برانند و از خود دور کنند . این کلمه بصورتهای ؛ هج [هَ جِ ن] ، هجا [هَ]، (اقرب الموارد) (منتهی الارب)،هج هج [هِ هِ]،هج هج[هِ جِن هِ جِ ن] و هجا هجا [هَ هَ] گفته شود . (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) .

هج. [هَ ج ج] (ع مص م) هجیج. شکستن وویران کردن . (آنندراج) . || هج بیت ، شکستن و ویران کردن خانه . (از ناظم-الاطباء)(منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) . || افروختن . بر افروخته شدن آتش و بانگ کردن آن . هج نار ، شعله ور گردیدن و بانگ کردن آتش(از معجم متن اللغة) (ازاقرب الموارد) اج . (معجم متن اللغة) .

هج. [هُ ج ج] (ع اِ) یوغ آماج . منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . چوبی است که بجهت شیار بر گردن گاو نهند.(ازاقرب الموارد)(ازمعجم متن اللغة).

هج. [هَ جِ ن] (ع از اصوات) کلمه ای است که بدان سگ را زجر کنند .(ناظم-الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . رجوع به هج [هَ] شود .

هجا . [هِ] (ع مص) .مأخوذ از تازی . هجو. بد گوئی .جرشفت . دشنام.سرزنش. مسخره. مضحکه . (ناظم الاطباء) . مذمت کردن . (شمس اللغات) . نکوهیدن . (آنندراج) . (غیاث) . (از تاج المصادر-بیهقی) . (از دهار) .

آنانکه فلانند و فلان رهبر ایشان
نزدیك حکیمان زدر عیب وهجااند
ناصرخسرو .

ور گفتم اهل مدح وثنا آل مصطفی است
چون زی شما سزای جفا و هجاشدم .
ناصرخسرو.

چون بود برحرام وقف تنت
یا بود بر هجا زبانت سبیل .
ناصرخسرو .

هست این نسبت بمن مدح وثنا
هست این نسبت بتو قدح وهجا .
مولوی .

|| هجو کردن . (آنندراج) . (غیاث) . ذم .مقابل مدح در شعر .ناسزا گفتن شاعر کسی را در شعر ؛

«عمر فرمود تا حطیئة را بیاوردند . گفت [حطیئه] من درین فحشی وهجایی ندانم » (تاریخ بیهقی . چاپ دکتر فیاض .ص ٢٣٨)

چوشاعر برنجد بگوید هجا
بماند هجا تا قیامت بجا .
فردوسی .

از تن حلال خواری وازروح مرده خوار
تن مدح را وجانت سزای هجا شده است.
ناصرخسرو .

من زهجای توباز بود نخواهم
تات فلك جان وخواسته نکندلوغ
منجیك .

دانم که چواین هجابخوانی
تو ریش کنی و زنت رنبه .
لبیبی (٢)

مثل نان فطیر است هجا بی دشنام
مردرادرد شکم خیزداز نان فطیر
سوزنی .

هزار حج بثواب هجای او نرسد
پس این کفاره پنجاه ساله جرم عظیم
سوزنی .

درهجا ، گویی دشنام مده پس چه دهم
مرغ بریان دهم وبره وحلوا وحریر
سوزنی .

همچوضحاك افکنم ناگاه
مارهای هجات بر گردن
انوری .

دیورجیم انکه بود دزد بیانم
گردم طغیان زد ازهجای صفاهان
خاقانی .

|| هجی کردن حروف تهجی را . (شمس اللغات) . (منتخب اللغات) . باعراب (٣) ادا کردن حروف را . (آنندراج). باعراب (٣) واکردن حرف را . (غیاث) .

|| تقطیع کردن لفظی را بحروف .(ناظم الاطباء) . در تداول عروض و وزن شعر ، مقطع یاسیلاب .

گفتار عبارتست از یك سلسله ارتعاشات صوتی

---

(١) درین معانی بصورت مصدری آمده است با آنکه در فارسی امروز ریشه یا مشتقات دیگری از آن در دست نیست.

(٢) آنندراج این بیت را بدینطریق آورده ؛ آنگاه که من هجات گویم تو ریش کنی زن تو رنبه . ودر صحاح الفرس این بیت به خجسته نسبت داده شده است .

(٣) یا «حرکات» صحیح است نه با «اعراب» زیرا «اعراب» درمقابل «بنا» مخصوص به حرکت آخر کلمه است.

متو الی که بپایی بگوش شنونده میرسد . اما شنونده در این سلسله قطعاتی تشخیص میدهد که بمنزلهٔ حلقه‌های متصل زنجیرست. این حلقه‌ها را هجا یا مقطع یا سیلاب (۱) گویند . حروف که اجزای اولی کلمه هستند تنهادر کلام نمی‌آیند و کوچکترین جزئی که به‌تنهایی قابل تلفظ باشد ترکیب و تألیفی از چند حرف است . ابوعلی‌سینا در تعریف هجاکه آنرا «مقطع» میخواند چنین گفته است ، «الحرف اذاصار بحیث یمکن آن‌ینطق به‌علی‌الاتصال سمی مقطعاً» (۲) خواجه نصیرالدین طوسی نیزدر این باب چنین تعریفی دارد ومیگوید : «بحرف مصمت تنهاابتدا نتوان کردمگر بعدازآنکه حرف مصوت‌مقارن‌اوشود ومجموع‌راحرف متحرک خوانند . پس اگر مصوت مقصور باشد حرف متحرک را یک حرف بیش نشمرند و آنرا « مقطع مقصور » خوانند واگر ممدود باشدمقدار فضل ممدود رابر مقصور حرفی ساکن شمرند و مجموع را «مقطع ممدود» خوانند» (۳) .

هرهجا از دوحرف یا بیشتر تشکیل میشود که از آن میان یك حرف مرکز یاراًس هجاست و حرفهای دیگر تابع آنند این حرف مرکزی غالباً مصوت است‌اماگاهی ممکن است‌صامت باشد ودر این حال‌حرفی که درجهٔ گشادگی آن بیشتر است ، یعنی هنگام ادای‌آن مخرج‌وسعت بیشتری دارد مرکز واقع میشود . بااین طریق حرفهای انسدادی که از حبس تمام حاصل میشوند هرگز در مرکزهجاقرار نمیگیرند . کلمهٔ « راست » مرکب از دو هجاست . هجای اول « را » که مرکز یا راًس‌آن مصوت «آ» است . هجای دوم «ست» که راًس آن حرف «س» است . این حرف‌صامت است اما درجهٔ گشادگی‌آن‌بیش از حرف دیگراین هجاست که «ت» باشد .

اما در وزن شعر فارسی همیشه مرکز هجا را مصوتی دانسته‌اندو برای‌توجیه‌هجاهایی که‌در آنها حرف‌مصوت (یاحرکت) وجود ندارد به‌حرکتی «ربوده» قائل شده‌اند. ابوریحان میگوید که عروضیان ایرانی‌این گونه حرفهای‌ساکن‌را «متحرکات‌خفیفة‌ـ الحرکة» خوانده‌اند.

کمیت‌هجاها ؛ هجاکه بنای وزن‌شعرفارسی بر آن‌است ازحیث کمیت‌دونوع‌است؛ یکی هجای بلند و دیگری هجای کوتاه . درهمهٔ زبانهائی که بنای‌وزن آنها بر کمیت هجاهاست همین دونوع وجوددارد وهمیشه مقدارهجای‌بلند دوبرابر هجای کوتاهست. درسنسکریت‌نیز چنانکه ابوریحان گوید هجای ثقیل دو برابر هجای خفیف است و جای یك ثقیل را دو خفیف‌ممکن است بگیرد (۴) . در یونانی ولاتینی هم یك هجای بلند از حیث امتداد با دو هجای کوتاه برابرست (۵) . در شعر فارسی نیز مانند سنسکریت و یونانی ولاتینی امتداد هجای بلند در همه حال معادل دو هجای کوتاهست. اما کوتاهی وبلندی هجاهاتابع امتداد مصوتها و ساختمان هجا از حیث بستگی وگشادگی است . هجای گشاده هجائیست که به مصوت ختم شود مانند : سه ، ما ، بو ، بی . هجای بسته هجائی را گویند که حرف آخر آن حرف صامتی باشد مانند : کر ، بس ، شب . هرهجای گشاده ، چه در آغاز و چه درمیان یاآخر کلمه ، اگر مصوت آن کوتاه باشد‌کمیت آن کوتاه شمرده میشود مانند : که ،همه (دو هجای کوتاه) . و اگر مصوت آن‌بلند باشد هجای بلند بشمار میآید مانند : با ، بی ، مو . هجای بسته همیشه از دو صامت که مصوت‌کوتاهی در میان آنها باشد حاصل میشود و در همه حال‌کمیت آن بلندست ، (از وزن شعر فارسی . تألیف دکتر پرویز ناتل خانلری . ص ۱۰۸ - ۱۱۲) .

ترکیب :

حروف‌هجا ، حروف یك‌زبان مثل الف تا یاء فارسی . (فرهنگ نظام) . کنایه از الف ، با ، تا . . .(آنندراج) . (غیاث) . حروف مقطعات . (ناظم‌الاطباء) . الف و یاء وآنچه بین ایندو حرف است وحروف تهجی‌وتهجیة نیزنامیده میشود . (ازاقرب‌ـ الموارد) . اجزای کلمه . رجوع به کلمهٔ حرف والفبا در همین لغت‌نامه و مقدمهٔ لغت نامه ص۱۳۱ شود .

هجا. [هَ] (ع اِ)لغتی‌است‌درهجأ[هَ جَ]. (از معجم متن اللغة) هرچیز که فوت شود وسپری گردد از کسی . رجوع به‌هجأشود.

هجا . [هَ] (ع از اصوات) کلمه‌ایست که بدان‌سگ را زجر کنند . (ناظم ـ الاطباء) رجوع به‌هج [هَ]شود .

هجاء [هِ] (ع اِ) شکل .(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (اقرب الموارد) . گویند ، هذاعلی هجاء ذاك ، این بشکل آن است . (از معجم متن‌اللغة) . ||دشنام . نکوهش. (ناظم‌الاطباء) ||ضدمدح. (مهذب‌الاسماء). وصف بقبیح در شعر . هجو . هجا .

مدیح اوبرساند سربکی بسها
هجاء اوزسر دیگری برآرد گرد.

(مؤیدی بنقل المعجم ص ۳۳۳ چاپ مدرس‌رضوی) .
|| هجا ، سیلاب . مقطع . ورجوع به‌هجا شود . ||(مص) دشنام‌دادن‌ونکوهیدن‌وسب کردن کسی را بشعر . (ناظم‌الاطباء) (منتهی ـ الارب) . دشنام دادن وبرشمردن عیبهای کسی‌را بشعر. (ازاقرب‌الموارد) (ازمعجم‌ـ متن‌اللغة). نکوهیدن.(زوزنی) . نکوهیدن کسی را . (شمس اللغات) . هجو کردن و بدگفتن از کسی . (فرهنگ نظام) . || بد صحبت شمردن زن شوهر را . (شمس اللغات) (از اقرب‌الموارد) . مذمت کردن‌زن صحبت‌شوهرخود را . (ازناظم‌ـ الاطباء) . (منتهی الارب) هجو. تهجاء . || همدیگر را هجو کردن . مهاجاة . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || حروف مقطعات خواندن . (منتهی ـ الارب) . (ناظم الاطباء) . هجی کردن حروف تهجی را .(شمس اللغات) .حروف وحرکات لفظی راگفتن . (فرهنگ‌نظام). || هجاکردن حروف . (زوزنی). تقطیع حروف . (از معجم متن‌اللغة) . بر شمردن حروف باسم آنها . (از اقرب الموارد) . هجو . ||خواندن و آموختن قرآن را . (از معجم‌متن‌اللغة) (ناظم‌الاطباء). باعرابی گفته شد ، أتقرأالقرآن ؟گفت ، والله ما هجوت‌منه‌حرفاً. (ناظم‌الاطباء).||هجاءقصیده، روایت کردن آن‌را. (از معجم متن‌اللغة) .

ترکیب :

حروف هجاء ، رجوع به «حروف هجا» ذیل هجا شود .

هجاء [هَ ج جا] (ع ص) کثیرالهجاء . (معجم‌متن‌اللغة) . هجاکننده . (مهذب ـ الاسماء) . بسیارهجو کننده .

هجائن. [هَ ءِ] (ع اِ) ج‌هجان. ابل‌هجائن: شتران‌سپید گرامی. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌ـ الارب) . شتران سپید موی نجیب . (از اقرب‌الموارد) (از معجم متن اللغة) . هجان .
ابن‌احمر گوید :

کان علی‌الجمال أوان‌خفت
هجائن من نعاج أوارعینا

(ازتاج‌العروس) .
|| ج. هجینة . (معجم متن‌اللغة) (اقرب ـ الموارد). رجوع به این کلمه شود .

هجائی. [هِ ی] (ص نسبی) منسوب به هجاء .رجوع به‌این کلمه شود.ابجدی(۶) الفبایی . || تعریض‌آمیز (۷) هجو آمیز

ترکیب :

حروف هجائی ، رجوع به «حروف هجا» ذیل کلمهٔ هجا[هِ] شود.

هجائیة. [هِ ی یَ] (ص نسبی) مؤنث هجائی ، منسوب به هجاء . رجوع به این کلمه شود .

(۱) Syllabe .
(۲) شفا : نسخهٔ خطی سیدمحمد مشکوة . باب منطق . صناعت شعر .
(۳) معیار الاشعار . ص ۱۲ .
(۴) تحقیق ماللهند . ص۶۶ .
(۵) L . Nougaret, Traité de metrique Latine classique ,P 2 .
(۶) Alphabetic.
(۷) Satirical.

ترکیب :
حروف هجائیة : رجوع به «حروف‌هجا» ذیل کلمهٔ هجا [هِ] شود .

هجاج. [هَ جَ یا جِ] (ع اِ) رفتار تند . گردش سریع . (از اقرب‌الموارد) . سیر هجاج ، رفتار سخت . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب) (از معجم متن‌اللغة) .||مردم فرومایه .(آنندراج)(ناظم‌الاطباء) .(منتهی‌الارب) . || رایی که در آن اندیشه نشده و از روی حزم نباشد . (ازمعجم‌متن‌اللغة). (از تاج‌العروس).
ترکیب :
رکب فلان هجاج ، یعنی فلان برسر خود رفت . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رکب رأسه . (اقرب‌الموارد) (معجم متن اللغة) . رکب من امره هجاج : رکب رأسه .(تاج‌العروس) (معجم‌متن‌اللغة).
متمرس بن‌عبدالرحمان صحاری گوید :
فلایدع اللئام سبیل‌غی
وقدر کبوا علی‌لومی‌هجاج
(ازتاج‌العروس)
این کلمه غیرمنصرف است . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . و بصورت تثنیه نیز بهمین معنی است، رکب‌هجاجیه .(ازتاج‌العروس) (ازمعجم‌متن‌اللغة) .
— هجاجیك ، بلفظ مثنی ، یعنی دورباش . هذاذیك .(ناظم‌الاطباء) (آنندراج)(منتهی الارب) . این کلمه هنگامی گفته میشود که بخواهند مردم را از چیزی باز دارند . (از اقرب الموارد) (از معجم متن‌اللغة) . (از تاج‌العروس) .

هجاجة. [هَ جَ] (ع اِ) گردو غبار که هر چیز را فروپوشد . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب)(آنندراج)(اقرب‌الموارد). عجاجة (ازمعجم‌متن‌اللغة) (ازتاج‌العروس) . ||مرد گول‌واحمق.(ناظم‌الاطباء).(آنندراج). احمق. (اقرب الموارد).(تاج‌العروس) :
هجاجة منتخب الفؤاد
کانه نعامة فی‌وادی
(ازتاج‌العروس).

هجار. [هِ] (ع اِ) زه کمان . (منتهی - الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). وتر. (معجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (تاج - العروس). || گلوبند.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . طوق . (اقرب - الموارد) .(معجم متن‌اللغة) (تاج‌العروس). || تاج . (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (معجم - متن‌اللغة) (تاج‌العروس) . || انگشتری که مردم ایران آنرا نشانه میکردند . (ناظم الاطباء) . انگشتری است که فارسیان آنرا نشانه کرده‌بودند .(آنندراج) (منتهی‌الارب) خاتمی که ایرانیان آن را هدف و نشانه قرار می‌دادند . (ازمعجم - متن‌اللغة)(ازاقرب‌الموارد).(ازتاج‌العروس). شاعری گوید :
ما ان علمنا ملکا
اکثر منه قرة وقارا
وفارسا یستلب الهجارا (ازتاج‌العروس).
|| ریسمانی که در خردگاه پای شتر بسته برتهیگاه و یا بتنگ متصل بتهیگاه آن بندند . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج)(ازاقرب الموارد) . (ازتاج- العروس) (ازمعجم‌متن‌اللغة). رسن که‌خردهٔ پای اشتربازانو بندند . (مهذب‌الاسماء) . ریسمانی که بر یك دست و یك پای شتر بندند. (ازتاج‌العروس)(ازمعجم‌متن‌اللغة) . گویند : «شد بعیره بالهجار» .(ازاقرب الموارد) . ||اریسمان پالان شتر . (ناظم- الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج).

هجارس. [هَ رِ] (ع اِ) جِ هجرس [هِ رِ]. (ناظم‌الاطباء)(آنندراج) (منتهی الارب) (معجم‌متن‌اللغة) (اقرب الموارد) . رجوع به هجرس شود . || سختی‌های روزکار .(آنندراج) (ناظم‌الاطباء)(منتهی الارب). شدائدایام . (ازمعجم‌متن‌اللغة) (ازاقرب الموارد) . ||ریزه‌ترین بارانهای سرما مثل پشک . (ناظم‌الاطبا.) (منتهی- الارب) (آنندراج) .باران ریز در سرما مانند شبنم.(از اقرب الموارد) (ازمعجم - متن‌اللغة) .

هجارش. [ ] (اِخ) نام‌محلی است در جنوب خمسه که در نقشهٔ مهندس عبدالرزاق‌خان سرتیپ‌دیده میشود .

هجاس. [هَ ج جا] (ع اِ) شیربیشه‌ای که گوش کند آواز را . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . اسد مستمع. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) .

هجاع. [هَ ـِع] (ع اِ) رکب هجاع : برسرخودرفت . (منتهی‌الارب)(آنندراج). این کلمه مصحف است و صحیح آن‌هجاج [هَ جَ یا جِ] میباشد . (منتهی الارب) (آنندراج).رجوع به‌این کلمه‌شود .

هجاکردن. [هِ كَ دَ] (مص مرکب) هجو کردن .(ناظم‌الاطباء). مسخره کردن. مذمت کردن . دشنام‌دادن . مضحکه قرار دادن . ذم کردن . هجا گفتن . بد گفتن و فحش‌دادن واستهزا کردن در شعر .
«خطیبان راگفت تا او را زشت گفتندبر منبرها وشعرارافرمودتااورا هجا کردند.» (تاریخ‌بیهقی چاپ‌دکتر غنی. ص ۳۰)
هجا کرده‌است پنهان شاعرانرا
فریع آن کور ملعون چشم گشته.
عسجدی .
تراهجا نکند انوری معاذالله
نه‌او که از شعرا کس تراهجانکند
نه‌از بزرگی توزانکه درمعایب تو
چه‌جای‌هجو که‌اندیشه هم کرانکند
انوری .
|| تهجیة.(تاج المصادر بیهقی). جدا کردن هجاهای یك لفظ . باز کردن هجای‌الفاظ. تقطیع کردن لفظ را بحروف . ورجوع‌به هجاو هجاء وهجو شود .

هجاگفتن. [هِ گُ تَ](مص مرکب) هجو کردن . دشنام‌دادن در شعر . مذمت کردن.استهزاء کردن در شعر .
«چون این‌قصیدهٔ‌حطیئة برزبرقان‌خواندند ندیمانش گفتند این هجای زشت است که حطیئه تراگفته است . » (تاریخ بیهقی . چاپ‌غنی .ص ۲۳۸)
چو شاعر بر نجدبگوید هجا
بماند هجا تا قیامت بجا
فردوسی .
چون‌سلف را هجاتواند گفت
خلفی کو نداند ابجد را
بدرچاچ(بنقل ارمغان آصفی)

هجاگو. [هِ] (ص‌مرکب) .هجاگوی. هجو کننده . هجاگوینده . دشنام دهنده‌در شعر . شاعریکه در شعر مردم را بباد استهزاء گیرد . هجاء .
« جهنمی هجاگوعبیدزاکانی » (یادداشت مؤلف) .

هجاگوی. [هِ] (ص مرکب) هجاگو . رجوع به این کلمه شود .

هجاگوئی. [هِ] (حامص مرکب) هجو کردن . دشنام گویی در شعر . شعر هجوسرودن .

هجال. [هِ] (ع اِ) جِ هجل [هَ] . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (معجم‌متن- اللغة) (اقرب‌الموارد) . جِ هجیل [هَ] . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع‌به این کلمه شود .

هجالة. [هَ ج جا لَ] (ع اِ) (۱) زن بیوه . (ناظم‌الاطباء).

هجام. [هِ ج جا] (ع‌ص)شجاع ،ازلحاظ بسیاری هجوم (ازمعجم متن للغة). || (اِ) شیر . اسد .(از معجم‌متن‌اللغة) .

هجان. [هِ](ع اِ)برگزیده‌ازهرچیزی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . برگزیده و خالص و پاك از هر چیزی . (از معجم متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (ازتاج‌العروس) . گویند : «خیار کل‌شیء هجانه» . واز گفتارعلی است :
هذاجنای وهجانه‌فیه
اذ کل جان یده‌الی‌فیه
یعنی برگزیده‌وخالص آن.(ازاقرب‌الموارد).
واذاقیل من هجان‌قریش
کنت انت‌الفتی‌وانت‌الهجان.
(از تاج‌العروس)
|| زن کریمه و بزرگوار .(شمس‌اللغات). امراة هجان : زن گرامی . (منتهی‌الارب)

(۱) این کلمه در جای‌دیگر دیده‌نشد.

(آنندراج) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). زن بزرگ نژاد. (از اقرب الموارد). || مجازاً مرد بزرگوار پاک نژاد. (از تاج العروس) (ازمعجم متن اللغة). رجل هجان، مرد کریم و حسیب (از اقرب الموارد). || مرد سپید. (منتهی الارب). || مرد پلید. (منتهی الارب) (آنندراج). یار بد و مصاحب بد. (ناظم الاطباء). دربعضی از نسخ بمعنی خبیث آمده اما غلط است. (از تاج العروس). || شتر برگزیدهٔ سپید موی. (ناظم الاطباء). شتران سپید موی. (شمس اللغات). شتران سپیدموی برگزیده. (منتهی الارب) (آنندراج) بیض الکرام. (اقرب الموارد) (تاج العروس) (معجم متن اللغة) عمروبن کلثوم گوید:

ذراعی عیطل أدماء بکر
هجان اللون لم تقرأ جنینا.
(از تاج العروس)

عرب رنگ سپید را از رنگها، برگزیده و خالص و گرامی شمارد. (ازتاج العروس) (از معجم متن اللغة) ونیز گفته شده، شتری که رنگ خالص و یکدست و نیکو داشته باشد گرامی‌ترین نوع شتراست. (از تاج العروس) (از معجم متن اللغة).
لبید گوید:

کأن هجانها متأبضات
وفی الاقران أصورة الرغام
(ازتاج العروس)

واما کرمها، فانه یقال لکل کریم خالص من الابل هجان نتاج مهرة. (صبح الاعشی، ج ۲ ص ۳۵). مذکر و مونث و جمع در آن یکسان است: بعیرهجان وناقة هجان و ابل هجان» و هجائن نیز بسیار آورده‌اند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازتاج العروس) (از اقرب الموارد). رجوع به‌هجائن شود.
||ارض هجان، زمین خوش‌خاک و مثمر. (ناظم الاطباء). زمین خوش خاک مرب حیوان. (منتهی الارب)(آنندراج). زمین پاک (شمس اللغات). زمین سفیدسست خاک. (ازمعجم متن اللغة). ارض هجان، زمین سفید سست خاک پرگیاه. (از اقرب الموارد). بمجاز، زمین سفید که خاک آن نرم وسست باشد
(از تاج العروس)
شاعری گوید:

بارض هجان اللون وسمیة الثری
غداة نأت عنها المؤوجة و البحر
(از تاج العروس)

هجان. [هِ] (ع مص). هجنة. قبل از بلوغ زناشویی کردن (از معجم متن اللغة). || گشن گرفتن وزاییدن شتر دردوسالگی (از معجم متن اللغة) ||هجنت زنده، شعله ورنشد آتش زنه بایک زدن چخماق. لم تور بقدحة واحدة. (از معجم متن اللغة). هجانه هجونة || بارور شدن درخت خرما در کوچکی. (از معجم متن اللغة)

هجان. [هِ] (ع اِ) ج هجینة. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به این کلمه شود. || مؤنث هجین. (معجم متن اللغة) رجوع به‌این کلمه شود. هجینة. (معجم متن اللغة)

هجان. [هُ جا] (ع اِ) ج هجیج. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). گویند: «اصابنا مطرسالت منه الهجان» (ازاقرب الموارد). رجوع به‌هجیج شود.

هجانة. [هَ نَ] (ع مص) هجین گردیدن. (۱) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة). هجین بودن. (از اقرب الموارد). ||ناکس و فرومایه گشتن (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||معیوب‌شدن کلام. داخل شدن عیب در کلام. (از اقرب الموارد). ||شعله ورنکردید بایک ضربهٔ چخماق. (ازاقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) گویند: «ان لهالهجنة» (از اقرب الموارد) هجنة. هجونة. هجان (معجم متن اللغة)

هجانة. [هِ نَ] (ع مص) گرانمایگی. (ناظم الاطباء)(منتهی الارب)(۲)(آنندراج) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) گویند: هوبین الهجانة. (ازتاج العروس). ||نیکویی (منتهی الارب) (ناظم الاطبا) (آنندراج). ||سپیدی. بیاض (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). || پلیدی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). خبیثی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) فرومایگی || هجین گردیدن. (ازمعجم متن اللغة). هجنة. هجانة [هَ]. هجونة. (معجم متن اللغة).

هجاور. [هَ وَ] (اِخ) نام شهری‌ست از ملک ختا که مردم آنجا بخوش صورتی و صاحب حسنی مشهورند. (۳) (برهان) (جهانگیری) شهریست بختا و منسوب بخوبرویان. (آنندراج) (انجمن آرا). نام شهری که مردم آنجا بخوب صورتی مشهورند. (ناظم الاطباء).
پوربهای جامی گوید:

ای کرده‌روح بالب لعل‌تو نوکری
معشوق ازبکی(۴) و نگار هجاوری

||(اِ) گروه مردم. (ناظم الاطباء). جمع و گروه مردم را گویند. (برهان). گروه و جمعی را گویند از مردم. (جهانگیری).

هجاور هجاور. [هَ وَ هَ وَ] (قید) گروه گروه. دسته دسته.

کمربسته با عهد اولجایتوخان
هجاور هجاور زدوران الچن
حکیم نزاری (بنقل فرهنگ جهانگیری)

هجاوری. [هَ وَ] (ص نسبی) منسوب به هجاور که نام شهری است. رجوع به هجاور شود.

ای کرده‌روح بالب لعل‌تو نوکری
معشوق ارتکی (۵) ونگارهجاوری
پوربهای جامی (بنقل فرهنگ جهانگیری)

هجاوة. [هَ وَ] (ع مص) سخت گرم گردیدن روز. (از ناظم الاطباء). شدت یافتن گرمی روز. (از اقرب الموارد).

هجاة. [هَ] (ع اِ) غوک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) ضفدع. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس) وزغ.

هجاهج. [هُ هِ] (ع ص) ستبر و کلفت و ضخیم. (ناظم الاطباء). سطبر. (منتهی الارب). ضخیم (اقرب الموارد). ضخم ازمردم. (ازمعجم متن اللغة). || کثیرالصوت، بسیار آواز. (از معجم متن اللغة).

هجاهجا. [هَ هَ] (ع ازاصوات) صوتی است که بدان سگ و گوسپند را برانند. (از معجم متن اللغة) رجوع به هج [هَ] وهج هج [هَ هَ] شود.

هجأ. [هَ جَ] (ع اِ) هرچیزی که‌درنزد کسی سپری گردد. (آنندراج). (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). هر چیز که فوت شود و سپری گردد از کسی. (اقرب الموارد). (از معجم متن اللغة) (تاج العروس) هجا[هَ]. (ازمعجم متن اللغة) رجوع به‌این کلمه‌شود.
بشار گوید:

وقضیت من ورق الشباب هجاً
من کل أحوز راجح قصبه

که بشار همزهٔ آنرا حذف کرده است. (ازتاج العروس).

هجأ. [هَ] (ع مص ل) فرو مردن گرسنگی کسی و آرمیدن. (آنندراج). (منتهی الارب). آرام گردیدن گرسنگی. (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||(مص م) خوردن. (منتهی الارب). (آنندراج). خوردن طعام. (تاج المصادر بیهقی). (ازناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). || پر کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج) پر کردن غذا شکم کسی را (از

---

(۱) هجین، عربی که از کنیززاده‌شده باشد. کسی که پدرش بهتر ازمادر باشد. (ازمعجم متن اللغة). رجوع به‌این کلمه درهمین لغت نامه شود.
(۲) درمنتهی الارب وناظم الاطباء، این کلمه دراین‌معنی بفتح اول آمده‌است. (۳) آقای دکتر معین درحاشیهٔ برهان ص ۲۳۱۵ نوشته‌اند: «در کتب جغرافی ومسالک وممالک نیافتم». (۴) درفرهنگ جهانگیری «ارتکی» آمده. (۵) دراغلب مآخذ «ازبکی» آمده‌است.

(اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) .
|| فرونشاندن طعام گرسنگی را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . آرام کردن طعام گرسنگی کسی را . (از ناظم الاطباء) .
|| بچرا بازداشتن شتران را . (آنندراج) (منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) . هجوء (اقرب الموارد) .

هجأ . [هَ جَءْ] (ع مص ل) تیز گردیدن گرسنگی . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . التهاب جوع (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) .

هجأ . [هُ جَءْ] (ع اِ) . گول . (منتهی الارب) . گول و احمق . (ناظم الاطباء) . احمق از زنان و مردان . (از اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) .

هجب . [هَ] (ع مص م) راندن . (منتهی الارب) (آنندراج) (از معجم متن اللغة) . راندن ستور را . (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) . || بچوب دستی زدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . زدن کسی را بچوب دستی . (از ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . (از معجم متن اللغة) || (مص ل) شتابی کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . شتاب کردن در رفتن و جز آن . (از معجم متن اللغة) .

هجب . [ ] (اِخ) . دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکز شهرستان ساوه ، واقع در ۲۴ هزار گزی شمال خاور ساوه و ۱۲ هزار گزی راه معروف شاه عباسی قزوین به اصفهان ، ناحیه‌ایست کوهستانی ، سردسیر و سکنهٔ آن ۸۸ تن میباشد . از قنات مشروب میشود و محصولات آن چغندر قند و میوه است . اهالی بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند و صنعت آنان گلیم و جاجیم بافی است . ساکنین از طایفهٔ شاهسون هستند . راه آن مالرو است و از کاروانسرای شور خشکرود میتوان ماشین برد . (فرهنگ جغرافیایی ایران . ج نخست) .

هجتسب . [هَ تَ] (اِخ) صورتی است از کلمهٔ اوستایی هئچت اسپ که نام چهارمین نیای زرتشت پیغمبر ایرانی است . این کلمه در مآخذ مختلف بصورتهای هجدسف (۱) هجدسپ و منجدسف (۲) نیز آمده است . رجوع به هئچت اسپ در همین لغت نامه شود .

هجد . [هِ جِ] (از اصوات) کلمه‌ایست که بدان اسب را زجر می کنند . (ناظم الاطباء) . زجری است مر اسب را . (منتهی الارب) . (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) . صوتی است که بدان اسب را برانند .

هجد . [هُ جْ جَ] (ع اِ) متهجدان . ج هاجد و هجود . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . (معجم متن اللغة) (منتهی الارب) .
رجوع به کلمه‌های مزبور شود .

هجدسف . [هَ دَ] (اِخ) صورتی است از کلمهٔ اوستایی هئچت اسپ که نام چهارمین نیای زرتشت پیغمبر ایرانی باشد . این کلمه بصورتهای هجتسب ، هجدسپ و منجدسف (۳) نیز آمده است ، رجوع به هئچت اسپ در همین لغت نامه شود .

هجدک . [هِ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان در ۸۴ هزار گزی شمال باختری کرمان و ۴ هزار گزی خاور راه مالرو شاهزاده محمد کرمان واقع شده ناحیه‌ایست کوهستانی ، سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه است . آب آن از قنات و محصولاتش غلات و حبوبات میباشد . اهالی بزراعت مشغولند . راه مالرو دارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران . ج ۹۸) .

هجدم . [هِ دَ] (از اصوات) کلمه ایست که بدان اسب را زجر کنند تا پیش رود . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . صوتی است که بدان اسب را برانند تا پیش رود (اقرب الموارد) . لغتی است در اجدم . (از معجم متن اللغة) گویند اول کسی که سوار بر اسب شد پسر آدم قاتل برادرش بود ، وی اسب را به پیش راند و گفت هج الدم . بتدریج و براثر کثرت استعمال بصورت هجدم و اجدم تخفیف یافته است . (از منتهی الارب) (از لسان العرب) .

هجده . [هَ یا هِ دَ] (عدد) ده بعلاوه هشت . (ناظم الاطباء) . هشت ده . (آنندراج) . عددی که درمیان هفده و نوزده است . بافتح اول هم صحیح است . (فرهنگ نظام) . هژده . (شمس اللغات) . هیجده .
«این پسر را سالش بهجده رسید و جمالش یکی ده شد» . (نوروزنامه) .

هجدهم . [هَ یا هِ دَ هُ] (عدد ترتیبی) چیزی که درمرتبهٔ هجده واقع شده باشد . (ناظم الاطباء) .

هجده‌هزار . [هِ یا هَ دَ هَ] (عدد) (... عالم) هژده هزار نیز گویند . (لسان العجم) . قدما معتقد بودند که هجده هزار عالم وجود دارد .
«گفت بگوی درهجده هزار عالم آفریدگار یکیست» . (اسکندر نامه ، نسخهٔ سعید نفیسی) .

درخود پدید کرده زخودسر خود همی
هجده هزار عالم اسرار آمده .
عطار

پادشاه عالم هجده هزار
آفریده بهر آن مرد بیشمار .
میر نظمی (بنقل لسان العجم)

هجر . [هَ] (ع اِ) مأخوذ از تازی ، جدایی . مفارقت . ضد وصل (ناظم الاطباء) دوری . فراق . هجران .

هجر . [هَ] (ع اِ) جدایی . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (غیاث) (۴) (آنندراج) . ضد وصل . قطیعة . (معجم متن اللغة) بُعد . انقطاع . فراق . دوری . افتراق . هجران . مفارقت :

گفت نی گفتمش چو گشتی باز
مانده از هجر کعبه دل بدو نیم
ناصرخسرو

زمانه حامل هجر است و لابد
نهد یکروز بار خویش حامل
منوچهری

روی مرا هجر کرد زرد تراز زر
گردن من عشق کرد نرمتر از دوخ
شاکر بخاری

کارمن درهجر تو دائم نفیر است و فغان
شغل من درعشق تو دائم غریو است و غرنگ
منجیک ترمذی

«دشمن که بمدارا و ملاطفت بدست نیامد... از او نجات نتوان یافت مگر بهجر» (کلیله ودمنه) .

هر شب زدست هجرش چندان بیارب آیم
کز دست یارب من یارب بیارب آید .
خاقانی .

بهجرت خوشترم دانم که از هجر تو وصل آید
بمهرت خوش نیم دانم که ازمهر تو کین خیزد .
خاقانی .

در طلبت کار من خام شد از دست هجر
چون سگ پا سوخته دربدرم لاجرم .
خاقانی .

آلوده بخونابهٔ هجر تو روانها
پالوده ز اندیشهٔ وصل تو جگرها .
خاقانی .

شب وصل است وطی شد نامهٔ هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر .
حافظ .

برآی ای صبح روشن دل خدا را
که بس تاریک می بینم شب هجر .
حافظ .

و در محاوره ، فارسی زبان معمولا بکسر اول خوانند .
|| در عربی گویند ، لقیته عن هجر یعنی ملاقات کردم باوی بعد سالی و یا پس از شش روز و یا زیاد تر از آن و یا بعد غیبت . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) ، (تاج العروس) . ابن اعرابی گوید :

لما اتاهم بعد طول هجره
یسعی غلام اهله ببشره
(از تاج العروس)

|| ترک کار لازم (فرهنگ نظام) ترک کاریکه انجام دادنش لازم است . (اقرب الموارد) . || فراخی و فراوانی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

---

(۱) مروج الذهب (۲) تاریخ طبری . (۳) تاریخ طبری . (۴) غیاث اللغات در این معنی بکسر اول آورده است .

ج ُ اهجار گفته میشود : مایلده‌الاهجر من الاهجار ، یعنی خصب (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء)· (اقرب الموارد).||درازی و کلانی درخت.(منتهی الارب).(ناظم الاطباء) (آنندراج) گویند : ذهبت الشجرة هجراً یعنی طولا وعظماً . (ناظم الاطباء). (منتهی-الارب) . (اقرب‌الموارد) . (تاج‌العروس) در عربی گفته میشود : هذا اهجر منه : یعنی اطول واضخم و در بعضی از منابع اعظم آمده . (از اقرب‌الموارد) (ازتاج العروس). || نیم روز ، یعنی از وقت زوال آفتاب معضهر یا ازوقت زوال تا عصر . (منتهی الارب)(آنندراج)نیمروز (فرهنگ نظام) نیمهٔ روز . هنگام زوال تا عصر (اقرب‌الموارد) · || سختی گرما. (منتهی-الارب). (فرهنگ نظام) ·(آنندراج) . (اقرب‌الموارد) . || مهار · (منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . مهارشتر. (فرهنگ نظام) . خطام (اقرب‌الموارد). (معجم‌متن‌اللغة) (تاج‌العروس) || زه کمان (منتهی‌الارب) (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) خطام (اقرب‌الموارد) · (تاج‌العروس) . (معجم متن‌اللغة) . || نیکو و گرامی نژاد. جوانمرد و بهتر . (ناظم‌الاطباء). (منتهی-الارب) . (آنندراج) . الحسن الکریم الجید . (اقرب‌الموارد).(تاج‌العروس) . (معجم متن‌اللغة)ونیز گویند : جمل هجر، کبش‌هجر . یعنی نیکو و گرامی، (ازتاج-العروس) . || در اصطلاح صوفیه ، التفات کردن بغیرحق‌را گویند چه درظاهر وچه درباطن (بکشاف‌اصطلاحات‌الفنون)رجوع به کلمه هجران شود .

هجر. [هَ] (ع‌مص ل) . جدایی کردن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) ·(ناظم‌الاطباء) (غیاث) . جداشدن . (شمس‌اللغات) . از کسی بریدن . (ترجمهٔ علامهٔ جرجانی) (تاج‌المصادر بیهقی) · (اقرب‌الموارد) . (معجم متن‌اللغة) . هجران (تاج‌العروس) ||دور گشتن . تباعد . (معجم‌متن‌اللغة) · (تاج‌العروس) ||ازجماع باز ماندن‌در روزه. (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). کناره گیری کردن در روزه از زنان (از اقرب الموارد). هجران || پریشان گفتن بیمار (شمس‌اللغات). یافه گفتن در بیماری یا درخواب . (تاج‌المصادره بیهقی). یاوه گفتن در بیماری · هذیان گفتن ·هجیری.اهجیری (از معجم متن‌اللغة) . هجر[هُ] .|| سخن زشت گفتن. هجر[هُ] . (ازمعجم‌متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||(مص‌م) ستودن کسی‌را (ناظم الاطباء) . (از معجم متن‌اللغه) . || ترک کردن و واگذاشتن چیزی را . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . (تاج‌العروس) . گذاشتن چیزی‌را وترک دادن (منتهی‌الارب). (آنندراج).هجران. || ترک کردن کشتن کشتی‌را . (از معجم متن‌اللغة). گذاشتن شرک‌را. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). (اقرب‌الموارد) (تاج‌العروس) . هجرة هجران . ||هجار بستن شتررا و تنگ بر کشیدن . (منتهی-الارب) . (آنندراج) تنگ بر کشیدن شتررا (شمس‌اللغات) پای شتر با تهی گاه بستن.(تاج‌المصادر بیهقی).هجار بستن شتر را (ازاقرب‌الموارد) (ازمعجم‌متن‌اللغة)هجور.

هجر. [هُ] (ع مص) پریشان گفتن و هذیان گفتن درخواب و بیماری . (ناظم-الاطباء) . (اقرب‌الموارد) . (از معجم-متن‌اللغه) . (تاج‌العروس). هذیان درآینده در خواب و مرض و پریشان گفتن . (منتهی الارب) . پرت وپلا گفتن هجر [هَ] . هجیری . اهجیری . || بیهوده گفتن . (ترجمان بن علی عادل) .فسوس کردن در منطق و سخن زشت و بیهوده وفحش گفتن (منتهی‌الارب) . (ازمعجم متن‌اللغة) . از اقرب‌الموارد).||ترک چیزی کردن . ترک کارلازم کردن · (از معجم متن‌اللغة) . هجر [هُ] .

هجر .[هُ] (ع اِ) سخن زشت و بیهوده . (منتهی‌الارب)،(ناظم الاطباء). (آنندراج) (شمس‌اللغات) . کلام قبیح. (اقرب‌الموارد) (معجم متن‌اللغة) . فحش، (تاج‌العروس) . || هذیان · سخن پریشان بیمار تب دار . (معجم متن‌اللغة) . || اسم‌است از اهجار. (اقرب‌الموارد) . ج ، هواجر(۱) ، غیر قیاسی (معجم متن‌اللغة)(تاج العروس) .

هجر. [هَ جِ] (ع اِ) بهتر و فاضلتر از غیر خود . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . || گران بار سست رونده . (منتهی‌الارب) (آنندراج) ، (ناظم الاطباء) . (اقرب-الموارد)· (تاج‌العروس). (معجم متن‌اللغة).

هجر . [هِ] (ع اِ) || شتر لائق وفائق ، مذکر و مؤنث‌دروی یکسان است .(منتهی-الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . (اقرب‌الموارد) . شتر بیه ناك وفائق در رفتار (ازمعجم متن اللغة) .

هجر. [هُ جُ](ع اِ) ج هجیر . رجوع به این کلمه شود .

هجر. [هِ ج رر] (ع‌مص) بسوی ده هجرت کردن(ناظم‌الاطباء).(منتهی‌الارب) (آنندراج) · مهاجرت به ده از (اقرب - الموارد) (تاج‌العروس) هجرت کردن از بادیه به ده (ازمعجم متن اللغة). || اسم‌است مهاجرت را . (ناظم الاطباء)

هجر. [هِ جِ رر] (ع اِ) خوی وعادات وشأن(۲) (ناظم‌الاطباء) .هجیر[هِ ج ج] ، هجریاه [هِ ی یا]، هجیری[ج جی]اهجیری [اِ را] . اهجورة [اُ رَ] اهجیراء [اِ] .

هجر.[هَ جَ] (ع اِ) در لغت حمیر بمعنی قریه‌است(معجم متن‌اللغة). (تاج‌العروس) بلغت حمیر وعرب عاربه قریه باشد . از آنجمله: هجرالبحرین و هجرنجران و هجر جازان - (معجم‌البلدان)

هجر.[هَ جَ] (اِخ] شهری‌دریمن، مذکر مذکر و منصرف آید وگاه مؤنث و غیر منصرف . (ناظم الاطباء) . شهری است به یمن بر مسافت یك شبانه روز از عثر ، خرمارا بوی نسبت کنند . (منتهی‌الارب) شهری است نزدیك مدینه که بین آن و وعثر یك‌شبانه روزراه‌است مذکر ومنصرف وگاهی مؤنث و غیر منصرف است (از اقرب‌الموارد).قلال‌هجریةمنسوب بدان‌است. (معجم‌متن اللغة) . (تاج‌العروس) شهریست [بعربستان] با مردم بسیار بر کران دریا (حدودالعالم) . شهری است به یمن که‌بین: آن وعثر یك شبانه روز راه است. (معجم‌البلدان . چاپ‌جدید)

هجر . [هَ جَ] (اِ خ) نام شهری که مرکزبحرین است . وباالف ولام(الهجر) نیز آورده اند . وتمام ناحیه بحرین را نیز هجر گفته اند و این صواب است (از معجم‌البلدان . چاپ جدید) . نام شهری است در قسمت شمال شرقی و موسوم به الحساء بحرین از جزیرةالعرب ، درساحل بحر فارس . که در روزگار گذشته مرکز خطهٔ بحرین بوده و گاهی خود خطه‌را هم بدین اسم نامیده‌اند . فعلا ویرانه‌ای بیش نیست.(ازقاموس‌اعلام‌ترکی)مستوفی آرد «...وشهرستان آن[بحرین]راهجر گفته‌اند، اردشیر بابکان ساخت ودر زمان‌سابق آنرا بالحساوقطیف وخط وازر،والاره، وفروق ، وبینونه وسابون ودارین وغابه ازملك‌عرب شمرده‌اند ، اکنون جزیرهٔ بحرین داخل فارس‌است و از ملك ایران ... و جزایر قطیف ولحساودیگرها اکثراوقات‌مطاوعت حکام بحرین نمینمایند از میوه‌های بحرین خرما بیشتراست. واز آنجا به بسیارولایات برند (نزهةالقلوب . ج ۳ . ص۱۳۷) ، عبدالجلیل‌رازی گوید: « بیطیحه‌وبطحاءوهجر ولحساو ... امیران‌همه‌شیعی (کتاب النقض. ص۵۰۰) . نسبت بدان هجری‌است‌برقیاس وهاجری برغیرقیاس . (معجم متن اللغة) (تاج‌العروس)(معجم‌البلدان).(منتهی‌الارب). در همین‌لغت نامه‌شود .

مثل :

کمستبضع‌التمرالی‌هجر . ابو عبیده گوید: این مثل از امثال مبتذله است و وجه آن اینکه هجر معدن خرماست و برنده خرما بدآنجاخطا کار است . (ار مجمع الامثال

(۱) ناظم‌الاطباء مهاجر آورده است .

(۲) این معنی درجای دیگر دیده نشده.

میدانی .ص۵۱۵) یا ، کجالب التمر الی هجر (معجم اللغة).

اهدی کمستبضع تمراً الی هجر
اوحامل وشی ابراد الی الیمن
(ازامثال وحکم دهخدا)

و در فارسی ، خرما بهجر بردن نظیرزیره بکرمان بردن است . (از امثال و حکم دهخدا)

کرا رود کی گفته باشد مدیح
امام فنون سخن بود ور
دقیقی مدیح آورد نزد او
چوخرما بود برده سوی هجر.
دقیقی

شعرما بیشت چنان باشد که از شهر حجاز
بایکی خرما کسی هجرت کند سوی هجر
سنائی

« درزبان من آمد که ما درحمل این بضاعت مزجات بحضرت کافی الکفات آنرا مانیم که خرما بهجر تحفه برد...» (ترجمه تاریخ یمینی. نسخهٔ خطی کتابخانه مؤلف).

هجر. [هَ جَ] (اِخ) نام شهرهاییست که مرکز آن صفاست و بین آن ویمامة ده روز راه و فاصله آن از بصره پانزده روز راه باشتر است. (از معجم البلدان) .
با الف ولام ، موضع دیگریست که در روزگار پیغمبر گشوده شد و گفته شده است که درسال ۸ یا ۱۰ هجرت بردست علاءبن الحضرمی فتح گردید . (معجم البلدان).
درحضرموت دو قصبه بدین اسم موجود بوده . (از قاموس اعلام ترکی)
نام یك حصه ازروستای مازن . (منتهی الارب) . (قاموس) دژی است از مخلاف مازن . (معجم البلدان) صاحب تاج العروس در شرح کلمهٔ «حصة» گوید :
درتمام نسخ قاموس «حصة» است ولی صحیح آن چنانکه درمعجم البلدان آمده «حصنة» میباشد .
ابن حائك گوید : هجر قریهٔ صمد وجازان است (از معجم البلدان)

هجر. [هَ] (اِخ) حازمی گوید : موضعی است که در شعر بعضی از شعرا آمده . (از معجم البلدان)

هجر. [هُ جَ] (اِخ) موضعی است . (منتهی الارب) .

هجرا. [هُ] (عِ اِ) سخن زشت وبیهوده (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (آنندراج). (ازمعجم البلدان) . کلام قبیح . (اقرب الموارد). هجر. || کفایت. (منتهی الارب). (آنندراج) . (اقرب الموارد) || فائده (منتهی الارب) (آنندراج) . غناء (اقرب الموارد) . گفته میشود : « ما عنده غنا ، ذلك ولا هجراءه » یعنی نیست در نزد وی کفایت و لیاقت و توانایی این کار (ناظم الاطباء).(منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . (ازمعجم متن اللغة).

هجران. [هِ] (عِ اِ) مأخوذ از نازی . جدایی .مفارقت . دوری . دوری ازدوستان ویاران . (ناظم الاطباء) . هجر . فراق افتراق . ضد وصال . فرقت

آتش هجرانت را هیزم منم
وآتش دیگرت را هیزم پده
رود کی

دلی که براز زوغ هجران بود
ورا وصل معشوقه درمان بود
بوشکور

دریغا که باب من آن پهلوان
بماند زهجران من ناتوان
فردوسی

خیره نکرد دست دلم را چنین
نه غم هجران ونه شوق وصال
ناصر خسرو

کسی که اوغم هجران کشیده نیست چومن
زبهر برگ درختان چرا خورد تیمار
فرخی سیستانی

نه چون بار هجران بودهیچ باری
نه چون نار فرقت بود هیچ ناری
قطران تبریزی

چو پیروزه گشته است غمکش دل من
زهجران آن دولب بهرمانی
بهرامی

« وبا اینهمه درد فراق براثر سوزهجران منتظر » (کلیله ودمنه)
« بدانست که جوان در تب مطبق عشق است ودر حرارت محرق هجران » (سندبادنامه ص۱۸۹)

آن به که پیش هودج جانان کنی نثار
آن جان که وقت صدمهٔ هجران شودفنا
خاقانی

شده زاندیشهٔ هجران یارش
زبحر دیده پر گوهر کنارش
نظامی

از تو گروصال آید قسم من اگرهجران
هرچه از تومی آید من بجان خریدارم.
عطار

شرح این هجران واین خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر
مولوی

تاکی ای جان اثروصل تو نتوان دیدن
که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
سعدی

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتی است که از روز گارهجران گفت
حافظ

روز گاروهرچه دروی هست بس ناپایدار است
ای شب هجران تو پنداری برون ازروز گاری
داوری مازندرانی (یادداشت مؤلف)

|| دراصطلاح عرفان ، التفات کردن بغیر حق است . ظاهراً و باطناً . و دوری و جدایی و فراق از محبوب را گویند که برای عاشق شیدا بسی تلخ وناگوار است . (فرهنگ مصطلحات عرفاء . تألیف سید جعفر سجادی) . رجوع به هجر شود .

هجران . [هُ] (عمص) جدایی کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) (شمس اللغات). هجر. || از کسی بریدن(۱) (تاج المصادر بیهقی) . (شمس اللغات) . (آنندراج) . (ازمعجم متن اللغة) (ازاقرب الموارد) هجر. || گذاشتن چیزی را وترك دادن . (منتهی الارب) . ترك کردن چیزی وواگذاشتن آن (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . هجر. || از جماع باز ماندن درروزه (منتهی الارب) . (آنندراج) . کناره گیری از زنان در روزه (از اقرب الموارد) . (از معجم متن اللغة) . هجر || گذاشتن شرك را (منتهی الارب). گویند :
« هجر الشرك هجراً وهجراناً وهجرة حسنة » (اقرب الموارد). (تاج العروس).هجر.هجرة.

هجران . [هُ] (حامص) ضد وصل . (از معجم متن اللغة) . رجوع به هجران [هِ] وهجر شود .

هجران . [هَ جَ] (اِخ) دوده است رو باروی درسر کوه حصین و محکم نزدیك حضر موت که یکی آنرا حیدون ودیگری را دمون نامند (منتهی الارب) .
تثنیهٔ هجر، وهجر بلغت اهل یمن بمعنی قریه است وهجران دو قریه باشد برقلهٔ کوهی استوار . یکی از ایندورا خیدون [خَ] یا خودون ودیگری را دمون [دَ] خوانند ساکنان این دو قریه را بنی حارث بن عمرو تشکیل میدهند وایشانرا آبی است که از کوه جاری میشود و زراعت آنان نخل و وگندم وذرت است . (از معجم البلدان چاپ جدید) هجران نام مشقر وعطالة که دو قلعه اندر یمامه میباشد (از معجم البلدان چاپ جدید)،
ترکیب :
—ذوهجران . لقب پسر نسمی ازبنی میثم ابن سعد که یکی از اذواء است . (منتهی الارب) . رجوع به ذوهجران شود .

هجراندوست . [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان میشه پارهٔ بخش کلیبر اهر ، واقع در ۹/۵ هزار گزی باختر کلیبر و۱۰ هزار گزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر. ناحیه ایست کوهستانی ، معتدل ودارای ۴۲۱ تن سکنه میباشد . ازدورشته چشمه مشروب میشود . محصول آن غلات است . اهالی بزراعت وگله داری گذران میکنند. صنعت دستی آنان گلیم بافی است راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴)

(۱) معجم متن اللغة در این معنی بضم اول آورده است .

هجرالبحرین. [هَ جَ رُ ل بَ حْ رَ] (اِخ) . مرکز بحرین است . رجوع به هجر شود.

هجرت. [هِ جْ رَ] (ع اِ) مفارقت . جدایی . (ناظم الاطباء - آنندراج - منتهی الارب) دوری . افتراق . فراق . هجر هجران . || ترک وطن و دوری از خانمان و مفارقت یاران ودوستان . (ناظم الاطباء) . جدائی ازسرای ونشیمن. (السامی فی الاسامی) بریدن از وطن . بریدن از خانمان. جدایی از وطن :

حرمت هجرت و وسیلت غربت را مایه وساقهٔ آن گردانیده . (کلیله ودمنه) .

|| رحلت . ارتحال . کوچ . مهاجرت :

اگر در عاقبت کارها و هجرت سوی گور فکرتی شافی واجب داری حرص وشره این عالم فانی برتو بسر آید (کلیله و دمنه) .

|| (مص) . گذاشتن . (غیاث و شمس اللغات) . || جدا شدن از خانمان . (غیاث و شمس اللغات) . || در اصطلاح مسلمین ، ترک وطن کفار و انتقال بدار - الاسلام. (ازتعریفات سید شریف جرجانی). درمقابل تعرب [تَ عَ رُ رُ] که قبل از فتح مکه بدست پیغمبر بمعنی مهاجرت از منطقهٔ اسلامی مدینه بمنطقهٔ کفار قریش در مکه ونواحی بود :

آنرا که کس بجای پیمبر جزاو نخفت
با دشمنان صعب بهنگام هجرتش
ناصرخسرو.

ازبهردین ز خانه براندید مرمرا
تابارسول حق بهجرت سوی شدم
ناصرخسرو.

این بس شرف سفر که درعالم
تاریخ ز هجرت پیمبر شد
علی شطرنجی.

ترکیبات :

— هجرت اولی، مهاجرت عده‌ای ازپیروان محمد پیغمبر اسلام ازمکه به حبشه است که براثر آزاروشکنجه قریش،وبدستور پیغمبر بسال پنجم ازبعثت رسول اتفاق افتاد شمارهٔ این مهاجرین بقول طبری ، هفتاد و دو تن وبنا باخبار دیگرصدو بیست تن بود . برای اطلاع بیشتر رجوع به « هجرت صحابهٔ پیغمبر بحبشه » ذیل « حبشه » در همین لغت نامه شود .

— هجرت پیغمبر، مشهور است .

هجرتان. [هِ جْ رَ] (ع اِ) بصیغهٔ تثنیه یعنی دوهجرت یکی هجرت بحبشه باشد و دیگری هجرت بمدینه . (ناظم الاطباء) . دوهجرت ، نخستین بحبشه ودیگری بمدینه. (مهذب الاسماء). دراصطلاح اسلام ،هجرت بحبشه و هجرت به مدینه باشد (از معجم متن اللغة) . هجرت اول مهاجرت مسلمین است در صدر اسلام بحبشه برای گریز از آزار قریش وهجرت دوم مهاجرت پیغمبر اسلام ومسلمین است بمدینه . (ازاقرب الموارد) .

دو هجرت مسلمانان است. نخست هجرت از مکه بحبشه درسال پنجم بعثت ودیگری هجرت بمدینه که در آن پیغمبر اسلام با گروهی ازیاران وپیروان خود از مکه بمدینه مهاجرت کردند . تاریخ این هجرت که برابر با شانزدهم ژوئیه ۶۲۲ میلادی بود مبدأ تاریخ اسلام گشت . رجوع به « هجرت صحابهٔ پیغمبر بحبشه» ذیل کلمهٔ «حبشه» و«هجرت اولی» ذیل کلمهٔ «هجرت» و«هجرت پیغمبر» ذیل «هجرت» درهمین لغت نامه شود. باید دانست که هجرت بحبشه نیز مکرر واقع شده است

هجرت کردن. [هِ جْ رَ کَ دَ] (مص مرکب) مهاجرت کردن . کوچ کردن . ارتحال :

« وخواهی نمود که برای طلب علم هجرت کرده‌ام» (کلیله ودمنه) .

« نشاید که ملك . . ازوطن مألوف هجرت کند.» (کلیله ودمنه) .

« وبعد ازملك برویز پیغمبر علیه السلام هجرت کرد ازمکه بمدینه» . (فارسنامه ابن بلخی . ص ۱۰)

|| احتراز کردن. دوری کردن (یاد داشت بخط مؤلف). || امتناع کردن. اعراض کردن. روبرتافتن. نکول کردن (یادداشت بخط مؤلف)

هجرتگاه. [هِ جْ رَ] (اِ مرکب).مراغم . (ترجمان القرآن) . جای هجرت.محلی که بدان مهاجرت کنند .

هجرتین. [هِ جْ رَ تَ] (ع اِ) بصیغهٔ تثنیه ، هجرت بحبشه و هجرت بمدینه باشد. رجوع به هجرتان وبه حبشه شود . ترکیب ذوالهجرتین . آنکه بسوی حبشه و مدینه هجرت کرده باشد. (منتهی الارب-آنندراج ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد و از معجم متن اللغة) ، کسی که در هردو هجرت معروف در تاریخ اسلام یعنی هجرت به حبشه وهجرت بمدینه شرکت داشته است . رجوع به ذوالهجرتین وهجرتان شود.

هجرس. [هِ رِ] (ع اِ) کپی. (منتهی الارب). قرد (اقرب الموارد) . || روباه بچه (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . || روباه (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). || مردم ناکس (منتهی الارب) لئیم (اقرب الموارد). ||خرس(منتهی الارب)(اقرب الموارد) || هرجانور خرد که بشب گشت کند فرود روباه وبرتر از کلاکموش (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) و فی المثل : ادنی من هجرس: ای الدب اوالقرد (منتهی الارب). و اجبن من هجرس ، ترسو تر از بچه روباه یامیمون زیرا این جانوران ازترس نمیخوابند مگر اینکه سنگی در دست دارند ازبیم آنکه گرگ آنها را بخورد (اقرب الموارد) .

|| سختی ایام (منتهی الارب) . || ریزه‌ترین باران سرما مثل پشك - ج: هجارس (منتهی الارب) .

هجرسی. [هِ رِ ی] (اِخ) محمدبن خلیل مکنی به ابوالفتوح از فقهای شافعی جامع الازهر بود و در سال ۱۳۲۸ ق . درگذشت . او راست :

۱- الجوهر النفیس علی صلوات ابن ادریس.
۲- القصر المشید فی التوحید و فی طریقة سیدی ابراهیم رشید، دربارهٔ احوال مریدان طریقهٔ احمدیه ادریسیه .
۳- البسری للمحتاج للاسراء و المعراج . (از معجم المطبوعات . ج۱- ستون ۳۳۲)

هجرع. [هِ رَ یا هُ رَ] (ع ص) گول (منتهی الارب) . احمق (اقرب الموارد) . || دراز بالای سبك گوشت(منتهی الارب) طویل ممشوق (اقرب الموارد) || دیوانه (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || دراز قامت لنگ (منتهی الارب) . ||سگ سلوقی خفیف چست (منتهی الارب) (از اقرب - الموارد) .

هجرة. [هِ رَ (۱)] (ع مص) خروج از سرزمینی برای سکونت در سرزمین دیگر (معجم متن اللغه) . || (اِ) اسم از هجر [هَ جْ رَ] ضد وصل (معجم متن - اللغه) ، اسم از تهاجر (اقرب الموارد) . || نوع (اقرب الموارد) . رجوع به هجرت شود .

هجرة. [هَ رَ](ع اِ). سال تمام(منتهی-الارب) . || زن فربهٔ تمام اندام (اقرب - الموارد)

هجرة. [هُ رَ] (ع مص) از زمینی بزمینی رفتن (منتهی الارب) . خروج ازسرزمینی بسوی سرزمین دیگر (اقرب الموارد) ، هجرت [هِ رَ] . رجوع به هجرت وهجرة بکسرهاء شود .

هجرة. [هَ رَ](اِخ). ازنواحی یمامة ودر آنجا قریه ونخلستانهاست بنی قیس بن ثعلبة را (از معجم البلدان) . و در موضع دیگر گفته است آبکی است مربنی قیس را . (از معجم البلدان) .

هجرةالبحیح . [هِ رَ ةُ ل بُ حَ] (اِخ) از نواحی صنعاء الیمن است. (معجم البلدان) .

هجرةذی غبب. (۲) [هِ رَ ةُ غَ بَ] (اِخ) از نواحی ذمار یمن (معجم البلدان) .

(۱) بضم اول نیز ضبط شده ولی بکسر اشهر است (معجم متن اللغه) .
(۲) درمنتهی الارب «ذی غبب» آمده است .

هجری. [ـِ ه] (ص نسبی). منسوب به هجرت نبوی . تاریخ هجری که از سال ۶۲۲ میلادی آغاز میشود (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به «تاریخ هجری» درهمین لغت نامه شود.

هجری. [هَ جَ ی ی] (ص نسبی) . منسوب به هجر که از بلاد اقصی یمن باشد (سمعانی) . منسوب به هجر (منتهی الارب) .

هجری. [ـِ ه] (اِخ) اصفهانی. میرزا صادق . رجوع به صادق شود .

هجری . [ـِ ه] (اِخ) ... افشار. پسر سلطان افشار و موسوم به قاسم بیك و متخلص به هجری است . ترکیب بند مسدسی گفته است که شهرت دارد واین بیت هم ازاوست :

من نه آنم که مرا از تو شکایت باشد.
من واظهار غمت این چه حکایت باشد

(از مجمع الخواص . ص ۷۲).

هجری . [ـِ ه] (اِخ) اندجانی (ملا ...) مردی فقیر است. در اوایل لوند و اوباش بود . اما آخرروی بگوشهٔ فقر و درویشی آورد . از اوست این مطلع :

بررخ نشسته گرد ملامت بسی مرا
نبود عجب اگر نشناسند کسی مرا.

(ازمجالس النفائس امیر علیشیر نوایی . چاپ حکمت . ص ۱۵۵) . از شعرای گمنام قرن نهم و معاصر مؤلف مجالس - النفائس است .

هجری . [ـِ ه] (اِخ) تفرشی . اسمش میرزا ابوالقاسم ولد میرزا صادق تفرشی بوده . در اصفهان تحصیل کرده وبرشت رفته ودر آنجا از خوان اکرام و انعام هدایت الله خان رشتی مائده خوار بوده تا رحلت نموده است . اوراست :

خوش آنکه چون ازدست اومن نالم او خنجر زند
من نالهٔ دیگر کنم او خنجر دیگر زند.

(ازمجمع الفصحاء . ج۲. ص ۱۷۲) .

هجری. [ـِ ه] (اِخ) فرغانی . رجوع به هجری اندجانی شود .

هجری. [هَ جَ ی ی] (اِخ) .... معلم. زهر بن جنادهٔ هجری معلم مکنی به ابوعبدالله از عطاء وابن بریده روایت دارد، عیسی بن یونس وابونمیله را از وی روایت است (اللباب فی تهذیب الانساب).

هجری. [ـِ ه] (اِخ) هراتی. ملاهجری فرزند هرات است . افیون بسیار میخورد. ازاوست این مطلع :

ای که با مدعیان کار تو لطف و کرم است
درحق اهل وفا این چه جفا و ستم است .

(ازمجالس النفائس . امیرعلیشیر نوائی . ص ۱۶۵). هجری ازشعرای قرن نهم است.

هجری . [ـِ ه] (اِخ) .. یزدی. محمد شریف . شاعر یزدی . اصلا طهرانی بوده وچون در یزد نشو و نما یافته به هجری یزدی مشهور شده و مدتی از طرف شاه تهماسب صفوی (۹۳۰-۹۸۴ق) بفرمانداری یزد منسوب شده و یکبار در اثر حسن خدمت بوزارت رسیده است. معروف است که در دوران وزارت دو برادر بنام «سلامی» و «کلامی» اشعار نابخته‌ای برای او برده و انتظار صله داشته‌اند . هجری از سماجت آن‌ها بتنگ می آید واین بیت رامیسراید :

دوچیز است بدتر ز تیغ حرامی،
سلام «کلامی»، کلام «سلامی».

وفات هجری درسال ۹۸۰ق . اتفاق افتاده است. (ریحانة الادب . ج ٤ . بنقل ازتاریخ یزد . ص۳٤۹) .

هجریاء. [ـِ ه ی ی] (ع اِ) خوی و عادت.(منتهی الارب) دأب. شأن (اقرب - الموارد) . گویند هذا هجریاؤه : این خوی وشأن اوست. (اقرب الموارد) .

هجریة . [ـِ ه ی یَ] (ع ص) مؤنث هجری . سنهٔ هجریة .رجوع به هجری و تاریخ هجری شود.

هجز. [هَ] (ع مص) گذشتن اندیشهٔ بدل.(منتهی الارب). هجس. || (اِ) آواز نرم که شنوده شود. (منتهی الارب) . هجس. (اقرب الموارد). مؤلف اقرب الموارد نویسد: آوازی که شنوده شود و فهمیده نشود . رجوع به هجس شود .

هجزع . [ـِ ه زَ] (ع ص) بد دل (منتهی الارب) . جبان و گویند آن مشتق از جزع است بروزن هفعل. (از اقرب - الموارد) در این کلمه حرف هاء را اصلی ندانند.

هجس . [هَ] (ع مص) در دل کسی گذشتن چیزی. (منتهی الارب) . در دل افتادن کسی را. (تاج المصادر بیهقی) .خطور کردن به دل کسی. (اقرب الموارد). هجز . || گذشتن اندیشه ووسواس بدل.(منتهی - الارب). یاحدیث کردن نفس است وسواس گونه ، واز این معنی است آنچه درحدیث است و«ما یهجس فی الضمائر ای یخطر بها ویدور فیها»(اقرب الموارد)|| باز گردانیدن از کاری (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). || (اِ) . آواز نرم که شنیده شود و مفهوم نگردد (منتهی الارب) . (اقرب - الموارد) . || آنچه در دل گذرد (منتهی - الارب) . (اقرب الموارد). رجوع به هجز شود .

هجسیاس . [ـِ ه ـِ ج (۱)] (اِخ) . هگسیاس . رجوع به هگسیاس شود.

هجش. [هَ] (ع مص). راندن (منتهی - الارب) . نرم راندن ستور را (ازاقرب - الموارد) . || برانگیختن (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد). || اشاره کردن(اقرب الموارد). || برآغالانیدن(منتهی الارب) . || آرزوبردن (منتهی الارب) . اشتیاق ورزیدن (ازاقرب الموارد) .

هجشة . [هَ شَ] (ع اِ) غضب (منتهی الارب) . || برخاستگی (منتهی - الارب) نهضت (اقرب الموارد) .

هجع . [هَ] (ع مص) . شکستن(اقرب الموارد). || شکسته شدن(اقرب الموارد). || آرام شدن(ازاقرب الموارد). || شکستن گرسنگی کسی را (ازناظم الاطباء) .

هجع . [ـِ ه] (ع ص) . مدهوش بیخود (منتهی الارب) . || گول (منتهی الارب) . غافل احمق (اقرب الموارد)

هجع. [هَ ـِ ج] (ع ص) . مدهوش بی خود (منتهی الارب) || گول(منتهی الارب) غافل احمق (اقرب الموارد) رجوع به هجع [ـِ ه] شود .

هجع. [هُ جَ] (ع ص) . مدهوش بی خود (منتهی الارب). || گول(منتهی الارب) غافل احمق (اقرب الموارد). رجوع به هجع [ـِ ه] وهجع [هَ ـِ ج] شود .

هجع . [هُ جْ جَ] (ع اِ و ص) جِ. هاجع(منتهی الارب). هجوع(اقرب الموارد) رجوع به هاجع وهجوع شود .

هجعت [هَ عَ] (ع اِ) خواب و خفتن (غیاث از شرح نصاب) . رجوع به هجعة شود .

هجعة [هَ عَ] (ع اِ) هجعت. خواب سبك اول شب (منتهی الارب) (از اقرب - الموارد) .

هجعة [ـِ ه عَ] (ع اِ) هیأت خواب (منتهی الارب) . || (ص) مرد غافل گول (منتهی الارب). غافل احمق(اقرب الموارد)

هجعة [هُ جَ عَ] (ع ص). بسیار خواب || غافل احمق که نزد هر کسی زود بیارامد یا بخواب رود (اقرب الموارد) .

هجف . [هَ جَ] (ع مص) گرسنه شدن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || فرو هشته گردیدن شکم کسی (منتهی الارب) . استرخاء بطن(اقرب الموارد) . || پراکنده شدن آنچه درزمین است.(منتهی الارب). (از اقرب الموارد) .

هجف . [ـِ ه جَ ف ف]. (ع اِ و ص) شتر مرغ سالخورده(منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || درشت اندام گران سنگ از شتر مرغ و از مردم (منتهی الارب) جافی الثقیل من النعام و من الناس (اقرب الموارد) || دراز سطبر وفراخ شکم(منتهی الارب) الرغیب الجوف . (اقرب الموارد) .

(۱) Kegesias

هجفان . [هَ] (ع ص) تشنه (منتهی الارب) . عطشان (اقرب الموارد) .

هجفجف . [هَ جَ جَ] (ع اِ وص) . شترمرغ سالخورده (منتهی الارب) . || درشت اندام گران سنگ از شترمرغ واز مردم (منتهی الارب) . || دراز سطبر وفراخ شکم (منتهی الارب) الرغیب الجوف (اقرب الموارد) هجف [هِ جَ فف] . رجوع رجوع به هجف شود .

هجفه . [هِ فَ] (ع اِ) ناحیهٔ تر ونمناک (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) .

هجفه . [هَ جِ فَ] (ع اِ) زن لاغر (منتهی الارب) . عجفه (اقرب الموارد) . رجوع به عجفه شود .

هجل . [هَ] (ع مص) . چشم گردانیدن زن تا اشاره کند مردی را (منتهی الارب) گردانیدن چشم تا غمزه کند بدان مرد را (اقرب الموارد) . || انداختن چیزیرا . (منتهی الارب) . افکندن نی یا دیگر چیز را (اقرب الموارد) . || (اِ) زمین هموار پست میان کوه یا عام است ج : اهجال . هجال [هِ] . هجول [هُ] وهجلات (منتهی الارب) زمین مطمئن و گویند زمین مغاک پست و گشاده میان کوهها که نور دیدنگاه آن مطمئن وسخت بود (اقرب الموارد) .

هجل . [هَ جَ] (ع ص) . تنگ : طریق هجل ؛ راه تنگ (منتهی الارب) . الطریق غیر الملحوب (اقرب الموارد) .

هجم . [هَ] (ع مص) . درمغاک فروشدن چشم کسی (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . || همهٔ شیر پستان دوشیدن (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || آرمیدن چیزی . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || چشم فروخوابانیدن (منتهی الارب) اطراق (اقرب الموارد) . || سکوت (اقرب الموارد) || ویران کردن خانه را (منتهی الارب) . هدم (اقرب الموارد) || راندن کسی را (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || خوی آوردن (منتهی الارب) . روان شدن عرق (اقرب الموارد) || زایل وسست شدن بیماری (منتهی الارب) . || چهارپا را شدید راندن (اقرب الموارد) .

هجم . [هَ یا هَ جَ] (ع اِ) . خوی وعرق (منتهی الارب) (اقرب الموارد) || کاسهٔ بزرگ ج : اهجام (منتهی الارب) . قدح ضخم (اقرب الموارد) .

هجم . [هَ یا هَ جَ] (اِخ) آبی است مر بنی فزاره را (منتهی الارب) و ابن اعرابی در نوادر گوید آبی است وموضعی است مر بنی فزاره را . و در شعر عامر بن طفیل مذکور است . (معجم البلدان) .

هجمة . [هَ مَ] (ع اِ) . گلهٔ شتر از چهل تا وبیشتر از آن ، یا از سی تا صد ، یا از هفتاد تا صد ، یا اندکی کم از صد (منتهی - الارب) (اقرب الموارد) . || سختی گرما (منتهی الارب) . شدت سرمای زمستان و شدت گرمای تابستان (از اقرب الموارد) .

هجن . [هَ] (ع مص) . هاجن گردیدن جاریه (منتهی الارب) . هاجن گردیدن (اقرب الموارد) . || هاجن گردیدن نخله و غیر آن (منتهی الارب) .

هجن . [هُ جَ] (ع اِ) جِ هجنة ، عیب وقبح کلام ، یا آنچه کلام را معیوب گرداند (از اقرب الموارد) :

آن سخن باشد سخن نزدیک من کز دین بود
وآن سخن کز دین برون باشد نباشد جز هجن
ناصرخسرو .

رجوع به هجنة شود .

هجن . [هُ] (ع اِ) جِ هجینة (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هجن . [هُ جُ] (ع اِ) جِ هجین (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . هجناء . رجوع به هجناء شود .

هجناء . [هُ جَ] (ع اِ) . جِ هجین (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) هجن [هُ جُ] رجوع به هجن شود .

هجنان . [هُ] (ع اِ) هجن [هُ جُ] . هجناء جِ هجین (ازمنتهی الارب) . (اقرب - الموارد) .

هجند . [هَ جَ] (اِ) برغست را گویند وآن سبزیی است مانند اسفناج و درآشها کنند (برهان) . سبزی آبست و برغست نیز گویند (فرهنگ نظام) :

نه هم قیمت لعل باشد بلور
نه هم رنگ گلنار باشد هجند
عسجدی .

هجندست . [ ] (اِخ) نام جد چهارم زردشت مطابق نوشته مؤلف مروج الذهب (از مزدیسنا وتأثیر آن در ادبیات فارسی . تألیف دکتر محمد معین . جدول برابر ص ۶۹) . رجوع به هئچت سپ شود .

هجنس . [هِ جَ] (ع ص) . گران سنگ (منتهی الارب) ثقیل (اقرب الموارد) .

هجنع . [هَ جَ نْ نَ] (ع اِ وص) دراز آکنده از هرچیزی (منتهی الارب) . || الطویل الضخم (اقرب الموارد) . مرد دراز پر گوشت (منتهی الارب) . || موی پیش سر رفته (منتهی الارب) . || شتر مرغ کل که در آن هنوز بقیهٔ قوت باشد (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || شتر بچه که در شدت گرما زاده باشد (منتهی الارب) من اولاد الابل ماننتج فی حمارة القیظ ج ، هجانیع (اقرب الموارد)

هجنعة . [هَ جَ نْ نَ عَ] (ع ص) . مؤنث هجنع است (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به هجنع شود .

هجنف . [هَ جَ نْ نَ] (ع ص) . دراز وپهن (منتهی الارب) . طویل عریض ج : هجانیف (اقرب الموارد) .

هجنة . [هُ نَ] (ع اِ) . عیب (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || سخن معیوب (منتهی الارب) . عیب و قبح کلام و آنچه سخن را عیب دارد (اقرب الموارد) . || اضاعت علم (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . و گویند : احفظ علمك عن الهجنة وان المعلم نكدا وآفة وهجنة (اقرب الموارد) . || (مص) . هجین گردیدن مرد (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || داخل شدن عیب در کلام . (اقرب الموارد) . || ناکس و فرومایه گشتن (منتهی الارب) . || پدر آزاد و مادر بنده بودن (منتهی الارب) .

هجو . [هَ] (ع مص و اِ) . نکوهیدن (منتهی الارب) . شمردن معایب کسی (اقرب الموارد) عیب کردن (اقرب الموارد) . || دشنام دادن کسی را بشعر (منتهی الارب) . هجا . بد گفتن (یادداشت بخط مؤلف) شتم (اقرب - الموارد) :

شاهنامه بنام او رها کن و هجو او بمن ده تا بشویم . (چهار مقاله) .

درهمه دیوان من دو هجو نبینی
در همه گلزار خلد خار نیابی .
خاقانی .

ترکیبات :

— هجو کردن ، بد گویی کردن ، هجا گفتن (یادداشت بخط مؤلف) .

— هجو گفتن ، هجو کردن :

هر که تراهجو گفت وهجو ترا خواند
روز شهادت زبان او نشود گنگ .
منجیك

مادحت گر هجو گوید برملا
روزها سوزد دلت زآن سوزها
مولوی .

رجوع به هجا شود .

|| شمردن حروف با اسماء آنها (اقرب - الموارد) . تهجی . هجی کردن . || بد شمردن زن صحبت شوی خودرا (اقرب الموارد) . || (اِ) در تداول عوام فارسی زبانان بمعنی سخن بی هده و پوچ نیز بکار رود .

هجوء . [هُ] (ع مص) خوردن (منتهی الارب) . خوردن طعام را (اقرب الموارد) . || پر کردن (منتهی الارب) . پر کردن شکم را (اقرب الموارد) || فرونشاندن طعام گرسنگی را (منتهی الارب) || فرونشستن گرسنگی . (اقرب الموارد) || بچرا باز داشتن شتران را (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هجود . [هُ] (ع ص) . نماز تهجد گذارنده (منتهی الارب) . مصلی باللیل (اقرب -

الموارد) . ج ؛ هجود [هُ] ، هجد [هُ جْ جَ] (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) .

هجود . [هُ] (ع مص) برزمین نهادن شتر پیش گردن خود را (منتهی الارب) . || بشب‌خفتن (منتهی الارب) . (اقرب - الموارد) . وگویند هجود خواب روز و هجوع خواب شب است (اقرب الموارد) . || بیدار بودن (منتهی الارب) . سهرواز اضداد است (اقرب الموارد) . || (اِ) جِ هجود [هَ] رجوع بدان کلمه شود .

هجور . [هُ] (ع مص) هجار بستن شتر را وتنگ بر کشیدن(منتهی الارب) .سخت کردن هجار بریسمان (اقرب‌الموارد) .

هجوری . [هَ ی] (ص نسبی) .منسوباً طعامی که وقت نیمروز خورند (منتهی - الارب) . طعامی که در نیمروزخورده‌شود. (اقرب‌الموارد) .

هجوع . [هُ] (ع مص) خفتن (ترجمان جرجانی. ترتیب‌عادل بن‌علی) بخواب رفتن بشب (منتهی الارب) . یا مطلق خواب (اقرب‌الموارد) :

همه شب نبودش قرارو هجوع
زتسبیح وتهلیل وما را زجوع .
سعدی .

|| شکستن گرسنگی را تا سرحد سیری . (منتهی الارب) ؛ || شکسته شدن گرسنگی (منتهی الارب) . رجوع به تهجاع شود . || (اِ) جِ هاجع (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) . رجوع به‌هاجع شود .

هجوگو . [هَ] (ص مرکب). آنکه‌هجو گوید‌دیگری را . آنکه‌دشنام دهد‌دیگری را بشعر (یادداشت بخط‌مؤلف) . رجوع‌به هجووهجا شود .

هجول . [هَ] (ع ص) .زن فراخ فرج . (منتهی‌الارب) . || زن تباهکار (منتهی الارب). المرأة البغی (اقرب الموارد) .

هجول . [هُ] (ع ص) .روان ، دموع هجول ؛ اشک‌روان (منتهی الارب) .

هجول . [هُ] (ع اِ) جِ هجل (منتهی - الارب) . (اقرب الموارد) .

هجول. [هُ] (اِخ) کوهی‌است درحجاز که در یک نقطه با اخشبان تلاقی نماید . (معجم‌البلدان) .

هجوم . [هُ] (ع مص) . بناگاه‌آمدن برچیزی(منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) || در آمدن هر کسی بی‌دستوری(منتهی الارب) . دخول بی‌اذن (اقرب الموارد) . || به‌شتاب در آمدن (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . ||شکسته و ویران شدن خانه (منتهی‌الارب) . || درمغاک فروشدن چشم کسی (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد) || دوشیدن آنچه را در پستان است(از اقرب الموارد) دوشیدن (منتهی الارب) || روی آوردن علم برحقایق امور کسی را (از اقرب الموارد) . || ساکت شدن و اطراق (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .

ترکیبات :

— هجوم آوردن : حمله کردن ، روی آوردن برای غلبه بر دشمن (یادداشت - بخط مؤلف) :

درآغوش دو عالم غنچه‌زخمی نمی گنجد
هجوم‌آورده بردلها زبس‌تاراج مژگانش
خاقانی .

— هجوم‌بردن ، هجوم آوردن (یادداشت بخط‌مؤلف) .

— هجوم کردن ، هجوم آوردن . حمله کردن . رجوع‌به هجم‌شود .

هجوم . [هَ] (ع ص) ناگاه در آینده بر کسی (منتهی الارب) . سریع‌الهجوم . (اقرب الموارد) . || در آورنده (منتهی- الارب) . || (اِ) بادسخت که خانه‌ها را ویران کند وگیاه بز را بر کند (منتهی - الارب) . (اقرب الموارد) . || (اصطلاح صوفیه) . آنچه بقوت وقت وحال بر قلب وارد شود بی آنکه تصنع در آن بود (تعریفات) .

هجوم . [هَ] (اِخ) نام تبغ ابی‌قتاده حارث‌بن ربعی رضی‌الله عنه است (منتهی - الارب) .

هجوم‌آباد . [هُ] (اِخ) نام محلی‌است کنار راه سنندج به کرمانشاه ، میان دار- چالمان‌و برنجان، درصدهزارگزی سنندج (از جغرافیای سیاسی مسعود کیهان) . دهی است از دهستان میان دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان . واقع در ۶۰ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و ۱۵۰۰ گزی‌باختر راه‌شوسهٔ سنندج.ناحیه- ایست سردسیر،دامنه و دارای ۷۰ تن‌سکنه. آب‌آن از چشمهٔ مین‌المین و محصول آن غلات و حبوب و گاهی هم برنج است . اهالی بزراعت گذران می کنند . و در تابستان از برنجان میتوان اتومبیل برد . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۵)

هجونامه . [هَ مَ یا مِ] (اِ مرکب). شعری که در آن کسی را دشنام دهند یا نکوهش کنند (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به هجو شود .

هجونة . [هُ نَ] (ع مص) . هجین گردیدن مرد (منتهی الارب) . (اقرب - الموارد) . || ناکس و فرومایه گشتن(منتهی الارب) . || داخل شدن‌عیب در کلام(اقرب الموارد). رجوع به‌هجنة شود .

هجویر . [هُ] (اِخ) نام محله‌ایست در غزنین که نویسندهٔ کتاب‌کشف‌المحجوب بدان‌منسوب‌است (از مقدمهٔ کشف‌المحجوب هجویری ، چاپ تهران ، ص‌بیست‌ویک) .

هجویری . [هُ] (ص نسبی) . منسوب به‌هجویر که محله‌ایست در غزنین . رجوع به هجویر شود .

هجویری . [هُ] (اِخ) علی‌بن عثمان بن ابی علی الجلابی الهجویری الغزنوی مکنی به ابوالحسن از عرفای قرن پنجم هجری است . نسبت وی بغزنین از مشرق خراسان است . وی در بعض علوم شاگرد ابوالعباس شقانی بوده و در طریقت از ابوالفضل محمد بن حسن ختلی پیروی میکرده‌واوابوالفضل‌خوداز مریدان‌ابوالحسن بصری بوده است . هجویری با سه واسطه پیرو طریقت جنیداست . مشکلات خود را با شیخ المشایخ ابوالقاسم گرگانی در میان میگذاشت . اوراست :

۱ـ کشف‌المحجوب که ازمآخذ بسیارمعتبر تصوف و عرفان و از مفید ترین کتاب‌های تصوف اسلامی استو این کتاب‌بخواهش ابوسعید هجویری در پاسخ پرسشهای او تألیف شده‌است .

۲ ـ دیوان شعر که چیزی از آن برجای نیست‌فقط درآغاز کشف‌المحجوب‌ازانتحال آن گفتگو کرده است .

۳ـ کتاب فناوبقا که آنهم در مذهب‌تصوف بوده و برجای نمانده است .

۴ـ اسرار الخرق و الملونات . هجویری گوید :

«مرا اندرین معنی کتابی است مفرد که نام آن اسرار الخرق و الملونات است ونسخهٔ آن‌مرید رابباید» . این کتاب نیز دردست نیست .

۵ـ الرعایة بحقوق‌الله‌تعالی .

۶ـ کتاب‌البیان‌لاهل‌العیان ۷ـ منهاج‌الدین

۸ـ نحوالقلوب ۹ـ ایمان ۱۰ـفرق فرق.

در موضعی از کتاب کشف‌المحجوب اشاره می کند که وی رسالات و کتبی داشته و دیگران آنها رابنام خود کرده‌اند وچندین باردراین مسأله اشاره کرده‌است.(۱) با توجه

(۱) صفحهٔ ۲ از کشف‌المحجوب چاپ ژوکوفسکی.

بزمان مشایخ و معاصران او هجویری را باید از عرفای قرن پنجم هجری دانست (نقل بااختصار و اندک تصرف از ترجمهٔ مقدمهٔ ژوکوفسکی بر کشف المحجوب) رجوع بدان مقدمه و نیز رجوع به علی جلابی در همین لغت‌نامه شود.

هجویری. [هُ] (اِخ) ابوسعید ... همان کسی است که ابوالحسن علی بن عثمان هجویری کتاب کشف المحجوب خود را در پاسخ سوآل وی تألیف کرده است. رجوع به مقدمهٔ کشف المحجوب، چاپ تهران، ص پنجاه و یک شود.

هجویه. [هَ وی یَ] (ع اِ) هجو. هجونامه. شعری که در آن از کسی نکوهش کنند یا اورا دشنام دهند. رجوع به هجو و هجونامه شود.

هجه. [هِ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان میشه‌پاره بخش کلیبر شهرستان اهر، واقع در دوازده هزاروپانصد گزی باختر کلیبر و ۱۳ هزار گزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر. ناحیه‌ایست کوهستانی، معتدل و دارای ۱۳۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه قره‌سو چشمه و محصول آن غلات است. اهالی بزراعت و گله‌داری مشغولند و صنایع دستی آنان قالی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد این ده بدو محل نزدیک بهم بنام هجه بالا و پائین تقسیم شده. جمعیت هجهٔ بالا ۵۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)

هجهاج. [هَ] (ع ص). کول (منتهی الارب). احمق (اقرب الموارد). عبارت اللسان چنین است، کثیرالشر خفیف العقل (اقرب الموارد). || شتر سخت گریزنده (منتهی الارب). (اقرب الموارد) || نفور (اقرب الموارد). || سخت بانگ و دراز بالا از شتر و مردم (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || درشت خوی (منتهی الارب) جافی احمق (اقرب الموارد). || مرد زیرک (منتهی الارب). داهیه (اقرب الموارد). || سالمند (اقرب الموارد). || شترمرغ پر آواز. (اقرب الموارد).

هجهاجة. [هَ جَ] (ع ص). کول (منتهی الارب) و ابوزید گوید: کسی است که اورا نه عقل است و نه اندیشه (از اقرب الموارد).

هجهج [هَ هَ] (ع اِ) زمین درشت خشکسال رسیده (منتهی الارب) و عبارت اللسان چنین است، الارض الصلبة الجدبة التی لانبات بها (از اقرب الموارد) ج، هجاهج (اقرب الموارد). || کلمه‌ایست که گوسپندان را زجر کنند بوی (منتهی الارب) در صورت مبنی بودن بر سکون زجر است، برای غنم (اقرب الموارد) رجوع به هجاهج شود.

هجهج. [هُ جَ هِ] (ع اِ). قچقار (منتهی الارب) || آب نوشیده و خورده. (منتهی الارب).

هجهجة. [هَ هَ جَ] (ع مص و اِ) حکایت آواز کردن وقت کارزار (منتهی الارب) حکایت صوت الکرد عندالقتال. (اقرب الموارد). || زجر کردن شتر بلفظ هج (منتهی الارب). || حکایت بانگ مرد که برشیر بانگ زند (اقرب الموارد)، بانگ برزدن بر دده (منتهی الارب). || بیابی بانگ کردن شتر (منتهی الارب). || متابعت فحل را در هدیر وی (منتهی الارب).

هجی. [هَ جْ] (ع مص). آشکارا و گشاده گردیدن (منتهی الارب). || درمغاک فرورفتن چشم شتر (منتهی الارب) رجوع به هجوم شود.

هجی. [هِ] (ع اِ) ممال هجا (یادداشت بخط مؤلف) هجو و بدگوئی.

شاعران را خه واحسنت، مدیح
رودکورا خه واحسنت هجی است
شهید بلخی.

گاه توبه کردن آمد از مدایح وزهجی
کز هجی بینم زیان و از مدایح سودنی.
منوچهری.

نکنم خواجه را بشعر هجی
لیک بر خوانم آیتی زنبی.
انوری.

چه‌مایه شعر که در مدح منتشر گردد
کریم را بمدیح ولئیم را بهجی.
ادیب صابر.

چون سخن گوید او زبهر صلاح
که کند گوش سوی هزل و هجی.
ابوالفرج رونی.

گردر این مکتب ندانی تو هجی
همچو احمد پری از نور حجی.
مولوی.

رجوع به هجا و هجو شود.

هجی. [هِ یا هِ جِ ج] (ع اِ) تهجی (ناظم الاطباء). رجوع به هجی کردن شود.

هجی. [ ] (اِخ) از دهات نور مازندران بوده است. رجوع به مازندران واسترآباد. ص ۱۵۰ از ترجمه فارسی شود.

هجیج. [هَ] (ع مص). شکستن خانه را و ویران کردن (منتهی الارب). ویران کردن خانه (اقرب الموارد). || بمغاک فروشدن چشم کسی (اقرب الموارد). || بر آمدن بانگ آتش (اقرب - الموارد). || (اِ) بانگ آتش (اقرب - الموارد). || وادی مغاک (منتهی الارب). وادی عمیق (اقرب الموارد). || زمین دراز که برشتاب آرد رونده را (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || خطی که برزمین کشند بطریق فال کهانت (منتهی الارب) (اقرب الموارد) ج، هجان [هُ جُ ج] (منتهی - الارب) (اقرب الموارد).

هجیر. [هُ] (ص). خوب و نیک و نیکو وزبده (برهان). هزیر، خجیر (حاشیهٔ - برهان بتصحیح دکتر معین):

درخورد همت توخداوند جاه داد
جاه بزرگوار و گرانمایه و هجیر.
منوچهری.

یکی بکوه سخن ران که گرچه هست جماد
ززشت زشت دهد پاسخ هجیر هجیر.
قاآنی.

|| خوب‌چهر. زیبا. درخشان:

سیرت ببرج لهو و طرب باد سال و مه
ای طلعت چو مهر هجیر اندر آسمان
سوزنی.

هجیر. [هَ] (ع اِ) نیمروز. نزدیک زوال مع‌ظهر یا از وقت زوال آفتاب تا عصر. (منتهی الارب). الهاجرة للوقت المذکور (اقرب الموارد):

ازضعف بشربت تاب آفتاب هجیر نیاورد. (گلستان)

|| گرمای نیمروز (منتهی الارب). || سختی گرما (منتهی الارب). (اقرب - الموارد). || حوض بزرگ فراخ (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) ج، هجر [هُ جُ] (منتهی الارب). (اقرب الموارد) || شور گیاه خشک شکسته (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || گورخر درشت و آکنده گوشت (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || کاسهٔ سطبر (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || کشن سست و باز ایستاده از گشنی (منتهی الارب) || شیرخفته (منتهی الارب) شیر غلیظ (از - اقرب الموارد).

هجیر. [هِ جْ جی] (ع اِ) خوی وعادت (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || حال (منتهی الارب).

هجیر. [هِ] (اِخ) نام پسر قارن بن کاوه است که او را سهراب وقتیکه بایران میامد در پای قلعهٔ سفید سبزوار در جنگ زنده بگرفت (برهان). هجیر یا هژیر پسر گودرز است. (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین). نام پهلوان ایرانی پسر گودرز (ولف). (لغات شاهنامه):

چو گودرز کشواد برمیسره
هجیر و گرانمایگان یکسره.
فردوسی.

رجوع به هژیر شود.

هجیر. [ ] (اِخ) وزیر جغتای مغول پسر چنگیزخان. رجوع به جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۲۲۷ شود.

هجیر. [هَ جَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). رجوع به هجیرة شود.

هجیر. [هَ] (اِخ) آبکی است مر بنی عجل را میان کوفه و بصره (منتهی الارب) رجوع به هجرة شود.

هجیر کلا. [هَ کَ] (اِخ) یکی از دهات مازندران در حدود بار فروش وفرح آباد (ازمازندران و استرآباد، رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۱۶۰).

هجیرة. [هَ رَ] (ع اِ) نیمروز نزدیك زوال مع ظهر یا ازوقت زوال آفتاب تاعصر (منتهی الارب). || گرمای نیمروز(منتهی || سختی گرما (منتهی الارب) (اقرب الموارد). هجیر. رجوع به هجیرشود.

هجیرة. [هِ جْ جِ رَ] (ع اِ) خوی و عادت. (منتهی الارب). هجیر. (اقرب الموارد). || حال (منتهی الارب). رجوع بههجیر [هِ جْ جِ] شود.

هجیرة. [هُ جَ رَ] (ع اِ). مصغرهجرة [هَ رَ] است(منتهی الارب).(اقرب الموارد). رجوع بههجرة شود.

هجیرة. [هَ رَ] (اِخ). آبی است مر بنی عجل را میان کوفه وبصره (معجم البلدان). هجیر. رجوع بههجیرشود.

هجیری. [هِ جْ جی را] (ع مص). هذیان درایدن درخواب و مرض وپریشان گفتن. (منتهی الارب). || (اِ) خوی وعادت. (منتهی الارب). || حال. (منتهی الارب).

هجیسة. [هَ سَ] (ع اِ) شیر بر گردیده و تباه شده در مشك. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

هجیسی. [هُ جَ یْ ی] (اِخ) اسبی است مر بنی تغلب را(منتهی الارب). (اقرب الموارد).

هجیع. [هَ] (ع اِ) پارهٔ از شب. (منتهی الارب). گویند: مضی هجیع من الليل (اقرب الموارد).

هجیع. [هُ جَ] (اِخ) ابن قیس. صحابی است (منتهی الارب).

هجی کردن. [هِ جْ جی کَ دَ] (مص مرکب) هجی کردن کلمه‌ای، یعنی حروف وحرکات واعراب آنرا جدا کردن مثلابجای «حسن» بگوییم: «ح زبر حَ، س زبر سَ، ن ساکن حسن» (یادداشت بخط مؤلف). حروف مقطعهٔ کلمه را بااعراب بیان کردن. (ناظم الاطباء).

هجیل. [هَ] (ع اِ). راه هموار پست. ج هجال(منتهی الارب). ارض مطمئن. (اقرب الموارد). رجوع بههجل شود.

هجیم. [هُ جَ] (اِخ) محلهٔ از بصره که بنی هجیم در آن ساکن شدند. (از سمعانی).

هجیمه. [هَ مَ] (ع اِ) شیر که در مشك نوریزند و دوغ ناکرده خورند (منتهی الارب). || شیر دفزك (منتهی الارب). شیر غلیظ (اقرب الموارد). || شیر جغرات شده. (منتهی الارب). || شیر نزدیك جغرات شدن رسیده (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

هجیمی. [هُ جَ یْ ی] (ص نسبی) منسوب بهمحلهٔ هجیم بصره (ازسمعانی).

هجیمی. [هُ جَ یْ ی] (اِخ) عبیدبن عمرو الضریر الهجیمی مکنی به ابوعبدالرحمان درمحلهٔ هجیم بصره نزول کرد وبدان منسوب شد. ازعطاءبن السائب روایت کند ومحمدبن سلام را از وی روایت است. (اللباب فی تهذیب الانساب).

هجین. [هَ] (ع ص). ناکس (منتهی الارب) لئیم (اقرب الموارد). || فرومایه‌از هر چیزی (منتهی الارب). || آنکه پدرش آزاد ومادرش پرستار باشد (منتهی الارب). عربی که کنیز زاده باشد وازهری گوید: هجین کسی است که پدرش عرب ومادرش کنیزی غیرمحصنه بود وچون محصنه شود فرزند را هجین نگویند. (اقرب الموارد). || آنکه پدرش از مادر بهتر باشد درحسب (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ج: هجن [هُ]، هجناء، هجنان [هُ]، مهاجین، مهاجنه (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || فرومایه وناصل ازاسب وستور (منتهی الارب): فرس برذونة هجین؛ غیرعتیق. (ازاقرب الموارد). || لبن هجین: شیری که نه خالص باشد ونه فله(منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع بههجیمة شود.

هجینة. [هَ نَ] (ع ص). مؤنث هجین. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ج: هجن [هُ] وهجائن وهجان [هِ] (اقرب الموارد) رجوع بههجین شود.

هچ. [هَ] (اِ) هج. راست باز کردن چیزی باشد مانند علم ونیزه وستون وامثال آن (برهان). راست باز کردن بود چیزی را چون علم یا نیزه (اسدی). || راست ایستادن چیزی رانیز گویند برزمین (برهان) واگرچیزی برزمین افکنی راست بایستد گویند «هج کرد» (اسدی):

گردون علم محنت بربام توهج کرد
بینی سخط خویش بکوس وعلم اندر.
منجیك ترمذی.

هچدسپ. [هَ دَ] (اِخ). هئچت اسپ. رجوع به هئچت اسپ شود.

هچرود. [هَ چِ] (اِخ) دهیست از دهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر، واقع در نه هزار گزی باختر چالوس و کنار راه شوسهٔ چالوس بشهسوار که در کنار دریا قرار دارد. ناحیه‌ایست دشت، معتدل، مرطوب ودارای ۳۰۰ تن سکنه. از رودخانهٔ سرداب رود مشروب میشود. محصولش برنج و لبنیات است. شغل اهالی کشاورزی است. دبستان دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هچکاره. [هِ رَ] (ص). مخفف هیچکاره (آنندراج). رجوع بههیچکاره شود.

هچل. [هَ چَ] (اِ) درتداول عوام مخمصه. کش وواکش، (یاداشت بخط مؤلف). در هچل افتادن کسی یاپولی: گرفتارشدن شخص یاازدست رفتن پول چنانکه باز گردانیدنش دشوار بود. یاوصول آن ممتنع باشد(یادداشت بخط مؤلف).

ترکیبات:

— درهچل افتادن: گرفتارشدن (یادداشت بخط مؤلف).

— درهچل انداختن: گرفتار ساختن و یا قرض دادن پول درمحلی که صعب الوصول باشد (یادداشت بخط مؤلف).

هچ ومچ. [هَ چْ مُ چ مَ] (اِ صوت) آواز بوسه (آنندراج):

شنیدم ازدر عشرت‌سرا که خوش کوك است
نوای هچ و مچ بوسه با غزل خوانی.
ملافوقی یزدی (بنقل آنندراج).

هچوکان. [   ] (؟)(اِخ) دهی است ازطسوج ابرشتجان (تاریخ قم ص ۱۱٤).

هخ. [هِ خ خ] (ع اِ صوت). حکایت آواز آب بینی اندازنده. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). فین. رجوع به فین شود.

هخامنش. [هَ مَ نِ] (اِخ) یا هخامنیش(۱) در پارسی باستان مرکب از دو جزء است. جزء اول هخی (۲) بمعنی دوست و یار وجزء دوم منیش (۳) از منه (٤) بمعنی حس باطنی، فهم وشعور و اندیشیدن وجمعاً بمعنی «دوست‌منش» است. وی سردودمان سلسلهٔ هخامنشی وجد اعلای کورش وداریوش است (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین). وی بزرگ خاندان خود و از مشاهیر فارس بوده اما بسلطنت نرسیده و نخستین کسی که از خانواده او بحکومت فارس رسید فرزند اوچش‌پش اول بود (ازایران باستان پیرنیا، ج ۱ ص ٤۲٦ ببعد). رجوع بهخامنشی وهخامنشیان شود.

هخامنشی. [هَ مَ نِ] (ص نسبی). منسوب بههخامنش سر دودمان شاهنشاهان پارس. رجوع بههخامنش شود.

هخامنشی. [هَ مَ نِ] (اِخ) نام عمومی سلاله ایست که فرزندان هخامنش بودند ودرپارس سلطنت میکردند. رجوع بههخامنشیان شود.

هخامنشیان. [هَ مَ نِ] (اِخ) موافق نوشتهٔ هرودت این خانواده از خانواده پارساگادیها بودند و قبل از قیام کورش بزرگ علیه آخرین پادشاه ماد، در پارس اقامت داشتند.

(۱) Hakhâmanish. (۲) Hakhi. (۳) Manish. (٤) Mana.

چنانکه از نوشتهٔ هرودت در بارهٔ نسب‌نامهٔ کورش وداریوش اول و خشیارشا برمیآید سرسلسله این خاندان هخامنش است وبعد ازاو اشخاصی باین ترتیب آمدند:

چش‌پش اول، کبوجیهٔ اول، کورش اول، چش‌پش‌دوم. ازاینجا سلسلهٔ هخامنشی دو شاخه‌میشود. شاخهٔ نیاکان کورش بزرگ‌اند وشاخهٔ دیگر نیاکان داریوش اول. چون بانی سلطنت پارس کورش بزرگ بود ما این شاخه‌را اصلی و شاخهٔ دیگر را فرعی مینامیم. شاخهٔ اصلی بقول‌هرودت اینهابودند: کورش دوم، کبوجیهٔ دوم و کورش سوم (همان کورش‌بزرگ)، وشاخهٔ فرعی اینهاء آریارمنا، ارشام، ویشتاسپ وداریوش اول.

این است اطلاعاتیکه هرودت میدهد و کتیبه‌های داریوش اول واستوانه‌ای که از کورش بزرگ در بابل یافته‌اند گفته‌های هرودت را تأیید میکند. اگرچه شاهان مذکور در ذکر نسب خود از چش‌پش‌دوم بالاتر نرفته‌اند - یعنی همینکه به‌چش‌پش میرسند فوراً باسم هخامنش میگذرند - ولی چون تمام نه‌اسم فهرست هرودت (از چش پش دوم تا داریوش اول) باکتیبه‌ها تطبیق میکند دلیلی نداریم که درسه اسم دیگر (ازچش‌پش دومبالا) تردید کنیم. بنابراین سرسلسلهٔ دودمان، هخامنش‌بود و ترتیب شاهان سلسله تا کورش بزرگ چنانکه ذکرشد.

... مطابق کتیبه‌های داریوش اول واردشیر سوم هخامنشی، ویشتاسپ، ارشام واریارمنه شاه نبوده‌اند. هخامنش را هم نه کورش بزرگ بشاهی یاد کرده‌است ونه داریوش اول. بنابراین باید اورا فقط رئیس‌خانواده دانست. دودمان هخامنشی در پارس‌اقامت داشته ودردوران فترت حکومت ایلام‌یکی از شاهان‌هخامنشی، آن ناحیه راکه انزان میخوانده اند ضمیمهٔ متصرفات خود کرده و خویشتن را شاه «انزان» خوانده‌است. دراینجا این سؤال پیش میآید که کدامیك از نیاکان کورش بزرگ این کاررا انجام داده‌است؟ اگرچه مدرکی در دست نیست تابتوان جواب محققی باین سوآل داد ولی ازاینکه کورش بزرگ دربیانیه ای که در بابل منتشر کرده نسب خودرا به چش‌پش دوم رسانید و شاهان انشان یا انزان را - اززمان خودتا او-شاه بزرگ‌خوانده‌است، باید گفت که انضمام ایلام بپارس در زمان چش‌پش دوم بوده‌است.

داریوش‌اول مانند کورش‌درذکرنسب خود همینکه‌به‌چش‌پش‌دوم‌رسیده فوراً‌بسرسلسلهٔ دودمان گذشته‌است. ترتیب شاهان‌هخامنشی تاداریوش اول چنین بوده است:

هخامنش (سردودمان).
|
۱- چش‌پش‌اول
|
۲- کبوجیهٔ اول
|
۳- کورش اول
|
٤- چش‌پش دوم
|

شاخهٔ اصلی:
۵- کورش دوم
|
۶- کبوجیهٔ دوم
|
۷- کورش‌سوم (بزرگ)
|
۸- کبوجیهٔ‌سوم (فاتح‌مصر)

شاخهٔ فرعی:
— آریارمنه
|
— ارشام
|
— ویشتاسب
|
۹- داریوش‌اول

(این صورت طبق فهرستی‌است که مرحوم پیرنیا درایران باستان آورده، ولی‌محققان اروپایی برآن ایراداتی دارند)

باین سؤال که‌سلطنت هخامنشی‌ها درپارس در چه تاریخی شروع شده نمیتوان جواب درستی‌داد. نلدکه (۱) ابتدای سلطنت چش پش اول را در حدود ۷۳۰ پ. م. میداند ولی مدرکی برای‌عقیدهٔ خودبدست نمیدهد جزاینکه میگوید برای هرسه‌نسل دورهٔ طبیعی صد سال است و این هم دلیل مؤثری نخواهد بود. بنا براین بطور کلی نمیتوان گفت که‌شروع‌حکومت این خاندان درپارس درچه‌تاریخی بوده‌است.

اطلاعات ما راجع بپارس از زمان کورش بزرگ شروع میشود و فقط معلوم‌است که پارس درحدود نیمهٔ قرن هفتم پ. م. دست نشاندهٔ ماد ها بوده است. زیرا هرودت صریحاً میگوید که، فرورتیش پارس را مطیع کرد. کرسی پارس یا پایتخت امرا مطابق نوشتهٔ هرودت پاسارگاد بود. (از ایران‌باستان.پیرنیا. ص ۲۲۸ ببعد).

باشروع سلطنت کورش‌بزرگ شاهنشاهی وسیعی در مشرق زمین ایجادشد که تاحملهٔ اسکندرپایدارماند. شاهان بزرگ‌خاندان هخامنشی‌پس‌از کورش عبارتند از، کبوجیه، بردیای غاصب، داریوش اول، خشیارشا، اردشیر اول (درازدست)، خشایارشای دوم داریوش دوم، اردشیر سوم، آرسس، و آخرین پادشاه این خاندان داریوش سوم که اسیر قوای اسکندر وخیانت سرداران خود گردید وبا قتل او سلطنت شاهنشاهان هخامنشی پایان یافت.

سرگذشت و کارنامهٔ‌هریك‌ازاین‌شاهنشاهان درذیل نام‌آنها درهمین لغت‌نامه آمده‌است نیز رجوع به‌دورهٔ‌ایران باستان‌پیرنیاشود.

هختن. [هَ تَ] (مص) کشیدن. سنجیدن (لغات شاهنامه).

هد. [هَ دد] (ع اِ) مرد گرامی‌نژاد و جوانمرد. (منتهی‌الارب). مرد کریم. (اقرب‌الموارد). || بانگ شتر (منتهی‌الارب). بانگ غلیظ (اقرب‌الموارد). || آواز سخت ودرشت که ازافتادن دیوار وجز آن برآید(اقرب‌الموارد) || مردضعیف (اقرب الموارد). ج، هدون [هُ یا هِ دد] (منتهی‌الارب). ج، هدون [هَدد] (اقرب الموارد)||پیری (منتهی‌الارب). || (مص). سخت‌ویران کردن(منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || بشتاب خواندن (تاج‌المصادر بیهقی). || شکستن. (منتهی‌الارب). (ترجمان جرجانی ترتیب عادل). شکستن بنا (تاج‌المصادر‌بیهقی) (مصادراللغةزوزنی) شکستن چیزی با صدای شدید (اقرب‌الموارد). || پیر گردیدن (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || بانگ کردن شتر. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). || سست گردانیدن مصیبت کسیرا (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). || سست و ضعیف گردیدن (منتهی‌الارب). || زود بریدن. (تاج‌المصادر بیهقی).

هد. [هَ دِ] (اصوات). کلمه‌ایست که وقت آب خوردن خر گویند (منتهی‌الارب). هنگام آب نوشیدن حمار برای اغراء وترغیب گویند (از اقرب‌الموارد).

هد. [هَ ددِ یا هِ دد] (ع اِ). مردسست وضعیف (منتهی‌الارب). ج، هدون. [هِ دد] (ازاقرب‌الموارد).

هدا. [هَ] (ع ومص). هدأ وهده. رجوع به هدأ [هَ دَ] شود.

هدا. [هَ] (اِخ). جایی‌است‌ازنواحی طائف (معجم‌البلدان).رجوع‌به‌طائف‌شود.

هداء. [هَ] (ع اِ مص). آوردن هر دو زن هریکی طعام خود را بجایی و خوردن باهم. اسم است (منتهی‌الارب).

هداء. [هِ] (ع مص). از هدی. عروس را بخانه آوردن (منتهی‌الارب). || فرستادن عروس را بخانهٔ شوی(منتهی‌الارب). || پیش درآمدن (ازمنتهی‌الارب). || پیشی گرفتن(منتهی الارب). || (ص) سست (منتهی الارب). || کند خاطر (منتهی الارب).

هداءة. [هُ دَ ءَ] (ع اِ). اسب لاغر (منتهی‌الارب). این لغت مخصوص جنس ذکور است (ازاقرب‌الموارد).

(1) T. Noldeke.

هداب. [هُ دد] (ع ص). درماندهٔ گران سنگ کند خاطر (منتهی الارب). الغبی الثقیل (اقرب الموارد). || گرانجان (منتهی الارب). || (اِ) برگی که پهنا ندارد (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ج، هداب [هِ] (منتهی الارب). ||ریشه و پرزهٔ جامه که از پهنای آن باقی ماند (منتهی الارب). هداب الثوب؛ الخیوط التی تبقی فی طرفیه من عرضه دون الحاشیه (اقرب الموارد) || هداب النخل؛ شاخهای آن (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

هداب. [هِ] (ع اِ). جِ هداب [هُ دد] (منتهی الارب). رجوع به هداب [ُ دد]. شود. || جِ هدب [هَ دَ]. (منتهی - الارب). رجوع به هدب شود.

هداب الهجیمی. [هُ دد بُ لْ هَ یْ] (اِخ). یکی از فصحای عرب (ابن - الندیم).

هدابد. [هُ بِ] (ع اِ) شیر نیک خفته وجغرات شده (منتهی الارب). اللبن الخاثر جداً (اقرب الموارد).

هدابة. [هُ دد بَ] (ع اِ). یکی از هداب [هُ دد] (منتهی الارب). رجوع به هداب شود.

هدات. [هُ] (ع اِ). هدایت کنندگان واین جمع هادی است (غیاث). هداة. رجوع به هداة وهادی شود.

هداج. [هُ] (ع اِ و مص). رفتار پیران (منتهی الارب). رفتن بمانند رفتن پیران (از اقرب الموارد).

هداج. [هَ دد] (ع ص). برفتار پیران رونده (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || ظلیم هداج ؛ شترمرغی که لرزان رود (اقرب الموارد).

هداج. [هَ دد] (اِخ). نام پدر قبیله است (منتهی الارب).

هداد. [هَ] (ع اِ). رفق و تأنی. «هدادیك» گویند بصورت تثنیه (ازاقرب - الموارد). || قوم هداد ؛ مردم ترسو (ازاقرب الموارد).

هداد. [هَ دد] (اِخ) ابن شرجیل. یکی از ملوك یمن پدر بلقیس زوجهٔ سلیمان بن داود علیهما السلام (یادداشت بخط مؤلف)

هدادة. [هَ دَ] (ع ص). بد دل ترسنده (منتهی الارب). ترسو. گویند : رجل هدادة (ازاقرب الموارد).

هدادی. [هَ دد ی ی] (ص نسبی). منسوب به هداد که بطنی از ازد است (سمعانی).

هدادی. [هَ دد ی ی] (اِخ). عقبة بن سنان بن سعد بن جابر الدارع الهدادی مکنی به ابوبشر از مردم بصره است. از هیثم بن شراج وغسان بن مضر روایت دارد. محمد بن یونس الکدیمی و یحیی بن صاعد را از وی روایت است (اللباب فی تهذیب الانساب).

هدادیك. [هَ دَ] (خ اسم فعل). بگذار، دور باش، یکسو شو (منتهی - الارب). ای مهلا. وزن آن مانند حنانیك است کانه قال مهلا بعد مهل (اقرب الموارد). رجوع به هداد [هَ] شود.

هدار [هَ دد] (اِخ). یکی از نواحی یمامه. مسیلمهٔ کذاب در این مکان ادعای نبوت کرد و خالد را گرفت (معجم البلدان) موضعی یا رود باری است در یمامه که مولد مسیلمهٔ کذاب است (منتهی الارب).

هداریس. [هَ] (ع اِ). سختیها (منتهی الارب) دواهی. مانند دهاریس بتقدیم دال (ازاقرب الموارد).

هداکر. [هُ كِ] (ع ص)، نازپرورده، رجل هداکر؛ مرد بناز پرورده (منتهی الارب) منعم (اقرب الموارد). || شیر غلیظ (اقرب الموارد).

هدال [هَ] (ع اِ). شاخ سرفرود آورده (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

هدال. [هِ (۱)] (ع اِ). جِ هدالة (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به هدالة شود.

هدالق. [هَ لِ] (ع اِ). جِ هدلق (منتهی الارب). رجوع به هدلق شود.

هدالة [هَ لَ] (ع اِ). گروه (منتهی الارب). جماعت (اقرب الموارد). || نوعی از درخت که در سمرزار روید وسمر نیست (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ج هدال (اقرب الموارد). (منتهی الارب).

هدالة. [هَ لَ] (اِخ) ، دهی است بیمن (منتهی الارب). قریه ایست ازقراء عثر در اوایل یمن از جانب قبله (معجم البلدان)

هدام. [هُ] (ع اِ). دوران سر که از سواری کشتی عارض شود (منتهی الارب). دواری که انسان را بدریا عارض شود (اقرب الموارد). بیماری دریا. دریا - گرفتگی (یادداشت بخط مؤلف).

هدام. [هُ] (اِخ). دهی کوچکی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. در ۵۲ هزار گزی شمال خاوری اهواز، کنار راه اتومبیل رو مسجد سلیمان به اهواز واقع و دارای پانزده تن سکنه است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

هدامه. [هَ ددمِ] (اِخ). دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر، واقع در ۴۹ هزار گزی شمال خاوری شادگان و کنار راه اتومبیل رو خلف آباد به شادگان و در ساحل جنوبی رودخانهٔ کارون. ناحیه ایست واقع در دشت گرمسیر و دارای ۲۳۰ تن سکنه. شغل اهالی زراعت وحشم داری است. راه این ده در تابستان اتومبیل رو است. ساکنان از طایفهٔ بندری هستند. این آبادی از دو محل بنام هدامهٔ اول و هدامهٔ دوم تشکیل شده که یکهزار گز باهم فاصله دارند (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هدامی. [هُ ما] (ع اِ). جِ هدمة [هِ دَ مَ] (منتهی الارب). رجوع به هدمة شود

هدان. [هِ] (ع ص). گول گران سنگ. ج هدن [هُ دْ] (منتهی الارب). الاحمق الجافی الوخم الثقیل فی الحرب (اقرب - الموارد).

هدان. [هِ دد] (اِخ). موضعی است به حمی ضریه (معجم البلدان).

هداوند. [هَ وَ] (اِخ). از ایلات اطراف تهران، ساوه، زرند وقزوین که که مرکب از ۲۵۰۰ خانوار است. ییلاقشان کوههای شمالی البرز و قشلاق آنها چهار بلوك میباشد. افراد ایل چادر - نشین هستند (از جغرافیای سیاسی کیهان. ص ۱۱۱).

هداوی. [هَ وا] (ع اِ). جِ هدیه (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

هداوی. [هِ ی ی] (ع اِ) ج هدیه (اقرب الموارد).

هداة. [هَ] (ع اِ). ادات و آلات. (منتهی الارب). ادات وآن از هدی است با بدال (ازاقرب الموارد).

هداهد. [هُ هِ] (ع اِ) پوپك (منتهی الارب). هدهد و آن پرنده ایست شبیه کبوتر (اقرب الموارد). || فحل هداهد، کثیر الهدهدة (اقرب الموارد). || الطف ؛ مافی وده هداهد: ای لطف (ازاقرب الموارد)

هداهد [هَ هِ] (ع اِ) ج هدهد و هدهدة (منتهی الارب). ج هدهد (اقرب - الموارد). هداهید. رجوع به هداهید شود.

هداهد. [هُ هِ] (اِخ). حیی است از زمین یمن (منتهی الارب).

هداهید. [هَ] (ع اِ) جِ هدهد. رجوع به هداهد وهدهد شود.

هدایا. [هَ] (ع اِ). ج هدیه (ترجمان علامهٔ جرجانی. ترتیب عادل) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پیش کشیها، مهد راست کردند با خدمتکاران و هدایا (بیهقی).

بفخر سر بفلك بر کشید وشادی کرد
که آن هدایا بر دست او قبول افتاد
مسعود سعد.

رجوع به هدیه شود.

هدایت. [هِ یَ] (ع اِ): هدایة. رهبری. راهنمایی. ارشاد. رهنمونی (یادداشت بخط مؤلف) نمایش راه راست

(۱) دراقرب الموارد بفتح هاء است.

وراهنمایی ودلالت ونجات از گمراهی (ناظم‌الاطباء) .

قومی که برهدایت ایشان خرد مشیر
قومی که برسخاوت ایشان جهان‌عیال
ناصرخسرو.

بنده آنچه داند از هدایت و معونت بکار دارد تاکار برنظام رود (بیهقی) .

تا بمن امید هدایت کراست
تا بخدا چشم عنایت کراست
نظامی .

انصار حق را سعادت‌هدایت‌راه راست‌نمود (کلیله ودمنه) .

برای ارشاد و هدایت‌ایشان‌رسولان‌فرستاد (کلیله ودمنه) .

دیگری بنور هدایت عقل برسریر قناعت نشسته . (کلیله‌و دمنه) .

زهی دولت که امکان هدایت یافت‌خاقانی
کنون صدفلسفی فلسفی‌نیرزد پیش‌امکانش
خاقانی .

زحرص من چه گشاید توره بخویشتنم ده
که چشم‌سعی ضعیف‌است بی‌چراغ‌هدایت
سعدی .

ائمهٔ معرفت وهدایت در انجمن وی ناظر و واقف .(ترجمهٔ یمینی) .

ترکیبات :

— هدایت کردن، دلالت کردن.راهنمائی کردن (یادداشت بخط مولف) .

— هدایت کننده، آنکه دیگری را راه نمایی کند .

— هدایت یابنده، آنکه هدایت وراهنمایی پذیرد : برانگیخت او را در حالتی بود چراغ نور دهنده، وبشارت‌دهنده‌وترساننده وهدایت کننده وهدایت یابنده (بیهقی) .

رجوع به‌هدایة شود .

هدایت آبادبازه‌شیخ. [هِ یَ دَ زِ ش] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه وارداک شهرستان مشهد،واقع درسه هزار گزی خاور مشهد و کنار راه شوسهٔ عمومی مشهد بسرخس . ناحیه‌ایست واقع درجلگه ، معتدل و دارای ۳۵۷ تن سکنه . از قنات مشروب میشود . محصول عمده‌اش غلات ، بن‌شن وشغل اهالی‌زراعت ومالداری است . راه اتومبیل‌رو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

هدایت آشتیانی. [هِ یَ یَ] (اِخ). از شعرا ودرباریان دورهٔ قاجاریه است . رضاقلی‌خان هدایت نویسد،میرزاهدایت‌الله وزیر دفتر است . والد ماجدش میرزاحسین آشتیانی بامیرزا حسن مستوفی‌الممالک بنی‌هم بود. در دولت خاقان خلد آشیان جزو مستوفیان خاصهٔ دیوان اعلی بود وتمام‌عمر درآستان بصداقت ودرستی خدمت‌مینمود. میرزا هدایت‌الله بعد از فوت پدر چون در جمع کمالات صوری و معنوی از همگنان برتر بود بمنصب نیابت جناب اجل امجد اکرم آقای مستوفی‌الممالک ممتاز وسرفراز آمد وسالها باین شغل جلیل مفتخر بود . چندی نیز وزارت لشکر براو مقرر شد . ازمثنویات اوست ،

ستیان کاندر عداوت ذوفنند
عنکبوت‌آسا بخود برمی تنند
زین سبب بوبکر را دارندودست
ثانی اثنین اذهما فی‌الغار اوست
هست این نص عناد آن دغل
که بیان فرمودحق ، عزوجل

(ازمجمع‌الفصحا . ج۲ . ص۵۶۷ ازچاپ سنگی) .

هدایت آقداغ. [هِ یَ] (اِخ) . دهی است از دهستان قوره تو از بخش مرکزی شهرستان قصر شیرین ، واقع در ۵ هزارگزی باختر قصر شیرین و۲ هزار گزی مرز ایران وعراق . ناحیه‌ایست‌دامنه گرمسیر ودارای ۱۵۰ تن سکنه . ازقنات وچاه مشروب میشود . محصول عمده‌اش غلات دیم ولبنیات‌است. شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری است . راه مالرو و پاسگاه مرزبانی وگمرک‌دارد(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۵) .

هدایت خان [هِ یَ] (اِخ) . رشتی . حاکم رشت دراواخر دورهٔ کریم‌خان زند. (ازمجمل‌التواریخ گلستانه . ص۲۸۲) .

هدایت. [هِ یَ] (اِخ) .رضاقلی‌خان طبرستانی ملقب به لله‌باشی درتهران متولد شد ودر شیراز به تحصیل دانش پرداخت . درموقع سفر فتحعلیشاه باصفهان موردتوجه شاه قرار گرفت وبلقب امیرالشعرائی‌مفتخر گردید . چون فتحعلیشاه در گذشت بدربار محمدشاه وسپس بدربار ناصرالدین‌شاه راه یافت و از طرف ناصرالدین‌شاه بریاست مدرسهٔ دارالفنون رسید (از کتاب سال کیهان ۱۳۴۲ ص۳۹۹) .

رضاقلی‌خان. فرزند محمد هادی ولادتش در شب پانزدهم محرم‌الحرام درسنهٔ ۱۲۱۵ ق . درتهران واقع گردید والدش ازاعیان قریهٔ چارده مضافات دامغان بوده واز اوان شباب ملازمت پیشه نموده‌ودرحضرت محمد شاه‌قاجارخزانه‌داربوده ودردوران‌فتحعلیشاه نیز این شغل را ادامه داده است . رضاقلی خان بنا باظهار خود از دوران صغرطبعش بمعلومات ومنظومات راغب‌بوده‌ودر دبستان بسخن منظوم زبان گشوده است . آثار و تألیفات او که خود در سن ۴۵سالگی آنها را در خاتمهٔ ریاض‌العارفین نام برده است عبارتند از.

۱- مثنوی هدایت‌نامه دربحر رمل ۲- مثنوی گلستان ارم ۳- مثنوی‌دیگرموسوم بانیس العاشقین ۴- مثنوی موسوم ببحر الحقایق ۵- کتاب مظاهر الانوار ۶- مثنوی انوار الولایه ۷- مثنوی خرم بهشت ۸- فهرست التواریخ ۹- منهج‌الهدایه ۱۰- مفتاح‌الکنوز ۱۱- تذکرهٔ‌ریاض‌العارفین ۱۲- مدارج‌البلاغه ۱۳- مجمع الفصحا در تذکرهٔ شعرا شامل دومجلد بزرگ ۱۴- لطایف‌المعارف ۱۵- رسالهٔ جامع‌الاسرار. ۱۶ تا ۱۸- سه جلد درتکمیل تاریخ روضة‌الصفای میرخواند .

۱۹- دیوان‌غزلیات‌شامل‌بیش از ۸هزاربیت ۲۰- دیوان قصاید شامل بیش از ۱۰هزار بیت (از خاتمهٔ ریاض‌العارفین . چاپ‌سنگی ص۳۵۲ ببعد) آنچه رضاقلی خان هدایت به روضة‌الصفا افزوده شامل تاریخ دورهٔ صفویه ، افشاریه ، زندیه و قاجاریه است (ازسبک‌شناسی . بهار ، ج۳، ص۲۰۶) .

ازتألیفات دیگر او فرهنگ معروف انجمن آرای ناصری و کتابی بنام نژادنامه استو فرهنگ مزبور آخرین اثر اوست.رضاقلی خان علاوه برتحقیقات وتألیفات متعددخدمت دیگری بفرهنگ ایران کرده وآن‌تأسیس یك چاپخانه است که بسیاری از کتب ادبی درعصر قاجاریه در آن چاپخانه طبع شده است (ازج سوم سبك‌شناسی بهار.ص۳۷۰ ۳۷۱) .

هدایت‌شهسوار. [هِ یَ شَ سْ] (اِخ) دهی است از دهستان قوره تو از بخش مرکزی شهرستان قصرشیرین واقع در ۹ هزار گزی باختر قصرشیرین، کناررودخانه قوره تو ، در مرزایران‌وعراق .ناحیه‌ایست تپه ماهور ، گرمسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه . از رودخانهٔ‌قوره تومشروب‌میشود. محصول عمده‌اش‌غلات دیم ولبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۵) .

هدایت . [هِ یَ] (اِخ) . صادق . رجوع به صادق شود .

هدایت . [هِ یَ] (اِخ) . طبرستانی . رجوع به هدایت (رضا قلیخان) شود .

هدایت . [هِ یَ] (اِخ) . مخبرالسلطنه. رجوع به هدایت (مهدیقلی) شود .

هدایت . [هِ یَ] (اِخ). مهدیقلی...

از خاندان معروف هدایت‌واز بستگان‌رضا قلیخان است وی‌ازمطلعان‌تاریخ وفرهنگ ایران بود ودر سیاست بمناصب عالی رسید آثار بسیاری از خود بجا گذاشته و آنچه بطبع رسیده عبارتست از :

۱ - فوائد الترجمان‌در تعلیم زبان فرانسه در ۲جلد . ۲ - تحفة الافاق در تاریخ جغرافیاء سیاست واقتصاداروپا. ۳-گزارش ایران باستان با تحقیقی در سلسلهٔ کیان .

۴ - مجمع الادوار در علم موسیقی .

۵ - افکار امم در تحقیق‌مذاهب وتطبیق با حکمت. ۶- سفر نامهٔ کرد کره‌ازطریق چین وژاپن بعزم زیارت بیت‌الله. ۷ - خاطرات

و خطرات ۸ – تعلیم الاطفال در تدریس الفباوالفبای مخصوص.
وی تا آخرین سالهای عمر خود و بنابنوشتهٔ خودش تا سال ۱۳۲۶ شمسی که خاطرات و خطرات را مینوشته همواره درکار تصنیف وتألیف بوده و آثار دیگری نیز بوجود آورده که عمرش برای طبع آنها وفا نکرده است . (از کتاب خاطرات و خطرات).
حاج مخبر السلطنه درسال ۱۳۰۵ شمسی وزیر فوائد عامه گردید . در اردیبهشت ۱۳۰۶ بریاست دیوان عالی تمیز منصوب شد وسپس درخردادماه ۱۳۰۶ برای اولین بار بنخست وزیری رسید .مخبر السلطنه در دیماه ۱۳۰۹ مجدداً نخست وزیر شد و کابینهٔ دوم خودرا تشکیل داد. درفروردین ۱۳۱۲ پس از تشکیل دورهٔ نهم مجلس شورای ملی از نخست وزیری مستعفی و برای بارسوم مأمور تشکیل کابینه گردید . وی در روز چهار شنبه ۲۲ شهریور ۱۳۳٤ شمسی در گذشت . (از فرهنگ دکتر معین. بخش اعلام) .

هدایت . [هِ یَ] (اِخ) (میرزا ...) خلف میرزا شاه تقی. نصرآبادی نویسد : جوان قابل بآرامیست دراوانی که باصفهان بود بنوعی سلوك میکرد که دشمن ودوست زبان تحسین می گشودند واورا بیکدیگر مینمودند . در وقتی که والداو شیخ الاسلام مشهد مقدس بود وی نیز قاضی آن شهر بود والحال شیخ الاسلام مشهداست. اوراست:
بمابیگانگیها چیست گاهی ؟
تبسم گر نمیخواهی ، نگاهی .
بجانان تفحهٔ مانندگستان
گل داغیست یا ریحان آهی .
(از تذکرهٔ نصرآبادی. ص ۱۷۷ – ۱۷۸).
میرزا هدایت ازشعرای قرن یازدهم هجری بوده است .

هدایة. [هِ یَ] (ع مص) .راه راست نمودن کسی را.(ازمنتهی الارب). ارشاد. ضدضلال. در حجاز گویند هداه الطریق ودر غیر آن گویند ، هداه الی الطریق و باللطریق یعنی راه راست را براو آشکار کرد وشناسانید. (اقرب الموارد) . || یافتن راه را . (منتهی الارب) . || پیدا و آشکار کردن. (منتهی الارب). || آگاهانیدن (منتهی الارب). || راه نمودن (منتهی الارب) . (ترجمان - جرجانی . ترتیب عادل) . || (اصطلاح صوفیه) . دلالت کردن برچیزی که آدمی را بمطلوب رساند و گویند آن پیمودن راهی است که بمطلوب انجامد (تعریفات) . || (اصطلاح فلسفی) .ملاصدرا در معنی هدایت گوید : « فالخلق هواعطاء الکمال الاول و الهدایةهی افادة کمال الثانی » که ابتداء بندگان را آفرید وبعد آنهارابراه راست وطریق سعادت هدایت نمود و فرمود : « ربنا الذی أعطی کل شیء خلقه ثم هدی » و بالجمله هدایت عبارتست از سوق دادن اشیاء بطرف کمال دوم آنها . و کمال دوم کمالی است که موجودات در اصل وجود نیازی بدان ندارند و در بقاء هم احتیاج بدان ندارند (از فرهنگ مصطلحات فلسفی ملاصدرای شیرازی . تألیف دکتر جعفر سجادی بنقل ازج دوم اسفار ملاصدرا ص ۸۲). رجوع به هدایت شود .

هدأ . [هَ دَءْ] (ع مص) . کوژپشت گردیدن (منتهی الارب) . انحنا (اقرب الموارد) . || (اِ) خردی کوهان ازبسیاری بار کشی (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هدء . [هَ ءْ] (ع مص) آرام گردیدن حرکت یاصدا یاجزآن (اقرب الموارد) . آرمیدن (منتهی الارب). || (اِ) خوی (منتهی الارب). خصلت (اقرب الموارد) . || سیرت (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به هدی شود.
|| اول شب تا یك ثلث آن (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

هدء . [هُ ءْ] (ع مص) . آرمیدن (منتهی الارب) . رجوع به هدوء شود .
|| (اِ) . قسمتی از اول شب . گویند : اتانا بعد هدء من اللیل وبعدماهدا الناس یعنی پس از آنکه مردم خفتند .(اقرب الموارد).

هدءة . [هَ ءَ] (ع مص) آرمیدن .(منتهی الارب) . || (اِ) اول شب یا ثلث آن (از اقرب الموارد) .

هدأة . [هَ دَ ءَ] (ع اِ) . نوعی از رفتار (منتهی الارب) . (اقرب المورد) .

هدأة . [هِ ءَ] (ع اِ) . قوت شب . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هدأة . [هَ ءَ] (اِخ) . موضعی است میان طائف ومکه (منتهی الارب) . (اقرب - الموارد) .

هدأة . [هَ دَ] (اِخ) . دهی است در اعلای مر الظهران . هدوی منسوب است بدان (منتهی الارب) . و این نسبت برخلاف قیاس است (اقرب الموارد) .

هدب . [هَ] (ع مص) . بریدن چیزی را (منتهی الارب).(اقرب الموارد). || دوشیدن (منتهی الارب) . احتبال . (اقرب الموارد) .
|| میوه چیدن (منتهی الارب) . (اقرب - الموارد). || خرمارفتن (تاج المصادر بیهقی).

هدب . [هَ دَ] . دراز مژه گردیدن چشم (منتهی الارب) . (اقرب الموارد).
|| دراز و فرو هشته شاخ گشتن درخت . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
|| (اِ) . شاخهای ارطی و مانند آن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد)
|| هر برگ درخت که همیشه باشد چون سرو (منتهی الارب) . (اقرب الموارد)
||هر گیاه که برگ ندارد و خود قائم مقام برگ باشد. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد)
|| هر برگ که پهن نباشد مانند برگ سرو و طاق و مانند آن. ج : اهداب وهداب [هِ] (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هدب . [هُ یا هُ دُ] (ع اِ) مژهٔ چشم . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
|| ریشهٔ ریزهٔ جامه (منتهی الارب) . خمل الثوب و طرفه . (اقرب الموارد) .

هدب. [هُ دُب] (ع ص) کند خاطر عاجز (منتهی الارب) . گول (اقرب الموارد) .
|| گران جان گران سنگ (منتهی الارب). ثقیل (اقرب الموارد) .

هدب . [هَ دَ] (ع اِ) شیر بیشه (منتهی - الارب).(اقرب الموارد). || فروهشته شاخ از درخت (ازاقرب الموارد) || ذوالهدب (ازاقرب الموارد) دارنده هدب. رجوع به هدب [هَ دَ] شود .

هدباء . [هَ] (ع ص) . دراز و فروهشته شاخ ازدرخت ومانندآن (ازمنتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هدبد . [هُ دَ بِ] (ع اِ) . شیر نیک خفته و جغرات شده . (منتهی الارب) . اللبن الخاثر جداً (اقرب الموارد) .
|| خردی چشم و سستی آن باجریان اشك یا عام است (منتهی الارب). خفش یاضعف چشم (از اقرب الموارد) . || شبکوری (منتهی الارب). وجاحظ گویدعرب رابرای کسی که شب نمی بیند نامی نیست واورا بیشتر « شبکور » گویند .(از اقرب الموارد) .
|| شلمی است سیاه (منتهی الارب) . صمغ سیاهی که ازدرخت جریان یابد.(اقرب الموارد).
|| مرد سست بینایی (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هدبس. [هَ دَ بَ] (ع اِ). بیرنر یا بچهٔ آن (منتهی الارب) . (اقرب الموارد).

هدبل . [هَ بَ] (ع ص) . مردبسیار موی (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
|| ژولیده موی که شانه شکند (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || گران سنگ (منتهی - الارب) . (اقرب الموارد) .

هدبه . [هَ بَ] (اِ) . جانوریست پردست وپا و آنرا عوام خرخدا گویند خوردن آن با شراب یرقان را نافع است (برهان) .
در اصفهان خرخداوپرپا مند. حیوانی است بقدر باقلی، خاکستری رنگ ، زیر شکم او سفید وپاهایش بقدرسوزنی و کثیرالعدد... (تحفه حکیم مؤمن) حمارقبان . عیرقبان. حمار الارض. خرخاکی. (یادداشت بخط مؤلف).

هدبة . [هَ دَ بَ] (ع اِ) یکی از هدب (از منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هدبة . [هُ ب] (ع اِ) . یکی از هُدب (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). یك مژهٔ چشم (آنندراج) .

هدبة . [هُ دَ بَ] (ع اِ) . مرغی است . (منتهی الارب) .

هدبة. [هُ بَ] (اِخ). بن‌خالد محدثی است معروف بهداب (منتهی الارب). رجوع به هداب شود.

هدبة. [هُ بَ] (اِخ) ابن خشرم بن کوز از بنی عامر بن ثعلبه بود ازقضاعة. شاعری فصیح، مرتجل، راوی و از مردم بادیهٔ حجاز بود. مردی از بنی رقاش را بنام زیادة بن یزید بکشت و از بیم آنکه سعدبن عاص والی مدینه اورا دستگیر کند از مدینه بگریخت. زیادبن سعید کسان او را دستگیر و زندانی کرد. چون خبر به هدبة رسید بازگشت وخود را تسلیم کرد و خاندانش را نجات‌داد وسه سال‌درزندان ماند سپس در بارهٔ او حکم کردند که بخانوادهٔ مقتول تسلیم شودتا از او قصاص کنند او را بزنجیر بسته از زندان بیرون آوردند وبدیشان سپردند. آنان هدبة را در پیش والی مدینه وگروهی از بستگانش کشتند و او بردباری عجیبی از خود نشان داد. در حضور قاتلان خود اشعار بسیار بارتجال سرود. قتل وی درحدودسال ۵۴ق. برابر ۶۷۶م. بود (الاعلام زرکلی، ج۳، ص ۱۱۲۱).

هدبة. [هُ بَ] (اِخ) العذری. شاعری است که در عقدالفرید اشعار بسیار ازوی نقل شده است. رجوع به‌عقدالفرید ج۱، ص ۷۹ و ج ۲، ص ۳۲۲ و ج ۳، ص ۴۸ و ج ۶، ص ۲۴۸ شود.

هدیبة. [هَ دَ یَ] (اِخ). گویند سه چاه بزرگ است که برآنها کشتزاری‌یا نخلی یا درخت دیگری نیست و ناحیتی بزرگ است که طول آن بسه فرسنگ میرسد و ازآن بنی خفاف است. آب‌آنجا گوارا نیست و بیشتر نباتات آن ترش‌مزه است. تا سوارقیه سه‌میل‌فاصله داردوسوارقیه‌قریهٔ پرنعمت بزرگی‌ازاعمال‌مدینه است (از معجم البلدان).

هدج. [هَ] (ع مص). برفتار پیران رفتن (از اقرب الموارد). ‖ لرزان رفتن شتر مرغ (اقرب‌الموارد). ‖ ناله و صدا کردن باد. (ازاقرب الموارد). رجوع به هدجان وهداج و هدجة شود.

هدجان. [هَ دَ] (ع‌مص) رفتار پیران (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). نرم‌رفتن پیر(مصادراللغة‌زوزنی) (تاج‌المصادربیهقی). هداج (آنندراج). ‖ لرزان رفتن شتر مرغ (اقرب‌الموارد).رجوع به‌هداج شود.

هدجدج. [هَ دَ دَ](ع‌ص). برفتارپیران رونده (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). ‖ (اِ) شترمرغ که لرزان رود. (اقرب الموارد).

هدجة. [هَ دَ جَ] (ع‌مص). نالیدن ناقه (منتهی‌الارب). نالیدن ناقه بر بچه‌هایش. (اقرب‌الموارد). ‖ (اِ) نالهٔ ناقه (منتهی‌الارب).

هدد. [هَ دَ] (ع اِ). آواز سخت‌ودرشت (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

هددبن بدد. [هُ دَ دِ بْنِ بَ دَ] (اِخ). پادشاهی بود که بزور وستم هر کشتی را تصرف میکرد (از اقرب‌الموارد). (از منتهی‌الارب).اشارتست‌بآیتی ازقرآن کریم که: کان ملک یأخذ کل سفینة...

هدر [هَ] (ع مص). رایگان‌وباطل شدن خون (ازاقرب‌الموارد).‖ باطل کردن خون (ازاقرب‌الموارد).‖ بانگ کردن‌شتر بی‌شقشقه (منتهی الارب). (مصادراللغة زوزنی). (تاج‌المصادر بیهقی). (اقرب - الموارد). ‖ بانگ کردن کبوتر(منتهی الارب)(مصادراللغة زوزنی). (تاج‌المصادر بیهقی). تکرارصوت کبوتر درحنجره‌اش (اقرب‌الموارد). ‖ جوشیدن‌شراب(اقرب- الموارد) (منتهی‌الارب). ‖ بانگ کردن رعد (اقرب الموارد). ‖ شکافته شدن شکوفهٔ خرمابن(اقرب الموارد). ‖ نیک دراز گردیدن گیاه وانبوه‌شدن وتمام شدن (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد).

هدر. [هِ] (ع ص). گران: رجل‌هدر، مرد گران (منتهی‌الارب). مردسنگینی که خوبی دراو نبود (اقرب الموارد).

هدر. [هَ دَ] (ع مص) رایگان وباطل شدن حق و خون وجز آن (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). ‖ باطل گردانیدن چیزی (منتهی الارب).باطل. گردانیدن‌خون وجز خون را (اقرب الموارد).

هدر. [هَ دَ یا هَ] (ع ص) رایگان از خون وحق وجز آن (منتهی الارب). ساقط وباطل. گویند: ذهب‌دمه هدراً، ای باطلا. ‖ مباح (ناظم‌الاطباء). ‖ باطل و ضایع (ناظم الاطباء). در این معانی بیشتر با مصادر یا روابط فارسی ترکیب شود:

هر که از راه گوش کشته شود
زاندرون پوست‌خون اوهدراست
خاقانی.

ترکیبات:

— به هدردادن، از دست دادن. مفت و رایگان از کف دادن چیزی (یادداشت - بخط‌مؤلف).

— به هدررفتن: ازدست‌رفتن. که‌چیزی رایگان از دست کسی برود.

— هدردادن، به‌هدردادن.

— هدررفتن، به هدررفتن.

— هدر ساختن، هدردادن:

همچو کرم سر که او ناگه‌زشیرین‌انگبین
بیخرد چون کرم پیله‌جان‌خودسازدهدر.
ناصرخسرو.

— هدر شدن، به هدر رفتن. از دست رفتن:

گراز کفایت گویند، باکفایت او
همه کفایت صاحب شوده‌باوهدر.
فرخی‌سیستانی

دمنه گفت، عاقبت وخیم کدامست؟ گفت، هدرشدن خون او(کلیله ودمنه).

— هدر کردن، هدردادن. بهدردادن. (یادداشت مؤلف).

‖ ناچیز. (ناظم الاطباء). بیهوده. بی ثمر. بی‌فایده. بی‌نتیجه. بی‌ارزش:

ادب‌صاحب پیش‌ادب‌تو هدراست
نامهٔ صابی با نامهٔ توخواروسثیم.
فرخی‌سیستانی

آنچیز که عالم بدوست باقی
هرگز هدر وبی‌اثر نباشد.
ناصرخسرو.

ورچنین‌است چه گویی که جدا ازبرماست؟
سخنت‌سوی خردمند محال وهدر است.
ناصرخسرو.

نیکی وبدی رابکوش دائم
تاخلقت شخصت هدر نباشد.
ناصرخسرو.

حال ما واین‌طبیبان سربسر
پیش لطف عام‌توباشد هدر.
مولوی.

هدر. [هَ دَ] (ع اِ) مردم از اعتبار افتاده(منتهی‌الارب). مردم از اعتبارافتاده که خیری درایشان نیست(اقرب‌الموارد).

هدراء. [هَ] (ع ص) مؤنث اهدر بمعنی نفخ کرده (از اقرب الموارد). رجوع به اهدر شود.

هدراء. [هَ] (اِخ) آبکی است به‌نجد مربنی‌عقیل و بنی وحید را (منتهی الارب) آبی است به نجد مشترک میان بنی‌عقیل و وحیدبن کلاب وعباده را از آن بهره‌نیست (ازمعجم البلدان).

هدرة. [هُ دَ رَ] (ع ص). ساقط، رجل‌هدرة، مردساقط (منتهی الارب) بنو فلان «هدرة» [هَ دَ رَ یا هَ رَ یا هُ دَ رَ] یعنی بنی‌فلان از اعتبار افتاده‌اند و چیزی نیستند (ازاقرب الموارد).

هدرة. [هَ دَ رَ] (ع اِ) ج. هادر(منتهی الارب). (اقرب‌الموارد).

هدرة. [هِ دَ رَ](ع اِ)ج. هادر(منتهی الارب). رجوع به هادر شود.

هدس. [هَ دَ] (ع اِ). درخت آس (منتهی‌الارب).مورد(یادداشت‌بخط‌مؤلف) نام درخت آس در نزد مردم یمن. واحد آنراهدسة گویند (اقرب الموارد).

هدس. [هَ] (مص). طردوزجر(اقرب- الموارد).

هدسة. [هَ دَ سَ] (ع اِ). یک‌درخت آس (اقرب‌الموارد). رجوع به‌هدس‌شود.

هدش. [هَ] (ع مص) برانگیخته شدن سگ (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد).

هدش. [هَ دِ] (اِخ) کاخ ... رجوع به کاخ هدش درهمین لغت‌نامه شود.

هدش. [هِ دِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان میانکوه بخش مهریز شهرستان یزد واقع در ۱۹ هزار گزی باختر مهریز، کنار راه تانی‌آباد و ۲۳ هزار گزی جنوب باختر جادهٔ یزد. جایی‌است کوهستانی، معتدل و دارای ۳۹۵۵ تن سکنه. از قنات‌ورودخانه مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل مردم زراعت است. هنر دستی آنها کرباس‌بافی ونساجی‌است. یك دبستان نیز در آن تأسیس شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هدع. [هِ عِ. یا هِ دَ] (ع اِ صوت). کلمه‌ایست که بدان شتربچگان را تسکین دهنداز کوبر (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد).

هدغ. [هَ] (ع مص). شکستن چیزی را (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || کفانیدن (منتهی‌الارب).

هدف. [هَ] (ع مص) در آمدن درهدفة (منتهی‌الارب). دخول (اقرب الموارد). || به‌ینجاه نزدیك گردیدن (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد). || کسل مند گردیدن (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || سست شدن (منتهی‌الارب). ضعیف شدن (اقرب- الموارد). || شتافتن بسوی‌چیزی (اقرب - الموارد).

هدف. [هِ] (ع‌ص) تن دارجسیم (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد).

هدف. [هَ دَ] (ع اِ). هرچیز بلند و برافراشته از بنا وریگ توده و کوه‌وپشته و مانند آن (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). || مردبزرگ جثه (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد). || نشانهٔ تیر (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد):

کمان ابرویش کر شد گره گیر
کرشمه برهدف میراند چون‌تیر.
نظامی.

زآن دعای شبانه شبگیری
ترسم‌افتد بدین هدف تیری.
نظامی.

کمان‌خواست از دایه وچوبه تیر
گهی کاغذش برهدف که حریر.
نظامی.

خیل‌سحاب ازهرطرف‌رنگین کمان کرده‌بکف
باران چوتیری برهدف دستی توانا ریخته.
خاقانی.

مویی‌شدم که موی شکافم بتیرنطق
کآسیب طالعم هدف‌اضطرار کرد.
خاقانی.

گاه باشد که کودکی نادان
بغلط بر هدف زند تیری.
(گلستان)

ناوکش راجان درویشان هدف
ناخنش راخون مسکینان خضاب.
سعدی.

دری هم برآید زچندین صدف
زصد چوبه آید یکی برهدف.
(بوستان).

تیرچون از کمان سست‌آید
از کجا برهدف درست‌آید
اوحدی.

ترکیبات:

— هدف گیری: نگریستن نشانه وهدف بدقت پیش از آنکه تیر بیندازند.

— هدف‌وار، مانندهدف و نشانه‌ای که‌تیر بر آن افکنند:

کاغذین جامه‌هدف‌وار علی‌اللّه‌زنیم
تابتیرسحری دست قدر بربندیم.
خاقانی.

|| در تداول آنچه آدمی برای رسیدن بدان بکوشد از جاه ومال‌وجز آن. مقصود. غایت.

ترکیبات:

—باهدف، آنکه‌زندگی‌را بیهوده‌نگذراند ودر کارهـای خود هدفی دارد.

— بی‌هدف، مقابل باهدف.

|| (ص). بسیارخواب (منتهی الارب). سنگین بسیار خواب (اقرب الموارد). || گران ناسازوار بی خیر. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). ج: اهداف (اقرب‌الموارد). || (صوت) کلمه‌ایست که بدان گوسپند وبز رابدوشیدن خوانند (منتهی الارب). رجوع به «هدف هدف» شود.

هدفة. [هِ فَ] (ع اِ). گروهی از مردم (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || خانهای چند بریا در جایی (منتهی - الارب). ج‌هدف [هِ دَ] (اقرب‌الموارد).

هدف‌هدف. [هَ دَ هَ دَ] (ع‌صوت). کلمه‌ای که بدآن نعجه را بدوشیدن‌خوانند (اقرب الموارد). رجوع به‌هدف شود.

هدك. [هَ] (ع مص). ویران کردن (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد).

هدك. [هُ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان کوهپایهٔ بخش بردسکن شهرستان کاشمر واقع در ۱۲ هزار گزی شمال باختری بردسکن و ۳ هزار گزی باختر راه مالرو عمومی کوهپایه. ناحیه‌ایست کوهستانی، معتدل ودارای ۹۱۹ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات و انگوروانار است. شغل‌اهالی‌زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هدکان. [هَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاورکبگان بخش خورموج شهرستان بوشهر، واقع‌در ۷۲ هزار گزی خورموج و کنار خلیج فارس. جایی است جلگه، گرمسیرودارای ۱۷۸ تن سکنه. از چاه مشروب میشود. محصول عمده‌اش‌غلات وخرما و شغل‌اهالی‌زراعت و صیدماهی‌است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هدکر. [هُ دَ کِ] (ع ص). زنی که دررفتن گوشت واستخوان خود رابجنباند (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). || شیرخفتهٔ دفزك (منتهی‌الارب). اللبن‌الخاثر (اقرب- الموارد).

هدکرة. [هَ کَ رَ] (ع مص) گرفتن چیزی را که امکان گرفتن آن باشد (منتهی‌الارب). || خرخر کردن درخواب (اقرب‌الموارد).

هدکورة. [هُ رَ] (ع ص) زن جوان شگرف اندام نیکو کرشمه (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد). || زن بسیار گوشت (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). رجوع به‌هدکر شود.

هدل. [هَ دِ] (ع اِ) شتر آونگان‌لفج (منتهی‌الارب). الجمل‌طویل‌المشفر (اقرب الموارد).

هدل. [ ] (اِ). حمض‌است (فهرست مخزن‌الادویه).

هدل. [هَ] (ع ص). خفته‌وترش شده: لبن‌هدل: شیرخفته و ترش شده (منتهی - الارب) ادل [اِ] (اقرب الموارد).

هدل. [هَ دَ] (ع مص). آونگان گردیدن لفج‌شتر (منتهی‌الارب). آونگان گردیدن مشفر (اقرب الموارد). || آونگان لب گردیدن شتر (منتهی - الارب). فرحه‌ناك گردیدن شتر وآونگان شدن مشفر آن (اقرب‌الموارد).

هدل. [هَ] (ع مص). فروهشتن‌وآویختن چیزی را (اقرب‌الموارد).

هدلاء. [هَ] (ع ص). فرورفته از لب آدمی وجز آن. شفة هدلاء، لب از زنخ فرورفته (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد).

هدلق. [هِ لِ] (ع اِ) پرویزن (منتهی الارب). منخل (اقرب الموارد). || شتر فراخ‌شکم کج دهن ج، هدالق (منتهی - الارب). (اقرب الموارد). || (ص). فرو هشته از هرچیزی (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد).

هدلقة. [هِ لِ قَ] (ع اِ). پشم زیر زنخ‌شتر (منتهی الارب).

هدلوغة. [هَ. یا هُ غَ (۱)] (ع ص). زشت خلقت‌گول (منتهی الارب). احمق زشت خلقت (اقرب الموارد).

هدلی. [هَ دِ ی] (ص نسبی). منسوب به هدل که عبارت است از قبیلهٔ اخوقریظهٔ (سمعانی).

---

(۱) درقاموس بکسر اول و فتح سوم نیز ضبط‌شده است (از اقرب الموارد).

هدم . [هِ] (ع اِ) جامهٔ کهنه و دربی کرده یا خاص است بگلیم پشمینه . ج ؛ اهدام وهدم [هِ دَ] (منتهی الارب) وجمع هدم [هِ دَ] نادراست (اقرب الموارد) . || پیرسالخورده (منتهی الارب) . (اقرب ـ الموارد). ||موزهٔ کهنه (منتهی الارب) . (اقرب ـ الموارد) .

هدم. [هَ یا هَ دَ] (ع اِ). خون رایگان وباطل (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به هدر شود .

هدم . [هَ دَ] (ع مص) . سخت گشن خواه گردیدن ناقه (منتهی الارب) .

هدم . [هَ] (ع مص) . دوار سر رسیدن مرد را ازسواری کشتی (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ||پشت شکستن (منتهی ـ الارب) . (اقرب الموارد) . || هدام عارض شدن مردرا (از اقرب الموارد). ||شکستن بنا (منتهی الارب) . شکستن وافکندن بناء (اقرب الموارد) . || ویران کردن(منتهی ـ الارب) ویرانی ، وحوادث و آفات عارضی چون مار و کژدم و سباع . . . باد و باران وهدم ... در کمین (کلیله ودمنه) .

گنج زیر خانه است وچاره نیست
پس زهدم خانه مندیش ومایست .
مولوی .

ازابطال سوابق صنایع وهدم قواعدعوارف محترزمی شد . (ترجمهٔ یمینی).

بفرمود تا دست نهب وارهاق وهدم واحراق بردیارو امصاراودراز کردند. (ترجمهٔ یمینی).

هدم . [هَ دِ] (ع اِ) جِ هدم [هِ] (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هدم . [هَ دِ] (ع ص) . مخنث (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

هدم . [هَ دَ] (ع اِ) آنچه از کرانه فروردیده در چاه افتاده باشد .||گویند ، دماؤهم بینهم هدم ای هدر (ازمنتهی الارب) (اقرب الموارد) . ||هر چه ویران شود و فروافتد (اقرب الموارد) . ||آنچه از گیاه درسال اول باقی ماند (اقرب الموارد) .

هدم . [هَ دَ] (اِخ). زمینی است(منتهی الارب) . در شعر زهیر نام آن آمده است (معجم البلدان) .

هدم . [هِ] (اِخ). نام مردی است(منتهی الارب) . هدم بن زید کلبی از فصحای عرب است (ابن الندیم) .

هدم . [هُ دُ] (اِخ) . آبی است در پشت وادی القرا (از معجم البلدان) .

هدمان . [هَ] (اِ) بمعنی ایثار است و آن ازخود گرفتن وبدیگری صرف کردن باشد (برهان) . برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان است(حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) .

هدمل . [هِ مِ] (ع اِ و ص).جامهٔ کهنه ودیرینه (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). || بسیارموی ژولیده (منتهی الارب) کثیر الشعر(اقرب الموارد) . ||قدیم کهنه (اقرب الموارد) .

هدمل . [هِ دَ] (ع اِ) جامهٔ کهنه (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ||مرد گران(منتهی الارب) . || پشتهٔ بلند فراهم آمده (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هدملة . [هِ دَ لَ] (ع اِ) ریگ تودهٔ درخت ناك(منتهی الارب). (اقرب الموارد). || روزگار دیرینه وقدیم (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || گروهی از مردم(منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

هدملة . [هَ دَ لَ] (ع مص) . دریدن جامه را(منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدملة . [هَ دَ لَ] (اِخ) . نام جایست (معجم البلدان) (منتهی الارب) . درمنتهی ـ الارب بکسر اول ضبط شده است .

هدمة . [هَ مَ] (ع اِ) باران سبك(منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

|| یکدفعه باران (منتهی الارب) . (اقرب (الموارد) . || یکدفعه از مال(منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

هدمة .[هِ دَ مَ] (ع اِ) .ج هِدمه [هَ دِ مَ] (منتهی الارب) . رجوع به هدمه شود .

هدمة . [هَ دَ مَ] (ع اِ) . آزمندی ماده نر را (منتهی الارب) . ||(مص)سخت گشتن خواه گردیدن ناقه (منتهی الارب).

هدمه . [هَ دِ مَ] (ع اِ) .ناقهٔ سخت آزمند گشن را . ج: هدامی [هُ ما] وهدمة [هِ دَ مَ] (منتهی الارب) .

هدن . [هِ] (ع اِ) . فراخی و ارزانی سال(منتهی الارب) . خصب(اقرب الموارد).

هدن . [هُ دَ] (ع اِ) . جِ هدنة(منتهی الارب) .

هدن . [هُ] (ع اِ) . صلح (غیاث نقل از منتخب) . رجوع به هدنة شود .

هدن . [هِ] (اِخ) . موضعی است ببحرین (منتهی الارب) . (معجم البلدان) .

هدنج. [هَ دَ] (اِ) . اسب خنك را گویند یعنی اسبی که موی او سفید باشد (برهان) ظاهرا برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان است . (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین). هدنگ. رجوع به هدنگ شود .

هدنجیره. [هَ دَ رَ] (اِ خ) . هدبخیره که اسم محلی است رجوع به هد بخیره شود .

هدنگ . [هَ دَ] (اِ)هدنج اسب خنگ (برهان) . رجوع به هدنج شود .

هدنة . [هُ نَ] (ع اِ) تن آسانی (منتهی الارب) . || آرامش (منتهی الارب). آرام گرفتن (مصادراللغهٔ زوزنی) .سکون (اقرب الموارد) . ||آشتی وصلح (منتهی ـ الارب). مقابل نزاع. ضدمنازعت. (یادداشت بخط مؤلف). مصالحه (اقرب الموارد). ج ؛ هدن [هُ دَ] (اقرب الموارد) ؛

باآنکه این هدنه ساخته بودند پیوسته درحدود اطراف ولایت منازعت میرفت (فارسنامهٔ ابن بلخی) .

سلطان نرم شد و برسبیل هدنه و مصالحت باز گشت . (جوینی).

اطراف آن کار برظاهرهدنه فراهم گرفت و با همدان آمد (ترجمهٔ یمینی) .

|| (اصطلاح نظامی عربی) .آتش بس موقت .

هدنة . [هَ نَ] (ع اِ) باران سست اندك (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

هدو. [هَ دُ و] (ع ص)راهنما(منتهی الارب). هادی (اقرب الموارد). رجوع به هدایت وهادی شود .

هدواء . [هُ] (اِ خ) آبی است در نجد از آن بنی عقیل و وحیدبن کلاب (معجم ـ البلدان) .

هدوء . [هُ] (ع مص). آرمیدن(منتهی الارب). آرمیدن حرکت وصوت وجز آن (اقرب الموارد) .

هدوج . [هَ] (ع ص) شتاب جوش از دیگ ومانند آن :

قدر هدوج : دیگ شتاب جوش (منتهی ـ الارب) . (اقرب الموارد) ودر تداول امروز زودپز . ||بابانگ ، ریح هدوج بادبابانگ (منتهی الارب).

هدود . [هَ] (ع اِ) زمین نرم (منتهی ـ الارب) . ارض السهلة (اقرب الموارد) . || پشتهٔ شاقه(منتهی الارب).(اقرب الموارد). ||زمین نشیب (منتهی الارب) . اکمة هدود، پشتهٔ دشوار شیب (از اقرب الموارد) .

هدور . [هُ] (ع اِ) نیك دراز گردیدن گیاه وانبوه و تمام شدن آن (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||افتادن(منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

هدورام . [ ] (اِ خ) پسر پنجمین یقطیان گمان دارند که قبیلهٔ وی در ساحل جنوبی عربستان سکونت داشته . (قاموس کتاب مقدس). رجوع به کتاب مقدس. سفرپیدایش ، بخش ۱۰ آیت ۲۷ شود .

هدورام . [ ] (اِخ) . پسر توعو پادشاه حماة که درکتاب سموئیل یورام خوانده شده است (ازقاموس کتاب مقدس) .

هدورام . [ ] (اِ خ) . رئیس تسخیری که در ایام رحبعام واقع شد .بعضی راگمان چنان است که او ونیرام که رئیس تسخیر ایام سلیمان بود و اورام که در ایام داود رئیس جزیه بوده و سدورام همه یك شخص اند (از قاموس کتاب مقدس) .

هدون . [هَ] (ع مص). آرمیدن(منتهی الارب) . سکون (از اقرب الموارد) . || ترسیدن (اقرب الموارد) . || آرام دادن (منتهی‌الارب) . رجوع به هدن شود. || خوشنود کردن کودك را . (منتهی - الارب) . (اقرب الموارد) . || دفن کردن (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . || تن آسان وفراخ زندگانی شدن (منتهی‌الارب). استرخاء (اقرب الموارد) . || آسودن (منتهی الارب) .

هدون . [هُ دد] (ع اِ) . جِ هد[هَ دَد] (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) .

هدون . [هُ] (ع اِ). جِ هد (منتهی - الارب) .

هدوی . [هَ دَ ی ی] (ص نسبی) . منسوب به هداة (منتهی الارب) منسوب به هداء که ناحیتیست در مکه از سوی طائف (سمعانی).

هدوی . [هَ دَ ی ی] (اِخ) یوسف‌بن محمدبن القسم الهدوی الحنفی مکنی به ابوالقاسم . در مکه از ابی‌القاسم یوسف‌بن علی بن ابراهیم مؤدب حدیث شنید . و ابوالفتیان عمر بن حسن الرواسی حافظ از وی استماع کرد . وی پس از سال ۴۶۰ درگذشت (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۸۶) .

هده . [هُ دَ] (اِ) . حق وراست ودرست باشد چنانکه بیهده ناحق و باطل وهرزه را گویند (برهان) . حق (اسدی) . هوده . قیاس کنید بابیهوده و بیهده (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) :

مهرجویی زمن وبی‌مهری
هده‌جویی زمن و بیهده‌ای .
رودکی .

|| فائده (برهان) .

ترکیب :

— بیهده ، بیفایده ، بی‌ارزش .

بردر میرتوای بیهده بستی طمعی
از طمع صعب‌تر آنرا که نه‌قیداست‌ونه‌بند.
ناصرخسرو.

برنج بیهده‌ای دوست گنج نتوان برد
که‌بخت راست فضیلت نه‌زوربازو را.
سعدی .

رجوع به‌هوده وبیهوده‌شود .

هده . [هَ دْ دَ] (ع اِ) آواز فرورفتن دیوار و مانند آن (منتهی‌الارب) . صوت وقع الحائط (اقرب الموارد) گویند : سمعت هدة : صدای فروریختن دیوار یاصخره‌ای راشنیدم(ازاقرب الموارد) .

هدة . [هَ دَ یا هَ دْ دَ] (اِخ) . موضعی‌است میان عسفان و مکه یا آن از طائف‌است . (منتهی‌الارب). جایی‌است بین مکه وطائف (معجم‌البلدان) .

هدة . [هَ دَ] (اِخ) . جایی است در مرالظهران ومدر که گل سفیدی است از آنجا به‌مکه حمل ونقل می کنند. (معجم‌البلدان) .

هدهاد. [هَ] (ع اِ) صاحب مسائل قاضی (منتهی‌الارب). یعنی کسی که قاضی معضلات مسائل‌فقه‌را ازوی برسد. (اقرب‌الموارد).

هدهاد . [هَ] (اِخ) . ابن شرج ابن شرجیل بن ذی سحر . ملکی ازملوك حمیر وپدر بلقیس ملکه سباست ، (منتهی‌الارب).

هدهادی . [هَ ی] (ص نسبی) . منسوب به هدهاد که نام جد ابوعلی احمد بن محمد مروزی است (از سمعانی) .

هدهادی . [هَ ی] (اِخ) . احمد بن محمدبن‌عبدالوهاب‌بن‌ثابت‌بن‌الهاد المروزی الهدهادی مکنی به ابوعلی ومعروف به ابن ابی الذیال ، اصلا مروزی و متولد بغداد بوده از محمدبن صباح الجرجرائی و احمد بن ابراهیم الدورقی وعمر بن شبة و جزآنها استماع حدیث کرد واحمدبن محمدجوهری و حسین بن علی بن مرزبان نحوی را از وی روایت است (اللباب فی‌تهذیب‌الانساب ج ۲ . ص ۲۸۶) .

هدهد . [هُ هُ] (ع اِ) . هر مرغ که بانگ و فریاد کند (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . || کبوتر بسیار بانگ . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . || پوپك ج ، هداهد وهداهید . (منتهی - الارب) . بوبو ، بوبویه ، پوپو ، مرغ سلیمان ، شانه‌سر ، شانه سرك ، بوبوك ، ابوالربیع ، ابوالاخبار (یادداشت بخط مؤلف) . گوشت این پرنده درقدیم مصارف طبی بسیار داشته و در درمان بیماریها تجویز می‌شده است (ازتحفهٔ حکیم مؤمن). پرنده‌ایست دارای خطوط والوان مختلف. طبعاً بدبوی است چون آشیانهٔ خود رادر زباله‌ها گذارد . کینت آن ابوالاخبار ، ابوالثمامه،ابوروح ، بوسجار و ابوعبادات . است (اقرب الموارد) :

وین هدهد بدیع در این اول ربیع
برجاس وارتاجی برسر نهاده‌ای.
منوچهری .

هدهد چو کنیز کیست دوشیزه
با زلف ایاز و دیدهٔ فخری .
منوچهری .

قمری بمژه درون کشد شعری را
هدهد بسر اندرون زند تیرخدنگ .
منوچهری .

مکن گر راستی ورزید خواهی
چو هدهد سر ببیش شه نگونساز .
ناصرخسرو .

پر هدهد بزیر پر عقاب
گوی برد از پرندگان بشتاب .
نظامی .

اینت بلقیسی که بر درگاه او
هدهد دین را تولا دیده‌ام .
خاقانی .

هدهدی گر عروس ملك مرا
خبر آور تویی و نامه سپار .
خاقانی .

تا چو هدهد تاجداری بایدت درخلق دل
طوطی آساطوق آتش کم نخواهی یافتن.
خاقانی .

نوبت هدهد رسید وپیشه‌اش
و آن بیان صنعت و اندیشه‌اش .
مولوی .

هدهد قواده در جایی که باشد تاجدار
عار نبود باز را در عهد اوبی‌افسری.
سیف‌اسفرنگ .

ز نام خود بطمع او فتاد غافل از این
که هدهدی نشود پادشا بیك افسر .
قاآنی .

هدهد . [هُ هُ] (اِخ). مرغ‌افسانه‌ایست که در دربار سلیمان میزیست. داستان‌این مرغ وپیام آوری اواز سلیمان‌بجانب‌بلقیس ملکهٔ سبا در سورهٔ نمل آمده . رجوع به قرآن کریم سورهٔ نمل شود .

هدهد . [هُ دَ هِ] (ع اِ) . پوپك. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .رجوع به هدهد [هُ هُ] شود .

هدهد . [هَ هَ] (ع اِ) آواز جن . (منتهی‌الارب) . اصوات جن است و واحد ندارد (اقرب‌الموارد) .

هدهدة . [هَ هَ دَ] (ع اِ) . بانگ کبوتر ج ،هداهد(منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد) . || (مص) بانگ کردن شترمرغ . (منتهی- الارب). || حرکت‌دادن کودك راتابخواب شود . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || فرودآوردن چیزی را ازبلندی بپستی ونیز گویند : فلان یهدهد الی مجهولا : یعنی او بخیال من میگذرد. (منتهی‌الارب). یهدهد الی کذا : ای یخیل الی کذا . (اقرب الموارد) . || بانگ کردن پرنده (اقرب‌الموارد) .

هدهدی . [هُ هُ](حامص). هدهدبودن. و بکنایت کار هدهد سلیمان انجام دادن . قاصدی و پیام آوری از آن مستفادشود ،

هم جم وهم محمدی . کرده بخدمت درت
روح و سروش آسمان‌هدهدی‌وکبوتری .
خاقانی .

رجوع به هدهد شود .

هدی . [هَ دْ] (اِ) . بمعنی دیمه باشد و آن زراعتی است که از آب باران حاصل میشود (برهان) .

هدی .[هَ دْ](ع اِ) آن‌چارپای که‌بمکه‌برند و ذبح کنند (ترجمان‌جرجانی ترتیب‌عادل). آنچه بحرم برده شود ازچارپایان و گویند آنچه برای قربان کردن برند (از اقرب

الموارد)، قربانی که بمکه فرستند (منتهی‌الارب). در این معنی در عربی بفتح اول وکسر دوم وتشدید سوم است (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) :

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی
زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی.
سعدی.

رجوع به هدی [هَ دی ی] شود.
|| عروس (منتهی الارب). || سیرت (منتهی الارب). (اقرب الموارد). مااحسن هدیه (اقرب الموارد). || خوی. ج، هدی [هَ دی ی] (منتهی الارب). || طریقه (از اقرب الموارد). || صاحب حرمت (اقرب الموارد). || (مص) راه راست نمودن کسی را. (منتهی الارب). اشاره کردن کسی را. ضد ضلال (اقرب الموارد). || یافتن راه را (منتهی الارب). استرشاد (اقرب الموارد). || رفتن براه دیگری (منتهی الارب). رجوع به هدایت و هدایة شود.

هدی. [هَ] (ع اِ) سیرت (منتهی الارب).

هدی. [هُدا] (ع مص). راه راست نمودن کسی را (منتهی الارب). راه نمودن. (ترجمان علامه جرجانی. ترتیب عادل). اشاره کردن کسی را (اقرب الموارد). || یافتن راه را (منتهی الارب). مقابل ضلالت (یادداشت بخط مؤلف). (اقرب الموارد). || (اِ) روزی (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || راستی (منتهی الارب) :

بسخاو بهدی و بیها و بتقی خوش
از خداوند سوی خلق جهانند و مشارند.
ناصرخسرو.

|| راه راست (منتهی الارب) :

برهمنان را چندانکه دید سر ببرید
بریده به سر آن کز هدی بتابد سر.
فرخی سیستانی.

زبهر آنکه بتان راهمی برستیدند
مخالفان هدی اندر آن بلاد و دیار.
فرخی سیستانی.

شادمن از دین و هدی گشته‌ام
پس که تواند که کند غمگنم.
ناصرخسرو.

|| رشاد. (اقرب الموارد). || بیان (اقرب الموارد). || راهنمایی و دلالت (منتهی الارب) ضد ضلال (اقرب الموارد) :

در هدی نگشاید مگر کلید سخن
همو گشاید درهای آفت و بلوی.
ناصرخسرو.

شمع هدی، زین دین، خواجهٔ روی زمین
مفخر کلک و نگین سرور و صدر جهان.
خاقانی.

پیشت آرم چار یارش را شفیع
کز هدی شان عز والا دیده‌ام.
خاقانی.

|| بکنایت دین اسلام و دین حق را گویند و در این معنی گاه کلمهٔ دین را نیز بر آن افزایند.

تا نگیرد دست مردان دامن دین هدی
دین و دنیاشان همیگوید وهم لایهتدون.
سنائی.

ای کرده بادلهاندا، تا کرده دلها جان فدا
سرهای پیران هدی از شاهراه آویخته.
عطار.

شمشیر ملک دید هدی گفت فدیناك
طاغوت پرستان را طاعون و بلایی.
خاقانی.

ای بوفای تو میان بسته چرخ
وز تو هدی را مدد بیکران.
خاقانی.

کعبه که قطب هدی است معتکف است از سکون
خود نبود هیچ قطب منقلب از اضطراب.
خاقانی.

تا بدرقه از دوستی آل علی نیست
بر قافلهٔ دین هدی دیو نهد باج.
سوزنی.

وقت خلوت نیست اندر جمع آی
ای هدی چون کوه قاف و تو همای.
مولوی.

هدی. [هُ] (ع مص واِ) مثال هدی [هُدا] بمعنی رشاد و هدایت :

هر شبی تا روز زین شوق هدی
او رفیق راه اهلی میزدی.
مولوی.

رجوع به هدی [هُدا] و هدایت و هدایة شود.

هدی. [هَ دی ی] (ع ص). بندی. (منتهی الارب). اسیر (اقرب الموارد). || محترم (منتهی الارب). مردم محترم واصمعی گوید : مردی که او را حرمتی چون حرمت هدی باشد. (اقرب الموارد). || ارجمند از هر چیزی (منتهی الارب). || (اِ). عروس (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || قربانی که بحرم فرستند (منتهی الارب). آنچه حرم را هدیه کنند از اغنام و گویند جمع هدی [هَدْ] است (اقرب الموارد).

هدیا. [هُ دَ ی] (ع اِ). مثل و مانند. یقال : رمیت بسهم ثم بسهم آخر هدیاه ای قصده (منتهی الارب). ویقال : لك عندی هدیاها (اقرب الموارد).

هدیء. [هَ] (ع مص). آرمیدن. (منتهی الارب). هدء [هَ یا هُ]، هداة.
رجوع بدین کلمات شود.

هدیت. [هَ دی ی] (ع اِ). هدیه. پیشکشی. تقدیمی. آنچه بدوستی فرستند در شادی و تهنیت :

نظری بدوستان کن که هزار بار از آن به
که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی.
سعدی.

رجوع به هدیة شود.

هدید. [هَ] (ع اِ). مرد دراز. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || بانگ (منتهی الارب): دوی الهاد ودوی الهاد و دوی الصوت (اقرب الموارد). فدید. رجوع به فدید شود. || (مص) بانگ بر آوردن دیوار و جز آن وقت فرورفتن (منتهی الارب). هده. بانگ کردن و بیوفتیدن دیوار و جز آن (تاج المصادر بیهقی).

هدیر. [هَ] (ع اِ) بانگ شتر و کبوتر (منتهی الارب). بانگ کبوتر. بقبقو. (یادداشت بخط مؤلف). || (مص). بانگ کردن شتر بی شقشقه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بانگ کردن شتر گشن (تاج المصادر بیهقی). || نیک دراز گردیدن گیاه وانبوه تمام شدن آن (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || جوشیدن شراب (تاج المصادر بیهقی).

هدیری. [هُ دَی] (ص نسبی). منسوب به هدیر که نام جد خاندانی است (از سمعانی).

هدیل. [هَ] (ع اِ) هدیر. بانگ کبوتر نر یا عام است یا بخصوص بانگ کبوتر وحشی (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بانگ قمری (یادداشت بخط مؤلف). || چوزهٔ کبوتر (منتهی الارب). جوجهٔ کبوتر (یادداشت مؤلف). (اقرب الموارد). || کبوتر نر. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || مرد بر موی (اقرب الموارد) و رجل هدیل: ثقیل (اقرب الموارد). || (اِخ). کبوتر بچه‌ بود در روزگار نوح (ع) فمات عطشاً وضیعة او صاده جارح من الطیر فما من حمامة الا وهی تبکی علیه. (از منتهی الارب). || (مص) بانگ کردن کبوتر (منتهی الارب). (اقرب الموارد). بانگ کردن قمری و آنچه بدان ماند از مرغان (مصادر اللغة زوزنی). رجوع به هدیر شود.

هدیلو. [هَ] (اِخ). دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ٣٥ هزار گزی شمال گرمی و چهار هزار گزی راه شوسهٔ بیله سوار به گرمی. جایی است واقع در جلگه، گرمسیر و دارای ١٦٤ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ٤).

هدیم. [هَ] (ع اِ). گیاه باقیماندهٔ سال اول (منتهی الارب) باقی نبات عام الاول. (اقرب الموارد).

هدینه. [هَ نَ] (اِ). زینه پایه باشد که نردبان است (برهان). فرهنگ نظام بنقل از فرهنگ وصاف هدینه را بمعنی آرامی وسکون ورفاهیت آورده امادر عربی هدنة بضم اول بدین معنی آمده است. (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین).

هدیة. [هَ دی یَ] (ع) یکی از هدی [هَ دی ی] (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قربانی که بمکه فرستند (ترجمان جرجانی، ترتیب عادل بن علی). || عروس (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || تحفه وارمغان، ج ، هدایا ، هداوی . [هَ یا هوا] (منتهی الارب) . آنچه بکسی فرستند از عطا (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). آنچه گرفته شود بدون شرط بازدادن (تعریفات). چیزی که بخشایش شود برای ازدیاد محبت ودوستی و بمنظور بزرگداشت جانب پذیرنده، بخلاف صدقه که فقط برای قربت بحق ولوجه الله باشد (از کشاف اصطلاحات الفنون نقل از جامع الرموز). پیش کشی :

هدیه . [هَ دی یا هَ دی] (ع اِ) تحفه وارمغان وآنچه بکسی فرستند برسم تحبیب و بزرگداشت . هدیة [هَ دی ی] :

چنان روی دیدند یکسر سیاه
که آیند با هدیه نزدیک شاه .
فردوسی .

چوبا هدیه‌ها راه چین برگرفت
ز جیحون یکی راه دیگر گرفت
فردوسی .

هرسال فرستادی بر سبیل هدیه (بیهقی). بمارآباد که ده فرسنگی هرات است بسیار هدیه و سلاح و . . . پیش آوردند (بیهقی).

مرگ هدیه است نزد داننده
هدیه دان میهمان نا خوانده .
سنایی .

شهر ری کوباد زهرت داده بود
هدیه امسال از شکر خایی فرست.
خاقانی .

بحکم هدیهٔ نوروزی آسمان هر سال
تبرک از شرف آوردی آستانش را .
خاقانی .

ترکیبات :
— بهدیه‌فرستادن : بعنوان هدیه فرستادن . هدیه کردن . هدیه دادن، بخشیدن وپیشکش کردن :

کدام دولت پیدا شد از کواکب سعد
که آن سپهر بر تو بهدیه نفرستاد ؟ .
مسعودسعد .

— هدیه آوردن - هدیهٔ جان - هدیه‌دادن - هدیهٔ دندان - هدیه‌ساختن - هدیه‌فرستادن - هدیه کردن . رجوع باین ترکیبات شود .
|| شیر بها وپولی که خواستگار برای جشن عروسی پردازد :

بدو گفت سیندخت : هدیه کجاست ؟
اگر دیدن آفتابت هواست .
فردوسی .

|| ودیعت و آنچه . پروردگار در بندگان خود آفریند از خصال وصفات :

خرد هدیهٔ اوست درما که ما را
بفرمان او شد خرد جفت باجان .
ناصرخسرو .

فضل تو برگاو و خر بعقل وسخن بود
عقل وسخن نیست جز که هدیهٔ جبار .
ناصرخسرو .

|| رونمایی که بعروس دهند :

عروسان سر کلک تو در پرده شدند ازمن
مراهم هدیهٔ باید که هر یک روی بنمایند.
خاقانی .

|| ره آورد . سوغات : بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم ، دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را (گلستان). || قیمت قرآن. چون خرید وفروش آن درشرع ناروا است برای صورت سازی بجای قیمت هدیه گویند . (یادداشت بخط مؤلف) .

هدیة . [هَ دی یَ] (اِخ) . جایی است در حوالی یمامه و ابوزیاد کلابی گوید، از آبهای ابی بکر بن کلاب الذئبه است و ریگزار آنهم بوی منسوب است و آنرا رمل الهدیه گویند (معجم البلدان) .

هدیة . [هَ یَ] (ع مص) راه راست نمودن کسی را . (منتهی الارب) . ارشاد . (اقرب الموارد) . || یافتن راه را (منتهی الارب) . استرشاد . ضد ضلال (اقرب الموارد) . رجوع به هدایت وهدایة شود.

هدیة . [هَ یَ یا هِ یَ یا هُ یَ] (ع اِ) روی وجهت : هدیة الامر : روی و جهت کار . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد). || کار .(منتهی الارب) .

هدیة . [هَ یَ] (ع اِ) یکی ازهدی [هَ دْ] (منتهی الارب). || سیرت (منتهی الارب) . طریقت وسیرت (اقرب الموارد) .

هدیه آوردن . [هَ یَ وَ دَ] (مص مرکب) پیشکشی آوردن . چیزی را به رسم پیشکش بنزد بزرگی بردن :
پیش آمد وخدمت کرد وبسیار نثار و هدیه آورده بود. (بیهقی). بهرات آمد وفراوان مال وهدیه آورد . (بیهقی).

تامرا بوبکر نام ، ازشهرتان
هدیه نارید ای رمیده امتان .
مولوی .

شمع وحلوا ویکی جامهٔ لطیف
هدیه آورد وبیامد شب الیف .
مولوی .

رجوع به هدیه شود .

هدیهٔ جان . [هَ یَ یِ] (اِ مرکب) خط ومکتوب (جهانگیری). || پیغام:

هدیهٔ جانم روان دارید بردست صبا
خاقانی .

هدیه‌دادن . [هَ یَ دَ] (مص مرکب) هدیه کردن . بخشیدن . اهداء :

از آن هریکی را بسی هدیه داد
زدرگاه منذر برفتند شاد .
فردوسی .

فراوان فرستاده را هدیه داد
جهاندیده ازمروبرگشت شاد.
فردوسی .

برای نیز کرد آفرین شهریار
بسی دادش ازهدیهٔ شاهوار .
فردوسی .

بسیار هدیه از زر و نقره و سلاح بدادند . (بیهقی) .

هدیه‌ها میداد هردرویش را
تابیابد نطق مرغ خویش را .
مولوی .

رجوع به هدیه‌شود.

هدیهٔ دندان. [هَ یَ یِ دَ] (اِمرکب) کنایت از زری است که بعدازآن که جمعی از فقرا و مساکین را ضیافت کرده باشند برسم هدیه بایشان دهند (آنندراج) دندان مزد (یادداشت بخط مؤلف) (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) .

هدیه‌ساختن. [هَ یَ تَ] (مص مرکب) فراهم کردن هدیه وپیشکش وفرستادن آن بنزد پادشاه :

زمازندران هدیه این ساختی
هم از کرگساران بدین تاختی .
فردوسی .

هدیهٔ ساخت رشید را که پیش از وی کس نساخته بود (بیهقی) .

هدیه فرستادن. [هَ یَ فِ رِ دَ] (مص مرکب) اهداء (منتهی الارب) هدیه کردن،

بسی هدیه‌ها نیز با اردشیر
فرستاد ودینار ومشک وعبیر .
فردوسی .

خرد آن است که چون هدیه فرستاد بتو
زوخداوند جهان باتو سخن گفت براز.
ناصرخسرو .

رجوع به هدیه‌شود .

هدیه‌کردن. [هَ یَ کَ دَ] (مص مرکب) برسم هدیه وبخشش چیزی بکسی دادن :

جان مرا هدیه کرد بوی سرزلف یار
از نفحات ربیع در حرکات صبا .
خاقانی .

زان لب چون آتش ترهدیه کن یک بوس خشک
گرچه بر آتش ترا مهری زعنبر ساختند.
خاقانی .

رجوع به‌هدیه شود .

هذ . [هَ ذ ذ] (ع مص) سبک بریدن (منتهی الارب). تندبریدن (اقرب الموارد). || شتاب خواندن مکتوب را وبقال : یهذ القرآن والحدیث ، ای یرده (منتهی الارب) شتاب خواندن قرآن را (ازاقرب الموارد). || نقل کردن حدیث را (ازاقرب الموارد). || (ص) برنده (منتهی الارب) . دراقرب الموارد این معنی بکسر اول است .

هذ . [هَ ذذ] (ع ص) بسیار برنده وعاصم آنرا بضم اول ضبط کرده است (اقرب الموارد) .

هذا . [ها] (ع ا) . اسم اشاره است بمعنی «این» که بدان بشخص یاشیء قریب اشاره کنند (ناظم الاطباء) . مرکب ازهاوذا اشاره (ازاقرب الموارد) ترکیب . معهذا ، باوجود این . با اینحال . با اینکه . رجوع به معهذا شود .

هذاء . [هُ] (ع ا) بیهوده گویی از بیماری و خواب (منتهی الارب) . هذو . هذی . هذیان (یادداشت بخط مؤلف) .

هذاء . [هَ ذ ذ] (ع ص) . مرد بسیار بیهوده گوی از بیماری یاخواب (منتهی الارب) . کثیرالهذیان (اقرب الموارد) . هذاءة . رجوع به هذاءة شود .

هذاءة . [هَ ذ ذ ءَ] (ع ص) . بیهوده گوی ، رجل هذاءة ، مرد بسیار بیهوده گوی ازبیماری یا خواب (منتهی الارب) . هذاء (اقرب الموارد) . رجوع به هذاء شود .

هذابة . [هَ بَ] (ع مص) . شتافتن مردم وجز آن (منتهی الارب) . شتافتن مردم (اقرب الموارد) . || بسیار شدن سرو صدای قوم (اقرب الموارد) .

هذاذ . [هَ] (ع مص) . شتاب خواندن مکتوب را (آنندراج) (منتهی الارب) . شتاب خواندن قرآن را (اقرب الموارد) . || نقل کردن حدیث را (اقرب الموارد) .

هذاذ . [هَ ذ ذ] (ع ص) . نیک برنده . (منتهی الارب) . سیف هذاذ : شمشیر نیک برنده (ناظم الاطباء) . || جمل هذاذ ، شتر نر پیشی گیرنده (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

هذاذیک . [هَ ذَ] (ع اسم فعل) . بازایست (منتهی الارب) . یعنی بازایست و دور باش واین کلمه را در وقتی میگویند که خواسته باشند مردم از چیزی باز دارند . گویند هذاذیک و هجاجیک : ای قطعاً بعد قطع و هوتاکیدالهذاذ . والناس هذاذیک بذاذیک ، یعنی مردمان در این جا و آن جا هستند (ناظم الاطباء) .

هذار . [هَ ذ ذ] (ع ص) مرد بسیارسخن وبیهوده گوی (منتهی الارب) . هذیان گوی (اقرب الموارد) . رجوع به هذر [هَ] شود

هذارم . [هُ رِ] (ع ص) . ذوهذارمة (اقرب الموارد) . مرد شتاب در سخن ودر قرائت (منتهی الارب) . هذارمة . رجوع به هذارمة شود .

هذارمة . [هُ رِ مَ] (ع ص) . مرد شتاب در سخن و در قرائت (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . هذارم . رجوع به هذارم شود .

هذاریف . [هَ] (ع ا) . ج هذروف (منتهی الارب) (اقرب الموارد) و هذروف بمعنی سریع و تیز رفتار باشد (ناظم الاطباء) . رجوع به هذروف شود .

هذاف . [هَ] (ع ص) . مرد شتاب وتیز و چالاک (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) .

هذالیل . [هَ] (ع ا) . ج هذلول . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) رجوع به هذلول شود .

هذام . [هُ] (ع ص) دلیر (منتهی الارب) . شجاع (اقرب الموارد) . || (ا) شمشیر بران . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هذان . [ها نِ] (ع ا) تثنیة هذا ، این هردو (آنندراج) .

هذاهذ . [هُ هِ] (ع ص) برنده (منتهی الارب) . قطاع [قَ طا] (اقرب الموارد) . || (ا) آنانکه هر کس را ببینند گویند ازایشان است واز خدمتکاران ایشان (منتهی الارب) .

هذه . [هَ] (ع مص) زود بریدن چیزی را ، زودتر از هذاذ (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || هلاک گردانیدن عدورا (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || سخن مکروه شنوانیدن کسی را (منتهی الارب) و آزار دادن بدان (اقرب الموارد) . || افتادن شتران برزمین . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || افزون ساختن خطادر کلام . (اقرب الموارد) .

هذء . [هَ ذَ] (ع مص) . هلاک شدن ازسرما (منتهی الارب) .

هذأة . [هَ ءَ] (ع ا) بیل آهنی (منتهی الارب) . المسحاة (اقرب الموارد) . || کلند . (منتهی الارب) .

هذب . [هَ] (ع مص) . بریدن چیزی را (منتهی الارب) . بریدن درخت و جزآنرا (اقرب الموارد) . || پاکیزه و بی آمیغ کردن . (منتهی الارب) . پاک وخالص کردن . (اقرب الموارد) . || بر گزیدن (منتهی الارب) . || درست نمودن (منتهی الارب) اصلاح (اقرب الموارد) . || پاک کردن نخله را از بوست ولیف (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . || روان شدن چیزی . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || شتافتن مردوجز آن (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || افزون گشتن بانگ وخروش قوم (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هذب . [هَ ذَ] (ع ا) روشنایی وباصفایی (منتهی الارب) . صفا وخلوص (اقرب الموارد) گویند ، مافی مودته هذب . (اقرب الموارد) . || پاکیزگی (منتهی الارب) . || برگزیدگی (منتهی الارب) .

هذب . [هَ ذِ] (ع ص) سریع ازاسب وجز آن (ازاقرب الموارد)

هذخرة . [هَ خَ رَ] (ع ا) خرامیدن زن (منتهی الارب) . تبخترزن (ازاقرب الموارد) .

هذذ . [هَ ذَ] (ع مص) شتاب خواندن مکتوب را (منتهی الارب) .

هذ [هَ ذ ذ] رجوع به هذ شود

هذر . [هَ] (ع مص) بیهوده گفتن (منتهی الارب) . خلط کردن و گفتن آنچه راسزا نیست (اقرب الموارد) . || سخت گرم گردیدن روز (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هذر . [هَ ذَ] (ع مص) . بیهوده وباطل شدن کلام کسی (منتهی الارب) . بسیارشدن باطل وخطادر کلام کسی (اقرب الموارد) . || (ا) بسیارهیچکاره وبلایه (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) || سخن بیهوده و ردی (منتهی الارب) . هذیان . (ناظم الاطباء) .

هذر . [هَ ذِ] (ع ص) (۱) بسیار سخن و بیهوده گوی (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد)

هذر . [هَ ذ] (ع ص) مرد بسیارسخن و بیهوده گوی (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) رجوع به هذار [هَ ذ ذ] شود .

هذربان . [هَ رُ] (ع ص) مرد شتاب سخن وسبک خدمت (منتهی الارب) . الخفیف فی کلامه وخدمته (اقرب الموارد) . رجوع به هذریان شود .

هذربة . [هَ رَ بَ] (ع مص) . سخن بسیار بسرعت گفتن (منتهی الارب) .

هذرفة . [هَ رَ فَ] (ع مص) شتاب رفتن (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .

هذرمة . [هَ رَ مَ] (ع مص) . سبک گفتن سخن (منتهی الارب) . || پر گفتن (ازاقرب الموارد) . || شتاب خواندن (منتهی الارب) . سرعت در قرائت و کلام (اقرب الموارد) .

هذرمی . [هَ رَ ما] (ع ص) بسیاربانگ و فریاد (از منتهی الارب) ، امرأة هذرمی الصخب : زن بسیار بانگ و فریاد وسخت بدوخشمناک (منتهی الارب) . امرأة هذرمی الصخب ، ای کثیرة الجلبة و الشر والصخب (اقرب الموارد) .

هذروف . [هُ] (ع ص) تیز رفتار (منتهی الارب) . || سریع ، ج ، هذاریف (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به هذاریف شود .

هذرة . [هُ ذَ رَ یا هُ ذُ رَ] (ع ص) مرد بسیارسخن وبیهوده گوی (منتهی الارب) . هذر . هذار [هَ ذ ذ] مهذار [مِ] (ازاقرب الموارد) . رجوع بدین کلمات شود .

هذرة . [هَ ذِ رَ] (ع ص) مؤنث هذر (منتهی الارب) . هیذرة ، مهذرة (از اقرب الموارد) . رجوع به هذر شود .

(۱) دراقرب الموارد به ضم اول و ثانی هم آمده است .

هذربان. [هَ] (ع ص) بیهوده گوی بسیارسخن. (منتهی الارب). رجوع به هذربان شود. || مرد شتاب سخن وسبک خدمت (منتهی الارب).

هذف. [هَ ذَ] (ع ص) مرد شتاب رو چابک (منتهی الارب). سریع حاد (اقرب الموارد).

هذلان. [هَ ذَ] (ع مص) شتاب رفتن (منتهی الارب).

هذلبة. [هَ لَ بَ] (ع مص) سبکی (منتهی الارب). خفت (اقرب الموارد). || شتابی (منتهی الارب). سرعت و آن لغتی است در هذرمه (ازاقرب الموارد).

هذلمة. [هَ لَ مَ] (ع مص) نوعی از رفتار بسرعت (منتهی الارب) مشی باسرعت و گام نزدیک نهادن (ازاقرب الموارد).

هذلوغ. [هُ] (ع ص) مرد گنده لب (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

هذلول. [هُ] (ع اِ) مردسبک (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || سبک ازتیر و کرک (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || اسب دراز درشت اندام (منتهی الارب). اسب درازسخت اندام (اقرب الموارد). || پشتهٔ خرد. (منتهی الارب). تل صغیر (اقرب الموارد). || آبراههٔ خرد (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || ریگ ریزه (منتهی الارب)، (اقرب الموارد). || آفت (منتهی الاب). (اقرب الموارد). || فتنه (منتهی الارب)، || اول شب یا بقیهٔ آن (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || باران که از دور دیده شود (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || ابر باریک (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ج ، هذالیل (اقرب الموارد). (منتهی الارب).

هذلولی. [هُ] (اصطلاح علم هندسه). مکان هندسی مجموعهٔ نقاطی که تفاضل فاصلهٔ هر نقطهٔ برروی آن از دو نقطهٔ ثابت در صفحه - بنام کانون - مقداری است ثابت. یعنی، مقدار ثابت = $AF - AF'$ این منحنی از منحنیات درجهٔ دوم و از مقاطع مخروطی است و معادلهٔ آن بصورت

$$\frac{x^2}{a^2}-\frac{y^2}{b^2}=1$$

می باشد

هذلة. [هَ لَ] (ع اِ) نوعی از رفتار شتاب که در آن گام نزدیک نهند (منتهی الارب).

هذلی. [هُ ذَ ی] (ص نسبی) منسوب به هذیل بن مدرکة بن الیاس بن مضر که پدرحیی است ازمضر (منتهی الارب).

هذلیة. [هُ ذَ ی یَ] [اِ خ] یاران ابی هذیل شیخ معتزله که گویند مقدورات خداوند تعالی فانی است و اهل بهشت را بیحرکت دانند و گویند که اهل خلدحرکات خود را قطع می کنند و در خمود وسکون دائم بسرمیبرند (تعریفات). رجوع به هذیلیة شود.

هذم. [هَ] (ع مص) بریدن (منتهی الارب). بسرعت بریدن (اقرب الموارد). || بشتاب خوردن (منتهی الارب)(اقرب الموارد).

هذملة. [هَ مَ لَ] (ع مص). نوعی از رفتار بشتاب که در آن گام نزدیک نهند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هذلمة شود.

هذمة بن عتاب. [هَ ذَ مَ ةِ بْ نِ عَ تْ تا] (اِ خ). از بنی طی است. (منتهی الارب).

هذمی. [هَ ذَ ی] (ص نسبی) منسوب بهذمة بن عتاب (سمعانی).

هذمی. [هُ ی] (ص نسبی)منسوب به هذمة که بطنی است ازمزینه (سمعانی).

هذو. [هَ] (ع مص) جنبانیدن شمشیررا (منتهی الارب). || بیهوده گفتن در کلام (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). هذی رجوع به هذی شود.

|| بریدن (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد).

هذوذ. [هَ] (ع ص) برنده (منتهی الارب). القطاع و یقال : شفرة هذوذ ، ای قاطعة (اقرب الموارد).

هذوف. [هُ] (ع مص). شتاب رفتن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

هذه. [ها ذِ هی] (اِ اشاره)مؤنث هذا. رجوع به هذا شود.

هذهاذ. [هَ] (ع ص) برنده (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هذاذ [هَ ذ ذ] شود. ||اقرب [قَ رَ] هذهاذ قرب دور و دشوار یا قرب شتاب (منتهی الارب). رجوع بهقرب شود

هذی. [هَ ذْ] (ع مص) بیهوده دراییدن از بیماری وخواب (منتهی الارب)تکلم غیر معقول از بیماری یاجز آن (اقرب الموارد).

هذیان. [هَ ذَ] (۱) (ع مص) بیهوده دراییدن از بیماری و خواب و جز آن (منتهی الارب). چرند و پرند. گفتار بیهوده. پرت وپلا (یادداشت بخطمؤلف) تکلم غیر معقول از بیماری یا جز آن. (اقرب الموارد)،

من این همه زطریق مطایبت گفتم
مگرنگویی کاین ژاژ باشدوهذیان
فرخی سیستانی

اکنون صفت بچهٔ انکور بگویم
کاین هرصفتی درصفت او هذیان است.
منوچهری.

نخیزد دشمنی الاهذیان
توهذیان برزبان خودمگردان
ناصرخسرو.

ترکیب، هذیان گفتن. رجوع به هذیان گفتن و نیز رجوع به هذی شود.

هذیان گفتن. [هَ ذَ گُ تَ] (مص مرکب). بیهوده گفتن در هنگام بیماری. (یادداشت بخط مؤلف) :

گفتی آنرا بخواب دیدستم
یا کسی گفت پیش من هذیان.
فرخی سیستانی

آنکه تا روز همه شب سخنان راست کند
چون بدیوان تواند رشدگوید هذیان.
فرخی سیستانی.

|| گفتن سخنان نامعقول و ناپسند(یادداشت بخط مؤلف).

هذیربی. [هُ ذَ رِ با] (ع اِ)خوی وعادت (منتهی الارب).(اقرب الموارد).

هذیل. [هُ ذَ] (اِخ)ابن مسعر الانصاری مکنی بابوعبدالله تابعی است. (یادداشت بخط مؤلف).

هذیل. [هُ ذَ] (اِ خ) یکی از بنی العارث که بقولی رسول (ص) دختر او را بزنی گرفت (یادداشت بخط مؤلف). هذیل بن حکم مکنی به ابوالمنذر بوده (یادداشت - مؤلف). نام صحابی است که پدر ومادرش هر دومقعد بودند (منتهی الارب).

هذیل. [هُ ذَ] (اِ خ) ابن مدرکة بن الیاس بن مضر پدرحیی است از مضروهذلی [هُ ذَ ی] منسوب است بوی (منتهی الارب). بنوهذیل قبیلهٔ هستند وسیع که شامل بطون کثیرهاندونسبت به آنها را «هذلی» گویند(از صبح الاعشی ج ۱ ، ص۳۴۸)،

یک جوانی را گزید او از هذیل
میر لشکر کردش و سالار خیل.
مولوی.

رجوع به هذلی شود.

هذیلی. [هُ ذَ ی] (ص نسبی)هذلی. منسوب به هذیل که قبیله ایست (سمعانی).

هذیلیة. [هُ ذَ ی یَ] (اِ خ) نام یکی از هفت فرقهٔ معتزله که اصحاب ابو هذیل علاف اند (یادداشت بخط مؤلف. نقل از مفاتیح) گروهی از فرقهٔ معتزله و منسوب بهذیل علاّف می باشند که شیخ معتزله بود و او از عثمان بن خالد الطویل ، و عثمان از واصل بن عطا اخذاعتزال کرد. معتقدند که مقدورات الهی سراسر نیست ونابود خواهد شد واین گفتار نزدیک بعقاید جهیمیة است کهبهشت ودوزخ را نیز درمعرض فنامیدانند و گویندحرکات دوزخیان وبهشتیان اضطراری ومخلوق خداست زیرا اگرحرکات آنان مخلوق خودشان بودمیبایستی مکلف باشند.

---

(۱) فارسیان بسکون ثانی استعمال کنند (غیاث و بهارعجم).

در صورتیکه درجهان دیگر تکلیف نیست
و گویند بهشتیان و دوزخیان حرکاتشان
منقطع بحال جمود دائم باز گردد و در
حال جمود اهل بهشت در لذت و اهل‌دوزخ
درآلام دائم‌جاوید مانند . از این‌رودرمیان
خود معتزله نیز این فرقه را جهمی‌الاخرة
نام کرده‌اند . ایشان گویند:
خداوند قادر است بقدرتی که عین‌ذات او
و عالم است بعلمی که عین ذات‌اوست . .
(از کشاف اصطلاحات الفنون) پیروان
ابوالهذیل حمدان‌بن ابوالهذیل علاف که
شیخ معتزله ومقدم الطائفه و مقررالطریقة
است . ابوهذیل از عثمان بن‌خالد طویل
اعتزال اخذ نمود و خالد از واصل‌بن عطا.
ابوهذیل گوید :
خداوند بعلمی که عین‌ذات اوست عالم ، و
بقدرت وحیاتی که‌عین‌ذات‌اوست قادروزنده
است ونیزمیگوید که خداوند دارای‌ارادتی
است که آنرا محلی نیست و بآن اراده
مریداست (از ملل‌و نحل . ترجمهٔ فارسی .
ص۵۶ از پیوست مصحح) . رجوع به ص
۷۱ تا ۷۳ از ترجمهٔ متن شود

هذین . [ها ذَ ن‌ِ] (ع اِ) تثنیهٔ هذا .
اسم اشاره برای مثنی در حالت نصب وجر
رجوع به‌هذا شود .

هر . [هَ] (ازمبهات). کل.همه.تمام(یادداشت
بخط‌مؤلف). افادهٔ معنی‌عموم‌دهدهمچون‌هر
جاوهرکس ومانند آن (برهان) . ترجمهٔ
کل هم‌هست(برهان)پیش‌ازاسم عام‌درآید
وحکم‌آن اسم‌را درهمانندان‌آن‌تعمیم دهد
ونیز برسر عدد درآید وحکمی را دربارهٔ
تمام افراد معدود آن ، یکسان‌سازد.
من سخن‌گویم‌توکانایی کنی
هرزمانی دست بردست‌زنی .
رود کی .
هر گلی پژمرده گردد زونه دیر
مرگ بفشارد همه درزیرغن .
رود کی .
عاجز شود از اشک‌وغریو من
هرابر بهارگاه با بخنو .
رود کی .
چنان باز گشتی زدشت‌هری
که برتو بگیرند هرمهتری .
فردوسی .
برفتند هرمهتری بانثار
بپهرام گفتند کای‌نامدار
فردوسی
هرروز شادی‌نو بنیاد ورامشی
زین‌باغ جنت‌آیین وین‌کاخ کرخ‌وار
فرخی سیستانی.
سال‌وماه نیك وروزخرم‌وفرخ‌بهار
برشه‌فرخنده پی فرخنده‌باداهرچهار،
فرخی‌سیستانی .

آن کن که بدین وقت همی کردی‌هرسال
خزپوش وبکاشانه شود از صفهٔ فروار .
فرخی سیستانی .
بدان رسید که‌برما بزنده‌بودن ما
خدای وار همی منتی‌نهدهرخس.
عسجدی .
توگرحافظ وپشت‌باشی‌مرا
بذرّه نیندیشم ازهرغری .
منوچهری .
فرزانهٔ برفت وزرفتنش هرزیان
دیوانهٔ بماند وزماندنش‌هیچ‌سود .
لبیبی .
زکافور وزعود بد هردرخت
همه زرگیا رسته ازسنگ‌سخت .
اسدی .
تدبیرهر کاری اینك بواجبی فرموده میآید.
(بیهقی) .

ترکیبات :

— هر آن.مرکب ازهرواسم‌اشاره.هریك.
هر که. هر کس (یادداشت بخط مؤلف):
هرآن شمعی که ایزد برفروزد
هرآنکس پف کند سبلت‌بسوزد.
بوشکور.
هرآن کز غم‌جان وبیم گناه
بزنهار این خانه گیردپناه ،
اسدی .
هرآن باغی که‌نخلش سربدربی
مدامش‌باغبان خونین جگربی ،
باباطاهر .
— هر آن ، هر لحظه . هردم ، هروقت ،
(ازناظم‌الاطباء) . مرکب ازهرو آن‌بمعنی
دم ولحظه .
—هرآنجا : هرجا.درهرجا. جایی که :
سپهبد هرآنجا که بد موبدی
سخن‌دان وبیداردل‌بخردی...
فردوسی .
—هرآنچه، هرچیزی که.هرچه (یادداشت
مؤلف) :
به پیش‌آینهٔ دل هرآنچه میدارم
بجزخیال جمالت نمی‌نمایدباز.
حافظ.
— هرآنکس ، هرآنك، هرآنکه.هرکو.
هرآنکو، هرکه، هرکس (یادداشت بخط
مؤلف) :
هرآنکس که‌درخواب دانابدند
بهردانشی برتوانا بدند.
فردوسی .
هرآنکس که در جنگ تندی کند
همان ازپی سودمندی کند .
فردوسی ،
رجوع بمترادفات این کلمه شود

— هر آنکو:مخفف‌هرآن که‌او (یادداشت
بخط مؤلف). هر که. هر کس. هرآنکس.
هرآنك . هر کو . رجوع بمترادفات این
کلمه شود .
— هرآنکه . هرآنکو . هرآنکس. هر
که . هر کو :
هرآنکه جانب اهل وفا نگه‌دارد
خداش‌درهمه حال ازبلانگه‌دارد .
حافظ .
رجوع به مترادفات این کلمه شود
—هرآنگاه: هرآنگه، هرگه، هروقت ،
هرزمان.رجوع به هرآنگه شود ،
—هرآنگه:هرزمانیکه.هرگاه (یادداشت
بخط مولف) :
هرآنگه که خوری می‌خوش آنکه است
خاصه که‌گل ویاسمن دمید.
رود کی .
هرآنگه که بر زد یکی بادسرد
چوزنگی برانگیخت‌زانگشت گرد .
فردوسی .
— هرآنگهی، هرآنگه، هرآنگاه، هر
زمان ،
آری هرآنگهی‌که سپاهی رود بحرب
زاوّل بچند روزبباید طلایه‌دار
منوچهری .
—هربار : هردفعه، هرنوبت، تمام‌دفعات.
همواره . همیشه :
دام‌هربار ماهی آوردی
ماهی این بار رفت ودام‌ببرد.
سعدی .
—هرجا ، همه‌جا.هرجایی که...(یادداشت ـ
بخط مؤلف) :
نکویی بهرجاچو آید بکار
نکویی گزین وزبدی شرم‌دار .
فردوسی .
بهرجا کجا شهریاران بدند
چوازکار گشتاسپ آگه شدند
فردوسی .
— هر جایی ، رجوع به کلمهٔ هر جایی
شود .
— هرجور ، هرطور.بهرترتیب. بهروجه.
— هرچ . رجوع به هرچ شود .
— هرچگاه.رجوع به هرچگاه شود .
—هرچند ، بااینکه، باوجوداینکه،اگرچه،
هرچند حقیرم‌سخنم عالی‌وشیرین
آری‌عسل شیرین نابد مگرازمنج
منجیك ترمذی ،
بدین دردهرچند کین آورم
وگرآسمان برزمین‌آورم .
فردوسی .
هرچند که درویش پسر فغ زاید
درچشم توانگران همه چغز آید
ابوالفتح بستی .

هر چند که بسیار ودراز است سخنهات
چون خوب وخوش است آن نه دراز است ونه
بسیار ، ناصرخسرو .
کارم بساز از کرم امروزای کریم
هرچند کارساز بجز کردگار نیست
سنائی .
باخود گفتم بدرگاه رفتن صواب تر هرچند
بگاه است. (بیهقی) .
پدرما هرچند ما را ولیعهد کرده بود...
لختی مزاج او بگشت .(بیهقی) .
حصیری هرچند مردی است گزاف کار و
گزاف گوی اما بیراست (بیهقی) . هرچند
جای آن نیست اما ممکن است خواننده
را از آن فایده باشد ، (کلیله ودمنه) .
هرچند پیروخسته ودل ناتوان شدم
هردم که یاد روی تو کردم جوان شدم
حافظ .
نثار خاک رهت نقد جان من هرچند
که نیست نقد روانرا بر تو مقداری .
حافظ .
— || هراندازه، هرقدر، بهرمقدار، هرچند،
ماررا هرچند بهتر پروری
چون یکی خشم آورد کیفر بری .
بوشکور(۱) .
هر چندبدین سعتریان درنگرم من
حقا که بچشم زهمه خوبتر آیی
منوچهری .
هرچند بیشتر رود بگمراهی نزدیکتر باشد
(کلیله ودمنه) . هر چند در باب اوسخن
گفتندی ازاو خشنود نگشت. (نوروزنامه
خیام) .
— هرچون ، هرگونه . هر طور . هر
جور ،
بدو گفت ، هرچون که می بنگرم
بباد افره بد نه اندرخورم .
فردوسی .
زن ارچه دلیر است وبازور دست
همان نیم مرد است هرچون که هست
اسدی .
چون توجزو عالمی هرچون بوی
کل را بروصف خود بینی غوی .
مولوی .
— هرچه ، رجوع به هرچه شود .
— هرچیز ، همهٔ چیزها. همهٔ چیزهایی که.
هرآنچه . هرچه . رجوع به هرچه شود
— هردر ، هرطرف. هرباب. هرموضوع.
و از هردری سخن گفتن ، دربارهٔ مسائل
مختلف گفتگو کردن .

دبیر نویسنده را پیش خواند
فراوان سخنها زهر در براند .
فردوسی .
— هردری ، هرجایی . رجوع به هرددری
شود .
— هردم ، هرلحظه . هرساعت . رجوع
به هردم شود .
— هردو ، آن دو باهم . این ترکیب در
موردی بکار رود که دو مسند الیه را در
اسنادی مشترک دارند وحکم آن دو یکی باشد،
تا رنج چو دو کفهٔ سیمین ترازو
هردو ززر سرخ طلا کرده برونسو .
منوچهری .
— هر دوان ، هردو . هردوتای آنها ،
زمانه از این هردوان بگذرد
تو بگوال چیزی کز آن نگذرد .
شهید بلخی .
بهرنیک و بد هردوان یك منش
براز اندرون هر دوان بد کنش.
بوشکور.
تو از آن هر دوان دلیر تری
خویشتن را بآرزو برسان .
فرخی سیستانی .
من ودرخت کنون هر دوان بیك صفتیم
منم زیار جدامانده و درخت از بار .
فرخی سیستانی .
بیکجای بودند خوش هردوان
همه راه هم پرسش وهم عنان .
اسدی .
نیارم گزیدن کسی را بر ایشان
بر این هردوان نازنین محمد .
ناصرخسرو.
—هر روز ، همه روز . همهٔ روزها .
— هر روزه ، پیوسته(برهان) . همواره.
هرروز . پیاپی (یادداشت بخطمؤلف) .
نیز رجوع به ذیل همین ترکیب شود .
— هرزمان ، هروقت (آنندراج) و همه
وقت (یادداشت بخط مؤلف) ،
برو بردوچشمش همی خیره ماند
همی هرزمان نام یزدان بخواند ،
فردوسی .
تو باجامهٔ پاك بر تخت زر
و را هر زمان بر تو باشد گذر.
فردوسی.
هر زمان روح تولختی ازبد کمتر کند
گویی اندرروح تومضمرهمی گردد بدن .
منوچهری .
هرزمان نوحه کند فاخته چون نوحه گری
هرزمان کبك همی تازد چون جاسوسی .
منوچهری .
رجوع به هرزمان شود .
— هر سال ، همه سال . سالهای پیاپی .
سالی یکبار (یادداشت بخطمؤلف) .

—هرساله، سالیانه وهمه سال. (ناظم الاطباء).
هرساله بلا و سختی و رنج
من پیش کشیده ام در این زاد .
مسعود سعد .
— هر سو ، هر طرف . هرجانب . همه
طرف :
ز صحرا سیلها بر خاست هر سو
دراز آهنگ و پیچان و زمین کن
منوچهری .
— هر سویه پادشاهان ـ هرسه دختر ـ
— هرسه نوع. رجوع بااین ترکیبات شود .
— هر شب : همهٔ شبها ـ شبهای پیاپی .
— هرشبی ، هرشب . همه شب، تمام شبها:
تو همی تابی ومن بر تو همیخوانم بمهر
هرشبی تا روز دیوان القاسم حسن .
منوچهری .
— هرطور، هرگونه . بهر ترتیب .
هرجور .
— هرك ، هر کس . هر که . رجوع به
هرك شود .
— هرکار، تمام کارها . کارهای مختلف.
— هر کاره .رجوع به لغت هر کاره شود.
— هر کت: هر که ات. رجوع به هر کت
شود .
— هر کجا : هرجا.همه جا. هرجایی که....
بگویم ترا هر کجا بیژن است
بجام این سخن مرمرا روشن است.
فردوسی .
هر کجا در عرب و عجم اسب نیکو بودی
بدرگاه ایشان آوردندی (نوروزنامه خیام) .
هر کجا بیماری نشان یافتم معالجت اوبروجه
حسبت کردم (کلیله ودمنه . قول برزویه) .
جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو .
حافظ .
— هر کدام ، هریك. همه هریکی از آنها
که . . . همهٔ آنهایی که . . .
— هر کس ، همهٔ کسانی که (یادداشت
بخط مؤلف) . همه . هریك ،
همی گفت هر کس که لهر اسب شاه
بمردی ز ترکان تهی کرد گاه .
فردوسی.
بدو گفت هر کس که شاه جهان
گزیدست رامشگری در نهان .
فردوسی .
هر کس گفته که شرم ندارید مردی را که
می کشید بدار چنین کنید (بیهقی) .
— هر کس هر کس: هرج ومرج. بی نظم
هرجا یا هر کار که در آن نظام و ترتیب
نباشد مانند کسی بکسی نیست .
— هر کسی: هر کس . هریك.هر کدام.
همگی.همه(یادداشت بخطمؤلف) ،

(۱) نیز منسوب به رودکی است .

پس فرزندان داود هر کسی چشم میداشتند. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

بگفتند هر گونه‌ای هر کسی
همانا پسندش نیامد بسی.
فردوسی.

ز لشکر همه هر کسی با نثار
ز دینار وز گوهر شاهوار.
فردوسی.

شما هر کسی چارهٔ جان کنید
بدین خستگی تا چه درمان کنید.
فردوسی.

— هر کم : هر که مرا (یادداشت بخط مؤلف). هر کدام.

— هر کو : رجوع به هر کو شود.

— هر که. هر کس. هر کو. آنکه. کسی که (یادداشت بخط مؤلف) :

زان عقیقین میی که هر که بدید
از عقیق گداخته نشناخت.
رودکی.

هر که نامخت از گذشت روزگار
نیز ناموزد ز هیچ آموزگار.
رودکی.

هر که را راهبر زغن باشد
منزل او بمرزغن باشد.
عنصری.

هر که بر درگه ملوک بود
از چنین کار باخدوک بود.
عنصری.

که بارای ما هر که دل کرد راست
بجویند جمشید را تا کجاست.
اسدی.

هر که چون سایه گشت خانه نشین
تابش ماه و خور کجا یابد؟
ابن یمین.

رجوع به هرك و هر کو شود.

— هر که هر که، هر کس هر کس. هرج و مرج. صاحب اختیاری نبودن. رئیس و مرئوسی نبودن. بی‌نظمی. بی انضباطی (از یادداشتهای مؤلف) :

— هر کی هر کی، هر که هر که. هر کس هر کس.

— هر گاه، هر زمان هر وقت. هر وقتی که. (از یادداشتهای مؤلف).

هر گاه که خواهی بتوان گفت سخن را
و آنگاه که گفتی نتوان کردنهانش.
ابن یمین.

صاحب کافی هر گاه از مکتوبات او چیزی بدیدی گفتی هذا خط قابوس ام جناح طاوس؟ (ترجمهٔ یمینی).

— || اگر. چنانکه. چنانچه (یادداشت بخط مؤلف).

— هر گونه، هر جور. هر طور. بهر ترتیب. بهر صورت. از هر نوع :

بیامد دو فرزانهٔ نیک رای
میانشان همی رفت هر گونه رای.
فردوسی.

ز هر گونه گفتند و خسرو شنید
بدل رای آن مهتران بر گزید.
فردوسی.

بگوید ز هر گونه با ما سخن
ز کار نو و کارهای کهن.
فردوسی.

— هر گه. هر گاه. هر وقت. هر زمان :

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان
که هر گه که برخاست کین از میان...
فردوسی.

اصل ستون است. هر گه که او وست شد و بیفتاد نه خیمه ماند و نه طناب (بیهقی). هر گه که فیلان در نبرد آمدندی لشکر اسلام بزخم تیرو زوبین حلقوم و خرطوم همه میدریدند. (ترجمهٔ یمینی).

— هر نوع، هر قسم و بهر طور و بهر طریق و بهر حیله. (ناظم الاطباء).

— هر وقت، هر گه. هر گاه. هر زمان.

— هر وقتی : هر زمانی و هر ساعتی و در هر آن. (ناظم الاطباء).

— هر هفت. رجوع به لغت هر هفت شود.

|| هر یك. هر کدام : چون بمکه آمدند هر زنی کودکی بر گرفتند (تاریخ بلعمی).

بهر تلی براز کشته گروهی
بهر غفچی براز فرخسته پنجاه.
عنصری.

می بکار آید هر چیز بجای خویش
تری از آب و شخودن ز شخار آید.
ناصرخسرو.

|| کسی که. آنکه. هر آنکه :

کم است آنکه سوی تواش راه نیست
بدل کور هر کز تو آگاه نیست.
اسدی.

|| هیچ. مقابل همه و کل (یادداشت بخط مؤلف) :

بلشکر چنو نامداری نبود
بهرجای چون او سواری نبود.
فردوسی.

مر اورا بهر بوم دشمن نماند
بدی را بگیتی نشیمن نماند.
فردوسی.

من از ترس کمانداران ابرو
نمی یارم گذر کردن بهر سو.
سعدی.

هر. [هَ] (اِ) دانه‌ایست که در میان گندم روید و خوردن آن ضرر دارد و آنرا بنا بر این از گندم جدا کنند (برهان). رشیدی نویسد : در نسخهٔ سروری گفته که بضم هاء است (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

هر. [هَ] (اِ). آسیا (یادداشت بخط مؤلف). فیروزآبادی گوید. «ابهر» معرب آب و هر است یعنی آب آسیا. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به کلمهٔ ابهر در همین لغت نامه شود.

هر. [هَرر] (ع مص). ببانگ آوردن سگ را سرما (منتهی الارب) رجوع به هریر شود. || ریخ زدن (منتهی الارب). || بانگ کردن سگ (منتهی الارب). || بانگ کردن کمان (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || خشک و پراکنده شدن خاك (۱) (منتهی الارب). خشك و پراکنده شدن خار (اقرب الموارد). || خوردن آنچه از انگور بیفتد (منتهی الارب)، (اقرب الموارد). || روان گردیدن شکم شتر (منتهی الارب). || تیرخوردن از سلاح خود (اقرب الموارد). || مکروه و ناپسند داشتن چیزی را (منتهی الارب). گویند: هر الکأس و هر الحرب یعنی ناپسند داشت آنرا (اقرب الموارد) دشخوار داشتن چیزی را. (تاج المصادر بیهقی). || بدخوی گردیدن مرد (از اقرب الموارد). || (اِ) نوعی از زجر شتر (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || کلمهٔ تحذیر (منتهی الارب).

هر. [هِرر] (ع مص). راندن گوسپندرا (منتهی الارب). || خواندن گوسپندرا بسوی آب، منه المثل : لایعرف الهر من البر یعنی او نمی شناسد رنج رسان را از راحت رسان یافرق نمی کند خواندن گوسپند را از راندن (منتهی الارب). معنی مثل این است که کار آنرا که بروی هجوم میآورد از آنکه بدو نیکویی می کند فرق نمیگذارد (اقرب الموارد). || (اِ) گربه ج : هررة [هِ رَ رَ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد). در مثل است : هوانقف من هر (منتهی الارب). || (ص). مکروه از هر چیزی. (منتهی الارب). || آواز راندن شتر یا خواندن آن بسوی آب (اقرب الموارد).

هر. [هُ رر] (ع مص). بیماری هرار مبتلا گردیدن (منتهی الارب). || روان شدن شکم کسی چندانکه بمیرد. (منتهی الارب). || (ص) بسیار از آب و شیر (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || (اِ). شیر بیشه (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هر. [هُرر] (اِخ) قلعی است در یمامه. (معجم البلدان). زمینی است بلند در یمامه. (منتهی الارب).

هر. [هِرر] (اِخ). نام شهری است. (منتهی الارب).

هر. [هَ] (اِخ) دهی بوده است میان قراباغ و گنجه در سه فرسنگی قراباغ. (از نزهة القلوب. حمدالله مستوفی. چاپ لیدن. ص ۱۸۱).

(۱) اصح خار است و خاك درمنتهی الارب خطای کاتب است.

هرا . [هَ رَ] (اِ). هلیله را گویند و آن دوایی است معروف و بهترین آن کابلی باشد . (برهان) . بهندی اسم هلیله است . (فهرست مخزن الادویه). || گلولهای طلا و نقره را نیز گویند که درزین و یراق اسب بکار برند اعم ازلجام و سینه بند و غیره (برهان)،
که آمد نبرده سواری دلیر
بهرای زرین سیاهی بزیر .
فردوسی .
از فراوان دیدن هرای زر امروز گشت
دیده اندرچشم هر بینندهٔ زرّ عیار.
فرخی سیستانی .
زحد بیستون تا طاق کسرا (۱)
جنیبتها روان با طوق وهرا .
نظامی .
تکاور ده اسب مرصع فسار
همه زیر هرای گوهر نگار .
نظامی .
بهرا یکی مرکبش درکشید
زسر تا کفل زیر زر نا پدید .
نظامی .
سلطان یکسوارهٔ گردون بجنگ وی
بر چرمه تنگ بندد و هرا برافگند
خاقانی .
نصرت که دهد به بد سگالت
هرا که بر افکنند خران را .
خاقانی .
|| آواز مهیب مانند آوازسباع و وحوش (برهان) :
زهرای اسبان و آواز کوس
همی آسمان برزمین داد بوس .
فردوسی .
نه آوای مرغ و نه هرای دد
زمانه زبان بسته از نیك و بد .
فردوسی .
مرا بیدار مانده چشم و گوش ودل که چون یابم
بچشم از صبح برقی یا بگوش ازوحش هرایی.
ناصرخسرو .
بر در مرقد سلطان هری زابلق چرخ
مرکب داشته را نالهٔ هرا شنوند .
خاقانی .

هرا . [هُ رَ] (اِ). درخشیدن (برهان). || ترس وبیم (برهان) . مانند هره [هُ رِ] در دلهره (ازحاشیه برهان به تصحیح دکتر معین) . || آواز مهیب مانند آواز وحوش و سباع در افغانی هورا وهرا بفتح اول . (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) :
نه آوای مرغ و نه هرای دد
زمانه زبان بسته از نیك و بد .
فردوسی .
مرا بیدار مانده چشم و گوش ودل که چون یابم
بچشم ازصبح برقی یا بگوش از وحش هرایی
ناصرخسرو .

هرا . [هِ رَ] (اِ) . فروریختن و آواز و صدای فروریختن (برهان) .

هرا . [هَ] (اِخ) . هرات (برهان) . رجوع به هرات شود .

هرا . [هِ] (اِخ). بعقیدهٔ یونانیها ربةالنوع زمین بوده(ایران باستان پیرنیا . حاشیهٔ ص ۵۹۴) . هرا بزرگترین ربة النوع های المپی است . وی دختر ارشد کرونوس و رئا وبنابر این خواهر زئوس می باشد که مانند تمام خواهران و برادرانش - بجز زئوس - بوسیلهٔ کرونوس بلعیده شد ولی بر اثر حیله های متیس وقدرت زئوس بزندگی بازگشت و در نقطهٔ دوری بوسیله اوسیان و تتیس پرورش یافت . سپس وی بهمسری زئوس درآمد و چهار فرزند بوجود آورد، هرا که زن رسمی بزرگترین خدایان بود حمایت زن ها و شوهرها را بعهده داشت و درعین حال به سختگیری وانتقام جویی مشهور بود بطوریکه حتی زئوس می بایست فرزندان خودرا ازدسترس اودور نگهدارد تاازخشم او درامان باشند . وی درمسابقهٔ زیبایی از آفرودیت و آتنا شکست خورد. (ازفرهنگ اساطیر یونان وروم) . این زن درافسانه های یونان کهن - شهرت بسزایی دارد . رجوع به مأخذ شود .

هراء . [هِ رَ] (ع اِ) نوباوهٔ خرما(منتهی الارب) . نوباوهٔ خرمادرخت(منتهی الارب) فسیل النخل (اقرب الموارد) .
|| (اِخ) . نام دیوی که موکل خوابهاء زشت است(منتهی الارب).(ازاقرب الموارد).

هراء . [هَ] (ع اِ) : سخن بسیار خطا یا زشت (منتهی الارب) . سخن بسیاریا سخن فاسدی که نظام ندارد (اقرب الموارد) .
|| فحش (منتهی الارب) . || سخن تباه نا آراسته (منتهی الارب) . || مرد بسیارسخن بیهوده گوی (منتهی الارب) . (اقرب - الموارد) .

هراء . [هِ] (اِخ) . دهی است ازدهستان لمزان بخش بستک شهرستان لار واقع در ۹۶ هزار گزی جنوب خاوری بستک ودر ساحل جنوبی رود آسو . جایی گرمسیر و کوهستانی و دارای ۶۰ تن سکنه است . محصول عمده اش غله ، خرما وتنبا کواست (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

هراء . [هَ رْ را] (اِخ) . لقب ابومعاذ مسلم نحوی است که استاد کسائی و علم تصریف از وضع اوست (منتهی الارب) . رجوع به معاذ هراء شود .

هراءة . [هَ ءَ] (ع مص). سخت شدن سرما بر کسی چنانکه خواهد بکشد اورا(منتهی-الارب).هرء.(اقرب الموارد). || کشتن سرما کسی را (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .
|| سخت سرد گردیدن باد (منتهی الارب) شدت یافتن سردی باد (اقرب الموارد) .
|| نیك پختن گوشت را (منتهی الارب) . نیك پخته شدن گوشت تا آنکه ازهم باز شود.(ازاقرب الموارد). || سرد گردانیدن مال و قوم را (منتهی الارب) . رجوع به هرء شود .

هرآئین . [هَ] (اِخ) . دهی است از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۱۵ هزار گزی جنوب شرقی آوج . ناحیه ایست کوهستانی ، سردسیر و دارای ۱۲۷۰ تن سکنه. ازچشمه ها مشروب میشود و محصول عمده اش: غلات، سیب زمینی انگور ، زردآلو وشغل اهالی زراعت است . شامل دو بخش علیا وسفلی است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

هرآب . [هَ] (اِخ). دهی است ازدهستان سهند آباد بخش بستان آباد شهرستان تبریز، در ۲۱ هزار گزی باختر بستان آباد و چهار هزار گزی شوسهٔ تبریز به بستان آباد . جایی است کوهستانی و سردسیر و دارای ۵۱۹ تن سکنه .ازچشمه ها مشروب میشود. محصول عمده اش غلات وشغل اهالی زراعت و گله داری است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

هراب . [هَ رْ را] (اِخ) . از اعلام است. (منتهی الارب) .

هرآباد . [ ] (اِخ) .از رستاق خوی (تاریخ قم ص ۱۱۸) .

هرابال. [هَ] (اِخ).دهی است ازدهستان بیضاء بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ٥٤ هزار گزی جنوب خاوری اردکان. جلگه ای معتدل و دارای ۴۷۵ تن سکنه است . محصول عمده اش غله، چغندر وحبوب و کار مردم . زراعت است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

هرابذ . [هَ بِ] (معرب اِ) . ج وهیربذ (المعرب جوالیقی . ص ۱٦٦) هرابذة . رجوع به هیربد.هربذ. هیربذ وهرابذةشود.

هرابذة . [هَ بِ ذَ] (ع اِ) ج ـ هربذ . (منتهی الارب) . هیربدان (یادداشت بخط مؤلف) . خادمان آتشکاهها درهند و آنان بر همنانند ودانشمندان وبزرگان آن دیارند و نیز گویند خادمان آتش مجوس اند.واین لغت فارسی است (از اقرب الموارد) .
رجوع به هربد و هیربد شود .

هرابزه . [ ] (اِ) . مرانیه است (فهرست مخزن الدویة) .

هرابی . [هَ رْ را یی] (ص نسبی) . منسوب به هراب که ازسامهٔ بنی لوی است . (سمعانی) .

هرات . [هَ رْ را] (ع اِ) . شیربیشه(منتهی الارب) . هرت . هروت . هریت .(اقرب-الموارد) .

---

(۱) ن . ل . گرا (خسرو شیرین چاپ وحید ص ۳۸۵) .

هرات . [هَ] (ص) . نیک بخت و نام بخت نیک (ناظم‌الاطباء) . (اشتینگاس) .

هرات . [هَ] (اِخ) . دهی است بپارس (منتهی‌الارب). ازتوابع یزدمحسوب میشود. حد شمالی آن رباطات ، شرقی شهربابك، جنوبی خاك نیریز و غربی بوانات فارس است . مرکزبلوك تاج‌آباد و مجموعاً شامل ۸ قریه است و۸۹۱ تن سکنه دارد . (از جغرافیای سیاسی کیهان) .

هرات. [هَ] (اِخ). شهری است بخراسان (منتهی‌الارب) . هرات از اقلیم چهارم است . طولش از جزایرخالدات «صدك» وعرض ازخط استوا «لدك» . آنرا امیری، هرات نام از توابع جهان پهلوان نریمان ساخت . اسکندر رومی بعد ازخرابی تجدید عمارتش کرد . دورباروش ۹ هزار گام است و هوایی در غایت نیکویی و درستی دارد، وپیوسته در تابستان شمال وزد ودر خوشی آن گفته‌اند : اگر در سر زمینی خاك اصفهان وبادهرات وآب خوارزم گرد آیند مرگ در آنجا بسیار کم است .
آب هرات از نهرچهٔ هری رود است . باغستانش بسیار است و هجده‌پاره‌دیه است متصل بدان شهر . از میوه‌هایش انگور فخری و خربزهٔ نیکوست . و مردم آنجا سلاح ورز وجنگی و عیار پیشه‌باشند ودر آنجا قلعه‌ای محکم است و آنرا شمیرم خوانند .بردوفرسنگی‌شهر بر کوه آتشخانهٔ بوده است که آنرا ارشك گفته‌اند . و این زمان قلعهٔ امکلجه میگویند و مابین آتشکده و شهر کنیسهٔ نصاری بوده‌است. از مزار کبار اولیا و علما تربت شیخ‌عبدالله انصاری معروف به پیر هری وخواجه‌محمد ابوالولید و امام فخر رازی در آن شهر است . در این شهر درحین‌حکومت‌ملکان غور دوازده هزار دکان آبادان بوده و ششهزارحمام وکاروانسراوطاحونه وسیصدو پنجاه و نه مدرسه و خانقاه وآتش‌خانه و چهارصدو چهل‌وچهارهزارخانه مردم‌نشین بوده‌است (از نزهةالقلوب حمدالله مستوفی چاپ لیدن . ص ۱۵۱ - ۱۵۲) .
این شهر تا زمان حکومت قاجاریه جزو شهرهای ایران بود و در زمان فتحعلیشاه بدولت افغانستان داده شد .

هرات بر . [هَ بَ] (اِ خ) .دهی است از دهستان اوشیان شهرستان رودسر که در۲۷ هزار و پانصد گزی جنوب‌خاوری رودسر و پنج هزارگزی چابکسر واقع شده و جلگه‌ای معتدل و مرطوب ودارای ۱۰۰ تن سکنه است . محصول عمدهٔ آن برنج ، چای ، لبنیات و کار مردم زراعت وگله‌داری است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

هرات بر . [هَ بَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان رحیم‌آبادشهرستان رودسر که در ۱۸ هزار گزی جنوب رودسر و ۶ هزار گزی باختر رحیم‌آباد واقع شده و جایی معتدل و مرطوب و دارای ۸۰ تن سکنه است . محصول عمده‌اش برنج وچای است این ده‌در کناره‌راه‌شوسهٔ‌اشکور قرار گرفته است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هرات‌بر . [هَ بَ] (اِخ) . نام یکی از دهات گلیجان تنکابن بوده است . (از مازندران و استرآباد رابینو . ترجمهٔ فارسی ص ۱۴۲) . دهی است از دهستان خرم‌آباد شهرستان شهسوار واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب شهسوار و کناررودخانهٔ سه‌هزار.جایی‌جنگل‌و کوهستانی‌است‌و۱۸۰ تن‌سکنه دارد . محصول‌عمده‌اش‌برنج‌وچای است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

هرات‌رود . [هَ] (اِخ) در حبیب‌السیر نام هری رود همه جا بهمین صورت ضبط شده است . رجوع به هری رود شود .

هراتقی . [هَ تَ] (اِ) . مأخوذازیونانی، ملحد . (ناظم‌الاطباء) .

هراتمه . [هَ تَ مِ] (اِخ) . دهی‌است‌از دهستان کرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در۱۹هزار گزی جنوب‌خاوری فلاورجان واقع‌است . جلگهٔ‌معتدل ودارای ۶۰۳ تن سکنه است‌محصول عمده‌اش‌غله، برنج ، صیفی وپنبه، و کار مردم زراعت ، گله‌داری‌و کرباس بافی‌است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

هرات‌مروست . [هَ تِ مَ وَ] (اِخ) . یکی از دهستان‌های چهارگانهٔ بخش شهر بابك شهرستان یزد‌که ازشمال بکویرلوت و ابرقو و ارتفاعات چاه شیخ ، از جنوب بدهستان حومه و از خاور بدهستان جوزم محدود است . بیشتر اراضی‌دهستان کویر یاشن زار است . هوای آن معتدل و آب زراعتی از قنات است . شامل ۱۳ آبادی بزرگ و کوچك است که روبهم ۶۵۰۰ تن سکنه دارد . قراء مهم آن عبارتست‌از، مروست که مرکزدهستان‌است ، قاسم‌آباد، فتح‌آباد و تاج‌آباد. این دهستان سه‌دبستان دارد ومحصول‌عمده‌اش‌غله‌وکار مردم‌زراعت وقالی‌بافی و کرباس‌بافی‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

هراتی . [هَ] (ص‌نسبی).منسوب به شهر هرات . || (اِ) نوعی از برنج در گیلان . (یادداشت بخط مؤلف) ظاهراً منسوب به دهکدهٔ هرات رودسراست. رجوع به‌هرات شود.

هراتی . [هَ] (اِخ) . از شعرای قرن نهم ومعاصر مؤلف مجالس‌النفائس است . این مطلع از اوست :
فصل بهار و موسم گلها شکفتن است
ساقی بیارباده. چه حاجت‌بگفتن‌است؟
رجوع به مجالس النفائس ، ص ۸۰ شود .

هرائم . [هُ ءِ] (عِ اِ) . اسد (اقرب‌الموارد) . شیر بیشه (منتهی‌الارب) .هرات [هَ رر] . رجوع به هرات شود .

هراج . [هَ رر] (ع‌ص) مبالغت در هرج. (اقرب‌الموارد) . رجوع به هرج شود .

هراج . [هَرر] (ع‌اِ).اسب نیك رونده تیز تك (منتهی‌الارب) . کثیرالجری و کمیت (اقرب‌الموارد) .

هراجل . [هَ] (عِ اِ) . ج هرجل(ناظم‌الاطباء) .

هراجة . [هَ رر جَ] (ع‌ص) . گروه در آمیزنده و افزاینده‌درحدیث(منتهی‌الارب) مؤنث هراج . (از اقرب‌الموارد) .

هراجیل . [هَ] (عِ اِ) . مردمان دراز قامت (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || شتران آگنده گوشت فربه (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) .

هراد . [هِ] (ع مص) . اراده کردن . (ازناظم‌الاطباء) . هرادة . رجوع به‌هرادة شود .

هرادة . [هِ دَ] (ع‌مص) . ارادة. رجوع به اراده شود .

هرار . [هُ] (ع مص) . به‌بیماری هرار مبتلا گردیدن (منتهی‌الارب) . || روان شدن‌شکم کسی چندانکه بمیرد(منتهی‌الارب). روان شدن شکم شتر ازهر بیماری که باشد (منتهی‌الارب) . رجوع‌به هر [هُرر]شود.

هرار . [هُ] (ع‌اِ) . بیماریی است مانابه ورم ، که میان گوشت وپوست شتر حادث شود و پوست را بپراند (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) .

هرار . [هَرر](ع‌اِ) . سگ‌بسیار بانگ (منتهی‌الارب) . (ازاقرب الموارد) . || (اِخ).نام‌اسب‌معاویةبن‌عباده.(منتهی‌الارب).

هرار . [هَ] (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان جاوید بخش فهلیان شهرستان کازرون که در ۱۴هزار گزی خاور فهلیان واقع شده و ۳۲ تن سکنه دارد . شامل دو بخش است که هرار پایین و بالا خوانده میشود . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج۷)

هرار . [هُ] (اِ خ) . جایی است در طرف صمان ازبلادتمیم‌و گویندقفی است. دریمامه (معجم البلدان) .

هرار . [ ] (اِخ). دهی بوده‌است از ولایت‌دزمار آذربایجان در شمال‌تبریز. (از نزهةالقلوب . چاپ لیدن . ص ۸۸). اکنون دهی بدین نام نیست .

هراران . [هَ ر] (ع اِ) . دو ستارهٔ نسر واقع و قلب عقرب (منتهی‌الارب) ، (اقرب‌الموارد) ، و این واقع را با قلب عقرب هردوجمله «هراران‌خوانند»(التفهم). || دوکانون (منتهی‌الارب) . دو کانون‌اول و ثانی (اقرب‌الموارد) .

هرارزده . [هُ زَ دِ](ص‌مرکب) .شتری که مبتلا باشدبمرض‌طاوله‌ادر میان‌پوست‌و گوشت(ناظم‌الاطباء). || شتر گرفتار‌اسهال

(ناظم الاطباء). رجوع به هرار شود .

هرارة . [هَ رَ رَ] (ع ص) . عین هرارة ؛ چشم بسیار آب (منتهی الارب) .

هراز . [هَ] (اِ) . رود . نهر بزرگ بزبان مازندرانی . (یادداشت بخط مؤلف).

هراز . [هَ] (اِخ) . نام رودخانهٔ بزرگ و معروفی است در شمال ایران که بدریای خزر میریزد . از درهٔ لار در شمال تهران ازارتفاع ۲۸۰۰ گزازسطح دریاسرچشمه میگیردودرقسمتهای بالا به‌رودلارموسوم است. هرازپس از گذشتن ازدره های پرپیچ وخم به پلور میرسد و در جنوب ومشرق دماوند قوسی تشکیل داده و ازشهر آمل می گذرد . مهمترین شعبهٔ هراز رود نوراست . طول مسیر رودخانه در حدود ۱۵۰ هزارگز و در نقاط مختلف بر روی آن پلهایی ساخته شده و مهمترین آنها پل سنگی آمل است در این رود ماهی قزل آلا صید می‌شود . (از جغرافیایی طبیعی کیهان ص ۷۰) .

هرازپی . [هَ پ] (اِخ) . نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان آمل که در شمال شهر آمل میان دهستانهای دابو و اهلمرستاق و در ساحل دریای خزرواقع شده وشامل ۳۸ آبادی است . محصول عمدهٔ دهستان غله، برنج، پنبه، کنف وحبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

هرازجان . [هَ] (اِخ) . دهی است از دهستان جاسب بخش دلیجان شهرستان محلات که در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری دلیجان و سر راه شوسهٔ اصفهان بقم واقع است . جایی است کوهستانی وسرد و دارای ۵۰۰ تن سکنه . هفت رشته قنات دارد ومحصول عمده‌اش غلات ، سیب زمینی، گردو ، بادام و سنجد است . اهالی بکشاورزی و کرباس بافی گذران می کنند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هرازگان . [هَ] (اِخ) . از دیههای جاسب (تاریخ قم ص ۱۳۸) . رجوع به هرازجان شود .

هرازگان . [هَ] (اِخ) . از رستاق انار طسوج جاسب (تاریخ قم ص ۱۲۱) .

هرازوا . [هَ] (اِخ) . از رستاق طبرش همدان و اصفهان (تاریخ قم . ص . ۱۲۰).

هرازواباد . [هَ] (اِخ) ازدیههای شق آبه و میلاد جرد (تاریخ قم ص ۱۲۰) .

هرازواه . [هَ] (اِخ) . از طسوج جوزه و جرکان (تاریخ قم ص ۱۱۹) .

هراس . [هَ] (اِ) . بمعنی ترس و بیم باشد (برهان) . بیم . ترس . باک . پروا . اندیشه. رعب. خوف (یادداشت بخط مؤلف).

دگر هر که با مردم نا سپاس
کند نیکویی ماند اندرهراس .
فردوسی .

دو نرگس چونر آهواندر هراس
دو گیسو چواز شب گذشته سه پاس
فردوسی .

گنه کاریزدانی و ناسپاس
تن اندر نکوهش ، دل اندرهراس .
فردوسی .

چو عدل او باشد آن جایگه نباشد جور
چو امن او باشد آنجایگاه نیست هراس.
منوچهری .

از شیب تازیانهٔ او عرش راهراس
وز شیههٔ تکاور او چرخ را صدا .
خاقانی .

بروزیه بهراسی تمام روی بکار آورد . (کلیله‌ودمنه) . در بیم وهراس روزگار گذاشتم (کلیله‌ودمنه) .

در توای گنبد امید و هراس
گردش آس هست و گونهٔ آس.
مسعودسعد .

از هراس ایشان مرا بر آن حال فروگذاشته و گریخته (ترجمهٔ یمینی) .

ترکیبات :

— بی هراس ؛ بی باک . بدون ترس :

ختم شد برتو سخا چونانکه برمن شد سخن
وین سخن در روی گردون هم بگویم بی هراس
انوری .

هراسان . هراسانیدن . هراس انگیز . هراس داشتن . هراسناک . هراسیدن . رجوع بدین ترکیبات شود .

هراس . [هُ] (ع اِ) شیرسخت اندام بسیار خوار (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) .

هراس . [هَرْ را] (ع اِ) . هریسه ساز . (منتهی الارب). هلیم پزوهریسه پز (یادداشت مؤلف) . سازنده و فروشندهٔ هریسه (اقرب الموارد) . || شیر درشت سخت خورنده (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . رجوع به هراس [هُ] شود .

هراس. [هَ] (ع اِ) . درختی خاردار که بارش مانند کنار است و واحد آن هراسة است و عبارت اللسان چنین است ؛ درختی که خارهای درشت دارد. (ازاقرب الموارد) . درختی است خاردار ، بر آن شبیه کنار . (منتهی الارب) .

ترکیب ؛ هراسناک ؛

زمینی که درخت هراس در آن بسیار بود؛ ارض هرسة : زمین درخت هراسناک . (منتهی الارب) .

هراس . (۱) [هُ](اِخ) . شاعرمعروف رومی که میان سالهای ۶۵ تا ۸ پ . م . زیسته است (ازو بسترزبان امریکایی) . کینتوس هراسیوس فلاکوس (۲) شاعر غزلسرای روم که در سبک طنز انتقادی (۳) نیز دست داشت فرزند یکی از نجبای رم بود . در رم وآتن پرورش یافت . وی در سال ۴۲ پ . م . در لژیون جمهوریت شرکت جست وپس از بازگشت وپیروزی یک خانهٔ ییلاقی در کوههای سابین باوجایزه دادند وموردتوجه امپراطور رم اگوستوس قرار گرفت . اشعار او شامل ۹ کتاب است (از فرهنگ بیوگرافی و بستر) .

هراسان . [هَ] (نف و قید) . ترسان . بیمناک . نگران (یادداشت بخط مؤلف) :

ز پیکان من شیر ترسان بود
ز خم کمندم هراسان بود .
فردوسی .

اگر چند بد کردن آسان بود
بفرجام زو دل هراسان بود .
فردوسی .

همانا که این رزم آسان بدی
دلم زین سخن کی هراسان بدی؟
فردوسی .

غمی نیست دل کان هراسان کند
که آنرا نه‌خورسندی آسان کند .
اسدی .

جهانا من از تو هراسان از آنم
که بس بدنشانی و بد همنشینی .
ناصرخسرو .

ز بیم سکه و نیروی شمشیر
هراسان شد کهن گرگ ازجوان شیر.
نظامی .

ز چاره‌حکیم ار هراسان شدی
بزهدو دعا سختی آسان شدی .
نظامی .

ترکیب ؛

— ناهراسان ؛ بی هراس . بی باک ؛

چو مردم زسر ناهراسان بود
سرافکندن دشمن آسان بود .
امیرخسرو دهلوی .

هراساندن. [هَ دَ] (مص م.) . ترسانیدن هراسانیدن (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به هراسانیدن شود .

هراسانیدن. [هَ دَ](مص م) . ترسانیدن. هراساندن . هراس دادن . بیم کردن . (یادداشت بخط مؤلف) ضوع . تخویف . (تاج المصادر بیهقی) .

هراس افتادن . [هَ اُ دَ] (مص مرکب). ایجاد ترس شدن . بیم وهراس پیش آمدن درکاری: شنزبه گفت ؛ سخن تودلیل می کند برآنکه از شیر مکر هراسی و نفرتی افتاده است (کلیله و دمنه) . رجوع به هراس شود .

هراس انگیز . [هَ اَ] (نف مرکب) . ترساننده . ترس آور . ترسناک .هراسناک (یادداشت بخط مؤلف) .

هراس دادن . [هَ دَ] (مص مرکب) . ترسانیدن . هراسانیدن (یادداشت بخط مؤلف) .

(۱) Horace . (۲) Quintus Hortâcius. Flaccus . (۳) Satire .

هراس داشتن. [تَ] (مص مرکب). ترسیدن. هراسیدن:

از این بگذری سفله آنرا شناس
که از پاک یزدان ندارد هراس.
فردوسی.

که دارند روز وشب از بس هراس
بهر کوه دیده، بهر دیر پاس.
اسدی.

نه‌نه کارم زفلک نیک بد است
من هراس از بتری خواهم داشت.
خاقانی.

چنین گفت مرد حقایق شناس
از این هم که گفتی ندارم هراس.
سعدی.

عمل گردهی مرد منعم شناس
که مفلس ندارد زسلطان‌هراس.
سعدی.

گرش پای بوسی نداردت پاس
ورش خاك پاشی ندارد هراس.
سعدی.

رجوع به هراس شود.

هراسکان. [هَ] (اِخ). ازطسوج‌قاسان (تاریخ قم. ص ۱۱٤). هرازگان. رجوع به هرازگان شود.

هراسکان. [هَ] (اِخ). از دیههای قاسان (تاریخ قم ص ۱۳۸). از دهات کاشان بوده است وآنرا افراسیاب بنا کرد است هنگامی که برایران شهر غالب شد. (از تاریخ قم. ص ۷۷).

هراسناك. [هَ] (ص‌مرکب). ترساننده ترسناك. هراس انگیز (یادداشت بخط مؤلف)؛ رجوع به هراس شود.

هراسنده. [هَ سَ دَ یا دِ] (نف). ترسان بیمناك (یادداشت بخط‌مؤلف).

ترکیبات:

— هراسنده‌شدن: ترسیدن. هراس‌داشتن:

چوگنجینه غارتش آمد بدست
هراسنده شد مرد یزدان پرست.
نظامی.

چودید اختران را دل اندر هراس
هراسنده شد مرد اختر شناس.
نظامی.

— هراسنده گشتن. هراسنده‌شدن. ترسیدن:

نواحی شناسان راه آزمای
هراسنده گشتند از آن ژرف‌جای.
نظامی.

هراسه. [هَ سِ یا سَ] (اِ). ازهراس + ه که پساوند است (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). آنچه مردم را بدان‌ترسانند (برهان). || چوبی کەدرمیان زراعت برپای کنند و صورتها و چیزهابرآن نصب کنند تا جانوران زیانکار بجانب‌زراعت نیایند و آنرا بعربی مخداد گویند (برهان).

هراسة. [هَ] (ع اِ). یکی از هراس (منتهی‌الارب). یك درخت هراس.

هراسیدن. [هَ دَ] (مص). ترسیدن. بیم داشتن. هراس داشتن. بشکوهیدن. (یادداشت بخط مؤلف). ترسیدن و واهمه کردن باشد (برهان):

کز بیم ناوك تو بمغرب بروز وشب
اندرتن عدو بهراسد همی روان.
فرخی‌سیستانی.

هنگام مدح او و دل مدحت کنان او
از بیم نقد او بهراسد زشاعری.
فرخی‌سیستانی.

سمندش چو آن زشت پتیاره دید
شمید و هراسید واندر رمید.
اسدی.

بایرانیان گفت گردان چنین
هراسیده‌اند از شما روز کین.
اسدی.

هراسیدم از دولت تیز گام
که بگذارد این نقش را ناتمام.
نظامی.

زگوهر سفتن استادان هراسند
که قیمت مندی گوهر شناسند.
نظامی.

خرد بخشید تا او را شناسیم
بصارت داد تاهم زوهراسیم.
نظامی.

مسیحم که گاه از یهودی هراسم
که ازراهب هرزه لامیگریزم.
خاقانی.

جان در کنف شاهست ازحادثه نهراسد
عیسی زبر چرخست از دار نیندیشد.
خاقانی.

از عقوبت آخرت نهراسد (گلستان).

هراسیده. [هَ دِ] (نمف). ترسیده. بیمناك. (یادداشت بخطمؤلف).

ترکیب:

— هراسیده دل: آنکه دلش‌نگران‌وترسان است. بدل ترسان:

که تا پیل گردد هراسیده دل
نیارد نهادن پی از سوی گل.
اسدی.

هراسیوس. [هُ] (اِخ) هراس شاعر یونان قدیم. رجوع به هراس شود.

هراش. [هَ] (اِ) قی و استفراغ و شکوفه. (برهان). قی باشد(اسدی)قی‌باشد که مستان وبیماران کنند. (صحاح‌الفرس):

از چه توبه نکند خواجه که هرجای رود
قدحی می‌بنخورده کندش زود هراش.
شهید بلخی.

هرارش. رجوع به هرارش شود.

هراش. [هِ] (ع‌مص) بریکدیگرانگیختن سگان‌را(منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) || برجستن‌وحمله کردن ودشمنی ورزیدن. (ازاقرب‌الموارد). || (اِ) مخاصمه وقتال‌و این معنی مستعار از هراش سگان است. (اقرب‌الموارد).

هراشاندن. [هَ دَ] (مص) به‌قی واداشتن. (یادداشت بخط موالف).

هراش کردن. [هَ كَ دَ] (مص‌مرکب) قی‌کردن. بالاآوردن (یادداشت بخط‌ مولف).

هراش‌هراش. [هَ هَ] (ص مرکب) بپاره‌های‌بدرازاجداشده‌و‌آویخته (یادداشت بخط مؤلف). چاك چاك.

هراشی. [هِ ری ی] (اِخ) محمدبن علی بن ابراهیم هراشی، مکنی به ابوعبدالله از علمای ادب ومترسلان بلیغ بود. اصل‌وی از کاث خوارزم است و اورا کتابی است در شرح دیوان متنبی وکتاب دیگری در تصریف. نیزمجموعهٔ رسائل واشعار از وی برجاست. بسال ٤۲۵ ق. برابر با۱۰۳٤ م. درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹٤۵).

هراشیدن. [هَ دَ] (مص). شکوفه افتادن کسی را. قی کردن. استفراغ کردن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به هراش شود.

هراض. [ ] (ص) خوبروی باشد از زنان. (اسدی).

هراع. [هُ] (ع‌مص)شتابان‌ومضطرب‌رانه رفتن. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

هراعلة. [هُ عِ لَ] (ع اِ). ناکسان (منتهی‌الارب)اللئام (اقرب‌الموارد بنقل‌از قاموس).

هراقلیت. [هِ] (اِخ) هراکلیت. هراکلیتوس. رجوع به هراکلیتوس شود.

هراقلیوس. [هِ] (اِخ) هراکلیوس. رجوع به هراکلیوس شود.

هراقة. [هَ قَ] (ع مص). لغتی‌است‌در اراقة (منتهی‌الارب). ریختن آب وخون وجز آن (منتهی الارب). و اصل آن اراقةاست(ازاقرب‌الموارد). رجوع‌به اراقة شود. || فرودآمدن‌اول‌شب(منتهی‌الارب).

هراکش. [هَ كَ] (اِ) زودکاشتن زراعت مقابل کَریه که دیرکاشتن است. هراکش ثلث اول زراعت است که کشته می‌شود و ثلث دوم را ورکش‌وسوم راکریه‌میگویند هراکش‌را دراطراف تهران‌در ماه میزان (مهر) میکارند (از یادداشتهای مؤلف).

هراکل. [هُ كِ] (ع‌ص) آکنده اندام از شترومردم(منتهی‌الارب)شتریامردجسیم ضخم (ازاقرب‌الموارد).

هراکل. [هِ] (اِخ) پهلوان داستانهای یونانی است که بعقیدهٔ یونانیهای قدیم‌پس از مرگ نیم‌خدا گردید (از ایران‌باستان پیرنیاحاشیهٔص ۵۸۱). هراکلس. هرکول. رجوع به هراکلس وهرکول‌شود.

هراکل. [هِ] (اِخ)مطابق نوشتهٔمورخ

یونانی ژوستن، نام پسر اسکندر مقدونی است که پس از درگذشت وی در برگام میزیست ومادرش برسین [ب َ] نام داشت. یکی از سرداران بنام ملآگر (۱) پیشنهاد کرده بود که هراکل را بجانشینی اسکندر برگزینند واو هنوز کودکی بیش نبود واین کار سر نگرفت. (از ایران باستان پیرنیا . ص ۱۹۶۰).

هراکلا (۲) [هَ] [اِ] یکی از بلاد قدیمی آسیای صغیر واز جمله مهاجرنشینهای میله ـ توس بوده است. (فوستل دو کولانژ). رجوع به هراکله شود .

هراکلا . [هَ] [اِخ] شهری در ایتالیای قدیم کنار دریای ایونیا که امروز شهر پولیکری بجای آن بنا شده است و نام دیگر آن برنت بود (فوستل دو کولانژ)

هراکلا . [هَ] [اِخ] درجزیرهٔ سیسیل شهری بنام هراکلا وجود داشته که آنرا «می نوا» نیز میگفته‌اند (فوستل دو کولانژ) رجوع به هراکله شود .

هراکلس . (۳) [هِ رِ] [اِخ] که لاتن‌ها اورا «هرکول» (۴) خوانند معروفترین وملی‌ترین قهرمان داستانهای کلاسیک یونان وروم است. نام اورا در داستانهای کلاسیک از دورهٔ پیش از هلن تا پایان عهد قدیم می‌بینیم و چون نام وی در دورهٔ طولانی تاریخ اساطیری دیده میشود زمان او درست معلوم نیست و داستان سرایان یونان کهن نیز در طبقه‌بندی اساطیر مربوط باو دچار اشکال شده‌اند. نام اصلی او در اساطیر یونان آلسید (۵) بوده‌است ولی بمناسبت پذیرفتن مأموریت‌های هرا (۶) به هراکلس موسوم گشت یعنی «پیروزی هرا». افسانه‌های مربوط به هراکلس شامل دو قسمت مهم است یکی اردو کشیهای متفرقی است که هراکلس در آن قهرمانیهای ارزنده ازخود بروز میدهد ودیگر داستانهای «دوازده خوان» است که درهر مرحلهٔ آن هراکلس دشمنی شگرف را از پیش پای برمیدارد. (از فرهنگ ـ اساطیر یونان و رم . اثر پیر گریمال ترجمهٔ دکتر بهمنش) . افسانه‌های این قهرمان بسیار وسیع است ودر برخی از آنها بقدری شگفتی وعظمت تصور بچشم میخورد که از نظر هنری بسیار قابل تحسین است. هراکلس دراساطیر یونان یکی ازفرزندان زئوس وبرادر آپولون است. مرگ وی بسبب زهرآلود بودن لباسی اتفاق می افتد که برای انجام قربانی در برابر زئوس بتن می کند وزهر مطابق روایات از منافذ پوستی او نفوذ می‌یابد واورا مسموم می‌سازد. رجوع بفرهنگ اساطیر یونان و رم ص ۳۷۵ تا ۴۰۸ شود .

هراکله . [هِ رَ] [اِخ] (۲) هراکلا. ارکله. شهر مهاجرنشین یونانیها در آسیای صغیر. رجوع به هراکلا شود .

هراکلة . [هَ رَ کِ لَ] [ع اِ] . ماهی سطبر تناور (منتهی الارب) . ضخام السمک (اقرب الموارد) . ‖ سگ ماهی (منتهی الارب) . کلاب الماء (اقرب الموارد) . ‖ شتر آبی (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ‖ ستور دریایی کلان سرین (منتهی الارب)(اقرب الموارد) . ‖ گرد آمدنگاه امواج دریا (منتهی الارب) . و مفرد آن هرکل [هِ رَ کْ] است (اقرب الموارد) .

هراکلیت . [هِ] [اِخ] هراقلیت . هراکلیتوس. رجوع به هراکلیتوس شود .

هراکلیتوس . [هِ] [اِ] (۷) فیلسوف یونانی قرون پنجم وششم پیش از مسیح . وی معروف به «فیلسوف گریان» است زیرا زندگانیش با تیرگی و افسردگی همراه بود. او ازقدیمیترین فلیسوفان ماوراء الطبیعة است (ازفرهنگ بیوگرافی وبستر) . یکی ازبزرگان حکمای باستان هرقلیطوس ازمردم افیسوس است که با دارای هخامنشی مکاتبه داشته وشاه و را بدربار خوددعوت کرده است . سخنان اومعروف به تیرگی وابهام است. وی آتش را اصل ومبدء می شناسد وآنرا مظهر کامل تبدل وبیقراری میداند. بوجود پابرجا قائل نیست وعالم رابرودی تشبیه می کند که همواره روان است ویکدم مانند دم دیگر نیست. ثبات وبقاء رامنکر است ومیگوید: هرچه را بنگری باعتباری هست و باعتباری نیست. «می باشد» معنی ندارد، باید گفت : «میشود» . و «شدن» . نتیجهٔ کشمکش اضداد است وهمین کشمکش همواره اجزاء عالم را باهم سازش وتوافق میدهد . اضداد برای یکدیگر لازم اند ولی باید در حال اعتدال و تناسب بمانند و همین که یکی از آنها از حد اعتدال بیرون شد عدل عالم اورا بمقام خود برمیگرداند. زندگی یکی، مرگ دیگریست وعدم این مایهٔ وجود آنست ومرگ وزندگی وهستی ونیستی در واقع یکی است. (ازسیر حکمت در اروپا . تألیف محمدعلی فروغی ص ۴ و ۵)

هراکلید . [هِ] [اِخ] هراکلیدها به اعقاب هراکلس اطلاق شده است وبسیاری از خانواده‌های سلطنتی که در دورهٔ هلنی درروم و یونان سلطنت کردند، خودرا منسوب به هراکلس میشمردند (از فرهنگ اساطیر یونان و رم تألیف پیر گریمال . ترجمهٔ دکتر بهمنش ص ۴۰۸) .

هراکلید . [هِ] [اِخ] نام خاندانی است که درلیدیه سلطنت کرده‌اند وآغاز سلطنت آنها ظاهراً اواخر قرن هشتم قبل از میلاد مسیح بوده است رجوع به ایران باستان پیرنیا ، ص ۱۹۴ شود.

هراکلید کومی . [هِ دِ] [اِخ] (۸) شخصی است که تاریخ ایران را در پنج جلد نوشته واثرش مورد توجه مورخان ایران پیش از اسلام است. رجوع بایران باستان پیرنیا ص ۱۰۹۸ شود .

هراکلیتوس. [هِ] [اِخ] (۹) امپراطور معروف رم شرقی که دوران حکومتش از ۶۱۰ تا ۶۴۱ م . بود . وی درکاپادوکیه متولد شد . نام پدرش نیز هراکلیوس بود . وی معاصر خسرو پرویز بود وباایران ومصر جنگهایی کرد . جنگ او با ایران بر سر سوریه بود ومیان سالهای ۶۱۳ و ۶۱۴ م . واقع شد وبشکست هراکلیوس پایان یافت (ازفرهنگ بیوگرافی وبستر) . رجوع به هرقل شود .

هرامس . [هُ مِ] [ع اِ] شیر سخت خونخوار مردم (منتهی الارب) . شیر سخت تجاوزکننده بمردم . (اقرب الموارد) .

هرامسة . [هَ مِ سَ] [ع اِ] جمع هرمس وهرمسی (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به هرمس وهرقل شود .

هرامیت . [هَ] [اِخ] چاههاست فراهم آمده بناحیت دهناء (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ بعد شود .

هرامیث . [هَ] [اِخ] سه یا چند چاه است درطرف چپ ضریه (معجم البلدان). وبرسر این چاهها جنگی میان ضباب و جعفر بن کلاب بود، که هریك میخواست بحفر آنها بپردازد . (از مجمع الامثال میدانی) .

هرامیل . [هَ] [ع اِ] . ج هرمول . (منتهی الارب) . رجوع به هرمول شود .

هران . [هِ] [اِخ] قلعهٔ ایست بدمار از یمن (منتهی الارب) . از دزهای دمار است در یمن (معجم البلدان) .

هران. [هَ] [اِخ] دهی است ازدهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۱۴ هزار گزی باختر گرمی ویکهزار گزی راه شوسهٔ گرمی واقع ودارای ۲۱ تن سکنه است. ازچشمه هاورودخانه در آورد مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات و کارمردم زراعت وگله‌داری است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

هرانده. [هَ دِ] [اِخ] دهی است ازدهستان قزقانچای بخش فیروز کوه دماوند ، واقع در ۱۴ هزار گزی باختر فیروز کوه و دو هزار گزی جنوب راه شوسهٔ تهران بفیروز کوه. جایی کوهستانی سردسیر ودارای ۲۸۶ تن سکنه است . محصول عمده‌اش غلات و بنشن است. قلمستانهای بید وتبریزی بسیار دارد. شغل مردم زراعت وجاجیم و گلیم‌بافتن است مزرعه‌های سربند، مزورولنجه جزواین ده‌است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

---

(۱) Meleâgre. (۲) Heraclée. (۳) Heracles (۴) Hercule. (۵) Alcide. (۶) Herá.
(۷) Heraclitus. (۸) Heraclide de cume. (۹) Heraclius.

هرانع . [هَ نِ] (ع اِ) بیخهای گیاهی است شبیه طرثوث (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هرآنك . [هَ] (از مبهمات مرکب). هر که . هر آنکه . هر کس . هر کو :

هر آنك او نیست از تو بِه، بدانش
بصحبت همدم و محرم مدانش .
ناصرخسرو .

هرانك . [هَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان الموت از بخش معلم کلایه شهرستان قزوین . جایی است سردسیر و کوهستانی و دارای ۲۰۵ تن سکنه . از رودخانهٔ شاهرود الموت مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات ، برنج ، انگور وانواع میوه وشغل مردم زراعت و گله‌داری وجاجیم بافی است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

هرآنید . [هَ] (اِ) حقیقت وچگونگی (برهان) . برساختهٔ دساتیر است (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). رجوع بفرهنگ دساتیر ص ۲۷۴ شود .

هراوجان . [هَ وَ] (اِخ) قریه‌ایست در نزدیکی سوریان (فارسنامهٔ ناصری) .

هراوراه . [ ] (اِخ) از دیههای وره (تاریخ قم ص ۱۳۸) .

هراول . [هِ وُ] (اِ ترکی) فوجیکه از همه پیش باشد (غیاث) .

هراوة . [هِ وَ] (ع اِ) چوبدستی کنده ج ،هراوی [هَ وا] ، هری [هَ یا هِ یّ] (منتهی الارب). عصا یا چوبدستی ضخیم چون دستهٔ تبر و کلنگ ج ، هراوی و هری [هَ یا هِ یّ] (اقرب الموارد) .

هراوی . [هَ وا] (ع اِ) ج ِ هراوة (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به هراوة شود .

هراه . [هَ یا هِ] (اِخ) هرات (غیاث) :

همه شاهان را خاک کف پای تو کند.
از بلاد حبش وبادیه وزنگ و هراه .
منوچهری .

چو خدمت تو که مقصودم است حاصل نیست
مرا یکی است نشابور وبلخ و مرو و هراه .
انوری .

هراه . [ ] (اِخ) شهرکی است بفارس ، هوایش معتدل است و آب روان اندک دارد . جایی آبادان ودارای جامع و منبر است (از فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۵) .

هراهر . [هُ هِ] (ع اِ) آب وشیر بسیار (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || شیر بیشه (منتهی الارب). شیر. (اقرب الموارد). ج ، هراهر [هَ هِ] (اقرب الموارد) .

هرایجان . [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن زیاری بخش فهلیان وممسنی شهرستان کازرون. جایی کوهستانی ، معتدل و دارای ۹۳۲ تن سکنه است . محصول عمده‌اش غله ، حبوب و برنج و کار مردم زراعت وگلیم بافی است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

هرایز . [هَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان وممسنی شهرستان کازرون که در دامنهٔ گرمسیر واقع شده و دارای ۱۹۰ تن سکنه است . محصول عمده‌اش غله وبرنج وکار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

هرایس . [هَ یِ] (ع اِ) ج ِ هریسه (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به هریسه شود.

هرآیند . [هَ یَ] (اِ) حقیقت وماهیت. (آننداراج بنقل ازدساتیر) . برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان است. رجوع به هرآنید شود .

هرآینه . [هَ یِ نَ / نِ] (ق مرکب) مرحوم بهار جزء دوم کلمه را با « آذین » یکی میداند (از حاشیهٔ برهان به تصحیح دکتر معین) . ناچار ولاعلاج ولابد وبی شك وبی دغدغه وعلی کل حال (برهان). در هر صورت. در هر حال . در همهٔ احوال. (یادداشت بخط مؤلف)، ناچار ولاعلاج ولابد وبی شک وبهروجه ودر هرحال والبته و حتماً وهمیشه وهر زمان . (ناظم الاطباء) :

آن حوض آب روشن وآن کوم گرد او
روشن کند دلت چو ببینی هرآینه .
بهرامی سرخسی :

همی سر آرد باران سنان ونیزهٔ او
هرآینه که همی خون خورد سر آرد بار.
دقیقی .

بادرفش ارتیانچه خواهی زد
بازگردد بتو هرآینه بد.
عنصری .

کسی که آتش را جای سازد اندر دل
هرآینه بدل او رسد نخست زیان .
عنصری .

هرآینه شود از رنگ مرغزار تهی
چو روی کرد سوی مرغزار شیرژیان .
فرخی سیستانی .

هرآینه نبود دست خاک را بر باد
چنانکه آتش سوزنده را بر آب روان.
فرخی سیستانی .

گرشوم بودتی بغلامی بنزد خویش
باریش شوم تر بر ما هر آینه .
عسجدی .

هرآینه چون بدرگاه رسند حال باز نمایند.
(بیهقی) .

قبله مساز ز آینه هرچند مرترا
صورت هرآینه بنماید ، هرآینه.
خاقانی .

وهرآینه آنکس که زشتی کار بشناسد اگر خویشتن در آن افکند نشانهٔ تیر ملامت شود. (کلیله ودمنه). هرآینه درسر این استبداد شوی . (کلیله ودمنه) .

رحلت کند هرآینه حاصل مراد مرد
آتش کند هرآینه صافی عیار زر .
امیرمعزی .

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سوم هرآینه در وی کند بلطف نگاه.
سعدی .

کس این کند که زیار و دیار برگردد
کند هرآینه چون روزگار برگردد .
سعدی .

مرا هرآینه خاموش بودن اولیتر
که جهل پیش خردمند عذر نادانست .
سعدی .

|| (ص) ظاهر وروشن. (برهان). || واجب. (برهان). باین معنی برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین).

هرآیین . [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین که در ۱۵ هزارگزی جنوب شرقی آوج قرار دارد وجایی کوهستانی وسردسیر و دارای ۱۲۷۰ تن سکنه است . محصول عمده‌اش غله،سیب زمینی، انگور ،زردآلو، وکار مردم زراعت وجاجیم بافی وگلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱)

هرآیینه. [هَ نَ] (ق مرکب) هرآینه. ناچار ولاعلاج ولابد وبی شك وبی دغدغه و علی کل حال :

ندارم هرآیینه ازشاه راز
وگرچه بخواهد زمن گفت باز.
فردوسی .

هرآیینه خردداری ودانی
که تو امروز درشهر کسانی.
فخرالدین اسعد .

|| (ص) ظاهر وروشن (برهان). || واجب. (برهان) . رجوع به هرآینه شود .

هره. [هَ] (ع مص) بسیار فحش بازشت گفتن یابسیار خطا کردن درسخن (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || سخت شدن سرما بر کسی چنانکه خواهد بکشد اورا . یا کشتن سرما کسی را. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || سخت سرد گردیدن باد. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || نیك پختن گوشت را. (منتهی الارب). نیك پختن گوشت چنانکه ازهم بازشود. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || (مص ل) نیك پخته شدن گوشت . (منتهی الارب).

هره . [هُ] (ع مص) نیك پخته شدن گوشت. (منتهی الارب) .

هره . [هُ رَ] (ع ص) مرد بسیار سخن و بیهوده گوی. (منتهی الارب). هذاء [هَ ذْ ذا]. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به هذوهذاء شود .

هرب. [هَ رَ] (ع مص) گریختن. (منتهی الارب). (تاج المصادر بیهقی). (مصادراللغةزوزنی). فرار. (اقرب الموارد) :

هر که با تو بجنگ گشت دچار
باظفر نزد او یکی است هرب.
فرخی سیستانی.

ز آنروز باز دیو بدیشان علم زده است
وز دیو اهل دین بفغانند ودرهرب.
ناصرخسرو.

میفروش اندرخرابات ایمن است امروز و من
پیش محراب اندرم با بیم و ترس و با هرب.
ناصرخسرو

ترکیب : بوالهرب: گریزان. فراری. (اقرب الموارد) :

خواند مزمل نبی را زین سبب
که برون آ از گلیم ای بوالهرب.
مولوی.

|| نیمهٔ میخ فروشدن بزمین. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || شتاب کردن در راه رفتن. (از اقرب الموارد). || دور شدن درزمین. (اقرب الموارد). || پیر کلانسال- گردیدن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || غرق شدن درکاری. (اقرب الموارد).

هرب. [هَ] (ع ا) پیه تنک بالای شکنبه وروده (منتهی الارب). (اقرب الموارد). چادر پیه. (یادداشت بخط مؤلف). ثرب. رجوع به چادر پیه شود.

هربابی. [هَ] (ص مرکب) ماهر به انواع دانشها. (اشتینگاس). ماهر جمیع علوم و فنون. (آنندراج). منسوب به «هرباب» یعنی آنکه از هر باب و هر موضوع سررشته دارد. رجوع به اشتینگاس شود.

هربارت. [هِ] (اِخ) یوهان فردریش (۱) متولد ۱۷۷۶ ؛ ومتوفی بسال ۱۸۴۱ م. ازفلاسفه وشخصیتهای فرهنگی آلمان است. تولدش در الدنبورگ (۲) اتفاق افتاد. از سال ۱۷۹۷ تا ۱۸۰۰ در سویس زندگی کرد. ودر آنجا تحت تأثیر شیوهٔ تربیت استاد معروف پستالزی (۳) قرار گرفت. او را در تعلیم و تربیت وفلسفه آثار بسیار است از جمله، کتابی در اصول آموزش وپرورش (پداگوژی)، نکات مهم ماوراء- الطبیعه، کتاب درسی روانشناسی وچندین رساله وکتب دیگر که همه مورد مطالعه و مرجع محققان فن تعلیم و تربیت است (ازفرهنگ بیوگرافی وبستر با اختصار).

هرباسب. [هَ] (اِ) هریک ازسیارات را گویند که، آن زحل ومشتری ومریخ و آفتاب وزهره وعطارد وماه باشد. (برهان). رجوع به هرباسپ شود.

هرباسپ. [هَ] (اِ) ستارهٔ سیار بود. (جهانگیری). دربرهان جمع آن هرباسبان (بای فارسی بعد از راء) آمده است. رجوع به هرباسب و نیز رجوع به حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین شود.

هرباغ. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان کولیوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم آباد واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری الشتر و ۱۶ هزارگزی جنوب باختری راه شوسهٔ خرم آباد بکرمانشاه. جایی سردسیر وتپه ماهور و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. از رودخانهٔ خیاط مشروب میشود. محصول عمده اش غلات، لبنیات وحبوب وشغل اهالی زراعت وگله داری است. (از فرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۶).

هربان. [هَ رَ] (ع مص) گریختن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || شتافتن در راه رفتن. (اقرب الموارد). || دور شدن در زمین. (اقرب الموارد). || غرق شدن درکاری. (اقرب الموارد). || نیمهٔ میخ فروشدن بزمین. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به هرب شود.

هربجة. [هَ بَ جَ] (ع مص) زشت گردانیدن کاررا واستوارنا کردن. (منتهی- الارب). ودر التاج آمده است که گویا مقلوب هرجبة یاهبرجة باشد. (اقرب الموارد).

هربد. [هِ بَ] (اِ) خادم آتشکده باشد وقاضی گبران و آتش پرستان را نیز گویند وبعضی خداوند وحاکم آتشکده را هم گفته اند. (برهان). هیربد. معرب آن هربذ است. (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) رجوع به هیربد و هربذ و هرابذة شود.

هربدان. [ ] (اِخ) قریه ایست در سه فرسنگی میان جنوب و مغرب شهر داراب فارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

هربذ. [هِ بِ] (معرب اِ) هربد. یعنی مجاور آتشکدهٔ هنود یامردم با قدر وعالم ایشان. (منتهی الارب). نگهبانان آتشکده های هند وآنها براهمه اند وگویند بزرگان هند وعلمای آن دیارند. (اقرب الموارد). || خادم آتشکدهٔ مغان. (منتهی الارب). و گویند خدم آتشکدهٔ مجوس اند واین لغت فارسی است. (اقرب الموارد). || قاضی گبران. ج، هرابذة. (منتهی الارب). رجوع به هرابذة وهربد شود.

هربذة. [هَ بَ ذَ] (ع اِ) نوعی از رفتار اسب کمتر از خبب. (آنندراج). رفتنی کمتر از خبب (ازاقرب الموارد). رجوع به هربذی شود.

هربذی. [هِ بِ ذا] (ع اِ) رفتاری است باخرامش وناز. (منتهی الارب). مشیة فی اختیال و گویند این رفتنی است شبیه رفتار هیربدان که حکام مجوس اند. (اقرب الموارد).

هربرت سپنسر. [هِ رِ بِ رْتْ سِ پِ سِ] (اِخ) فیلسوف انگلیسی. رجوع به اسپنسر در همین لغت نامه شود.

هربع. [هُ بُ] (ع ص) سبک و چست وچالاک ازدزدو گرگ. (ازمنتهی الارب). خفیف از دزدان و گرگان ج، هرابع. (اقرب الموارد).

هربنگ. [هَ بَ] (اِ) گیاهی است که در ایام بهار درمیان زراعت گندم بهم میرسد وغوزهٔ دارد مانندغوزهٔ لاله ودردرون آن چند دانهٔ گندم نارسیده می باشد که خوردن آن مردم را بی شعور گرداند و اگر بیشتر خورند جنون ودیوانگی آورد. (برهان).

هربو. [هَ] (اِ) گیاهی است شبیه به ضیمران. (یادداشت بخط مؤلف) :

اگرچه هربو چون ضیمران بود درشکل
کجا توان شبه ضیمران به هربو کرد.
اثیرالدین اخسیکتی.

هربوغ. [هُ] (ع اِ) ترمایست شبیه اشترغار که میخورند آنرا. (منتهی الارب).

هربوه. [هَ بُ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان رضائیه واقع در ۱۴ هزارو پانصد گزی خاور هشتیان و ۱۲ هزارو پانصد گزی باختر راه ارابه روحاملر براه شوسه. جایی است کوهستانی وسردسیر ودارای ۱۱۹ تن سکنه. ازچشمه ها مشروب میشودمحصول عمده اش غلات وتوتون وشغل اهالی زراعت وگله داری وجاجیم بافی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هربی. [هَ] (اِخ) یاهروی. دهی است از دهستان سهندآباد از بخش بستان آباد شهرستان تبریز واقع در ۳۱ هزارگزی باختر بستان آباد و ۸ هزارگزی راه شوسه تبریز به بستان آباد. جایی است جلگه، سردسیر و دارای ۱۲۴۶ تن سکنه. ازچشمه ها مشروب میشود. محصول عمده اش غلات و میوه و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هرپک. [هَ پَ] (اِخ) دهی است ازدهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. جایی است واقع در دامنه، معتدل و دارای ۸ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران- ج ۹).

---

(۱) Herbart, Johan Fredrich. (۲) Oldenburg. (۳) Pestalozzi.

هرت . [هَ] (اِصوت) نام آواز کشیدن آش و هرغذای روان از کاسه یا قاشق بدهان. ترکیبات :
(یادداشت بخط مؤلف). هرت کردن . هرت کشیدن . (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع باین ترکیبات شود .

هرت . [هِ] (اِ) شهری وهمی که در آن قانون وقاعدهٔ نیست ، مگر شهر هرت است ؟ (یادداشت بخط مؤلف) ۰ کنایه از جایی است که در آن بی‌نظمی و هرج ومرج کامل حکم فرما باشد . ترکیب ؛ «شهر هرت» درزبان عوام نظیر «دیوان بلخ» است درزبان رسمی وادبی (ازفرهنگ عامیانه).

هرت . [هَ] (ع مص) نیك پختن گوشت را و مهرا کردن .(منتهی الارب) . نیك پختن گوشت را.(تاج المصادر بیهقی).انضاج ونیك پختن گوشت را تامهرا شود . (از اقرب الموارد). || طعن کردن در آبروی کسی. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || جامه‌درانیدن. (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . || بتیرزدن کسی را .(اقرب‌الموارد) .

هرت . [هَ رَ](ع مص). فراخ گردیدن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || هریت گردیدن زن . (منتهی الارب) .

هرت . [هَ رِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی‌الارب). هرات [هَ ر ر]، هروت، هریت. (اقرب الموارد) .

هرست.[هِ](اِخ)مزرعه‌ایست کوهستانی از دهستان دامنکوه بخش حومهٔ شهرستان دامغان ،واقع در ۳۶ هزار گزی شمال خاوری دامغان نزدیك طرزه و ۱۶ هزار گزی شمال راه شوسهٔ دامغان به‌شاهرود . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

هرتا . [هِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج واقع در ۳۰ هزار گزی باختر پاوه ، کنار رودخانه سیروان (مرز عراق) . جاییست کوهستانی و گرمسیر ودارای ۱۰ تن سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هرتار . [ ] (اِ) بهندی اسم زرنیخ است . (فهرست مخزن الادویه) .

هرتال . [ ](اِ) بهندی زرنیخ است . (فهرست مخزن الادویه) . رجوع به هرتار شود .

هرتسفلد.(۱)[هِ ـ فِ](اِ خ) ارنست هرتسفلد دانشمند آلمانی در تمدن ایران قدیم وزبانهای باستانی ایران تحقیقاتی دارد و کارهایش مرجع توجه ومایهٔ مطالعهٔ بسیاری از مطالب مربوط بتمدن ایران باستان است از اکتشافات او یکی کتیبه ایست که در سال ۱۳۰۷ شمسی ازداریوش بزرگ بدست آورده است. وی در سال ۱۸۷۹ م۰ در آلمان متولد شد وبسال ۱۹۴۷م درسویس درگذشت . (ازفرهنگ فارسی دکتر معین بخش اعلام) . رجوع به‌ایران باستان پیرنیا ص ۱۵۶۶ و۱۵۹۸ شود۰

هرتك . [ ] (اِخ) دهی است در چهار فرسخی میان جنوب ومشرق بستك فارس . (از فارسنامهٔ ناصری) . در مآخذ جغرافیایی کنونی نام این ده دیده نشده است .

هرت کردن. [هُ کَ دَ] (مص مرکب) بکام کشیدن آش یا آب یا هر خوردنی روان با آوازی کم (یادداشت بخط مؤلف) رجوع به هرت وهرت کشیدن شود .

هرت کشیدن. [هُ کَ دَ] (مص مرکب) هرت کردن. هرت ، رجوع به هرت شود .

هرتکه . [هُ تِ کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۶ هزار گزی شمال خاوری مرزبانی و ۲ هزار گزی میان‌رود. دشتی است سردسیر ودارای ۲۴۰ تن سکنه. از رودخانهٔ سماق مشروب میشود ومحصول عمده‌اش غلات،حبوب، توتون ولبنیات است. شغل اهالی زراعت وقالیچه و گلیم وجاجیم بافی است . مجاور آبادی تپه‌ای بنام بوره وجود دارد که بقایای ابنیه قدیم است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵) .

هرتوز . [هَ] (اِ) صدق وآن خبردادن در چیزی باشد چنانکه حق اوست. (برهان) . ظاهراً برساخته فرقهٔ آذر کیوان است . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

هرتوقی . [هُ] (ع ص) کفرآمیز. شرك آمیز . معرب هرتیك (۲) از زبان فرانسه (ازدزی ج ۲) .

هرتیکه . [هُ کِ] (اِ) گزنه .نبات النار (یادداشت بخط مؤلف) .

هرث . [هِ] (ع اِ) جامهٔ کهنه.(منتهی‌الارب) . جامهٔ خلق . (اقرب‌المورد) .

هرث . [هُ یا هِ] (اِخ) قریهٔ بزرگی است بر نهر جعفر از اعمال واسط و از قراء مشهور است . (معجم البلدان) .

هرثم . [هَ ثَ](ع اِ) شیر بیشه.(منتهی‌الارب) . هراثم (اقرب الموارد) .

هرثمة . [هَ ثَ مَ] (ع اِ) نوك بینی . (منتهی الارب) . عرتمه، (اقرب الموارد). || مابین بینی و لب و گولب بالایین . (منتهی الارب). عرتمه(اقرب الموارد) . || سیاهی میان دوسوراخ بینی سگ.(منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . || شیر بیشه. (منتهی الارب) .(اقرب الموارد) .

هرثمة . [هَ ثَ مَ] (اِخ) ابن اعین از امراء هارون رشیداست که ولایت خراسان باو داده شد. (از حبیب السیر).هرثمة بن نصر جیلی است که هارون اورا بولایت مصر گماشت سپس بافریقا فرستادواواز آنجا بافریقای شمالی رفت و در آن دیار اصلاحاتی کرد و دو سال ونیم فرماندار کشورهای اسلامی افریقا بود.سپس استعفاء کردوهارون اورا بحکومت خراسان گماشت وتاروزگار فتنهٔ میان امین ومأمون در آنجا بود . درآن فتنه وی جانب مأمون را گرفت وپیشوای لشکر او گردیدوتا هنگامیکه فتنه با قتل امین پایان یافت صادقانه بمأمون خدمت کرد اما سرانجام مأمون از او برگشت و زندانیش کرد و در زندان مرو بسال ۲۰۰ ق ۰ درگذشت (از اعلام زرکلی ج۳ از چاپ قدیم . ص ۱۱۲۱ و۱۱۲۲) .

هرثمة . [هُ ثَ] دهی است بواسط (منتهی‌الارب) .

هرج . [هَ] (ع مص) در آشوب وفتنه و کشتن و اختلاط و آمیزش افتادن مردم . (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) . || گشاده گذاشتن در را .(منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) . || بسیاری و فزونی نمودن درسخن . (منتهی الارب) (اقرب ـ الموارد) . بسیار گفتن . (تاج المصادر ـ بیهقی) . (مصادر اللغة زوزنی) . || سخن شوریده و مشتبه گفتن . (منتهی‌الارب). تخلیط در سخن. (ازاقرب الموارد) . || گاییدن جاریه را . (منتهی الارب). || در مجامعت افراط کردن.(مصادراللغةزوزنی) . || برفتار آمدن اسب و سرعت کردن . (منتهی‌الارب). (اقرب المورد) . || (اِ)افزونی درهر چیزی.(منتهی‌الارب). || آشوب وفتنه. (منتهی‌الارب) . (غیاث‌ـ بنقل از صراح اللغة) . فتنه واختلاط ، هذا زمن الهرج. (ازاقرب‌الموارد) . || قتال و کشتار ، بین یدی الساعة هرج.(ازاقرب‌ـ الموارد).
ترکیب :
هرج ومرج . رجوع به‌هرج ومرج شود .

هرج. [هَ رَ](ع مص)سر گشته‌وسراسیمه گردیدن شتر از سختی گرما واز افزونی مالش قطران . (منتهی الارب) . (از اقرب‌الموارد)

هرج.[هِ](ع ص) گول.(منتهی‌الارب). احمق (اقرب الموارد) . || سست از هر چیزی .(منتهی‌الارب) .ضعیف ازهر چیزی. (اقرب‌الموارد) .

هرج . [هَ رَ](اِخ)دهی است ازدهستان گله‌دار بخش کنگان شهرستان بوشهر

(۱) E. Herzfeld . (۲) Heretique

واقع در ۶۸ هزار گزی خاور کنگان و ۷ هزار گزی شمال راه فرعی لار به گله‌دار. جلگه‌ایست گرمسیر ودارای ۳۱۵ تن سکنه. از آب چاه مشروب میشود. محصول عمده‌اش غله و تنباکو است. شغل اهالی زراعت است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). قریه‌ایست باندك مسافت در مشرق اسیر (از فارسنامهٔ ناصری).

هرجائی. [هَ] (ص نسبی) هرجایی. رجوع به هرجایی شود.

هرجاب. [هِ] (ع ص) درازازمردم وجز آن (منتهی الارب). هرجب (اقرب الموارد). || عظیم وستبراز هرچیز. (اقرب الموارد - نقلا من التاج). رجوع به هرجب شود.

هرجاب. [هَ یا هِ یا هُ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). در شعر عامر بن طفیل مذکور است. (معجم البلدان).

هرجاب. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان برغان ولیان شهرستان کرج واقع در ۳۳هزار گزی شمال باختری کرج و ۹هزار گزی شمال‌راه شوسهٔ کرج بقزوین. جایی کوهستانی وسردسیر ودارای ۲۷۸ تن سکنه است. محصول عمده‌اش غلات و بن‌شن وانگور ومیوه‌های دیگر وآب مشروب آن از قناتهاست. کار مردم زراعت و گله داری و کرباس بافی و جاجیم بافی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هرجاس. [هِ] (ع ص) تندارو تناور. وفربه. (منتهی الارب). جرهاس. (آنندراج). جوهری وابن فارس هرجاس ضبط کرده‌اند اما الصاغانی صحیح آنرا جرهاس داند. (اقرب الموارد)

هرجان. [هَ] (اِ) بلغت اهل مغرب نوعی بادام کوهی است و بعربی روغن آنرا زیت الهرجان گویند. درد پشت را نافع است و قوهٔ باه دهد. (برهان). لوزالبربر. (فهرست مخزن الادویه).

هرجان. [هَ رَ] (اِخ). دهی است میان جنوب ومشرق فهلیان در دو فرسخی آن. (از فارسنامهٔ ناصری).

هرجان. [هَ رَ] (اِخ). دهی است در فاصلهٔ کمتر از سه فرسخ از تبریز درمیان جنوب ومشرق آن (از فارسنامهٔ ناصری).

هرجان. [ ] (اِخ). دهی بوده است ازدهستان کوهستان، ازبخش کلارستاق تنکابن. (از مازندران و استراباد رابینو. ص ۱۴۶ از ترجمهٔ فارسی).

هرجایی. [هَ] (ص نسبی). چیزیکه بر یک جاقرار نگیرد. (آنندراج). || هرچه بریک حال نماند: دل هر جایی. طبع هرجایی. (یادداشت بخط مؤلف). هر کس یاهرچیزی که تلون‌حال‌دارد وهردم‌بسویی روی آورد:

بیا تارند هرجایی بباشیم
سر غوغای رسوایی بباشیم.
عطار.

طبع تو سیر آمد از من جای دیگردل‌نهاد
من کراجویم که‌چون‌توطبع هرجاییم‌نیست
سعدی.

عیب دل کردم که‌وحشی‌وضع‌وهرجایی مباش
گفت چشم شیرگیر وغنج آن آهو ببین.
حافظ.

یارب به که شاید گفت این نکته که‌درعالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی.
حافظ.

دلا مباش چنین هرزه‌گرد وهرجایی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود.
حافظ.

|| روسپی. بدکاره. فاحشه. زن هرجایی که با هر کس بیاید. رجوع به ذیل لغت «هر» ونیزرجوع به‌هرجائی شود.

هرجب. [هِ جَ ب] (ع ص). درازاز مردم وجز آن. (منتهی الارب). هرجاب. (آنندراج). (اقرب الموارد). رجوع به هرجاب شود.

هرجشة. [هِ جِ شَ] (ع اِ) شترمادهٔ. سالخورده. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

هرجع. [هَ جَ] (ع ص). سخت‌لنگ. (منتهی الارب). اعرج. (اقرب الموارد).

هرجف. [هِ جَ ف] (ع ص). مردسست نرم. (منتهی الارب). الرجل الخوار. (اقرب‌الموارد).

هرجل. [هُ جُ] (ع ص). مرد گشاده گام. (منتهی الارب). البعید الخطو، ج، هراجل. (اقرب الموارد).

هرجلة [هَ جَ لَ] (ع اِ). رفتارشوریده. (منتهی الارب). || (مص) شوریده‌رفتن. (منتهی الارب). درهم رفتن مردوماده‌شتر. (اقرب الموارد).

هرج و مرج. [هَ جُ مَ] (اِ مرکب). در محلی گویند که‌جمعی ناموافق و بی‌اتفاق بر خلاف هم کاری کنند و هر کرا آنچه از دست آید کند. (برهان). شلوغ پلوغ، بلبشو. فتنه‌وآشوب‌وبی‌انتظامی. (یادداشت بخط مؤلف): خراسان درهرج ومرج افتاد و ملك متزلزل شد. (ترجمهٔ یمینی). رجوع به هرج شود.

هرجة. [هِ جَ] (ع اِ). کمان نرم. (منتهی الارب). ج: هرج [هِ رَ] (اقرب الموارد). || نوع. (اقرب الموارد).

هرچ. [هَ] (ق. مرکب). مخفف هر چه و این تخفیف را برای نگاهداشت وزن شعر روا دارند. (یادداشت بخط مؤلف). هرچه. هرچیزیکه. هر آنچه:

از زمی بر جستمی تا چاشدان
خوردمی هرچ اندرو بودی زنان.
رودکی.

جز از رستنیها نخوردند نیز
زهرچ از زمی سر بر آورد نیز.
فردوسی.

که من شهریار ترا کهترم
بهرچ او (۱) بفرمود فرمانبرم.
فردوسی.

ملک همه آفاق بدوروی نهادست
هرچ آن پدرش را نگشاداوبگشادست.
منوچهری.

چنین گفت کت خوابگاه این زمی است
بروخفتگانند هرچ آدمیست.
اسدی.

ستاننده چابك ربائیست زود
که‌نتوان‌ستدباز هرچ آن‌ربود.
اسدی.

نه هرگوهر که پیش آید توان سفت
نه هرچ آن بر زبان‌آید توان گفت.
نظامی.

ترکیبات:

— هرچت: هرچه ترا. هرچه از تو یا بتو یا برای تو:

ز بهرام و از رستم نامدار
زهرچت بپرسم بمن بر شمار.
فردوسی.

گرایدون که هرچت بپرسم تو راست
بگویی، همه بوم ترکان تراست.
فردوسی.

— هرچش: هرچه‌اش. هرچه او را:

زهرچش بپرسم نگوید تمام
فرخ زاد گوید که هستم بنام.
فردوسی.

ز پیغام هرچش بدل بود نیز
بگفتار برنامه بفزود نیز.
فردوسی.

— هرچم: هرچه‌ام. هرچه مرا یا ازمن:

که من شهریار تراکهترم
بهرچم بفرمود فرمانبرم.
فردوسی.

هرچگان. [هَ چِ] (اِخ). دهی‌است ازدهستان‌لاربخش‌حومهٔ‌شهرستان شهر کرد که در ۱۸ هزار گزی باختر شهر کرد و ۶ هزار گزی راه نافچ به سامان واقع است. جایی است کوهستانی معتدل و دارای ۲۶۵۶ تن سکنه. از چشمه وقنات مشروب میشود و محصول عمده‌اش غله، انگور و صنایع دستی‌مردم قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

(۱) ن. ل. بهرچم...

هرچگاه . [هَ چ] (ق مرکب) . هرگاه . هر وقت که : هرچگاه آن نظر حضرت ایشان زیاده نشدی بدرجهٔ عدم رسیدندی (انیس الطالبین) . من هرچگاه قصد میکردم که یکی از ایشان را بگیرم دیگری میآمد که مرا بگیر. (انیس الطالبین). هرچگاه ترا درسفر مهمی پیش آید توجه بمانمای. (انیس الطالبین) .

هرچند . [هَ چ] (ق شرطی مرکب) . رجوع به ذیل کلمهٔ «هر» شود .

هرچه . [هَ چ] (ق مرکب) . آنچه ، هر اندازه ، هر آنچه ، هر آنچیزی که ، همهٔ آنهایی که ، هرجا که :

هرچه در عالم دغا و مسخره بودست
از حد فرغانه تا بغزنی و قزدار .
نجیبی فرغانی .

هرچه بخواهد بده که کنده زبانست
دیو رمنده نه کنده داند ونه رش .
منجیک ترمذی .

هرچه برالفاظ خلق مدحت رفته‌ست
یا برود تابروز حشر، تو آنی .
رودکی .

هرچه تانی و ز آن فرو مولی
نشمرند از تو آن به بشکولی .
رودکی .

از تو دارم هرچه درخانه خنور
وز تو دارم نیز گندم در کنور .
رودکی .

کنم هرچه دارم بایشان یله
ز گیتی گرفتم یکی بیغله .
فردوسی .

سخن هرچه پرسم همه راست گوی
بکژی مکن رای وچاره مجوی .
فردوسی .

و زو هرچه آباد بینی بسوز
شب آور هرآنجا که باشی بروز.
فردوسی .

بلی هرچه خواهد رسیدن بمردم
بر آن دل دهد پیشتر زآن گوایی.
فرخی سیستانی .

ترکیبات :

— هرچه باداباد ، آنچه بایدباشد میشود. (ناظم الاطباء). مانند المقدر کائن (یادداشت بخط مؤلف) :

دوست از من ترا همی طلبد
رو بر دوست هرچه باداباد .
فرخی سیستانی .

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان وهرچه باداباد .
حافظ .

|| این ترکیب اگر پیش از صفات تفضیلی در آید معنی صفت عالی میسازد ،

دستیار و ستورو کار سفر
ساخته کرده هر چه نیکو تر .
عنصری .

دور بودن ز چنان روی غمی است
هر چه دشوار تر و هر چه بتر .
فرخی سیستانی .

براهی رود هرچه ستوده تر (بیهقی) . تنی چند بگزینند هرچه ناصح تر وفاضل تر (بیهقی) . باز گردانیده میآید باانواخت هرچه تمامتر (بیهقی) . میخواستیم که ثمرهٔ آن از حطام دنیوی هرچه کاملتر بیابد . (کلیله و دمنه) . واثر اصطناع پادشاه بر این کرامت هرچه شایعترشد ومن بنده بدان مسرور و سرخروی گشتم. (کلیله ودمنه). کارنیشابور در عهدریاست او نظامی هرچه تمامتر گرفت. (ترجمهٔ یمینی) .

ترکیب :

— هرچه نه بدتر ، آنچه شایستهٔ گفتن و اظهار کردن ونام بردن نیست . عورات .

هرد . [هَ] (اِ) . در فارسی و عربی از هریدر (۱) سنسکریت است بمعنی چوب زرد (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) . زرد چوبه را گویند و بعربی عروق الصفر خوانند. (برهان) .

هرد . [هَ] (ع مص) . نیک پختن گوشت را ومهرا کردن . (منتهی الارب). (ازاقرب‌الموارد) . || دریدن و پاره پاره کردن جامه‌را. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || دست یافتن برچیزی. (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . ||طعن کردن درناموس کسی . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || شکافتن بجهت تباه کردن. (منتهی‌الارب) شکافتن برای افساد یااصلاح. (اقرب‌الموارد) || خواستن چیزی را . (منتهی الارب) . || (مص ل) . خوب پخته شدن گوشت . (منتهی الارب) . || درآشوب و فتنه در افتادن. (منتهی‌الارب). || زرد کردن جامه را (تاج المصادر بیهقی) || (اِ) . هرج و فتنه ، وقعوافی الهرد . (ازاقرب‌الموارد) .

هرد . [هُ](ع اِ) زعفران. (منتهی‌الارب). الکوکم الاصفر(اقرب‌الموارد). || گل‌سرخ. (منتهی‌الارب) . الطین الاحمر (اقرب – الموارد) . || بیخ درختی است که بدان رنگ کنند. (منتهی‌الارب) . ورنگ زرد دهد. (از اقرب‌الموارد) .

هرد . [هِ] (ع اِ) . شتر مرغ. (منتهی – الارب) . || مرد بی وقار وبی اعتبار . (منتهی الارب) . الرجل الساقط. (اقرب الموارد) .

هرداء . [هُ] (ع اِ) گیاهی است . هردی [هُ دا] (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به هردی شود .

هردبة . [هَ دَ بَ] (ع اِ) . نوعی ازدویدن گرانبار. (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد).

هردبة . [هِ دَ بْ بَ] (ع ص) . گنده‌پیر. (منتهی‌الارب) . العجوز (اقرب‌الموارد) || مرد بد دل کلان‌شکم. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

هردث . [هِ رُ دُ] (اِخ) . رجوع به هرو دوت شود .

هردجة . [هَ دَ جَ] (ع مص) . شتاب رفتن. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

هردری . [هَ دَ] (ص مرکب) . هرجایی . آنکه هردم بدری روی آورد . هردم بدر خانهٔ رود :

آن یکی نوری ز هر عیبی بری
وین یکی کوری ، گدایی هردری .
مولوی .

|| بی پایه ، بی‌اساس ، بی ربط ، دعوی اوسرسری بودست وسخن او هردری (جوینی) . رجوع به هرجایی شود .

هردسة . [هِ دَ سَ] (ع ص). کلانسال از شتر ماده و زن و گوسپند.(منتهی الارب) . (از اقرب‌الموارد) .

هردقان . [ ] (اِخ) . نام یکی از دهات طالقان بوده است. (ازنزهة القلوب حمدالله مستوفی . چاپ لیدن . ص ۶۶) .

هردم . [هَ دَ] (ق مرکب) . هرلحظه . هر ساعت . هر آن . پیوسته، پشت سرهم پیاپی ، متواتراً (یادداشت بخط مؤلف) :

چو با او تو پیوستهٔ خون شوی
از این پایه هر دم با فزون شوی.
فردوسی .

یادر این غم که مرا هردم هست
همدم خویش کسی داشتمی .
خاقانی .

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم
جرس فریاد میدارد که ، بر بندید محملها .
حافظ .

هردن بیر . [هَ دَ] (ترکی ص مرکب). مرکب از دو کلمهٔ هردن بمعنی گاهگاه و بیر بمعنی یک ، یعنی ، بدون نظم، نه بترتیب نیکو ، نه بنظم شایسته . بی‌رویه. بی معنی . نابجای. چرند . (از یادداشتهای مؤلف) . عوام هردمبیل و هردنبیل گویند .

هردنگ . [هَ دَ] (اِخ) . دهی است از دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۵۱ هزار گزی جنوب خاوری خوسف . جایی است دامنه ، معتدل و دارای ۱۴۱ تن سکنه . از قنات مشروب میشود . محصول عمده‌اش غله ، بادام ، عناب وکار مردم زراعت، مالداری و کرباس بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

---

(1) Haridra .

هردو آبرود . [هَ دُ] (اِخ) . دهی است از دهستان لنگای شهرستان شهسوار واقع در ۲۸ هزار گزی جنوب خاوری شهسوار و ۷ هزار گزی جنوب شوسهٔ شهسوار به چالوس . دامنه‌ایست معتدل و مرطوب و دارای ۱۵۰ تن سکنه . از کاظم رود مشروب میشود . محصول عمده‌اش برنج و مرکبات است . شغل اهالی زراعت‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳)

هردوت . [هِ رُ دُ] (اِخ) . رجوع به هرودوت شود.

هردوتس [هِ رُ دُ تِ] (اِخ)هرودوت. رجوع به هرودوت شود .

هردود . [هُ] (اِصوت). فریاد . فریو. خروش . ترکیب؛ هردود کشیدن : باخشم و شتاب بسوی کسی رفتن . حمله کردن همراه با فریاد و غریو . (از یادداشتهای مؤلف) .

هردورود . [هَ دُ] (اِخ) . دهی است از دهستان علی آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۳ هزار گزی شمال باختری شاهی . دشتی است معتدل و مرطوب دارای ۲۷۵ تن سکنه . ازرودخانهٔ تالار مشروب میشود . محصول عمده‌اش برنج ، غله ، باقلا پنبه ، صیفی ، ابریشم ، کنف و کنجد است. شغل اهالی زراعت است. بنای امامزاده‌یی بنام زرین نوائی از آثار قدیم در آنجا است و روزهای عید در این محل بازار عمومی دایر میگردد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

هردو رود . [هَ دُ] (اِخ). دهی است از دهستان ناتل کنار بخش نور شهرستان آمل واقع در ۷ هزار گزی جنوب خاوری سولده . دشتی است معتدل و مرطوب و دارای ۹۰ تن سکنه .ازچشمه کارد گر کلا مشروب میشود . محصول عمده‌اش برنج است. شغل‌اهالی‌زراعت است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳)

هردویکی . [هَ دُ یِ] (اِ مرکب) . فنی است در کشتی که یکدست از بالای دوش حریف گذرانیده و به پشت و کمرش رسانیده و دست دوم در میان هر دورانش در آورده ، هردودست خود را باهم منضم ساخته بزور بر زمین زنند . (از غیاث و آنندراج) .

هردة. [هَ رَ دَ] (اِخ) . جایی است دربلد ابی بکربن کلاب (منتهی‌الارب) . (معجم‌البلدان) .

هردی. [هُ دا] (ع اِ) زردچوبه (منتهی‌الارب) · هرداء (اقرب‌الموارد) . رجوع به هرداء شود.

هردی. [هُ دی] (ص نسبی) . ازهرد رنگ کرده (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد) زعفرانی . زردچوبه‌یی .

هردیة. [هُ دی یَ] (ع اِ) نی (منتهی‌الارب) . ازهری آنرا حردی [ح ـ] به حاء حطی داند وفقط لیث آنرا به هاءهوز ضبط کرده است (اقرب‌الموارد). || دستهٔ نی که بر آن گیاه هردی پیچیده بر پهنای دیوار می‌بندند (منتهی‌الارب) .

هرر. [هَ رَ](ع‌مص)، بد خوی گردیدن (منتهی‌الارب) هر[هَ رر] . رجوع به‌هر شود .

هرر. [هِ رَ](ع اِ) . ج هرة [هِ رْ رَ] (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به هرة شود .

هررة. [هِ رَ رَ] (ع اِ) ج هر [هِ رر] (منتهی‌الارب) .

هرروزه. [هَ رُ زَ] (ص مرکب).مرکب از «هر» و «روز» وهاء که پساوند نسبت است (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) پیوسته (برهان) . || ورد و اوراد و آن دعایی یا اسمی باشد که همه روز بخوانند (برهان) .

هرز. [هَ] (ص) . مخفف هرزه که بیهوده باشد (برهان) ، علف هرز . گیاه هرز (یادداشت بخط مؤلف) .
ترکیبات :
هرزآب . هرزدادن . هرز رفتن.هرزشدن هرزکردن . رجوع باین ترکیبات شود || (اِ) جایی که آبهای بیفایده در آن جمع شود (برهان) . رجوع به‌هرز آب و هرز رفتن شود .

هرز. [هَ] (اِخ) . جایی است که قبر هایی از زمان جاهلیت در آن یافت شود (معجم‌البلدان) . || نیز شبی از شبهای عرب که مربوط بدان مکان است و آن شب وقعهٔ هذیل است وهلاکت ثمود نیز گویند درهمین شب اتفاق افتاد (معجم ـ البلدان) .

هرزآب. [هَ] (اِ مرکب) . آبی که از کشتزار بزمین لم یزرع رود (یادداشت بخط مؤلف) . آبی که از کردهای سیراب شده سرازیر گردد و بزمین‌های نا مزروع روان شود (یادداشت بخط مؤلف) .

هرزبان. [هَ] (اِ مرکب) . تختهٔ که در جلوی جوی ونهر نهاده باشند برای کم و بیش کردن آب ونیز برای باز داشتن از فرود آمدن سنگ وامثال آن (یادداشت بخط مؤلف) .

هرزبیل . [هَ] (اِخ) . میان منجیل و کلشدر نزدیك رودبار (یادداشت بخط مؤلف) . جایی است در نزدیکی منجیل ونام آن درمتون قدیم خرزویل و درتداول کنونی هرزویل وهرزه ول است . رجوع به هرزه ول و خرزویل ونیزرجوع به‌سفرنامهٔ ناصرخسرو مصحح دبیرسیاقی ص ٤ شود .

هرزدادن. [هَ دَ] (مص مرکب) . هدر دادن . تلف کردن .روان کردن آب بزمین‌های‌لم یزرع (یادداشت بخط‌مؤلف)

هرزرفتن. [هَ رَ تَ] (مص مرکب) . هدر رفتن . تلف شدن . مقابل هرز دادن (یادداشت بخط مؤلف) در اراك اگر آب زمین زراعتی براثر خراب شدن سد و بند بخارج جریان یابد گویند آب هرز رفت (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) .

هرزشدن. [هَ شُ دَ] (مص مرکب) هدر رفتن وروان شدن آب بزمین‌لم‌یزرع (یادداشت بخط مؤلف) . || خراب‌شدن و از کار افتادن پرهٔ قفل (یادداشت بخط‌مؤلف این معنی درمورد ابزار دیگر نیز بکار رود : هرز شدن کلید . هرز شدن پیچ وسر پیچ چراغ وجزآن .

هرزکردن. [هَ كَ دَ] (مص مرکب) طرب کردن وازکار انداختن قفل‌وجزآن

هرزگی. [هَ زَ] (حامص) .کار بد . کار قبیح . تباهکاری (یادداشت بخط مؤلف) . || نازوکرشمه . فریب‌ودلربائی:

بدست باد چنین زلف خویش بادمده
که هست پیشهٔ اوهرزگی و غمازی
همام .

|| درتداول عام آلت تناسل و رجولیت چنانکه گویند : شلوارش‌پاره وهرزگیش پیدا بود (ازیادداشتهای مؤلف) .

هرزنج. [هَ زَ] (اِخ) . دهی است از دهستان سیلوئیهٔزرند کرمان که‌در۳۳ هزار گزی جنوب باختری زرند و ۸ هزار گزی راه رفسنجان به‌زرند واقع است . از قنات مشروب میشود و محصول عمده‌اش غله و حبوب وکار مردم زراعت است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

هرزند. [هَ زَ] (اِخ). دهی است در ۹۹ هزار گزی تبریز میان مرند ورال و درآنجا ایستگاه خط آهن است (یادداشت بخط مؤلف) . مردم آنجا بفارسی سخن گویند(یادداشت دیگر).رجوع‌به‌هرزندات هرزند جدیدوهرزند عتیق و هرزند کهنه شود.

هرزندات. [هَ زَ] (اِخ) . نام یکی ازدو دهستان بخش زنوز شهرستان مرند که درشمال بخش واقع ومحدود است :از شمال بجلفا ، ازجنوب بدهستان حومهٔزنوز ازخاور بدیزمار باختری ، ازباختر بدهستان یکانات. جایی کوهستانی وییلاقی‌است واز رود زنوز وچشمه‌ها و رودخانه های کوچك دیگر مشروب میشود . محصول عمدهٔ آنجا غله ، حبوب ، سردرختی ، و کار مردم زراعت وباغداری است . از یازده آبادی بزرگ وکوچك تشکیل شده و جمعیت آنها جمعاً ۱۱۱۶۰ تن است .قراء عمدهٔ دهستان عبارتند ازهرزند جدید ، هرزند

کهنه وزال (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤). دارای ١٠ قریه ومرکز آن هرزند جدید است (ازجغرافیای سیاسی کیهان).

هرزندجدید. [هَ زَ دِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان هرزندات بخش زنوز شهرستان مرند که مرکز این دهستان شمرده میشود و در ٢٥ هزار گزی شمال مرند و ٧هزار گزی خط آهن تبریز بجلفا قرار گرفته است · جایی است معتدل و دارای ١٩٣٥ تن سکنه. ازچشمه‌هامشروب میشود. محصول عمده‌اش غله ، حبوب ، درخت تبریزی ، و کار مردم زراعت و گله‌داری است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

هرزندعتیق. [هَ زَ دِ عَ] (اِخ). رجوع بهرزند کهنه شود.

هرزند کهنه. [هَ زَ دِ کُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان هرزندات بخش زنوز شهرستان مرند ، واقع در ٣٠ هزار گزی شمال مرند و پنج هزار گزی شوسهٔ مرند بجلفا · جلگه‌ای معتدل و دارای ١٢٩٨ تن سکنه است ، ازچشمه‌هامشروب میشود . محصول عمده‌اش غله و زردآلو وشغل مردم زراعت و گله داری است (از فرهنگ جغرافیایی است ایران ج ٤). رجوع به هرزندات شود.

هرزندیق. [هَ زَ] (اِخ). یاهرزنق دهی است ازدهستان مواضعخان شهرستان اهر ، واقع در ١٧ هزار گزی جنوب ورزقان و١٦ هزار و پانصد گزی راه شوسهٔ تبریز به اهر. جایی کوهستانی و معتدل و دارای ٢٣٤ تن سکنه است . از چشمه ها مشروب میشود ومحصول عمده‌اش غله و کار مردم زراعت و گله‌داری و گلیم بافی است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤).رجوع بهرزنق شود.

هرزنق. [هَ زَ] (اِخ). رجوع به هرزندیق شود.

هرزوقی. [هُ قا] (ع اِ) . اسم است حبس وبند را (منتهی‌الارب) . نام محبس (اقرب‌الموارد).

هرزویل. [هَ زَ] (اِخ). هرزبیل. خرزویل . رجوع به هرزه ول. خرزویل و رجوع به سفرنامهٔ ناصرخسرو مصحح دبیر سیاقی ص٤ شود.

هرزه . [هَ زَ یا زِ] (ص) بیهوده (غیاث). (آنندراج). خیره (صحاح الفرس) یاوه . یافه (یادداشت بخط مؤلف) :

چو بیچاره گردی وبیچان شوی
زگفتار هرزه پشیمان شوی .
فردوسی .

خندهٔ هرزه مایهٔ جهل است
مرد بیهوده‌خند نااهل است .
سنائی .

گرد بازار هرزه میگردی
خر در آن ره طلب که گم کردی.
سنائی.

دریغا هرزه رنج روزگارم
دریغا آن دل امیدوارم .
نظامی .

مشنوترهات او که بیمار
برگوید هرزه روز بحران .
خاقانی .

بیت فرومایهٔ این منزحف
قافیهٔ هرزهٔ آن شایگان .
خاقانی .

چند خونهای هرزه خواهی ریخت
زیراین طشت سرنگون بلند
خاقانی .

غیرمعشوق ارتماشایی بود
عشق نبود. هرزه‌سودایی بود.
مولوی .

ترکیبات :
— برهرزه، هرزه . بیهودگی . بی سبب بی‌دلیل . بی‌جهت :
خودرا برهرزه مکش و سرخود بباد مده (تاریخ بلعمی).

خواهی امید گیروخواهی بیم
هیچ برهرزه نافرید حکیم .
سنائی.

— بهرزه ، برهرزه. بیهودگی . بیهوده. بی‌سبب . بی‌دلیل . بی‌جهت:

بهرزه زدل دور کن خشم و کین
جهان رابچشم جوانی ببین.
فردوسی .

بهرزه درسراو روزگار کردم‌واو
فراغت ازمن وازروزگارمن‌دارد.
سعدی .

بهرزه عمرمن اندرسر هوای توشد
جفازحد بگذشت‌ای‌پسرچه میخواهی.
سعدی .

بر بدونیک چون نیم قادر
پس دل ازغم بهرزه فرسودم .
ابن‌یمین.

وفامجوی زکس ورسخن نمیشنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش.
حافظ .

ای‌دل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت
صدمایه داشتی و نکردی کفایتی .
حافظ .

بهرزه بی‌می‌ومعشوق عمر می گذرد
بطالتم بس. ازامروزکارخواهم کرد،
حافظ .

ترکیبات :
— هرزه اندیش ـ هرزه بیان ـ هرزه پا ـ هرزه چانگی ـ هرزه چانه ـ هرزه چشم ـ هرزه خای ـ هرزه خاییدن ـ هرزه خرج ـ هرزه خند ـ هرزه خوار ـ هرزه درای ـ هرزه درایی ـ هرزه‌درایدن ـ هرزه دزد ـ هرزه دست ـ هرزه‌دهن ـ هرزه دو. هرزه‌رو. هرزه‌زبان ـ هرزه‌شدن ـ هرزه‌کار ـ هرزه گرد ـ هرزه گردی ـ هرزه گو ـ هرزه گویی ـ هرزه لای ـ هرزه لاییدن ـ هرزه مال ـ هرزه مرس . رجوع باین ترکیبات شود.
|| (ق) . بیهوده . بیهودگی. بی‌جهت . بی‌دلیل . بی‌سبب :

بدو گفت ای مایهٔ جنگ وسور
چه‌تازی برین دشت‌هرزه ستور .
فردوسی.

|| (اِ) . بیهودگی . هرزگی :

زعالی همتی گردن برافراز
طناب هرزه از گردن بینداز
نظامی .

رجوع به‌هرزگی شود. || هذیان(یادداشت بخط مؤلف) .

هرزه‌اندیش. [هَ زَ اَ] (ص مرکب) بداندیش . غلط اندیش . آنکه رای و اندیشهٔ درست ندارد:

بدین شکرانه دادآن هرزه اندیش
دوپانصد پختهٔ قربی بدرویش .
نزاری قهستانی.

هرزه بیان . [هَ زَ بَ] (ص مرکب) آنکه سخنان ناپسند برزبان راند و بدین کار خو گرفته باشد(یادداشت بخط‌مؤلف)

هرزه‌بیل. [هَ زَ] (اِخ). هرزبیل. هرزویل . خرزویل . نام محلی است در نزدیکی منجیل. رجوع به خرزویل وهرزه ول شود .

هرزه پا. [هَ زَ] (ص مرکب) آنکه بهرجای شایسته وناشایسته‌رود. آنکه‌خوانده وناخوانده بسرای دیگران رود (یادداشت بخط مؤلف) . || آنکه پای در هر کفش کند وپای افزاردیگران‌رابپوشد(یادداشت بخط مؤلف) .

هرزه چانگی . [هَ زَ نَ] (حامص مرکب) . پرحرفی و یاوه گویی (ناظم ‌الاطباء) پرچانگی . ور زدن . برگفتن (یادداشت بخط مؤلف) .

هرزه چانه . [هَ زَ نَ](ص‌مرکب) پرحرف . یاوه‌گو . بیهوده‌گو (ناظم ‌الاطباء) .

هرزه چشم [هَ زَ چَ] (ص‌مرکب) . آنکه بادب ننگرد (یادداشت بخط‌مؤلف) . || آنکه چشم بزن نامحرم دارد(یادداشت بخط مؤلف) .

هرزه خای . [هَ زَ] (نف مرکب) . یاوه گوی وبیصرفه گوی (آنندراج) .

هرزه خرج . [هَ زَ خَ] (ص‌مرکب) مسرف که خرج بیجا وبی‌صرفه کند. تلف خرج (آنندراج) .

هرزه خند . [هَ زَ خَ] (ص مرکب) آن که بیهوده بخندد(یادداشت بخط‌مولف)

آنکه بی سبب وجهت خنده می کند (ناظم الاطباء) .

هرزه خوار . [هَ زَ خا] (نف مرکب) پرخور. بدخوراك . کسی که بدون رعایت تناسب ونظم غذا میخورد :

چون تنور از نار نخوت هرزه خوار و تیزدم
چون فطیر از روی فطرت بدگوار و جانگزای .
خاقانی .

هرزه خور . [هَ زَ خُ] (نف مرکب) هرزه خوار . رجوع به هرزه خوار شود .

هرزه درای . [هَ زَ دَ] (نف مرکب) مرکب از هرزه و درای که مخفف دراینده است (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) کنایت از پوچ گوی و هرزه گوی و یاوه گوی باشد (برهان). پرگوی و یاوه گوی (ناظم الاطباء):

در کاروان ما جرس وقال وقیل نیست
راه سخن بهرزه درایان نمیدهم .
صائب تبریزی.

هرزه درایی . [هَ زَ دَ] (حامص مرکب) هرزه لایی. ژاژخایی. هرزه خایی. یاوه گویی. یاوه سرایی (یادداشت بخط مؤلف). پرحرفی و یاوه گویی (ناظم الاطباء).

هرزه دراییدن . [هَ زَ دَ دَ] (مص مرکب) هرزه گفتن . بیهوده گویی کردن (یادداشت بخط مؤلف) .

هرزه دزد . [هَ زَ دُ] (ص مرکب) آنکه مرتکب دزدی کوچك میشود و چیزهایی میدزدد که نه بکار خودش میآید ونه بکاردیگری (ناظم الاطباء). (از برهان) آفتابه دزد در تداول عام .

هرزه دست . [هَ زَ دَ] (ص مرکب) آنکه بی سبب دیگری را زند با دست (یادداشت بخط مؤلف) . || آنکه بهرچیز دست ساید (یادداشت بخط مؤلف) .

هرزه دو . [هَ زَ دَ] (ص مرکب) آنکه بیهوده راه میپیماید . || آنکه کار های بی نتیجه و بی هدف انجام میدهد .

هرزه دهن. [هَ زَ دَ هَ](ص مرکب) آنکه سخن خودرا نسنجیده گوید وسخنان بیهوده ویاوه ازدهانش برآید (یادداشت بخط مؤلف) .

هرزه رو. [هَ زَ رَ] (نف مرکب) دیری کننده (ناظم الاطباء) . || آنکه بدون اراده وبدون کار بهرجا آمد وشد می کند وسخن چینی وهرزه درایی مینماید . (ناظم الاطباء) .

هرزه زبان . [هَ زَ زَ] (ص مرکب) هرزه دهن . آنکه سخنان یاوه و بیهوده گوید. رجوع به هرزه دهن شود .

هرزه شدن . [هَ زَ شُ دَ] (مص مرکب) هرز شدن . سوده و غیر قابل استعمال شدن چنانکه قفل و کلید وجز آن (یادداشت بخط مؤلف) . || فاسد شدن و بد شدن آدمی دراخلاق ورفتار وگفتار . رجوع به هرزه شود .

هرزه کار . [هَ زَ] (ص مرکب) . کسی که کارهای بی فایده وبیهوده می کند (ناظم الاطباء) :

بشعر گردد جاوید نام مردم نیك
بشعر در بنکوهند هرزه کاران را .
(یادداشت مؤلف از المعجم شمس قیس رازی)

هرزه گرد. [هَ زَ گَ] (نف مرکب) هرجایی (یادداشت بخط مؤلف) . کسی که درهمه جا آمد شد می کند وسخن چینی می نماید (ناظم الاطباء) :

خواجه غلامی خرید دیگر تازه
سست هل وهرزه گرد ولتره ملازه.
منجیك ترمذی .

هرزه گرد بی نماز هوس باز که روزها بشب آرد دربند شهوت (گلستان) .

تادل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
زین سفر دراز خود عزم وطن نمی کند .
حافظ .

دلا مباش چنین هرزه گرد وهرجایی
که هیچ کار زپیشت بدین هنر نرود .
حافظ .

|| آواره (ناظم الاطباء) . رجوع به هرزه رو وهرزه دوشود. || (اِ) . در تداول مردم سلطان آباد اراك نام چرخ ساده پایه داری است که کلاف نخ را به گرد آن افکنند و با استفاده از گردش آن باز کنند .

هرزه گردی. [هَ زَ گَ] (حامص) ، بیهوده گردی . بی سبب وبی هدف و اراده راه پیمودن :

بخیهٔ کفشم اگر دندان نماشد عیب نیست
خنده آرد کفش من برهرزه گردیهای من.
صائب .

هرزه گو. [هَ زَ] (نف مرکب) یاوه. گوی (ناظم الاطباء) :

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری.
حافظ .

رجوع به هرزه خای و هرزه درای شود .
|| دیوانه (ناظم الاطباء) .

هرزه گویی . [هَ زَ] (حامص مرکب) پرگویی و یاوه گویی (ناظم الاطباء) .رجوع بهرزه درایی شود .

هرزه لا. [هَ زَ] (نف مرکب) . هرزه لای. هرزه درای. هرزه خای. هرزه گو یاوه گوی:

غورك بی مغز را صفرا بشورید وبگفت
ای مموه باژگونه یافه گوی هرزه لا.
سنائی .

گر ترا طعنی کند زایشان مگیر از بهر آنك
مردم بیمار باشد یافه گوی وهرزه لا.
سنایی

مسیحم که گاه ازیهودی هراسم
که از راهب هرزه لا میگریزم .
خاقانی .

رجوع بهرزه لای شود.

هرزه لای . [هَ زَ] (نف مرکب) آنکه بیهوده سخن می گوید وپوچ میگوید. (ناظم الاطباء) :

ز درد روبه عشقش چوشیر می نالم
اگرچه همچو سگم هرزه لای میداند.
سعدی .

رجوع به هرزه لا شود .

هرزه لایی . [هَ زَ] (حامص مرکب) هرزه درایی . هرزه گویی . یاوه گویی . لك درایی . بیهده گویی . ژاژخایی (یادداشت بخط مؤلف) .

هرزه لاییدن . [هَ زَ دَ](مص مرکب) بیهوده گفتن (حاشیهٔ برهان . بتصحیح دکتر معین . ذیل : هرزه لای) . هرزه دراییدن لك درایی کردن . یاوه گفتن . چرند گفتن . بیهوده گفتن . هذیان گفتن رجوع بهرزه شود .

هرزه مرس. [هَ زَ مَ رَ](ص مرکب) سگ هرزه گرد که بیهوده گردش میکند (ناظم الاطباء). سگ ولگرد. وقلاده بریده دراین ترکیب مرس ریسمانی است که بگردن اندازند:

آرزو چند بهرسوی کشاند ما را
این سگ هرزه مرس چند دواند ما را.
صائب تبریزی .

هرزه ورزه . [هَ زَ وَ] (اِخ) . دهی است از دهستان خانمرود بخش هریس شهرستان اهر واقع در شش هزار گزی جنوب خاوری هریس و ۲۹ هزاروپانصد گزی راه شوسهٔ تبریز به اهر. جلگه‌ایست معتدل ودارای ۱۷۸ تن سکنه . ازچشمه‌ها مشروب میشود و محصول عمده‌اش غله ، حبوب ، سردرختی وشغل مردم زراعت ، گله‌داری وفرش بافی است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

هرزه ول. [هَ زَ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان رحمت آباد بخش رودبار شهرستان رشت . واقع در۹ هزار گزی خاور رودبار و۳ هزار گزی منجیل . جاییست کوهستانی وسردسیر ودارای ۳۳۷ تن سکنه . از رود هرزه ول مشروب میشود . محصول عمده‌اش لبنیات وصیفی است . شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) ° هرزویل. هرزبیل. خرزویل این ده از دهات بسیار کهن این ناحیه است وناصرخسرو درسفرنامهٔ خود مینویسد که از این نقطه عبور کرده است . و اکنون فرانسویانی که مأمور ساختمان سد سفیدرود بوده اند در کنار این ده کوی بسیار زیبایی بردامنهٔ کوه ساخته‌اند.

هرزید. [هَ] (اِ) . امداد ومدد(برهان). برساختهٔ دساتیر است . رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۷۴ شود.

هرژفدك . [هَ ژَ فَ دَ] (اِ) . بیدستر (ناظم الاطباء). || نام یك قسم ماهی(ناظم الاطباء) .

هرس . [هَ] (اِ) چوب پوشش خانه (برهان) . مسجد را بقدر بیست هرس افزون کرد (فردوس المرشدیه) بقدر آنکه بهفت هرس پوشیده شد (فردوس المرشدیه)

هرس . [هَ رَ] (اِ) اول شیری که از پستان زن پس از زاییدن سیلان می یابد . (ناظم الاطباء).

هرس . [هَ] (اِ) بریدن شاخه‌های زیادی درخت (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به هرس کردن شود .

هرس . [هَ] (ع مص) سخت خوردن (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || سخت خوارشدن (منتهی الارب) . || خرد کردن وهریسه کردن چیزی را (اقرب الموارد) . || (اِ) گربه (منتهی الارب) . ستور (اقرب الموارد) .

هرس . [هَ رَ] (ع مص) سخت خوار گردیدن (منتهی الارب) . شدید خوردن و پنهان خوردن (اقرب الموارد) .

هرس . [هَ رِ] (ع اِ) شیر استوار اندام بسیار خوار (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . || جامهٔ کهنه (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) || گربه (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || مکان هرس: جایی که هراس رویاند (اقرب الموارد) .

هرسبان. [هَ] (اِخ) یاهرسی . نام یکی از دهات کلارستاق تنکابن بوده است (از مازندران و استرآباد رابینو ° ص ۱۴۵ ترجمهٔ فارسی) .

هرسبان . [هَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بافت بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۱۹ هزار گزی شمال‌خاوری هوراند و ۴۱ هزار گزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر. جایی کوهستانی . معتدل و دارای ۱۳۵ تن سکنه است.محصول عمده‌اش غلات، برنج ، پنبه ، سردرختی و کار مردم زراعت و گله‌داری وفرش بافی است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

هرستان [هُ رِ] (اِخ) . دهی است از دهستان ماربین اصفهان که در۳ هزار گزی باختر سده ودر کنار راه شوسه قراردارد . جایی است جلگه ومعتدل ودارای ۱۴۳۱ تن سکنه . از زاینده رود مشروب میشود ومحصول عمده‌اش غله ، پنبه ، صیفی ، میوه ، تنباکو وکار مردم زراعت است . زنان کرباس بافی می کنند (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

هرستانه . [هُ رِ تَ] (اِخ) دهی است از بخش خوانسار شهرستان گلپایگان واقع در ۸ هزار گزی شمال خوانسار و یکهزار گزی باختر راه شوسهٔ خوانسار بگلپایگان جایی است کوهستانی ، معتدل و دارای ۵۶۳ تن سکنه . ازقنات مشروب میشود و محصول عمده‌اش غله ، تریاک ، تنباکو و لبنیات ، وکار مردم زراعت و گله داری است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

هرستانه . [هُ رِ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرزشهرستان بروجرد واقع در ۳۰ هزار گزی شمال‌خاوری الیگودرز و۲۲ هزار گزی شمال راه‌شوسهٔ الیگودرز بگلپایگان جایی است کوهستانی معتدل ودارای ۲۵۵ تن سکنه . ازچشمه و قنات مشروب میشود . محصول عمده‌اش غله ولبنیات ° وشغل مردم زراعت و گله‌داری است. شامل دو قسمت است که به هرستانهٔ بالا وپایین معروف است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٦) .

هرس کردن . [هَ کَ دَ] (مص مرکب) . فرخو کردن . شاخه های زاید درخت را.بریدن شاخه‌های رزراتابار بیشتر دهد . تقضیب (ازیادداشتهای مؤلف) .

هرسم . [هَ رَ سَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد است . این دهستان درخاوروجنوب خاوری شاه‌آباد واقع است . منطقه‌ایست کوهستانی وسردسیر. آب قراء آن قسمتی از رودخانه محلی وقسمتی ازچشمه‌ها و قنوات تأمین میشود ° حدود دهستان بشرح زیر است: ازشمال به دهستان ماهیدشت ° از باختر بخش مرکزی شاه‌آباد ، از جنوب به‌بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام، از خاور بدهستانهای هیلان و جلالوند . این دهستان از۳۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده جمعیت آن درحدود ۱۰۸۰۰ نفر وقراء مهم آن بشرح زیراست کندهر، هرسم مرکز دهستان ، باریک نظام وتوه سرخک . محصول عمده این دهستان غلات ، چغندر قند ، حبوب ، ولبنیات‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٥) .

هرسم. [هَ رَ سَ] (اِخ)ده‌مرکزی دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع درجنوب خاوری شاه‌آباد و ٦ هزار گزی خاور باریکه نظام . دشتی است سردسیر و درحدود ۱۰۰۰ تن سکنه دارد . ازچشمه معروف سراب هرسم‌مشروب میشود . محصول‌عمده‌اش گندم،جو،چغندر قند ° توتون ، ذرت ° صیفی و مختصری میوه‌است . شغل اهالی زراعت وگله‌داری است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج٥).

هرسنگ . [هَ سَ] (اِخ) یکی از بلوکات لاریجان درجنوب رودخانهٔ لار(از مازندران و استرآباد ، رابینو ، ترجمهٔ فارسی . ص٦٦ و٦٧) . رجوع به‌خرسنگ شود .

هرسو یه پادشاهان . [هَ یِ دِ]. (اِ مرکب) بمعنی ملوک الطوایف و از مجعولات دساتیراست (یادداشت بخط‌مؤلف) آن سلسله ازنژاد پادشاهان راگویند که پس از مرگ اسکندر مقدونیایی درایران طلوع کردند (ناظم‌الاطباء).

هرسة . [هَ رَ سَ] (ع ص) پرهراس وهراس نام درختی است، ارض هرسةزمین درخت هراسناك (منتهی‌الارب) زمینی که هراس رویاند (اقرب‌الموارد) .

هرسه‌دختر . [هَ سِ دُ تَ](اِمرکب) آن سه‌ستاره راگویند که متصل است بیك پایهٔ بنات نعش (برهان) .

هرسه‌مال . [هَ رِ سِ] (اِخ) جایی بوده‌است درسه فرسخی آمل (ازمازندران واسترآباد ، رابینو ، ترجمهٔ فارسی ص ۱٦۰) .

هرسه‌نوع. [هَ رِ سِ نَ](اِمرکب) . موالید ثلاثه که جماد ونبات و حیوان باشد (برهان) .

هرسی . [هَ] (اِخ) یکی از دهات کلارستاق تنکابن. رجوع به‌هرسبان‌شود .

هرسیر. [هَ] (اِخ) . قریه‌ایست بین‌ری وقزوین وبه مدینهٔ ابن جابر ° مروف است. (معجم البلدان)

هرسیشك . [هُ شَ] (اِخ) دهی است ازدهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند ° جایی دامنه ومعتدل است. ازقنات مشروب میشود . محصول عمده‌اش غله و کار مردم زراعت است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

هرسین . [هَ] (اِخ) یکی از بخشهای شهرستان کرمانشاهان است. این بخش در خاور شهرستان واقع شده‌حدود ومشخصات آن بشرح زیر است : از طرف شمال به بخش صحنه، از طرف خاور بشهرستانهای نهاوند وخرم آباد ، از جنوب بشهرستان خرم‌آباد وازباختر همه جا امتداد رودخانهٔ گاماسیاب.هوای بخش مانند سایر بخش - های مجاور سردسیر است. آب قراء آن ازچشمه‌ها وزه آب رودخانه های محلی و قنوات کوچك تأمین میشود . محصول عمده‌اش‌غلات، حبوب آبی و دیمی، لبنیات وسایر محصولات دامی، میوه‌جات ، الوار و کتیرا است. ارتفاعات آن‌عبارت‌است‌از: کوههای‌شیرز (شاه رزم) و کوه گون‌بان در شمال ، کوه گل زرد در خاور، کوه سیاه‌کمر کوه امامزاده و کوه خاوری چمن اسمعیل از جنوب این بخش را محصور نموده است. ارتفاع قصبه هرسین از سطح دریا ۱۵۸۲ متراست° گودترین آبادی این بخش قریهٔ گره‌بان ۱۲۴۱ مترازسطح اقیانوس مرتفعتراست مهمترین رودخانه‌این‌بخش همان رودخانه‌هرسین‌است که سرچشمه اصلی آن‌سراب‌مشهورهرسین بوده پس‌ازمشروب‌نمودن قصبه و گرداندن چندین آسیاب وارد دهکد های بخش

میگردد. این بخش تابع فرمانداری کرمانشاه است و از ۵۶ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده. جمعیت آن در حدود ۱۸۵۰۰ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). قلعه‌ایست وقصبهٔ دربای آن. هوای معتدل دارد و آبهای روان (نزهة‌القلوب) از بلوکات کرمانشاهان است. حد شمالی آن صحنه، حد شرقی نهاوند، حد جنوبی لرستان و غربی کرمانشاه است. از چشمه‌ای که قریب پانزده سنگ آب دارد مشروب میشود (از جغرافیای اقتصادی کیهان). درحفاریهای این ناحیه مقداری آثار تاریخی گرانبهااز دورهٔ حکومت مقدونی‌ها در ایران بدست آمده است رجوع به‌ایران باستان پیر نیا ص۱۹۰۸ و ۱۹۰۹ شود.

هرسین. [هَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش هرسین شهرستان کرمانشاه واقع در ۵۴ هزارگزی خاور کرمانشاهان و کنار شوسهٔ کرمانشاه به‌خرم‌آباد است. مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول آن ۴۷ درجه و ۳۵ دقیقه، عرض ۳۴ درجه و ۱۶ دقیقه. ارتفاع آن ازسطح اقیانوس ۱۵۸۲ متراست بنا براین ۱۷۲ متراز کرمانشاه مرتفعتر است. جمعیت قصبه در حدود ۷۵۰۰ تن است. شغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان بافتن گلیم، جاجیم و کلاش است. گلیم و کلاش هرسین بخوبی مشهوراست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

هرسین. [هَ] (اِخ) دهی است ازدهستان ژاورود بخش رزاب شهرستان سنندج واقع در ۲۰ هزار گزی جنوب خاوری رزاب و۹ هزار گزی جنوب‌خاوری دوآب. جاییست کوهستانی و سردسیرو دارای ۱۵۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود محصول عمده‌اش غلات، لبنیات، پنبه، انگور، گردو وامرود است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هرش. [هَ] (ع مص). سخت گردیدن روزگار (اقرب الموارد).

هرش. [هَ رَ] (ع مص) بدخوی گردیدن (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || (ع ص). گول (منتهی الارب). || زشت خوی (منتهی الارب).

هرشبة. [هَ شَ بَ] (ع ص) گنده پیر کلانسال (منتهی‌الارب). عجوز مسنه، هرشفة (اقرب‌الموارد).

هرشف. [هِ شَ ف ف] (ع ص) کبیر مهزول از مردان (اقرب‌الموارد). || بسیار نوشنده (اقرب الموارد). || زن بسیارپیر (اقرب‌الموارد). رجوع به‌هرشبة و هرشفة شود.

هرشفة. [هَ شَ فَ] (ع مص) اندك اندك آب آشامیدن (منتهی‌الارب). || خشك گردیدن (اقرب‌الموارد).

هرشفة. [هَ شَ فَ فَ] (ع ص) گنده پیر کلان‌سال (منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد). هرشبه. رجوع به‌هرشبه شود. || (اِ) لتهٔ پارهٔ که بدان آب باران بردارند از زمین و دردلو فشارند بخشك سال (منتهی‌الارب). || لیقهٔ دوات که خشك گردد (منتهی الارب). || دلو کهنه (منتهی الارب).

هرشفه. [ ] (اِ). اسفنج (فهرست مخزن‌الادویه). اسفنج. رغوة الحاجین. ابرمرده سفنج (یادداشت بخط مؤلف).

هرشل. (۱) [هِ شِ] (اِخ) ویلیام هرشل، متولد ۱۷۳۸ و متوفی بسال ۱۸۲۲ م. ستاره‌شناس نامدار انگلیسی‌از مردم هانور آلمان است. بسال ۱۷۵۷ بانگلستان‌رفت وپس از تحصیلات‌ومطالعات خود بعنوان دانشمندی انگلیسی شناخته شد. در ژانویهٔ سال ۱۷۸۷ م. موفق شد دو قمر در گردسیارهٔ ارانوس کشف کند. اقمار دیگری را نیز در منظومهٔ شمسی کشف کرده است (از فرهنگ بیوگرافی وبستر بااختصار).

هرشم. [هِ شَ م م] (ع اِ) سنگ‌نرم (منتهی الارب) سنگ‌نرم وسنگ سخت. از اضداد است (اقرب الموارد). || کوه نرم (منتهی‌الارب). کوه‌نرم و دراللسان آمده‌است که هرشم جبل‌رقیق پرآب‌است (از اقرب الموارد).

هرشمة. [هِ شَ م مَ] (ع اِ) گوسپند بسیارشیر (منتهی‌الارب). الغزیرة من‌الغنم (اقرب‌الموارد). || زمین‌درشت (منتهی-الارب). (اقرب الموارد).

هرشن. [هِ شِ] (ع ص) فراخ کنج دهان (منتهی الارب). ج، هراشن و ابن درید گوید، صحت آنرا نمیدانم (از اقرب الموارد).

هرشه. [هَ شَ] (اِ). عشقه را گویند وآن گیاهی است که بردرخت پیچد وآنرا بعربی حبل‌المساکین گویند (برهان) لبلاب راگویند(جهانگیری).

هرشی. [هَ شا] (اِخ) کریوه‌ایست در راه‌مکه در نزدیکی حجفه. از دریا پیداست (معجم‌البلدان). (منتهی‌الارب).

هرشی. [هَ شا] (اِ خ) وادیی است در راه‌مکه (منتهی الارب). زمین فرازیست که نباتات بسیار در آن روید و در راه شام بمدینه وبمکه قراردارد. زمینی‌مسطح است (معجم البلدان).

هرشی. [هَ ی ی] (ص نسبی) منسوب به‌هرش که‌نام جد خاندانی است(ازسمعانی) شاید هم منسوب به ناحیت هرشی[هَ شا] باشد.

هرشیر. [هَ] (اِخ) نام‌قریه‌ای‌بوده‌است درمیان ری و قزوین (آنندراج و انجمن آرا. بنقل از معجم البلدان).

هرص. [هَ رَ] (ع اِ) کرم (منتهی-الارب). (اقرب الموارد). || کرخشك. بدن (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص)مبتلا گردیدن به کرخشك (منتهی-الارب). (از اقرب‌الموارد).

هرض. [هَ رَ] (ع اِ) کرخشك که بر اندام برآید از حرارت (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به هرص‌شود.

هرض. [هَ] (ع ص) دریدن جامه را (منتهی الارب). مزق الثوب (از اقرب-الموارد).

هرضیف. [هِ] (اِ خ) ازاعلام است. (منتهی‌الارب).

هرط. [هِ یا هَ] (ع اِ) گوشت لاغر شبیه‌آب بینی خشك (منتهی الارب). گوشت لاغرماندبه مخاط که بکارنیاید از لاغری (اقرب الموارد).

هرط. [هِ رَ] (ع اِ) ج هرطة (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به‌هرطة شود.

هرط. [هِ] (ع اِ). شترمادهٔ کلانسال ج، اهراط وهروط (منتهی‌الارب) ج،اهراط (اقرب‌الموارد). مردمالدار (منتهی‌الارب) || میش کلانسال لاغر (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد).

هرط. [هَ] (ع مص). طعن کردن و دریدن ناموس کسی را (منتهی الارب). تعرض کردن برادر خود را یا در ناموس برادر خود (اقرب الموارد). || بدگفتن (منتهی‌الارب). خلط در کلام (اقرب-الموارد). || سخن‌نااستوار وردی گفتن (منتهی‌الارب). تنقص (اقرب الموارد).

هرطال. [هِ] (ع ص)دراز قامت(منتهی الارب). طویل (اقرب‌الموارد).

هرطقة. [هَ طَ قَ](ع اِ) کفر. الحاد. ضد مذهب (دزی ج ۲ ص ۷۵۴).

هرطمان. [هَ طَ یا هُ طُ] (اِ) دانه‌ایست که در میان گندم وجو میروید و آنرا قرطمان‌هم میگویند بضم‌قاف (برهان). دانه‌ایست متوسط میان جوو گندم. نافع جهت اسهال و سرفه (منتهی الارب). دانه‌ایست شبیه به خلرو بعضی گویند خلر است... ونباتش مانند گندم و ثمرش در غلاف بدونصف و گویند معرب آن‌قرطمان

(۱) Herchell

است (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین نقل از تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن‌الادویه) رجوع به قرطمان شود .

هرطة. [هَ رِ طَ] (ع اِ) . میش سالخورد لاغر (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || زن گول بددل ج هرط [هِ رَ] (منتهی الارب) . گول ترسوی ضعیف . (اقرب الموارد) .

هرطه‌کلا. [هِ رِ طِ کَ] (اِخ) دهیست از دهستان قشلاق کلارستاق شهرستان چالوس واقع در ۱۰ هزار گزی باختر چالوس و ۴ هزار گزی جنوب شوسهٔ چالوس به شهسوار . دشتی است معتدل و مرطوب و دارای ۴۰۰ تن سکنه . از رودخانه سرد آب مشروب میشود . محصول عمده‌اش برنج لبنیات و مختصری چای و شغل اهالی زراعت است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

هرع. [هَ] (ع مص) . سخت راندن (منتهی‌الارب) . || سرعت کردن (منتهی الارب) .

هرع . [هَ رَ] (ع مص) . روان گشتن خون (منتهی الارب) تندروان گشتن خون (اقرب الموارد) . || شتابان و مضطربانه رفتن (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || تندگریه و تندرو بودن مرد (اقرب الموارد) .

هرعة. [هَ رَ عَ یا هَ عَ] (ع اِ) شپش (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) .

هرعة. [هَ رَ عَ] (ع اِ) کرمکی است (آنندراج) دوبیه (اقرب‌الموارد) .

هرف. [هَ رَ] (ع مص) . فزونی‌ودراز نفسی نمودن در مدح و ثنا بشگفت (منتهی الارب) (اقرب الموارد) غلو (یادداشت بخط مؤلف) . || ستودن بی‌دانست و خبر (منتهی الارب) (اقرب الموارد) ||ستایش چیزی از شگفتی بدان (اقرب الموارد) .

|| زود رساندن نخله برخود را (منتهی‌الارب) . در اقرب‌الموارد باین معنی تعریف آمده است . رجوع بدان شود .

هرفته. [هُ رَ تِ] (اِخ) دهی است از بخش مهریز شهرستان یزد واقع در ۱۸ هزار گزی شمال خاوری مهریز و هفت هزار و پانصد گزی خاور راه یزد به انار. جلگه‌ای معتدل و دارای ۴۴۸ تن سکنه است. از قنات مشروب می‌شود و محصول عمده‌اش غله است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱۰) .

هرفولیون . [هَ] (یونانی اِ) نوعی از نعناع باشد که آنرا سیسنبر میگویند و نمام الملک همان است . بوی آن شپش را میکشد (برهان) . نمام است (فهرست مخزن الادویه) سوسنبر (اشتینگاس) .

هرفی . [هَ رَ ی] (ص نسبی) منسوب به هرفه که نام جد خاندانی است . (از سمعانی) .

هرق. [هَ] (ع مص) ریختن آب را (اقرب الموارد) .

هرق. [هِ] (ع اِ) . جامهٔ کهنه (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هرق. [هِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو از بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۱۲ هزار گزی خاور مراغه و سه هزار و پانصد گزی شمال راه مراغه به قره‌آغاج واقع شده و جایی معتدل و دارای ۶۴۹ تن سکنه است . آب آن از چشمه‌ها تأمین میشود. محصول عمده‌اش غله ، کرچک بادام ، کشمش ، توتون و کار مردم زراعت و کرباس بافی و جاجیم بافی است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

هرقل. [هِ قِ] (ع اِ) . منخل (اقرب الموارد) .

هرقل. [هِ رَ قِ یا هِ رَ قْ] (اِخ) شهری است بروم (منتهی الارب). رجوع به‌هراکله شود.

هرقل. [هَ رَ یا هِ رَ قْ] (اِخ) نام دیری و معبدی بوده‌است در قدیم (برهان) .

هرقل. [هِ رَ ق یا هِ رَ قْ] (اِخ) نام یکی از سلاطین روم است و چنانکه سلاطین روم را دراین زمان قیصر میگویند درقدیم هرقل می گفتند واین لغت رومی است (برهان) هراکلیوس اول امپراطور روم شرقی متولد درحدود ۵۷۵ م. وی جانشین فکاس امپراطور گردید و باخسرو پرویز شاهنشاه ساسانی جنگ کرد . (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) :

قیصر بر درگه توسوزد ناقوس
هرقل در خدمت تو دردد زنار .
فرخی سیستانی .

بنات نعش کرده آهنگ بالا
بکردار کمرشمشیر هرقل .
منوچهری .

بهرام کاسقفی است بزنار هرقلی در
کفت از ظلال تیغش به مغفری ندارم
خاقانی

هر قلم مهر نبی‌ورزم ودشمن دارم
تاج وتختی که مسلمان شدنم نگذارند.
خاقانی .

رجوع به هراکلیوس شود .

هرقل. [هِ رَ ق یا هِ رَ قْ] (اِخ) . هرقل دوم . پسر هرقل‌اول امپراطور روم شرقی است که پس‌ازپدرسه ماه‌ونیم سلطنت کرده (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) .

هرقل. [هِ قِ] (اِخ) یکی ازحکما که در صنعت کیمیا بحث کرده وگویند بعمل اکسیر تام رسیده است . (ابن‌ندیم) .

هرقلس. [هِ رَ لِ] (اِخ) هرقل. هرکل هراکلیوس . نام امپراطور روم در متن نزهة‌القلوب و حلل السندسیه بدین صورت نوشته شده است .

هرقل‌نجار. [هِ قِ لِ نَ ج ج] (اِخ) اوراست کتاب الدوائر والدوالیب (ابن ندیم) ظاهرا از علمای حیل بوده‌است (یادداشت بخط مؤلف) .

هرقلوس. [هَ رَ] (اِ) در زبان یونانی اراکلئیوس (۱) بمعنی جاورس و حشیشة‌الورد بوده است (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین). بلغت یونانی نوعی از کاسنی صحرایی باشد که آنرا هرقلوه نیز گویند (برهان). نوعی از هندبای بری است و نزد بعضی ابوخلسا و نزد بعضی قرصعنة (فهرست مخزن الادویه) . رجوع به دزی ج ۲ ص ۷۵۵ شود .

هرقلوه . [هَ رَ] (اِ) . هرقلوس (برهان) (فهرست مخزن الادیه) . رجوع به‌هرقلوس شود .

هرقله . [هِ رَ ل] (اِخ) شهری‌است بروم (منتهی الارب) . رجوع به هراکله شود .

هرقمة. [هَ قَ مَ] (ع اِ) روده وامعاء واحشاء حیوان (دزی ج۲ ص ۷۵۵) .

هرک. [هَ] (ق مرکب). هر کس. هر که.

ستم دیده هرک آمدی دادخواه
بدونیک برداشتندی بشاه .
اسدی .

ترکیبات : هرکت . هرکش . هرکو . رجوع باین ترکیبها شود

هرک. [هِ رِ] (اِخ) قریه‌ایست درفاصله نیم فرسنگی میان جنوب و مغرب ابر قوه (فارسنامهٔ ناصری) .

هرکاره . [هَ رَ] (اِ مرکب) . در خراسان دیگ سنگی را گویند (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) . دیگی را گویند که ازسنگ ساخته باشند و در آن آتش و طعام پزند و بعضی دیگ آهنی راگویند که در آن حلوا پزند (برهان) :

بهر کاره چون شیر باپخته شد
زن و مرد از آن کار پرداخته شد.
فردوسی .

کنون تابدوشم من از گاو شیر
تواین کار هر کاره آسان مگیر.
فردوسی .

بیامد زن از خانه باشوی گفت
که‌هر کاره و آتش آراز نهفت.
فردوسی .

|| آلتی باشد حلواپزان را و بعضی گفته تیر حلواپزی است (برهان) . || (ص) شخصی را نیز گفته‌اند که بهرکاری برسد

(۱) eràkleios.

(برهان). || جاسوس(حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین نقل از فرهنگ نظام) :

دل عاشق خبر از حالت معشوق دهد
کشور عشق بهرکاره نباشد محتاج .
خالص اصفهانی (بنقل درفرهنگ نظام).

هرکام. [هَ] (اِخ) ناحیه‌ایست از نواحی طارم بین قزوین و بلاد دیلم (معجم البلدان).

هرکان. [ ] (اِخ) ازطسوج جبل (تاریخ قم ص ۲۱۸) .

هرکان. [هَ] (اِ خ) دهی است از دهستان حومهٔ مشکان بخش نی‌ریز شهرستان فسا واقع در ۲۰ هزار گزی جنوب خاوری نی‌ریز. جاییست کوهستانی ومعتدل و دارای ۸۰ تن سکنه . ازقنات و چشمه مشروب میشود . محصول عمده‌اش غلات است. شغل اهالی زراعت وقالی‌بافی است . مزرعهٔ چنار وده‌مسی جزو این قریه میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

هرکت. [هَ کِ] (ق مرکب) هرکه‌ترا. هراکه‌ات (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به هرك و هرکه شود .

هرکس. [هَ کِ] (اِ عربی مغرب) . نوعی کفش دهقانی از پوست کلفت (دزی ج۲ ص ۷۵۵) .

هرکل. [هِ رَ] (یونانی ص) . ضخیم‌از هرچیز (الجماهر . ابوریحان . ص۱۴۳) .

هرکل. [هِ رَ] (اِخ) رجوع به‌هراکلس وهرکول شود .

هرکل. [ ] (اِ خ) تیرهٔ از طایفه‌های ایل چهارلنگ بختیاری - (جغرافیای سیاسی مسعود کیهان ص۷۶) .

هرکل. [هِ کَ لل] (ع اِ)نوعی رفتار (اقرب الموارد) .

هرکلة. [هُ رَ كِ لَ] (ع اِ). دختر شگرف اندام‌نیکوخلقت خوشرفتار(منتهی الارب). (از اقرب‌الموارد) .

هرکلة . [هِ رَ کَ لَ] (اِ ع) دختر شگرف‌اندام نیکوخلقت خوشرفتار(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .

هرکن پرکن . [هَ کُ پُ کُ] (ص - مرکب) . در تداول عام‌بمعنی بسیارارزان قیمت‌است چنانکه گویند درخانهٔ عیالواری چیزهای هرکن پرکن لازم است یعنی طعامی که حجمش بسیار وگوشت و دیگ افزار آن اندك باشد (از یادداشت های - مؤلف).

هرکند. [هَ کَ] (اِخ) دریایی است . دراقصی بلاد هندوستان میان چین و هند و جزیرهٔ سراندیب درآنست (ازمعجم البلدان)

هرکند. [ ] (اِخ)شهری‌است بزرگ بهندوستان و از پادشایی دهم‌است بر کران دریا (حدودالعالم) .

هرکو. [هَ] (ق مرکب) هر که او ، هر کس که او (یادداشت بخط مؤلف) :

هر کو نکند بصورتت میل
در صورت آدمی دواب است .
سعدی .

درازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تاابد جام مرادش همدم جانی بود .
حافظ .

هر کو نکاشت مهر وز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود .
حافظ .

هرکول. [هِ] (اِخ) نام رومی هراکلس قهرمان افسانه‌های ادبیات یونان و رم . رجوع به هراکلس شود .

هرکولانوم. (۱) [هِ] (اِخ) . شهری قدیم است در ناحیت کامپانیه در کشور ایتالیا که در نزدیکی ناپل و بردامنهٔ کوه آتشفشان وزو قرار داشته است و اخیرا در حفاریهای باستانشناسان آثار عتیق گرانبها از زیر آوارهای آن‌بدست آمده که‌نمایندهٔ تمدن رم کهن است .(از ایران باستان پیرنیا) .

هرکولس. [هِ] (اِخ) پسر ژوپیتر ودر یونان قدیم رب‌النوع شجاعت و قوت‌بود.. (فوستل دوکولانژ) . رجوع به‌هراکلس وهر کول شود .

هرکولة . [هِ رَ كَ لَ] (ع اِ) دختر شگرف‌اندام نیکوخلقت خوشرفتاربزرگ سرین (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). ||دخترچاق برجسته‌سرین‌وابی عبیده گوید الضخمة الاوراك (اقرب‌الموارد) .

هرکیل . [هِ] (ع اِ) دختر شگرف اندام نیکوخلقت‌خوشرفتار(منتهی الارب).. (اقرب‌الموارد) . رجوع به هرکولة شود.

هرکی‌میدان. [هَ مَ] (اِخ) . ایلی از ایلات اطراف رضائیه و شامل ۴۰۰ خانوار است (ازجغرافیای‌سیاسی کیهان ص۱۲۰).

هرگ . [هَ] (ص) . احمق‌وبی‌عقل . (برهان) (جهانگیری). || مبهوت(برهان). (جهانگیری) . مؤلف سراج آنرا مصحف هزك و هزك را مخفف هزاك دانسته‌است (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین ، نقل از نظام) .

هرگبد . [هَ بَ] (ص مرکب) ارگبد ارگبد(از ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ فارسی‌چاپ اول‌ص ۶۵) . نگهبان ورئیس ارگ‌شهر . رجوع به ارگبد شود .

هرگز . [هَ گِ] (ق)هگرز.دربهلوی هکرچ (۲) بمعنی یکبار ، هر ، هرگز ، ابداً ، فارسی باستان هکرت چیت (۳) (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) . هیچ‌وقت ، هیچ زمان (برهان) . هگرز . هرگیز. ابداً. بهیچوجه (یادداشت مؤلف):

ستدو داد مکن هرگز جزدستادست
کەپس دست خلاف آرد والفت ببرد.
بوشکور.

نباشد میل فرزانه بفرزند و بزن هرگز
ببرد نسل این هردو نبرد نسل فرزانه .
کسائی .

ای آنکه جزاز شعر و غزل هیچ‌نخوانی
هرگز نکنی سیردل از تنبل و ترفند .
کسائی .

چگونه‌ست کزحرب سیری نیابی
چگونه که برجای هرگزنیابی ،
زینبی .

چرخ فلك هرگز پیدا نکرد
چون تویکی سفله‌ودون وژکور .
رودکی .

هرگز تو بهیچ کس نشایی
برسرت دوشوله‌خاك وسرگین.
شهیدبلخی

بردل‌چون‌تاول است وتاول‌هرگز
نرم‌نگردد مگر بسخت غبازه .
منجیك‌ترمذی .

گویی همچون فلان شدم . نتوانی
هرگز چون عود کی نواندشدتوغ
منجیك ترمذی .

فرزانه‌تر از تو نبود هرگز مردم
آزاده‌تر از تو نبرد خلق کمانه .
خسروی سرخسی .

سپاهی‌است ای شهریار زمین
که‌هرگزچنان نآمدازترك‌وچین.
دقیقی .

چنین‌پاسخ آورد پس گرگسار
که‌برهفت خوان ، هرگزای‌شهریار.
فردوسی .

بروین دژ برسپهبد کنم
مبادا که هرگز بتوبد کنم.
فردوسی.

بایرانیان آفرین کرد وگفت
که‌هرگز نماندهنردرنهفت .
فردوسی .

ازمجلستان هرگز بیرون نگذارم
ازجان ودل ودیده گرامی‌تردارم.
منوچهری .

مکن‌هرگز بدو فعلی اضافت گرخردداری
بجزابداع یك مبدع کلمح‌العین اوادنی .
ناصرخسرو .

ربابنده چرخ آنچنانش ربود
که گفتی که نابوده‌هرگزنبود.
نظامی .

نگردد موم هرگز هیچ آهن
نگرددوست هرگز هیچ‌دشمن .
فخرالدین‌اسعد .

(۱) Herculanum . (۲) Hakarç یا Hakurç. (۳) Hacrt-cit .

حسنك را ... برمركبی كه هرگز ننشسته بوده نشاندند (بیهقی) . من هرگز بونصر استادم را دل مشغول تر و متحیرتر ندیدم از این روزگار كه اكنون دیدم(بیهقی) . هرگزدوست دشمن نشود (بیهقی) .

هرگز كه دید آب مصور درآینه
یاآینه كه دید مصفا میان آب .
خاقانی .

خراب كردهٔ هركس تو كرده‌ای آباد
مبادا هرگز آباد كردهٔ توخراب .
امیرمعزی .

عاقل از منافع دانش هرگز نومید نشود . (كلیله‌ودمنه) .

ای كه هرگز فرامشت نكنم
هیچت از بنده یادمیاید ؟
سعدی .

هرآن كهتر كه بامهتر ستیزد
چنان‌افتد كه هرگزبر نخیزد.
سعدی .

سعدیا مردنكونام نمیرد هرگز
مرده آنست كه‌نامش بنكویی نبرند .
سعدی .

هرگز نباشدت بید دیگران نظر
درفعل‌خویشتن تواگر نیك بنگری .
اوحدی .

|| هیچوقت یا همه‌وقت، همواره:

گرنه‌می‌میخوردی نرگس ترازچوی
چشم اوهر گزپرخواب وخمارستی.
ناصرخسرو .

|| گاهی. یكبار. زمانی. وقتی (یادداشت بخط مولف) :

گررود هرگز برلفظ تو مدح ملكی
باز گرددبتوآن مدح چواز كوه صدا.
مختاری غزنوی .

شدخط عمر حاصل، گرزانكه باتومارا
هرگزبعمرروزی ، روزی شودوصالی
حافظ .

|| چه‌زمان . چه وقت ؟ (یادداشت بخط - مؤلف) :

هرگز بكجا روی نهاد این شه عادل
باحاشیهٔ خویش و غلامان سرابی
الا كه بكام دل او كرد همه كار
این گنبد پیروزه‌وگردون رجابی
منوچهری .

|| (ص) . بمعنی همیشه ولایزال هم‌آمده است (برهان) . رجوع بهرگزی شود .

هرگزی. [هَ گِ] (ص) مركب از هرگز ویاء نسبت (حاشیهٔ برهان بتصحیح دكتر معین) . ابدی ولایزالی(آنندراج). (برهان) . ابدی . سرمدی . همیشگی . فناناپذیر (یادداشت بخط مؤلف) :

زمین را بلندی نبد جایگاه
یكی‌هرگزی تیره‌بود وسیاه .
فردوسی .

ای طمع كرده بنادانی ، بعمرهرگزی
بافزونی‌وكمی‌مرهرگزی‌راكی سزی؟
ناصرخسرو .

تركیب: ناهرگزی ، ناپایداری .فناپذیری بكنایت دنیا

اندربن ناهرگزی ازبهرآن آوردمان
تابیلفنجیم‌ازاینجا ملك ومال هرگزی .
ناصرخسرو.

هرگلان. [هَ گَ] (اِخ) . دهی است از دهستان حومهٔ بخش دهخوارقان تبریز كه. در۲۶هزار گزی جنوب خاوری دهخوارقان و۳۲هزار گزی‌راه شوسهٔ‌تبریز به‌آذرشهرقرار دارد وجایی‌معتدل ودارای ۱۲۳۳ تن سكنه است. محصول عمده‌اش غله وحبوب وتوتون و كار مردم زراعت و گله‌داری است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

هرگله. [هَ گَ لِ] (اِ مركب) رمهٔ اسبان (ناظم‌الاطباء) . رجوع به گله شود .

هرگیان. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان شیبران بخش شاپورشهرستان خوی واقع در۴۸هزارگزی‌جنوب‌باختری شاهپور. جایی است كوهستانی ، سردسیر ودارای ۱۸٦ تن سكنه . از چشمه‌ها مشروب میشود و محصول عمده‌اش غله و توتون وكار مردم كشاورزی و گله داری وهنر دستی آنها جاجیم‌بافی است(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

هرگیزه. [هَ] (ق) هرگز:

چگویی كز همه حران چنو بوده‌ست كس نیزا
نه‌هست اكنون ونه باشد و نه بوده‌ست هر گیزا.
بهرامی سرخسی.

هرل. [هَ رَ] (ع اِ) دوشیزه . زنی كه بازداج نرسیده باشد (دزی ج ۲ . ص ۷۰۰) .

هرلولی. [هَ] (اِ). بهندی‌خروع است (فهرست مخزن‌الادویه) .

هرلیان. [هَ] (اِخ) . دهی‌است از بخش حومهٔ شهرستان ساوه . دریانزده هزارگزی جنوب خاوری ساوه واقع و جایی معتدل است ، ۲۰۰ تن سكنه دارد ومحصول عمده‌اش غله ، بن‌شن ، پنبه وكار مردم زراعت ، گله‌داری وجاجیم بافی‌است. این ده قشلاق چند خانواری‌ازایل‌شاهسون بغدادی است (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۱) .

هرم. [هَ رَ] (ع مص) . سخت پیرو كلانسال گردیدن (منتهی‌الارب) . سخت پیر شدن (تاج‌المصادربیهقی) . رسیدن به نهایت پیری (اقرب‌الموارد) :

همیشه تانشود خوشتراز بهارخزان
همیشه‌تانبود خوشتراز شباب هرم.
فرخی‌سیستانی .

دست بخشندهٔ اواز دل پیران ببرد
غم بریانی وبیچارگی وضعف‌هرم.
فرخی‌سیستانی .

گراورا هرم دست خدمت ببست
تراهمچنان بر كرم دست‌هست.
سعدی .

|| ضعیف گردیدن (اقرب‌الموارد).

هرم. [هَ] (ع اِ) . گیاهی است شور (منتهی‌الارب) . نوعی از حمض است كه شور مزه است وبیش از انواع دیگر بر زمین گسترده شود وپهن گردد (اقرب - الموارد) . || نام درختی است (منتهی - الارب) . (اقرب‌الموارد) ، || بقلة‌الحمقاء (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || یوم الهرم از ایام عرب است (اقرب‌الموارد) .
|| ذوالهرم ؛ مالی از آن عبدالمطلب یا ابی‌سفیان در طائف(اقرب‌الموارد).رجوع به هرم در ردیف اسم خاص شود.

هرم. [هَ رِ] (ع ص) . نیك پیر خرف ج : هرمون وهرمی [هَ ما] . (منتهی - الارب) . || (اِ) نفس (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . ||خرد(منتهی‌الارب). عقل.(اقرب‌الموارد).||هوش(منتهی‌الارب). || دل (منتهی‌الارب) .

هرم. [هَ رَ] (اِخ) جایی است بیمن كه بناهای عجیب دارد از ملوك حمیر (منتهی‌الارب) .

هرم. [هَ رَ] (اِخ) قریه‌ایست در هفت فرسنگی میان شمال ومشرق بیدشهر (فارسنامهٔ ناصری) . از اعمال كارزین (فارسنامهٔ ابن بلخی) .

هرم. [هَ] (اِخ) . جایی است در طایف از اموال عبدالمطلب و نیز گویند متعلق به ابی‌سفیان بن حرب بوده‌وهنگامی كه او ازجانب‌پیامبر مأمور هدم‌بت‌لات شد در این مكان اقامت كرد و به ذوالهرم معروف شد (از معجم‌البلدان) .

هرم. [هَ] (اِخ) . نام ابوالعجفاءسلمی است (یادداشت بخط مؤلف) .

هرم. [هَ] (اِخ) . نام ابوزرعة بن عمروبن‌جریر است (یادداشت‌بخط‌مؤلف)

هرم. [هَ] (اِخ) . نام ابو خالد الوالبی است (یادداشت بخط مؤلف).

هرم. [هَ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان هرم وكاریان بخش جویم شهرستان لار واقع در ٤۸ هزارگزی جنوب باختری جویم ودامنهٔ‌شمالی كوه یاسین. جلگه‌ایست گرمسیر ودارای ۳٦۷ تن سكنه . از چاه مشروب میشود، محصول عمده‌اش غلات و كنجد و شغل اهالی زراعت ، قالی بافی و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج٦) .

هرمات . [هَ رِ] (ع اِ) . ج هرمة (منتهی الارب) .

هرمازس . (۱) [هُ رُ زِ] (اِخ) . صورت یونانی شده نام اورمزد یاهرمزد ، خداوند نیکی وروشنی ، درنوشته‌های پلوتارك بدین صورت است. رجوع به ایران باستان پیرنیا . ص ۱۵۲۱ و ۱۵۲۲ شود .

هرماس. [هَ] (اِ) . اهریمن راگویند که راه نمایندهٔ بدی‌هاست و شیطان را هم میگویند (برهان) :

ازره نام همچو یکدیگرند
سوی بی‌عقل هرمس وهرماس.
ناصرخسرو.

هرماس . [هِ] (ع اِ) شیر سخت خونخوار مردم (منتهی الارب) . هرمس (اقرب الموارد) . || بچهٔ پلنگ(منتهی - الارب) . ولدالنمر (اقرب الموارد) .رجوع به هرمس شود .

هرماس . [هِ] (اِخ) نام نهر نصیبین (ازمعجم البلدان) .

هرماس. [هِ] (اِخ) . جایی است در معره (معجم البلدان) .

هرمافرودیت . (۲) [هِ فْ رُ] . (ص) هرموجودی که دو طبیعت داردیعنی هم مذکر وهم مؤنث است (از فرهنگ اساطیر یونان و رم . تألیف پیر گریمال ترجمهٔ دکتر بهمنش - ص ۴۱۲) گیاهانی که دارای نافه ومادگی هستند، خواه‌دارای پریانت کامل بوده ویا فاقد آن باشند ، گلهای هرمافرودیت نامیده میشوند مانند گلهای گندم ، میخك ، اطلسی ، شب بو و غیره ولی گاهی بعضی از گلهای یك نبات ممکنست فاقد نافه و بعضی دیگر فاقد مادگی باشند.. (ازگیاه‌شناسی ثابتی. ص ۴۲۳ - ۴۲۴)

هرمافرودیت. (۲)[هِ فْ رُ](اِخ) داستان نویسان این عنوان را بیکی از پسران آفرودیت وهرمس اطلاق و روایت کرده‌اند که : وی - که بنام پدر ومادرش خوانده می‌شد - درجنگلی بنام ایدا واقع در فریژی ، بوسیله نمف ها پرورش یافت . بسیار زیبا بود و در پانزده سالگی بجهانگردی پرداخت و سراسر آسیای صغیر را زیرپا گذاشت تا بدریاچهٔ کاری رسید. الههٔ دریاچهٔ کاری بنام سالماسیس (۳) باو دل باخت واوعشق سالماسیس رانپذیرفت اما روزی که او از دیدن زیبایی دریاچه بیخود شده عریان بدرون آب رفت سالماسیس خودرا باو رسانید وازخدایان خواست که وجود آن دورا بهم پیوند دهد واز این دو بفرمان خدایان موجود تازه‌ای ساخته شد که دارای دو طبیعت بود و در مقابل هرمافرودیت ازخدایان خواست که هر که درآن دریاچه آب تنی کند قدرت مردی را از اوزایل کنند . میگویند تا زمان استرابون هنوز این دریاچه دارای این خاصیت بوده است (از فرهنگ اساطیر یونان ورم . پیر گریمال . ترجمهٔ دکتر بهمنش ج ۱. ص ۴۱۲ و ۴۱۳) . رجوع به هرمس شود.

هرمامیتر. (۴) [هِ] (اِخ) . پسر داتیس ازفرماندهان سواره نظام و یکی از افسران معاصر خشیارشاست (ازایران باستان پیرنیا . ص ۷۳۹) .

هرمان. [هَ رَ] (اِخ) قلعه‌ایست در حدود مصر (برهان) . || بادشاهی بوده است دریونان (برهان) . مؤلف سراج - اللغات نویسد : غلط محض است بلکه هرمان دوعمارت عظیم‌اند معاذی فسطاط درمصر که هر کدام از ایشان کوهی بنظر میآید وبنای ایشان مربع القاعده است و مخروطی شکل. بعضی هرمان را صیغهٔ جمع هرم بسیاق فارسی دانسته‌اند و بعضی تثنیه هرم ومراد ایشان دو هرم بزرگ تر از اهرام ثلاثه مصر است یعنی هرم کئوپس و هرم کفرن . ابن‌الندیم درالفهرست از «هرمین» نام می برد (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) . دوبناست ازبناهای نخستین درمصر که گویند آنهارا ادریس بنا کرده است که علوم را در آن ها ازطوفان مصون دارد. (ازمنتهی الارب). اهرام‌زیادی درمصر است اما دوهرم آن مشهورتر می باشد وآن دوبنای مربع القاعده و مخروطی شکل است که طول اضلاع مثلث های اطراف آن تاچهارصد ذراع میرسد . در یکی ازاین هرمها قبر هرمس ودردیگری مزار شاگرد اواغاثیمون است . این دو ازعجایب عالم و از دور مانند دو کوه است (ازمعجم البلدان) .

چگونه کاخی؟کاخی چو گنبد هرمان
زپای تاسرچون مصحفی نبشته بزر .
فرخ سیستانی .

همچون هرمان حصارعمرت
محتاج بپاسبان مبینام.
خاقانی .

علم دین علم کفر مشمارید
هرمان همبرتلل منهید.
خاقانی.

هرامان کآن هرمان یافت بصد قرن کهن
زین قران صاحب اقران بخراسان یابم.
خاقانی .

هرمان. [هَ] (ع اِ) . خرد و هوش (منتهی الارب) . عقل . گویند : ماله هرمان (اقرب الموارد) .

هرمان‌اته . (۵) [هِ اِ تِ] [اِخ] خاور شناسی نامی آلمانی در ۱۳ فوریه ۱۸۴۴م در اشترالزوند(۶) بدنیا آمد و در دانشگاهای گرایزوالد(۷) ولیپزیك در شعبهٔ زبانشناسی تحصیل کرد وبسال ۱۸۶۵ موفق باخذ درجهٔ دکتری شد . مطالعات خود را دربارهٔ زبان و ادبیات فارسی و عربی وترکی درمونیخ انجام داد و مدتی نیز برای دیدن نسخه‌های خطی درآکسفورد بود. ازسال ۱۸۷۵ تا ۱۹۱۵ م. یعنی‌مدت چهل سال استاد السنهٔ شرقی دانشگاه ابریستووت (۸) بود و مدتی نیز با برون استاد معروف انگلیسی کار کرد. او را مقالاتی است درباب رودکی ومعاصران او وفردوسی و موضوعات ادبی دیگر . نیز فهرستی ازنسخه‌های خطی ترکی، عربی ، فارسی وپشتو درکتابخانهٔ بدلیان آکسفورد تهیه کرده است اما مهمترین اثراوکتاب تاریخ ادبیات فارسی است که مجموعه مقاله‌های عالمانه وپرمغزی دربارهٔ شعر و نثر فارسی درست (نقل بااختصار از مقدمهٔ ترجمهٔ کتاب تاریخ ادبیات فارسی) .

هرمز . [هُ مُ] (اِ). نام روز اول است از هرماه شمسی و نیك است دراین روز سفر کردن و جامهٔ نو پوشیدن ونشاید وام دادن (برهان). ازنظرریشه با اهورامزدا، ارمز ، ارمزد ، اورمزد،هورمز ، هورمزد ، و هرمزد یکی است (ازحاشیهٔ برهان‌بتصحیح دکتر معین) :

سر سال نو هرمز فرودین
بیامد بر شاه ایران زمین .
فردوسی .

هرمز . [هُ مُ] [اِخ] فرشته‌ای که امور و مصالح روز هرمز- یعنی روزاول هرماه - باو تعلق دارد(برهان).نام‌فرشته‌نیست.نام خداست. (حاشیهٔ برهان‌بتصحیح دکترمعین). رجوع به مادهٔ بعد شود .

هرمز . [هُ مُ] (اِخ) . نام‌ستارهٔ مشتری است . (برهان) . برجیس (یادداشت بخط مؤلف) . اورمزد . دریونانی: هرمس‌بمعنی عطارداست ورومیان قدیم‌مشتری‌را‌رب "الارباب" میدانستند وایرانیان‌هم‌نام‌اهورامزدارابر آن نهادند. (حاشیهٔ برهان‌بتصحیح دکترمعین):

برید لشکرش ناهید و هرمز
به پیش لشکرش بهرام و کیوان.
دقیقی .

چه کیوان ، چه هرمز چه بهرام وشیر
چه مهروچه ماه وچه ناهید وتیر .
فردوسی .

رجوع به هرمس شود .

---

(۱) Horomâzes (۲) Hermaphrodite (۳) Sâlmâcis (٤) Hermâmithre (٥) Hermann Ethe
(٦) Stralzund (۷) Greizwald (۸) Abrystwyth

هرمز . [هُ مُ] (اِخ) قلعه‌ایست میان قدس و کرک (منتهی الارب) .

هرمز . [هُ مُ] (اِخ) پسر اصفهبد خورشید از پادشاهان طبرستان (حبیب السیر چاپ سنگی تهران ج ۱ ، ص ۴۴۱) . در معجم الانساب زامباور دیده نشد و ظاهراً مؤلف حبیب السیر در نام خود او یا خاندانش اشتباه کرده است .

هرمز . [هُ مُ] (اِخ) بندر ... رجوع به هرمز . (جزیرهٔ هرمز) شود .

هرمز . [هُ مُ] (اِخ) . الوالبی مکنی به ابوخالد تابعی است. (یادداشت بخط مؤلف)

هرمز . [هُ مُ] (اِخ) . مکنی به ابو کیان مولی رسول‌الله ، صحابی است (یادداشت بخط مؤلف) .

هرمز . [هُ مُ] (اِخ) نام سردار ایرانی که با خالدبن‌ولید حرب کرده و در کاظمه کشته شد و «اکفر من هرمز» که درامثال عرب آمده مراد این هرمز است (یادداشت بخط مؤلف) .

هرمز . [هُ مُ] (اِخ) . تنگهٔ ... میان خلیج فارس و بحرعمان (فرهنگ امیر کبیر) جزیرهٔ هرمز در کنار این تنگه واقع است آب خلیج فارس در این ناحیه شور تر از نقاط دیگر است . (از جغرافیای طبیعی کیهان ص ۱۰۲) .

هرمز . [هُ مُ] (اِخ) جزیره ... در خلیج فارس واقع است (یادداشت بخط مؤلف) . جزیرهٔ بیضی شکلی است واقع در دریای عمان بمساحت ۳۷ هزار گز مربع که متعلق بایران و معادن خاک سرخ آن از نظر اقتصادی مهم است (فرهنگ امیر کبیر) در این جزیره معادن اکسید آهن یافت میشود (ازجغرافیای اقتصادی کیهان ص ۴۳) . این جزیره در ۲۴ هزار گزی جنوب شرقی بندرعباس واقع و اراضی آن خشک و بی حاصل است . اهمیت آن بواسطهٔ معادن گل سرخ و گوگرد و نمک است (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۸۴) . تقریباً در شمال جزیرهٔ لارک واقع شده و شکل آن گرد و محیطش قریب شش هزار گز است . تپه‌هایی بارتفاع ۲۴۰ متر دارد و درشمال ومشرق آن جلگهٔ بعرض یکهزار و پانصد گز واقع وکوههای آن یا آتشفشان و یانمکی است آبادی آن در روی خرابه‌های شهر قدیمی هرمز بناشده واین شهر که فعلاً آثاربسیار کمی از آن باقی است . از بناهای پرتقالی‌ها ومحل ذخایر و مال‌التجاره‌های آنها بوده وارک محکمی داشته است ، در جنوب آن آب انبارهای وسیعی است که در موقع بهار و زمستان آنها را از آب باران پر می کنند و خرابه‌های دیگری نیز درجنوب جزیره دیده میشود . درسال ۱۵۰۷ م. برابر با ۹۱۳ ق. آلبوکرک (۱) پرتقالی آنرا متصرف شد وقلعه‌ای در آن بنا کرد که اطراف آن دارای خندقی بود وآن خندق اکنون پرشده وارک آن که بسیار محکم ساخته‌شده بود از اثر امواج دریا بتدریج رو بخرابی نهاد . پرتقالیها بمناسبت تصرف این جزیره اختیار خلیج را دردست خود گرفته‌بودند و بدون اجازهٔ آنها هیچ سفینهٔ نمیتوانست بسواحل ایران بیاید . در قرن ۱۶ میلادی هلندیها و در قرن‌هفدهم انگلیسها باقیانوس‌هند وسواحل آن دست یافتند و شاه‌عباس کبیر بااستفاده از رقابت آنها در سال ۱۶۲۲ م . برابر با ۱۰۳۲ ق . جزیرهٔ هرمز را بتوسط والی فارس موسوم به امامقلیخان که مردی وطن پرست بود تصرف و انبار های مال التجاره پرتقالیها را ضبط کرد . کشتیهای انگلیسی‌در این‌نبرد کمک زیادی‌بنیروهای ایران کردند .

جزیرهٔ‌هرمز از نظر تجاری و نظامی‌بسیار مهم است و حقیقةً کلید تجارت سواحل ایران و عراق و عربستان بشمار میرود و اگر روزی راه آهنهای ترکیه و عراق و سواحل مدیترانه به خلیج‌فارس پیوسته‌شود اهمیت‌این‌جزیره‌بیشترخواهدشد. شاه‌عباس برای‌اینکه دست خارجی‌هارااز‌این نواحی کوتاه کند مرکزتجارتی جزیره‌را به‌ناحیهٔ گمرون منتقل کرد و آنرا بندرعباس‌نامید که‌از هرحیث برای تجارت بهتر از هرمز است (از جغرافیای طبیعی کیهان) .

هرمز . [هُ مُ] (اِخ) . رباطی بوده است در حدود ورامین در ناحیتی مشهور به جرم‌جوی که در حدود سیزده فرسنگ بادامغان فاصله داشته و برسر راه ورامین به دامغان بوده‌است(از نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی چاپ لیدن ص ۱۷۳) .

هرمزآباد . [هُ مُ] (اِخ) دهی‌است‌از بخش‌مهران شهرستان ایلام واقع در ۱۵ هزار گزی‌خاورمهران و‌کنارراه‌شوسه‌مهران به دهلران . جلگه‌ایست گرمسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه . از رودخانه کنجان چم مشروب میشود . محصول عمده‌اش غله و مختصری لبنیات است . شغل اهالی زراعت وگله‌داری است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

هرمزآباد . [هُ مُ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان نایین واقع در ۲۰ هزار گزی جنوب باختری نایین و۸هزارگزی راه اصفهان به یزد که‌دارای ۲۰ تن‌سکنه‌است .(از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

هرمزآباد . (اِخ) ده کوچکی است‌از دهستان براآن بخش‌حومهٔ شهرستان‌اصفهان واقع در ۲۵ هزار گزی خاور اصفهان و دارای ۳۵ تن سکنه‌است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

هرمزآباد . [هُ مُ] (اِخ) ده کوچکی است ازبخش سمیرم‌بالای شهرستان‌شهرضا که در ۲۲ هزار گزی باختر سمیرم متصل براه‌مالرو سمیرم به‌ونک‌واقع و دارای ۱۰۰ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

هرمزان . [هُ مُ] (اِخ) ابن‌بلاش . مطابق روایت ابومنصور ثعالبی‌در کتاب غرراخبار ملوك‌الفرس‌هفتمین پادشاه‌اشکانی است . چون بتخت‌نشست‌در ایالات‌مملکت خود گردش کرد وظلم را برانداخت وداد مظلومان را بستاند و بفقراء وضعفا کمکها رسانید. خواجه‌هارا دوست میداشت‌وآنهارا بکارهای‌مهم‌می گماشت می گفت:اینها‌بازنان زنند، بامردان‌مرد، وبرای پادشاهان‌بهترین خدمتگزار. مدت‌سلطنت‌او ۴۷ سال‌بوده‌است (از ایران‌باستان پیرنیا ، ص ۲۵۶۳) این پادشاه مطابق روایت فردوسی و ابوالفرج اصفهانی پسر نرسی وبنابنوشتهٔ حمزهٔ‌اصفهانی عموی نرسی است و نام وی نیز در برخی از مدارك هرمز بدون الف و نون ضبط شده‌است وطبری او را هشتمین پادشاه سلسلهٔ اشکانی دانسته و مدت سلطنت او را هفده‌سال نوشته است . (ایران باستان پیرنیا از ص۲۵۴۶ ببعد) دربرخی‌ازمدارك تاریخی‌نیز نام‌پدر وی بیزن ضبط‌شده‌است رجوع به ایران باستان پیرنیا ص ۲۵۵۲ شود .

هرمزان . [هُ مُ] (اِخ) . اهوازی.وی در زمان عمربن خطاب والی شوشتر بودو بروایت حمدالله مستوفی باسپاه مسلمانان هشتاد نبرد کرد و سرانجام گرفتار شد واو را پیش عمرخطاب بردند . هرمزان آب خواست و برایش آوردند اما از بیم عمر نمیتوانست بیاشامد . عمر باو گفت ، درامان هستی تا این آب را بنوشی . هرمزان‌آب را برزمین ریخت ، عمر بخشم‌آمد ودستور قتل‌اورا داد . گفت :

تومرا امان‌دادی که تااین آب‌را ننوشیده‌ام در امان‌باشم . عمر از کشتن اودر گذشت واو دیری در حجاز بماند تاسرانجام موفق شد بدست ابولؤلؤ موجبات قتل عمر را فراهم کند و گویند عمرهنگام مرگ خدا را شکر گفت که «من‌ازمسلمانانم و بدست جهودی وگبری کشته شدم» ومنظورش ابولؤلؤ و هرمزان بود (از تاریخ گزیدهٔ حمدالله‌مستوفی‌ص۱۷۹) هرمزان‌سرانجام بدست عبدالله بن عمروبن عاص کشته‌شد.

---

(1) Albuquerque.

هرمزان . [هُ مُ] (اِخ) حارث بن جمعه شاعر پارسی گوی و تازی گوی . رجوع به حارث بن جمعه در همین لغت نامه شود .

هرمزان . [هُ مُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش بافق شهرستان یزد که واقع در ۶۰ هزارگزی شمال خاوری بافق و دارای ۳۶ تن سکنه است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

هرمز . [هُ مُ] (اِخ) ابن بلاش. رجوع به هرمزان بن بلاش شود .

هرمز . [هُ مُ] (اِخ). ابن بیزن رجوع به هرمزان بن بلاش شود .

هرمز . [هُ مُ] (اِخ)... خسرو. رجوع به هرمز چهارم و ساسانیان در همین لغت نامه شود .

هرمز . [هُ مُ] (اِخ) ... ابن شابور . رجوع به هرمز اول و ساسانیان در همین لغت نامه شود .

هرمز . [هُ مُ] (اِخ) ابن شیرویه . رجوع به هرمز چهارم در همین لغت نامه شود .

هرمز . [هُ مُ] (اِخ) ... ابن نرسی . رجوع به هرمز دوم و ساسانیان در همین لغت نامه شود .

هرمز . [هُ مُ] (اِخ) ... ابن یزدجرد رجوع به هرمز سوم و نیز رجوع به ساسانیان درهمین لغت نامه شود .

هرمز اول . [هُ مُ زِ اَ وْ وَ] (اِخ) ساسانی . پسر شاپور اول. رجوع به ساسانیان در همین لغت نامه شود .

هرمز پنجم . [هُ مُ زِ پَ جُ] (اِخ) . وی از آخرین پادشاهان ساسانی و نوهٔ خسرو پرویز است که پس از آزرمیدخت روی کار آمد سلطنت او در حدود سال ۶۳۰ م . بوده است و از حوادث دوران او اطلاعی در دست نیست ،رجوع به ایران درزمان ساسانیان تألیف کریستن سن ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۵۲۲ و نیز رجوع به ساسانیان در همین لغت نامه شود .

هرمزجرد . [هُ مُ جِ] (اِخ). ناحیه ایست در عراق (معجم البلدان) .

هرمز چهارم . [هُ مُ زِ چَ رُ] (اِخ) . وی معروفترین هرمزهای ساسانی و پسر انوشیروان عادل بود . رجوع به هرمز بن خسرو و نیز رجوع به ساسانیان در همین لغت نامه شود .

هرمزخان . [هُ مُ] (اِخ) . جایی است در چهارده فرسخی میان شمال و مشرق بستک (فارسنامهٔ ناصری) .

هرمزد . [هُ مَ] (اِ) . نام روز اول هرماه شمسی (از ناظم الاطباء) . هرمز . اورمزد. رجوع باین کلمات شود . || نام روز پنجشنبه باعتبار اینکه آنروز به ستارهٔ هرمزد یامشتری تعلق دارد (برهان) ایرانیان قدیم بروزهای هفته توجهی نداشتند بعدها بمناسبت انتساب روز مزبور به مشتری در نزدساسامیان این اطلاق بعمل آمده است (از حاشیهٔ برهان . بتصحیح دکتر معین) .

هرمزد. [هُ مَ] (اِخ). هرمز. نام فرشته ایست (برهان) . نام خداست نه فرشته (حاشیهٔ برهان - بتصحیح دکتر معین) ، اورمزد . هورمزد هرمز . رجوع بدین کلمات شود .

هرمزد . [هُ مَ] (اِخ) - هرمز . ستارهٔ مشتری (برهان) . این ستاره سعد اکبر است و از این نظر در دعای نیک یاری او را خواهند :

که هرمزد یارت بدین پایگاه
چو بهمن نگهدار تخت و کلاه .
فردوسی .

ز خورشید وتیر وزهرمزد و ماه
پدیدار کرده بدونیک شاه .
فردوسی .

ز ششم بار هرمزد خجسته
وزیرش گشته دل از مهر بسته .
فخرالدین اسعد .

رجوع به هرمز شود .

هرمزد . [هُ مَ] (اِخ) . جلگه یی بوده است در کنار کارون میان بهبهان و شوشتر که یکی از جنگهای اردشیر بابکان با اردوان اشکانی در آنجا واقع و بشکست اردوان تمام شد (از ایران باستان پیرنیا. ص ۲۵۳۲).

هرمزد . [هُ مَ] (اِخ) پسر انوشیروان (ولف) . هرمز :

سوی پاك هرمزد فرزند ما
پذیرفته از دل همه پندما .
فردوسی.

رجوع به هرمز چهارم و نیز رجوع به ساسانیان در همین لغت نامه شود .

هرمزد. [هُ مَ] (اِخ). یکی از سرداران انوشیروان (ولف) :

طلایه بهرمزد خراد داد
بسی گفت با او به بیداد و داد .
فردوسی .

هرمزد . [هُ مَ] (اِخ) .موبدی ازمعاصران قباد ساسانی (ولف) :

کس آید سوی خرهٔ اردشیر
که آید بدرگاه هرمزد پیر .
فردوسی .

هرمزدآباد . [هُ مَ] (اِخ) . از رستاق فراهان (تاریخ قم ص ۱۱۹) . رجوع به هرمزآباد شود .

هرمزدآباد . [هُ مَ] (اِخ) . ازرستاق ساوه و طسوج فیستین (تاریخ قم ص ۱۱۴) رجوع به هرمزآباد شود .

هرمزدآباد. [هُ مَ] (اِخ). ازدیههای جبل (تاریخ قم ص ۱۳۶) رجوع به هرمزآباد شود.

هرمزدآباد . [هُ مُ] (اِخ). ازرستاق قاسان (تاریخ قم ص ۱۱۸) رجوع به هرمزآباد شود .

هرمزدآباد . [هُ مَ] (اِخ) . ازمزارع اروند جرد (تاریخ قم ص ۱۳۹) ، رجوع به هرمزآباد شود .

هرمزدانیارآباد . [هُ مَ] (اِخ) . ازرستاق میلادجرد (تاریخ قم ص ۱۱۵) .

هرمزدانیارآباد . [هُ مَ] (اِخ) . از دیه های ساوه (تاریخ قم . ص ۱۴۰) .

هرمزد اردشیر . [هُ مَ اَ دَ] (اِخ) . هرمز اول (ایران درزمان ساسانیان. کریستن سن . ترجمهٔ رشید یاسمی . ص ۲۲) هرمز اول پسر شاپور اول است. ولی پیش از سلطنت اوراهرمزد اردشیر میخواندند . (ایران در زمان ساسانیان. ص ۲۵۲ از ترجمهٔ رشید یاسمی رجوع به ساسانیان درهمین لغت نامه شود .

هرمزد اردشیر . [هُ مَ دِ اَ دَ] (اِخ) . نام قدیم سوق الاهواز است و نام اهوازیا سوق الاهواز را تازیان باین شهرداده اند (از ایران در زمان ساسانیان. ترجمهٔ رشید یاسمی . ص ۲۵۲) .

هرمزد اول . [هُ مَ دِ اَ وْ وَ] (اِخ) . رجوع به هرمز اول و نیز رجوع به ساسانیان در همین لغت نامه شود .

هرمزد پرستی . [هُ مَ پَ رَ] (حامص) پرستش هرمزد || (اِ) . مذهب زردشت . این ترکیب را پیرنیا در ایران باستان در صفحات ۲۶۲۸ ، ۲۶۸۸ بکار برده است.

هرمزد پنجم . [هُ مَ دِ پَ جُ] (اِخ) . رجوع به هرمز پنجم و نیز رجوع به ساسانیان در همین لغت نامه شود .

هرمزد چهارم . [هُ مَ دِ چَ رُ] (اِخ) رجوع به هرمز چهارم و ساسانیان در همین لغت نامه شود .

هرمزد دوم . [هُ مَ دِ دُوْ وُ] (اِخ) . رجوع به هرمز دوم و ساسانیان در همین لغت نامه شود .

هرمزدروز . [هُ مَ] (اِ مرکب) . روز اول ماه :

یکی کودک آمدش هرمزد روز
بنیک اختر و فال گیتی فروز .
فردوسی .

دگر گفت کاین نامهٔ دلفروز
فرستاده آمد بهرمزد روز .
اسدی .

رجوع به هرمز و هرمزد و اور مزد شود.

هرمزد سوم . [هُ مَ دِ سِ وْ وُ] (اِخ) . رجوع به هرمز سوم وساسانیان درهمین لغت نامه شود .

هرمزدشاه . [هُ مَ] (اِخ). هرمز ساسانی پسر انوشیروان :

جهاندار فرزند هرمزد شاه
که زیبای تاج است و زیبای گاه .
فردوسی .

رجوع به هرمز چهارم وساسانیان درهمین لغت نامه شود .

هرمزدکوه. [هُ مَ] (اِخ). نام یکی از کوههای رشته جبال البرز درمشرق شروین کوه وبر سر راه خراسان. (ازمازندران واسترآباد رابینو، ص۱۹ از ترجمه فارسی). رجوع به هرمز کوه شود

هرمزدگان. [هُ مَ] (اِخ). جلگه‌ای بوده است میان بهبهان وشوشتر (ازایران باستان پیرنیا ص ۲۰۳۲ - ۲۰۳۸). در مآخذ جغرافیایی متأخر نام این جلگه نیست.

هرمزدوم. [هُ مُ زِ دُ وُ] (اِخ). رجوع به هرمز بن نرسی، هرمزد دوم و نیز رجوع به ساسانیان در همین لغت نامه شود.

هرمزدیار. [هُ مَ] (اِخ). داراب... رجوع به داراب هرمزدیار در همین لغت نامه شود.

هرمزدیشت. [هُ مَ یَ] (اِخ). نام فصل اول از کتاب یشتها که یکی از پنج بخش اوستای موجود است (ازمزدیسنا وتأثیر آن در ادبیات پارسی، چاپ اول ص ۱۲۰). رجوع بمقدمهٔ یشتها تألیف پور داود ص ۲ ببعد شود.

هرمزسوم. [هُ مُ زِ سِ وْ وُ] (اِخ) پسر یزدگرد دوم ساسانی. رجوع به هرمز بن یزد جرد و نیز رجوع به ساسانیان درهمین لغت نامه شود.

هرمزغند. [هُ مُ غَ] (اِخ). قریه‌ایست بپنج فرسنگی مرو (معجم البلدان). (سمعانی)

هرمزغندی. [هُ مُ غَ دی] (ص نسبی). منسوب به هرمزغند مرو (از سمعانی).

هرمزفره. [هُ مُ فَ رَ] (اِخ). جایی است ازنواحی مرودرطرف بر، درطریق خوارزم که اکنون مسفره‌اش نامند. (معجم البلدان). نام شهری بر کنار رودی بهمین نام از بلاد خراسان (صور الاقالیم اصطخری).

هرمز فرهی. [هُ مُ فَ رَ ی] (ص منسوب بهرمزفرة که قریه‌ایست دراقصی مرو از طرف بر (سمعانی).

هرمزفنهاباد. [هُ مُ فَ نَ] (اِخ). این ده را بنام هرمزفنة بن جرجین بن میلاد بن جرجین نام کرده‌اند (تاریخ قم ص۸۶) این نام در مآخذ جغرافیایی متأخر دیده نشد.

هرمز کوه. [هُ مُ] (اِخ). بطبرستان است و گویند در آن کوه غاری است که در آن چشمه‌ای روانست واگر کسی آنجا رسد و بانگ کند آب بازایستد و اگر دیگری بیاید و بانگ کند آب روان شود وبدین صورت ببانگی میرود و ببانگی میایستد. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی. ص ۲۰۰ ازچاپ لیدن). رجوع به هرمزد کوه شود.

هرمزة. [هَ مَ زَ] (ع اِ). کلام که از صاحب خود بپوشانی (منتهی الارب). سخنی که ازدوست خود بپوشانی (اقرب الموارد). || ناکسی (منتهی الارب). لؤم (اقرب الموارد). || (مص). خاییدن لقمه را (منتهی الارب). جویدن لقمه را چنانکه پیوسته آنرا دردهان بگرداند و اورا خوش نیاید. (اقرب الموارد). || نرم نرم خاییدن (منتهی الارب). || فرومردن آتش (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

هرمزی. [هُ مُ] (ص نسبی) منسوب به رام هرمز (تاج العروس).

هرمس. (۱) [هِ رِ] (اِخ). پسر زئوس و مایا از جوانترین پلیادها است. وی در غاری واقع در کوه سیلن (۲) در جنوب آرکادی بدنیا آمد و از آغاز تولد بسیار رشید و نیرومند بود و با ربودن قسمتی از احشام متعلق بآپولون صاحب گلهٔ شد پس ازمدتی موفق باختراع نای شد و آپولون نای او را در مقابل چوبدستی طلایی خرید. و فن پیشگویی را نیز بوی آموخت. زئوس ازاین پیشرفتهای فرزندخودخوشحال بود. در افسانهای یونان هرمس معمولاً بصورت مأمور الهی، حامل قهرمانان وغیره تجلی می کند. وی همچنین ترجمان مشیت الهی است و در برخی ازافسانها اوراخدای راهزنی و تجارت و در عین حال راهنمای مسافران دانسته‌اند. مجسمه‌اش را درچهار راهها بشکل ستونی که نیمهٔ بالایش شبیه انسان و آلت مردیش بسیار آشکار است نصب می کردند. وی همچنین در اساطیر کهن یونان نگهبان شبانان است و در پاره‌ای از تصویرها اورا همراه گوسفندی که بدوش داردمی بینیم. گروهی ازقهرمانان اساطیری کهن فرزند او هستند که از جملهٔ آنها اتولیکوس(۳) جد اولیس، اورتیتوس (۴)، آبدروس (۵) ندیم هراکلس معروفترند. کاملترین تصویرهرمس اورا با کفش‌های بالدارو کلاهی بالهٔ بلند، درحالیکه چوبدستی مخصوص را که علامت رسالت الهی اوست بدست دارد نشان میدهد (نقل باختصار از فرهنگ اساطیر یونان وروم، اثر پیر گریمال، ترجمهٔ دکتر بهمنش). شخصی است که بربط را او بهم رسانید. (برهان). (یادداشت مؤلف ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی):

بدوگفت هرمس چرایی دژم
نه همچون منی دلت مانده بغم.
عنصری.

هرمس. [هُ مُ] (اِخ) مصحف هرمزاست (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین). هرمز. نام فرشته‌ایست (برهان) رجوع به هرمز شود.

هرمس. [هُ مُ] (اِ). نام روز اول هرماه شمسی (برهان). رجوع به هرمز شود.

هرمس. [هُ مُ] (اِخ). ستارهٔ مشتری (برهان). هرمز. اورمزد. هورمزد. هرمزد. رجوع به این کلمات شود.

هرمس. [هِ مِ] (اِخ). نام ادریس پیغمبر واو پیغمبری بوده است و پادشاهی وحکمت را باهم داشته وعلوم ریاضی را که حساب وهندسه وهیأت باشد اوآورده است (ازبرهان). رجوع به ادریس شود.

هرمس. [هِ رِ] (اِخ)... بابلی. جامع اعداد و حکمت بوده و شاگرد فیثاغورث است (برهان). یکی از اعلام و مشاهیر کلدانی و مشهور بصابی (ابن الندیم). رجوع به هرمس نام ادریس پیغمبر...شود.

هرمس. [هِ رِ] (اِخ)... سوم. شاگرد اسقلیوس (۶) اول است که صاحب طب و کیمیا او بوده است. (برهان) قاضی صاعد اندلسی گوید، وی شاگرد فیثاغورس و از سکنهٔ مصر بوده واین غیر ازهرمس بابلی است. (یادداشت بخط مؤلف). او راست کتابی در نشر و تعاوید و عزائم (ابن الندیم) او راست: کتابی درصنعت کیمیا، کتاب الی ابنه فی الصنعة، کتاب الذهب السائل، کتاب عمل المنقود، کتاب الاسرار، کتاب الهاریطوس، کتاب الملاطیس. کتاب - الاسطماخس، کتاب السلماطیس، کتاب ارمینس تلمیذ هرمس، کتاب دمانوس. (از ابن الندیم).

قفطی در اخبار العلماء گوید، وی هرمس سوم و او از حکماء مصر بعد از طوفان و فیلسوف جهانگردی بوده که از طبایع و اوضاع بلاد اطلاع بسیار داشته است و راکتابی در صنعت کیمیا و کتابی در حیوانات سمی بوده است. از آثار چاپ شدهٔ اوست:

۱ - رسالة معاتبة النفس.
۲ - زجر النفس.
۳ - کتاب السبع کواکب السیارة.
۴ - کتاب نفع البریة که چاپ دیگری از همان زجرالنفس است(ازمعجم المطبوعات. ج ۲ - ستون ۱۸۹۱)،

از ره نام همچو یکدیگرند
سوی بیعقل هرمس و هرماس.
ناصرخسرو.

همان هفتمین، هرمس نیکرای
که بر هفتمین آسمان کرد جای.
نظامی.

---

(۱) Hermés. (۲) Cyeléne. (۳) Autolycos. (۴) Eurtitos. (۵) Abdéros.
(۶) اسقلیبوس (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین).

نکنم باور کاحکام خراسان این است
گرچه‌صدهرمس ولقمان بخراسان یابم .
خاقانی .
رجوع به هرمس پسر زئوس و هرمس نام ادریس پیغمبر شود .

هرمست . [هُ مُ] (ا) . هرمزد . هرمز که روز اول هرماه باشد (برهان) . ‖ (اِخ) ستاره مشتری (برهان) . رجوع به‌هرمس و هرمز [هُ مُ] شود .

هرمس مثلث. [هِ رِ مِ سِ مُ ثَ لْ لَ] (اِخ) هرمس سوم . رجوع به هرمس سوم‌شود.

هرمسة . [هَ مَ سَ] (ع‌مص) . نالیدن مردم . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . ‖ بانگ و فریاد کردن از ترس (منتهی - الارب) .(اقرب‌الموارد) . ‖ (اِ) . ترش رویی (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) .

هرمسیر . [هُ مَ] (اِخ) . معرب هرمز اردشیر . نام‌سوق‌الاهواز است (معجم‌البلدان).

هرمطة . [هَ مَ طَ] (ع مص) . دریدن ناموس کسی را وزشت گردانیدن (منتهی - الارب) . هرمط عرضه ، وقع فیه (اقرب - الموارد) .

هرمع . [هَ رَ مَ مَ] (ع‌ص‌و اِ) .مردزود گریه (منتهی‌الارب). تند گریه (از اقرب‌المورد). ‖ شتابی (منتهی‌الارب). شتاب در راه رفتن (اقرب‌الموارد) . ‖ سبکی (منتهی - الارب). کندی‌درراه‌رفتن (اقرب‌الموارد) . از اضداد است .

هرم کردن . [هِ رَ كَ دَ] (مص‌مرکب) هرم کردن زمین : تسطیح آن برای‌اینکه آب روشود یعنی قسمتهای‌مخلف آن آبیاری تواند شد (یادداشت بخط مؤلف) .

هرمل . [هِ مِ] (ع اِ) . زن کلانسال . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . ‖ زن شتاب زدهٔ فروهشته اندام (منتهی- الارب) . (اقرب الموارد).‖ ناقهٔ‌سالخورده (منتهی‌الارب). الناقة‌الهرمة (اقرب‌الموارد).

هرملة . [هَ مَ لَ] (ع مص) . بر کندن موی کسی‌را (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) ‖ بر کندن موی را و تراشیدن (منتهی- الارب) . بر کندن و بریدن موی و پررا (از اقرب‌الموارد) . ‖ بی خرد گردیدن پیر زن از پیری .(منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) . ‖ تباه گردیدن کار (منتهی- الارب) . (اقرب‌الموارد) .

هرمن . [هُ مُ] (فرانسه اِ) (۱) . مادهٔ شیمیایی است که در یک جای بدن پیدا شده باگردش خون بجای دیگر بدن برده میشود تا آنرا تحریک کند (فرهنگ - انگلیسی حییم) . هرمن‌را در‌سال ۱۹۰۵ م . استرلینگ (۲) کشف کرده. هرمن‌ها را برحسب‌تأثیرشان میتوان بچند گروه‌تقسیم کرد ، اول‌هرمن‌های‌رویشی که‌درباخته‌های رویایی و جنینی فراوان است و در هر جا که نمو بافتها باید سریعتر باشد بیشتر‌جمع میشود . بررسی دراین‌هرمنها کاملاً بعمل آمده و طرز کار آنها تقریباً‌معین شده‌است از راه‌های صنعتی و شیمیایی هم موادی یافته‌اند که‌تاحدی میتوانند کاراین هرمنها را انجام دهند واین مواد را هتراوکسین (۳) می‌نامند زیرا هرمن‌رویشی رااکسین می‌خوانند . دوم هرمنهای التیامی که در موارد پارگی بافت‌ها واطراف زخمهاپدید آمده موجب‌سرعت‌التیام‌میشود . اکسین - هایی که درباخته‌ها ساخته میشوند ساختمان شیمیایی گوناگون دارند واعمال مختلف انجام میدهند و آنچه‌بتحقیق رسیده‌آنست که اکسین‌ها درقسمت‌های نورسته و نوچه های رستنی‌ها عمل‌مهمی دارند . ازاکسین های مصنوعی هم‌میتوان‌برای انتقال‌رستنی از محلی به محل دیگر استفاده کرد و موجب تسریع نمو ریشهٔ آنها گردید تازود تر در محل جدید که مناسب بارشد آنها نیست ریشه بدوانند. (از گیاه شناسی‌دکتر حسین گل گلاب . ص ۲۹) .

هرمند . [هِ مَ] (اِخ) . هرمند رود . رجوع به هیرمند شود .

هرموج . [هُ] (اِخ) . دهی است از دهستان و بخش کردیان شهرستان جهرم واقع در ۱۴ هزار گزی‌جنوب‌خاوری‌قطب آباد و کنار راه مالرو عمومی دهستان . دامنه‌ایست گرمسیر ودارای۱۸۰ تن‌سکنه. از قنات مشروب میشود .محصول عمده‌اش غلات ، برنج، خرما ومرکبات است . شغل اهالی زراعت و باغداری است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

هرموئیه . [هُ ی یَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان‌فتح آباد ازبخش بافت‌شهرستان سیرجان که در ۱۸ هزار گزی باختر بافت و۲هزار گزی شمال راه فرعی گوغرحشون واقع و جلگه‌ایست معتدل و دارای ۲۰۳ تن‌سکنه . ازقنات مشروب میشودو محصول عمده‌اش غله ، حبوب وکار مردم زراعت‌و گله‌داری است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

هرموجنس . [هِ مُ جَ] (اِخ) بمعنی نسل‌هرمس و نام شخصی است که پولس‌را ترک‌نمود . (قاموس کتاب‌مقدس) .

هرمود . [هُ] (اِ خ) محلی است در کنار راه لار به بستك در ۴۲۱ هزار وپانصد گزی شیراز (یادداشت بخط‌مؤلف) رجوع به هرمودباغ شود .

هرمودباغ . [هُ] (اِ خ) دهی‌است از دهستان‌صحرای باغ بخش‌مرکزی‌شهرستان لار واقع در ۳۶ هزار گزی جنوب لار و کنار راه شوسهٔ لار به‌بستك و بندرلنگه . جلگه‌ایست گرمسیرودارای۳۶۴ تن‌سکنه. از چشمه و چاه مشروب میشود . محصول عمده‌اش غله وخرما وکار مردم زراعت‌است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

هرمودر . [هُ دَ] (اِ خ) دهی‌است از دهستان فین از بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که‌در ۴۰ هزار گزی‌شمال‌باختری بندرعباس و ده هزار گزی شمال راه بندر عباس به‌لار واقع و جلگه‌ایست گرمسیرو دارای ۳۰۵ تن سکنه . از قنات مشروب میشود و محصول عمده‌اش غله و خرما و کار مردم زراعت است . (از فرهنگ - جغرافیایی ایرانج ۸) .

هرمودمیرخند . [هُ خُ] (اِخ)دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لارواقع‌در ۷۱ هزار گزی‌جنوب خاوری‌لار و کنارراه شوسهٔ لار به‌بندرعباس جلگه‌ایست گرمسیر و دارای ۳۰۸ تن سکنه . از چاه مشروب میشود . محصول عمده‌اش غله ، خرما و لبنیات وکار مردم زراعت و گله‌داری و قالی بافی است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

هرموز . [هُ] (اِ خ) . نام شهری‌است مشهور (برهان) . تلفظ قدیم نام جزیرهٔ هرمز (از حاشیهٔ‌برهان‌بتصحیح‌دکترمعین). بر نیم‌فرسنگ‌دریای اعظم‌است جایی‌سخت گرم‌است‌وبارگه کرمان‌است(حدودالعالم). رجوع به هرمزشود.

هرموژن.(۱)[هِ مُ ژِ] (اِ خ)نام‌یکی از سفرایی‌است که آتنی‌ها ، بهنگام‌جنگ اردشیر دوم‌هخامنشی‌بایونان، بنزد تیری‌باذ والی ارمنستان ولیدیه فرستادند ، رجوع به‌ایران باستان پیرنیا ص ۱۱۱۵ شود .

هرموژن . (۴) [هِ مُ ژِ] (اِخ). هرموگنس. رجوع‌به هرموگنس شود .

هرموس . [هِ] (اِ خ)(۵)نام‌رودی در لیدیه که اسکندر پس از تصرف شهرسارد بر کنار آن‌اردو زد (ایران باستان پیرنیا ص ۱۲۶۱) .

هرموس. [هِ مُ] (۶) (اِخ) در اساطیر یونان نام یك آتنی است که در اردوکشی تزه‌برای جنگ باآمازون‌ها شرکت کرد و سپس‌از طرف تزه مأمور شد که برای‌شهر پیثوپولیس (۷) قوانین وضع کند (از - فرهنگ اساطیر یونان ورم . پیر گریمال، ترجمهٔ دکتر بهمنش‌ص ۴۱۷) .

هرموك.[هِ]دهی‌است‌ازدهستان‌مرکزی بخش طبس از شهرستان فردوس که در ۲۰هزار گزی شمال‌باختری‌طبس و۸هزار گزی شمال باختری شوسهٔ عمومی طبس به یزد قرار دارد . جلگه‌ایست گرمسیر که

(۱) Hormone . (۲) Sterling . (۳) Hetérauxine . (۴)Hermogéne (۵) Hermus (۶) Hermos (۷) Pythopolis .

از قنات مشروب میشود و محصول عمده‌اش غله و کار مردم آن کشاورزی است . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

هرم و کاریان . [هَ رُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش جویم شهرستان لار که حدود و مشخصات آن بقرار زیر است : از شمال دهستان جویم ، از جنوب دهستان بیدشهر ، از خاور دهستان بناروبه از باختر دهستان خنج . این دهستان جلگه - ایست گرم که آب مشروب آن از چشمه و قنوات و باران تأمین میشود و مقداری هم زراعت دیمی دارد . محصول عمده‌اش غله ، خرما ، کنجد و اندکی برنج و تنباکو و کار مردم بیشتر زراعت و هنردستی آنها بافتن قالی ، گلیم و چادر شب است . از ۹ آبادی تشکیل شده و نفوس آن درحدود ۳۰۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از : هرم ، کاریان ، سر گاه . لاغران . بلغان. این دهستان اقامتگاه ایل باصری است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) . رجوع به هرم شود .

هرموکرات . (۱) [هِ رُ] (اِخ) . شخصی است که در زمان اردشیر دوم هخامنشی به یونان فرستاده شد تا شاهان ایالات یونان را علیه اسپارت بشوراند و آنها را برای کمک بایران بخرد . نام وی را گزنفون تیموکرات (۲) دانسته است . وی از مردم ردس است (از ایران باستان پیرنیا ص ۱۱۰۶)

هرموگنس . [هِ رُ گِ نِ] (اِخ) (۳) هرموژن . از سرداران بیزانس در جنگ با کسری انوشیروان (از ایران در زمان ساسانیان . کریستن سن . ترجمهٔ رشید یاسمی چاپ دوم ص ۳۹۱). رجوع به هرموژن شود .

هرمول . [هُ] (ع اِ) پاره‌ای از موی باقیمانده در گردسر (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || پارهٔ پرویشم باقیمانده (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) || موی بر کندهٔ افتاده (منتهی الارب) . ج ، هرامیل (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هرمولة . [هُ لَ] (ع اِ) خرقهٔ پاره که از دامن پیراهن کهنه شکافته گردد (منتهی الارب) . التی تنشقق من اسافل القمیص کالر عبولة (اقرب الموارد) .

هرمولیون . [هَ] (یونانی اِ) . سیسنبر. (ضریر انطاکی) . هرفولیون . رجوع به هرفولیون شود .

هرمون . [هَ رَ] (ع اِ) . ج ، هرم [هَ رَ] . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . رجوع به هرم شود .

هرمونیوس . (۴) [هِ رُ] (اِخ) . از علما و ادبای یونان کهن است که در آتن ادبیات و علوم یونانی را فراگرفت و پس از مرگ پدرش البردیصانی یا بارادسن (۵) بجای او نشست و شاگردان بسیاری برگرد او جمع شدند (از تاریخ علوم عقلی دکتر صفا ص ۱۲ از چاپ قدیم) .

هرمة . [هَ مَ] (ع اِ) . یکی از هرم (منتهی الارب) . واحدة الهرم (اقرب - الموارد) ، رجوع به هرم شود .

هرمة . [هَ مَ] (اِخ) . چاهی است در هرم بنی‌عوال در کوه غطفان از اکناف حجاز (معجم البلدان) .

هرمة . [هَ رِ مَ] (ع اِ) . مؤنث هرم . ج : هرمات و هرمی [ما] (منتهی الارب) . || شیرماده (منتهی الارب).(اقرب الموارد).

هرمهی . [هَ مَ] (ص) بمعنی هر شبی باشد (برهان) . لغةً یعنی همه ماهی ، هر ماهی (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین).

هرمی . [هَ ما] (ع اِ) . هیزم خشک (منتهی الارب) . وفی الاساس، خشب هرمی قدیمة یابسة(اقرب الموارد) . || ج ، هرمة و هرم (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هرمی . [هَ رَ ی ی] (ص نسبی) نام جماعتی است منسوب بهرم (از سمعانی) . || منسوب به هرمة که بطنی است از فهر (سمعانی) .

هرمی . [هِ ری] (ص نسبی) منسوب به هرم بن‌هنی (سمعانی) .

هرمی . [هَ] (اِخ) دهی است ازدهستان جم بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۴۷ هزار گزی خاور کنگان و کنار راه کنگان به جم قراردارد. جایی است کوهستانی معتدل و دارای ۵۰ تن سکنه . از قنات مشروب میشود و محصول عمده‌اش خرما ، لیمو ، نارنج وغله‌است . مردم بکشاورزی گذران می کنند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

هرمیاس . (۶) [هِ] (اِخ) یکی ازحکام آتارنه (۷) در میسیه که بدستور اردشیر سوم هخامنشی و بدست یکی از سرداران مقرب او بنام «من‌تور» دستگیر و مطیع حکومت ایران شد(از ایران باستان پیرنیا ص ۱۱۸۰ - ۱۱۸۱) .

هرمیاس کاری . (۸) [هِ س] (اِخ) یکی از معاصران سلوکوس سوم است که پادشاه سلوکی مزبور هنگام سفر بآسیای صغیر او را - که در مقام وزیر اعظم بود- کفیل ادارهٔ قلمرو خود کرد(از ایران باستان پیرنیا ص ۲۰۷۸) .

هرمیدول . [هَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۶۴ هزار گزی جنوب سقز و ۴هزار گزی جنوب امام سیف الدین و ۱۲ هزار گزی مرز عراق که دارای ۲۰ نفر سکنه‌است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

هرمیز . [هُ] (اِخ) نام دهی که هرمز در جنوب مهریجرد ساخت و اکنون آنرا خرمیز گویند . (از تاریخ یزد) . رجوع به هرمز شود .

هرمیس . [هِ مِ] (ع اِ) . شیر سخت خونخوار (منتهی الارب) . الهرامس (اقرب الموارد) . || گاومیش (منتهی الارب) . || کرگدن (منتهی الارب) . (اقرب- الموارد) . رجوع به هرامس [هَ مِ] شود .

هرمیله . [هَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۲۴ هزار گزی شمال باختری سقز و ۸ هزار گزی شمال باختری مرخوز. جایی است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه ، از چشمه مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات ، توتون وشغل اهالی زراعت و گله داری است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

هرمین . [هَ رَ مَ] (اِخ) دو بناست بر سر کوهی نهاده بنزدیکی فسطاط و ملاط واز جوهری است که هیچ چیز بروی کار نکند و هریکی را از وی چهارصد ارش درازا ست اندر چهار صد ارش پهنا اندر چهارصد ارش بلندی واندر میان وی خانه‌هاست کرده، ومر اورا یکی دراست تنگ . و بر این هرمین بسیار علم کنده است از طب ونجوم وهندسه وفلسفه (حدود العالم) . رجوع به هرمان شود .

هرمینا . [ ] (اِخ) یکی از دهات تابع شهرساری مازندران است. (از مازندران و استرآباد . رابینو . ص ۱۶۲ از ترجمهٔ فارسی) .

هرمیون . (۹) [هِ یُ] (اِخ) دختر منلاس وهلنا (فوستل دو کولانژ). تنها دختر منلاس و هلن بود . در قدیمترین افسانه‌ها چنانکه در اودیسه بچشم میخورد چنین روایت شده است که منلاس اورا غیاباً نامزد نئوپتولم پسر آشیل کرد ودر مراجعت به لاسدمون جشنی برای این همسری گرفت. این همسری با جنگ معروف تروا ارتباط داشته است زیرا منلاس برای پیروزی در جنگ تروا نیازمند کمک نئوپتولم بود. و درنتیجهٔ این ازدواج میان «اورست» نامزد پیشین هرمیون و نئوپتولم رقابتی پدید آمد و سرانجام نئوپتولم بدست شورشیان «دلف» و بتحریک رقیب خود کشته شد و هرمیون بهمسری «اورست» در آمد و پسری بنام تیسامنون (۱۰) بدنیا آورد (از

---

(۱) Hermocrâte (۲) Timocrâte (۳) Hermogénès. (۴) Hermonius. (۵) Baradésane.
(۶) Hermiâs. (۷) Atârnê. (۸) Hermiâs de carie. (۹) Hermione. (۱۰) Tisâmenon.

فرهنگ اساطیر یونان ورم . پیر گریمال. ترجمهٔ دکتر بهمنش .ص ۴۱۶-۴۱۷) .

هرناشك . [هَ] (اِ خ) دهی است از دهستان جوزم دهج بخش شهر بابک شهرستان یزد که در ۳۳ هزار گزی شمال شهر بابك وده هزار گزی راه جوزم به شهر بابك قرار دارد. جایی کوهستانی ، معتدل و دارای ۱۷۶ تن سکنه است . ازقنات مشروب میشود ومحصول عمده اش غله و کار مردم زراعت و هنردستی زنان کرباس بافی است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

هرنج . [هَ رَ] (اِ) آن قسمت ازقنات که رویش بازاست وپوشیده نیست (یادداشت بخط مؤلف) . فرنج [فَ رُ] . رجوع به فرنج شود .

هرنج . [هَ رَ] (اِ خ) دهی است از دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران واقع در ۶ هزار گزی شمال طالقان جایی است کوهستانی و سردسیر و دارای ۸۸۸ تن سکنه . از چشمه سارها و رودخانهٔ محلی مشروب میشود . محصول عمده اش غله ، یونجه و میوه است . شغل اهالی زراعت و کرباس و گلیم بافی ، جاجیم وقالیچه بافی است . آثارقلعهٔ خرابه یی در ۸ هزار گزی شمال ده روی کوه مشاهده میشود که بقلعه منصورمعروف است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

هرنج . [هَ رَ] (اِ خ) دهی است از دهستان لاهیجان از بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۳۵ هزار گزی باختر مهاباد و ۲۰ هزار گزی خاور راه خانه به نقده جایی است کوهستانی ، معتدل ودارای ۳۰۵ تن سکنه . از رودخانهٔ آواجیر مشروب میشود و محصول عمده اش غله ، توتون ، حبوب وکار مردم زراعت ، گله داری وجاجیم بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

هرند . [هَ رَ] (اِ خ) رودخانه ایست عظیم در نواحی جرجان که از آن جز بشناوری و کشتی نتوان گذشت (برهان). چون بحدود استرآباد رسد از پهلوی آق قلعه گذر کرده بدریای خزر میریزد (آنندراج) .
رودی است بحدود خراسان که آنرا رود هرند خوانند . از کوه طوس برود . بر حدود آستو وجرمکان برود ومیانهٔ گرگان ببرد و بشهر آبسکون برود و بدریای خزران افتد (حدود العالم) :

سخن از چشمهٔ چشمم که هرندی است روان
چون هرندش بروانی سوی جرجان ببرد.
ابن یمین (بنقل آنندراج) .

هرند . [هَ رَ] (اِ خ) قصبهٔ از دهستان حومهٔ بخش کوهپایه شهرستان اصفهان است که در ۲۰ هزار گزی جنوب باختری کوهپایه و ۸ هزار گزی جنوب شوسهٔ اصفهان یزد قرار دارد. جلگه ایست معتدل ودارای ۳۸۴۰ تن سکنه . از قنات مشروب میشود و محصول عمده اش غله وحبوب و پنبه ، و کار مردم زراعت و جزئی گله داری است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)
شهر کی است در نواحی اصفهان در مسافت سه روز راه از اصفهان . (معجم البلدان) . نام قصبه ایست از نواحی اصفهان (آنندراج).

هرندی . [هَ رَ] (ص نسبی) . ظاهراً منسوب به هرند اصفهان است .

هرنصانة . [هِ رِ نَ] (ع اِ) . کرمی است که آن را سرفه نامند (منتهی الارب). سرفه (اقرب الموارد) .

هرنصة. [هَ نَ صَ] (ع اِ) . رفتار هرنصانة (منتهی الارب) . مشی هرنصانة یاسرفه بر درخت (اقرب الموارد) .

هرنع . [هُ نُ] (ع اِ) . شپش خرد . (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ج : هرانع و هرانیع(اقرب الموارد). هرنوع . رجوع به هرنوع شود .

هرنعة . [هِ رِ عَ] (ع اِ) .شپش بزرگ (منتهی الارب) . (اقرب المورد) . ج : هرانع و هرانیع (اقرب الموارد) .

هرنفة . [هِ رِ فَ] (ع مص). نرم خندیدن (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .

هرنك . [هَ رَ] (اِ خ) . نام محلی در کنار راه بستك به لنگه میان خلوس و کو خرد در ۵۴۸ هزار گزی شیراز (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به هرنگ شود .

هرنکس . [هَ رَ كَ] (ع ص). هر بلاوسختی که هلاك کند و از بیخ بر کند شتران را. (منتهی الارب) . هر بیماری شومی که درهوا و چراگاه بوجود آید و مبتلا سازد ستور را (ناظم الاطباء) . صفت هر بلای مهلك و ریشه کن کننده (اقرب الموارد) .

هرنگ . [هِ رَ] (اِ خ) . دهی است از دهستان حومهٔ بخش بستك شهرستان لار واقع در ۱۳ هزار گزی جنوب خاوری بستك و کنار راه شوسهٔ بستك به لنگه. جلگه ایست گرمسیر و دارای ۱۶۴۴ تن سکنه . از چاه مشروب میشود . محصول عمده اش غله خرما ، صیفی وکار مردم زراعت است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

هرنوت. [هَ] (اِ)مکروحیله (برهان). || خبث و خباثت (برهان) . || بد گویی (برهان) . || بد مردم در دل نگاهداشتن را نیز گویند (برهان) .

هرنوع . [هُ] (ع اِ) . شپش ریزه . (منتهی الارب). هرنع . ج: هرانع وهرانیع (اقرب الموارد) . || شپش بزرگ (منتهی-الارب) . هرنعة . جمع : هرانع و هرانیع (اقرب الموارد) . || کرمکی است (منتهی الارب) .

هرنوه. [هَ نُ وَ] (اِ) . میوهٔ درخت عود است و آن کوچکتر ازفلفل وبزردی مایل است . بوی عودمی کند .طبیخ وی بولرا براند و سنگ مثانه را بریزاند (برهان). قرنوه (ابن بیطار) .ابوسهل گوید : فاغرهٔ هندی است و صحیح آنست که : آن دانه ایست که بفاغره شباهت دارد وخردتر ازوی بود . پوست او مانند فاغره شکافته شود . اما سخت تراز پوست فاغره بود . . . بوی اوببوی عود هندی مشابه بود. (از ترجمهٔ صیدنة) . قرنوه . رجوع بهقرنوه شود .

هرنوی . [هَ نَ وا] (ع اِ) . هرنوه . (اقرب الموارد). رجوع به هرنوه شود .

هرنوی . [هَ نُ ی ی](ع اِ) . گیاهی است هرنوه . قرنوه . یا قلیفله (منتهی الارب) . گیاهی است وگویا قرنوه . یا قلیفله است (اقرب الموارد) . رجوع به هرنوه وقرنوه شود .

هرنیدساو . [هَ] (اِ)پیمان فرهنگ و آن کتابی است ازتصنیفات مه آباد که عجمان اورا اولین پیغمبر از پیغمبران عجم دانند (برهان) . بر ساختهٔ دساتیر است . (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین)

هرنیز . [هِ] (اِ) تعین و چیزی بخود سپردن باشد (برهان) . دساتیری است (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) . ترکیب هرنیزمند .رجوع به هرنیزمندشود || تعیین و قرار دادن چنانکه گویند ، مواجب فلان را هرنیز کردیم یعنی تعیین کردیم و قرار دادیم (برهان) . رجوع بفرهنگ دساتیر ص ۲۷۴ شود .

هرنیزمند . [هِ مَ] (ص مرکب). صاحب تعین بلغت زندوپازند (برهان). دساتیری است . رجوع به هرنیز و فرهنگ دساتیر ص ۲۷۴ شود .

هرو . [هَ] (ص) .مردم شجاع را گویند (برهان) . سروری هزو - بازاء معجمه - ضبط کرده است (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) . رجوع به هزو شود .

هرو . [هَ] (ع مص) . بچوب دستی زدن کسی را (منتهی الارب) . بعصازدن (تاج المصادر بیهقی). زدن به هراوة (اقرب - الموارد) . || فحش گفتن و بزدن (تاج - المصادر بیهقی) . || نیك یختن گوشت (تاج المصادر بیهقی) هرء . رجوع به هرء شود . || بزدن سرما کسی را (مصادراللغة زوزنی)

هرو . [هَ] (اِ خ) . ده کوچکی است از دهستان گاوکان ازبخش جبال بارزشهرستان جیرفت که در ۱۱۲ هزار گزی جنوب خاوری مسکون و ۸ هزار گزی شمال راه مالرو کروك به سبزواران واقع است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸)

هروآباد. [هَ رُ] (اِخ) نام بخش مرکزی هروآباد که شامل دهستان خان اندیل است و از سوی شمال و باختر به بخش سنجبد و

از خاور بکوههای طالش واز جنوب به بخش شاهرود محدود است . این بخش از ۴۰ آبادی تشکیل شده که مجموع جمعیت آن در حدود ۱۶۹۶۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

دهی است از طوالش در شمال غربی بحر خزر (یادداشت بخط مؤلف) . در ۱۳۷ هزار گزی رشت (یادداشت دیگر مؤلف) . میان ولایت خلخال و آذربایجان واقع است (جغرافیای سیاسی کیهان) . رجوع به خان اندبیل شود .

هروآباد . [هِ رُ] (اِخ) شهر کوچکی است که مرکز شهرستان خلخال و در ۱۹۸ هزار گزی خاور تبریز و ۵۶ هزار گزی جنوب اردبیل واقع و مختصات جغرافیایی آن بدینقرار است : طول ۴۸ درجه و ۳۱ دقیقه ، عرض ۳۷ درجه و ۳۸ دقیقه ؛ اختلاف ساعت باتهران ۱۱ دقیقه و ۲۸ ثانیه دیرتر . این شهر قدمت تاریخی ندارد و بتحقیق تا ۳۰۰ سال قبل دهی از املاک خوانین سعادلو بشمارمیرفته است . دردورهٔ فتحعلیشاه قاجار ساکنان هروآباد خودرا از تسلط خوانین سعادلو خارج کردند و مرکز حکومت دولتی در آنجا تشکیل شد تاچند سال قبل نیز بخشی شمرده میشد و وابسته به شهرستان اردبیل بود . محله‌های قدیم شهر بدین نامها خوانده میشود : محلهٔ بالا ، محلهٔ پایین یا برشته کوچه ، محلهٔ قاضی لر ، دومیدان بزرگ دارد . ساختمان بازار و دکانها نیز چندان منظم نیست . در جنوب و باختر شهر قلمستانها و باغهای میوه ورودخانهٔ کوچکی است که برود هروآباد معروف است این رودخانه ازقسمتی ازشهر نیز عبورمی کند. سکنهٔ آن بیش ازشش هزار تن است . آب مشروب مردم از سه رشته قنات و چشمه‌ها و در تابستان از رودخانهٔ هروآباد است. صنعت دستی مردم بافتن شال خورجین و کرباس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ . با اختصار) . رجوع به خلخال شود .

هروان . [هِ] (اِخ) . دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه که در چهارهزار گزی جنوب عجب شیر و ۷ هزار گزی باختر راه شوسهٔ مراغهٔ بآذرشهر واقع و جلگه‌ایست ،معتدل و دارای ۵۲۶ تن سکنه. از رودقلعهٔ‌چای و چشمه‌ها و چاهها مشروب میشود . محصول عمده‌اش غله ، کشمش و بادام وکار مردم زراعت و جوراب بافی باوسایل دستی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

هروان . [هِ] (اِخ) دهی است ازدهستان ابرقان ازبخش مرکزی شهرستان سراب که در ۸ هزار گزی جنوب سراب و ۸ هزار گزی راه شوسهٔ تبریز به سراب واقع شده و جلگه‌ایست معتدل و دارای ۳۱۵ تن سکنه از چشمه‌ها مشروب میشود و محصول عمده‌اش غله ، بزرک و کارمردم زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

هروانگه . [هَ رْ گَ] (امر کب) ازهروانه وگه که پساوند مکان است (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) . بیمارستان (برهان). اگر این کلمه مرکب از هروان یاهروانه و «گه» باشد آنوقت بایستی جزء اول بیمار یا پادافراه و کیفر معنی بدهد. در فرهنگ اسدی هروانه بمعنی بیمارستان وجای پادافراه است . فردوسی گفته است ،

بفرمود کاین را بهروانگه
برید وهمانجا کنیدش تبه.

ولی لغت اصلی هروانه است و مثل اینکه «گه» زاید وبی‌معنی است ... (یادداشت بخط مؤلف) رجوع به هروانه شود .

هروانه . [هَ رْ نَ] (اِ) . بیمارستان باشد یعنی دارالشفا (سروری) . هروانگه . بیمارستان . دارالشفا (برهان) . || نزدیک پارسیان جای پادافراه یعنی جای عقوبت است (اسدی) . || شکنجه (برهان). رجوع به هروانگه وهروانه که شود .

هروانه . [هَ رْ نَ] (اِخ). نام کوهی است (برهان) .

هروانه‌گه . [هَ رْ نَ گَ] (امر کب) ، بیمارستان (صحاح الفرس) ،

بفرمود کاین را بهروانه که
برید و کنیدش همانجا تبه .
فردوسی .

رجوع به هروانگه و هروانه شود .

هروانی . [هَ رَ] (ص نسبی).منسوب به هرات(سمعانی) .رجوع به‌هروی و هراتی شود.

هروه. [هُ] (ع مص). نیک بپخته‌شدن گوشت (منتهی الارب) . نضج گوشت تا از هم باز شود (اقرب الموارد) . هره . [هَ] . هره . [هُ] رجوع باین کلمات شود .

هروئین .(۱) [هِ رُ] (فرانسه اِ) یا دی آستیل مرفین (۲) گردسفید بی بو وتلخ مزه‌ایست که در آب بسیار کم حل می شود ومعمولاً در طب کلریدرات آنرا بکار میبرند که در آب قابل حل است . این دارو از راه تزریق جلدی پس از یک یا دو دقیقه و از راه معده پس از ۲۰ تا ۳۰ دقیقه جذب می‌شود . سمیت هروئین از مرفین بیشتر است و معمولاً مقدار استعمال آن از ۵ تا ۱۰ میلیگرم است . حد اکثر استعمال آن در موارد طبی یک سانتیگرم در هربار و در هر ۲۴ ساعت دوسانتی گرم تعیین شده است. هروئین بسرعت معتاد می کندواعتیادش ازمرفین سخت تراست واگر معتاد از استعمال آن محروم کنند فعالیت تنفسی و دوران دم او نقصان می یابد وحالات تنفسی شدیدی - که گاه خطرناک است - دست میدهد و در خلال آن حالات استعمال هروئین بکلی بی اثر است و تزریق مرفین میتواند مفید باشد. برای درمان اعتیاد هروئین مرفین تجویز میشود تا بتدریج اعتیاد تبدیل به اعتیاد به مرفین شود و آنگاه آنرا درمان کنند . تأثیر هروئین برای تسکین دردمثل مرفین است و برای نفس تنگی و سرفه بهتر از مرفین مؤثر واقع می‌شود .
(از کتاب داروشناسی ج ۱) .

هروب . [هَ] (اِخ) .از قراء صنعاء یمن (معجم البلدان) .

هروپولیس .(۳) [هِ رُ پُ] (اِخ) .نام خلیج سوئز کنونی که درشمال دریای احمر است درمنابع تاریخی یونان کهن هروپولیس نوشته شده است (از ایران باستان پیرنیا . ص ۱۹۲۲) .

هروت . [هَ] (ع اِ) . شیر بیشه . (منتهی الارب) . رجوع به هربت شود .

هروتو . [هَ] (اِ).تخم اسپغول را گویند که بذر قطونا باشد(انجمن آرا) . (آنندراج). رجوع به هرو توم شود .

هروتوم . [هَ رَ] (اِ) . تخم اسپغول که بزر قطونا باشد (برهان) . اسپغول . (رشیدی) . رجوع به هروتو شود .

هرودت . [هِ رُ دُ] (اِخ) . هرودوت . رجوع به‌هرودوت شود .

هرودتس . [هِ رُ دُتِ] (اِخ) هرودوت رجوع به هرودوت شود .

هرودوت.(۴) [هِ رُ دُ] (اِخ) . . . اگر چه او را پدر مورخین خوانده‌اند ولی در واقع نخستین مورخ نبوده زیرا قبل از او اشخاص دیگری از یونانیهامانند هکاته(۵) چیزهایی نوشته‌اند که بمارسیده وظن قوی میرود که هرودوت و مورخین قرون بعد از این نوشته‌هااستفاده کرده‌اند ، بی اینکه‌اسم مؤلف را برده باشند . هرودوت از مردم هالی کارناس (۶) مستعمرهٔ یونانی آسیای صغیر بود وچون این شهر جزو مستملکات ایران بشمار میرفت مورخ مذکور از تبعهٔ ایران محسوب می شد . مدت زندگانی اورا از ۴۸۴ تا ۴۲۵ پ . م . دانسته‌اند .
وی سیاحت‌های متعدددر ممالک مشرق قدیم کرده و تحقیقات خود را راجع باحوال و تاریخ این ممالک نوشته‌است . نوشته‌های او شامل نه کتاب است و از این جهت آنرا «تاریخ درنه کتاب» نامندو هریک ازکتابهای او بنام یکی ازارباب انواع یونان کهن‌است. بعضی از محققان تقسیم و نامگذاری آثار هرودوت را از قرون بعدمیدانند ومعتقدند که تألیفات اودر ابتداتقسیماتی نداشته‌است زیرا وقتی که میخواهد خوانندهرا بمطلبی

(۱) Heroine. (۲) Dyasety de morphine. (۳) Heropolis . (۴) Herodote. (۵) Hecatée. (۶) Hàlikàrnàss·

مذکور در گذشته ارجاع دهد بدون اشارت بکتاب باعبارت «حکایتی دیگر» یا «در حکایتهای دیگر» کار را بمسامحه میگذراند. ایران قدیم آبادان و پر نعمت بود و ملل دیگر و از جمله یونانیها برای سیاحت یا کار باین کشور میآمدند ولی اطلاعاتی که یک سیاح یونانی میتوانست با کمک مترجم دربارهٔ تاریخ و اوضاع کشوری چون ایران بدست آورد چندان دقیق و قابل توجه نبود و این ناپختگی اطلاعات در آثار هرودوت – که البته بایران هم نیامده بود – هویداست. سنوات وقایع درهم و ناهماهنگ است، در موارد زیادی داستانگویی جای تاریخ را گرفته، داستانها هم مشوش است و علاوه براینها گویی روح افسانه‌دوستی یونانی هم آنرا جلوهٔ فوق العاده و دور از واقع داده است. نوشته‌های هرودوت دربارهٔ بابل و آسور هم آشفته و افسانه آمیز است. وی میگوید که مأخذ تحقیقات او کاهنان مصر و بابل بوده‌اند اما محققان سفر او را ببابل قبول ندارند و نیز بعید میدانند که وی از کاهنان درجهٔ اول استفاده کرده باشد. با این وجود کتابهایش از این نظر که منظرهٔ کلی مشرق قدیم را مینمایاند قابل توجه است. درذکر ارقام نیز گاه اغراق می کند. مینویسند که هرودوت نوشته‌های خود را در آتن برای مردم میخوانده است و اوسبوس وقایع نگار ثقهٔ قرن سوم میلادی ضمن گفتگو درباره سالهای ٤٤٥ و ٤٤٦ پ. م. میگوید، هرودوت کتاب خود را در ملاء عام در آتن خواند و بافتخار بزرگی نائل شد. باتوجه باشارات پلوتارک معلوم می‌شود که هرودوت مورد توجه مردم آتن بوده و آنها در برابر ستایش آتن صله‌هایی هم باو میداده‌اند. دربارهٔ این مورخ نظرات جوراجوری اظهار شده‌است. ارسطو او را افسانه گوی ولی خوش‌بیان و دارای قدرت نویسندگی دانسته است توسیدید میگوید که او بنوشتن حقایق توجه و علاقه نداشته است. کتزیاس پزشک دربار داریوش دوم واردشیر دوم مواردی از نوشته‌های او را در بارهٔ کورش بزرگ، کمبوجیه، داریوش وخشایارشا تکذیب کرده است. ژوزف فلاویوس مورخ یهود و مانتن [تُ] مورخ مصری هم معتقد باشتباه در روایات او هستند. سیسرون سخنور نامدار رومی او را پدر تاریخ نامیده ولی در عین حال بافسانه گویی او اشاره کرده است. اما تاریخ دانان متأخر معتقدند که او با وجود افسانه گویی ازحقیقت زیاد دور و بآن بی توجه نبوده‌است. وبالاخره دربارهٔ هرودوت باید گفت که بیشتر کشفیات راجع بایران قدیم مطالب نوشته‌های او را تأیید می کند (از ایران باستان. پیرنیا. ص ٦٦ تا ٧٣ با اختصار).

هرودیان. [هِ رُ] (اِ خ) هرودیانوس، مورخ یونانی. رجوع به هرودیانوس شود.

هرودیانوس. [هِ رُ] (اِ خ) (١) یکی از مورخان یونان است که در سال ١٧٠ م در اسکندریه متولد شد و پس از ٧١ سال عمر بسال ٢٤١ م. در گذشت. وی در رم میزیست و تاریخ رم را از در گذشت «تونن» تا زمان «گردیان» [گُ] بزبان یونانی نوشته است. تاریخ او در هشت کتاب و بسیار بیطرفانه است اما تاریخ دقیق وقایع را ذکر نکرده است. از نوشته‌های او دربارهٔ دولت «پارتها» در ایران میتوان مطالبی دریافت (از ایران باستان پیرنیا. ص ٢١٨١). رجوع به هرودیان شود.

هرور. [هُ] (ع اِ) آنچه برافتد از دانهٔ انگور (منتهی الارب).

هرور. [هَ] (اِ خ) قلعه‌ایست از اعمال موصل (منتهی الارب). دژ منیعی است از اعمال موصل در طرف شمال آن که تا موصل سی فرسخ فاصله دارد. ازهکاریه شمرده میشود. و از آنجا تا عمادیه سه میل مسافت است. (از معجم البلدان).

هرور. [هَ] (اِ خ). دژی است از اعمال اربل در کوههای واقع در سمت شمال آن (معجم البلدان).

هروزبالا. [هَ رَ] (اِ خ) دهی است از دهستان حرجند از بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ٧٠ هزار گزی شمال کرمان و سر راه فرعی راور به کرمان واقع و جاییست کوهستانی و سردسیر و دارای ١٠٧ تن سکنه. از قنات مشروب میشود و محصول عمده‌اش غله، حبوب و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٨).

هروزپایین. [هَ رَ] (اِ خ)، دهی است از دهستان حرجند کرمان که در ٧٥ هزار گزی شمال کرمان واقع و جایی سردسیر و کوهستانی و دارای ١٦٥ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٨). رجوع به هروز بالا شود.

هروشر. [هُ رْ رُ شُ رُ] (ص مرکب). مندرس و پاره پاره و آویخته از جامه. (از یادداشتهای مؤلف). ‖ آنکه جامه‌اش دریده و مندرس و ریخته و آویخته باشد (از یادداشتهای مؤلف).

هروط. [هُ] (ع اِ). جِ هرط (منتهی الارب). هرط ماده شتر کلان است. (آنندراج). رجوع به هرط شود.

هروک. [هَ وَ] (اِ خ). نام خسرو پرویز پادشاه ساسانی (برهان). (ناظم الاطباء). (آنندراج). این لغت را رشیدی از جاماسپ نامه نقل کرده است ولی در متن «ایاتکار زاماسپیک» (یادگار جاماسپ) نیامده است و ممکن است مصحف «مروک» باشد. (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین).

هروک. [هَ] (اِ). زرشک (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به زرشک شود.

هروک. [هَ] (اِ خ) دهی است از بخش ابرقوی شهرستان یزد که در ٨ هزار گزی باختر ابرقو و دو هزار گزی جنوب راه ابرقو به فیروزآباد قرار دارد جلگه‌ایست معتدل و دارای ٢٣٠ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول عمده‌اش غله، پنبه و تره‌بار است. کار مردم کشاورزی و هنر دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ١٠).

هروکیدن. [هُ دَ] (مص). ترسیدن و هراسیدن (ناظم الاطباء).

هرول. [هِ] (اِ). دانه‌ایست مانند ماش و اورا ملک خوانند (برهان). در فرهنگ‌های دیگر و از جمله فرهنگ رشیدی «هروی» با یاء باین معنی آمده‌است (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین). رجوع به هروی شود.

هرولة. [هَ وَ لَ] (ع مص). رفتاری میان دویدن و رفتن و دویدن بعد عنق و شتاب رفتن. (منتهی الارب). نوعی از رفتار که پویه نیز گویند (ناظم الاطباء). شتاب کردن در رفتن کمتر از خبب یا بین عدو ومشی. (اقرب الموارد):

کرده پندازی گرد تلهٔ هرولهٔ
تا در افتاد بحلقش در مشکین تلهٔ.

منوچهری.

گفت: نی. گفتمش: بوقت طواف
که دویدی بهروله چو ظلیم.

ناصرخسرو.

هروم. [هَ] (ع اِ). زن پلید بدخوی. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

هروم. [هَ] (اِ خ). نام پهلوانی و دلاوری است (برهان).

هروم. [هَ] (اِ خ). نام شهر زنان و بعضی گویند نام شهریست که در این زمان بردع می گویندش (برهان):

هرومش لقب بود از آغاز کار
کنون بردعش خواند آموزگار.

نظامی.

رجوع به بردع شود.

هروهل. [ ] (٢) (اِ). کنجاره را گویند و آن نخاله وثفل کنجد است که روغن آنرا گرفته باشند (برهان). رجوع به کنجاره شود.

هروی. [ ] (اِ). اسم عربی عروق الصفر است. (فهرست مخزن الادویه).

هروی. [هِ رَ] (ص نسبی). منسوب به هرات (برهان). هریوه (برهان) هرانی. (یادداشت بخط مؤلف).

---

(١) Herodiánus.

(٢) باهاء ولام وحرکت مجهول (برهان).

هروی. [هَ رَ] (اِ). دانه‌ایست مانند ماش که در میان باقلابود (رشیدی). در برهان و سروری «هرول» ضبط شده است به لام و محشی رشیدی نویسد که در اکثر نسخ با یاء آمده است. (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین).

هروی. [هَ رَ] (اِخ). زبانی بوده‌است از جملهٔ هفت زبان فارسی (برهان). زبان فارسی را شامل پنج یا هفت زبان دانسته‌اند که هروی بعقیدهٔ فرهنگ نویسان قدیم یکی از سه لهجه‌ایست که متروک شده است و آنرا در ردیف سگزی و زاولی که لهجه‌های متروک بوده است نام برده‌اند. (از مقدمهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین ص سی).
مقدسی در احسن التقاسیم آرد، زبان هرات وحشی است و مردم آنجا سخن را بد ادا کنند و تکلف و تحامل ورزند (مقدمهٔ برهان بقلم دکتر معین. ص چهل و سه).

هروی. [هَ رَ] (اِخ). امامی.... مداح سلاطین و وزرای کرمان بوده‌واشعار بسیار خوب دارد و از جمله این لغزاست،
ثلث وخمس وزوج فردی را که خمس وسدس او
بی شك ازحد عدد بیرون بود تصنیف کن
بر قرار خویش باری دیگرش در بیت‌مال
ضرب کن، چون ضرب کردی انگهی تضعیف کن
سدس عشر ثلث او را باز بااین هردوقسم
جمع کن، نی‌نی که نصف ثلث ازاوتحذیف کن
کعب عین وجذر طارا گر برون آری بفکر
اندر و پیوند و چار و پنج را تألیف کن
با محاسب گفتم اندر علم او اسمی برمز
گو «امامی» را بعلم‌خویشتن تعریف کن.
(از مجالس النفائس. میر علیشیر نوایی. ص ۳۲۷).

او ابو عبدالله محمد بن ابی بکر بن عثمان معاصر مجد همگر بوده‌است وهریك‌دیگری را مدح کرده‌اند. ودراصفهان‌بسال ۶۷۶ یا۶۸۶ق. درگذشت. دیوانش‌دو هزار بیت دارد. احوالش در تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۹۳ و مجمع الفصحاح ۱ص۹۸ و مرآت الخیال ص۴۰ وآتشکدهٔ آذرص ۱۴۷ آمده است (ازذریعه ج ۹ : ص ۹۴).

هروی. [هَ رَ] (اِخ). دهی است ازبخش پاوهٔ شهرستان سنندج که‌ازچشمه ورودخانهٔ سیروان مشروب میشود. کار مردم زراعت ومحصول عمدهٔ آنجا غله است. عدهٔ ازاهالی به‌شغل گله داری گذران می کنند
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵).

هرویة. [هَ رَ یَ] (ص نسبی). منسوب به هرات (منتهی‌الارب). مؤنث هروی رجوع به هروی شود.

هره. [هُ رر] (اِ). سوراخ کون (برهان). || مقعدو نشستگاه (برهان). کون باشد (اسدی):

کوهش بسان هره در آورده سر بهم
دشتش بسان شله نهاده زهار باز.
روحی و لوالجی.
مرا که سال به هفتاد وشش رسید و رمید
دلم ز شعلهٔ صابوته وز هرهٔ تاز.
قریع.
هرهٔ نرم پیش من بنهاد
هم بسان یکی تل مسکه.
حکاك.
کنم من هره را جلوه، نکوهم‌شله را زیرا
که هره در خور جلوه‌ست‌وشله درخورجله
عسجدی.
|| گیاهی است که‌درمیان گندم‌وجو رویدو غوزهٔ دارد کنگره دار مانندغوزهٔ خشخاش ودر اندرون آن‌چندانه می‌باشد(برهان). هربنگ. رجوع به‌هربنگ‌شود.

هره. [هِ رْرَ] (ع اِ). مؤنث هر [هِرر] ج هرر [هِ رَ] (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). گربهٔ ماده (یادداشت بخط مؤلف).
رجوع به هرو هرر شود.

هرهار. [هَ] (ع ص). بسیار ازآب و شیر (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).
|| بسیار خندنده (منتهی‌الارب). ضحاك در امر باطل، بیهوده خند(ازاقرب‌الموارد)
|| گوشت لاغر (منتهی‌الارب). اللحم الغث (اقرب الموارد). || شیر بیشه (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد).

هره‌دشت. [هَ رَ دَ] (اِخ). دهی است از بخش‌مرکزی‌طوالش که‌دارای ۳۷۲۶ تن سکنه است. ازرودهره‌دشت‌مشروب میشود و محصول عمده‌اش برنج، غله، لبنیات و میوه وشغل اهالی زراعت است.
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۲).

هرهذة. [هَ هَ ذَ] (ع اِ). نوعی‌ازرفتار اسب کمتر از خبب (منتهی‌الارب).

هرهر. [هِرْهِر] (صوت و اِ) - نام آواز خندهٔ ممتد، آهسته تراز قهقهه (یادداشت بخط مؤلف). ترکیبات: هرهرخندیدن. هرهر کردن. هرهر و کرکر. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع باین‌ترکیبات شود.

هرهر. [هُرْهُر] (اِصوت. قید). بسیار و فراوان، هرهراشك ریختن: ریختن‌اشك بسیار و باقطرات‌بزرگ. (یادداشت بخط مؤلف).

هرهر. [هَ هَ] (ع اِ). آواز روانگی آب (منتهی‌الارب). حکایت جریان آب بسیار (اقرب‌الموارد).

هرهر. [هِ هِ] (ع اِ). ناقهٔ که‌زهدان‌آن از کلان سالی آب دهد (منتهی‌الارب).
|| گوسپند کلانسال (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

هرهر. [هِ هِ] (اِخ). نام محلی بوده است در مشرق سر زمین ترکمن نشین یموت (از مازندران و استرآباد رابینو. ص ۱۳۳ از ترجمهٔ فارسی).

هرهرخندیدن. [هِ هِ خَ دی دَ] (مص مرکب) پیوسته خندیدن‌خندهٔ ممتد و بیهوده کردن. بیهوده خندیدن. رجوع به هرهر و هرهر کردن شود.

هرهر کردن. [هِ هِ كَ دَ] (مص‌مرکب) پیوسته خندیدن.خندهٔ ممتد وبیهوده کردن یا خندیدن بطوریکه دیگران را ناراحت کند. رجوع‌به هرهر وهرهرخندیدن‌شود.

هرهرة. [هَ هَ رَ] (ع مص‌واِ). آواز میش (منتهی الارب). اسم صوت الضأن (اقرب الموارد). || مص خندهٔ بیهوده (منتهی الارب). خندیدن بباطل(اقرب الموارد). رجوع به هرهر و هرهر کردن شود. || اسم بانگ شیر بیشه (منتهی - الارب). زئیر الاسد (اقرب الموارد).
|| بر آب خواندن و آوردن گوسفند را (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
|| جنبانیدن چیزی را (منتهی الارب).
(اقرب الموارد). || ستم و دست درازی نمودن (منتهی الارب). تعدی بر کسی (اقرب‌الموارد). || حکایت کردن‌ازبانگ هندیان درجنگ (منتهی الارب). حکایت صوت هند در حرب (اقرب الموارد).

هرهره. [هُ هُ رِ] (اِخ). دهی از دهستان قلقل رود شهرستان تویسرکان که در ۲۴ هزارگزی جنوب باختر تویسرکان واقع و جایی کوهستانی است و ۱۱۳ تن سکنه‌دارد وازچشمه‌ها مشروب‌میشود. محصول عمده‌اش غلات دیمی، کتیرا و مختصری‌انگوراست.درآماربنام ابوهرهره احصاء شده است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۵).

هرهری. [هَ هَ] (ص‌نسبی). بی‌بندوبار. بی اعتقاد، هرهری مذهب، کسی که هیچ مذهبی ندارد، بقوانین هیچ دینی عمل نمی کند. (یادداشت بخط مؤلف).

هره‌سنگ. [هَ رَ سَ] (اِخ). هرسنگ که دهی بوده است در مازندران. رجوع به هرسنگ شود.

هرهفت. [هَ هَ] (اِمرکب). بمعنی آرایش باشد (برهان). کنایت از زیب و زینت بود وآنرا هرهفت وند نیز گویند. (انجمن آرا). ترکیبات: هرهفت کردن، هرهفت کرده. هرهفت وند. رجوع باین ترکیبات شود. || مطلقاً آرایش زنان را نیز گویند که آن حنا و وسمه و سرخی و سفیدآب و سرمه و زرك باشد که زرورق است و بعضی هفتم را غالیه گفته اند که خوشبویی باشدوبعضی‌خال عارضی‌را گفته‌اند که از سرمه بکنج لب یا جاهای دیگر از رخساره گذارند. (برهان).

هرهفت کردن. [هَ هَ كَ دَ] (مص مرکب).هفت قلم‌آرایش کردن. (ازحاشیهٔ برهان‌بتصحیح‌دکترمعین). آرایش کردن

خودیادیگری را. آراستن و زیب وزیور بکار بردن :

خاقانیا عروس صفا را بدست فقر
هر هفت کن که هفت‌تنان دررسیده‌اند
خاقانی .

رجوع به هرهفت و هر هفت کرده شود .

هرهفت کرده . [هَ هَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) . آراسته . بزر وزیور و دیگر آلات آرایش یافته . در تداول امروزهفت قلم آرایش کرده :

یکی لشکر انگیخت از هفت روس
بکر دار هرهفت کرده عروس .
نظامی .

برون آمد ز پشت هفت برده
بنا میزد رخی هر هفت کرده .
نظامی .

عشق بر کرده بمکه آتشی کزشرق وغرب
کعبه را هرهفت کرده هفت‌مردان دیده‌اند.
خاقانی .

چون تو هرهفت کرده آیی حور
بر تو هرهفت زیور اندازد .
خاقانی .

دوش ازدرم در آمد سرمست وبیقرار
همچون مه دوهفته‌وهرهفت کرده یار.
انوری .

هرهور . [هُ] (ع ا) . بسیار از آب و شیر (منتهی‌الارب) .هرهر [هُ هُ] (اقرب الموارد) . || آنچه برافتد از دانهٔ انگور (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد). || گوسپند کلانسال (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || آب بسیار که آواز هرهر آید ازوی (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || نوعی از کشتی (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . رجوع به هرهر وهرهرة شود .

هرهیر . [هِ] (ع ا) . ماهی است . (منتهی‌الارب) نوعی ماهی است (اقرب ـ الموارد) . || نوعی از خبیث‌ترین مار مرکب میان باخه‌وسیاه مار که‌ششماه‌خواب کند و گزیده‌اش جان بر نشود (منتهی ـ الارب) . گزیده‌اش بسلامت نماند . (اقرب الموارد)،

هری . [هِرر] (اسم فعل) . لفظی است که عوام چون کسی‌رابیرون کردن‌خواهند بخواری و زبونی ، بر زبان‌آورند : هری برو . معزولی،دراین کلمه‌نهایت استخفاف است (از یادداشتهای مؤلف) .

هری . [هُرر] (ق، وصوت) . تعبیرآواز پنهانی دل‌درحالت‌ترس ونگرانی . چنانکه در تداول گویند : دلم‌هری ریخت‌یاهری تو ریخت (از یادداشتهای مؤلف) .

هری . [هَ رْ] (ع مص) . بچوب دستی زدن کسی‌را(منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد).

هری . [هُرْ] (ع ا) . خانهٔ کلان که در آن طعام سلطان گرد آرند . ج : اهراء (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

هری . [هُیاهِرَی] (ع ا) . ج هراوة (منتهی‌الارب) . رجوع به هراوة شود .

هری . [ ] (ا) . بهندی اسم‌هلیلج است (فهرست مخزن الادویه) .

هری . [هَ] (اخ) . شهری بزرگ‌است بخراسان و شهرستان‌وی‌سخت استواراست و او را قهندز است و ربض است و اندر وی آبهای روانست . و مزگت جامع این شهرآبادان تر مزگتهاست بمردم ، ازهمهٔ خراسان . و بردامن کوه است وجای‌بسیار نعمت است. واندروی‌تازیانند و او راارودی است بزرگ که از حد میان غور و گوزگانان رود و اندر نواحی او بکار شود ، و از او کرباس وشیرخشت ودوشاب خیزد (حدودالعالم) . همان شهر معروف هرات است :

یکی پیربد مرزبان هری
پسندیده و دیده از هردری .
فردوسی .

بمهتر پسر داد بلخ و هری
فرستاد بر هرسویی لشکری.
فردوسی .

ز هرسو که بد نامور مهتری
بخواند و بیامد بدشت هری .
فردوسی .

بدیدار او راه بست و هری
بهشت برین گشت و باغ بهار .
فرخی‌سیستانی .

بهرای گنجش چوبدرام کرد
بپهلو زبانش هری‌نام کرد .
نظامی .

جان نقش بلخ گردد ، دل قلب مرو گیرد
آن روزکز در تو نسیم هری ندارم
خاقانی .

عاقلان دیدند آب عز شروان ، خاک ذل
برهری و بلخ و مرو شاهجهان‌افشانده‌اند.
خاقانی .

و در سوادهری صدوبیست لون‌انگوریافته شود هر یک‌ازدیگری‌لطیف‌تر (چهارمقاله)

ای بساکس رفته تا هند و هری
او ندیده جز مگر بیع و شری .
مولوی .

رجوع به هرات شود .

هری‌آب . [هُ] (اخ).دهی از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در ۸ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم آباد به کرمانشاه واقع و دارای ۵۰ تن سکنه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶) .

هریاتوته . [ ] (ا) ، بهندی نام توتیای هندی است(فهرست مخزن‌الادویه)

هریار . [هَ] (ا) . دندان زیادتی را گویند (برهان) .

هریاع . [هِ] (ا) . برگ که‌از بادبیفتد (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) .

هریان. [هَ](اخ) دهی‌است‌ازبخش‌معلم کلایهٔ‌شهرستان‌قزوین که‌در ۲۱ هزار گزی باختر‌معلم کلایه‌واقعست‌و۱۲۸ تن‌سکنه‌دارد آب مشروب آن ازرودخانهٔ هریف است ، محصول‌عمدهٔ آنجابنشن،برنج،صیفی‌وگلابی است(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

هریان. [هَ](اخ). دهی‌است‌ازبخش‌رزن شهرستان‌همدان که‌در۲۱هزار گزی‌جنوب رزن واقع‌است و ۷۳۵ تن‌سکنه‌دارد.آب آن از قنات است ، محصول‌عمده‌اش غلات حبوب ، صیفی و لبنیات است ،
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

هریء. [هَ] (ع ا) . گوشت نیک پخته (منتهی‌الارب) . گوشتی که نیک‌پخته شود تا از استخوان جداگردد (اقرب‌الموارد).

هریت . [هَ] (ع ص) . فراخ (منتهی ـ الارب) . (اقرب الموارد) . || فراخ کنج دهن(منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد) . ||ازن هردو راه یکی شده . (منتهی الارب) .
|| فرس هریت : اسب که عذار لجام آن کوتاه بود خلاف اصیل (منتهی‌الارب) .
|| (ا) . شیربیشه (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . || مردیکه راز را نپوشد . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || مرد زشت سخن(منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد).

هری تخم . [هَ تُ] (ا) . بزرقطونا . اسفرزه(یادداشت‌بخط مؤلف‌نقل ازمحمدبن عمر) رجوع به‌بزر قطونا واسفرزه وهرول و هروی شود

هریجان . [هَ] (اخ) . دهی است از بخش کلاردشت شهرستان نوشهر که ۳۵۰ تن سکنه دارد . آب از چشمه و محصول عمده‌اش ارزن ، غله و لبنیات است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایرانج۳) .

هریدان. [هَ](اخ) . دهی است ازبخش جبال‌بارز شهرستان‌جیرفت که‌در ۸۶ هزار گزی‌جنوب‌خاوری‌مسکون‌واقع و دارای ۴ تن سکنه است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

هریر . [هَ] (ص) . بمعنی کننده است که فاعل کردن باشد(برهان).مصحف یامجعول است . (ازحاشیهٔ برهان‌بتصحیح‌دکترمعین)

هریر . [هَ] (ع‌مص‌وا) . زنوییدن‌سگ وزونویه(تاج‌المصادر بیهقی) . بانگ کردن سگ (یادداشت‌بخط مؤلف) . بانگ سگ از سرما کمتر از نباح. ویوم هریر روزی است که در آن میان بکربن وائل و تمیم جنگ شد وحارث بن‌بیبة ، سید تمیم کشته شد (منتهی الارب) . || مکروه و ناپسند

داشتن چیزی را (منتهی الارب). دشخوار داشتن چیزی را (تاج المصادر بیهقی). (مصادر اللغة زوزنی).

هریر. [هُ رَ] (اِخ). یوم ال... جنگی که میان بکر و بنی تمیم واقع شد و در آن حارث بن بیبةالمجاشعی کشته‌شد (ازمجمع‌الامثال میدانی). رجوع به هریر [هَ] شود.

هریر. [هَ] (اِخ). بقول ابن الندیم یکی از بلغای عشرهٔ ناس است. (یادداشت بخط مؤلف).

هری‌رز. [هَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر که در ۱۸ هزار گزی جنوب شهرملایر واقع ودارای ۲۲۷ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات دیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هری‌رود. [هَ] (اِخ). رودی است که بر هرات گذرد و طول آن ۸۰۰ هزار گز است (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به هری شود.

هریرة. [هَ] (اِخ). ناحیتی است که آخر دهناء باشد (از معجم‌البلدان).

هریریة. [هُ رَ یَ] (اِخ). فرقهٔ از راوندیه که اصحاب ابوهریرهٔ راوندی هستند و آنهاراعباسیهٔ خلص نیزمیخوانند... طرفدار امامت عباس بن عبد المطلب عم حضرت رسول ،ومعتقدبولایت ابومسلم اند. و در حق عباس و اولادا و غلوبسیار کنند (از خاندان نوبختی. تألیف عباس اقبال ص ۲۶۷ و تبصره ص ۴۲۳).

هریزة. [هُ رَ زَ] (اِخ). موضعی است در دهناء (منتهی‌الارب). رجوع به هریره شود.

هریس. [هَ] (معرب اِ). طعامی که از گوشت و حبوب ترتیب دهندوبهترین آن آنست که از گندم و گوشت مرغ سازند. (منتهی‌الارب). طعامی از دانهٔ خردشده و گوشت و در النوادر آمده است ، دانهٔ خرد شده بوسیلهٔ مهراس پیش از آنکه پخته شود و چون پخته شود هریسه نامند. (اقرب‌الموارد). رجوع به هریسه شود.

هریس. [هِ] (اِخ) از بخشهای پنجگانه شهرستان اهر. حدود آن: از شمال بخش مرکزی اهرو از جنوب بخش بستان‌آباد و از خاور بخش مهربان و ازباختر بخش ورزقان‌است. دهستان‌خانمرودبا ۱۶ آبادی‌و ۱۱۲۲۸ تن سکنه ودهستان بدوستان‌با ۳۶ آبادی‌و ۱۹۹۱۹ تن‌سکنه‌جزءاین بخش‌است (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۴).

هریس. [هِ] (اِخ). مرکز بخش هریس و دهستان خانمرودازشهرستان‌اهر، دارای ۵۴۹ تن سکنه است. محصول‌عمده‌اش غله و حبوب و سر درختی و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هریس. [هِ] (اِخ). دهی‌است ازدهستان هریس شهرستان سراب که دارای ۲۰۰۵ تن سکنه و آب آن ازچشمه‌است. محصول عمده‌اش‌غله‌وحبوب‌وشغل‌اهالی‌زراعت‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۴).

هریس. [هِ] (اِخ). دهی‌است‌ازشرفخانه از بخش شبستر شهرستان تبریز. دارای ۱۱۹۲ تن سکنه و آب‌آن از چشمه‌است محصول عمده‌اش غله و حبوب وشغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هریس. [هِ] (اِخ). دهی است‌ازبخش سنجد شهرستان هروآباد که دارای ۶۱۸ تن سکنه است. محصول‌عمده‌اش‌غله‌وحبوب و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هریس. [هِ] (اِخ). دهی‌است ازبخش مرکزی شهرستان مراغه که دارای ۱۸۹ تن سکنه است. محصول عمده‌اش غله و نخود و بادام و کرچك وزردآلووشغل‌اهالی زراعت است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴).

هریس. [هِ] (اِخ). دهی‌است‌ازبخش ورزقان شهرستان اهر که ۳۶۷ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه‌ابری وچشمه‌ها و محصول عمده‌اش غله،حبوب، سردرختی وانگور وشغل‌اهالی‌زراعت وباغداری‌است. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۴).

هریسان. [ ](اِخ)، از طسوج خوزان (تاریخ قم. ص ۱۱۵) در مآخذ جغرافیایی متأخر نام این ده نیست.

هریسان. [ ] (اِخ). این دیه را دارابن دارابنا کرده‌وبنام‌درم خریدگان خود نهاده است و بدین دیه از ممالیك او یکی راوریسان نام بوده است، داراگفت که این دیه را بنام او کنند. پس بمرور وریسان راهریسان گفتند. چنین گویند که یکبار از هریسان چهار هزارجریب ناردانه بمطبخ کسری بردند(تاریخ قم. ص ۸۴).

هریسان. [ ] (اِخ). از دیه‌های ساوه (تاریخ قم ص ۱۴۰).

هریسه. [هَ رِ سَ / سِ] (اِ). از اغذیهٔ مشهوره و بهترین حبوب‌ولحومی که ازآن ترتیب یابدگندم و گوشت مرغ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بمعنی‌هریس که‌طعامی است از گوشت و حبوب (منتهی‌الارب). امروز این طعام عبارت از گندم و گوشت است که مهرا کنند چنانکه بقوام عسل و مانند آن آید و گندم و گوشت آن از یکدیگر تمیزداده نشود. (یادداشت بخط مؤلف) :

چوشد کشته دیگی هریسه بپخت
برید آتش از هیزم نیم سخت.
فردوسی.

اگرت خواب نگیرد زبهر چاشت شبی
که در تنور نهندت هریسه یاعدسی.
ناصرخسرو.

گاوان را هریسه ساز و گوسپندان را زیربای مزعفر (اسرارالتوحید). دعوتی باتکلف ساخته‌بودند و هریسه‌نهاده (بیهقی).

مرهم جان ودل ماست هریسهٔ روغن
بروای خادم چالاك بتعجیل بیار.
بسحق‌اطعمه.

ترکیبات : هریسه پز. هریسه کردن. هریسه گر. رجوع به این ترکیبات‌شود.

هریسه‌پز. [هَ رِ سَ / سِ پَ] (نف‌مرکب). آنکه هریسه پزد و فروشد :

جمله بازارها بسوخت و آغاز آن از دکان هریسه پزی بود(تاریخ‌بخارا. ص۱۱۳).

هریسه کردن. [هَ رِ سَ / سِ کَ دَ] (مص‌مرکب) پختن و ساختن هریسه، مهرا کردن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به هریسه شود.

هریسه‌گر. [هَ رِ سَ / سِ گَ](نف‌مرکب). هریسه پز. آنکه هریسه را خوب بپزد. (آنندراج). رجوع به هریسه پز شود.

هریش. [هِ] (اِخ). دهی‌است ازبخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۲۴ هزار گزی شمال باختری شوسف واقع و جایی است کوهستانی ومعتدل و دارای ۶۶ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول عمده‌اش غله و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ‌جغرافیایی ج ۹).

هریصة. [هَ رَ صَ](ع‌اِ).فراهم‌آمدنگاه آب (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

هریع. [هَ] (ع‌اِ). پارهٔ از شب. (یادداشت بخط مؤلف).

هریف. [هَ] (اِخ). دهی‌است‌ازدهستان رودبار بخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین که‌در ۳۲هزار گزی باخترمعلم کلایه واقع وجایی کوهستانی و دارای ۳۱۵ تن سکنه است از رودخانه کلین مشروب میشود. محصول عمده‌اش غله، برنج وصیفی‌است. (از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۱).

هریك. [هَ رِ] (از مبهمات مرکب). هر کدام (یادداشت بخط مؤلف) :

رزی هریک چون دوهفته گردماه
جامه شان غفه، سمورینشان کلاه.
رودکی.

چو شب روز گشت انجمن شد سیاه
بدان نیز کردند هریک نگاه.
فردوسی.

ابرده و دوهفت شد کدخدای
گرفتند هر یک سزاوار جای.
فردوسی.

رجوع به هر شود.

هریکنده . [هَ کَ دِ] (اِخ) . دهی است از بخش مرکزی شهرستان بابل که واقع در ۶ هزار گزی جنوب خاوری بابل و دشتی است معتدل و مرطوب و دارای ۴۶۵ تن سکنه . ازرودخانهٔ هتکه از شعب رودبابل‌مشروب میشود. و محصول عمدهٔ آنجا برنج ، غله ،صیفی ، پنبه ، پیاز و نیشکر است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

هریکی . [هَ یِ] (از مبهمات مرکب) . هریک . هر کدام (یادداشت بخط مؤلف)

بیامد سپاه و بیامد سپر
بخندید با هر یکی تاجور .
فردوسی .

رجوع به هرو هریک شود .

هریل آباد . [هَ] (اِخ) . دهی است از بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که در ۱۷هزار گزی صحنه ویکهزار گزی شمال شوسهٔ کرمانشاه به همدان واقع ودارای ۳۰ تن سکنه است . از رودخانهٔ زرد آب مشروب میشود . محصول عمده‌اش غلات ، برنج و حبوب‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۵)

هریله . [هَ لِ] (اِخ) . دهی‌است از بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که در ۲۶ هزارگزی شمال باختری صحنه واقع وناحیه‌ایست کوهستانی و سرد ودارای ۱۹۱ تن سکنه . از آب چشمه مشروب میشود . محصول عمده‌اش غلات ، حبوب و توتون است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

هریمن . [هَ مَ] (اِ) .اهریمن (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی . ص ۱۵۷) مخفف اهریمن (حاشیهٔ برهان‌بتصحیح‌دکتر معین) . رجوع به اهریمن شود .

هرین . [هَ ررِ یا هَ] (اِ) . آواز مهیب را گویند همچو آواز سباع و وحوش . (برهان) :

زهرین حمله زهرای تیغ
شده آب خون دردل تندمیغ .
نظامی .

رجوع به هرا شود .

هرین . [هُ] (اِخ) . دهی است ازبخش طرهان شهرستان خرم آباد واقع در ۱۱ هزارگزی شمال باختری مرکز دهستان کوهدشت . ناحیه ایست دامنه و معتدل ودارای ۱۸۰ تن‌سکنه‌است . ازآب چشمه مشروب میشود محصول عمده‌اش غلات ، لبنیات و پشم و کار مردم زراعت است . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۶).

هریو. [هَ](اِخ) .هری. هرات(برهان). (آنندراج) . رجوع به هری و هرات و هریوه شود .

هریونه . [هَ نِ] (اِخ) . دهی است از دهستان نهارجانات از بخش‌حومهٔ‌شهرستان بیرجند که در۴۹ هزار گزی جنوب‌خاوری بیرجند واقع وجایی‌است کوهستانی ومعتدل و دارای ۲۹۲ تن‌سکنه. محصول عمده‌اش غله ، گردو ، بن‌شن و آب مشروب آن از قنات وکارمردم کشاورزی است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

هریوه . [هَ وَ] (ص نسبی) . هروی . هراتی (یادداشت بخط مؤلف) . منسوب‌به هریو که صورتی از نام شهرهری یاهرات است :

چند برداری این هریوه خردش
نشود باد بر سماعش نوش .
منجیک (۱) .

|| زر خالص و رائج را نیز گفته‌اند . (برهان).زریادینارهریوه‌مسکوک‌دارالضرب هرات است ، سعید نفیسی در حاشیهٔ تاریخ بیهقی نویسد ، گویا درست تر آن باشد که در این معنی‌هم‌هریوه منسوب به‌هرات است زیراتاکنون هریوه‌بتنهایی وبصورت اسم درمتنی دیده نشده است و در همه جا زرهریوه یا دینار هریوه و بصورت صفت استعمال شده است . (نقل ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین):

چراغی گرفتم چنانچون بود
ز زر هریوه سر خنجری .
منوچهری .

. . . و مواضعت نهاده هرسالی که خراج فرستد برادرزاده را هزاردینار هریوه‌باشد (بیهقی) . آنچه بنام ما باشد پنجاه هزار دینار هریوه کنی و مهر دیگر بنام فرزند سی هزار دینار هریوه (بیهقی) .
|| زن فاحشه‌را هم می گویند (برهان).

هز . [هَزز] (ع مص) جنانیدن چیزی را (منتهی‌الارب). (تاج المصادر بیهقی) . (مصادراللغهٔ‌زوزنی)(ترجمان‌جرجانی ترتیب عادل بن علی) .

هزاء . [هَ زز] (ع‌ص) افسوس کننده (یادداشت بخط مؤلف).رجوع به هزءشود

هزائم . [هَ ءِ](ع اِ)ج ـ هزیمة (منتهی الارب) . رجوع به هزیمة و هزایم شود .

هزابر . [هَ بِ] (ع اِ) . ـج هزبر . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب). رجوع به هزابر شود .

هزابر . [هُ بِ] (ع اِ) . هزبر . شیربیشه (ناظم الاطباء) . رجوع به هزبر و هژبر و هزابر شود .

هزار. [هَ] (عدد) ده‌صدرا گویندوبعربی الف خوانند (برهان) .

میلفنج دشمن که دشمن یکی
فراوان و،دوست‌ارهزار اندکی .
بوشکور .

یکی مواجر و بی شرم و ناخوشی که ترا
هزار بار خرانبار بیش کرده عسس .
لبیبی .

هزار زاره کنم ، نشنوند زارهٔ من
بخلوت‌اندرنزدیک‌خویش زاره کنم .
دقیقی .

در این بلاد فزون دارد از هزار کلات
بهریک اندر دینار تنگها برتنگ .
فرخی‌سیستانی .

از لب تو مر مرا هزار نوید است
وز سر زلف هزار گونهٔ زلفین .
فرخی‌سیستانی .

گفتم فغان کنم ز توای بت هزار بار
گفتا که ازفغان‌بود اندر جهان‌فغان.
عنصری .

شاهاهزار سال بعز اندرون بزی
و آنگه هزار سال‌بملک اندرون‌ببال.
عنصری .

نی‌نی دروغ گفتم این چه شمار باشد
باری نبید خوردن کم ازهزار باشد.
منوچهری .

خلق شمارند و او هزار ، ازیراک
هرچه شمار است‌جمله زیرهزاراست.
ناصرخسرو .

یکی شاه و از خصم و دشمن هزاری
یکی شیرو ازگور و آهو قطاری .
قطران .

هزارت صف گل دمیده ز سنگ
ز صدبرگ ودوروی وازهفت‌رنگ.
اسدی .

از آن آهن لعل گون تیغ چاه
هم از روهنی و پرالک هزار .
اسدی .

ما راگمان فتد که بمانی هزار سال
معلوم صد هزار یقین‌درگمان ماست.
خاقانی .

در این ورطه کشتی فروشد هزار
که پیدا نشد تختهٔ بر کنار .
سعدی .

|| (اِ) . هزاردستان(منتهی‌الارب) . بلبل که عربان عند لیب خوانند (برهان) :

بر آنکه مهر گلی در دلش قرار گرفت
روا بود که تحمل کند جفاش هزار .
سعدی .

|| بازی چهارم نردهم هست که ده هزار باشد و در این زمانه داوهزار میگویند . (برهان) .

هزار . [هَ] (اِخ) قریه‌ایست در دو فرسنگ و نیمی میانهٔ جنوب و مشرق تل بیضا (فارسنامهٔ‌ناصری). شهر کی‌است خرم و آبادان وبانعمت بناحیت پارس (حدود ـ العالم) .

(۱) نیز منسوب به شهید بلخی است .

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضیبیم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌ازور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لبیده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	ب	۴	پی	پیسه گاه	۶۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای‌کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسبد	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صبهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای‌کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۳	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطرگنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتنبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ		بها
			از	تا		ماه	سال	بریال
۸۱	ز	۲	زابدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف(۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	٤	قشقا	قلعهٔ آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	عل	علی بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف(۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	۶	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۲	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	۴	جراسک	جریر بن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹۶	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی بن شداد	علی زبجی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	۶	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	۶	گوت والد	گبهه (کامل)	۱۵٤	آبان و آذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۴	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
جمع	۲۹ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۲۸۸۷	—	—	۸۹۵۵

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 104

Lettre H. Fascicule 2

Hâw – Hazâr

TEHERAN

Fevrier - 1965

Imp. Dâneshgah

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
١	الف	١	آ	ابوسعد	٥٠٢	—	١٣٢٥	١٧٠
٢	الف	٢	ابوسعد	اثبات	٥٠٠	—	١٣٢٥	١٧٠
٣	الف	٣	اثبات	اختیار	٥٠٠	—	١٣٢٦	١٧٠
٤	ث	١	ث	ثبیه (کامل)	٥٧	—	١٣٢٦	٥٠
٥	ظ	١	ظ	ظبقی (کامل)	٣٤	—	١٣٢٦	٣٠
٦	الف	٤	اختیار	اژدها	٥٠٠	—	١٣٢٨	١٧٠
٧	پ	١	پ	پلاته	٤٠٢	—	١٣٢٨	١٤٠
٨	ذ	١	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	٢٠٦	—	١٣٢٩	١١٠
٩	ض	١	ض	ضبیم (کامل)	٩٣	—	١٣٢٩	٧٠
١٠	الف	٥	اژدها	اسحاق	٢٥٢	—	١٣٣٠	١٢٠
١١	الف	٦	اسحاق	اسکدار	٩٦	—	١٣٣٠	٨٠
١٢	پ	٢	پلاته	پوده کباب	١٠٠	—	١٣٣٠	٨٠
١٣	ح	١	ح	حاصل	١٠٠	—	١٣٣٠	٨٠
١٤	ل	١	ل	لب	١٠٠	—	١٣٣١	٨٠
١٥	الف	٧	اسکدار	اسماعیل	١٥٦	—	١٣٣٢	١٢٠
١٦	ژ	١	ژ	ژیهلاوا (کامل)	٥٩	—	١٣٣٢	٥٠
١٧	ل	٢	لب	لشه	١٠٠	—	١٣٣٢	٨٠
١٨	ح	٢	حاصل	حب‌النیل	١٠٠	—	١٣٣٢	٨٠
١٩	الف	٨	اسماعیل	اسپد	٩٤	—	١٣٣٢	٨٠
٢٠	ص	١	ص	صالح‌بن‌نصر	١٠٠	—	١٣٣٤	٨٠
٢١	ل	٣	لشه‌ازور	لنگ بستن	١٠٠	—	١٣٣٤	٨٠
٢٢	ل	٤	لنگ بند	لیبیده (کامل)	١١٣	—	١٣٣٤	٩٠
٢٣	ط	١	ط	طاهرزاده	١٠٠	خرداد	١٣٣٥	٨٠
٢٤	ح	٣	حب‌النیل	حجاج	١٠٠	تیر	١٣٣٥	٨٠
٢٥	پ	٣	پوده کباب	پی	١٠٠	امرداد	١٣٣٥	٨٠
٢٦	ص	٢	صالح بن نصر	صرفه	١٠٠	شهریور	١٣٣٥	٨٠
٢٧	غ	١	غ	غبغب	١٠٠	آبان	١٣٣٥	٨٠
٢٨	ت	١	ت	تاجور	١٠٠	آذر	١٣٣٥	٨٠
٢٩	ط	٢	طاهرزاده	طرب نایینی	١٠٠	دی	١٣٣٥	٨٠
٣٠	ک	١	ک	کبریاس	١٠٠	اسفند	١٣٣٥	٨٠
٣١	ب	١	ب	بابک	١٠٠	خرداد	١٣٣٦	٨٠
٣٢	ص	٣	صرفه	صلاة	١٠٠	تیر	١٣٣٦	٨٠
٣٣	ط	٣	طرب نایینی	طلسمات	١٠٠	شهریور	١٣٣٦	٨٠
٣٤	ک	١	ک	کاخ هشت بهشت	١٠٠	مهر	١٣٣٦	٨٠
٣٥	ط	٤	طلسمات	طیهوج (کامل)	١٠٤	آذر	١٣٣٦	٨٠
٣٦	ب	٢	بابک	باد	١٠٠	اسفند	١٣٣٦	٨٠
٣٧	ت	٢	تاجور	تازیان	١٠٠	مهر	١٣٣٧	٨٠
٣٨	پ	٤	پی	پیسه گاه	٩٦	آبان	١٣٣٧	٨٠
٣٩	ح	٤	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	١٠٠	آذر	١٣٣٧	٨٠
٤٠	مقدمه	-	—	—	٤٢٧	دی، بهمن، اسفند	١٣٣٧	٢٢٠

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبرپاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صبهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ هشت بهشت	کاظم آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۹۰
۵۲	پ	۵	پیسه گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۸۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن‌فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطر گنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
جمع	۲۶ حرف ومقدمه	—	—	—	۹۹۳۳	—	—	۶۵۹۰

خواهشمند است اغلاط ذیل‌را تصحیح فرمائید:

صفحه	ستون	سطر	خطا	صحیح
۱۶	۳	۴۵	کس	مشت
۲۳	۲	کلمات هاءاه تا هی‌هی زایداست		
۳۲	۳	۱۱	اثر	ترا

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 75

Lettre H. Fascicule 1

H - Hânî garmale

TEHERAN

SePtembre - 1962

Imp. Dâneshgâh